بسم الله الرحمن الرحيم

یادهای «یادگار» خاطرات سردار رشید اسلام شهید حاج «یادگار» امیدی
فرمانده اطلاعات عملیات لشکر ۱۱ امیرالمومنین (ع)
(به نقل از خانواده، همسر، دوستان و هم‌رزمان)
گردآوری، تهیه و تدوین: محمدعلی قاسمی
به سفارش کنگره سه هزار شهید استان ایلام
ویراستاران: حبیب‌اله بخشوده، اکبر امیدی، محمدامین احمدبیگی
شابک:
نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۳
طراح جلد: ساناز عابدینی
صفحه آرایی: محمدامین احمدبیگی
شمارگان: ۲۵۰۰
نشانی ناشر: ایلام، بالاتر از تقاطع جمهوری انتشارات سوره‌های عشق

یادها یادگار

خاطرات سردار رشید اسلام شهید حاج «یادگار» امیدی
فرمانده اطلاعات عملیات لشکر ۱۱ امیرالمومنین (ع)

محمدعلی قاسمی

ناشر: سوره‌های عشق

فهرست

سخن ناشر ۸

مقدمه ۹

زندگی نامه ۱۳

بخش اول

گروه فرسان چه کسانی بودند ۱۹

بخش دوم

خاطره‌ها ۳۳

تولد تراوت / علی‌اصغر امیدی ۳۵

پرتو نور / سرهنگ پاسدار محمد امیدی ۴۷

دیدار ابدی / کوکب امیدی ۶۵

یادهای «یادگار» / فاطمه امیدی ۷۱

عابد آخرت / محبوب امیدی ۱۱۵

عصر روشن / اکبر امیدی ۱۱۹

امان / خیدان امیدی ۱۲۵

امید وصال / سعدالله ابراهیم‌زاده ۱۲۹
«یادگار» رنج / صفر اکبری ۱۳۹
صابر سرافراز / علی فرجی ۱۴۳
قائله کردستان / محمدامین فیضی ۱۴۹
انهدام تیرگی / سرهنگ پاسدار درویش‌علی عباسی ۱۵۳
لحظه دیدار / سردار نعمان غلامی ۱۵۹
پر تو یاد / سردار الله‌نور نورالهی ۱۷۱
روزهای رهایی / سرهنگ پاسدار محمد تقی قاسمی ۱۸۱
شناسایی روشنی / عبدالمحمد فیضی ۱۹۵
سرو تماشا / سرهنگ پاسدارعلی حاتمیان ۲۰۱
راوی رهایی / سرهنگ پاسدار رضا سلطانی ۲۲۹
خلاصه خوبی‌ها / احمد سلطانی ۲۳۵
روز سرنوشت / محمد عباسی ۲۳۹
چهره ماندگار / سردار دکتر محمد کرمی‌راد ۲۴۵
زمزمه نور / سرهنگ پاسدار سید ماشاءالله رحیمی ۲۵۵
ضربه آخر / حمید آلی آبادی ۲۶۷
مرد عمل / سردار سید صادق حسینی ۳۴۱
دیده‌بان نفوذی / یدالله مظلومی ۳۴۵
شهره‌ی شجاعت / سرهنگ پاسدار اقبال قبادیان ۳۵۵
روایت روشنی / سرهنگ پاسدار سعدالله منصوری ۳۵۹
مجاهدمعنوی / مرتضی صیدیوسفی ۳۸۱
معنی مجاهدت / سرهنگ پاسدار صارم طهماسبی ۳۸۵
همراه همیشه / مجتبی محمدزاده ۳۹۳
عکس‌های یادگاری / اسفندیار امیدی ۳۹۷

یادگار استوار / سرهنگ پاسدار علی رشیدی ۴۰۳
مسافر کوه نور / حاج اسدالله بیگ‌زاده ۴۱۵
حلاوت حج / حبیب امامیان ۴۲۳
آیت صداقت / سردار یحیی خادمی ۴۲۷
الگوی ایثار / سرهنگ پاسدار حاج احمد اشترانی ۴۳۱
صبحگاه روشنی / سرهنگ پاسدار فرج الله تعمیرکاری ۴۳۹
شوخی یادگاری / سرهنگ پاسدار دوست‌علی آزوغ ۴۴۳
بی‌سیم بدرود / علی مرادخانی ۴۵۱
شب پیروزی / نصرت ا... کریمیان ۴۵۵
وفای به عهد / مرتضی میرزایی ۴۵۹
بخشنده‌ی خرمی / سردار محسن کریمی ۴۶۳
یاد همیشه / سرهنگ پاسدار مجید تنهایی ۴۸۱
تصویر ماندگار / سرهنگ پاسدار عبدالصاحب طهماسبی ۴۸۵
نخبه نجیب / سرهنگ پاسدار حمید الماسی ۴۸۹
هیبت یادگار / سرهنگ پاسدار علی نورالهی ۴۹۵
خصلت نیکو / سرهنگ پاسدار عبدالله موسی‌بیگی ۴۹۹
گردش شبانه / سرهنگ پاسدار علی‌عباس خزلی ۵۰۳
دلواپسی / سرهنگ پاسدار یحیی عزیزپور ۵۱۱
رهایی / محمدرضا فیض‌اللهی ۵۱۹
شوخی شادمانه / سید حسن هاشمی ۵۲۳
الگوی استواری / سرهنگ پاسدار علی‌قمر مهری ۵۲۹
رادمرد روشنی / سرهنگ پاسدار علی‌محمد صدیقی (پیام) ۵۳۳
آیینه‌ی غیرت / اسفندیار ملکشاهی ۵۴۷
ستون صلابت / سرهنگ پاسدار مراد قیطاسی ۵۵۱

اسوه‌ی حماسه / سرهنگ پاسدار روح‌اله کریمی ۵۷۱
جذبه دیدار / سرهنگ پاسدار حسین منتظری ۵۸۳
باز تاب یک برخورد / پاسدار محمد لطفی ۵۸۷
عارف عشق / سردار محمد (کوروش) آسیابانی ۵۹۳
پاسدار پاکی‌ها / سرهنگ پاسدار خدارحم سحری ۵۹۹
آخرین دیدار / یوسف امیدی ۶۰۵
یادگار ماندگار / سرهنگ پاسدار ابراهیم لطفی ۶۲۵
«یادگار» شهداء / سردار رشید اسلام شهید مرتضی ساده‌میری (هه‌له‌تی) ۶۷۵
مهمان ملکوت / بسطام ملکشاهی ۶۸۳

بخش سوم

دل‌نوشته‌ها ۷۱۱

بخش چهارم

تصاویر ۷۵۷

بخش پنجم

احکام و اسناد ۸۰۵

سخن ناشر

دوران دفاع مقدس زمینه‌ســـاز تغییر و تحولاتی در عرصه‌ی ادبیات شد که در نوع خود کم نظیر و قابل تأمل است. در این خصوص نقش و جایگاه « تاریخ شفاهی « و پرداختن به « خاطرات رزمندگان اسلام « از جایگاه ویژه‌ای برخوردار اســـت به طوری که بازخوانی و بازگویی بسیاری از حوادث ، وقایع و رخدادها از زبان راویان آن ، به نوعی بازخوانی تاریخ ملتی است که در آن برهه از زمان شیوه‌های چگونه ایستادن و مقاومت در برابر تجاوز بیگانگان را به ما یادآوری می‌نماید. آنچه در این خصوص از اهمیت و جایگاه ویژه‌ای برخوردار است ، مکتوب کردن و به نوعی مرجع سازی تاریخ این مرز و بوم در قالب خاطرات و بازخوانی حوادث جنگ در بخش تاریخ شفاهی آن است. به همین دلیل و با آگاهی به این موضوع که در خصوص پرداختن به خاطرات رزمندگان ، ایثارگران و شهدای سرافراز و دیگر اقشار مردم ، لااقل در استان ایلام ، کار در خور توجه بر اســـاس مبانی خاطره و خاطره نویســـی صورت نگرفته است ، اثر پیش رو که در آن به ویژگیهای شخصیتی سردار سرافراز اســـلام ، شهید حاج یادگار امیدی از زبان خانواده ، دوستان و هم‌رزمانش از بدو تولد تا زمان شهادت پرداخته شده است ، به عنوان مرجع و الگویی است که از این پس سعی می‌شود بر اساس این شیوه به زندگی و خاطرات دیگر سرداران ایلامی پرداخته شود. این اثر گرچه با سختی‌ها ، مسائل ، مشکلات و فرازونشیب‌های زیادی به منظور مصاحبه با راویان آن توسط مؤلف صورت گرفته است ، اما تدوین و انتشار آن ، توسط « انتشارات سوره‌های عشق « ره آورد نویدی است که از این پس با همت مسئولین استان و حمایت از ناشران و نویسندگان متعهد ، شاهد آثار فاخری همانند « یادهای یادگار « باشیم تا بر کتیبه‌ی تاریخ این دیار ، یادها همواره ماندگار و مانا باشد. انشاء الله

قاسم نظری

مدیر مسئول نشر سوره‌های عشق

مقدمه

تاریخ این دیار همیشه در سایه‌ی تهاجم فراموشی به یغما رفته است و تنها مرور سطوحی از آن در ذهن و افکار مردمش بر جای مانده است. از این روی ایلام و شرح وقایع و حوادث آن را باید در «تاریخ شفاهی» مردمش جستجو کرد. به عبارت دیگر، هویت تاریخی ما بیشتر در شکل و شمایل تاریخ شفاهی آن تبلور یافته تا مرجع‌سازی مکتوب این تاریخ. بنابراین فقر ما در مکتوب کردن تاریخ و هویت اجتماعی‌مان بسیار دردناک و جانسوز است.

زمانی این درد و رنج بیشتر تبلور می‌یابد که حوادث و وقایع دوران دفاع مقدس در حافظه‌ی تاریخ این سرزمین به بوته‌ی فراموشی سپرده شود. بر هیچ مورخ و پژوهشگری پوشیده نیست که ایلام و اقلیم جغرافیایی آن از اعصار گذشته تاکنون همواره مورد توجه بیگانگان از جمله کشور عراق بوده و هست.

اولین شعله‌های آتش افروزی جنگ هشت ساله و تجاوز ارتش عراق به خاک ایران در مناطق مرزی اســـتان ایلام از جمله موسیان، میمک و مهران رقم خورد. براســـاس اسناد و مدارک وزارت امور خارجه ، نخستین درگیری‌های مرزی بین مرزداران ایرانی با سربازان عراقی در پایگاه‌های رضاآباد، بیات و چلات در خردادماه سال ۱۳۵۸ ثبت و ضبط شده است.

پس از تجاوز قوای عراقی به خاک ایران و اشغال بخش‌های مهمی از آن، اولین درگیری‌های گروه‌های مردمی با ارتش زرهی عراق در ایلام رقم خورد. علاوه براین موارد اولین دستاورد نیروهای ایرانی در عملیات آفندی و نقش گروه‌های عشایری در این پیروزی که به حماسه فتح میمک معروف است، در ایلام بوقوع پیوست.

تشـــکیل اولین گروه‌های گشت و شناســـایی قبل از آغاز رسمی جنگ در خردادماه ۱۳۵۹ در ایلام شـــکل گرفت، اما متاسفانه در تاریخ مکتوب دفاع مقدس به نقش، کارکرد و حوادثی که در جبهه ایلام بوقوع پیوست به درستی

اشاره نشده است. اولین فرمانده شهیدی که در تاریخ این مرز و بوم در جبهه مهران به شهادت رسید، شهید حاج روح‌اله شنبه‌ای است که کسی از او ذکری به میان نیاورده است.

براساس یک بررسی اجمالی از انتشار مکتوباتی که در خصوص دفاع مقدس توسط سازمان‌ها، ارگان‌ها و مراکز نظامی چاپ و منتشر شده است، متاسفانه نقـــش و حضور مردم ایلام و یگان رزم آن در این آثار به قدری کم رنگ و سطحی است، که کمتر کسی باور می‌کند که حوزه سرزمینی استان ایلام، طی هشت سال تمام و به طور مستقیم درگیر جنگ و اثرات آن بوده است. نام و یاد فرماندهان و نیروهای زبده‌ی آن در حاشیه‌ی تاریخ گمنام و مهجور مانده اســـت. از این‌رو بیم آن می‌رود که در آینده‌ای نه چندان دور، نقش و حضور مردم ایلام در تاریخ دفاع مقدس کاملاً محو و نادیده گرفته شود که فرزندان این مرز و بوم، یادگاران قهرمان ملی ایران اسلامی بوده‌اند.

کتاب حاضر شاید اولین اثری باشد که به طور اجمال در مورد یکی از سرداران و قهرمانان شهید استان، تهیه و گردآوری شده است. در این کتاب سعی شده است ابعاد شخصیتی سردار رشید اسلام حاج یادگار امیدی به نقل از خانواده، دوستان و هم‌رزمانش در قالب خاطره فراروی دیدگان نشان داده شود.

در حوزه‌ی ثبت و ضبط وقایع و حوادث که به نوعی تاریخ شفاهی محسوب می‌شود و خاطرات بخشی از این تاریخ است، بسیاری از این خاطرات و بیان وقایع، مربوط به یک رخداد و تایخ مشـــخص هستند، براین اســـاس خواننده امکان دارد در نگاه اول دچار سوء

برداشت شود و گمان کند که این خاطرات تکراری‌اند، اما از آنجایی که براساس اصول خاطره‌نویسی، هریک از اشخاص از زاویه دید خـــو و موقعیتی که در آن قرار گرفته‌انـــد، واقع را برای ما تعریف می‌کنند. بنابراین هریک از راویان براساس مشاهدات خودد در ان لحظه و موقعیتی که قرار گرفته، وقایع را شـــرح می‌دهد. بنابراین روایت اخین صحنه‌ی درگیری حاجی یادگار و نیروهای اطلاعات عملیان با گروه فرسان، با برداشت‌ها و نگاه‌های کتفاوتی از زبان و نگاه همررزمان‌اش بیان شـــده که هریک در جای خود قابل تامل و خواندنی است.

شـــکی نیســـت که در این راه عزیزان دیگری مرا یاری و همراهی کرده‌اند که باید از زحمات و همت آنان از جمله ســـرهنگ پاســـدار قاســـم نظری، سرهنگ پاسدار سیف‌الله نرگسی، دکتربهروز سپیدنامه، حبیب‌الله بخشوده، سعید یادگاری، اکبر امیدی، علی‌اصغر مرادی، محمدامین احمدبیگی، ابراهیم ابراهیم کرمیان، علی شوهانی‌نژاد، سرگرد پاسدار چراغعلی رضایی، خانم‌ها کوثر پورشیب، مریم شوهانی‌نژاد سپاسگذاری کنم.
امید آنکه زمینه‌ای فراهم شود تا نسبت به دیگر فرماندهان و قهرمانان لشکر ۱۱ امیرالمومنین آثاری ارزشمند و فاخر به دست نویسندگان و هنرمندان این سرزمین خلق گردد.

محمدعلی‌قاسمی

زندگینامه سردار رشید اسلام شهید حاج یادگار امیدی

فرمانده اطلاعات و عملیات لشکر ۱۱ امیرالمومنین (ع)

یادگار امیدی در سال ۱۳۳۳ در روستای «چشمه رشید» کارزان از توابع شهرستان شـیروان ایلام در خانواده‌ای مذهبی چشم به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در همان روستای محل تولد خود به پایان رساند و به دلیل عدم وجود مدارس راهنمایی در روستا و مشکلات اقتصادی نتوانست تحصیل را در مقاطع بالاتر ادامه دهد. علاوه براین با توجه به زندگی خانواده که مبتنی بر دامداری و ییلاق و قشلاق بود، مدتی در انجام فعالیت‌های دامداری و کشاورزی خانواده را یاری کرد، اما چون خلق و خوی وی با چنین زندگی‌ای سازگار نبود، راهی شهر ایلام شد و مدتی بعد برای کار و امرار معاش راهی بنادر جنوب شد. وی حدود شـش ماه در بنادر جنوب مشغول به کار شد و پس از آن راهی تهران شد و در کارخانجات تهران به کار خود ادامه داد. چندی بعد شغل خود را در تهران از دست داد و راهی کارخانه سیمان نکا مازنداران شد. در

آنجا به علت کسب تجربه در کارهای لوله کشی و کار با تکنیسین‌های خارجی، مورد توجه آنان قرار گرفت.

مدتی در کارخانه سیمان نکا مازندران مشغول به کار شد که به علت حمایت از حقوق یکی از کارگران ایلامی و درگیری با مدیر کارگاه، از کار اخراج و راهی اصفهان شـد. حاج یـادگار امیدی در اصفهان به واسـطه‌ی فعالیت‌های سیاسی جمعی از کارگران با جریان انقلاب و نهضت امام خمینی (ره) آشنا گردید. به طوری که در فعالیت‌هایی که دو تن از برادران همسـرش به نام «صادق[1]» و یوسف در خصوص شعارنویسی و تظاهرات دانش‌آموزی در مدارس حومه اصفهان انجام دادند، از آنان پشتیبانی کرد. با دستگیری صادق و یوسف توسط پاسگاه شهر کلیشاد از توابع شهرستان اصفهان، ساواک به حرکت‌های انقلابی وی و خانواده و بستگانش مظنون شد و تحت تعقیب قرار گرفت. وی در اعتصابات کارگران در کارخانه سیمان اصفهان نقش فعالی داشت و چندبار با مدیران کارخانه درگیر شد. این در حالی بود که ساواک درصدد دسـتگیری وی برآمد که با آگاهـی از این موضوع به طور مخفیانه همراه با خانواده‌اش به ایلام بازگشت.

در جریـان پیـروزی انقلاب در اسـتان ایلام، وی یکـی از فعالان و

۱- صادق امیدی که به مغز متفکر عدوات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایلام معروف بود در سال ۱۳۵۸ به عضویت رسمی سپاه ایلام درآمد و هم‌زمان به آغاز جنگ تحمیلی به عنوان خدمه خمپاره ۱۲۰ میلیمتری در جبهه‌ی کنجان‌چم و میمک به مقابله با قوای بعثی پرداخت که در همان اوایل جنگ در منطقه میمک به شهادت رسید. وی اولین پاسداری بود که چگونگی کار با قبضه‌ی خمپاره ۱۲۰ میلیمتری را به دیگر هم‌رزمان خود یاد داد.

مهره‌های برجسته‌ای بود که به دستور «حضرت آیت‌الله حیدری ایلامی[۲]»، به اتفاق چند معتمد دیگر مأمور خرید اسلحه از عراق و انتقال آن به شهر ایلام به منظور مبارزه مسلحانه با نیروهای نظام شاهنشاهی شد. همزمان با پیروزی انقلاب و تشکیل کمیته‌های انتظامات، حاج یادگار یکی از اعضای فعال آن بود. چندی بعد به علت اختلاف نظرهایی که در بین اعضای کمیته به وجود آمد، وی از ادامه همکاری دست کشید و به اتفاق چند نفر از دوستان کارگر اقدام به تشکیل شرکت تعاونی کارگران به منظور لوله‌کشی و آب‌رسانی به مناطق محروم ایلام از جمله روستاهای «دره‌شهر[۳]» برآمد. این فعالیت‌ها از سال ۱۳۵۸ تا آغاز جنگ تحمیلی ادامه داشت. با شروع جنگ و اشتغال مناطق مرزی استان ایلام و سقوط خرمشهر، حاج یادگار از پروژه آبرسانی دست کشید و

۲- مجتهد اعلم و عارف بالله حضرت آیت‌اله شیخ‌عبدالرحمان حیدری ایلامی از مجتهدان و شاگردان و یاران نزدیک امام بود که پس از تحصیل در حوزه‌ی علیمه نجف اشرف به عنوان یار و شاگرد حضرت امام (ره) مورد توجه خاص ایشان بود تا اینکه در سال ۱۳۵۶ به قم آمد و پس از آن به درخواست مردم ایلام به زادگاهش نقل مکان کرد و رهبری مبارزات مردم بر علیه حاکمیت پهلوی را برعهده گرفت. وی نخستین عالمی بود که قبل از پیروزی انقلاب اقدام به تشکیل دادگاه انقلاب اسلامی نمود. با پیروزی انقلاب به عنوان نماینده امام (ره) به بررسی مشکلات مردم استان پرداخت. و نماینده مردم استان در خبرگان رهبری شد. با شروع جنگ، اولین مجتهدی بود که لباس رزم پوشید و فرماندهی نیروهای داوطلب مردمی را در مناطق عملیاتی مهران و میمک برعهده گرفت. آیت اله حیدری ایلامی در طول دوران دفاع مقدس در کنارمردم و نیروهای رزمنده همواره یار و یاور آنها بود. این مجتهد عارف چنان مورد اعتماد حضرت امام و مراجه نظام بود که دروصف سلوک معنوی‌اش مطالبی عنوان شد که همگان را به شگفتی وا داشت. وی در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۱۱ دار فانی را وداع گفت و در جوار حضرت فاطمه معصومه (س) به خاک سپرده شد.

۳- یکی از شهرستان‌های استان ایلام

به عنوان نیروی داوطلب راهی مناطق مرزی «مهران[۴]» و «میمک[۵]» شد.

وی در قالب گروه‌های گشتی و شناسایی در بسیاری از عملیات‌های محدود و نفوذ به عمق مواضع عراقی‌ها شرکت داشت. مدتی بعد و با اصرار دوستان

۴- از مهم‌ترین شهرستان‌های استان ایلام است در جنوب مرکز استان قرار دارد. این شهرستان در طول تایخ به علت دارا بودن منابع نفتی و گازی و زمین‌های حاصل‌خیز کشاورزی همواره محل منقاشات کشور ایران و عراق بوده است. این شهرستان در دوران دفاع مقدس محل تقارن و درگیری قوای نظامی بین دو کشور بودکه عملیات‌های مهمی هم‌چون والفجر ۳ و ۵، در آن به وقوع پیوست. مهم‌ترین عملیات ایران در سال ۱۳۶۵ تحت عنوان عملیت کربلای یک در این منطقه به وقع پیوست که منجر به آزادسازی آن و برهم زدن بسیاری از معادلات سیاسی در نظام بین‌المللی شد زیرا تا قبل از آن صدام از مهران به عنوان کلید فتح فاو یاد می‌کرد به بعدها به استراتژی معاوضه موسوم شد.

۵- ارتفاعاتی بلند و استراتژیک در مرز ایران و عراق که بر دشتهای مرزی عراق و جاده‌های ارتباطی آن مسلط است و قله‌های متعددی دارد که ارتفاع بلندترینش ۶۷۰ متر است. شمال شرق و غرب میمک را دیواره‌هایی بلند و غیرقابل عبوری محصور کرده است و در شمال غربی میمک هم پرتگاهی عمیق هست که نمی‌توان از آن عبور کرد. البته میان صخره‌ها راههایی هست که می‌توان از آنها گذشت و به قله‌های میمک رسید. از برخی از آن راهها خودرو و نیروی زرهی هم می‌توانند بگذرند. در مذاکرات قبل از قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر، عراقی‌ها می‌گفتند اگر ایرانی‌ها میمک را به آنها بدهند، دیگر ادعای مالکیت اروند را تکرار نمی‌کنند. و در آنجا توافق کردند ایران بخشهایی از میمک را به عراق بدهد، اما زمانی که در میمک میله‌های مرزی را کار می‌گذاشتند، نمایندگان عراق پروژه را نیمه کاره رها کردند و هرچه ایرانی‌ها نامه‌نگاری کردند نتیجه‌ای نگرفتند. صدام پیش از جنگ بارها از ایران خواست جزایر سه‌گانه‌ی خلیج فارس را به اعراب پس بدهد، اما تا اواسط شهریور سال ۱۳۵۹ از میمک چیزی نگفت. ۱۹ شهریور ۱۳۵۹ ارتش صدام به میمک حمله کرد، میمک را گرفت و اعلام کرد «نیروهای مسلح عراق به مرزهای بین‌المللی رسیده‌اند و اختلافات ارضی خود را با ایران عملاً از راه زور حل کرده‌اند»

پس از اشغال میمک، صدام بالای ارتفاعات رفت، نیروهای پیروزش را تشویق کرد و میمک را سیف سعد (شمشیر پیروزی) نامید و گفت «سیف سعد دست هر کسی باشد، در جنگ پیروز است. تصرف میمک یعنی کشتن رستم ایران.».

در دامنه‌های میمک تنگه‌ها شیارهایی هست که ابتدای جنگ مدافعان با موضع گرفتن در آنها ارتش عراق را زمین‌گیر کردند و در ادامه‌ی جنگ آن شیارها مقرهای فرماندهی جهاد و سپاه شدند. تنگه‌ی بیجار و تنگه‌ی بینا معروف‌ترین آن تنگه‌ها بودند.

۲۰ دی سال ۱۳۵۹ نیروهای ایران در عملیات ضربت ذوالفقار بخشهای بسیاری از ارتفاعات میمک را پس گرفتند.

و همرزمانش، لباس مقدس پاسداری پوشید و بر علیه قوای متجاوز به خدمت خـود ادامه داد. در سـال ۱۳۶۱ همزمان با تشـکیل یـگان رزم و تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین (ع) وی به این یگان پیوسـت و در واحد اطلاعات و عملیات به کار خـود ادامـه داد. وی پس از مدتی به عنوان جانشـین این واحد در زمان مسوولیت «غلام ملاحی[۶]» معرفی شد.

در اوائل سال ۱۳۶۲ به منظور گذراندن آموزش تخصصی به پادگان شهدای کرمانشاه رفت و پس از دو ماه آموزش، مجدداً به تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین (ع) پیوسـت. چندی بعد پس از مجروح شدن غلام ملاحی در منطقه میمک، به عنوان مسـئول اطلاعات و عملیات تیپ منصوب شـد. این در حالی بود که فعالیت‌های گروه فرسان در پشت خطوط دفاعی و حمله به افراد و شهروندان غیرنظامی خصوصاً در مسـیر جاده مهران به دهلـران[۷] عملیات‌های پارتزانی

۶- غلام ملاحی متولد ۱۳۴۲ از فرماندهان واحد اطلاعات عملیات لشکر ۱۱ امیرالمومنین که در دوران مسئولیت خود خدمات بسیار ارزشمندی در پیشبرد معلومات نظامی به رزمندگان اسلام ایفای نقش نمود. وی در سال ۱۳۶۷ در منطقه میمک به شهادت رسید.

۷- دهلران با مساحت ۶۲۷۰ کیلومتر مربع، وسیع‌ترین شهرستان استان ایلام می‌باشد و در جنوب غربی استان واقع شده است. از شمال به شهرستان‌های آبدانان، دره‌شهر و مهران، از غرب به شهر مهران و کشور عراق، از شرق به استان خوزستان و از جنوب به استان خوزستان و کشور عراق منتهی می‌شود. مرکز شهرستان در مجاورت مرز ایران و عراق قرار دارد. دهلران در مقایسه با سایر شهرستانهای مرزی همجوار استان ایلام، بیشترین مرز مشترک را با عراق (۲۲۰ کیلومتر) دارد. این شهرستان در سال ۱۳۵۹، دارای ۳ بخش با مرکزیت شهرهای دهلران، موسیان و زرین‌آباد (پهله) و ۱۵ دهستان با حدود ۱۴۱ آبادی دارای سکنه بوده است و هم‌اکنون ۱۲۸ آبادی دارد. شهرستان دهلران در سال ۱۳۵۵، دارای ۵۱۴۵۱ نفر جمعیت بود که ۶۲/۶۹ درصد در مناطق شهری و ۳۱/۶۱ درصد در نقاط روستایی سکونت داشته‌اند و ۵/۷ درصد، عشایر آن نیز غیرساکن بوده‌اند. جمعیت این شهرستان در سرشماری سال ۱۳۷۵، برابر ۵۲۲۹۹ تن اعلام شد.

سرزمین دهلران منطقه‌ای جلگه‌ای است که دشتهای وسیعی به نام دهلران، عباس، موسیان و نصریان دارد و از منابع غنی نفت، گاز، ذغال سنگ و گوگرد برخوردار است. این منطقه به دلیل اهمیت و موقعیت جغرافیایی ویژه در دوره‌های مختلف تاریخی، همواره هدف طمع دشمنان بویژه حزب بعث عراق بوده است. ارتش عراق پس از پیروزی انقلاب با سازماندهی افراد ضدانقلاب و نفوذ

صورت گرفت. چندی بعد بنا به دستور مسوولین و تاکید فرمانده تیپ، واحد اطلاعات و عملیات به اتفاق یک گروه ویژه، مأمور شناسایی و از بین بردن این گروه شدند.

این فرمانده دلاور، با رصد حرکت، دامنه‌ی فعالیت‌ها و نحوه‌ی نفوذ آنان، بارها با این گروه درگیر شد و ضربات سختی بر پیکره‌ی آن وارد کرد. علاوه بر این در شناسایی‌ها و نفوذ به عمق مواضع عراقی و طراحی عملیات‌های محدود در جبهه مهران، نام و آوازه‌ی او را بیش از پیش به دیگران شناسانید.

حاج یادگار امیدی بنا به اظهارات نیروها و هم‌رزمانش در ۱۵۰ عملیات شناسایی و نفوذ به پشت خطوط ارتش عراق، حضوری فعال و انکار ناشدنی داشت. او در تمامی مأموریت‌های شناسایی و عملیات‌های ایذایی و محدود، همواره جلودار و سرستون نیروها بود. به طوری که نیروهای رزمنده به او لقب «یادگار ماندگار» دادند. این مجاهد خستگی‌ناپذیر تنها کسی بود که به اتفاق هم‌رزمانش توانست شالوده‌ی گروه فرسان یا همان گوش‌برها را درهم بشکند و مانع از نفوذ و عملیات‌های آنان در پشت خطوط عملیاتی شود.

حاج یادگار در آخرین درگیری با این گروه مزدور در مورخه ۱۳۶۴/۰۹/۰۸ در منطقه «بادام سفید» در نبردی جانانه با آنکه چند نفر از این فاسقان را به هلاکت رساند، به لقای معبود پیوست و رخت شهادت پوشید.

دادن برخی عناصر حاشیه‌نشین مرز به داخل منطقه و با توسل به اقدامات رعب‌آور، از جمله خرابکاری و گروگانگیری، کوشید حاکمیت نظام جمهوری اسلامی ایران را در این مناطق تضعیف کند. این تعرضات در شهریور ۱۳۵۹ افزایش یافت و در ۱۳۵۹/۶/۳۱ به هجوم سراسری سپاه سوم ارتش عراق به خاک دهلران انجامید و به تدریج تا عمق ۳۰ کیلومتری این شهرستان از جمله شهرها، روستاها و مناطق دهلران، موسیان، بیات، عین‌خوش، دشت عباس، چیلات و ابوغریب به اشغال دشمن درآمد. نیروهای خودی در سال ۱۳۶۱ طی چند عملیات بخشهای عمده‌ای از این مناطق را آزاد کردند. ارتش عراق در سال ۱۳۶۵، در سلسله عملیاتی موسوم به استراتژی دفاع متحرک و نیز در سال ۱۳۶۷، مجدداً به شهرستان دهلران هجوم آورد و مناطقی از آن را اشغال کرد که هر بار با تلاش نیروهای سپاه پاسداران، ارتش و مردم، شهر آزاد شد.

بخش اول

گروه

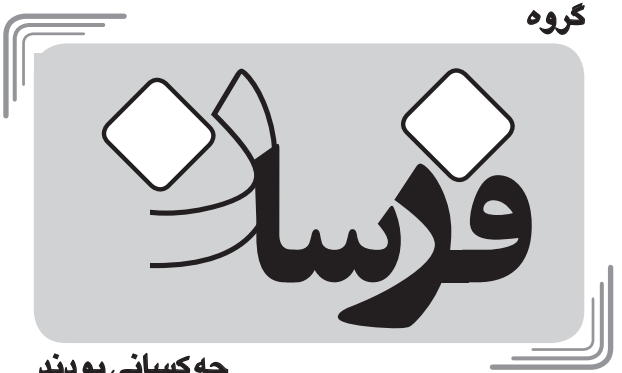

چه کسانی بودند

■ محمدعلی قاسمی

به طور کلی جنگ‌های چریکی: «جنگ‌هایی است که به صورت نامنظم و در قالب دسته‌های کوچک با حضور افراد محدودی به منظـور ضربه زدن به حریف و کاسـتن از قدرت و توان آنها در یک نقطه و مکان خاص صورت می گیرد.»

مشخصات جنگ‌های چریکی

در این جنگ‌ها نحوه‌ی عملیات به صورت «ایذایی» و با استفاده از اصل «غافلگیری» است و پیروزی از آنِ کسی‌ست که با استفاده از سـرعت عمل خود در یک زمان محدود، ضربه‌ی اصلی را به حریف وارد می کند.

عوامل موثر در جنگ‌های چریکی

۱- اتکا به حمایت‌ها و پشتیبانی‌های داخلی اعم از مادی و معنوی به منظور تأمین بقاء و حرکت گروه‌های چریکی در یک محیط جغرافیایی توسط ساکنان آن اقلیم؛

۲- حمایت‌هـای خارجی به منظور انعـکاس دیدگاه، نظرات و توسعه جریان‌سـازی گروهی که اقدام به عملیات‌های چریکی می کند.

در سـال ۱۳۴۹ حکومت پهلوی به منظور راهبرد سیاسـت‌های امنیتی خود در منطقه و نفوذ هر چه بیشـتر در بین حکومت‌های همسایه، اقدام به تربیت و آموزش نیروهای بومی و محلی در نوار غربـی مرز ایران و عراق نمود. هـدف اولیهٔ حکومت پهلوی در

آموزش این نیروها، اعزام آنان به منظور حمایت از حرکت‌های جدایی‌طلبانه‌ی «ملا مصطفی بارزانی» و تضعیف حکومت عراق بود. این نیروها بیشتر از اکراد ایرانی و از استان‌های کردستان، کرمانشاه و ایلام بودند که به صورت غیررسمی در پادگان‌های خاصی که از قبل به دستور شخص محمدرضا پهلوی آماده شده بودند، آموزش می‌دیدند.

بارزانی با سلسله جنگ‌های نامنظمی که در شمال عراق علیه ارتش عراق به راه انداخت، توسط ساواک و ارتش ایران به طور غیر رسمی مورد حمایت قرار می‌گرفت. علی‌اصغر امیدی، از چریک‌های آن دوره در این خصوص می‌گوید: «ما در سال ۱۳۴۹ به منظور حمایت از حرکت ملا مصطفی بارزانی از سوی دولت وقت، در قالب دسته‌ها و گروه‌های چهل تا پنجاه نفری به مدت چهل تا پنجاه روز در کرمانشاه آموزش چریکی دیدیم. پس از آن، اسلحه در اختیارمان گذاشتند و از طریق کردستان وارد کشور عراق شدیم و مدتی در کنار چریک‌های بارزانی علیه ارتش عراق جنگیدیم. بعد از نُه ماه که بارزانی به ایران آمد و جنگ متوقف شد دوباره به ایران برگشتیم.

طبق اطلاعاتی که از این افراد به دست آمده است، شاه به منظور حفظ این نیروها و در اختیار داشتن آنها در مواقع لزوم، طی یک برنامه‌ریزی خاص توسط سرویس‌های امنیتی و اطلاعاتی از جمله ساواک و رکن دو ارتش، چریک‌ها را استخدام و در کنار نیروهای ژاندارمری در نواحی مرزی و پاسگاه‌ها به خدمت

گرفــت. نحوهٔ به خدمت گرفتن این نیروها نیز به شــکل خاصی بود:

۱- چریک‌ها ملبس به لباس محلی از جمله شلوار و پیراهن کردی و چفیه بودند؛

۲- چریک‌هــا در کنار نیروهای ژاندارمری مســئول حفاظت از نواحــی مرزی و کنترل تردد و عبور و مــرور در مرز را بر عهده داشتند؛

۳- چریک‌هــا به نوعــی زیرمجموعه‌ی ژاندارمری به حســاب می‌آمدند و در تصمیم‌گیری استقلال کامل نداشتند؛

۴- چریک‌ها از حقوق و مزایای خاصی برخوردار بودند؛

نحوه استقرار چریک‌ها در پاسگاه‌های مرزی ایلام

پس از مراجعت چریک‌ها از کشور عراق و به‌کارگیری آنها در پاســگاه مرزی از سوی حکومت پهلوی، اولین گروه از این قشر که اکثر آنها از اهالی «کرند غرب» از توابع استان کرمانشاه بودند، از میمک تا موســیان[1] در پاســگاه‌های مرزی ایلام مستقر شدند. آنان، به شــاه تا حد پرستش اعتقاد داشتند. به نحوی که در جیب هریک از آنها بدون استثناء تصویری از شاه و فرح بود.

مذهب آنها بعضاً از فرقه‌هــای اهل حق و علی‌الهی بود. آداب و مناســک خاص خود را داشتند و در جشــن‌های ۲۵۰۰ ساله در

۱- از بخش‌های شهرستان دهلران و در بیست کیلومتری جنوب این شهر واقع است. موسیان در دشت واقع شده و آب رودخانه‌های جاری در آن، زمینش را حاصل‌خیزتر از دیگر مناطق کرده است. آثار باستانی و نفت در این منطقه براهمیت آن افزوده است.

گروه‌های ویژه از مقابل تمثال پهلوی رژه می‌رفتند. این قشـــر با توجه به سابقه‌ی دیرینه‌ی استقرار خود در نواحی مرزی، به تمام راه‌ها و مناطق حوزه اســـتحفاظی اســـتان ایلام آشنا بودند و اقلیم منطقه و شرایط خاص آن را بخوبی می‌شناختند. نسبت به تیره‌ها، ایلات و طوایف شناخت کافی و وافی داشتند و به راه‌ها و معابر نفوذی در مناطق مرزی به خوبی آگاه بودند.

در سال ۱۳۵۷ همزمان با پیروزی انقلاب اسلامی این قشر که در پاسگاه‌های مرزی مستقر بودند و به علت وابستگی شدید روحی و روانی نســـبت به شخصیت شاه، حاضر به پذیرش واقعیتی به‌نام «جمهوری اسلامی ایران» نبودند. به همین دلیل و با توجه به روابط مخفیانه با ستون پنجم کشور عراق و اداره استخبارات این کشور، در تماس‌های مخفیانه با این تشـــکیلات، زمینه‌های همکاری با آنـــان فراهم گردید. به طوری که در اولین تماس‌ها زمینه خروج دســـته‌جمعی آنها از ایران به منظور انجـــام مأموریت‌های بعدی فراهم گردید. ســـرهنگ پاسدار قاســـم نظری، در این خصوص می‌گوید: «درســـت در اوایل اسفندماه ۵۷ بود که ما در منطقه‌ی «بیشه‌دراز[۲]» ساکن بودیم و حاجی بازدار، از بزرگ خاندان بازدار کدخدای ایل بود. درســـت نزدیک‌های ظهـــر بود که عده‌ای از چریک‌ها در قالب یک گروه پنجاه تا شـــصت نفری وارد طایفه شدند. همه آنها را می‌شناختند؛ از لباس‌ها و قیافه‌هایشان معلوم بود

۲- روستای بیشه‌دراز جزو دهستان اناران و از توابع بخش مرکزی دهلران، در ۳۵ کیلومتری غرب شهر دهلران است. از شمال، جنوب و غرب در پناه کوه‌های منطقه است و موقعیت مناسبی برای اختفا و استتار دارد. بسیاری از مردم جنگ زده دهلران و موسیان به این روستا پناه بردند.

که چریک هستند. چون صاحب‌خانه‌ی اصلی ایل، حاجی بازدار بود، سرکرده و افراد گروه به خانه ایشان رفتند. چندی بعد، زمینه‌ی نهارشان فراهم شد. هریک از صاحبان سیاه‌چادرها در خصوص تدارک غذای آنها وظیفه‌ای بر عهده گرفتند. یادم هست که من و چند نفر دیگر از بچه‌ها جلوی درِ خانه‌ی حاجی بازدار ایستادیم و بـه چریک‌ها نگاه می‌کردیم که همگی مسـلح بودند و قطار چرمی پر از فشنگ را به کمر بسته بودند. اسلحه‌ی اکثرشان ژ-۳، برنو و ام‌یک بود. یکی از آنها بقچه‌ای سبزرنگ در کنارش بود. وقتی حاجی بازدار از او پرسید که داخل بقچه چیست؟ سرکرده چریک‌ها چیزی مثل تخم‌مرغ بیرون آورد و آن را نشـان داد و گفت: حاجی بازدار به این می‌گویند نارنجک.

غذای آن روز چریک‌ها نیمرو بود. وقتی چریک‌ها مشغول غذا خوردن شدند، حاجی بازدار خطاب به سرکرده چریک‌ها گفت: چرا همگی با هم به اینجا آمده‌اید؟

سرکرده چریک‌ها گفت: یک مأموریت مهم داریم که باید انجام دهیم.

حاجی بازدار به بهانه‌ای از سـیاه‌چادر بیرون آمد و مرا صدا زد و گفت: برو به علیرضا بگو سریعاً سوار اسب شود و به حاج «علی‌اکبر روحانی[۳]» بگوید چریک‌ها می‌خواهند به عراق بروند.

من به سـرعت به سوی علیرضا که همراه گله بود دویدم. در آن

۳- از وعاظ معروف دهلران و روحانی انقلابی و مبارزی بود که در بسیج مردم دهلران برعلیه حکومت پهلوی نقش محوری برعهده داشت. وی بعدها به عنوان نماینده مردم دهلران به مجلس شورای اسلامی راه یافت.

لحظه سـر کرده چریک‌ها که مرا دیده بـود، خطاب به حاجی بازدار گفت: آن بچه را کجا فرستادی؟
حاجی بازدار در جواب گفته بود: فرستادم تا به چوپان بگوید گله را زودتر بیاورد.
در همان لحظه چریک‌ها نسبت به این صحنه حساس شدند و در حالیکه هنوز غذایشـان را نخورده بودند، به سرعت سیاه‌چادر را ترک کرده و به سمت مرز حرکت کردند (این را وقتی فهمیدم که موضوع را به علیرضا گفتم و در برگشت به سیاه‌چادرها برایم تعریف کردند). از آن به بعد از چریک‌ها خبری نبود تا آنکه در اوایل سال ۵۸ در مناطق مرزی و در کنار چاه‌های نفت «موسیان» سلسله انفجاراتی رخ داد که بعدها معلوم شد این اقدامات توسط همین افراد علیه نظام جمهوری اسلامی ایران صورت گرفته بود. در تابستان همان سال، «سایت نخجیر[۴]» ایلام توسط عوامل خرابکار و اسـتخبارات منفجر شـد و سپس در پاسـگاه‌های «نی‌خزر[۵]»، «هلاله[۶]»، «شورشیرین[۷]»، «بیات»، «سُمیده[۸]» درگیری‌هایی به وجود

۴- این سایت معروف‌ترین سایت راداری در منطقه بود که علاوه بر شنود، پرواز هواپیماهای عراق و دیگر کشورهای عربی را رصد می‌کرد که در ۲۵ کیلیومتری شهر ایلام واقع است.
۵- منطقه‌ای در دامنه‌ی جنوبی ارتفاعات میمک که یکی از حوادث مهم جنگ ایران و عراق در عملیات عاشورا در آن اتفاق افتاده است. روز ۲۶ مهر ۱۳۶۳ در عملیات‌های عاشورا، جوانان رزمنده‌ی تیپ نبی‌اکرم (که بیشترشان کرمانشاهی بودند) در آن منطقه عملیات کردند.
۶- این پاسگاه در شمال غربی ارتفاعات میمک بین رودخانه‌ی تلخاب و پاسگاه نی‌خر سابق واقع است. این پاسگاه تا قبل از قرارداد ۱۹۷۵ جزو قلمرو کشور ایران بود اما پس از آن به خاک عراق الحاق شد.
۷- این پاسگاه بین تنگه‌ی تاریکه‌ی و تنگه‌ی شورشرین واقع است و در شمال غربی مهران و روبه‌روی پاسگاه پله‌کانه و تک‌تک مشکی عراق قرار دارد. این پاسگاه تا قبل از قرارداد ۱۹۷۵ جزو قلمرو ایران بود که پس از آن به کشور عراق واگذار شد.
۸- این پاسگاه در نوار مرزی شهرستان دهلران واقع است و در جنوب آن قرار دارد که در اوایل

آمد و تعدادی از مرزبانان ایرانی شهید یا اسیر شدند.
این افراد در طی سالهای ۶۲ به بعد با سازماندهی خاص و به منظور ایجاد ناامنی اقدام به کمین و کشتار غیرنظامیان و نیروهای رزمنده بخصوص در منطقه‌ی «چنگوله»، «مهران» و «بیشه‌دراز» نمودند. هنوز هیچ کس از هویت آنان خبردار نبود تا آنکه بعد از عملیات والفجر ۵ و وقوع سلسله حوادث دلخراشی که در مناطق «میمه»، «بیشه‌دراز»، «سه‌رخِر»، «چنگوله»، «میان کوه»، «کانی‌سخت» اتفاق افتاد و طی آن گروه‌های ناشناس با کمین در پشت جبهه‌ها، عده‌ای را به شهادت رساندند و یکی از گوش‌هایشان را می‌بریدند. کم کم نام گروهی تحت عنوان «گوش‌برها» باعث ایجاد نگرانی و دلهره در بین اقشار مختلف جامعه شد. بر این اساس و طبق درخواست شورای تأمین استان، به فرماندهی لشکر ۱۱ امیرالمومنین ایلام مأموریت داده شد تا نسبت به شناسایی و از بین بردن این گروه اقدام نماید.

ویژگی‌های خاص گوش‌برها

طبق بررسی‌های اولیه و پس از درگیری‌ها و آثار بجای مانده از آنان معلوم شد که این گروه، از زبده‌ترین افرادی بودند که نسبت به معبرها و راه‌های نفوذی از طریق مرز و نوار جبهه میانی آشنایی و اشراف کاملی داشتند. به همین دلیل معمولاً از کوره راه‌هایی به پشت خطوط نیروهای رزمنده نفوذ می کردند که کمتر به ذهن متبادر می‌شد. براساس نشانه‌های اولیه علایم آنان عبارت بود از:

جنگ همواره محل منازعات مرزبانان ایران و عراق بود.

۱- تعداد آنان محدود و بین گروه‌های هشت تا بیست نفربود؛
۲- کفش اکثر آنها گیوه یا کفش‌های کتانی «آدیداس» بود؛
۳- سلاح اکثر آنها کلاشینکف، قناسه و تیربار بود؛
۴- غذای آنها خرما، کنسرو، و دیگر اغذیه خشک بود؛
۵- تن‌پوش آنان لباس کردی بود.

زمان مأموریت

۱- زمان ورود و عبور آنها از مرز بین ساعات بیست‌ویک الی بیست‌وچهار بود؛
۲- زمان درگیری و کمین زدن آنان، غروب، ظهر و شب هنگام.

نوع درگیری

۱- تمامی درگیری‌های آنان با نیروهای شخصی یا نظامی از طریق کمین بود؛
۲- مدت زمان درگیری بین ده دقیقه تا بیست دقیقه بود.

آثار جرم

۱- پس از به شهادت رساندن افراد بدون استثناء یک گوش آنان را می‌بریدند؛
۲- مجروحینی که قابل حمل نبودند به سرشان تیر خلاص شلیک می‌کردند.

«فرسان»

«فرســان» در زبان عربی به معنای چابک‌سوار و شخص شجاع و نیرومند اســت. این لقب را اداره‌ی استخبارات عراق به آن دسته از افراد مزدوری داد که در قالب نیروهای چریکی به این کشور پناهنده شده بودند و سپس به منظور جلب حمایت کشور عراق، اقــدام به جنایاتی می کردند که نشــان از بی‌رحمی، قســاوت و شــقاوت آنان می‌داد. چون این افراد مزدور در ازای جنایاتی که مرتکب می‌شدند مبالغی تا پنجاه هزار دینار دریافت می کردند، می‌بایســت علایم یا نشانه‌ای را به اداره استخبارات عراق تحویل می‌دادند؛ لذا به همین منظور هنگام قتل افراد، یکی از گوش‌های آنان را که معمولاً گوش راست بود به عنوان سند می‌بریدند و آن را تحویل استخبارات عراق می‌دادند.

این نشــانه بعدها در انظار عمومی و در میان دستگاه‌های امنیتی و نظامی به «گوش‌برها» معروف شــد. نحوه‌ی جنایت و بی‌رحمی این افراد شــبیه «خِمرهای» ســرخ کشــور «کامبوج» بود که در بی‌رحمی زبانزد خاص و عام هســتند. «گوش‌برها» که هســته‌ی مرکزی آنان همان چریک‌های دوران پهلوی یا «قلقانی»ها بودند، بعدها به منظور گسترش فعالیت‌های خود عده‌ای از افراد کومله و دموکرات کردســتان به آنها ملحق شد تا با افزایش توان خود بتوانند دست به جنایات بیشتری در منطقه بزنند.

شیوه‌های مأموریت گروه «فرسان»

۱- «گروه فرسان» یا همان «گوش‌برها» در انجام مأموریت‌های خود از پوشش استتار نهایت استفاده را می‌بردند. چون اقلیم نوار مرزی استان ایلام با کشور عراق بعضاً کوهستانی، صعب‌العبور و در نقاطی دشت و صحراست؛ لباس گروه فرسان دقیقاً به شکل و رنگ طبیعت پیرامون بود. علاوه بر آن زمان حرکت آنان در عبور از مرز، شب‌ها بود. این افراد، با بهره‌گیری از سیاهی شب خود را به نقاط مورد نظر از جمله ارتفاعات می‌رساندند و سپس با استقرار در نقاطی خاص علاوه بر لباس و تورهایی که به رنگ طبیعت محیط بود، از پوشش گیاهی منطقه نیز نهایت استفاده را می‌بردند. نحوه استفاده آنها از پوشش گیاهی منطقه به این صورت بود که اکثر آنان از درختچه‌های بادام کوهی، که ارتفاع آنها به چهل سانتی‌متر می‌رسید بر سر خود می‌گذاشتند تا در حین استراحت و با استقرار در سنگر یا چاله‌های طبیعی کسی با چشم غیرمسلح و یا حتی با دوربین به راحتی آنان را شناسایی نکند. آنان در مأموریت‌ها کاملاً به رنگ طبیعت پیرامون خود استتار می‌کردند.

۲- در حین استراحت هر اغذیه‌ای را که به همراه داشتند پس از خوردن آن در همان نقطه مقداری از زمین را حفر می‌کردند و سپس باقیمانده‌ی مواد خوراکی یا آشغال برجای مانده را دفن می‌کردند و با این شیوه کوچکترین ردی از خود برجای نمی‌گذاشتند.

۳- در هنگام قضای حاجت در همان نقطه‌ای که سنگر می گرفتند عمل دفع را انجام می‌دادند و روی آن را می‌پوشاندند.
۴- در عبـور از خطوط اصلی مناطق عملیاتی و محور اسـتقرار نیروهـای رزمنده یا نیروهایی که در خـط اصلی بودند هیچ گاه درگیر نمی‌شدند، بلکه هدف اصلی و عملیات آنها در پشت جبهه از طریق کمین زدن بود.

خصوصیات مهم اعضای گروه «فرسان»

۱- چالاکی و برخورداری از توان بدنی بالا؛
افـراد این گروه، به دلیل شـرایط خاص اقلیمـی منطقه‌ی ایلام، معمولاً از بین افرادی انتخاب می‌شدند که از نظر بدنی قدرتمند و از چالاکی خاصی برخوردار باشـند تا به هنگام مواجه با خطر و یا در حین درگیر شـدن بتوانند هم خوب مقاومت کنند و هم در شـرایط بحرانی توان گریز و یا رویارویی تن به تن را داشـته باشند.
۲- مهارت کامل در تیراندازی؛
افراد این گروه، معمولاً در تیراندازی مهارت خاصی داشـتند، به طوری که کمتر تیرشـان به خطا می‌رفت؛ لذا در هنگام انتخاب افراد، یکی از مهمترین ویژگی‌هایی که می‌بایست از آن برخوردار می‌بودند، قدرت مانور در تیراندازی بود.
۳- اسـتقامت در راهپیمایی‌هـای طولانـی و عبـور از مناطـق صعب‌العبور؛

با توجه به شـرایط اقلیمـی منطقه، یکی دیگـر از ویژگی‌هایی که می‌بایسـت هر نفر از آن برخوردار باشـد، تـوان بالای بدنی و اسـتقامت در راهپیمایی‌های طولانی مـدت و عبور از مناطق صعب‌العبور بود.

۴- توجیه دقیق و آشنایی کامل با منطقه عملیاتی؛

هریک از اعضای گروه می‌بایسـت در توجیه عملیات‌های برون مرزی نسـبت به راه‌ها و معبرهای منطقه آشـنایی کامل و دقیقی داشته باشند، به طوری که اگر یک نفر از اعضای گروه «فرسان» با نیروهای رزمنده درگیر و یا به نوعی از بقیه افراد گروه در هنگام فرار باز می‌ماند، چون نسـبت به منطقه آشـنایی کامل و دقیقی داشت، به هیچ وجه امکان گم شدن یا به دام افتادن را نداشت.

حوزه‌ی عملیاتی گروه «فرسان»

همان طور که گفته شـد این گروه به دلیل اشـراف اطلاعاتی و آشنایی کامل با منطقه ایلام خصوصاً از منطقه «میمک» تا «موسیان» و «فکه[۹]»، گستره‌ی جغرافیایی و منطقه‌ی عملیاتی آنان بیشتر در

۹- منطقه‌ی عمومی فکه جنوبی‌ترین ناحیه‌ی شهرستان دهلران و شامل سه بخش شمالی، مرکزی و جنوبی است. ارتش عراق به دلیل اهمیت نظامی این منطقه مأموریت تصرف آن را به لشکر ۱ مکانیزه از سپاه سوم واگذار کرد اما مقاومت نیروهای تیپ ۳۷ زرهی شیراز، پیشروی دشمن در فکه را چهار روز به تعویق انداخت. در این فاصله لشکر ۱۰ زرهی ارتش عراق با پیشروی از جاده دهلران به سوی پل نادری و دست‌یابی به سه راهی دهلران- فکه، عقبه‌ی نیروهای ایران را مسدود کرد. بدین ترتیب نیروهای تیپ ۳۷ مجبور به عقب نشینی شدند و فکه نیز سقوط کرد. این وضعیت ادامه داشت تا اینکه همزمان با اجرای مرحله اول عملیات بیت‌المقدس در ۱۳۶۱/۲/۱۰ بخشی از این منطقه آزاد گردید و ۱۱۵۰ تن از نیروهای دشمن اسیر شدند. علاوه بر این؛ در این منطقه، چند عملیات دیگر از جمله عملیات والفجر مقدماتی اجرا شد. در این عملیات که در جنوب فکه انجام شد، وجود انواع موانع و تعبیه پیچیده‌ترین میادین مین و احداث کانالی به طول ۵۰ کیلومتر، عرض ۶ متر و عمق ۵ متر که عبور را غیرممکن می‌کرد، باعث ناکامی این عملیات شد. در عملیات والفجر مقدماتی تعدادی از

جبهـــه‌ی میانی بود. یکی از مهمترین دلایلـــی که اعضای گروه «فرسان» این منطقه را انتخاب کرده بودند، خلاء نیروی انسانی در پر کردن نوار مرزی بود؛ بخش‌های زیادی از این منطقه خالی از استقرار مداوم و پیوسته نیروهای نظامی بود. آنان با اطلاع از این موضوع عمدتاً از مناطقی که کمتر احتمال حضور نیروهای نظامی در آن می‌رفت عبور و مرور می‌کردند و طی چند روز اقامت در منطقه در پی فرصت مناسبی برای ایجاد کمین و یا ضربه زدن به افراد و نیروهای نظامی و غیرنظامی بودند. لذا مناطقی که عمدتاً از سال ۱۳۶۱ تا ۱۳۶۵ در آن بیشترین تردد را داشتند عبارتند از:

۱- «کولگ» ۲- ارتفاعات «میان کوه» ۳- «بیات[۱۰]» ۴- «چنگوله[۱۱]» ۵- «میمه» ۶- «کانی ســـخت[۱۲]» ۷- «سه‌رخِر» ۸- «دارخرما» ۹-

---

رزمندگان شهید شدند که پیکرهای پاک آنان در منطقه باقی ماند.

۱۰- منطقه‌ای مرزی در موسیان که در آن چند روستا، پاسگاه و چاه نفت هست. بیات از محورهای هجوم عراقی‌ها در ابتدای جنگ بود که عراقی‌ها مقاومت مدافعانش را شکستند و از آنجا به سوی موسیان پیش رفتند. بخشی از بیات در عملیات محرم، در آبان سال ۱۳۶۱ آزاد شد و در عملیات قدس ۳ در سال ۱۳۶۴ دیگر مناطق آن آزاد گردید.

۱۱- نام چند روستا و دهستان در جنوب شرقی مهران است که با شهر مهران ۴۵ کیلومتر و با شهر دهلران ۹۰ کیلومتر فاصله دارند. با شروع جنگ اهالی آن آواره شدند و روستاها اشغال و ویران شد اما مدافعان با عملیات‌های ایذایی آرامش دشمن را برهم زدند و در سالهای ۱۳۶۲ و ۱۳۶۴ با اجرای عملیات‌های متعددی از جمله والفجر ۵ و عاشورای ۲ بخش‌هایی از منطقه چنگوله شامل ارتفاعات بند پیرعلی، تونل، چناعسگر، چنگوله و پاسگاه‌ها و چند روستای آن را آزاد کردند و رزمندگان ضمن انهدام قوای دشمن بر جاده طیب- بدره مسلط شدند.

۱۲- کوه زالوب، نمکلان‌بو، کانی سخت و ارتفاعات شمال مهران را که تا خاک عراق امتداد دارد با این نامها می‌شناسند. قله‌های بلند این ارتفاعات در خاک ایران هستند و قبل از پیروزی انقلاب، دو کشور ایران و عراق در ارتباط با این ارتفاعات درگیر بودند. ارتفاع ۳۴۳ از مهم‌ترین ارتفاعات آنجاست که در یک کیلومتری غرب کوه زالوب قرار دارد و عراقی‌ها ادعای مالکیت آن را دارند. آنها ۲۱ بهمن سال ۱۳۵۲ به آن ارتفاع حمله و تپه را اشغال کردند اما نیروهای ایران آنها را عقب زدند. در روزهای آغاز جنگ، عراق دوباره تپه ۳۴۳ و چند قله‌ی دیگر از آن ارتفاعات را گرفت که بخشی از آنها را در عقب نشینی سال ۱۳۶۱ رها کرد و بقیه را ایرانی‌ها در عملیات والفجر ۳ در سال ۱۳۶۲ آزاد کردند. تپه‌ها محل دیده‌بانی رزمنده‌ها بودند.

«آزادخان کشته».

این گروه از سال ۱۳۶۲ تا ۱۳۶۵ همواره در مناطق یاد شده تعرضات و درگیری‌هایی داشتند؛ تا آنکه آخرین بقایای آنان طی سالهای ۱۳۶۴ توسط سردار رشید اسلام حاج «یادگار امیدی» برچیده شد و با وارد کردن ضربات سختی بر پیکره‌ی آنها، عملاً فعالیت‌شان متوقف شد و در سال ۱۳۶۵ یکی دو درگیری مختصر داشتند که در نهایت طومار این گروه سفاک و پلید برای همیشه در هم پیچیده شد.

بخش دوم

خاطره‌ها

تولد طراوت

■ علی اصغر امیدی*

بردار شهید حاج یادگار امیدی

پاییز سال ۱۳۳۳ در حالی که هوا بارانی بود و سوز سرما داشت طایفه را به سمت گرمسیر سوق می‌داد، من آمده بودم به ایلام تا مقداری برنج، قند، چای، خرما و دیگر وسایل مورد نیاز اهل خانواده را برای سفر خریداری کنم. آن وقت‌ها رسم بود که هر خانواده عشایری با یکی از کسبه و دکان‌دارهای ایلامی رفاقت و معامله داشته باشد. یعنی مشتری دائمی‌اش می‌شد و اجناس را به صورت قرض با درصدی سود بیشتر تا سال آینده از او می گرفت. من هم رفیقی داشتم به اسم محمود هواسی که دکان‌دار بود. شب را در منزلشان مهمان بودم و روز بعد اجناس مورد نیاز را گرفتم و دوباره به سمت طایفه برگشتم. طایفه در جایی به نام «داروازگ» (منطقه‌ای که در کنار کارخانه سیمان فعلی ایلام قرار دارد) چادر زده بودند. وقتی برگشتم و به دم در سیاه چادر رسیدم، متوجه شدم مادرم وضع حمل کرده و پسری به دنیا آورده. هوا سرد بود و طبق برنامه‌ی قبلی قرار بود ما دو روز بعد به سمت میمک کوچ کنیم، اما با این وضع حاج محمد اکبری که به نوعی کدخدای طایفه بود به خاطر مادرم گفت که تا چند روز دیگر در همین جا می‌مانیم تا حال مادرم بهتر شود. من وقتی رفتم داخل سیاه چادر و قنداقه نوزاد را گرفتم، صورت زیبای طفلی را دیدم که چهره‌اش نسبت به بقیه‌ی اعضای خانواده روشن‌تر بود. یعنی پوست صورتش سفیدتر بود. برای من یکی که آدم تقریباً خشکی بودم، دلچسب و با جذبه بود. بعد از یک هفته، طایفه آماده‌ی کوچ شد و ما به راه افتادیم. کم کم و از نزدیک شاهد رشد و بلوغ این طفل بودیم تا به راه افتاد و بعد وارد گروه بچه‌های همسن و سال خود شد. در آن ایام بچه‌ها وظیفه داشتند که در کنار بزرگترها و در هنگام راندن گله به چراگاه، به بزرگترها کمک کنند در این بین «یادگار» تنها

بچه‌ای بود که دوست نداشت این کار را انجام دهد. به طور کلی از چوپانی بدش می‌آمد. من خیلی وقت‌ها بر سر این موضوع دعوایش می‌کردم و ازش عصبانی می‌شدم، هر کاری می‌کردم که تن به این کار بدهد، یا تن نمی‌داد یا بر اثر فشار من با تلخی و ناراحتی این کار را انجام می‌داد. همیشه به دور از چشم من وقتی می‌دید که در خانه نیستم یا با منزل فاصلهٔ زیادی دارم، فوراً بره‌ها و بزغاله‌ها را رها می‌کرد و می‌آمد خانه. هر کاری می‌کردم که تن به این کار بدهد، فایده نداشت. موقع بازی با بچه‌ها همیشه سرگروه بود. مثلاً اگر بازی محلی مثل «قلان[1]»، «پلان[2]» یا هر بازی دیگری که بچه‌ها می‌خواستند انجام بدهند، او دوست داشت سرگروه شود و بقیه به عنوان عضو یا نیرو بهش بپیوندند. در کنار این خصلت یک ویژگی دیگری داشت که این ویژگی برخلاف عادت و رسم بچه‌های ایل و طایفه بود، هرگز به ناحق از بچه‌های قوم و فامیل بر سر موضوع یا مساله‌ای که به دعوا و مشاجره کشید می‌شد، طرفداری نمی‌کرد بلکه بیشتر طرفدار حق و بچه‌های ضعیف بود. بارها اتفاق افتاده بود که مثلاً بر سر مساله‌ای، اگر یکی از بچه‌های فامیل با فرد دیگری دعوایش می‌شد، هیچ وقت عصبیت قبیله‌ای نداشت و از فامیل طرفداری نمی‌کرد بلکه همیشه طرفدار حق بود.

در بین کارهایی که در میان مردم عشایر رایج بود، «یادگار» به بهترین کار و بیشترین چیزی که علاقه داشت، سوارکاری بود. او بیش از حد به سوارکاری از جمله اسب، علاقه داشت و هر وقت بهش می‌گفتم که اسب‌ها و قاطرها را به مزرعه ببرد با روی باز این کار را انجام می‌داد. بعدها که در روستای کارزان مدرسه دولتی دایر شد، پدرم «یادگار» را برد و در مدرسه ثبت‌نام

---

۱ و ۲ – از بازی‌های رایج محلی در مناطق روستایی و عشایری استان ایلام

کرد. تا کلاس پنجم در همان مدرسه درس خواند. هر وقت هم که ساعات درسش تمام می‌شد بعضی از دوستانش که اهل آبادی‌های اطراف بودند و خانه‌شان با مدرسه فاصله‌ی زیادی داشتند آنها را به منزل دعوت می‌کرد و به مادرم می‌گفت که ازشان خوب پذیرایی کند. یک بچه‌ی دست و دل باز و رفیق دوست بود. کلاس پنجم که تمام کرد چون در روستا مدرسه راهنمایی نبود و از طرفی پدرم از نظر مالی نمی‌توانست هزینه‌ی درس خواندن او را در شهر تأمین کند، عملاً مجبور شد که درس را ادامه ندهد و بیشتر به کارگری روی آورد. چون از چوپانی بدش می‌آمد. آن وقت‌ها دستمزد هر کارگری بیست و پنج ریال بود. مدتی کارگر ساده بود تا آنکه بدون اجازه از من که برادر بزرگترش بودم، به ایلام رفت.

در ایلام مدتی در منزل یکی از اقواممان بود تا اینکه خبر آوردند و گفتند که «یادگار» از ایلام برای کار به بندر پهلوی رفته است. چند ماه بعد بعضی از جوانان اهالی روستای کارزان که برای کار به بندر رفته بودند، خبر آوردند که «یادگار» در یکی از شرکتها به عنوان کارگر فنی، حقوق و دستمزدش را براساس ساعت، حساب می‌کنند. این موضوع برای همه تعجب‌انگیز و شگفت‌آور بود. حتی خیلی از بزرگترها از جمله خود من باورمان نمی‌شد و پیش خود می‌گفتیم: مگر می‌شود که به آدم براساس ساعت دستمزد بدهند؟ مگر هر نفر ساعتی چقدر پول بهش می‌دهند؟ کم‌کم خبر آوردند که «یادگار» به ازای هر ساعت چهل ریال دستمزد می‌گیرد و در روز ۳۲ تومان، حقوق و دستمزد دارد. این پول رویایی و غیرقابل باور بود.

چند ماه گذشت تا اینکه با کلی سوغات به روستا آمد و برای تمام خانواده از جمله پدر، مادر، برادرها و خواهرها و حتی زن برادرها و بچه‌ها سوغاتی

خریده بود.

در دومیـــن دیدارمان بعد از رفتنش از خانـــه، آن هم بدون اجازه‌ی من بهم گفت: به خیاط سپرده‌ام تا یک دست کت و شلوار برایت بدوزد. خوشحال شـــدم و گفتـــم: آفرین. ولی من فقـــط کتش را لازم دارم، شـــلوارش برای خودت. چون هیچ وقت از شلوار خوشم نیامده و نمی‌آید. خندید و گفت: به خدا هم کت و هم شلوار، هر دوشان را باید بپوشی.

چند وقت بعد رفت به ایلام و کت و شلوار را برایم آورد. کت را گرفتم و پوشیدم. کاملا اندازه‌ام بود، اما شلوار را نپوشیدم. یادگار اصرار زیادی کرد تا شلوارش را هم بپوشم. از آن شلوارهای مدل قدیمی بود که اندازه دم‌پای آن چهل سانتی متر بود. بعد از اینکه شلوار را پوشیدم به شوخی بهم خندیدند. گفتم: نمیشه این پاشنه را تنگ‌تر کنی؟ «یادگار» گفت: اگر این کار را بکنی دیگر شلوار نیست؟ خوشم نیامد و شلوار را عوض کردم. حتی پول هم بهم تعـــارف کرد، اما قبول نکردم و گفتم بده به مـــادر تا برایتان پس‌انداز کند. نزدیک به یکسال در بندر پهلوی بود و از آنجا به تهران رفت چند ماهی در پالایشـــگاه تهران بود و هر چند وقت یک‌بار از طریق نامه ما را از ســـلامتی خـــود خبردار می‌کرد. یکی دو بار هم آمد و برای زن و بچه‌ها ســـوغاتی و لباس خریده بود و بعد به تهران رفت و چندی بعد به اصفهان و در روستای کلیشـــاد از توابع فلاورجان در یکی از شـــرکتها مشغول به کار شد. عده‌ای از جوانان و آشـــنایان که با او در شـــرکت کار می‌کردند از سرعت عمل و کارهای خارق‌العاده «یادگار» از جمله کار در ارتفاع تعریف می‌کردند و ما دوست داشتیم که از این کار و فعالیت‌هایش برایمان تعریف کند. اما فقط لبخندی می‌زد و می‌گفت: چیزی برای گفتن ندارم.

مدتی گذشت و نامه‌ای خطاب به پدر و مادر و من نوشته بود که قصد دارد با دختر عمویم حاج عیسی امیدی ازدواج کند و عمویم هم گفته بود که اگر خانواده‌ات با این وصلت موافق باشند من مخالفتی ندارم. مادرم موضوع را به من گفت. من چون قبلاً در عراق به منزلشان رفته بودم، هم از پاکی و تقوای عمویم اطلاع داشتم و هم زن عمویم. تا این حرف را شنیدم به مادرم گفتم که این خانواده‌ی نجیب و پاکی است و اگر این کار صورت گیرد، «یادگار» خوشبخت می‌شود. ما هم در جواب نامه نوشتیم که با این وصلت موافقیم. چون فاصلهٔ ایلام تا اصفهان زیاد بود نتوانستیم در مراسم عقد و عروسی شان شرکت کنیم. اما چند ماه بعد از عقد که ایام عید نوروز بود همراه همسرش به ایلام آمدند. آن زمان چون زندگی ما عشایری بود در منطقه میمک چادر زده بودیم. «یادگار» به اتفاق خانمش خواستند به گرمسیر بیایند اما من گفتم صبر کنید تا به منطقه‌ای نزدیکتری بیاییم. چند روز بعد از گرمسیر کوچ کردیم و به طرف ایلام آمدیم و در جایی به نام «نام تنگ[۲]» چادر زدیم و من مهیای پذیرایی از آنها شدم. اول کاری که کردم فضای زیر چادر را هموار کردم و روی زمین نمد انداختم و بالای نمد قالی انداختم و دعوتشان کردم و به میمنت حضورشان گوسفندی ذبح کردم و یکی دو روز میهمانم بودند و برگشتند. سال بعد «یادگار» با صادق که برادر خانمش بود به گرمسیر آمدند. یادم هست دو مرغ ماشینی به عنوان سوغات برایمان آورده بودند و اصرار داشتند تا آنها را کباب کنیم اما من گفتم که ماا‌ز گوشت این مرغ‌ها نمی‌خوریم، چون مصنوعی‌اند و احتمال دارد مریض شویم. هر دوشان خندیدند. چند روز آنجا بودند تا اینکه یک شب «یادگار»

۲- نام منطقه‌ای در ۳۰ کیلومتری ایلام

به من گفت: تا به حال توی این پاسگاه مرزی رفتی؟
گفتم: داخل پاسگاه نه! اما تا درب ورودی رفته‌ام!
بعد گفت: اسلحه داری!؟
گفتم: آره، برای چه میخای!؟!
گفت: اگر کمکمان کنی می‌خواهیم پاسگاه را خلع سلاح کنیم!
راستش ترسیدم و گفتم: حاشا و کلا، این کار را نکنید، مگر می‌شود با پاسگاه یا نیروی نظامی شاه طرف شد؟ شماها چه خیال کرده‌اید؟ خیلی ترسیدم. اما «یادگار» و صادق خنده‌شان گرفت. از آن لحظه به بعد مواظب‌شان بودم و می‌ترسیدم که مبادا دست به کار خطرناکی نزنند. آن وقت از نظر ما مردم عشایر، پاسگاه یعنی همه کارهٔ عالم. یعنی قفل و کلید هر کاری به دست رئیس پاسگاه و ژاندارم‌هاست. گرچه شنیده بودیم که در شهرهای بزرگ بر علیه حکومت شاه مردم شعار داده‌اند اما در آذر و دی ماه سال ۵۷ در ایلام از تظاهرات خبری نبود. با هر ترفندی که بود قبل از آنکه دست به کاری بزنند، به طرف ایلام راهی‌شان کردم.
مدتی گذشت. حدود بیست و سوم بهمن ماه سال ۱۳۵۷ بود که محمدامین فیضی که آن زمان در گرمسیر، مغازه داشت در حالی که از ایلام برگشته بود که صدای هلهله و شاباش کشیدن تمام دشت را فرا گرفته بود همه از حرکات و رفتار فیضی تعجب کردیم و از سیاه چادرها بیرون آمدیم و به پیشوازش رفتیم. من جلوتر از همه بودم و با تعجب پرسیدم: چی شده محمد!
در همین حال عبدالمحمد در حالی که از شادی در پوست خود نمی‌گنجید با صدای بلند گفت: شاه رفت و حکومت سقوط کرد.

همه هاج و واج مانده بودیم نکند شوخی می کند اما محمدامین در حالی که بـا حرارت تمام صحبت می کرد ادامه داد و گفت: «یادگار» و دیگر بچه‌ها همراه مردم، ساختمان ژاندارمری ایلام و شهربانی را اشغال کردند و تمامی سـلاح‌ها و مهماتشـان را بردند. تا من این حرف را شـنیدم ناگهان تصویر پاسـگاه مرزی و استوار کاهی رئیس پاسگاه در نظرم مجسم شد. در همان لحظه دسـت عبدالمحمد را گرفتم و گفتم، اسلحه‌ات را از مخفیگاه بیرون بیاور تا برویم.

گفت: کجا؟

گفتم: پاسگاه!

در این لحظه من رفتم و اسلحهٔ کمری نمره هفتی را که در دل زمین مخفی کردم، بیرون آوردم و به سمت پاسگاه حرکت کردیم. وقتی به در پاسگاه رسیدیم گویا از قبل جریان را فهمیده بودند. اسلحه را روی شقیقهٔ سر استوار کاهی گذاشـتم و گفتم: اسـلحه‌ات را بده! یک کلت نمره نُه بود. بعد او و سـربازها را هدایت کردیم تا از کنار سیاه چادرها به زادگاهشان بروند. من و فیضی تمامی اسـلحه‌ها و آذوقه پاسـگاه را توی کاغذ یادداشت کردیم و به نگهبانی پرداختیم. یکی دو سـاعت بعد دیگـر مردهای طایفه آمدند و خواسـتار غارت پاسـگاه بودند اما ما قبول نکردیم و آنها را قانع کردیم که وسـایل پاسگاه را غارت نکنند. بعد از آن به صورت شیفت به نگهبانی پرداختیم تا زمانی که از طرف آیت‌ا... عبدالرحمن حیدری ایلامی، عده‌ای آمدند و پاسگاه و سلاح و مهمات آن را تحویل گرفتند. یادم هست «یادگار» هم با آنها بود و در حالی که به من گفت: چرا آن روز نگذاشتی پاسگاه را خلع سـلاح کنیم؟! دو سال بعد که تعرضات مرزی شروع شد من همچنان

بـا گروههای مردمی در نواحی مرزی همکاری می کردم. در آن ایامی که حـاج «یادگار» با خانواده‌اش از اصفهـان به ایلام آمدند، مدتی بیکار بود و از نظر اقتصادی فشـار زیادی بر او تحمیل شد اما آنقدر عزت نفس داشت کـه حتی حاضر به قرض گرفتن از من که برادرش بودم، نبود. این را وقتی فهمیدم که یک روز بهم گفت: میخام سـهم زمین‌های پدری‌ام را بفروشم اگر مایلی آنهـا را بخر! من گفتم: نه! این کار را نمی کنم و هر چه در توان داشته باشم به تو و خانواده کمک می کنم. جنگ که به طور رسمی شروع شـد «یادگار» به همراه صمد اسدی که در آن زمان مسئول محور «سرنی[۳]» بود و محمدامین فیضی به این محور رفتند و در شناسایی‌ها و مین گذاری‌ها شرکت می کردند. من هم در خیلی از آن شناسایی‌های شبانه همراهی‌شان می کردم اما چون گله‌دار بودم، نمی‌توانستم به طور ثابت در منطقه باشم. در همان مدت محدود باورم نمی‌شد که «یادگار» تا این اندازه چالاک، جسور و بی‌باک باشـد. من تا قبل از آن به چشـم یک برادر کوچک و یک فرد عادی بهش نگاه می کردم، اما در گشت‌های شبانه و شناسایی‌هایی که با هم می‌رفتیم نظرم عوض شد. بعد از این شناسایی‌ها به خانه برگشتم اما «یادگار» در منطقه ماند و هر چند ماه یکبار همدیگر را می‌دیدیم. دو سـال از جنگ گذشـته بود که «یادگار» به منطقه مهران و چنگوله منتقل شد. یک روز او را در روسـتای کارزان یعنی زادگاه خودمان که به عیادت مادرم آمده بود، دیدم. بعد از کلی سلام و احوالپرسی بهش گفتم: «یادگار» میخام چیزی را بهت بگم!

«یادگار» در جواب گفت: در خدمتتم!

۳- روستایی در شمال غربی صالح‌آباد و ده کیلومتری ارتفاعات میمک که در آغاز جنگ، محل اصلی جمع شدن مدافعان مردمی و عشایری بود که فرماندهشان آیت‌الله حیدری، از علمای ایلام، بود

با ناراحتی گفتم: عراق یک غلطی کرد و به خاک و نوار مرزی ما تجاوز کرده حالا که سه سال است توی این جبهه‌ها هستی به خاطر خدا، به خاطر این زن و بچه‌هات، دو ماه بیا پشت جبهه و در کنارشان بمان. بابا این خاک که فقط ملک پدری تو نیست! بذار بقیه هم برن جنگ!

«یادگار» کمی برافروخته شد و سکوت کرد. بعد آهی کشید و گفت: ببین علی‌اصغر! تو برادر بزرگتر منی، اما من هیچ وقت به چشم برادر بهت نگاه نکرده‌ام، همه‌اش پیش خودم گفته‌ام تو جانشین پدرمی، اگر با انگشت کاسه چشممو دربیاری نه نمیگم، اما برای نرفتن به جبهه نمی‌توانم حرفت را قبول کنم، دست خودم نیست!

با عصبانیت گفتم: آخرش کشته میشی و زن و بچه‌هایت بدبخت میشن! ما که توان مواظبت ازشان نداریم، هر کداممان هزار بدبختی و مصیبت داریم.

«یادگار» به آرامی گفت: ما پنج برادریم، قرار نیست هر پنج نفرمان با هم بمیریم. یکی زودتر یا یکی دیرتر می‌میرد.

فایده نداشت، حرفم را قبول نکرد و نتوانستم قانعش کنم که به جبهه نرود. از هم خداحافظی کردیم، اما بهش گفتم که برای گله، یک چراگاه جدید در منطقه بولی خریده‌ام و دوست دارم در آنجا به من سر بزنی. گفت: میام!

منتظرش بودم و همه‌اش سر نمازم برای سلامتی «یادگار» از عمق دل دعا می‌کردم. دعایم این بود که طرف راست بدنم به همراه چهار نفر از جگرگوشه‌هایم نذر سلامتی حاج «یادگار» کرده بودم. این دعا مدام بعد از هر نمازی ورد زبانم بود. ماهها گذشت، کم‌کم آن دعا و حتی حضور شخصی به اسم «یادگار» از ذهنم پرید، محو شد و به کلی فراموش کردم که من برادری به اسم «یادگار» دارم.

گله را به چراگاه تازه‌ای که در منطقه‌ی بولی خریده بودم، بردم. در اطراف منـــزل ما چند خانـــواده بودند که از قضا یکی از زنها تازه فارغ شـــده بود و بچـــه‌اش مریض بـــود. من و چند نفر دیگر از اهالی به همـــراه آن زن و بچهٔ مریضش در بین راه همســـفر شـــدیم و قرار بود که من برای تهیهٔ مایحتاج زندگی به شـــهر بیایم. به نقطه‌ای به نام «چهار مله» رسیدیم که در آن جاده ارتباطی بولی- صالح آباد- ایلام قرار داشت. در آنجا به انتظار ایستادیم اما از ماشـــین خبری نبود. شاید نیم ساعتی گذشت تا اینکه یک ماشین تویوتا روی جاده ظاهر شد و از طرف صالح آباد[۴] می‌آمد. نزدیکتر که شد همین که کلاه کج و نمدی راننده را دیدم، فهمیدم که «یادگار» است. تا دیدمش هیجان‌زده شدم، ماشین ترمز کرد و پیاده شد و همدیگر را در آغوش گرفتم و گفتم: مرد حسابی مگر قول ندادی که به من سر بزنی!

لبخند زد و گفت: میام میام! یه کاری هســـت که باید تمام کنم، بعد از آن میام، حالا کجا میرین؟

گفتم: من دارم به ایلام میرم.

«یادگار» گفت: همین جا باشید تا چند دقیقه دیگر برمی گردم. می‌روم سراغ سعدالله منصوری. رفت و چند دقیقه بعد با سعدالله منصوری که از نیروهایش بود، برگشت. ما رفتیم بالا و زن و بچهٔ بیمارش جلوی ماشین سوار شدند. به «ســـرنی» که رسیدیم، زن و بچه پیاده شدند تا به درمانگاه بروند و من آمدم

۴- بخش مرزی صالح‌آباد از توابع شهرستان مهران است که در فاصله‌ی ۳۵ کیلومتری غرب ایلام و ۵۳ کیلومتری شمال مهران واقع شده و جاده مهم ایلام- مهران از آن عبور می‌کند. صالح‌آباد در دوران دفاع مقدس عقبه‌ی دو جنگ میمک و مهران بود و در سال‌های جنگ بیشترین نقش را در پشتیبانی این مناطق ایفا کرد و در طول جنگ بارها هدف بمباران هواپیماهای عراقی قرار گرفت. پس از آنکه ایران قطع‌نامه‌ی ۵۹۸ را پذیرفت، ارتش عراق از محورهای ترساق- میمک- صالح‌آباد و مهران وارد عمل شد و برای اولین بار صالح‌آباد را اشغال کرد اما با اقدام گردان‌های مردمی و کمک عشایر، ۲۴ ساعت بعد عراقی‌ها در دشت گلان و تنگه گرمه به محاصره افتادند و سازمان متجاوزان فرو پاشید و با از دست دادن تجهیزات و بجا گذاشتن کشته‌ها و مجروحان بسیار از کوره راهها گریختند و صالح‌آباد آزاد شد.

کنارش نشســتم. خدا را شاهد می گیرم با آنکه مدتها بود همدیگر را ندیده بودیم اما هر دو نفر ما دچار حس و حالاتی شدیم که نتوانستیم یک کلمه با هم حرف بزنیم. من ســکوت، «یادگار» سکوت. هنوز که هنوز است به راز آن سکوت و آن خاموشی بین دو برادر در آخرین دیدار پی نبرده‌ام. انگار کسی آمد و به دهانم قفل زد. فقط گاهی نگاهش می کردم. انگار لال بودم یا لال شده بودم. به سه راهی ایلام- صالح آباد- سرنی که رسیدیم، «یادگار» گفت: خب، من باید بروم مهران و چنگوله، از اینجا می توانید به ایلام بروی؟ از ماشین پیاده شدم، «یادگار» هم پیاده شد، هر دو را در آغوش گرفتیم و تنها یک جمله گفت: خداحافظ

و من تنها یک جمله گفتم: خداحافظ

پشت فرمان نشست و به سمت مهران حرکت کرد. همانطور که ایستاده بودم نگاهش کردم تا ماشــین از نظرم غایب شد. این آخرین دیدار ما بود که به یک وداع دائمی ختم شد.

پرتو نور

■ سرهنگ پاسدار محمد امیدی

بردار سردار رشید اسلام شهید حاج یادگار امیدی

خانــواده‌ی ما از قدیم‌الایام به خانــواده ملا معروف بود. هم پدرم و هم پدربزرگم ملا بودند. این‌ها نســل اندر نسل مکتب خانه داشتند؛ یعنی افراد محلــی نزد آنها می‌رفتند و حروف ابجد را آموخته و خواندن قرآن به آنان آموزش داده می‌شــد. خودم قبل از اینکه به مدرسه بروم، قرائت جزء سیام قرآن که سوره‌های مختلفی دارد را از پدرم یاد گرفتم. بعضی از سوره‌هایی که آن زمان یاد گرفته بودم را هنوز حفظ هستم.

پدربزرگم هر ساله با چند نفر به نجف اشرف میرفت. آن زمان سکه‌های درشــت و ضخیمی وجود داشت که به پول چرم معروف بود. مادرم برایم تعریف می‌کرد که پــدرم زکاتش را به مراجع نجف مــی‌داد و به زیارت حضرت امیرالمومنیــن(ع) هم میرفت. یک بار هم بــا مرحوم نیاز که جد خانواده‌ی نیازیان است، به مشهد مقدس رفت.

پدر بزرگم نخستین فردی بود که برای اولین بار در اوایل سال ۱۳۱۵ به ایلام نفت آورد و برای مردم توضیح داد که این ماده آتش‌زاست و با زدن فندک یا کبریت آتش می‌گیرد.

پدربزرگم با وجود امکانات محدود ارتباطی در آن زمان، مسافرت‌های زیادی می‌رفته اســت. یادم می‌آید که یک نسخه‌ی خطی از مفاتیح‌الجنان داشتیم، اما بعد از جنگ به دلیل فوت پدرم و پراکنده شدن برادرانم اثری از آن نماند. بسیاری از اشیای قدیمی داشتیم که از بین رفتند و اگر الان وجود داشتند، شاید عتیقه محسوب می‌شدند.

یک جام نقره‌ای رنگ داشتیم که نقش زیبایی روی آن بود و مخصوص وزن کردن اجناس و کالاهای طایفه بود و به جای ترازو از این جام استفاده می‌کردند، یا ظروف مسی منقّشی داشتیم که در طول جنگ از بین رفت.

پدرم نفس پاکی داشـــت و علی‌رغم بیماری صـــرع، هیچ‌گاه عبادتش ترک نمی‌شد. سِـــمت کدخدا بودن در خانواده‌ی ما قدمت داشت. زمانی که پدربزرگم وارد ســـن کهولت شد، پدرم را برای جانشینی انتخاب کرده بودند، اما همان زمان پدرم دچار بیماری صرع شد.

آن زمان این طور نبود که مثل الان با مصرف دارو این بیماری مهار شود. پدرم به دلیل بیماری‌اش به پدربزرگم پیشـــنهاد داده بود که آقای محمدی کدخدا شود.

محمدی برادرزاده‌ی پدربزرگم بود که مرد متدینی بود. پدربزرگم این پیشنهاد را به محمدی داد و او را از بیماری پدرم مطلع ساخت. او هم پذیرفت و از آن زمان به بعد سمت و عنوان کدخدایی به خانه‌ی محمدی انتقال یافت. هرگاه مأمورین دولت می‌آمدند، به خانه‌ی کدخدا محمدی می‌رفتند و او هم از آنها پذیرایی می‌کرد.

پـــدرم زمانی که فصل برداشـــت محصـــول و جمـــع‌آوری خرمن فرا می‌رسید، می‌گفت: برای گنجشک‌ها و مورچه‌ها هم سهمی بگذارید. آن زمان امکانات کشـــاورزی محدود بود و بـــا داس درو می‌کردیم، مثل الان مراقبت‌های کشاورزی وجود نداشت.

آن وقت‌ها اولین خوشه با گفتن بسم الله برداشت می‌شد. جانوران را اذیت نمی‌کردیم و پدرم همیشـــه حال آنها را مراعات می‌کرد. مثلاً اگر غذایمان آبگوشت بود، پدرم برای سگ‌ها استخوانی پرت می‌کرد و می‌گفت: این‌ها هم حقی دارند!

با توجه به این که در آن زمان امکان تحصیل در ایلام فراهم نبود، برای رفتن به مدرسه باید مســـیر زیادی را طی می‌کردیم. «یادگار» با این شرایط

تا کلاس پنجم ابتدایی بیشـــتر نتوانست ادامه تحصیل بدهد. در کل شیروان چرداول دو مدرســـه راهنمایی وجود داشت، یکی در سرابله و یکی هم در لومار بود و دبیرستان هم اصلاً وجود نداشت.

کشـــاورزی عمدهای نداشـــتیم و زمین‌هایمان محدود بـــود، وقتی کار کشاورزی تمام می‌شد، تعدادی از جوانان ده جمع می‌شدند و اطلاعاتی از کسانی که قبلاً به شهرها رفته بودند را کسب می‌کردند و آنگاه برای یافتن کار، با توشه‌ای اندک راهی شهرهای بزرگ می‌شدند.

«یـــادگار» هم به کارگری روی آورد و برای کار به شـــهرهای صنعتی مهاجرت کرد. از شهرهای بندری خوزستان به شهرهای شمالی کشور رفت و بعد به اصفهان رفته و در شـــرکت پتروشیمی ایران- ژاپن مشغول به کار شد. حاج «یادگار» قبل از انقلاب در اصفهان و در کارخانه‌ی اس. تی. ای. ام و در انبار پالایشـــگاه نفت که فرانســـوی‌ها پیمانکاراش بودند، به عنوان کارگری ماهر کار می‌کرد و ســـاعتی ۳۲ تومان دستمزد می‌گرفت. من هم همراهش بودم و با او کار میکردم. رییس شرکت هم یک فرانسوی بود که پیپ می‌کشید و همیشه عینک به چشم داشت.

روزی «یادگار» توانست از روی مشاهداتی که از کار طراحان خارجی دیده بود، یک شـــابلون فلزی را به خوبی طراحی کند. او فقط یک کارگر ساده بود و طراحی چنین چیزی از او بعید به نظر می‌رسید.

رییس که این صحنه را دید، به شانه «یادگار» زده و او را تشویق کرد. سر ماه به حقوق «یادگار» ساعتی ۲ تومان اضافه شد.

بنا به اقتضای شـــرایط انقلاب، او یکی از فعالان در به تعطیلی کشاندن کارخانه بود که نهایتاً منجر به رفتن فرانسوی‌ها شد. البته در این ارتباط چند

بار تحت تعقیب قرار گرفت.

« صـــادق امیدی» که در آنجا همراه «یادگار» بود، دســتگیر و محکوم به چند ماه زندان شـــد و «یادگار» هم تحت تعقیب قرار گرفت و شرایط به گونه‌ای بود که ماندن در آن جا صلاح نبود.

مأمورین آن منطقه آنها را شناسایی کرده و اطلاعات کافی درباره‌ی آنها داشتند. آن زمان رضا ناجی فرمانده نظامی اصفهان بود که یکی از ژنرال‌های برجسته‌ی دوران شاه محسوب می‌شد.

البته من او را از نزدیک دیده بودم که قیافه‌ی نحسی داشت. آدم قدری بود، به خصوص از لحاظ عملکرد. او در حفظ نظم شـــهر ســـخت‌گیری و قاطعیت خاصی داشت.

حتـــی بعد از انقلاب وقتی که همراه خســـرو داد و چنـــد ژنرال پهلوی دیگر اعدام شـــد، رادیوهای بیگانه او را جزو چهار ستون اصلی ارتش شاه برشمردند.

بنابراین خانـــواده یادگار، صلاح را در این دیدند که از اصفهان به ایلام بیایند و چون صادق امیدی هم از زندان آزاد شـــده بود، ماندن در اصفهان جایز نبود. آن زمان هفته‌های آخر حکومت شاه بود.

در ایلام افرادی که فعالیت انقلابی داشتند به راحتی می‌توانستند یکدیگر را پیـــدا کنند و جلســـات مخفی خود را برپا کنند. حتـــی در محله‌ای که ما در آن زندگـــی می‌کردیم یعنی محله خیام به برکـــت وجود افراد انقلابی، بعدها نیروهای شـــهربانی نتوانســـتند به راحتی در آن نفـــوذ کنند و دامنه‌ی فعالیت‌هایشان در آنجا محدود بود.

«یادگار» جلسات مختلفی را با افراد انقلابی داشت. حتی نشست‌هایی هم

با آیت‌الله حیدری ایلامی داشت. با توجه به اینکه نیروهای ارتشی پایتخت به نهاوند و همدان رفته بودند و مردم انقلابی را قتل عام کرده بودند، زمزمه‌هایی مبنی بر آمدنشان به ایلام شنیده می‌شد.

آیت الله حیدری در آن شـــایط رؤســـای ایلات مختلف ایلام، از جمله ایل خزل را دعوت به هم‌کاری کرد. او به آنها گفت که اگر حمله‌ای شد، چاره‌ای جز دفاع نداریم.

با این حســـاب، بســـیاری از جوانان انقلابی از جمله «یادگار»، داوطلبانه اعلام همکاری کرده و افراد ســـازماندهی شـــدند. حتی برخی‌ها اسلحه از کشـــور عراق وارد کردند و با اجازه‌ی آیت‌الله حیدری ســـلاح‌ها را در بین مردم توزیع کردند.

یک‌بار بحث درگیری با شهربانی و ژاندارمری در شهر ایلام مطرح شد. شـــهربانی و ژاندارمری در میدان ۲۲ بهمن فعلی قرار داشتند. مردم هم یکی دو شب با آنها درگیری مسلحانه داشتند.

آنها هم تیربارهایشـــان را مستقر کرده بودند. تا نهایتاً در ۲۱ یا ۲۲ بهمن ساختمان هردو یگان به دســـت مردم افتاد و اسلحه‌خانه‌ها به وسیله‌ی مردم تصاحب شد.

افرادی که در آنجا حضور داشتند مثل: صمد اسدی، «یادگار»، صادق امیدی و دیگر دوستان، تلاش کردند که اسلحه‌ها به تاراج نرود.

محمد کریم فیضی هم با تویوتای سفید تک کابینش همه‌ی اسلحه‌ها را جمع کرده و به بیت آیت الله حیدری بردند.

بعد از تشـــکیل کمیته، یعنی اواسط زمســـتان۵۷ «یادگار» هم وارد این تشکل شد. سرپرست‌های کمیته هم یکی پس از دیگری عوض می‌شدند.

یک مدت آقای علی‌محمـــد آزاد و مدتی آقای پروین بودند. در این میان سپاه تشکیل شد و به نوعی جای کمیته را گرفت.

بعد از تبدیل کمیته به ســپاه، در ســاختمان ساواک قدیم مستقر شدند. بنا به دلایلی، «یادگار» همــکاری‌اش را ادامه نداد. یکی از بارزترین دلایل اختلافات، قوم و خویش بازی در سپاه آن موقع بود. تنها مرجع امنیتی مردم، سپاه و آیت الله حیدری ایلامی بودند.

به یــاد دارم که وقتی بحث تبدیل کمیته به ســپاه به میان آمد، ایشــان همکاری‌اش را ادامه نداد. آن زمان رادار مانشت به افرادی نیاز داشت که از آن حفاظت کنند. «یادگار» هم داوطلبانه چهار پنج ماهی را در آنجا سپری کرد. صمد اسدی هم با او بود که هر بیست و چهار ساعت یک بار، شیفت عوض می کردند.

«سایت مانشــت » که آن طرف قلعه‌ی اسماعیل خان است راه ارتباطی نداشــت و برای رفت و آمد بایــد از پله‌ی آهنی چند صد متری بالا وپایین می‌رفتند. این قضیه به اوایل سال ۵۸ بر می گردد. یادگار حدود چهار الی پنج ماه در آن سایت نگهبانی داد.

این ســایت از مراکز حیاتی غرب کشــور بود و هر کسی توان رفتن به آنجا را نداشــت. دشــمنان داخلی و خارجی در نبود این عزیزان، به راحتی می‌توانستند سایت را تصاحب کنند.

به یاد دارم کریم فروید که بعدها پاسدار شد، هم با آنها بود. اگر اشتباه نکنم عبدالمحمد فیضی و علی حاتمیان هم با او بودند. در غایله‌ی کردستان یک دســتگاه کامیون را از کمیته گرفت و عده‌ای از ایلامی‌ها را به طرف کردستان برد و در درگیری با ضد انقلاب مجروح شد.

بعـد از انقلاب، حس همکاری و همدلی بیشـتر از پیـش بود. قرض الحسنهای را «یادگار» به همراه علی نقی سلطانی، صمد اسدی، علی حاتمیان، علی کرم محمدیان و تعدادی دیگر با سرمایه جزیی خودمان تشکیل دادیم و مجوزش را گرفتیم. دو سه نفر کارمند داشت و در حد پنج یا ده هزار تومان به افراد کمک میکرد. این صندوق در بهار و تابسـتان سال ۵۸ فعالیت‌های خوبی داشت.

«یادگار» بسیاری از ابعاد وجودیاش ناشناخته مانده است. به یاد دارم که قبل از انقلاب، زمانی که من خردسـال بودم، «یادگار» به شهرهای مختلفی مهاجرت کرد. مسافرت هم مثل الان به سهولت انجام نمی‌گرفت و امکانات راه و ترابری در آن زمان کمتر از حالا بود.

امروزه به راحتی میتوان با یک تلفن همراه با نقاط مختلف تماس گرفت، اما آن زمان حداکثر می‌توانستیم از طریق نامه نگاری با هم در ارتباط باشیم. ارتباطات به کندی صورت می‌گرفت و نامه‌ها به مرکز اسـتان می‌رفت. ما هم چون در روستا بودیم به آدرس فامیل‌هایمان در مرکز استان نامه ارسال می‌شد.

با این وجود «یادگار» هر چهار الی شش ماه یک بار به ایلام می‌آمد. ابراز احساسات «یادگار» به خانواده قابل بیان نیست. توجه ویژه‌اش به پدرم عجیب بود، همیشـه در صدد این بود که از پدرم حرفی یا دستوری بشنود تا آن را برایش انجام دهد. حتی گاهی اوقات در کنارش می‌نشست و او را می‌بوسید و با او حرف می‌زد.

این طور کارها در میان عشـایر آن زمان مرسـوم نبود و هم کلام شدن «یادگار» با پدر پیرش در آن روزگار کمی نامتعارف بود. برای من هم الگو

بود که برادرم با این دقت و ظرافت به پدرم توجه ویژه‌ای دارد و این گونه رفتار می کند.

زمانی که ماجرای بنی صدر اوج گرفت، حمایت دشمن از او و حمایت او از منافقیـــن برایمان محرز بود و او از کشـــور خارج شـــد، رجایی رییس جمهور شد و بعد قضیه‌ی شهادتش پیش آمد.

برای انتخابات بعدی آقای خامنه‌ای کاندید شد، برای همه محرز بود که این کاندید هم مورد احترام است و هم مورد توجه ویژه امام(ره). یک روز عصر که «یادگار» از جبهه آمده بود، در میدان شـــهدا نشسته بودیم و بحث می کردیم. یکی از بستگان که میانه‌ی خوبی با به انقلاب نداشت، گفت: چه بروی پای صندوق چه نروی، آن کاندید از طرف حکومت انتخاب شـــده است.

«یـــادگار» گفت: فلانی! خدا لعنت کند آنهایی را که تو بلندگویشـــان شده‌ای، خدا از سر تقصیراتت بگذرد.

یک روز من و حاج یادگار به نماز جمعه رفتیم. «آیت الله مروارید[1]» هم امام جمعه موقت بود. یک بنده خدایی بچه نابالغی داشت که با خودش به نماز آورده بود. من کنار «یادگار» و آن بنده خدا و بچه‌اش در کنار «یادگار» به صف نماز ایســـتاده بودیم، هنگام رکوع آن بچه به رکوع نرفت. هر چه پدرش به او اشاره داد که رکوع برود فایده نداشت. به زبان کردی و آهسته

۱- آیت‌الله محمدتقی مروارید مجاهد و مبارز معروف ایلامی که در دوران قبل از انقلاب با بسیج نیروهای مردمی برعلیه حاکمیت پهلوی بارها تحت تعقیب قرار گرفت و توسط ساواک زندانی و تبعید شد. این عالم برجسته در کمک به نیروهای مبارز از هیچ کوششی فروگذار نبود. وی با سخرانی های تند و آتشین بر علیه حاکمیت پهلوی چهره این نظام را برای عموم مردم عریان و آشکار کرد. همزمان با پیروزی انقلاب اسلامی ایشان در کنار آیت حیدری نسبت به ساماندهی مسایل و مشکلات نوپای انقلاب در استان با یکدیگر همکاری تنگاتنگی داشتند آیت‌اله مروارید پس از رحلت ایلامی در انتخابات میان‌دوره‌ای مجلس خبرگان به عنوان نماینده مردم ایلام وارد این مجلس شد. وی در طول حیات مبارکش همواره راهگشای و خادم مردم بود. این عالم برجسته درآبان‌ماه ۱۳۹۱ دعوت حق را لبیک گفت.

به او گفت که خم شو!

بعد از نماز «یادگار» به او دست داد و به نحوی که ناراحت نشود، گفت که نمازش باطل است.

اوایـــل انقلاب من و مادرم در ایلام زندگی می کردیم و او هم در جایی دیگر، یک روز آمد و گفت که برای مسکن باید فکری بکنیم. در حوالی میدان شهدا زمینی بود متعلق به مرحوم نوروزعلی رزاقی، برادر «صمد اسدی» بود که آن را خریداری کردیم و بعد بیست و هفت هزار تومان هر دویمان جمع کردیم برای ســاخت و خرید مصالح مورد نیاز، در دو سه مرحله این خانه تکمیل شد. در این مدت هیچ وقت از وضع نامناسب مالی‌اش گله مند نبود. برای زن و بچه‌هایش وضعیت را توضیح میداد تا با وضع موجود کنار بیایند. به مادرم توجه خاصی داشت و ایام عید برایش هدیه می‌خرید. مدتی گذشت تا آنکه به عنوان نیروی داوطلب راهی مناطق جنگی شد.

در آن زمــان، یکــی از پایگاه‌هایی که بخش‌هایــی از جبهه‌ی ایلام را زیر نظر داشــت، پایگاه سرنی بود و صمد اسدی هم فرمانده آن بود. اوایل اردیبهشت ماه سال ۶۰ بود، ما یک بی سیم در بلندی پشت پایگاه داشتیم که بی سیم چی آن از بچه‌های تهران بود.

ما مشــغول اســتراحت بودیم که بی ســیم چی فریاد زد: آقای اسدی «شورشیرین» سقوط کرده!

«یادگار»، صمد، درویش محمدیاری، عبدالمحمد فیضی، علی حاتمیان و من همگی بلند شدیم، من ماشین را روشن کردم و به سرعت به طرف شور شــیرین به راه افتادیم. از «تنگه‌ی تاریکه» به بعد با چراغ خاموش حرکت کردیم، چون جاده گچی بود، دید کافی داشتیم. در کوه «کولک» توقف

کردیم، چون نمی‌توانستیم به خود پایگاه برویم.

ماشـــین را دریک جای امن اســـتتار کردیم و حرکت کردیم. علی‌داد را دیدیم که خدمه خمپاره ۱۲۰ ژاندارمری بود. صفدر حســـن نژاد، جمشید پولاب و عده‌ای از رزمندگان را همان جا دیدیم.

بهشـــان گفتم: چه خبر اســـت؟ جریان را توضیح دادند. ما راهی منطقه شدیم و به محض رسیدگی به پایگاه، دیدیم که آتش از برخی سنگرها شعله می‌کشید و هنوز آثار درگیری مشهود بود. در محل درگیری، متوجه شدیم قبضه کالیبر ۵۰ قفل کرده است و نهایتاً وارد پایگاه شدیم. اوضاع را بررسی کردیم و متوجه شدیم که دشمن به خود پایگاه نیامده است.

فهمیدیم بچه‌های شورشـــیرین احســـاس خطر کـــرده و آنجا را تخلیه کرده‌اند. «یادگار» یک نوار فشنگ روی دوش انداخت و شروع به تیراندازی کرد و به رزمنده‌های آنجا گفت که نگران نباشید و از این جا تکان نخورید. ما هم سعی کردیم با بی سیم وضعیت منطقه را به ایلام اطلاع بدهیم.

مدتی بعد به طرف «کله قندی» رهســـپار شـــدیم. چون دشمن در آنجا مستقر شده بود. کار خطرناکی بود اما طراحی کردیم که به صورت ستونی و با احتیاط کامل حرکت کنیم. به نزدیکی‌های عراقی‌ها که رسیدیم با انواع سلاح‌ها شروع به تیراندازی کردیم. مدت زیادی طول نکشید که نیروهای دشـــمن با احساس ترس از این تیراندازی‌ها پایگاه را خالی کرد و ما مستقر شدیم.

جالب اینجاست که «یادگار» قطب نما و نقشه‌اش را بیرون آورد و با بی ســـیم با ارتش تماس گرفت. قبلاً با آنها هماهنگ شده بود و کد و رمز بی سیم را گرفته بود.

موقعیت را به آنها اعلام کرد. ارتشی‌ها هم چند گلوله منور شلیک کردند تا ما دید کافی داشته باشیم. خلاصه با درایت «یادگار» آتش ما هدایت شد، کاری که «یادگار» کرد برای همه عجیب و غریب بود.

یک روز به چنگوله و به مقر بچه‌های اطلاعات رفتم. زمان عملیات والفجر۵ بود که توسط دشمن پر از مانع متعدد بود. از «یادگار» پرسیدم: چطور می‌خواهی از خط دشمن که مستحکم است، عبور کنی!؟

یادگار گفت: من محاسبه کرده‌ام که بین ساعات ۳ و ۴ بعد از ظهر، بهترین زمان برای عبور از خط آنهاست. نگهبانان عراقی در این ساعت استراحت می کنند و کسی از دشمن به ما توجه ندارد.

گفتم پس میدان مین را چه می کنی؟

یادگار گفت: بیا تا نشانت بدهم. رفتیم، دیدم همان میدان مین قبلی است. گفت: همه‌ی مین‌ها را خنثی کرده ایم. منتها سیم خاردارها را دوباره وصل کرده ایم. چون بعثی‌ها هر روز میادین خود را بررسی می کند.

یک سری عکس‌ها با دوربین گرفته بود که استحکامات دشمن به خوبی در آن مشخص بود. این نشان از دقت نظر او در همه‌ی کارهایش داشت.

یکی از معضلاتی که در جبهه‌ها با آن مواجه بودیم در بین سال‌های ۶۲ تا ۶۴ حضور «گوش‌برها» بود. تا جایی که ذهن افراد اطلاعات عملیات تیپ سخت مشغول به این مسئله شد.

من در آن زمان مسئول سپاه سرابله بودم. بعدها «یادگار» برایم تعریف کرد که: در منطقه‌ی چنگوله دیده‌بانان به اطلاعات عملیات گزارش دادند که چند نفری از گوش‌برها در آن مناطق مشاهده شده که در میان تپه ماهورها جا به جا می‌شوند و لباس‌شان نظامی نیست.

همه حدس زدند که احتمالاً همان گروه «فرسان۱» یا گوش برها هستند. تعدادی از نیروهای اطلاعات به منطقه اعزام شـدند و طی درگیری با آنها ضرباتی بر آنها وارد شد، جعفر چناری در همین عملیات شهید شد.

«یادگار» گفت: نیروهـای ما منطقه را محاصره کردند، غافل از این که آنها طوری کمین زده بودند که نیروهای اطلاعات عملیات را به طرف خود بکشانند و محاصره‌شان کنند.

در این شـرایط تصمیم گرفته شد که نیروی خودی جا به جا شود. تنها راه جابه‌جایی، عبور از شیاری بود که خط آتش دشمن را در مقابل داشت. «یادگار» گفت من دو بار نیروهایم را از مقابل این خط آتش عبور دادم، اما برخی از رزمنده‌ها توان عبور را نداشتند و گفتند خطرناک است.

به هر حال برای بار سوم «یادگار» نیروهای باقی مانده را عبور داد، در آن لحظات حاجی یادگار ناراحت و عصبی بود. وقتی جعفر چناری این حالت را در چهره «یادگار» مشـاهده کرد به او لبخند زد و گفت الحمدلله که رد شـدیم! دیگر چرا عصبانی هستی حاجی جان! این را گفت و به بالای یک بلندی رفت تا فرسـان را شناسایی کند، در این لحظه با شلیک تیر یکی از اعضای گروه فرسان او را نقش زمین کرد.

حلقه‌ی محاصره شکسـته شد و فرسان شـروع به جنگ و گریز کرد. «یادگار» در جناحی قرار داشـت که به شـدت با او مقابله می‌شـد و بعدها فهمیدیم که در آن جناح فرمانده فرسان موضع گرفته بود.

«یادگار» مهماتش در حال اتمام بود و فقط سـه نارنجک داشت، یکی از گوشـبرها به اندازه‌ی پرتاب یک سـنگ با او بیشـتر فاصله نداشت. هر نارنجکی که به سـوی آنها پرتاب می‌کرد فرمانده گوشبرها بلند می‌شد و

موضع خود را عوض می کرد.

بعد از جا به جایی‌های مکرر فرمانده گوشبرها، «یادگار» را گم کرد و بین ساقه‌ها و علفزارها به دنبالش می گشت. «یادگار» در این لحظه از فرصت استفاده کرد و تیری به پیشانی او شلیک کرد و با به هلاکت رساندن او، بقیه فرار کردند، این کار باعث شـد تا بقیه بچه‌ها در دام کمین گوشـبرها قرار نگیرند.

روزی من و «یادگار» در ماشـین با هم گپ میزدیم. شیارهایی را به من نشان داد و گفت این نقطه را که می‌بینی؛ شناسایی‌اش سخت و دشوار بود. روزی تصمیم گرفتم که تنهایی به شناسایی‌اش بروم.

بچه‌های اطلاعات و عملیات مخالفت کردند، اما من تصمیم گرفتم در روز و تنهایی به آنجا بروم. قبل از هر کاری با دوربین رفت و آمد نیروهای عراقی را زیر نظر گرفتم. می‌خواستم بدانم کم‌ترین زمان ترددشان در طول شـبانه روز، چه ساعاتی است؟ فهمیدم بین ساعات دو و سه تا پنج و شش عصر، به علت گرما کم‌ترین تـردد را دارند. دیدم نگهبانان آنها هم خیلی حواسشان نیست. ابتدا مین‌های پیش‌رو را خنثی کردم و از زیر سیم خاردارها عبور کردم تا به نزدیکی سنگرها رسیدم، بسیاری از اطلاعاتشان را یادداشت کردم و تا شـب همان جا ماندم، همین که تاریکی همه جا را فرا گرفت به مقر نیروهای خودی برگشتم. زمان گذشت و من هی دلواپس یادگار بود.

نهم آذرماه سـال ۶۴ و حول و حوش ساعت ۶ صبح بود که زنگ خانه به صدا در آمد. دیوار خانه‌ی ما کوتاه بود و از حیاط مشـخص بود که چه کسی پشت در است.

نور آژیرهای آمبولانس مشـخص بود. من حدس زدم که شـهیدی را

آورده‌اند. دیدم عبدالمحمد فیضی و علی حاتمیان هستند. به یکدیگر نگاه می‌کردند که چه بگویند! گفتم که می‌دانم چه اتفاقی افتاده! بیایید داخل.

هر دو زدند زیر گریه!

زنم گفت: چه شده؟

گفتم: هیچی نگو! هنوز سحر است و روز نشده! نمازمان را با هم خواندیم، صبحانه خوردیم و بعد جریان را به بقیه اطلاع دادیم.

نزدیکی‌های سالگردش بود. یک شب در عالم رویا «یادگار» را با لباس احرام دیدم که سرش را تراشیده و در حالی که در یک بیابان وسیع قرار داشت، مشغول راز و نیاز بود. جلو رفتم و بهش گفتم: حاجی احوال ما را نمی‌پرسی!؟ خانه‌ات کجاست!؟

حاج یادگار گفت: آنجا را ببین!

نگاه کردم و دیدم که در افق و در یک محیط سرسبز، یک خانه‌ی گنبدی شکل، خود نمایی می‌کند و بر بالای آن ماه و ستاره قرار داشت.

حاج یادگار تعارفم کرد و گفت: به خانه‌ام بیا!

آماده شدم که بروم، اما به شکل عجیبی پایم لغزید و نتوانستم همراهش بروم.

خندید و گفت: انشاءالله دفعه‌ی بعد! دستی تکان داد و از خواب بیدار شدم.

دیدار ابدی

■ کوکب امیدی

خواهر شهید «حاج یادگار»

از کودکی برادرم تنها همین را به یاد دارم که در یک فصل سرد، ایل داشت به سمت گرمسیر کوچ می‌کرد. آن روز هوا بسیار سرد بود، برگ‌های درختان ریخته شده و باران تندی هم بارید. مادرم در اوج سختی کار بچه را به کمک دیگر زن‌های طایفه به دنیا آورد. پسری بود که رنگ پوستش با بقیه‌ی اعضای خانواده فرق داشت. پوست بدنش از بقیه روشن‌تر بود. آن شب تنها گاو خانواده به علت نامعلومی مرد. انگار عقیقه‌ی طفلی بود که چند ساعت بیشتر از عمرش نگذشته بود. مردن گاو ضایعه‌ی دردناکی برای خانواده‌ی ما بود، چرا که پدرم از نظر تمکن مالی وضع خوبی نداشت. همین که «یادگار» به دنیا آمد، حاجی محمدی، کدخدای طایف بود اجازه‌ی حرکت نداد و گفت تا حال مادر و بچه خوب نشود همین‌جا می‌مانیم و حرکت نمی‌کنیم.

چند روز بعد طایفه به طرف گرمسیر کوچ کرد و در دامن دشت‌های گرمسیری شاهد بزرگ شدن برادرم بودم. از دوران مدرسه رفتنش چیز زیادی را به یاد ندارم، اما خوب یادم هست که «یادگار» همیشه دوست داشت به دیگران کمک کند. در زندگی ایلی و عشایری همیشه‌ی خدا کار برای انجام دادن هست و شب‌و روز باید تلاش کنی و بدوی تا کارو زندگیت لنگ نماند. ما وقتی ییلاق می‌کردیم و به مناطق سردسیر می‌آمدیم، علاوه بر کارهای کشاورزی، آنهایی که باغ داشتند، کارشان دوچندان بود و عده‌ای را باید اجیر می‌کردند تا قسمتی از کارهایشان را انجام دهند. یک روز «یادگار» به جای اینکه به ما در کارهای خانه کمک کند، غیبش زد و غروب در حالی به خانه برگشت که از ناحیه‌ی پای راست می‌لنگید. وقتی وارد سیاه‌چادر شد، برادر بزرگمان علی اصغر با عصبانیت گفت: کدام

گوری بودی!؟
«یادگار» سکوت کرد و چیزی نگفت. علی اصغر با همان لحن تند و عصبانی گفت: مگر نمی‌دانی که ما هزار کار و بدبختی داریم، چرا به کس‌و کار خودت کمک نمی کنی؟ «یادگار» به آرامی گفت: کارهای خانه را هم انجام می‌دهم.
مادر گفت: پایت چی شده؟
«یادگار» گفت: در بریدن شاخه‌ی سپیدار با تیشه زخمی شده‌ام.
علی اصغر گفت: به جای این که به ما کمک کنی، میری کارهای دیگران را انجام میدی و آن‌وقت با این وضع و قیافه میای خانه! «یادگار» باز سکوت کرد و مشغول مداوای زخم پایش شد. هم مادرم و هم برادرم علی-اصغر هر چه سرزنشش کردند که بگوید در کمک به کارهای چه کسی این بلا سرش آمده، چیزی نگفت. بعدها فهمیدیم که به یکی از اهالی روستای همسایه که کسی نداشت کمک کرده بود.
دوران ابتدایی که تمام شد، راهی بنادر ایران شد و چند ماه بعد که برگشت، برای تمامی اعضای خانواده کادو و سوغات آورده بود. برای من پیراهنی آورد و این کار در هر زمانی که از بنادر و یا شهرهای بزرگ بر می-گشت، تکرار می‌شد. زمانی که انقلاب پیروز شد، او وارد سپاه شد و در همان اوایل جنگ به اتفاق دیگر مردان طایفه، به عنوان گروه‌های گشت و شناسایی به میمک رفت و مدت‌ها در آنجا بود. ما همه دلواپسش بودیم و هر بار که به مرخصی می‌آمد، ازش التماس می کردیم که دیگر به جبهه نرود. اما «یادگار» گوشش بده‌کار نبود و کار خودش را انجام می‌داد. من اول تمام دغدغه‌ام «یادگار» بود، اما زمانی که پسرم عزت‌الله به جبهه رفت، دل‌واپسی و دل‌شوره‌ام صد چندان شد. هرچه کردم که مانع رفتن بچه‌ام به جبهه

شوم، نشد که نشد، تا آنکه به آرزویش رسید. آن روز یادگار خودش خبر شهادتش را آورد. چون من تنها دختر خانواده‌ی امیدی بودم، هیچ کس دل و جرأت آن را پیدا نکرده بود که خبر شـــهادت عزت‌الله را به من بدهد. به همین خاطر خودش آمد و من را سوار ماشین کرد و به ایلام برد. در بین راه از عزت‌الله گفت و از این که مجروح شده ولی دلم گواهی می‌داد که اتفاق دیگری افتاده است. به خانه‌اش که رسیدیم، وقتی دیدم اطراف خانه شلوغ است، دانستم که عزت‌الله شهید شده است. وا رفتم، بیهوش شدم و نمی‌دانم چه شـــد و چه حالی بهم دست داد. همین را می‌دانم که یکی از روی زمین بلندم کرد، بعد دیدم که به روی صورتم آب می‌پاشند، چشم باز کردم دیدم برادرم «یادگار» است، زن‌ها ضجه می‌کشیدند و صدای وای و شیون همه جا را فرا گرفته بود. ماشین‌ها آماده‌ی حرکت شدند و همه سوار شدند، «یادگار» دستم را گرفت و مرا سوار ماشین خودش کرد. به غسال‌خانه رفتیم، خواستم جیغ بکشـــم که «یادگار» دســـتم را گرفت و گفت: کوکب پسرت شهید شده، به حضرت زینب(س) فکر کن که در کربلا هیجده نفر از عزیزترین کسانش شهید شدند.

«یادگار» دلداریم داد، اما من مادر بودم و نمی‌توانســـتم آرام باشم. «یادگار» مدام دلداریم مـــی‌داد و از کربلا، حضرت زینب(س) و دیگر خانواده‌های شهداء می‌گفت. از صبر و استقامتشان می‌گفت، آنقدر گفت تا آرام شدم و عزت‌الله را دفن کردند. هر وقت «یادگار» در کنارم بود دلم آرام می‌گرفت، امـــا هر وقت نبود، آتش می‌گرفتـــم و کار و زندگیم فقط گریه کردن بود. مدتی گذشـــت، سالگرد عزت‌الله که فرا رســـید، من و برادرم اسفندیار در خانه‌شان بودیم. موقع برگشت به کارزان، ما را سوار ماشینش کرد و به روستا

آورد. در بین راه اسفندیار مدام از «یادگار» درخواست می‌کرد که پیش زن و بچه‌هایش بماند و به جبهه نرود، وقتی به کارزان رسیدیم، «یادگار» رو به اسفندیار کرد و گفت، اسفندیار جان، به خداوندی خدا اگر شما چهار برادرم به جبهه بروید من مانع شما نمی‌شوم و اگر هر چهار نفرتان هم شهید شوید، من نگران نمی‌شوم، چون برای رضای خدا به جبهه رفته‌اید، پس زیاد نگران نباش!

«یادگار» رفت و بعد از چند ماه دوباره برگشت، درست چهار روز قبل از آن‌که شهید بشود به کارزان آمد. آن روز من داخل حیاط خانه بودم که یک‌دفعه وارد خانه شد و سلام کرد، از فرط هیجان و خوشحالی لحضه‌ای خشکم زد و بعد رفتم و برادرم را در آغوش کشیدم، تعارفش کردم که داخل شود و بنشیند، اما قبول نکرد و گفت: میخام برای آخرین بار از تمامی اهالی آبادی حلالیت بطلبم! دوست دارم همه جا را بگردم!

در حالی که تسبیحی در دستش بود، همانطور که هردو شانه‌به‌شانه هم به دیوار حیاط تکیه داده بودیم، بی‌اختیار گفتم: «یادگار»!

سرش را برگرداند و گفت: چیه!؟

گفتم: من که به خاک سیاه نشسته‌ام! عزت‌الله از دستم رفت و تباه شدم! تو را به این خدایی که می‌پرستی دیگه به جبهه نرو! اگر تو هم شهید بشی من چه خاکی به سر کنم؟

«یادگار» با تسبیحش به آرامی به سینه‌ام زد و گفت: حیف از تو کوکب! حیف! به جای اینکه تشویقم کنی که شب و روز در جبهه باشم تا انتقام خون عزت‌الله از این بعثی‌ها بگیرم، ازم میخای که توی خانه لم بدم! حیف از تو خواهر! این انتظارو ازت نداشتم!

بعد خدا حافظی کرد و رفت. شب که شد عطاءالله پسرم آمد و گفت: مادر! مادر! دایی «یادگار» گفت امشب توی خانه‌ی دایی اسفندیارم، حتماً بیاد تا ببینمش.

شب که شـــد مهمان برام آمد، نوار ولی‌محمد امیدی که شعرهای حماسی برای میمک می‌خواند را به همراه داشـــت. آمدن مهمانان باعث شـــد که به منزل اسفندیار نروم.

چهار روز گذشت، شب سردی بود که سوز سرما و تاریکی آن دل آدم را می‌لرزاند. ساعت سه بامداد بود که در حیاط به صدا درآمد. از خواب پریدم و بلند شـــدم که در را باز کنم، حاج غلام گفت: چه‌کار می‌کنی زن؟ شاید دشمن باشه! خودش بلند شـــد، به اتفاق هم در حیاط را باز کردیم، عمران پسرعمویم بود. شب‌به خیر گفت. گفتم: یا الله ! چی شده!؟

عمران گفت: خبر آورده‌اند که اصابت گلوله‌ی توپ باعث کشـــته شـــدن تعدادی از احشـــام علی‌اصغر شـــده! حالا مردم آبادی می‌خواهند بروند به کمکش، تو هم می‌آیی؟

دلـــم ریخت، پاهـــام لرزیدو بی‌اختیار گفتم: گلوله‌ای در کار نیســـت! بگو «یادگار» شـــهید شـــده! عمران دســـت و پاچه شـــد و گفت: نه نه! ما داریم میریم!

تمام آبادی بیدار شده بودند، ماشین‌ها پشت سر هم از گردنه‌ی قلندر عبور کردند، من هی می‌گفتم «یادگار» شهید شده! اما مادرم باورش نمی‌شد.

وقتی به بالای گردنه‌ی قلندر رســـیدیم ســـپیده‌ی صبح در حال دمیدن بود، محمدحسین اکبری دیگر طاقت نیاورد! بانگ شیون و واویلا برآورد و فریاد زد: «یادگار» شهید شده! محشری بر پا شد.

یادهای «یادگار»

■ فاطمه امیدی

همسر سردار رشید اسلام شهید حاج «یادگار» امیدی

اواسط سال ۱۳۵۰ بود که ما از کشور عراق رانده شدیم. روز و ماهش را دقیقاً به یاد ندارم؛ اما این را می‌دانم، چهارده سال داشتم و کلاس پنجم ابتدایی بودم. من متولد ۱۳۳۶ هـ ش هستم. از سال اول تا پنجم دبستان، در کشور عراق درس خواندم. علت اینکه نتوانستم ادامه تحصیل بدهم، بر می‌گردد به بار سنگین هزینه و مخارج تحصیل که خانواده‌ام از عهده‌ی آن بر نیامد.

ما خانواده‌ای پر جمعیت بودیم. شش برادر داشتیم که همه به مدرسه می‌رفتند. پدرم یک دستفروش ساده بود که توان تأمین مخارج ما را نداشت. من هم مثل بقیه دوست داشتم که ادامه‌ی تحصیل بدهم و در کلاس ششم ثبت‌نام کنم، اما به دلیل مشکلات مالی امکانش نبود.

پدرم بیش‌تر مایل بود پسرهایش ادامه‌ی تحصیل بدهند. از طرفی چون شناسنامه‌ی عراقی نداشتیم، نمی‌توانستیم در مدارس عراقی ثبت‌نام کنیم. آن وقت‌ها سفارت ایران در بغداد مدرسه‌ای دایر کرده بود که بیش‌تر بچه‌های سفیران و دست‌اندکاران سفارت و ثروتمندان در آن ثبت‌نام می‌کردند.

ما چون در شهرک «الثوره» بودیم و با بغداد فاصله‌ی زیادی داشتیم، عملاً نمی‌توانستیم در مدرسه‌ی ایرانی‌ها حضور داشته باشیم. به بغداد رفتن و در آن‌جا ساکن شدن هم پول زیادی می‌خواست که از توان پدرم خارج بود. نرفتن به مدرسه درد و عقده‌ای شد که تا ابد بر دلم ماند.

این درحالی بود که حکومت بعث به دستور صدام حسین، ایرانی‌ها را مورد آزار و اذیت قرار داد؛ طوری که برادرهایم هم نتوانستند به

مدرسه بروند.

وضعیت ما هر روز بدتر و بدتر می‌شد، تا جایی که یک روز دایی محمد رو به پدرم کرد و گفت: «عیسی! بچه‌هات در این جا هیچ آینده‌ای ندارن! اگه می‌تونی برید ایران؛ اونجا مدرسه‌ی فارسی زبان‌ها آزادند و شناسنامه‌ی ایرانی هم دارن. این بچه‌ها با درس خوندن می‌تونن آینده‌ی خوبی داشته باشن.»

این پیشنهاد دایی محمد، درست در زمانی بود که دولت بعث، اقدام به اخراجِ گروهی از ایرانی‌های مقیم عراق کرده بود. اخراج هم به همین راحتی نبود. برخوردها به شدیدترین حالت ممکن انجام می‌گرفت و اگر پلیس متوجه فردی ایرانی می‌شد، با شلاق به جانش می‌افتادند، مال و دارایی‌اش راتوقیف می‌کردند و با وضعیت فلاکت باری آن را سوار ماشین‌های سنگین از جمله کمپرسی می‌کردند و در نقطه صفر مرزی رهایش می‌کردند.

در این میان اگر کسی خود داوطلب می‌شد و درخواست خروج از کشور عراق را می‌کرد، کمتر مورد آزار واذیت قرار می‌گرفت. بنابراین دایی محمد به پدرم پیشنهاد داد که به اداره‌ی پلیس درخواست بازگشت به ایران را بدهد. پدرم چند روز بعد از این پیشنهاد، تصمیم گرفت و با مراجعه به اداره‌ی پلیس، به مدت پانزده روز، مهلت خواست تا وسایل زندگی‌اش را جمع و جور کند و راهی ایران شود.

ما که چیز زیادی نداشتیم. پدرم خرت و پرت‌ها را حراج کرد وچون فرصت زیادی نداشتیم نصفی از وسایل منزل را در همان خانه جا گذاشتیم. روز رفتن فرا رسید. سوار یک ماشین نه چندان سالم شدیم

و از طریق «مرز خسروی[1]» وارد ایران شدیم. بدلیل اینکه دولت ایران حدس می‌زد در بین اخراج شدگان افراد نفوذی و جاسوس باشد آنان را به مدت پانزده روز در کمپ، اسکان می‌داد تا هر کس قوم و آشنایی دارد بیاید و او را ضمانت کند و با خود ببرد.

آن‌هایی که قوم و فامیل در ایران نداشتند و کسی ضمانت آن‌ها را نمی‌کرد، از نظر دولت ایران مورد سوء ظن بودند. خوب به یاد دارم که دایی محمد خیلی به فکر ما بود. قبل از حرکت به پدرم گفت: ببین عیسی! بچه‌ها را یکراست ببر به خرمشهر! ببرشان پیش دایی‌شان. مبادا آن‌ها را به ایلام ببری! اگه به ایلام ببری به بد مصیبتی گرفتار میشی.

پدرم گفت: چرا؟

دایی محمد گفت: چون هر روز باید مهمانداری کنی و هر کی از روستا و طایفه و ایل به شهر بیاد، باید مهمان تو باشد.

حتی دایی‌محمد این سفارش را هم کرد و به پدرم گفت: بچه‌ها را به روستای کارزان نبر. چون اونجا باید بچه‌هات چوپان بشن و این در شأن بچه‌های تو نیست. باید کاری کنی بچه‌ها درس بخونن؛ پس برین خرمشهر.

پدرم قبول کرد. چون به محض ورود به خسروی و ماندن در کمپ، پس از دو هفته تقاضای رفتن به خرمشهر را کرد و چون شناسنامه ایرانی داشتیم، ماشینی در اختیارمان گذاشتند و به سمت خرمشهر حرکت کردیم. طبق آدرسی که پدرم در اختیار داشت، رفتیم خانه‌ی دایی. مهمان ناخوانده بودیم و تقصیری هم نداشتند. دایی‌ام یکی دو روز بعد

۱-این پایانه‌ی مرزی جزو استان کرمانشاه است.

گفت: جا نداریم و اگــر می‌خواهید اینجا بمانید، باید برید توی انباری. انباری هم جای بی‌ریخت و وحشتناکی بود.

انباری جای ما نبود. همــان اتاقک «الثوره» هزار برابر بهتر از انباری خانه دایی‌ام بود. پدرم رفت اســتانداری خرمشــهر و تقاضای اسکان در یکی از ساختمان‌هایی که به آوارگان رانده شده می‌دادند، را کرد. پدرم گفــت: بگذارید ما هم در کنار همین رانده‌شــدگان باشــیم؛ بچه‌هام از تنهایی دارند خسته و کلافه می‌شوند.

راســت می‌گفت. ما تــوی خانه‌ی دایی انــگار زندانی بودیم. چون جایی برای استراحت و بازی نداشتیم و اصلا راحت نبودیم.

اســتاندار خرمشــهر نامه‌ای به پدرم داد و ما را به اهواز فرستاد. توی اهواز مدرســه‌ای بود که تعداد زیادی از خانواده‌های رانده شده در آن اســکان داده بودند و هر کســی هــم جایی را گرفته بــود. خوب به یاد دارم که آن وقت‌ها یک ســاواکی شــیک پوش در کنارمان بود و تمام حرکات ما را زیر نظر داشت. ساواکی سعی می‌کرد با همه شوخی کند تا با این شیوه به نوعی به درون خانواده‌ها نفوذ کند.

محیط مدرســه، محیط جالبی نبود. برای خانواده‌ای مثل ما که مقید به رعایت مســائل شرعی بودیم، ماندن در چنین محیطی سخت آزارمان می‌داد و به همین دلیل بود که پدر باز به تکاپو افتاد. دوباره به استانداری مراجعه کرد و آن‌جا بود که متوجه شــد در جیرفت، اردوگاهی هســت که مهاجرین عراقی در آن اســکان دارند. همان روز به خانه بازگشت و موضوع را با مادر و برادرهایم در میان گذاشــت و تصمیم گرفت که به جیرفت برویم. سوار ماشــینی شدیم و حدود سه روز در راه بودیم تا به

جیرفت رسیدیم.

فضای جیرفت در ابتدا برایمان جالب بود و روزهای اول در اردوگاه بهمان خوش گذشت. حدود چهار ماه در جیرفت بودیم. خوب به یاد دارم که در آن ایام، «هویدا[۲]» برای بازدید به اردوگاه آمد. هویدا از چادرها بازدید کرد و به عده‌ای هم هدایایی داد. به ما که چیزی نرسید. چهار ماه گذشت و عملا پدرم بیکار بود و تنها به اندک نانی بسنده کردیم. بعد از چهار ماه پدرم به همراه خانواده کم‌کم از وضع موجود به ستوه آمدند.

مسئولین اردوگاه گفتند: کسانی که از وضع موجود ناراضی‌اند، به هر نقطه‌ای از ایران که مایل باشند، انتقال‌شان می‌دهیم.

صحبت از «قصرشیرین» شد. نمی‌دانم چه کسی اسم قصر شیرین را به میان آورد. اما این اسم برای پدرم آشنا و تا حدودی خوشحال کننده بود. فکر کنم یکی از دلایلش نزدیکی به عراق و بازارچه مرزی در آن دوره بود. شاید پدرم پیش خودش فکر می‌کرد که می‌تواند در آن‌جا کاری دست و پا کند و در بازارچه بساطی داشته باشد.

هر چه بود برای پدر خوشحال کننده بود. دوباره راه افتادیم. این بار از جیرفت به سمت قصرشیرین. در قصرشیرین بعضی از دوستان پدرم که در عراق ساکن بودند و در اردوگاه اسکان داشتند موجب دل‌خوشی او شد. در قصرشیرین یک اتاق گرفتیم و به اصطلاح صاحب خانه شدیم. این خیلی اهمیت داشت. یادم هست، خسرو محمدیان یکی از دوستان پدرم در همسایگی ما اتاقی اجاره کرد. مدتی گذشت، اما

۲- امیر عباس هویدا نخست وزیر شاه معدوم که پس از پیروزی انقلاب به دلیل جنایات خود در زمان وزراتش در دادگاه انقلاب محکوم به اعدام شد.

قصرشیرین، قصر رؤیاهای پدرم برای کار و کسب معیشت نبود. چون نه سرمایه‌ای داشت و نه می‌توانست به تنهایی ریسک کند و دست به کاری بزند.

برادرهایم بزرگتر شده بودند و کم کم پدرم به فکر چاره‌ی دیگری افتاد. به مادرم گفت باید بروم به تهران یا اصفهان و توی یکی از شرکت‌های خارجی دست به کار شوم. مادر قبول کرد و پدر راهی شد. پدر به تهران رفت و بعدها فهمیدم که با «یادگار» و محبوب امیدی در شرکتی دست به کار شده است. هر سه در تهران یک اتاق اجاره کردند و به کار مشغول شدند.

توی این مدت که هر از گاهی سر از یک شهر در می‌آوردیم، دیگر به مدرسه نرفتم. دوست داشتم بروم، اما این امکان برایم وجود نداشت. داغی بود که هنوز روی دلم سنگینی می‌کند. اما برادرهایم به مدرسه می‌رفتند. به قول پدر به فکر آینده‌ی خودشان بودند. اما من نه! چون خانواده توان تأمین مخارج تحصیل‌ام را نداشت.

پدر هر چند وقت یک بار از طریق دوستان و آشنایان، مبلغی پول را برای مادرم می‌فرستاد و تمام خواسته‌اش این بود که پسرها درس بخوانند. چند ماه که گذشت، متوجه شدیم پدر به اتفاق «یادگار» و محبوب، برای کار به کرمان رفته‌اند. گویا در شرکتی که در تهران مشغول به کار بودند، امکان ادامه کار برایشان مهیا نبود و به همین خاطر مثل بسیاری دیگر از افراد جویای کار به کرمان رفته بودند.

من نه «یادگار» را می‌شناختم و نه او را دیده بودم، تنها از طریق مادرم می‌دانستم که پدر به اتفاق دو تن از آشناهایش به نام «یادگار» و

محبوب برای کار از تهران به کرمان رفته‌اند. چند ماه گذشـــت و دوباره پیغام رسید که کار در کرمان تمام شده و هر سه نفر به اصفهان رفته‌اند. کم‌کم صبر و حوصله‌ی مادرم تمام شـــد و توان اداره‌ی زندگی و امر و نهی به پســـرها را نداشت. به همین دلیل بود که به پدرم پیغام داد که من دیگـــر نمی‌توانم ادامـــه بدهم و بدون حضور تو در خانـــه، قادر به انجام خیلی از کارها نیستم. بهتر است ما هم در کنار تو باشیم. پدرم چون آدم حساسی بود و برای اولین بار بود که از سوی مادرم با چنین پیغامی روبه رو شده بود، خیر و صلاح را در آن دید که ما را هم به اصفهان ببرد.

در نهایت پدرم قبول کرد و ما هم راهی اصفهان شـــدیم. روزی که به اصفهان رفتیم و ماشـــین حمل اثاثیه منزل، جلوی خانه‌ای در شهرک «کلیشـــاد» اصفهان توقف کرد تا اثاثه‌ها از ماشـــین خالی شـــوند، صادق به همراه جوانی به اســـم «یادگار» که قبلا شـــنیده بودم فامیلمان است و با پدرم در یک شـــرکت کار می‌کند، آمـــد و به برادرم صادق در پایین آوردن اثاثیه کمک کرد.

جوانی باریک و بلند قامت با صورت اصلاح شـــده و ســـبیلی که به صورتش می‌آمد. ناخودآگاه و زیر چشـــمی نگاهـــش کردم. بی‌اختیار هیجانی در دلم ریشـــه دواند. نمی‌دانم این حس و حال از ســـر چه بود، اما هر چه بود، ســـر آغازی شد تا بعدها که پا پیش گذاشت، جواب رد ندهم. درســـت از همان روز بود که از آن به بعد، «یادگار» هر از گاهی به خانه‌ی ما می‌آمد.

مدتی گذشت که متوجه شدیم محبوب از اصفهان به ایلام برگشته و «یادگار» خودش به تنهایی، خانه‌ای اجاره کرده است. «یادگار» می‌آمد

و می‌رفت. من فارغ از هر چیز، توی دنیای خودم بودم. مهم‌ترین و اصلی‌ترین برنامه‌ام در روزها، رتق و فتق کارهای خانه بود و هر بار هم که فرصتی پیش می‌آمد با مادرم درمورد روزهای خوش مدرسه در بغداد حرف می‌زدم. توی دنیای خودم بودم که یک روز، زن همسایه‌مان گفت: فاطمه خانوم! این جوان که هر چند وقت یک بار می‌آید خانه‌تان، می‌دونی چی می‌خواد؟

گفتم: نه!

زن همسایه گفت: تو رو می‌خواد!

تا این حرف را زد، همان حس و هیجان اولین روز ورود به اصفهان در دلم افتاد، اما به روی خودم نیاوردم. همسایه‌ی قوچانی ما، درست و دقیق حدس زده بود. «یادگار» هیچ وقت دست خالی به خانه‌ی ما نمی‌آمد. همیشه میوه می‌آورد. مدتی گذشت تا اینکه یکی از دوستانش به اسم آقا علی نیازیان را پیش پدرم فرستاد.

آقا علی آمد پیش پدرم و گفت: «یادگار» من را فرستاده تا از دختر شما خواستگاری کنم. پدرم ابتدا با صادق و برادر بزرگتر و سپس با مادرم مشورت کرد. هردویشان موافق بودند. بعد مادر رو به من کرد و گفت: تو چه نظری راجع به اون داری، فاطمه؟

نتوانستم نه بگویم. گفتم: هر چی خدا بخواد!

این یعنی من راضی‌ام. بابام گفت: من اینجوری قبول نمی‌کنم.

آقا علی موضوع را به «یادگار» انتقال داد. «یادگار» خودش آمد پیش پدرم تا بداند حرف حساب‌اش چیه؟! پدرم گفت: تو باید نامه‌ای بنویسی و بفرستی برای برادرهایت و موضوع را باهاشان در میان بذاری!

اگه اونا قبول کردن، من راضی‌ام. اما اگه با این وصلت موافق نبودن، من به هیچ وجه اجازه نمیدم.

پدرم حق داشـــت. جو و محیط ایلی و عشایری و فرهنگ حاکم بر آن، ایجاب می‌کرد که این موضوع روشـــن شود. چه بسا مخالفت یک طرف با وصلت‌هایـــی که صورت می‌گرفت، موجب تباهی زندگی آن دو نفر می‌شـــد. «یادگار» قبول کرد و نامه‌ای خطاب به برادر بزرگترش، علی اصغر نوشـــت و موضوع را باهاش در میان گذاشت. بعدها فهمیدم که توی نامه نوشته بود که من قصد چنین ازدواجی را دارم و دیگر هیچ وقت برای ادامه‌ی زندگی به روستای کارزان نخواهم آمد.

مدتی گذشت که خانواده «یادگار» و برادرهایش، نامه‌ای برای پدرم نوشـــته بودند که در آن، موافقت و رضایت خود را با این وصلت اعلام کرده بودند. پس از دریافت نامه، پدرم رضایت داد و مراســـم ســـاده‌ی نامزدی ما انجام گرفت. برای مراسم نامزدی، «یادگار» به اتفاق مادرم به بازار رفتند و یک حلقه طلا خریدند. چون مسافت ایلام به اصفهان بسیار زیاد بود و عملاً رفت و آمد سخت و با هزینه‌ی گزافی انجام می‌گرفت، به همین دلیل خانواده و برادران «یادگار» نتوانســـتند در مراســـم نامزدی شرکت کنند.

مراســـم به ســـادگی تمام انجام گرفت و یک ســـال از آن گذشت. برای تشکیل زندگی مستقل، «یادگار» باید کار می‌کرد و پول پس انداز می‌کرد تا به وسیله‌ی آن هم وسائل خانه و زندگی جدید را تهیه کند و هم بتواند خانه بهتری کرایه کند. آن وقت‌ها خرید تمام وسایل منزل بر عهده داماد بود. «یادگار» ســـخت کار می‌کرد و بیشـــتر اوقات که از سر

کار بر می‌گشت، به دیدن من می‌آمد.

هنوز چند ماه از زمان نامزدی ما نگذشته بود که قرارداد «یادگار» و پدرم با شرکتی که در آن کار می‌کردند، تمام شد و هر دو از کار بیکار شـدند. به فاصله دو روز بعد، برای کار راهی سـاری شـدند. در ساری کاری پیدا کردند و پیغام دادند که مشغول کارند. درست در آن ایام بود که بعدها متوجه شـدم، «یادگار» از طریق یکی از کارگران به نام عدنان که او هـم از مهاجرین عراقی بود، به پدرم پیغام داده بود که قصد دارد تا قبل از ماه محرم و صفر عروسی کند.

این پیغام برای «یادگار» گران تمام شـد. پدرم سـخت برآشـفته و عصبانی شد. دلیل عصبانیتش هم این بود که پدرم دوست نداشت کسی از مسائل خانوادگی او آگاه باشد. او می‌گفت، اگر قصد عروسی دارد، باید خودش بگوید نه پیغام بدهد. این کار «یادگار» باعث شـد که پدرم روی دنـده‌ی لج بیفتد و پیغام داد که به هیچ وجه اجازه نخواهد داد که تا بعد از محرم و صفر مراسم عروسی برگزار شود.

«یادگار» هم سـخت ناراحت شـد. من هـم کاره‌ای نبودم و کاری از دسـتم بر نمی‌آمد. حرف، حرف پدرم بـود. منتظر ماندیم تا محرم و صفر تمام شود. عقد کردیم و بعد از سپری شدن ماه محرم و صفر، یک اتـاق در نزدیکی منزل پدرم اجاره کردیـم. اتاق کج و معوجی بود که در منتهی‌الیه خانه قرار داشـت. صاحب خانه دو بچه داشت که غرق در دنیـای کودکی بودند. منزل را که اجاره کردیم، طبق عرف غذایی تهیه شـد و قرار بود که تعدادی از دوسـتان و آشـنایان به این جشن دعوت شوند.

پـــدرم به «یادگار» گفت: تو فقط یک بار ازدواج می‌کنی و نباید در این خصوص کوتاهی کنی! تو باید دو نوع غذا درست کنی.

«یادگار» هم قبول کرد. غذای جشن عروسی ما قورمه سبزی و چلو مرغ بود. زمان مراســـم فرا رسید و عروسی ما بر خلاف مراسمات دیگر بدون آواز و ساز و دهل و ترانه بود. تنها نشان این جشن، لباس عروسی بود که بر تن داشتم.

همه صلوات می‌فرســـتادند و عده‌ای هم کف می‌زدند. بعد از پایان مراســـم، با صلوات ما را به خانه‌ی بخت فرستادند. همان اتاقی که از قبل اجاره کرده بودیم. محله‌ای که ما در آن خانه اجاره کرده بودیم، بســـیار مذهبی بـــود و این با خلق و خوی ما ســـازگارتر بود. یک روز صاحب خانه به من گفت: فاطمه خانوم من زیاد شوهر شما رو دوست دارم!

گفتم: چطور؟

گفت: هر بار که از سر کار بر می‌گرده اونو کنار حوض می‌بینم که وضو می‌گیره و بعد میاد خونه. همیشه با وضو و طاهره.

راست می‌گفت. «یادگار» واقعا مؤمن و اهل نماز بود. همیشه نمازش را سر وقت می‌خواند و چون من عربی بلد بودم و تا حدودی می‌توانستم قرآن بخوانم، واقعا خوشـــحال بود. بعدها متوجه شدم که صاحب خانه، تنها به کسی اتاق کرایه می‌دهد که اهل نماز باشد و کسانی که قبل از ما آن‌جا را اجاره کرده بودند، همین که صاحب خانه متوجه شـــده بود که اهل نماز نیســـتند، به بهانه‌ای جوابشان کرده بود. اما با ما به نحو دیگری رفتـــار می‌کرد. به همین دلیل بود که صاحب خانه گفت: تا هر وقت که بخواید، می‌تونید اینجا بمونید. چون شوهر شما رو خیلی دوست دارم.

آن وقت‌ها، عصرها بچه‌ها توی کوچه یا محوطه‌ی بازی که در محله بود، فوتبال بازی می‌کردند. علی، برادر کوچکم، یک توپ داشت که همه‌ی بچه‌ها چشم به راه آمدن او بودند تا فوتبال بازی کنند. یک روز علی که برای فوتبال به محوطه‌ی باز محله رفت، جوانی پانزده شانزده ساله که ساکن محله بود، جلوی علی را گرفت تا توپش را ببرد. علی مقاومت کرد و کار به دعوا کشید. جوانی اصفهانی با چاقو به علی حمله ور شد که علی با سرعت وارد خانه شد. صادق برادر بزرگم و یوسف که توی خانه بود و با دیدن این صحنه با هم به بیرون دویدند و صادق خطاب به علی گفت که چی شده؟!

علی ماجرا را تعریف کرد. صادق و یوسف هم وارد کوچه شدند. ما هم آمدیم بیرون. صادق با یک حرکت سریع مچ دست راست جوان را گرفت و آن را پیچاند و با مشت به صورتش خواباند. جوان نعره‌ای زد و همه ریختند توی کوچه. مردها مداخله کردند و دعوا خاتمه پیدا کرد. اما خانواده‌ی جوان رفتند شهربانی و شکایت کردند. لبش بدجوری ترک خورده بود. چند بقیه خورد. یوسف و صادق را به پاسگاه بردند.

صادق را بازداشت و یوسف را آزاد کردند. روز بعد من و «یادگار» به خانه‌ی جوان مضروب رفتیم تا از پدرش رضایت بگیریم. به خانه‌شان که مراجعه کردیم، پدرش با روی باز از ما استقبال کردو وقتی ازش درخواست کردیم که رضایت بدهد، گفت: من فقط به خاطر شما رضایت می‌دهم، و الا این آدم باید توی زندان بمونه!

«یادگار» تشکر کرد و همان روز با ایشان به پاسگاه رفتند و پس از اخذ رضایت، صادق آزاد شد. مدتی بعد سر و صدای تظاهرات‌ها

در محلـه‌ی ما هـم پیچید. از این و آن خبر می‌رسـید کـه در تهران و مشـهد تظاهرات شـده. بعضی وقت‌ها که از شهرک کلیشاد به اصفهان می‌رفتیم، متوجه می‌شـدیم که اوضاع آرام نیست. سر چهار راه‌ها پلیس و ژاندارم بود و این نشان می‌داد که وضعیت عادی نیست.

سـال هزار و سـیصد و پنجاه و هفت، درسـت اوایـل بهمن ماه، ما هم سـر و سـودایی داشـتیم. بیشـترعصرها با «یادگار» به اماکن دیدنی اصفهان می‌رفتیم. از «مسجد شاه» گرفته تا «سی‌وسه پل» و «پل خواجو»، «چهـار باغ» و خیلی جاهای دیگر. یک روز رفتیم چهار باغ تا برای ایام عید تنقـلات بخریم. از مغازه‌ای مقداری تنقـلات خریدیم و آمدیم به ایستگاهی که قرار بود از آنجا سوار ماشین شویم. «یادگار» پلاستیک‌ها را زمین گذاشـت و به انتظار ماندیم تا ماشین بیاید. در این لحظه ماشینی با دنده عقب از ته کوچه به سمت خیابان و نقطه‌ای که ما در آن ایستاده بودیم، می‌آمد.

از قضای بد ماشـین پیکان که به سـمت ما می‌آمـد، یکی از چرخ هایش روی پلاستیک تنقلات قرار گرفت، همه را خراب کرد. «یادگار» خیلی ناراحت شد و با عصبانیت به راننده‌اش که یک سرهنگ تمام بود گفت: مگه کوری؟

سـرهنگ عذرخواهی کرد اما بی فایده بـود. «یادگار» گفت: باید همه‌ی این‌ها را برایمان بخری!

سـرهنگ به آرامی گفت: سـوار شـو! از هر جا که این تنقلات را خریدی همه را از نو برایت می‌خرم!

سوار شدیم. «یادگار» مغازه را نشان داد. از ماشین پیاده و وارد مغازه

شـــدیم. صاحب مغـــازه با دیدن «یادگار» لبخنـــدی زد و گفت: مگه چه خبره؟ تو که همین الان خرید کردی!

ســـرهنگ پول تنقـــلات را داد و عذرخواهی کرد و مـــا را به همان نقطه‌ای که قبلا بودیم آورد. من توی این مدت دست و دلم می‌لرزید و بارها به «یادگار» گفتم: بابا ول کن! کاری است که شده!

امـــا انگار «یـــادگار» بو برده بود که دوران ســـلطنت ظلـــم و زور به پایان رســـیده. به همین خاطر بود که کوتاه نیامد. به یاد نامه‌ها و کارهای برادرم یوســـف افتادم. یک سال قبل از مراســـم عروسی بود که متوجه شدم یوسف کارهایی انجام می‌دهد که نمی‌خواهد کسی از آن‌ها با خبر شـــود. همین تغییر رفتارش باعث شد تا به وی مشکوک و در عین حال کنجکاو شـــوم. یوسف نامه‌هایی با خود به خانه می‌آورد که فقط با ذره بین می‌شد آن‌ها را خواند. هیچ کدام از ما نمی‌دانستیم که آن نامه‌ها چه هستند و محتوایشان چیست؟ پدرم هم مشکوک شده بود.

یک روز پدرم مرا صدا زد و به گوشـــه‌ای از اتاق کشید و به دور از چشم دیگران بهم گفت: «فاطمه میخام یه کار مهمی برام انجام بدی.»

گفتم: چه کاری بابا!

گفـــت: در حینی که میای و میـــری و کارای خونه رو انجام میدی، ببین یوسف این کاغذها رو کجا می‌ذاره! اصلا چی هستن؟

قبول کردم! از آن روز بعد یوسف را به دقت زیر نظر گرفتم. همیشه کنار یخچال می‌نشست. هیچ وقت هم جایش را به کس دیگری نمی‌داد. گاهی وقت‌ها دست را می‌برد زیر یخچال و به بهانه‌ی پیدا کردن چیزی کناره‌ی پاگرد یخچال را می‌گشـــت. این اولین سر نخ بود. یک روز که

رفته بود مدرسه، رفتم و در همان نقطه‌ای نشستم که همیشه یوسف در آن می‌نشست و به آرامی و دقت خاصی شروع به گشتن و بررسی پاگرد یخچال کردم که متوجه کاغذهای کوچکی شدم که به صورت حلقوی نوار پیچ شده بودند.

مدارک را پیدا کردم. موضوع را با صادق در میان گذاشتم. وقتی شروع به خواندن کاغذها کردیم، متوجه شدیم که اعلامیه و گفته‌ها و حرف‌های شخصی به اسم امام خمینی(ره) بود. ما تا آن روز چنین اسمی را نشنیده بودیم. حتی به زور قادر به خواندن و تلفظ آن بودیم. پدرم وقتی از جریان مطّلع شد، به یوسف تشر زد که دنبال این جور کارها نرود. اما بی فایده بود. بعضی وقت‌ها که عصبانی می‌شد، خطاب به یوسف گفت: آخه این شاه که این همه زور و قدرت داره تو چطور می‌تونی باهاش در بیفتی؟

اما کار از کار گذشته بود. بعدها صادق هم همنوا با یوسف شد وبه دور از چشم بابا، با یوسف همراهی می‌کرد. چند ماهی به همین روال گذشت تا آن‌که پدر تصمیم گرفت خانه را عوض کند. این بار به اتفاق یکی از آشنایان خانه‌ای اجاره کرد که سه اتاق داشت، دو اتاق مال ما و یکی هم مال آقای حمزه که از نزدیکان بابام بود. یوسف و صادق هم توی انباری جایی برای خود دست و پا کردند. انباری جایی بود که به دور از چشم پدر می‌شد در آن کارهای زیر زمینی زیادی انجام داد.

یوسف و صادق هم به دنبال جای دنجی بودند. اعتراضات مردم بالا گرفته بود و همه جرأت پیدا کرده بودند که برای مقابله با رژیم از هر وسیله‌ای استفاده کنند. برای همین بود که صادق و یوسف به

واسطه ورود به تشکیلات انقلابیون کم‌کم دست به انجام کارهای خطرناکی زدند. گاهی می‌دیدم که به دور از چشم پدر بطری‌هایی از بیرون تهیه می‌کردند و به داخل انباری می‌آوردند و بعد بنزین و نفت تهیه می‌کردند، همراه با ماده‌ای سفید رنگ، اول سر بطری را با نایلون می‌بستند و کمی پودر سفید رنگ روی آن می‌ریختند و به محض این‌که بطری به زمین اصابت می‌کرد، آتش می‌گرفت و منفجر می‌شد.

چند بار که همه به خواب می‌رفتند و ساعت از یک بامداد می‌گذشت، هر دو با بطری‌ها از خانه بیرون می‌زدند و به صف تظاهرات کنندگان می‌پیوستند. یک شب که «یادگار» کشیک بود و می‌خواست سر کار برود، متوجه شد که درِ راهرو منتهی به حیاط خانه، باز است. ابتدا مشکوک به حضور دزد در خانه شد. در تاریکی هوا به راهرو رفت، درِ نیمه باز بود. همین طور که داشت اطراف را بررسی می‌کرد، کسی به ناگاه از در نیمه باز خانه، وارد خانه شد.

«یادگار» باهاش گلاویز شد و او را محکم گرفت و گفت: تو کی هستی؟

صادق هیجان زده گفت: بابا منم صادق! سر و صدا نکن الان بابا بیدار میشه!

«یادگار»، صادق را رها کرد و از آن به بعد با آن‌ها همنوا شد. حالا هر سه در یک صف بودند. اما پدر همچنان مخالف این کارها بود. چون می‌ترسید بچه‌هایش دستگیر و بعد تیرباران شوند. مدتی بود که پدرم سر کار نمی‌رفت. در کنار منزل ما خرابه‌ای بود که صادق و یوسف، بطری‌های آغشته به بنزین و مواد منفجره را آن‌جا پنهان می‌کردند و

رویــش را با پارچه و خرت و پرت‌های بلا اســتفاده می‌پوشــاندند. پدر چــون به کار بچه‌ها مشــکوک بود، رفت انباری و همه جا را گشــت و چیــزی پیدا نکرد، بعــد رفت داخل خرابه و پس از گشــتن، بطری‌های انفجاری را پیدا کرد.

بنزین و محتویات داخل آن‌ها را ریخت و همه را توی یک ســطل گذاشــت و به خانــه آورد. آخرین بطری را محکم بــه زمین کوبید که ناگاه مشــتعل شــد و همه جا را آتــش زد. نزدیک بود کــه خانه آتش بگیرد. اما خدا کمک کرد و یوســف توی خانه بود. از انباری که بیرون پرید به ســوی سطل شیشه‌ها دوید و گفت: ساکت شید. جیغ نزنید. الان خاموشش می کنم.

من سخت ترسیدم و با صدای بلند می گفتم: الان آتش می گیرم.

یوســف به هــر نحوی که بود آتــش را خاموش کرد.پــدر از فرط عصبانیت بر افروخته و سرخ شده بود و با همان حالت رو به یوسف کرد و گفت: باید برم گزارشتون بدم تا بیان بگیرنتون. شماها آدم بشو نیستین.

پدرم در تصمیمش واقعا جدی بود. مادرم پا در میانی کرد و گفت: به خدا، عیســی! اگه بری گزارش بدی اول خودتو می گیرن. می گن تو که پدرشان هستی کجا بودی؟

پدر با شــنیدن حرف‌های مادر آرام گرفت و به پاسگاه نرفت، اما از فرط عصبانیت و خشــم به خود می‌پیچید و زیر لب بد و بیراه می گفت. فعالیت‌های صادق و شــرکت در تظاهرات‌ها و پخش اعلامیه‌ها روز به روز علنی‌تر می‌شــد و شتاب بیشتری گرفت. این حرکت‌ها باعث شد تا ساواک به واسطه‌ی پخش اعلامیه‌ها او را زیر نظر بگیرد و آخرالامر هم

دستگیرش کند. اینکه چگونه صادق وارد شبکه انقلابیون اصفهان شده بود، کسی به درستی نمی‌دانست، اما برای من معلوم و مشخص بود که یوسف او را وارد شبکه مبارزان کرده بود. به محض دستگیری صادق، یوسف هم در خطر بود. ما روز اول نفهمیدیم که ساواک صادق را دستگیر کرده، اما از طریق دوستان یوسف به ما اطلاع دادند که ساواک، صادق را در خیابان دستگیر کرده بود. یوسف به اصرار دوستانش مخفی شدو تا مدتی آفتابی نمی‌شد.

پدرم هاج و واج مانده بود، اما خودش را نباخت. فقط هر چند وقت یک بار به مادرم می‌گفت: نگفتم آخرش کار دست خودشون میدن! گفتم اینا به کسی رحم نمی‌کنن و آدم رو به سینه‌ی دیوار می‌چسبانند و تیرباران می‌کنند!

مادرم مدام گریه می‌کرد و «یادگار» دلداریش می‌داد و درصدد بود که ببیند چه کاری از دستش ساخته است تا صادق را از زندان آزاد کند. همین که یوسف پنهان شد، هر روز یک ماشین جیپ ژاندارمری سر کوچه می‌ایستاد و منطقه را زیر نظر داشت تا یوسف را دستگیر کنند. اما یوسف پیش از آن‌که ساواک ردش را بگیرد، خودش را پنهان کرده بود.

هنوز نمی‌دانستیم که ساواک چگونه به صادق مشکوک شده بود و او را دستگیر کرده بود، بعدها فهمیدیم که یک روز مدیر مدرسه به صادق گفته بود که چون تو قدت بلند است، این اعلامیه را بگیر تا یکی از بچه‌ها روی شانه‌هات برود و آن را به بالای درب اصلی بزند. صادق این کار را کرده بود و چون مدیر مدرسه عامل ساواک بود، او

را گزارش داده و دستگیرش کرده بودند.

صادق علاوه بر این کار، تظاهراتی را در مدرسه به راه انداخته بود و به اتّفاق بچه‌ها وارد خیابان و با عده‌ای از طرفداران شاه درگیر شده بود که کار به زد و خورد کشـیده بود و در درگیری نیز دوتا از دنده‌هایش شکسـته بود. مدتی که از دسـتگیری صادق گذشـته بود، مادرم خیلی دلواپس و بی‌طاقت شـده بود. او بارها از پدرم درخواست کرد که برود به دنبال صادق ببیند چه به سـرش آمـده، اما پدر روی دنده‌ی لج افتاده بود و نمی‌رفت. پدر می‌گفت: به خدا اگه اعدامش کنن دنبالش نمی‌رم. چون بارها بهش گفتم که دنبال این کارا نرود.

مـادر از «یـادگار» خواهش کرد که ایـن کار را بکنـد. «یادگار» مرخصی گرفت و به «پاسگاه فلاورجان» رفت. به هر نحوی که بود، رد صادق را گرفت و در بازداشـتگاه فلاورجان پیدایش کرد و به ملاقاتش رفت. صادق از طریق «یادگار» به مادرم پیغام داده بود که وضعم خوب اسـت و به زودی آزاد می‌شوم. اما موضوع به این سادگی نبود. ساواک می‌خواست بداند که صادق اعلامیه‌ها را از کی می‌گیرد و پایگاه اصلی این گروه کجاسـت. اما صادق کسی نبود که به این سادگی و راحتی به همه چیز اعتراف کند.

اگر اعتراف می‌کرد، اولین کسـی که می‌بایست دستگیر و شکنجه می‌شد، یوسف بود. چون یوسـف، صادق را وارد گروه مبارزین کرده بـود، حاضر بود از جان خود بگذرد، اما چیـزی را لو ندهد. او را پیش فرمانـدار نظامی اصفهان بردند و تهدید به اعدامـش کردند، اما چیزی را لو نداد. بعدها خـودش تعریف کرد که در اعترافاتش فقط گفته بود

که من یک مهاجر عراقی هستم و از هیچی خبر ندارم و کسی را هم نمی‌شناسم. توی بازداشتگاه و توی سرمای شدید دی ماه، صادق را از سقف آویزان کرده بودند و بهش شلاق زده بودند تا اعتراف کند، اما صادق چیزی را لو نداده بود.

حتی او را به میدان تیرباران برده بودند و تهدید به اعدامش کرده بودند، اما باز چیزی به زبان نیاورده بود. این در شرایطی بود که روز به روز در اصفهان و کلیشا دامنه‌ی اعتراضات و تظاهرات مردم گسترده تر می‌شد و حکومت در موقعیت حساسی قرار گرفته بود. به طوری که پس از مدتی صادق در حالی که سرش را تراشیده بودند، به اتفاق چند نفر دیگر از مبارزان آزاد شدند. کم‌کم شرکت‌های خارجی در آستانه‌ی تعطیلی قرار گرفتند و این از نشانه‌های زوال رژیم بود.

«یادگار» ، پدرم و بسیاری از کارگرها از کار بیکار شده بودند. پدرم به «یادگار» پیشنهاد کرد که برای پیدا کردن کار جدید به تهران بروند، اما «یادگار» قبول نکرد و گفت: من اگر از اصفهان برم، می‌رم ایلام.

پدر اصرار کرد، اما «یادگار» قبول نکرد. در نهایت پدر به خاطر من مجبور شد که با خانواده به ایلام بیاید. در ایلام، صادق شروع کرد به ساختن بمب‌های دست ساز. خلاقیت عجیبی در ساختن مواد منفجره داشت. یک روز برای امتحان، یکی از بمب‌های دست ساز را در فضای باز کوچه منفجر کرد که موجب شکستن شیشه‌ی پنجره‌های همسایه‌ها و اعتراض آنان شد. هنوز انقلاب پیروز نشده بود و صادق با این کار در ایلام دست به ریسک خطرناکی زد. منزل اجاره‌ای ما پشت باغ

کشاورزی در محله‌ی شادآباد بود.

مردم خواستند به شهربانی گزارش بدهند، اما این کار را نکردند و گفتند یک بار دیگر صادق مرتکب این کار شود، او را لو خواهند داد. ما فکر می‌کردیم که ایلام امن است. اما واقعیت چیز دیگری بود. صادق برای امتحان کردن بمب‌های دست ساز، به کوه می‌رفت و در آن‌جا بمب‌ها را آزمایش می‌کرد. مردم ایلام با شور و حرارت تظاهرات می‌کردند و قبل از بیست و دوم بهمن ماه، انقلاب در ایلام به پیروزی رسید و مردم به رهبری «آیت ا... حیدری ایلامی[1]» اماکن نظامی را تصرف کردند.

«یادگار» از اعضای اولّیه‌ی کمیته‌ی انقلاب در ایلام بود. این کمیته علاوه بر نگهبانی، مسئول پاسخگویی به شکایات و نیازهای مردمی بود. حراست از اماکن مهم چه در داخل شهر و چه در حومه‌ی آن به عهده‌ی کمیته بود. زمانی که رأی‌گیری برای استقرار نظام جمهوری اسلامی در کشور انجام گرفت، «یادگار» جزو کسانی بود که در این خصوص حضور فعالی داشت. در این ایام بود که حامله و به فکر بچه‌ی آینده‌ام بودم. مدتی گذشت که موضوع تشکیل سپاه پاسداران در استان به میان آمد همان روزها «یادگار» رفت و در سپاه ثبت‌نام کرد. حدود دو سه ماه در سپاه ماند، اما به دلیل اختلافاتی که در بین اعضای اولیه‌ی آن به وجود آمد، «یادگار» از سپاه استعفا کرد و بیکار شد.

بیکاری «یادگار» در حالی بود که بچه در حال قدم گذاشتن به زندگی ما دو نفر بود. با توجه به وضعیت نابسامان و نامطلوب مالی‌ای که داشتیم، نگران نبودم چون پشتم به مردی گرم بود که اهل کار بود.

و هیـــچ وقت تـــن پرور و راحت طلـــب نبود. مرد من، مرد ســـختی‌ها و تلخی‌ها بود. تاب و توان به دوش کشـــیدن همه‌ی ســـختی‌ها را داشت. درست بود که پول و ســـرمایه نداشتیم و کل خانواده و فامیل در حالت بیـــکاری بودند، اما «یادگار» به هر نحوی که می‌شـــد، نان زن و بچه‌اش را تأمین می‌کرد. از کار کردن عاری نداشـــت و با روی باز به اســـتقبال سختی‌ها می‌رفت. در آن مدتی که بیکار بود، قدری سختی کشیدیم. اما چیزی را بروز ندادم. حتی به پدر و مادرم هم نگفتم. اگرچه وضع آن‌ها بهتر از ما بود، اما این کار را نکردم.

شـــاید به خاطر غرور مرد زندگی‌ام بود که دوست نداشتم ذره‌ای از آن کاسته شـــود. روز به روز به دنیا آمدن بچه نزدیک می‌شد. تا این‌که بچـــه به دنیا آمد. معصومه خانم با آن صـــورت معصومش وارد زندگی ما شـــد. نمی‌دانم غیر از من و «یادگار» بقیـــه هم از به دنیا آمدن دختر ما خوشـــحال شدند یا نه؟ سوالی بود که در ذهنم چرخ می‌خورد و جوابی برایش نداشتم. چون در باور سنتی ما، جایگاه دختر به اندازه‌ی پسر رفیع و ارزشـــمند نبود، همه به دیده‌ی حقارت بـــه آن نگاه می‌کردند. اما من نســـبت به دخترم حس و حال دیگری داشتم. مطمئن بودم همان حس و حال شـــیرینی که من دارم، «یادگار» هم داشت. هر چه بود پدرش بود و اولین بچه‌اش. همیشـــه بچه‌ی اول برای پدر و مادرها، جایگاه مخصوص و ارزشمندی دارد.

معصومـــه به دنیا آمد و بـــا آن‌که من و «یادگار» خوشـــحال بودیم، امـــا از نظـــر مالی وضعیت خوبی نداشـــتیم. «یادگار» بیـــکار بود و دنبال کار می‌گشـــت. کاری که ثابت باشد و بتواند به واسطه‌ی آن، درآمدی

کسب کند. محمد، برادر «یادگار» به عنوان «جوانمرد» در ژاندارمری خدمت می‌کرد و حقوق ماهیانه داشت. او برادری فهیم و عزیز بود و هر وقت که به مرخصی می‌آمد، چون می‌دانست که «یادگار» بیکار است، مقداری از حقوقش را به اصرار زیاد به ما می‌داد. و ما تا مدت‌ها با حقوق محمد، روزگار را می‌گذراندیم.

مدتی گذشت تا این‌که همسرم از طریق یکی از دوستانش به نام سعدا... ابراهیم زاده در پروژه‌ی آبرسانی دره شهر[۳] مشغول به کار شد. «یادگار» چون نیروی ماهر در لوله کشی بود، به مناطق محروم آبرسانی می‌کرد و از این کار لذت می‌برد. کار به خوبی پیش می‌رفت و پروژه در حال اتمام بود که تصمیم گرفت به عنوان نیروی جوانمرد وارد ژاندارمری شود. اولین مأموریتش حضور در سایت «نخجیر[۴]» بود. «یادگار» یک هفته در سایت بود و یک هفته هم در استراحت. وقتی نوبت استراحتش فرا می‌رسید به خانه می‌آمد و کارهای روزمره را انجام می‌داد و بقیه اوقات را با من و معصومه می‌گذراند. کم‌کم بچه دوم هم در راه بود. صدیقه که به دنیا آمد، نگاه‌ها طور دیگری شد، البته نه «یادگار». بلکه اطرافیان و نزدیکان خانواده بیشتر. در فرهنگ

۳- شهرستانی‌است در مسیر ارتباطی استان ایلام و لرستان. در دره‌شهر آثار باستانی فراوانی از روزگار عیلامیان کشف شده است. دره‌شهر در روزهای جنگ میزبان جنگ‌زده‌های دهلران و مناطق مرزی دهلران بود. ارتفاعات اطراف دره‌شهر پناه‌گاه طبیعی مناسبی از این شهر ساخته است.

۴- قبل از انقلاب نیروهای ناتو در ارتفاعات نخجیر (میان صالح‌آباد و ایلام) یک سایت رادار ساختند تا در مواقع اضطراری پشتیبان نیروهایشان باشد. پس از پیروزی انقلاب و همزمان با آشوب‌های قومی در کشور، ضدانقلاب در عراق آموزش می‌دیدند و سازماندهی می‌شدند تا به ایران ضربه بزنند و خراب‌کاری در تأسیسات، از جمله سایت نخجیر، برنامه‌ی اصلی‌شان بود که موفق نبود و نتوانستند سایت را از کار بیندازند.

سایت با شروع جنگ فعال شد و در سال‌های جنگ هم، عراق بارها ارتفاعات نخجیر را بمباران کرد تا سایت را منهدم کند که هر چند آسیب‌هایی به سایت رسید، اما رزمنده‌های پدافند هوایی سریع آن را بازسازی و دوباره فعال کردند و نگذاشتند تا پایان جنگ سایت نخجیر خاموش شود.

ایلی-عشـایری این مسائل هسـت و بیش از همه زن را آزار می‌دهد. اما «یادگار» مثل همیشـه و با مهربانی، ورود بچه‌ی دوم را به خانواده خوش آمد گفت.

نوبت اسـتراحتش که شـد، مقداری میوه و شیرینی خرید و به خانه آمد و با روی باز نوزاد را در بغل گرفت. با من هم سـلام و احوالپرسی صمیمانـه‌ای کرد. این زمانـی بود که زمزمه‌ی نا امنـی مرز و درگیری پاسـگاه‌ها و مرزبانان ایران و عراق در شـهر پیچیده بود. بحث در مورد حضـور نیروهای مردمی در مناطق مرزی بود. آیت ا... حیدری ایلامی، داشـت بزرگان و ریش سفیدان عشـایر و ایلات را به حضور در مرزها دعـوت می‌کرد. مردم هـم با آغوش بـاز پذیرای این دعـوت بودند. «یادگار» درصدد رفتن بود.

می‌خواسـت همراه بقیه به مرز برود، اما مـن موافق نبودم، از طرفی نمی‌توانسـتم مانع‌اش شوم. چون نه زورم می‌رسـید و نه به این خواسته اهمیتی می‌داد. برای همین سـکوت کردم. پیش خودم گفتم اگر از من نظر خواسـت، حرف دلم را بهش می‌گویم. ولی چیزی نگفت. چندی بعد به سپاه رفت. همان جایی که حدود دو سال پیش از آن استعفا کرده بود. بدون آن‌که از ژاندارمری اسـتعفا دهد، به نگهبان همکارش که در سـایت نخجیر بود، گفته بود که من یک هفتـه کار دارم، تو یک هفته به جای من نگهبانی بده و بعد از آن من به جای شـما یک هفته نگهبانی می‌دهم.

پیرمـرد هـم قبول کرده بـود، اما وقتـی موعد مقرر فرا رسـید، از «یادگار» خبـری نبود. مدتی بعد پیرمرد به خانـه‌ی ما مراجعه کرد و از

«یادگار» گلایه داشت. من بهش گفتم که «یادگار» به جبهه رفته، بعد از آن پیرمرد چیزی نگفت و رفت. دلم شور زد. مثل روزهایی که رفت به کردستان. آن وقت‌ها معصومه هشت ماهه بود. توی اتاق بودیم که در زدند و گفتند که ماشین تبلیغات سپاه از طریق بلندگو اعلام کرده که هر که مایل هست به کردستان اعزام شود، به سپاه بیاید و اسلحه بگیرد. بلند شد و رفت و با یک اسلحه ژ-۳ و یک قطار فشنگ به خانه برگشت و روز بعد با یک مینی بوس به اتفاق تعداد دیگری از نیروهای داوطلب به کردستان اعزام شد و چند هفته‌ای ازش خبری نبود. تا اینکه یک روز با سر باندپیچی شده و پای مجروح به خانه آمد.

پرسیدم: چی شده «یادگار»!؟

مثل همیشه و خیلی عادی گفت: هیچی! یه ترکش کوچولو به سر و پام خورده!

گفتم: این مدت کجا بودی!؟

مکثی کرد و گفت: توی بیمارستان کرمانشاه!

گفتم: چرا خبر ندادی!؟

لبخندی زد و گفت: حالا که اومدم! نیازی نبود که خبر بدم!

دردی روی دلم سنگینی می‌کرد که می‌بایست علتش را می‌گفتم. گفتم: تو که همیشه نیستی، نه چیزی به من میگی و نه حرفی باهام می‌زنی!

مکث کرد، بعد نگاهی به صورتم انداخت و گفت: تو که خونه بابات هستی، خیالم راحته! اونجا مشکلی نداری.

خواستم بگویم مشکلم، نبود توست، اما نگفتم. توی خانه پدرم

صادق بیش از همه طرفدار «یادگار» و کارهایش بود. وقتی رفت کردستان، صادق همه‌اش آه و افسوس می‌خورد که چرا دیر متوجه شده و به اسلحه نرسیده تا به اتفاق «یادگار» به کردستان اعزام شود. این بار به اتفاق تعدادی از مردهای ایل خزل به منطقه میمک و شورشیرین رفت. چند روزی آن‌جا بود و برگشت. هر وقت ازش می‌پرسیدم آن‌جا چه می‌کنی؟ چیز خاصی بیان نمی‌کرد و فقط می‌گفت: منم مثل بقیه از خاکمان دفاع می‌کنم.

«یادگار» خیلی تودار بود. به زور حرف می‌زد و مسایل و اتفاقات میدان جنگ را بیان می‌کرد. آن هم نه پیش هر کسی. من که شریک زندگی‌اش بودم، چیزی از شجاعت، صلابت و فرماندهی خود در میدان جنگ برایم بازگو نکرد. هیچ وقت نگفت که من کی‌ام و چه کاره‌ام. این بار، حرف دلم را زدم. از جبهه آمده بود. شب بود و داشت با بچه‌ها بازی می‌کرد. فرصت خوبی بود که حرف دلم را بهش بگویم. به خودم جرأت دادم و گفتم: ببین «یادگار»!

سرش را بلند کرد و نگاه گرمی بهم انداخت. منتظر بود تا حرفم را بزنم. اما عمداً سکوت کردم تا به حرف بیاد. تا این‌که تمام هوش و حواسش به من باشد که چه می‌خواهم بهش بگویم. گفتم: تو میری جنگ و یه روز کشته میشی! اون وقت من می‌مونم و این بچه‌های یتیم. منم از غصه دق می‌کنم و می‌میرم! بعدش بچه‌هات بی‌کس و تنها می‌شن!

آخ که چقدر ناراحت شد. درد و رنج را از چهره‌اش می‌دیدم. دلش به جنب و جوش آمد و با ناراحتی تمام گفت: دیگه این حرفو

نزن! دیگه نگو!

می‌دانستم که توی این مدت چیزی که بهش قوت قلب می‌داد تا نگران زندگی‌اش نباشد، حضور من بود. حالا که من هم از مرگ و رفتن دم می‌زدم، برایش گران و تکان دهنده بود. دوست داشت اگر قرار است در جنگ کشته شود، من باشم تا به زندگی و بچه هایش سامان بدهم. نمی‌خواستم که ناراحتش کنم، اما وقتی یکی از زنان فامیل بهم گفت که تو عرضه نداری شوهرت رو پیش خودت و بچه‌هات نگه‌داری، این حرف به دلم آتش زد و از درون خاکسترم کرد. بهم زخم زبان زد و گفت: آفرین به زن حاجی که نمی‌ذاره شوهرش به جنگ بره اما تو می‌ذاری.

با آنکه نمی‌خواستم دل همسرم را به درد بیاورم، اما مجبور شدم که حرف دلم را بزنم. بگویم که من هم آدمم و دوست دارم مثل خیلی از زن‌های دیگر، سایه‌ی مرد روی سرم باشد. دوست دارم در کنار بچه‌هایم باشد. ناراحت شد و بچه‌ها را سخت در بغل فشرد. با این کارش می‌خواست به من بفهماند جگر گوشه‌هایش را دوست دارد؛ من و زندگی‌اش را دوست دارد، اما با این همه نمی‌تواند بماند.

قبل از آن‌که راهی شود به بازار رفت و تمام لوازم خوردنی که در طول یک ماه احتیاج داشتیم، خرید و به خانه آورد. بعد لباس پوشید و از من و بچه‌ها خداحافظی کرد و رفت. همین که از نظرم غائب می‌شد، خانه سوت و کور بود. انگار شب بود و من از فرط تنهایی نمی‌توانستم که در خانه باشم. غروب که می‌شد، چراغ‌ها را خاموش می‌کردم و به خانه‌ی پدرم می‌رفتم. دست معصومه را می‌گرفتم و

صدیقه را بغل می‌کردم و به خانه‌ی پدرم می‌رفتیم. توی خانه‌ی پدرم به انتظار می‌ایستادیم که کی «یادگار» از جبهه برمی‌گردد. هیچ وقت بهم نمی‌گفت که کی بر می‌گردد.

فقط باید انتظار می‌کشیدم و چشم به راه می‌ماندم. این در حالی بود که بچه‌ی سومم در راه بود. دست و دلم می‌لرزید که نکند سومین بچه هم دختر باشد. آخر توی عرف ایلی داشتن سه دختر؛ یعنی اجاق خانه‌ات کور است. و من از این حرف و برچسب وحشت داشتم. می‌ترسیدم که مبادا چنین چیزی بهم بگویند. هی خدا خدا می‌کردم که بچه‌ی سومم پسر باشد. یکی دو ماه گذشت و در غیاب «یادگار»، بچه‌ی سوم به دنیا آمد. این بار به خواست و اراده‌ی الهی، بچه‌ام پسر بود.

همه خوشحال بودند. تمام اقوام و فامیل خوشحال بودند و مبارک می‌گفتند. اما از «یادگار» خبری نبود. عبدالمحمد فیضی که راننده و تدارکات گردان بود، به ایلام آمد و به محض شنیدن خبر، فردای روز بعد به جبهه رفت و خبر را به «یادگار» داده بود و عصر همان روز، هر دو به ایلام آمدند. نشانه‌های شادی و شعف در چهره‌ی «یادگار» پیدا بود. وارد اتاق که شد، سلام و احوالپرسی کرد و گفت: نمی‌دانی فاطمه! وقتی عبدالمحمد بهم گفت: که یه پسر به دنیا آورده‌ای از خوشحالی می‌خواستم پرواز کنم.

اما من باهاش سرد برخورد کردم. ازش گله مند بودم. گله از این داشتم که در زمان فارغ شدنم می‌بایست کنارم می‌بود، امانبود. لبخندی زد و گفت: ناز نکن! درسته که پسر به دنیا آورده‌ای اما دیگه ناز نکن!

وقتی ناراحتی مرا دید، برای جبران این خسارت روحی، در عین

ناباوری بیست روز مرخصی گرفت و در کنار من و بچه‌ها ماند. یک شب پدرم به اتفاق مادر به خانه مان آمدند و پدر کلی باهاش حرف زد. موضوع اصلی این بود که «یادگار» به جبهه نرود. پدرم گفت: ببین «یادگار»! تو وظیفه‌ات را انجام دادی. چند ساله که درخط مقدمی. حالا سه تا بچه داری. بیا و به خاطر خدا دیگه نرو. کنار زن و بچه‌ات بنشین و مواظبشان باش. اگه تکلیف بوده، تو تعهد و تکلیفت رو به خوبی انجام داده‌ای. بیا و به خاطر خدا دیگه نرو!

«یادگار» سخت برافروخته شد و گفت: از تو بعیده عمو عیسی! منو باش که فکر می‌کردم بهم قوت قلب میدی و میگی برای انتقام خون صادق و عباس تا آخرین لحظه باید در میدان جنگ باشی. آخه عمو جان این چه حرفیه که می‌زنی!

«یادگار» سکوت کرد و تا آخرین لحظه‌ای که پدر و مادرم در خانه بودند حرفی نزد. ساعت از یازده شب گذشته بود که پدرم به اتفاق مادر، شب به خیر گفتند و راهی خانه‌شان شدند. مرخصی‌اش که تمام شد، راهی منطقه شد. محسن دو ماهه بود که دوباره برگشت. خوشحال و مسرور.

احساس نشاط عجیبی می‌کرد. طوری که برایم سوال شده بود، گفتم: «یادگار» خیلی خوشحالی! نمی‌خوای بگی علت خوشحالیت چیه؟ لبخند زد و گفت: اگه بدونی چی شده فاطمه جان! اگه بدونی!

گفتم: خب بگو چی شده؟! با همان حالت متبسم گفت: بین کل نیروهای لشکر، در سه نوبت مختلف اسمم برای حج در آمده!

با تعجب پرسیدم: حج!؟

گفت: آره! زیارت خانه‌ی خدا!ای خدا شکرت! شکر، شکر.

پیــش خودم گفتم این از قدوم مبارک محســن اســت که در زمان کمی، بین این همه نیرو اســمش برای حج اعلام شده. موقع اعزام، آمد و از همه‌ی اقوام و نزدیــکان حلالیت طلبید. از من هم حلالیت طلبید و سفارش بچه‌ها را کرد. پولی برای سفر نداشت، اما از امور مالی لشکر و یک موسســه وابسته مقداری پول به عنوان وام گرفت و راهی مکه شد. مراسم حج تمتع که تمام شد به همراه سایر حجاج برگشت و به فاصله‌ی شاید یک هفته بعد راهی منطقه شد. به قول خودش دلش برای بچه‌های رزمنده تنگ شده بود.

یک ماه و چند روز ازش خبری نبود. تا اینکه یک روز ظهر به اتفاق سه نفر دیگر، در حالی که دست هر سه نفر بسته بود وارد خانه شد. هاج و واج مانده بودم که این‌ها دیگر کی‌اند. از دستبندهاشان معلوم بود که زندانی‌اند. پیش خودم فکر کردم از ســربازان یا نیروهایی بوده‌اند که از دستورات مافوق خود ســرپیچی کرده‌اند و حالا «یادگار» مامور شده تا آن‌ها را به بازداشتگاه تحویل دهد. محسن به محض دیدن پدرش، خود را در آغوشــش انداخت. یکی از زندانی‌هــا به محض دیدن این صحنه اشــک از چشم‌هایش جاری شــد. «یادگار» در حالی که محسن را بغل کرده بود، زندانی‌ها را به داخل اتاق راهنمایی کرد.

رفتم جلو و پس از احوالپرسی گفتم: اینا کی‌اند!؟

گفت: اسیر!

با تعجب گفتم: اسیر عراقی!؟

گفتم: اون وقت تو اینها رو آوردی خانه!؟

به آرامی گفت: آره! جایی که قرار بود ببرمشان و تحویلشان بدهم، نبودند! بعد از ظهر این کار رو می‌کنم. حیران و هاج و واج بودم. محسن را بوسید و زمین گذاشت. بعد دستبندهای اسرا را باز کرد و اجازه داد تا آبی به سر و صورت بزنند. اسرا، انگار در خانه‌ی خودشان بودند. غذای مختصری تهیه کردم و ناهار را خوردند. بعد از صرف ناهار مجدداً به آن‌ها دستبند زد و خداحافظی کرد و رفت. بعدها فهمیدم آن اسیری که به محض پریدن محسن در آغوش پدر گریسته بود، «یادگار» علتش را پرسیده بود و او در جواب گفته بود که من هم پسری دارم و با دیدن این لحظه به یاد پسرم افتادم.

حتی از «یادگار» خواهش کرده بود که اگر امکان دارد او را آزاد کند، اما «یادگار» گفته بود که امکانش نیست و اگر در خط مقدم این صحنه اتفاق می‌افتاد حتما آزادت می‌کردم. «یادگار» از اسرا یک کلت و یک دسته لباس طرح پلنگی به غنیمت گرفته بود. اما لباس‌ها را به یکی از دوستانش داد و مدتی کلت به غنیمت گرفته را به کمر داشت و آخرش هم آن را به فرمانده تیپ سلمان هدیه داد. مادرش از این قضیه ناراحت شد و گفت: پسرم چرا این کار رو کردی؟ لا اقل کلت رو توی خونه برای پسرت میذاشتی تا وقتی بزرگ شد ازش استفاده کنه.

اما «یادگار» گفت: نه مادر! محسن اگر بزرگ شد و اسلحه نیاز داشت، خودش میره و اسلحه میخره. من این کار رو نمی‌کنم. مادرش ساکت شد و حرفی نزد. جنگ در شهرها شروع شده بود و هر کسی به فکر خودش بود. اما او خیلی نگران و دلواپس من و بچه‌ها بود. همین که شهر بمباران می‌شد، به فاصله‌ی دو ساعت در هر نقطه‌ای از جبهه

که بود، خودش را می‌رساند و جویای حال ما می‌شد. خیلی نگرانش بودم. یک روز گفتم: ببین «یادگار»! من خیلی نگرانتم. می‌ترسم توی جبهه کشته نشی، اما تو تصادف از بین بری. خواهش می‌کنم دیگه نیا. نیا دنبال ما.

در جواب گفت: مهم نیست! دوست ندارم اگه خانه بمباران شد، جسد تو، تو دست آدم‌های نامحرم حمل بشه.

شهر که بمباران می‌شد، با ماشین ما را از شهر بیرون می‌برد و در یک جای امن در کنار سایر اقوام چادر می‌زدیم. همین که مطمئن می‌شد جایمان امن است، باز به منطقه برمی‌گشت. من هم با این وضع کنار آمده بودم. عادت کرده بودم که در غیاب شوهرم، خودم کارها را سر و سامان بدهم. هم نقش پدر را بازی کنم و هم در حق بچه‌ها، مادری کنم. سعی کردم با خوب و بد و کم و زیاد زندگی بسازم.

توقع زیادی از زندگی نداشتم. حتی از خانواده‌ام. زندگی مستقلی را آغاز کرده بودم و می‌بایست پای همه چیزش می‌ایستادم. و ایستادم؛ تا آخر هم ایستادم. عادت خوبی که داشت این بود که قبل از رفتن تمام وسایل مورد نیاز از قبیل گوشت، برنج، روغن، شکر، قند، نخود، لوبیا، رب، لباس بچه‌ها و هر چیزی که به نظر می‌آمد، به اندازه‌ی مصرف یک ماه می‌خرید و به خانه می‌آورد. این کار باعث می‌شد تا من کمتر اذیت شوم. به ندرت به بازار می‌رفتم. اوضاع که آرام می‌شد به شهر بر می‌گشتیم و من بیشتر وقت‌ها خانه‌ی پدرم بودم. این اواخر یکی از آشنایان حرفی بهم زد که دلم لرزید. بهم گفت: فاطمه خانم! اگه منو لایق برادر می‌دانی میخوام یه چیزی بهت بگم.

گفتم: بفرمایید بگید!

گفت: خواهر من! خوبیت نداره در غیاب شــوهرت، چراغ خانه‌ات خاموش باشــه. این کار خوش یمن نیست. بذار تو خانه خودت باشی و غروب که میشه چراغ خانه‌ات روشن باشه.

این حرف سخت در من اثر کرد و مدتی بعد به خانه‌ی خودم آمدم. شب‌ها یا مادرم پیش من و بچه‌ها بود یا مادر خود «یادگار». نمی‌خواستم این چراغ خاموش باشــد. دوست نداشــتم باور روشنی که در زندگی‌ام بود، خاموش شــود. با تمام تنهایی و سختی‌هایش، قوت قلبم امیدی بود که به «یادگار» داشــتم. گرچــه دیر به خانه می‌آمد، امــا همان یک بار آمدنش در من چنان شــور و امیدی بر می‌انگیخت که تا مدت‌ها غذای روحم بود.

هنوز آن تصویر آخرین دیدار را به یاد دارم. آن روز، نزدیک ظهر بود که به ناگاه آمد. بســیار خســته بود. آن قدر خسته که نای باز کردن پلک‌هایش را نداشت. توی خانه چیزی نداشتیم. گفتم: ناهار می‌مونی؟

با همان چشــم‌های خسته نگاهم کرد و گفت: به این زودی ازم سیر شدی!؟

شــوخی می‌کرد، اما من دل و دماغی برای خندیدن نداشتم. گفت: چی داریم!؟

گفتم: هیچی!

گفت: آخه چرا؟ چرا به فکر این بچه‌ها نیستی!؟

گفتم: از دست تو و کارهات خسته شدم!

گفت: مگه چی شده فاطمه!؟

با ناراحتی و بغض کــرده گفتم: هر وقت میای مثل مهمان می‌مانی. به دلم مونده که یه ناهار پیش ما باشی. و بغضم ترکید. اشکم جاری شد و گریه کردم.

اول ســکوت کرد. بعد جلو آمــد و دلــداری‌ام داد. گفت: به خدا دوســت دارم که پیش‌تان باشم، اما نمی‌تونم. اون قدر مشکل داریم که نگو. قول میدم اگه این بار اومدم مدت بیشتری پیش‌تان باشم.

گفتم: یه کمی به ســر و صورت خودت نگاه کن. ببین چشــات یه کاسه خونه!

گفت: باور می‌کنی سه شبانه روزه که نخوابیدم.

در حالــی که باهام صحبــت می‌کرد، پلک‌هــاش وا می‌رفت. دلم سوخت. بلند شدم و رفتم پیش مادرم که کمی گوشت ازش قرض کنم. «یــادگار» هم رفت توی اتاق و خوابید. گوشــت را که از مادر گرفتم، مشــغول درســت کردن کباب شــدم که بهترین غذای مــورد علاقه‌ی «بادگار» بود. معصومه توی خانه بود و به مدرســه نرفته بود. از وقتی که باباش آمده بود، همه‌اش توی خودش بود و مثل صدیقه و محســن دور و بر بابا نبود. غذا که آماده شــد، رفتم بیدارش کردم. انگار از آن سوی عالم آمده بود: خوابی عمیق و ســنگین. همین که چشم باز کرد، گفت: وای خدای من! چه خوابی دیدم فاطمه!

گفتم: خیر باشه ان‌شاءالله. چه خوابی دیدی!؟

گفــت: خواب دیدم توی بهشــت بــا امام خمینی و آقای هاشــمی رفسنجانی هستم. باز هم دلم لرزید، اما چیزی بروز ندادم. به حیاط رفت و آبی به ســر و رویش زد. با شــور و حرارت مشغول بازی با بچه‌ها بود.

اما معصومه، آن معصومه‌ی همیشگی نبود. رفته بود توی لاک خودش. چند بار که «یادگار» صدایش زد و معصومه پیشِش نرفت، «یادگار» بلند شـد و او رفت پیش معصومه. بغلش کرد و بوسیدش. باهاش حرف زد. قلقلکش زد، اما معصومه تودار و مگو شده بود.

«یادگار» آمد پیشم و گفت: فاطمه! این دختر چشه!؟

گفتم: نمی‌دانم!

رفتـم و هر چـه باهاش حـرف زدم، چیزی بروز نـداد. آن روز به مدرسـه نرفت و توی خانه ماند. شـب که شـد، رفت زیر پتو و ساکت و آرام، چشـم‌هایش را به سقف اتاق دوخته بود. گیج شده بودم. خدایا این بچه چشـه! «یادگار» بلند شد و رفت زیر پتو در کنارش دراز کشید. سـرش را نوازش کرد. بوسیدش و ده تومان پول بهش داد. اما معصومه، دختر همیشـه نبود. روز بعد آمدند، دنبال «یادگار». قبل از رفتن، به بازار رفـت و تمـام مایحتاج خانه را خرید و سـفارش معصومـه را هم کرد. معصومه را به مدرسـه بردم و گفتم که چون پدرش از جبهه آمده بود، غیبت کرده است. و بعد برگشتم خانه.

طبق معمول مشـغول کارهای منزل شـدم. چند روز گذشت. ظهر بـود. ظهر یک روز نحس که سـر و صدایی در کوچـه پیچید. عده‌ای جمع شـده بودند و کم‌کم به طرف درب حیاط می‌آمدند. آمبولانسـی هـم در کوچه خودنمایی می‌کرد. مـن از پنجره‌ی اتاق دیدم که کوچه مثل همیشـه آرام نیست. آمد و شـدها در حال افزایش بود و صداهایی شـبیه هق‌هق زدن به گوش می‌رسـید. دلم آرام بود. حدس نمی‌زدم که قرار اسـت تا چند دقیقه‌ی دیگر زمین و زمان بر سـرم آوار شـود. فکر

نمی‌کـردم که تا چند لحظه‌ی دیگر تمام هســت و نیســتم بر باد برود و روزگارم سیاه شود.

مشغول انجام کارهای خانه بودم. اما همین که در زدند، دلم لرزید. جنب و جوشی در دلم فوران کرد . تنم مور مور شد. بی اختیار به سوی در حیاط رفتم. در را باز کردم. صدای شیون سوزناکی در آسمان پیچید. به ناگاه تصویر یوســف در ذهنم نقش بســت. همین که سیل جمعیت و آمبولانس را دیدم، فریاد زدم و گفتم: یوسف کشته شد!؟

بانگ شیون برخاست. زن‌ها جیغ زدند و مردها ناله سر دادند. چشمم سیاهی رفت، دهانم خشک شد و از هوش رفتم. پیکرش را از آمبولانس بیرون آوردند و روی دســت‌ها، داخل اتاقــی بردند که همین چند روز پیش در آن خوابیده بود. نگرانی و سکوت معصومه بی دلیل نبود. انگار بهش الهام شــده بود که قرار است اتفاقی بیفتد. چه مصیبت دردناک و حادثه‌ی دلخراشی بود آن روز، آن ساعت، آن ماه و آن سال. شهر غرق عزا و ماتم شد. برای اولین بار در تشییع جنازه‌ی «یادگار»، ارتش شیپور عزا نواخت. علت این مســاله بر می‌گردد به همکاری و همدلی «یادگار» با نیروهای ارتش مســتقر در منطقه؛ آن وقت‌ها بین سپاه و ارتش فاصله بود. اما «یادگار» نگذاشــت این فاصله بین نیروهای او و نیروهای ارتش به وجود بیاید. حالا من بیش از همیشه، تنها شده بودم.

چــه مصیبتی بــود آن روزها. وقتی که محســن ســراغ پــدرش را می‌گرفت و تا صدای ماشــین در کوچه می‌پیچد، با عجله بلند می‌شــد و می‌گفــت: بابا! بابا! و می‌دوید تــوی کوچه. اما از بابا خبری نبود. این کار محســن جگر محمد را سوزاند. طوری که همه‌ی فامیل و آشنا بقیه

را قسم دادند که دیگر با ماشین تا جلوی خانه «یادگار» نیاید، ماشین‌ها را دو کوچه پایین تر پارک کنند و خودشان با پای پیاده به داخل خانه بیایند. این دردها را فقط کسی حس می‌کند که داغ و رنج و درد از دست دادن عزیزترینش را کشیده باشد.

بعد از شهادت «یادگار»، تازه فهمیدم، مصائب و بدبختی‌های من آغاز می‌شود. زنی که سایه‌ی مردش روی سرش نباشد، همیشه تنهاست. تا مدتها رفتن «یادگار» برایم غیر قابل باور بود، اما هر چه زمان بیشتر می‌گذشت بهتر می‌فهمیدم که واقعا نیست، پر کشیده و رفته است. مرا با بار گران و سنگینی از مشکلات تنها گذاشته بود. با تمام این سختی‌ها، هیچ‌گاه چراغ خانه را خاموش نگذاشتم. گرچه «یادگار» نبود، اما با روشن بودن چراغ زندگی‌اش می‌خواستم به همه بفهمانم که هست. یک سال گذشت. با سختی بسیار یک سال را سپری کردم.

مادرم و مادر «یادگار» به نوبت در کنارم بودند. یک سال که گذشت، پدرم گفت: بهتره به فکر آینده و جوانی‌ات باشی! اول منظورش را نفهمیدم، اما چند بار که این حرف را زد، فهمیدم که منظورش این است که زندگی جدیدی را آغاز کنم. اما مگر می‌شد. مگر غیر از «یادگار» می‌توانستم به فکر کس دیگری باشم؟ وقتی پدرم این جمله را می‌گفت، انگار با پتک توی سرم می‌کوبیدند. انگار با چاقو تکه تکه‌ام می‌کردند. یک بار دل به دریا زدم و گفتم: بابا! من که چیزی از شما نمی‌خوام. تو را به خدا دیگه این حرفا رو نزنید.

اما بابام گوشش بدهکار نبود و چون حرفش را گوش نمی‌کردم ازم متنفر بود. جنگ همچنان ادامه داشت و شهرها همچنان مورد حمله

هوایی قرار می‌گرفتند. ایلام شـــهری بود که همیشـــه محل آمد و شـــد هواپیماهای عراقی بود. هر بار که شـــهر بمباران می‌شد، یوسف به جای «یادگار» ســـراغ من و بچه‌ها می‌آمد. هر بار هم که می‌آمد پدرم تشری می‌زد و ناراحتم می‌کرد.

یک بار بهم گفت: تو آخرش یوســـف را هم به کشـــتن میدی! این حرف جگرم را سوزاند.

همین که یوسف آمد، با حالت گریه و زاری قسمش دادم که دیگر به ســـراغ مـــن و بچه‌ها نیاید و خـــودش را به خطر نیانـــدازد تا من کمتر مورد شـــماتت پدر قرار بگیرم. اما یوســـف کار خودش را می‌کرد و به حرف‌های من اهمیتی نمی‌داد. تا ســـر و کله‌ی هواپیماها در آسمان شهر پیدا می‌شـــد، یوسف هر جا که بود مثل «یادگار» خودش را می‌رساند و من و بچه‌ها را به یک جای امن می‌برد.

اما من راضی به این کار نبودم. همه‌اش نگران بودم. مدام دلم شـــور می‌زد که مبادا به خاطر ما بلایی سر یوسف بیاید. آن وقت تا قیام قیامت می‌بایســـت سرکوفت‌های پدرم را می‌شـــنیدم. تنها بودم، تنهای تنها. اما دلگرمی‌ام بـــه بودن در کنار بچه‌ها بود. جگر گوشـــه‌هایی که لحظه‌ای نمی‌توانســـتم بـــه دور از آن‌ها باشـــم، اما نمی‌دانم چرا پـــدر مدام به من پیله کرده بود که دوباره ازدواج کنم. حرفی که شـــنیدن آن شـــکنجه‌ام می‌داد. آزارم می‌داد و انگار با ساطور قطعه قطعه‌ام می‌کرد. مگر می‌شد به غیر از «یادگار» کس دیگری را وارد زندگی‌ام کنم. مگر می‌شـــد دل از نازدانه‌های باغ زندگی کَند و همه چیز را به فراموشـــی سپرد؟ پدر چه فکر کرده بود؟

این اواخـر مادر هم باهاش همنوا شـده بود. اما مـن کار خودم را می‌کـردم و با تمام سـختی‌ها، به جنگ با مصائب می‌رفتم. مشـکلاتی که دسـت به دسـت هـم داده بودند تا مـرا از پای در آورنـد، اما من تحمل می‌کـردم. همه را به جان می‌خریدم و می‌خواسـتم چراغ خانه، خاموش نباشـد. قبل از هر چیز به فکر خانه افتادم. بارها و بارها «یادگار» می‌خواسـت برای تکمیل خانه دسـت به کار شـود، اما هر بار به دلیلی نمی‌توانسـت و راهی منطقه می‌شـد. حالا نوبت من بود. قبل از هر چیز باید به خانه و تکمیل آن می‌پرداختم. آن وقت‌ها آهن و سـیمان با هزار بدبختی و مکافات به دست می‌آمد.

این طور نبود که به بازار آهن فروشی‌ها مراجعه کنی و آهن بخری. آهـن در اختیار اداره‌ی بازرگانی بود و از طریـق دفترچه ارزاقی به هر نفر چند شـاخه می‌دادند. علاوه بر آن باید نصف شـب بلند می‌شـدی و می‌رفتـی صف آهن. یکـی دو بار این کار را کـردم. صبح زود بلند شـدم و بچه‌ها را پیش مادر گذاشـتم و رفتم اداره‌ی بازرگانی، اما بهم نوبت نرسـید. آخرین بار رفتم پیش متصدی و مشکلم را گفتم. اما باور نمی‌کرد. وقتی حاج محمد امیدی برادر «یادگار»، از موضوع با خبر شد آمد خانه و گفت: دفترچه را بده تا از طریق استانداری اقدام کنم.

حـاج محمد دفترچه را گرفت و روز بعد مراجعه کرد و گفت: پول داری!؟

گفتم: واسه‌ی چی!؟

گفت: برا خرید آهن!

گفتم: حواله گرفتی!؟

گفت: آره! حالا پول بده تا برم آهن‌ها را بیارم.

پولی بهش دادم و رفت و نزدیک ظهر با یک وانت، آهن‌ها را آورد. خیالم راحت شد. حالا نوبت پیدا کردن بنا بود. به یکی از همسایه‌ها سفارش دادم که از طریق فامیل‌هایشان برایم یک کامیون ماسه بیاورند. این کار هم انجام شد. مصالح آماده بود، اما بنا نبود یکی دو کوچه پایین تر آدرس بنا را پیدا کردم. خودم رفتم در خانه‌شان و ازش خواهش کردم که بیاید و کار را شروع کند. اما وقتی فضای بازِ خانه را که دید گفت: این که نقشه نداره!

گفتم: نقشه با من!

گفت: آخه چطور خواهر من!؟

و بعد طرح اتاق‌ها و هال و آشپزخانه را بهش نشان دادم و گفتم که این طور شروع کن، دیوار راسته اصلی را بنا کن و بعد دیوارهای داخلی را.

بنا که وضعیتم را درک کرد، در حقم برادری کرد و قبول کرد. دو روز بعد بنا و کارگرها آمدند و کار شروع شد. چند روز گذشت که سقف خانه را هم تمام کردند و بعد روی بام هم قیرگونی شد. چراغ روشن بود. دیگر پولی برای کارهای نازک کاری در داخل اتاق باقی نمانده بود. تنها منبع درآمد ما حقوق ناچیزی بود که از بنیاد شهید می‌گرفتیم. دیگران هم در وضعیتی نبودند که پول اضافه‌ای داشته باشند تا به من کمک کنند. غروب که می‌شد، کلید لامپ را روشن می‌کردم و چراغ خانه‌ی «یادگار» روشن بود. آن شب کسی پیشم نبود. نه مادر خودم و نه مادر «یادگار».

خـودم بودم و هر سـه بچه‌ام که تـوی اتاق بودیم. تنهایی داشـت سـرک می‌کشید، اما به واسطه‌ی یاد و حضور «یادگار»، دلهره‌ی توأم با تنهایی را از خودم دور می‌کردم. دلم به این خوش بود که همسایه‌هایی دارم و می‌توانـم به آن‌ها تکیه کنم. شـب بود و همه جا سـوت و کور بود. چـراغ کوچه خاموش بود. تنها چراغ روشـن، جایی بود که من و بچه‌هـا در آن بودیم. بچه‌ها خواب بودند و پلکم سـنگینی می‌کرد. اما چون ترس داشتم، نمی‌توانسـتم بخوابم؛ ترس از تنهایی. ناخودآگاه به دلم می‌افتاد که شـاید در را نبسـته باشم، با عجله که پتو را کنار می‌زدم و می‌رفتم به طرف در، در را محکم فشـار می‌دادم. اما بسته بود. باز دلم آرام نمی‌گرفـت. می‌رفتم و کلید مـی‌آوردم در را قفل می‌کردم و بعد می‌آمدم کنار بچه‌ها.

حـالا که فکر می‌کنم می‌بینم برای زنی با سـه بچـه‌ی قد و نیم قد، تنهایـی عذاب دردناکی اسـت. هزار فکـر و خیال به سـر آدم هجوم می‌کند. خسـته بودم، خسته. پلک هایم داشت سنگین می‌شدند که جیغ معصومه تمام خلوت و سـکوت خانه را درهم شکست. بلند شدم و بچه را در بغل گرفتم. معصومه جیغ می‌کشـید. برق روشـن بود. پشه‌ای که نیشـش زده بود را کشـتم و بعد آن را لای یک نایلون گذاشتم. بایستی کاری می‌کردم برای بچه‌ام.

صدیقه و محسن هم بیدار شدند. هردو شروع کردند به گریه کردن. فاصلـه‌ی خانه تا درمانگاه حـدود دو کیلومتر بود. آن هم در این وقت، زنی چون من به تنهایی چطور می‌توانسـت برود. سگ‌های ولگرد شهر را اشـغال کرده بودند. خانه‌ی ما هم درسـت در حاشیه‌ی شهر بود. تنها

راه پنـاه بردن به خانه‌ی یکی از همسـایه‌ها بود. رفتـم و در زدم. زنش بیـرون آمد. بهـش گفتم که برای صدیقه چه اتفاقـی افتاده و باید او را به درمانگاه ببرم. از شـانس من، شـوهرش شیفت بود و فقط خودش در خانـه بود. دختر بزرگـش را بیدار کرد تا پیش بچه‌هـا بماند و خودش بـه همراهم آمد. صدیقـه را بغل کردم و دوتایی در دل شـب به طرف درمانگاه راه افتادیم. صدای پارس کردن سگ‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد، من می‌ترسیدم. اما او دلداری‌ام داد و گفت: نترس خواهر! خدا بزرگه!

تـوی دلم زیر لـب ذکر می‌کـردم و دعا می‌خواندم. بـه درمانگاه رسـیدیم و موضوع را با یکی از پرسـتارها در میان گذاشـتم. جلو افتاد و رفتیم پیش یکی از پزشـک‌های هندی. آن وقت‌ها فقط پزشک‌های هندی در مناطقی چون ایلام حضور داشـتند. پشه را نشان پزشک دادیم و دو آمپول نوشت. یکی از آمپول‌ها به صدیقه تزریق کردند و در حالی که جیغ می‌کشـید از درمانگاه بیرون آمدیم. حالا سـپیده سر زده بود و جلوی پای خودمان را می‌دیدیم. به خانه برگشـتیم. زن همسایه در حقم خواهری کرد. آن شب من اصلا نخوابیدم. یکی دو روز بعد موضوع را برای مادرم تعریف کردم که با آن حس مادرانه برایم گریست.

خانه از بیرون شـکل و شمایل یک ساختمان تکمیل شده را داشت. اما از درون لخت و بدقواره بود.

چـون پولی برای تکمیل آن وجود نداشـت. بنیاد شـهید هم تعهد چندانی نداشت. آنقدر خانواده شهید بود که توان خدمات دهی به آن‌ها از عهده بنیاد شـهید خارج بود. یوسـف برادرم و حاج محمد امیدی هر از گاهی می‌آمدند و سـراغی از من و بچه‌هـا می‌گرفتند. بچه‌ها کم کم

بزرگ شـــدند و وارد مدرسه شدند. تمام هوش و حواسم به بچه‌ها بود؛ به این که چطور آن‌ها را تربیت کنم که مثل پدرشـــان نام و آوازه‌شان به نیکی یاد شود.

من کارم را تمام کرده‌ام. مدت‌ها ســـت که با خودم خلوت می کنم و به «یادگار» می گوییم: دیگر تاب و توان و تحملم تمام شده، بچه‌هایت را بزرگ کرده‌ام و بار سنگینی به دوشم کشیده‌ام. خسته شده‌ام کاش سراغی از مـــا بگیری. چندی پیـــش او را در خواب دیدم. جایی خوش آب و هوا بود و خندان و مسرور بود. من از خستگی و زندگی‌ام گفتم، اما او پیشنهاد دیگری داشـــت. بهم گفت: کم کم آماده شـــو. خرت و پرت بار خودت نکن. به زودی میام دنبالت و حالا آماده‌ام.

منتظرم که کی می‌آید و در می‌زند.

عابد آخرت

محبوب امیدی

برادر شهید حاج یادگار امیدی

«یادگار» از بچگی اهل عبادت بود. پدرم می گفت: اگر فرزندی از فرزندان من نماز نخواند در زندگی حلالش نمی کنم و بچه‌ی من نیست.
«یادگار» زیرک و زرنگ بود. اگر مشکلات قبیله‌ای پیش می آمد جانب عدالت را می گرفت. بررسی می کرد که حق با کیست و تعصب خاصی نداشت.
با هوش خود توانست در شرکت‌های خارجی کاری دست و پا کند و نقشه‌های لوله کشی را طراحی کند. حتی با خارجی‌ها، بحث‌اش می‌شد و شیوه‌ی خود را در طراحی بهتر می‌دانست. او در جریانات انقلاب وارد گروه های مبارز انقلابی شد و در جلساتی که طراحی تظاهرات می کردند، صادق و «یادگار» از طراحان تشکیلات و برنامه ریزان این راهپیمایی‌ها بودند. در اصفهان چند بار تحت تعقیب ساواک قرار گرفت.
بعد از انقلاب وارد یک شرکت تعاونی شد و به عنوان پیمانکار پذیرفته شد. با شروع جنگ به استخدام سپاه در آمد. وقتی جنگ اوج گرفت و شهرها بمباران شدند، روزی مرخصی گرفته بود و به خانه آمد، خواست که به حمام برود، وقتی که آستینش را بالا زد، دیدم که هر دو آرنجش زخمی شده.
گفتم: چی شده دستت؟
گفت: وقتی سینه خیز می‌رویم آرنج و زانوهایم زخمی می‌شود. بهش گفتم مدتی را به استراحت در خانه بگذران تا زخم هایت خوب شود. بر آشفته شد و گفت: دشمن دارد وارد خانه‌ی ما شده آن وقت بنشینیم و استراحت کنیم؟
روزی از تپه‌ها و مواضع دشمن عکس گرفته بود و نکاتی را در پشت این عکس‌ها از جمله اطلاعات نظامی یادداشت کرده بود. این کار دقت نظر او را در شناسایی می رساند. وقتی اطلاعیه‌های امام می آمد شیوه کارش به همین

نحو بود.
او ابتدا افرادی را شناسایی می کرد و با آن‌ها متحد می‌شد که اعتصاب غذا یا اعتصاب کاری انجام دهند. در اواخر سال ۱۳۵۶، به بهانه‌های مختلفی اعتصاب می کردیم و شـــعار «مرگ بر شاه» می گفتیم در صورتی که این شعار در آن زمان خطرناک بود.
یادگار می گفت: برای رژیم این اقدامات سنگین است. تبلیغ می کردیم و به هر بهانه ای کارگرها را جمع می کردیم. مثلاً به می گفتیم یک آمریکایی سر یک کارگر را زخمی کرده! سریع جمع می‌شدیم و کارگرها شعار می‌دادند.
بارها و بارها «یادگار» تحت تعقیب قرار گرفت.
آن وقت ها ما از این کار وحشـــت داشتیم و فرار می کردیم. نظامی‌ها با خود هندوانه آورده بودند. همه‌ی بچه‌ها حســـرت بـــه دلمان مانده بود که هندوانه بخوریم. وقتی یادگار این موضوع را فهمید، به دور از چشم ژاندارم ها، رفت و یکی از هندوانه هایشان را آورد و به بچه ها داد و وقتی از آن خوردیم واقعا لذت بردیم.
من او را بعد از شـــهادت دو بار در خواب دیدم. یکبار دیدم که او و یکی از اقوام در گذشته‌مان کنار هم نشسته اند، به ذهنم آمد که از آن‌ها سوال کنم که وضعشان در آنان دنیا چگونه است؟ رفتم نزدیکشان. جمله‌ای عربی خواند که ترجمه اش را ندانستم ولی حفظش کردم السجن الدنیا و المسکن آلاخره.
دنیا زندان و آخرت مسکن واقعی است.
بار دوم یک شـــب خواب دیدم که «یادگار» در جایی سر سبز نشسته است با همان مرحوم فامیلمان، به من گفت: به این روحانی‌ها بگویید که دســـتتان را بگیرند.

عصر روشن

■ اکبر امیدی

آن روزها تمام هوش و حواسم به دنبال سیاه‌چادری بود که در ییلاق و قشـــلاق زندگی روزگار را می گذراند. دوست داشتم در کوه و دشت رها شوم و همراه خانواده‌ام دل به هوای آزاد طبیعت بدهم. ماندن در شهر برای یک بچه‌ی غریب و ایلیاتی، بســیار سخت و دلتنگ کننده است. من همان بچه‌ی روستا زاده و اهل ایل بودم که به دور از پدر و مادر و خانواده‌ی خود، مجبور بود تا ایامی از سال را در شهر بماند و درس بخواند. اگر چه در خانه‌ی عمویم بودم، اما باز احساس غربت و تنهایی می کردم.

آدم که به دور از پدر و مادرش باشـــد، همیشـــه‌ی خدا در گوشـــه‌ای از دلش، احســـاس تنهایی و خلاء می کند. مخصوصاً غروب‌ها و شب هنگام، هزار فکر و خیال و دل‌تنگی در مغز سرم دوران می‌خورد. مخصوصاً زمانی کـــه جنگ و بمباران بود و ترس سراســـر وجـــود آدم را فرامی گرفت. آدم هر کجا باشد، حتی وقتی توی خانه‌ی عزیزترین کس‌اش مثل عمو یادگار، باز احساس تنهایی می کند. دامن و آغوش پدر و مادر چیز دیگری است و احساسی در کنار آنها به آدم دست می‌دهد که با هیچ چیز دیگر قابل مقایسه نیست، من این‌جور بچه‌ای بودم.

همیشه‌ی خدا بچه‌های روستا و ایلات، توی شهر و در کنار سایر بچه‌ها احساس تنهایی می کنند. به همین خاطر است که سال‌های کودکی و دوران دبســـتان برایم دل‌تنگ کننده اســـت، باور کنید هر وقت به یـــاد آن دوران می‌افتم، بی‌اختیار بغض سنگینی گلویم را چنگ می‌زند و انگار می‌خواهد خفه‌ام کند.

عمو یادگار تازه از جبهه برگشـــته و همه از این بابت بســـیار خوشحال بودیم. تا آنجا که ذهنم یاری می کند، فکر کنم نیمه‌ی اول سال ۱۳۶۲بود،

غروب بود و من غرق در افکار و رؤیاهای خودم و صدیقه دختر کوچلوی عمویم، کنار چرخ خیاطی زن‌عمو فاطمه نشسته بود و باهاش ور می‌رفت. عمو یادگار آن‌طرف‌تر مشـــعول خواندن نماز مغرب و عشـــاء بود. زن‌عمو توی آشپزخانه مشـــغول آماده کردن شام بود و اصلاً حواسش به صدیقه و چـــرخ خیاطی نبود. من توی دنیای کودکی خودم بودم و هیچ نمی‌فهمیدم که صدیقه دارد چرخ خیاطی را از کار می‌اندازد. چرخ خیاطی، ســـرمایه و دل‌مشغولی اصلی زن‌عمو بود و خیلی دوستش داشت. صدیقه در کنارم بود و من نمی‌دانستم که دارد چرخ خیاطی را از کار می‌اندازد و مانعش نشدم. عمـــو یادگار همان‌طور که با آرامش تمـــام، نماز مغربش را خواند و بعد از سلام نماز، با چهره‌ای برافروخته رو به من کرد و گفت: چرا جلو این بچه را نمی‌گیری؟ چرا اینقدر نفهم و نادانی! کی این چیزا حالیت میشه!؟

بعد بلند شـــد، صدیقه را بغل کرد و در آن‌طرف اتاق بر زمین گذاشت و به ســـراغ چرخ آمد، می‌خواست لباس‌های جبهه را با چرخ خیاطی تعمیر کند. یادم هســـت که نخ زیادی در لابه‌لای ســـوزن تنیده شده و چرخ هم خراب شـــده بود. عمو یادگار حدود نیم ساعت با چرخ وررفت تا آن را به کار بیاندازد، اما فایده نداشت. بازی‌گوشی صدیقه و بی‌تفاوتی‌های من کار خودش را کرده بود. شـــام آماده بود و عمو یادگار می‌خواست هر طور که شده چرخ خیاطی را دوباره درست کند، اما این همه سعی و تلاش بی‌فایده بود. زمان زیادی گذشت و چرخ خیاطی روی دنده‌ی لج افتاده بود و داشت روی اعصاب عمو راه می‌رفت! من گاهی نیم‌نگاهی می کردم و مثلاً خودم را به کتاب خواندن مشـــغول کرده بودم، اما مطالعه و خواندنی در کار نبود. درست در همان لحظه بود که عمو یادگار با عصبانیت تمام بلند شد، چرخ

خیاطی را با هر دو دست بالای سرش برد و در مقابل چشمان من، صدیقه و زن‌عمو، آن را محکم بر زمین کوبید. هر قطعه‌ای از چرخ بر روی فرش و به گوشه‌ای از اتاق پرتاب شد. من و صدیقه وحشت کردیم. بغض و اشک در صورت و چشمان زن‌عمو هویدا شد و با لحن آمیخته با شک رو به یادگار کرد و گفت: چرا این کارو کردی؟!

عمو گفت: آخه این لامذهب درست بشو نبود! زن عمو با همان حالت ناراحتی گفت: آخه چکارش داشتی؟ خودم درستش می کردم!

عمو یادگار چیزی نگفت و به خواندن نماز عشـــاء مشغول شد، زن عمو کمی توی آشپزخانه نشســـت و انگار هست‌و نیستی‌اش آوار و ویران شده بود. بعد از چند دقیقه بلند شد و قطعات خرد شده‌ی چرخ شکسته را از روی قالی جمع کرد. ضربه آنقدر تند و شدید بود که حتی تارو پودهای فرش را هم پاره کرده و قالی آســیب دیده بود. من و صدیقه کاملاً ترسیده بودیم و هیچ نمی گفتیم. زن عمو با دل‌شکستگی کامل سفره را پهن کرد و عمو هم آمد و سر سفره نشست. غذا برنج و خورشت بود، زن عمو این غذای اعیانی را به خاطر حضور عمو درست کرده بود و گرنه همیشه از این خبرها نبود.

عمو و زن‌عمو با بی‌میلی شـــروع به خوردن غـــذا کردند و من با خودم می گفتم که زن‌عمو چقدر از شکسته شدن چرخش ناراحت است. بعضی وقت‌ها خودم را مقصر می‌دانســـتم اما چند لحظه‌ی بعـــد به خودم دلداری می‌دادم و می گفتم: من که نبودم! کار صدیقه و عمو بود! آن شـــب، شـــب تلخی، خصوصاً برای زن عمو بود. صبح که شـــد من راهی مدرسه شدم و ظهر که برگشـــتم دیدم زن‌عمو همان‌طور ناراحت است. ساعت حدود سه بعداز ظهر بود که عمو از منزل بیرون رفت و نزدیک غروب در حالی که از

سرابالایی میدان شهداء به سمت منزل می‌آمد، یک صندوق چوبی نارنجی رنگ روی شانه‌اش بود و تبسم کم‌رنگی هم روی لب‌هایش نقش بسته بود. وارد خانه که شد صندوق را روی زمین گذاشت. زن عمو به محض دیدن آن برق شادی در چشـــمانش درخشید و با شور و هیجان زیادی پرسید: از کجا خریدیش!؟

عمو لبخندی زد و گفت: فکر کردی با دل‌شکســـتگی تو را جا می‌ذارم و میرم جبهه!؟

زن‌عمو در حالی که با شـــور و هیجان در صندوق را باز می‌کرد گفت: نگفتی از کجا خریدیش!؟

عمو گفت از بازار!

زن‌عمو گفت: چقدر خریدیش؟

عمو گفت: پانصد تومان!

زن‌عمو با تعجب گفت: پانصد تومان! پولش را از کجا تهیه کردی!؟

عمو گفت: خدا بزرگه! جور شد دیگه فاطمه خانوم!

غروب آن‌روز هیچگاه از خاطرم نخواهد رفت، عمو با آن‌که پول کافی برای خرید چرخ خیاطی نداشت، اما برای آنکه دل زن‌عمو را شاد کند، یک چرخ خیاطی شیک برایش خرید و روز بعد راهی جبهه شد.

■ خیدان امیدی

پسر عموی شهید حاج یادگار امیدی

در سال ۱۳۵۶ به همراه یادگار امیدی در کارخانه‌ی سیمان نکا مازندران کار می‌کردم. رییس و سهام‌داران کارخانه انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها بودند و افراد ایرانی در آنجا به عنوان کارگر کار می‌کردند. ما در آنجا وضعیت خوبی نداشتیم و به علت مشکلاتی که در زندگی داشتیم مجبور بودیم ماه‌ها از خانه و شهر خود دور باشیم و در این کارخانه‌ها کار کنیم و حقوق ناچیزی دریافت کنیم. انگیسی‌ها و فرانسوی‌ها سعی می‌کردند با حقوق کم ما را جذب کنند و در عوض خودشان بیشترین ثروت این کارخانه‌ها را به جیب می‌زدند.

یک روز یادگار امیدی کارگری را به داخل کارخانه آورد که در آنجا مشغول به کار شود. رییس کارخانه گفت که ایرانی‌ها حق کار کردن در این کارخانه را ندارند و از استخدام آن فرد خودداری کرد.

یادگار هم دستکش کار خود را به صورت او کوبید و گفت که اینجا سرزمین ماست، ایران کشور ماست نه کشور شما. شما باید از این کشور بیرون بروید نه ما. شما حق کار کردن در اینجا را ندارید و این چنین محکم و مردانه در برابر رییس خارجی ایستاد و اجازه‌ی زورگویی به او را نداد.

یادگار در اکثر شب‌ها با ما جلسه می‌گذاشت و برای براندازی حکومت پهلوی تلاش می‌کرد. یک شب همه‌ی ما را جمع کرد و گفت: ما رهبری داریم که در تبعید به سر می‌برد و کشوری داریم که بیگانگان در آن حضور دارند و ما را مستعمره‌ی خود کرده‌اند. رهبر ما با همراهی مردم می‌خواهد انقلاب به پا کند و این نظام شاهنشاهی را از بین برد پس بیایید همه با هم بر علیه این رژیم ظالم تظاهرات کنیم.

ما هم بنا به نظر ایشان حدود یک ماه کارخانه را تعطیل کردیم و تظاهرات را به صورت گسترده شروع کردیم. چند روز بعد رییس امنیت شاهنشاهی به

داخل کارخانه آمد و با حالت عصبانیت و تندخویی گفت که اگر شروع به کار نکنید و دست از تظاهرات برندارید همه‌ی شما را زندانی می کنم. یادگار امیدی با قاطعیت تمام جلوی او ایستاد و گفت که دوران شما به پایان رسیده و نمی توانید علیه ما کاری کنید. مامور شاه هم وقتی اوضاع را این گونه دید بسیار ترسید و کارخانه را ترک کرد.

در ایام محرم در یکی از مساجد ایلام، یک روحانی مشغول سخنرانی بود که ساواک متوجه حضور او شد و دستور داند تا او را دستگیر کنند، اما یادگار و چند نفر دیگر با ترفنی او را از مسجد بیرون بردند و نفشه ساواکی‌ها به هدر رفت.

تظاهرات ایلام هم با حضور «یادگار» همراه بود. بعد از انقلاب غائله ی کردستان شکل گرفت و «یادگار» به اتفاق تعدادی از نیروها به آنجا رفتند و در یک درگیری با ضد انقلاب مجروح شد.

در زمان حرکت هر چه اصرار کردم، نپذیرفت که همراهش بروم. فرمانداری کردستان به دست ضد انقلاب افتاده بود که در عملیات توانستند آن را آزاد کنند. زمانی که جنگ شروع شد به میمک و شورشیرین رفت و در اکثر شناسایی‌ها شرکت کرد.

یک روز چند نفر عراقی را اسیر کرد و گویا به منزل برده بود. هر چه مخالفت کردیم، نپذیرفت. آن‌ها را به خانه اش برد و بهشان غذا داد. در یک عملیات محدود در منطقه چنگوله از ناحیه‌ی دست مجروح شد که او را به بیمارستان انتقال دادند. آن وقت‌ها من در بیمارستان کار می کردم و وقتی متوجه مجروحیت او شدم، گفتم: حاجی بگذار تو را به خانه ببرم. گفت: نه همین جا بمان. کمک کردن به این زخمی‌ها از نمازت هم واجب‌تر است.

امید وصال

سعدالله ابراهیم‌زاده

اواخر خردادماه سال ۱۳۵۶ بود که با توجه به اینکه بیکار بودم و قبل از آن در بنادر جنوب و در شرکت‌های خارجی کار کرده بودم وقتی به دنبال کار می‌گشتم که از طریق برخی دوستان متوجه شدم که یادگار امیدی در کارخانه سیمان گرگان که پیمانکاری آن به عهده‌ی انگلیسی‌ها بود مشغول بکار است. من راهی تهران شدم و از آنجا به نکا رفتم. وقتی از اتوبوس پیاده شدم، چمدان بزرگم را در مسافرخانه‌ای به امانت گذاشتم و تاکسی گرفتم و به کارخانه سیمان در دست ساخت در آن زمان رفتم. وقتی به آنجا رسیدم تا سراغ حاج یادگار را گرفتم، محل کارش را به من نشان دادند، به محل کارش مراجعه کردم. و در کنارش ناصر بیگلری که از بچه‌های ایل خزل و هم طایفه‌اش بود کار می‌کرد. حاج یادگار با دیدن من از سرپرست کارگاه اجازه گرفت و به استقبالم آمد و کلی با هم احوالپرسی کردیم و من موضوع و علت آمدنم را گفتم که بیکار هستم و دنبال کار می‌گردم. فکر کنم حدود یک ماه و نیم قبل از من به کارخانه آمده بودند و هم محیط را بهتر از من می‌شناختند و هم با مسئولین کارگاه و شرکت آشنایی داشتند. من آنجا ماندم تا عصر که کارشان تمام شد و با هم مرا به منزلشان بردند که یک اتاق اجاره‌ای بود. حاج یادگار و ناصر بی‌نهایت به من لطف کردند و گفتند که شب را در پیش ما بمان. من از این پیشنهاد خوشم آمد و گفتم که چمدانم را در یک مسافرخانه به امانت گذاشته‌ام، هر دو با هم بلند شدند و و با من به مسافرخانه آمدند و چمدان را که تحویل گرفتند هر یک به نوبت آن را تا مسافتی می‌برد. چون من عادت داشتم وسایلی را که برای کار نیاز داشتم و از قبل خریده بودم همه را با خود حمل می‌کردم به همین دلیل وزن چمدان من و حجم آن بسیار سنگین بود. ناصر بیگلری با دیدن چمدان گفت:

وای‌ی‌ی اینکه چمدان نیســت، یک اتوبوس است! یادگار خندید و در حمل چمدان با ناصر کمک کرد هر چه گفتم: بابا خودم میارمش! یادگار قبول نکرد و گفت: تو مهمانی! مســافتی را با ماشــین و بقیه را با پیاده طی کردیم و هر طوری که شد چمدان را به اتاقی که به عنوان منزل کرایه کرده بودند، آوردند. غروب که شد شام خوردیم و چون کارگر بودند برای رفتن به سر کار باید زود از خواب بیدار می‌شدند شب خوابیدیم و فردای آن روز من هم بع اتفاقشــان به کارخانه رفتم. حاج یادگار راهنمایی‌ام کرد و مرا به سرپرست کارگاه معرفی کرد. اسم سرپرست شخصی به‌نام آقای چالی بود مدارک را به او نشان دادم و با نگاهی به مدارک گفت شما را برای کار لازم داریم اما سقف آخرین حقوق و دستمزد ما به کارگر فنی ۷۲۰۰ تومان است. اگر با این پول می‌توانی کار کنی مانعی ندارد. من گفتم: مبلغش کم است اما اگر قول بدهی که در ماههای آینــده حقوقم را افزایش دهی حرفی ندارم آقای چالی گفت: مبلغ همان است که گفتم. چاره‌ی دیگری نداشتم و قبول کردم. و در همان لحظه یکی از آشــنایان به اسم محمدنصور فیضی که هم طایفه بودیم نزد آقای چالی آمد و مدراک را روی میزش گذاشــت. چالی نگاهی به قیافه‌اش کرد و گفت: آقا شما یک بار دیگر به اینجا آمدی و من جوابــت را دادم. حالا برای بار دوم می‌گویم که ما به شــما احتیاج نداریم. فیضی از اتاق بیرون رفت و چالی برای کارگزینی یادداشتی نوشت و به من داد تا به آن قسمت مراجعه کنم. من رفتم و مدارک را تحویل دادم و برایم تشکیل پرونده دادند و روز بعد به عنوان مونتاژکار قطعات کارخانه در محل کارم حاضر شــدم. من حدود پانزده شــبانه‌روز مهمان حاج یادگار و ناصر بیگلــری بودم و در طول این مدت اجــازه ندادند که در کارهای منزل و یا

خرید و پول خرج کردن دست به سیاه و سفید بزنم. تمام کارها را در نهایت بزرگی خودشـــان انجام می‌دادند. در اوقات فراغت در منزل، حاج یادگار کتاب قطوری در دستش بود که مربوط به زندگانی امام حسین (ع) بود، هر وقت این کتاب را به دســـت می گرفت غرق در محتوای آن می‌شد و تمام فکر و ذکرش حول کتاب متمرکز بود. چند روز گذشت که من در قسمت سنگ‌شـــکن کارخانه که مشـــرف بر کل فضای کارخانه بود مشغول بکار شدم. حاج یادگار هم در داخل یکی از سیلوهای کارخانه کار می کرد و من یک لحظه نگاه کردم و دیدم که محمدنصور فیضی آمد پیش حاج یادگار و چند دقیقه‌ای با هم صحبت کردند که حاج یادگار دست از کار کشید و در حالیکه دست کش را از دستش را بیرون می آورد به همراه فیضی به طرف اتـــاق مهنـــدس «طیورچی» که مافـــوق آقای چالی بود برد. مـــن به یکی از همکارانم به اسم نعمت خسروی گفتم: نگاه کم نصورا! یادگار را با خود به اتاق طیورچی برد! در همان لحظه آقای چالی از روبرو آمد و نرسیده به اتاق طیورچی، چالـــی گویا به یادگار تذکر داد که چـــرا محل کارت را ترک کرده‌ای و همراه این آقا هستی؟ من دیدم که یادگار چند بار دست کش‌هایش را تـــکان داد و بعـــد محکم به ســـینه چالی کوبید و دیگـــر به محل کارش برنگشت. من به نعمت خسروی گفتم: فکر کنم یادگار به خاطر نصور فیضی دیگر کار نمی کند. عصر همان روز بعد از اتمام کار متوجه شدم که حدسم درست بود. چون کارخانه خوابگاه داشت من بعد از دو هفته از منزل یادگار و ناصر به خوابگاه نقل مکان کرده بودم و دیگر در خوابگاه بودم. بعد از پایان کار روزانه به منزلشان رفتم و یادگار گفت: من دیگر اینجا کار نمی کنم و مـــی‌روم به اصفهـــان. آن وقت‌ها تعدادی از جوانان ایـــل خزل و ایلامی در

کارخانه پتروشـیمی و کارخانه هلیکوپترسازی در اصفهان کار می کردند. حتی یادم هست که حاج عیسی امیدی عموی یادگار در اصفهان بود یادگار از ما خداحافظی کرد و به اصفهان رفت و من دیگر از او خبر نداشتم اما به خاطر این عمل بد چالی از عوامل دست‌اندرکار کارخانه کینه به دل گرفتم. کم کم زمزمه‌های تظاهرات مردم مشـهد، شـیراز، اصفهان و تبریز در بین کارگران دهن به دهن باز گو شد و ما هم به اتفاق دیگر کارگران به نقل قول این راهپیمایی‌ها و مخالفت با شـرکت‌های خارجـی ادامه دادیم و کم کم جریان گسترده‌تر شد. در محل کار شخصی به اسم احمد احمدپور مسئول حضور و غیاب کارگران بود و از نیروهای چپی و هوادار سـازمان بود. من نمی‌دانستم که ایشان هوادار سـازمان است تا زمانی که یکی از فرماندهان منافقین صحبت کرد و ما راهمان را از او جدا کردیم و در آن مقطع خیلی از اوقات که کارگران مشغول اعتصاب بودند و یا در محل کار حاضر نمی‌شدند غیبـت رد نمی کرد و برای همه حاضـر رد می کرد. یک روز چالی به طور سرزده وارد محیط کارگاه کرده بود و لیست حضور و غیاب را طلب کرده بود از قضا سـراغ مرا گرفته بود کـه در آن روز من در محل کار نبودم. از احمدپور پرسیده بود با آنکه سعدالله ابراهیم‌زاده در محل کار حضور ندارد چـرا برای وی حاضر رد کرده‌ای؟ احمدپـور در جواب گفته بود که اینها شهرستانی هستند و به دنبال یک حلب نفت باید همه جا را زیر پا بگذارند ما اعلامیه‌هایـی را از بعضـی از کارگران کـه با انقلابیـون در ارتباط بودند می گرفتیم و آن را در محله‌های مختلف کارخانه پنهان می کریدم و بعد به افراد اطلاع می‌دادم تا آنها را مطالعه کنند. با این حرکات کم کم ساواک به من مشکوک شـده بود و از طریق یکی از کارگران به اسم مولایی مرا در

جریان گذاشـــت و من به عنوان کارگر فراری از گـــرگان به ایلام آمدم و یادگار را ندیدم تا سال ۵۷. من در ایلام بودم که متوجه شدم حاج یادگار به همراه خانواده پدرزنش حاج عیسی به ایلام آمده‌اند و دوباره همدیگر را پیدا کردیم و در تظاهرات و راهپیمایی‌های ایلام شرکت کردیم. یک بار آیت‌اله حیدری به نیروهای انقلابی پیغام داد که گویا قرار است که نیروهای گارد جاویدان از طریق کرمانشاه برای سرکوب مردم ایلام اعزام شوند و مردم باید هوشیار باشـــند و نیروهای انقلابی برای مقابله احتمالی اسلحه بخرند. من با شـــنیدن این خبر رفتم و یک قبضه کلت کمری خریداری کردم و در اکثر راهپیمایی‌ها آن را به همراه داشتم ، ما سلاح تهیه کرده بودیم و نیروها آمده فرمان آیت‌اله حیدری بودند اما از گارد جاویدان خبری نبود و در نهایت با پیروزی انقلاب من و حاج یادگار وارد گروه انتظامات شـــدیم و در جریان انتخابات ریاســـت جمهوری از طریق جامعه روحانیت شاخه ایلام فعالیت می کردیم. تا آنکه بعد از پیروزی انقلاب عده‌ای از کارگران به دلیل بیکاری و عدم توان تأمین معیشت اولیه زندگی در مقابل ساختمان استانداری تحصن کردند و خواهان کار به منظور تأمین معیشـــت بودند. در این بین عده‌ای از ضد انقلاب در پوشش کارگر وارد تحصن کارگران شدند و در پی آشوب بودند که با هوشـــیاری برادران این اجـــازه را به آنها ندادیم. در بین تحصن کنندگان من و حاج یادگار هم بودیم و در آن زمان مدیر اداره کار، شخصی به اسم پوربهمن بود که از اتاقش بیرون آمد و گفت: کارگران، یک نفر را به عنوان نماینده انتخاب کنند تا با آنها مذاکره کنیم! خیلی از افراد با صدی بلند مرا معرفی کردنـــد و پوربهمن صدایم زد و به اتفاق هم به اتاق کارش رفتیم و ایشان با یادآوری کردن جریان‌های مخالف انقلاب و ضربه زدن آنها

به این انقلاب نوپا از ما خواست تا با دولت نهایت همکاری را بکنیم. ما هم قول همکاری دادیم. پوربهمن ما را به استانداری معرفی کرد و در جلسه‌ای که با استاندار وقت آقای اصغر ابراهیمی داشتیم ایشان گفت: من به اداره کار دستور داده‌ام تا کارگران را در قالب شرکت‌های تعاونی سازماندهی کند و به آنها در قالب تعاونی، پروژه‌هایی را برای کار واگذار کند. حالا شما بروید و یک شرکت تعاونی ثبت کنید تا پروژه کار به شما بدهیم. سرمایه هم از ما و کار از شما. ما رفتیم و به همراه حاج یادگار یک شرکت تعاونی به تعداد سی و پنج نفر تشکیل دادیم و اولین پروژه آبرسانی روستاها در دره‌شهر را به ما واگذار کردند. در این شرکت همگی حاج یادگار را به عنوان ناظر خرید انتخاب کردند، چون او آدم پاک و صادقی بود و برای یک ریال از بیت‌المال حساسیت داشت من هم به عنوان مدیرعامل مسئول پیگیری کارهای اداری و گرفتن وسایل از تهران بودم. نقطه شروع پروژه ما چشمه‌ای در کبیرکوه بود که قرار بود با مهار آن، آب سی و پنج روستا در دره شهر از توابع استان ایلام را تأمین کنیم. راه انتقال آب از جاهای صعب‌العبور می‌گذشت که در بعضی از این جاها نیاز به دینامیت برای انفجار داشتیم. با تقاضا از استانداری دینامیت در اختیار ما گذاشتند و برای حفر و ایجاد حفره‌هایی در دل تخته سنگ‌ها نیاز به توانایی جسم و مهارت کافی بود. من یادم هست در آن مقطع با آنکه انجام این کار در حیطه و وظایف حاج یادگار نبود اما در آن ایام که مصادف با ماه رمضان بود ایشان با زبان روزه در ایجاد حفره در دل تخته‌سنگ‌ها به منظور جاسازی دینامیت با دیلم، دوشادوش ما کار می‌کرد. این پروژه بعد از چهارماه ثمره خود را داد که در این زمان، جنگ شروع شد و عراق حمله سراسری خود را به نوار مرزی آغاز کرد. ما با شنیدن خبر

جنگ، کار را تعطیل کردیم و به صورت دسته جمعی به استانداری ایلام مراجعه کردیم و خواستار اعزام به جبهه شدیم. وقتی موضوع را به آقای اصغر ابراهیمی استاندار وقت اطلاع دادند ایشان شخصاً نزد ما آمد و گفت: برادران این موضوع را بدانید که کار شما دقیقاً مثل حضور در میدان جنگ است، چون دارید به اسلام و محرومین خدمت می‌کنید. الحمدلله به اندازه کافی نیرو برای اعزام به نواحی مرزی وجود دارد و من از شماها خواهش می‌کنم به سر کارتان برگردید. وقتی استاندار این درخواست را کرد ما دوباره به سر کار برگشتیم. حاج یادگار در بین همه بعد از شروع جنگ کمتر به ادامه کار رغبت نشان می‌داد اما به اصرار و خواهش من کارش را ادامه داد تا وقتی که خبر سقوط خرمشهر از رادیو اعلام شد. آن روز ما در محل کار بودیم و با شنیدن این خبر چهره حاج یادگار تغییر کرد و خیلی ناراحت شد. چند لحظه بعد به من گفت که دیگر حاضر به ادامه کار نیست من گفتم: یادگار! من هم مثل تو دلم اینجا نیست و خودت می‌دانی که یکبار همگی رفتیم پیش استاندار و ازش درخواست کردیم تا پروژه را تحویل بگیرد، خودت هم دیدی که این آدم از ما خواهش کرد که برگردیم سر کارمان. خدا را شکر نیرو به اندازه کافی هست، بیا کارمان را ادامه دهیم! حاج یادگار گفت: می‌دانی سعدالله! حرمت و احترامت برایم واجب است اما به خدا قسم اگر تمام این کوههای اطراف را برایم به طلا تبدیل کنی دیگر حاضر نیستم در اینجا کار کنم! اصرار کردن بی‌فایده بود همان روز به ایلام برگشت و روز بعد در قالب نیروی مردمی راهی منطقه سرنی و گلان شد. چند روز بعد من هم طاقت نیاوردم و کار را رها کردم و آمدم به ایلام و بعد از تحویل گرفتن سلاح به منطقه گلان رفتم. در آنجا حاج یادگار را دیدم و گفت: چرا

آمدی؟ گفتم راستش طاقت نیاوردم و آمدم. دو سه روز با هم بودیم تا اینکه از هـــم جدایمان کردند و او به میمک رفــت و من چند روز دیگر ماندم و سعادت نداشتم در جبهه بمانم و به بهانه کارهای برزمین مانده دوباره به ایلام برگشتم و از کاروان رستگاران جا ماندم. من فریب بازی دنیا را خوردم. از آن به بعد هر وقت یادگار به مرخصی می‌آمد یا من به خانه‌اش می‌رفتم یا او به من ســر می‌زد و با هم دیداری داشتیم. مدتها گذشت و این ارتباط ادامه داشت تا آنکه جریان نفوذ گوش‌برها و حمله به مردم غیرنظامی و نظامی‌ها پیش آمد. فکر کنم سال ۶۳ بود که از جبهه آمده بود شاید اواخر مردادماه بــود که در روســتای کارزان که محل زادگاهش بــود او را دیدم. آن روز یوسف امیدی برادر همسرش هم در منزلشان بود. ما دور هم نشسته بودیم و مشــغول گپ زدن بودیم که یوســف از حاج یادگار این ساعت مال همان یاروست!؟ حاج یادگار سری تکان داد و سکوت کرد. من کنجکاو شدم و گفتم: یادگار به خدا قســم تا برایم نگویی که قضیه از چه قرار است دست بردار نیستم! چون قسم خوردم حاج یادگار گفت: در یکی از درگیری‌ها که با گوش‌برها داشتیم، در حین درگیری من با فرمانده‌شان روبرو شدم که آدم قــوی هیکل و زبده‌ای بود، هر چه به طرفش تیراندازی می کردم هیچ تیری بهش اصابت نمی کرد، چون خیلی چالاک بود و به سرعت موضع عوض می کرد. آن قدر این طرف و آن طرف دویدم که از نفس افتادم. این گوش‌بر گویا قصد اســارت مرا داشت و می‌خواست تا تیرهایم تمام شود، من بیشتر تیرهایم را خالی کرده بودم و یک نارنجک داشتم. در آخرین لحظات که موضع عوض کردم پشت یک کومه سنگ پنهان شدم و به انتظار ایستادم. دقیقاً می‌دانســتم که به دنبالم می گردد و نمی‌داند در کجا پنهان شده‌ام. به

محض اینکه سر بلند و داشت دنبالم می گشت. من از قبل نارنجک را آماده کرده بودم و در همان لحظه نارنجک را به سـویش پرتاب کردم و خداوند لطف کرد و به درک واصل شـد. چـون آدم خطرناکی بود و خیلی اذیتم کرده بود، ساعتش را به عنوان غنیمت برداشتم. اسمش کاک محمود بود که قاتل شـهید جعفر چناری هم بود. من با شنیدن حادثه این درگیری از زبان حاج یادگار لذت بردم و آن روز را فراموش نکردم. این دیدارها ادامه داشت تا روزی که خبر شـهادتش را شـنیدم. به خدا قسـم آن روز، تاریکترین و بدتریـن روز زندگی‌ام اسـت و بارها و بارها خودم را سـرزنش کرده‌ام و می کنم که چرا از این قافله جدا شـدم و جا ماندم. مدتها گذشـت تا اینکه عملیات فاو شروع شد، همان شب خواب دیدم که حاج یادگار همراه با یک رگوه از نیروهای رزمنده از من جلوتر اسـت و دارد به پیش می‌رود. من در بین عده‌ای بودم که آهسـته در پشت سرشان می‌رفتیم، در آخرین لحظات حاج یادگار از گروهش جدا شد و به سمت من آمد و خیلی نزدیک شد، دیدم که مثل همیشه لبخند می‌زند، همان طور که لبخند می‌زد دست برد و از جیبش یک کارت سفید بیرون آورد و آن را نشانم داد و دوباره در جیبش گذاشت و رفت. از خواب که بیدار شدم خیلی گریه کردم. چون یقین دارم که این خواب یک رویای صادقه اسـت و تعبیرش هم این اسـت که حاج یادگار به من فهماند که من جواز عبورم را گرفتم و تو جا ماندی. من واقعاً جا ماندم و گول زندگی و دنیای پوچ و بی‌ارزشی را خوردم که فریبم داد. تنها دلخوشـی‌ام این است که خداوند لطف کند و به هر نحوی که صلاح می‌داند مرا به گروه حاج یادگار برساند.

«یادگار» رنج

■ صفرا اکبری

سال شصت، در قالب بسیج دانش آموزی با «یادگار» در میمک آشنا شدم. بعد از آن به ملکشاهی رفتم و دیگر او را ندیدم. تا این که سپاه اعلام کرد که قرار اســت دوره‌ی ویژه‌ای را در سپاه برگزار کند. بعد از دوره هم قرار شد عملیات تخریب انجام شود و از ما خواسته شد که اگر توانایی داریم، در این دوره شرکت کنیم.

ما هم به پادگان شهدای کرمانشاه رفتیم. فکر کنم تعداد کمی از افراد تا پایان آموزش ماندند. بعد از این که به پادگان رفتیم ماه رمضان شروع شدو سخت ترین آموزش‌ها را دیدیم. از جمع نیروهایی که برای آموزش آمده بودند به دلیل سختی کار، عده‌ی زیادی از آنها انصراف دادند. چند بار به مرخصی آمدیم. مجید کشکولی پیکانی داشت و با آن به ایلام می آمدیم.

روزی در راه برگشت به ایلام متوجه شدیم که شهر بمباران شده و اجساد زنان و بچه‌های افتاده بر خاک را مشاهده کردیم. با خود گفتیم: که چطور آن‌هــا را ببریم در حالی که نامحرمند. شــروع کردیــم به کمک کردن به زخمی ها.این درحالی بود که ما فقط ۴۸ ساعت مرخصی گرفته بودیم. بعد از کمک به مجروحین، زمان مرخصی‌مان تمام شد و مجبور شدیم دوباره به پادگان برگردیم.

بعد از اتمام دوره به کردستان اعزام شدیم و ما بر اساس گروهان بندی تقسیم و عازم منطقه‌ی عملیاتی شــدیم. دوره‌ی آموزشی با «یادگار» بودم و زمانی که استراحت می‌دادند. «یادگار» برایمان جوک ولطیفه می گفت و با این کار خستگی از تنمان به در می کرد.

چیزی که باعث شــد من احســاس تنهایی نکنم، «یادگار» بود. اگر او نبود شــاید جزو انصراف دهندگان بودم. از اول صبح تا آخر روز با هم شوخی

می کردیم.
بــه من می گفت: به قد ایــن نگاه نکنید این می توانــد مقاومت کند. راهی کردستان شدیم و با دموکرات و حزب کومله درگیر شدیم. پاکسازی که شروع شد در محاصره قرار گرفتیم و اگر هوانیروز نبود بلایی سرمان می آمد که بر سر اصفهانی‌هایی که پیش از ما آمده بودند، می آمد. بعد از ظهر در دامنه کوه درگیر شدیم و و به علت عدم امکانات و تدارکات مناسب واقعا در تنگنا بودیم. غدای ما کمی نخود و شــکلات بود. از مسئولین خواستم تــا کاری کنند که پس از تماس با هوانیروز به یاری‌مان آمدند و توانســتیم مأموریت را به بهترین شــکل ممکن انجام دهیم. یادم هست که در بین آن نیروها تنها کســی که از مشکلات حرفی به میان نیاورد و تا آخر استقامت کرد حاج یادگار بود.

صابر سرافراز

■ علی فرجی

«یادگار» اهل روستای کارزان از توابع شیروان چرداول بود و آشنایی من با او از همین روستا شروع شد.. چون هر دو اهل یک روستا بودیم.

از دوران طفولیت با او آشنا بودم و در دوران کودکی و نوجوانی هردو در کارهـای کشـاورزی و دامداری به خانواده کمـک می کردیم. بعد از آن ایشـان برای کار از روسـتا راهی شهرهای دیگر شد. قبل از انقلاب در شـرکت‌های اصفهان کار می کرد. بعد از انقلاب وارد سپاه شد و با شروع جنـگ ابتدا به میمک رفت و بعد به محـور گُلان و با آیت الله حیدری در مناطق عملیاتی حضور داشت.

بعدهـا آموزش دو ماهه نظامی را طی کرد و به عنوان پاسـدار رسـمی وارد سپاه شد. روحیه‌ی سلحشوری و دفاع در وجودش موج می‌زد و اولین روزهای جنگ و اشغال مهران در ارتفاعات زیل جزو نخستین کسانی بود که اسلحه به دست گرفت و به دفاع پرداخت.

از همان ابتدای جنگ برادر خانمش یعنی صادق امیدی به شهادت رسید. شـهادت صادق نه تنها تاثیر بدی بر روحیه‌ی او نگذاشت بلکه با انگیزه تر شـد. درعملیات والفجر۵، در زمستان ۶۲ سـه تیپ وارد عمل شدند. تیپ امیرالمومنین(ع) و تیپ انصار و تیپ نبی اکرم کرمانشاه.

«یـادگار» در اطلاعات عملیات تیپ امیرالمومنیـن(ع) بود و ما هم در خدمتش بودیم. کارهای قبل از عملیات یعنی شناسایی را با همکاری ارتش جهت عملیات ایذایی انجام دادیم. «یادگار» در شناسایی این عملیات نقش موثری داشت.

دو شب قبل از عملیات والفجر بود که در قالب یک گروه ۵ نفره قصد شناسایی داشـتیم. این افراد عبارت بودند از: «یادگار» و کاظم فتحی زاده،

آقای علی‌محمد پیام و من و علی فتحی زاده در این گروه بودیم.

ما مأموریت داشتیم که ارتفاعات منطقه چنگوله در حد فاصل ارتفاعات ۲۳۰ تا رودخانه چنگوله، یعنی در محـــدوده‌ای که حدود ۷ تا ۱۰ کیلومتر طول دارد وارد، عقبه‌ی دشمن شویم و در آن‌جا موقعیت استقرار نیروهای دشمن را شناسایی کنیم.

ما حرکت کردیم تا از خط دشمن عبور کنیم و وارد عقبه‌ی آن‌ها برای شناســـایی شویم. هدف از این ماموریت این بود که می‌خواستیم بدانیم چه یگانی و چه استعدادی از دشمن در منطقه وجود دارد. آن شب ماه در حالت بدر و شبی مهتابی بود.

از میدان مین و ســـنگرهای دفاعی به آهســـتگی عبور کردیم و از جاده دشـــمن که می‌خواستیم عبور کنیم یک ماشـــین از دور آمد و ما به حالت درازکش روی زمین خوابیدیم. ماشـــین از کنارمان عبور کرد. ســـگ‌های آبادی هم پارس می کردند.

در این لحظه حاج «یادگار» گفت: بگذار بروم جلو، چون الان با پارس این سگ‌ها چوپان‌ها بیدار می‌شوند. پنج کیلومتری از دشمن فاصله گرفته بودیم. اینجا بود که «یادگار» و آقای پیام و من در کانال آبی رفتیم و نشستیم و خـــود را مخفی کردیم و منتظر حضور ناگهانی چوپان‌ها شـــدیم که اگر بیایند به فکر چاره ای باشیم تا ما را نبینند. اما نیامدند.

دو سه نفر دیگر از نیروها هم به راه خود ادامه دادند. من کمی کشمش در جیب داشتم و سگ‌ها را با این کشمش‌ها ساکت کردم. آبادی پر از گله گوسفند و شتر بود.

وارد قرارگاه نیرو احتیاط دشمن شدیم. سنگر نگهبان مسلحی در روبه

روی بچه هایمان قرار داشـــت و ما از دور آن را می‌دیدیم. همان طور که از کنار ســـنگر در حال عبور بودیم نگهبان ایســـت داد و بچه‌های ما به حالت درازکش روی زمین خوابیدند ما به خوبی آن دو سه نفری که جلوتر از بقیه بودند را می‌دیدیم.

پنج دقیقه در همین حالت روی زمین خوابیدند. بعد به حالت سینه خیز به عقب بر گشـــتند. «یادگار» گفت: دعا کنیم و متوســـل شویم که در این شناسایی موفق شویم. با اذان صبح نزدیک مواضع نیروهای خودی نمازمان را خواندیم و شب بعد عملیات شد.

رشادت‌ها و پایمردی‌های عجیبی از «یادگار» بر جای ماند. ما سه نفر در منطقه‌ی عمومی چنگوله بودیم. قبل از عملیات والفجر۵ حاج «یادگار»، علی حاتمیان و بنده شبانه به شناسایی رفتیم.

از خط دشمن که عبور کردیم به راهمان ادامه دادیم تا آنکه هوا روشن شـــد و بعد در یک پســـتو مخفی شدیم و مشـــورت کردیم که چه کنیم تا در کمین نیروهای عراقی نیفتیم. حاجی گفت: دم صبح بهتر است حرکت کنیم، برویم. ما گفتیم چون چوپان در منطقه هست امکان دارد ما را ببینند و به قوای عراقی گزارش دهند.

ولی «یادگار» گفت: نه. اگر شما کمک کنید خطری نیست. من مجرد بودم ولی او که متاهل بود و زن و بچه داشت، از ما شجاعت تر و بی باک تر بود. ولی ما گفتیم این خودکشی است.

چون شـــرایط مناســـبی نبود. «یادگار» حاضر شد برای شناسایی مواضع دشمن، جان خود را تا این حد به خطر بیندازد. دشمن در خط اول مستقر بود و ما از خاکریز آنها عبور کرده بودیم و به یک منطقه روستایی رسیدیم. در

این موقع با او مخالفت کردیم و نگذاشتیم که جلوتر برود.

در دقت عمل در شناسایی‌ها ما بعضا در مناطق «هلت[۱]» گم می‌شدیم اما «یادگار» هیچ وقت گم نمی‌شد.

یک بار در منطقه عملیاتی خواستیم نماز بخوانیم. گفتیم: بیا پیش نماز شو نپذیرفت و گفت: من از شما بزرگ ترم و احیانا قصورم بیشتر است. بی ادعا بود.هر گاه از رشادت‌های او پیش بچه‌ها صحبت می کردیم به ما تذکر می‌داد که این مسائل مطرح نشود چون اگر این خبر به شهر و همه جا منتقل شود ستون پنجم می‌فهمد و دشمن با خبر می‌شود.

۱- در اصطلاح محلی و کردی ایلامی به مناطق گرمسیری دارای تپه ماهورهای کوچک و شبیه به هم می گویند.

قائله کردستان

■ محمدامین فیضی

در سال ۱۳۵۸ که گروهک کومله و دموکرات در کردستان علیه نظام جمهوری اسلامی ایران دست به آشوب زدند و مردم بی گناه کردستان به خاک و خون کشیدند امام خمینی (ره) دستور داد که ای ملت شریف ایران هر کدام از شما که اسلحه دارید با همان اسلحه‌ی شخصی و هر کدام که ندارید از بیت‌المال امانت بگیرید و به کمک مردم کردستان بشتابید.

بنده به اتفاق یادگار، احمد برازنده، محمد کریم فیضی و دیگر افراد غیور استان ایلام که عضو کمیته انقلاب بودیم به کردستان رفتیم. چند روزی در فرودگاه کردستان مستقر شدیم که هواپیمایی در فرودگاه به زمین نشست که شخصی بسیار نورانی با لباس بسیجی از هواپیما پیاده شدند و به استقبال ما آمدند. یادگار امیدی به من اشاره کرد و گفت: آیا این آقا را می‌شناسی؟ گفتم نه. گفت: ایشان آقای خامنه‌ای امام جمعه تهران و نماینده حضرت امام خمینی (ره) هستند.

خیلی مجذوب چهره‌ی نورانی و پاک ایشان شدم. خلبان آمد و همه‌ی ما را به خط کرد و پس از سلام و احوالپرسی گفت که امام خمینی (ره) ارادت خاصی به مردم ایلام دارد و از اینکه به کمک مردم کردستان آمده‌اید خوشحال است. بعد از توجیه کامل ما، یک جلد قرآن کریم را به عنوان هدیه از طرف امام خمینی (ره) به گروه ما هدیه دادند که ما با تحویل گرفتن این قرآن خیلی خوشحال شدیم.

یادگار امیدی در آنجا از ما خواهش کرد و گفت: بنده همسری قرآن‌خوان و قرآن دوست دارم که سواد قرآنی دارند و با قرآن مأنوس است اگر اجازه بدهید این قرآن را موقع برگشت به ایلام به همسرم بدهم، ما هم قبول کردیم. بعد از مدتی که در کردستان بودیم با گروهک ضد انقلاب

مبارزه کردیم که در یکی از این درگیری‌ها یادگار مجروح و مدتی بستری شدند که بعد از اینکه درگیری‌ها تمام شد و او سوغاتی این مأموریت را به همسرش داد.

اندام تیرگی

■ سرهنگ پاسدار درویش‌علی عباسی

فکر کنم هفتم مهرماه سال ۵۹ بود که به منطقه‌ی میمک و شورشیرین اعزام شدیم. در مأموریت شورشیرین به دو دسته تقیسم شدیم یک دسته به فرماندهی نعمان غلامی و دسته‌ی دیگر هم یکی از بچه‌ها که الان اسمش را فراموش کرده ام. در آن جا فقط ۲۰ درجه مسیر رفتن داشتیم و منطقه کاملا زیر نظر دشمن بود.

بعد از استقرارمان در پاسگاه، چند جوان به گروه اضافه شد. «یادگار» و علی حاتمیان را در آن جا دیدم. روزهایی بود که نان و غذا بهمان نمی‌رسید. هفت روز یا ده روز شاید بیش از یک بار غذا بهمان نمی‌رسید. منطقه دور افتاده و جاده اش خراب بود.

به فکر تأمین غذا افتادیم. قیصر موسی بیگی شکارچی ماهری بود که من و او به اتفاق هم به شکار می‌رفتیم و همیشه با دست پر برمی گشتیم و مقداری از آن را هم به نیروهای ژاندارمری می‌دادیم.

حاج یادگار کم حرف ولی مرد عمل بود. برق پاسگاه‌های مرزی عراق توسط یک ترانس تأمین می‌شد که در زرباطیه بود. از این ترانس برای روشنایی پاسگاه‌ها که در یک ردیف طولی قرار داشتند، استفاده می‌شد. یک روز با هم به ماموریت رفتیم و پس از بررسی به پای دکل ها با چند سه راهی و فتیله دکل را مین گذاری کردیم. صمد اسدی و «یادگار» هم همراهمان بودند. فتیله را که به مین وصل کردیم آن را روشن کردیم و دکل منفجر شد که پس از انفجار دکل، با راهنمایی‌های یادگار و صمد اسدی به عمق خاک عراق رفتیم و تا شب در همان جا ماندیم و بعد به مقر برگشتیم.

این شیوه‌ی کار همیشه‌ی ما بود. یک بار، مین ضد تانکی را وسط جاده

کاشتیم و در استتار کامل، منتظر شدیم که لاستیک چرخ چه ماشینی روی آن می‌رود و منفجر می‌شـود. خوشـبختانه زمانی زیادی طول نکشـید که کامیون سـوخت بعثی‌ها روی مین رفت و منفجر شد. بعد از آن انفجار بود که گروه مین‌یاب بعثی وارد عمل شدند و در جلو خودروها در حین تردد از جاده، آن را پاکسازی می کردند.

با «احمد کشـوری و شیرودی[1]» هم ارتباط داشتیم و وقتی برای بمباران بعثی‌ها می‌آمدند با ما هماهنگی می کردند که آن‌ها را نزنیم.

بعـد از آن جریان بایـد اطلاعات کافی از تانک‌های عراقی به دسـت می‌آوردیم. حدود ۱۵۰ دسـتگاه تانک بین پاسگاه‌های انجیرک تا الشهدا آماده شلیک بودند. سه مین ام-۱۹ با خود بردیم و به سمت پاسگاه الشهدای عراق حرکت کردیم.

هنوز آسمان روشن بود که وارد منطقه شدیم. شبی مهتابی بود اما چند لکه ابر در آسمان نمایان بود. ما به مسیر خود ادامه دادیم تا این که رسیدیم به جنوب پاسگاه. خیال کردیم درخت‌های کُنار هستند اما ناخواسته وارد مقر تانک‌های عراقی شده بودیم.

دو لشکر زرهی تانک آماده در مقر بود اما از نیروهای عراقی خبری نبود، اول تعجب کردیم اما جلوتر که رفتیم، صدای هلهله و پایکوبی عراقی ها در گوشمان طنین انداز شد. عراقی ها به خیال اینکه نیروی ایرانی توان حضور در عقبه ی آنها را ندارد، غرق در برنامه ی رقص و پایکوبی بودند، چون تا آن زمـان خیال نمی کردند که ایران نیرو دارد. عراقی‌ها در آن حس و حال

۱- احمد کشوری و علی اکبر شیرودی دو تن از خلبانان هوانیروز مستقر در ایلام بودند که به خاطر شجاعت‌ها و دلاوری هایشان در زمان جنگ و در نواحی غرب کشور، زبانزد عام و خاص بودند. این دو خلبان شجاع در عملیات های جداگانه ای در اوایل جنگ به شهادت رسیدند.

بودند و ما در بین مرگ و زندگی نفس می کشیدیم.

عبدالمحمد فیضی گفت: دو تا از همین مین‌ها را همین جا می گذاریم زیر تانک ها. با خیال راحت حاجی «یادگار» رفت و مین‌ها را جاسازی کرد. یک مین در دستمان ماند. آسمان مهتابی مهتابی شده بود و لکه‌های ابر هم رفته بودند. هوا روشن بود. با خود گفتیم اگر دیر بنجنبیم بعید نیست که ما را ببینند و گرفتار شویم.

یکی از بچه‌ها همیشه شوخی می کرد، در آن لحظه طبع شوخی کردنش گل کرد و شروع کرد به شوخی کردن با صمد اسدی. آن قدر شوخی کرد که یادمان رفت در خط عراقی‌ها هستیم.از مقر فاصله گرفتیم و یک مین باقی مانده را هم در جاده شورشیرین کار گذاشتیم و به عقب برگشتیم.

در همان مسیر جاده، فهمیدیم که مین شورشیرین عمل کرده و یک ماشین تدارکات عراق را منهدم کرده. رضا بهزادی گیر داد که من باید بروم ببینم داخل این ماشین چه هست؟ رضا رفت و بعد از مدتی برگشت و با خود هفت هشت پتوی سالم را از ماشین آورد. آن وقت ها به دلیل کمبود امکانات، حتی در پاسگاه پتو نداشتیم و شب‌ها از سرما می لرزیدیم. بعد از این کار، به پایگاه برگشتیم.

تا اینکه بعد از عملیات والفجر۳ به گردان شهید بهشتی که خودم در آن بودم دستور داده شد که در قلاویزان مستقر شویم. من فرمانده‌ی گردان بودم. یک روز حاج یادگار آمد و گفت: که من اهل غیبت نیستم اما این اشترانی نمی‌تواند شناسایی را آن طور که می‌خواهم انجام بدهد.

در آن ساعت «ولی اسدی» و «همت شریعتی» و «رضا سلطانی» آماده شدند که با حاجی بروند. من هم آماده ی حرکت شدم. تقریبا گروه شش

نفره با حاجی به شناسایی رفتیم و وارد تپه‌ی ماهورها شدیم. من و حاجی در کنار هم بودیم. پس از طی کردن مسیر زیادی از راه گرسنه شدیم و غذا به همراه نداشتیم.

یک بز کوهی را دیدم، خواستم شکارش کنم اما اشترانی نگذاشت و گفت به دادگاه سپاه می گویم. این مسئله اولین مأموریت «یادگار» به عنوان مسئول گروه بود. به هر حال وارد خاک عراق شدیم.

بعثی‌ها فکر نمی کردند که ما وارد خاکشان می‌شویم. پس از طی کردن مسافت طولانی، به کنار موضع عراقی‌ها رسیدیم. یکی از آنها و در حالی که ترانه می‌خواند نمی‌دانست که دارد به طرف ما می آید. یکباره یکی از بچه‌ها یعنی آقای خیرایی او را گرفت. آن سرباز عراقی اهل العماره بود.

اطلاعات منطقه را برای ما لو داد و کمک خوبی به ما بود. این اطلاعات در آزادسازی قلاویزان بزرگ ترین کمک را به نیروهای ما کرد.

«یادگار» در یک کلام هر چه که داشت در طبق اخلاص گذاشت. هم از نظر اخلاق، هم ایمان هم از نظر نماز اول وقت و ذکر و عبادت و امر به معروف و نهی از منکر واقعا الگو بود.

لحظه دیدار

■ سردار نعمان غلامی

با آغاز تجاوزات مرزی دشـــمن در نیمه اول خرداد ماه سال ۱۳۵۹ نیروهای محدود سپاه ایلام، در قالب گروه‌های کوچک به یکی از پاسگاه‌های مرزی اعزام شدند. یادم هست شبانه با یک خاور تانکر دار نارنجی رنگ که تنها خودرو حمل مهمات سپاه ایلام بود ما را به رضا آباد مهران اعزام کردند.

آن موقع مردم مهران هنوز در شـــهر ســـاکن بودند، اما در ســـاعاتی از روز تبادل آتش بین «پاســـگاه زالوآب» و «رضاآباد» که دقیقا در مقابل هم قرار داشـــتند اجرا می‌شـــد و روند حرکت در جاده ایلام–مهران را با اختلال رو بـــه رو می کرد. این تبادل آتش معمولا بعـــد از ظهرها بود. همزمان با وقوع این حوادث در مهران، در سراســـر مرزهای استان از «دهلران» تا «میمک» و «هلاله» منازعات مرزی در جریان بود.

آن موقع که ما به مهران اعزام شدیم، «یادگار» به دلیل اشرافی که بر منطقه‌ی میمک و شور شیرین داشت، به آن جا اعزام شده بود. اواخر تیر ماه بود که ما را به شورشیرین اعزام کردند. یادم هست که ما به همراه عبدالرضا حیدری با یک وانت به شورشیرین رفتیم. هر چند قبل از آن از همان فروردین سال ۵۹ با «یادگار» آشنایی اولیه‌ای داشتم اما آشنایی عمیق و افتخار همسنگری با او برای من از این مقطع رقم خورد.

فرمانده وقت پاسگاه شور شیرین سروان کاظمی بود که اصالتاً ایلامی بود و افسر رشید و با انگیزه‌ای بود. از جمله بچه‌های سپاه که در آن موقع در آن‌جا حضور داشتند عبارتند بودند از: صمد اسدی، حمداله زراعتی، عبدالرحیم فیضی، محمد امین فیضی، عبدالمحمد فیضی، عبدالرضا حیدری، درویش علی عباسی و علی علوی را به یاد دارم.

روند تبادل آتش و درگیری‌ها در «شـــور شـــیرین» هم مانند «رضا آباد» در

جریان بود. با این تفاوت که پاســگاه اصلی شورشــیرین که دقیقا در کنار رودخانه قرار داشت تخلیه شده بود و نیروهای مرزبانی ژاندارمری وقت، به محل احداث پاسگاه جدید که بخشی از دیوار آن نیز ساخته شده و نیمه تمام مانده بود منتقل شده بودند.

اکثر امکانات و مهمات پاســگاه جدید در پایگاه قدیم بر جای مانده بود. با آمدن بچه‌های ســپاه و بسیج به کمک این پاسگاه و احداث سنگر بر روی ارتفاع و استقرار در تپه‌ی روبه روی آن به منظور جلوگیری از دور خوردن پاسگاه، خط مرزی و مستحکم خوبی ایجاد شده بود. اولین اقدام و برنامه‌ای که در دســتور کار آن موقع صمد اسدی و «یادگار» و بچه‌های منطقه شور شــیرین قرار گرفت، تخلیه‌ی امکانات و مهمات پاسگاه به صورت شبانه و سپس انجام شناسایی‌ها و مین گذاری جاده از انتهای پاسگاه‌های «تک تک مشکی» و «پلکانه» بود.

من آن موقع، کارم دیده بانی بود و شب‌ها نگهبانی می‌دادم. روزها با دوربین وضعیت تحرکات مرزی را رصد می کردم و سعی می کردم روزها و شب‌ها که توپخانه عراقی‌ها تیراندازی می کردند مواضع آن‌ها را شناسایی کنم. در آن شرایط اتخاذ سیاســت‌ها و رویکردهای ابتکاری بسته به روحیه و توان مدیریتی فرمانده و افراد مستقر در هر منطقه عملیاتی داشت.

در منطقه شور شیرین، واقعاً ما شاهد ابتکارات و شجاعت تمام عیار نیروهایی بودیم که ارتش عراق را به حســاب نمــی‌آورد. نفوذ به خاک عراق و مین گذاری جاده و نفوذ به عمق مواضع پاسگاه‌های عراقی از جمله این اقدامات بود که منجر به انهدام دو دســتگاه خودرو جیب فرماندهی و آیفای عراقی شد.

جمع آوری اطلاعات دقیــق از امکانات عراقی‌ها مخصوصاً ارتفاع مجاور «پاسگاه پلکانه» که در واقع تأمین کننده امنیت جناح راست پاسگاه‌ها بود، در دســتور کار صمد اسدی و «یادگار» قرار گرفت و برای تحقق این موضوع اولین عملیات نفوذ به مدت یــک روز کامل انجام گرفت و همزمان با آن دیده بانی و هدایت دقیق آتش توپخانه و ادوات بر روی مواضع عراقی‌ها به مرحله اجرا در آمد.

گذشتن از رودخانه شورشیرین و عبور از کنار مقر عراقی‌ها و استقرار شبانه در ارتفاعات پشت سر آن‌ها به نحوی که هم دیده بانی از پشت انجام می‌شد و هم عراقی‌ها متوجه حضور ما نشوند از جمله اینکار تازه و فرآیند جدیدی در دفاع بود که در آن زمان نظیر و مانندی نداشت.

برنامه‌ی آن روزهای ما، تقویت پاســگاه‌های مــرزی و مرزبانی از مرزهای کشــور و رصد تحرکات دشــمن بود کــه این مأموریت در شورشــیرین، میمک، شینو و هلاله با بروز خلاقیت‌های افرادی چون «یادگار»، درویش محمد یاری، محمد تقی قاســمی، علی نقی قاسمی، صمد اسدی و عشایر غیور به خوبی انجام شد.

اشراف «یادگار» بر جغرافیای منطقه به همراه جسارت و شجاعت و تعهدش در مجموع باعث شــد تا عملیات‌های شناســایی و ایذایی و مین گذاری به خصوص اولین عملیات آفندی جمهوری اسلامی در آزادسازی میمک به خوبی انجام گیرد. من معتقدم که افتخار آزادسازی میمک مدیون و مرهون دلاورمردی مردانی چون درویش محمد یاری و بســیجیان ایل خزل است، چرا که اولین عملیات گسترده آفندی ایران با اتکای به توان نیروی مردمی در این مقطع رقم خورد.

عراق رسماً جنگ را شروع کرده بود و میمک به تصرفش در آمده بود. آن موقع تجهیزات و امکانات نظامی ما بسیار کم بود. ما در آن زمان یک قبضه تفنگ ۱۰۶ میلیمتری داشتیم که به تناسب نیاز هر روز در یک منطقه عملیاتی به کار گیری می‌شد. تعداد خمپاره‌های ما هم کم بود. یک قبضه از آن‌ها روی یک وانت آهو استیشن بود که در دامنه ارتفاعات میمک مورد اصابت موشک بالگرد قرار گرفت و ماشین آتش گرفت و فکر کردیم قبضه‌ی خمپاره سالم است. به همین منظور «یادگار» تصمیم گرفت هر طور شده قبضه‌ی خمپاره را شب هنگام انتقال دهیم شاید قابل استفاده باشد. همراه تیمی از جمله کمر کمرزاده، شب هنگام خود را به آن منطقه رساندیم و خمپاره را آوردیم اما بعداً معلوم شد که دیگر قابل استفاده نیست.

«یادگار» از همان روزهای نخست جنگ، به دلیل توانمندی‌های فردی و روحیه جهادی و شجاعتی که داشت از جمله افراد موثر و محوری دفاع مقدس بود. اطلاعات و عملیات هم از جمله واحدهایی بود که شاخص ترین افراد از لحاظ روحیات معنوی و شجاعت نظامی در این مجموعه سازماندهی و به کار گیری می‌شدند.

«یادگار» به دلیل سر آمدی و داشتن این ویژگی‌ها از همان روزهای اول از چهره‌های محوری اطلاعات و عملیات جنگ در استان ایلام بود و حقیقتاً تا زمان شهادتش این جایگاه رفیع را به دلیل اخلاص و دلسوزی اش برای پیشبرد دفاع نیروهای رزمنده حفظ کرد.

اشراف او بر جغرافیای منطقه درمناطق مرزی استان ایلام به همراه روحیات شجاعانه و معنوی اش و به حساب نیاوردن دشمن که نتیجه‌ی اعتماد به نفسش بود، از او فرمانده‌ای دلیر ساخته بود که تا قلب مواضع عراقی‌ها نفوذ

می‌کرد.
او بارها شـبانه به پشـت مواضع عراقی‌ها نفوذ می‌کرد و با شناسـایی دقیق مسیرهای عملیات، مواضع و امکانات آن‌ها را مورد بررسی قرار می‌داد.
از ویژگی‌های دیگر «یادگار» توانمندی اطلاعاتی او برای اجرا در شب‌های عملیات بود. معمولا بچه‌های اطلاعات در شـب عملیات وظیفه دارند نفر اول ستون نیروهای عمل کننده باشند تا نیروهای عملیاتی را به معبر عملیات برسانند و فرمانده از آن لحظه به بعد خودش وظیفه دارد تا نسبت به هدایت نیروها و شکستن خط اقدام کند.
وجه امتیاز «یادگار» در این لحظات سرنوشـت سـاز این بود که در جایگاه فرمانده ظهور و بروز می‌کرد و عملاً نقش فرماندهی را ایفا می‌کرد.
توکل و اعتماد به خداوند، صبوری و شـجاعت و ریسـک پذیری و انجام اقدامات جسورانه همراه با امید و شادابی و داشتن رفیع ترین جایگاه در قلب نیروهایش، از ویژگی‌های بارز او بود.
همیشه در مواجه شدن با خطرات، نفر اول بود و نیروهای همراه، برای انجام شناسایی و عملیات به او افتخار می‌کردند و او را مامن و پناهگاه بزرگی برای لحظه‌های سخت و خطرناک می‌دانستند.
کادریابی و کادرسـازی به صورت همزمان در میدان جهاد از ویژگی‌های مدیریت «یادگار» در دوران مسئولیتش بود. شرایط آن موقع ایجاب می‌کرد تـا افرادی که دارای روحیه و انگیزه‌ی بالای جهادی هسـتند و همزمان بر راه‌های منطقه اشـراف دارند را شناسایی و شاکله اطلاعات و عملیات را با این نیروها تقویت کند.
بـا توجه به فضای مدیریت منطقه‌ای جنگ در آن شـرایط که در حقیقت

اداره جنگ به تناسب شـــرایط بومی برعهده مردم آن منطقه بود، در استان ایلام حضور پر تلاش نیروهای مردمی در میدان جنگ منجر به انجام اولین عملیـــان پیروزمندانه‌ی ایران در فتح میمک شـــد. در این میان افرادی چون درویش محمدیاری معروف به چریک پیر، محمد رحیم فیضی، پاســـدار علی حاتمیان، یحیی شهبازی و علی غیوری از جمله استوانه‌های اطلاعات و عملیات در آن مقطع به ویژه در منطقه میمک، شینو و شورشیرین بودند که هم شناسایی‌ها را با دقت تمام انجام می‌دادند و هم هدایت عملیات‌ها را نیز همزمان برعهده داشتند.

به موازات اتخاذ این راهبرد در اطلاعات و عملیات، کادرسازی برای استفاده از جوان‌ها در کنار مردان مسلط به منطقه نیز آغاز شد، که اوج استفاده از این کادرها در زمان علی بسطامی به ثمر نشست. چون حوزه فعالیت اطلاعات و عملیات به دلیل مأموریت‌های لشکر امیرالمومنین(ع) به سایر مناطق مرزی کشور کشیده شد.

در این جا دیگر مبنای کار، انگیزه‌ی معنوی و توانایی و استعداد فردی بود که باید تسلط و اشراف بر منطقه ناشناس را در کمترین زمان به وجود آورد. این سیاست و رویکرد را علی بسطامی در دوران مسئولیت خود پایه گذاری کرد و آن را به اوج رســـاند نمونه شاخص و موفق آن، عملکرد اطلاعات و عملیات لشـــکر در شناسایی و اجرای عملیات والفجر ۱۰ در شاخ شمیران و سایر مناطق عملیاتی بود.

فرســـان گروهی از مزدوران ایرانی ساکن عراق بودند که به خدمت بعثی‌ها در آمـــده بودند و از آن‌ها برای انجام عملیات‌های ایذایی و نفوذ در مناطق عملیاتی استان ایلام استفاده می‌شد.

آدم‌های خود فروخته‌ای بودند که برای مزد، کار می کردند. برای آن‌ها مهم نبود وقتی به پشت خط و جاده‌های مواصلاتی ما نفوذ می کردند چه کسی را هدف قرار می‌دهند. آیا این خودرو نظامی است یا مردم عادی و زن و بچه هستند که مورد هدف قرار داده اند. سند و مدرکی که بابت نتیجه‌ی عملیات خود می‌دادند یا بردن به عنوان اسیر بود و یا بریدن گوش به عنوان مدرک تا بلکه بتوانند با ارائه آن، مزد خود را از ارتش بعث دریافت کنند.

جبهه‌های ما هم به دلیل رویکردهای آفندی و عملیاتی در بسیاری از مناطق از پیوستگی برخوردار نبود و امکان نفوذ در آن به سادگی وجود داشت.

طبیعتا در چنین وضعیتی امکان نفوذ و اجرای کمین، روی جاده مواصلاتی عقبه‌ی جبهه به ویژه جاده مهران به دهلران وجود داشت. عراقی‌ها به دلیل وحشت از عملیات‌های آفندی رزمندگان اسلام بر عکس جبهه‌های ما، کل جبهه را تبدیل به یک دژ بسیار مستحکم کرده بودند که هیچ نقطه‌ی بازی در آن وجود نداشت.

این گروه در سال ۶۲ تا اواخر جنگ فعال بودند و با استفاده از باز بودن بخش‌هایی از مرز به داخل خاک ایران نفوذ می کردند و در مسیر تردد خودروهای نظامی و غیر نظامی اقدام به اجرای عملیات می کردند. اکثر کمین‌ها روی جاده مهران و دهلران بود. بی شک نقش «یادگار» به دلیل ویژگی‌هایی که از نظر چریکی و شناسایی داشت، دارای بیشترین تاثیر در خنثی کردن اقدامات این خودفروختگان بود. اگر تاریخ عملیات‌های ما بر علیه فرسان را مرور کنیم، در همه‌ی این عملیات‌ها «یادگار» نقش اصلی و محوری دارد و در اغلب آن‌ها ضربات سنگینی به فرسان وارد کرد.

فردی به نام محمود فرج از جمله فرماندهان رده بالای این گروهک بود

که در نبردی بسیار سخت و تن به تن توسط «یادگار» به هلاکت رسید.
تیمـــی از اعضای این گروهـــک در مرز مهران به ســـمت مواضع نیروهای رزمنـــده نفوذ کردند که دیده بانان اطلاعات و عملیات که ســـرگرم جمع آوری تحرکات عراقی‌ها بودند متوجه آن‌ها شدند و مراتب را به اطلاعات لشـــکر و «یادگار» منتقل کردند. «یادگار» همراه با جعفر چناری و روح الله کریمی برای بررســـی موضوع عازم منطقه شدند و به اتفاق دیگر نیروها به مقابله با آنها پرداختند.
درگیری شـــدیدی بین نیروهای «یادگار» و اعضـــای گروهک اتفاق افتاد. گرمی هوا و شرایط پستی و بلندی «هلت[1]»های منطقه مرزی، شرایط نبرد را برای نیروهای ما که در وسط کمین قرار گرفته بودند بسیار سخت کرده بود. در همان لحظات اول یکی از سربازان اطلاعات عملیات که از بچه‌های غیر بومی هم بود به شهادت رسید.
بعدها ملاحی گفت که تشـــنگی و خستگی و جا به جایی در درون هلت‌ها و درگیری شدید که برای ما پیش آمده بود طوری بود که اگر «یادگار» ما را هدایـــت و فرماندهی نمی کرد، تلفات زیادی می‌دادیم. ملاحی گفت در مسیر حرکت به جایی رسیدیم که دیگر امکان عبور از ارتفاعی که در پیش رویمان قرار گرفته بود وجود نداشت و نیروهای ما به دلیل خستگی به ناچار در سایه آن پرتگاه در ارتفاعی غیر قابل عبور نشستند.
تنها افرادی که توانستند در برابر فرسان مقابله کنند جعفر چناری و «یادگار» بودند، چون ما دیگر طاقت مقابله نداشتیم.
درست به یاد دارم که بعد از پایان این درگیری خود «یادگار» تعریف کرد کـــه من و جعفر چناری رفتیم تا با مقابله با افـــرادی که ما را تعقیب کردند

مانعشان شویم. دو نقطه را انتخاب کردیم تا در آن مستقر شویم. این نقاط با جایی که ملاحی و ما قرار داشتیم حدود ۵۰ متر فاصله داشت و وقتی جعفر از ارتفـاع بالا رفت صدای تیری آمـد و دیدم که یک دفعه جعفر بر زمین افتاد.

معلوم شـد یکی از افراد فرسـان از قعر دره ما را تعقیب کرده و تا فاصله‌ی ۵۰ متری ما بالا آمده و جعفر را شهید کرد. با شنیدن صدای تیر، مکان او را شناسـایی کردم و در حالی که او مرا ندیده بود و فاصله من تا او نیز حدود ۴۰ متر بود هر دو در قعر رودخانه باعث شـده بود که همدیگر را نبینیم اما برسرهم فریاد می‌کشیدیم و رجز می‌خواندیم و هر کدام به نوبت اسلحه را بالا می‌بردیم و به سمت یکدیگر شلیک می‌کردیم.

من دیدم اگر این روند ادامه پیدا کند مهمات‌م تمام می‌شود و از بین می‌روم، در همیـن لحظـه نارنجکی که به همراهم بود به طرفـش پرتاب کردم که خوشبختانه باعث هلاکت وی شد.

رسم همیشگی بچه‌های اطلاعات عملیات این بود در زمانی که می‌خواستند به پشـت خط عراقی‌ها نفوذ کنند، قبل از شـروع نقطـه‌ای را جلوی خط عراقی‌ها که دارای شـاخص‌هایی برای پیدا کردن در برگشت بود انتخاب می‌کردند و با استقرار نفراتی در آن نقاط برخی از امکانات خود را که برای نفوذ نیاز داشتند به جا می‌گذاشتند و عملا این نفرات برخی از تحرکات لازم را در آن نقطه کنترل می‌کردند.

ابراهیـم لطفی یکـی از نفراتی بود که در آخرین درگیـری با یادگار بود. او گفت: پس از مدتی از همان مسـیری که من منتظر برگشـت «یادگار» و

بقیه‌ی اعضا بودم، دیدم ستونی دارد رو به بالا می‌آید. تصور این که این افراد از گوش‌برها باشند را نداشتم اما همین که نزدیک شدند و برق ساعت دست یکی از آن‌ها در زیر نور ماه را مشاهده کردم. متوجه شدم که خوشان هستند.

کمی بعد «یادگار» آمد و موضوع دیدن گوش‌برها را به او گفتم. «یادگار» گفت حالا بهترین فرصت برای ماست که آن‌ها را غافلگیر کنیم. وقتی به نزدیکشان رسیدیم و درگیری شروع شد، یادگار نگهبان آنها را به درک واصل کرد، اما چندی بعد یکی از آنها یادگار را به شهادت رساند تا برای همیشه ماندگار شود.

■ سردار الله‌نور نورالهی

این روزها به رنگ روزهای رقیق آن سال‌ها نیست. همه چیز رنگ عوض کرده است. معیارها بر مدار منافع این و آن تعیین می گردند. آن روزها شبیه شکفتن خودشان بودند و اخلاق آن اصل و اصولی بود که دل‌ها بر مدارش می گشتند. پاکی از سر و روی همه می‌بارید و ریا، رنگ و رویی نداشت. هر چه بود صداقت بود و سادگی، چیزی به نام نفاق در بین بچه‌های باغ ملکوت معنایی نداشت.

حالا پس از گذشت این همه سال، سراغ کسی را از من می گیرید که تنها یاد و خاطره‌اش در ذهنم مانده است. بسیاری از حوادث و رخدادها را فراموش کرده‌ام و صحنه‌های سیال از فرط خستگی این سال‌ها و ناملایمات زمانه از ذهنم محو شده‌اند و هر چه بود شبیه رویایی بود که زود رنگ فراموشی به خود گرفت. از آن همه تصویر رنگارنگ، از آن همه شجاعت، صلابت، اخلاص، پاکی و عشق و ایثار تنها یاد و خاطره‌ای کم‌رنگ در ذهن مانده است که این روزها کسی آن را باور نمی کند.

شاید از بین صدها و هزاران نفر، تنها عده‌ای قلیل که مأنوس با آن وقایع و حوادث بوده‌اند، شرح یادها و خاطره‌ها را باور دارند و آن را می‌پذیرند. بقیه انگار روح و روانشان از جنس دیگری است و به مسائل و مباحث دوران جنگ دلبستگی ندارند. البته بخشی از این مشکل و معضل برمی گردد به عملکرد بد و ناکارآمد کسانی که در حوزه دفاع مقدس فعالیت می کنند و قلم می‌زنند. خیلی از این افراد آنقدر اثر بنجل و بی‌ارزش نوشته‌اند که دیگر کسی رغبت به خواندن آنها نمی کند. خیلی‌ها دروغ بافی کرده‌اند و خیلی‌ها از سر تکلف و تملق مسائل و مبانی دفاع مقدس را به بیراهه کشانده‌اند. به خدا اگر ادای دین به یاران از دست رفته‌ای چون حاج یادگار امیدی نبود، به

هیچ وجه حاضر به بیان آن حوادث و وقایع نبودم.

امـا وقتی می‌بینم که عظمت و اقتدار آن یادگاران به بوته‌ی فراموشـی سـپرده شده است و نسل امروز هیچ شـناخت و آگاهی‌ای نسبت به «حاج یـادگار» ندارد بـر خودم واجـب و لازم می‌دانم که گوشـه‌ای از منش و شـخصیت این انسان بزرگ و پاک را بیان کنم تا که شاید از بین این خیل عظیم، درد آشنا و اهل دلی پیدا شود که نسبت به ویژگی‌های این رزمنده‌ی دلاور، شناختی هر چند اندک پیدا کند.

شـک ندارم که در چرخه‌ی هسـتی، واژه‌ای زیباتر از شهید و چراغی پرفروغ‌تر از شهادت نیست. در گذر زمان و چرخش این دوران، در غربت یاران از دست رفته، چشم به غروب نارنجی روزها و لحظات گذران، بسیار گران و دردناک است.

در غروب این لحظات و حالات، سـخن گفتن از مردی که الگویی در میادین نبرد در آن روزها بود، کار سـاده‌ای نیست. سختی کار وقتی است که آدم بخواهد از کسی حرف بزند که بخشی از داشته‌هایش از شخصیت او تجلی یافته اسـت. همه‌ی کسانی که در روزهای حماسه در مناطقی مثل «میمک»، «هلاله»، «شـور شیرین»، «کانی سـخت»، «تپه میلاد»، «تپه ۳۴۳»، «کله قندی»، «گه‌رشیر»، «چنگوله»، «چیلات»، «چک موسی»، «چک قمر»، «شـرهانی»، «فکه» و دهها نقطه‌ی دیگر در حوزه جبهه میانی، عمرشـان را آذین به ایثار و از خودگذشتگی بسته‌اند، خوب می‌دانند که سخن از مردان حماسه، خصوصاً حاج یادگار امیدی کار ساده‌ای نیست.

مـن از زمـان کودکـی‌ام علاقه‌ی وافـری به مطالعه‌ی شـخصیت مجاهدین نامی در طول تاریخ داشته‌ام و برای این شناخت تا حد زیادی

حریص و کنجکاو بوده‌ام و به وقار و صلابت، صراحت لهجه، نترسیدن، ایستادگی، برای خدا قیام کردن و فداکاری در راه هدف، عشق می‌ورزم و هر کدام از این صفات را که در فرد یا افرادی ببینم جذبش می‌شوم و این رویه تا کنون که بیش از پنج دهه از عمرم گذشته در من زنده و پایدار مانده است.

در آغاز جنگ با بعضی از مردان بزرگ همرزم بودم، اما تا سال ۱۳۶۰ چند بار نام «یادگار» را به نیکی از زبان هم‌رزمش، محمدتقی قاسمی که از مردان صادق و صبور ایلام است، شنیده بودم. روزی که شهر دهلران بار دیگر توسط دشمن اشغال شد، شبانه به همراه یک گردان، خود را به نزدیکی‌های دهلران رساندیم و پس از عبور از رودخانه‌ی میمه[1] در سپیده دم همان روز، در قالب سه گروهان سازماندهی شدیم که گروهان یکم به فرماندهی صمد اسدی، گروهان دوم به فرماندهی «یادگار» امیدی و گروهان سوم به فرماندهی من بود.

بدون تعلل و تاخیر، وارد شهر شدیم و متوجه شدیم که دشمن قبل از ورود ما به سرعت عقب نشینی کرده است، اما بر اساس طرح‌ریزی اولیه گروهان صمد اسدی به طرف جنوب غربی و گروهان «یادگار» در معبر جنوبی و گروهان من در معبر جنوب شرقی دشمن را تعقیب کردیم و به لطف خدا و با تلاش رزمندگان و بسیجیان فداکار سپاه دهلران با مجاهدت گردان اعزامی، دشمن تلفات زیادی داد و مجبور به عقب نشینی شد.

۱- میمه از دامنه‌ی غربی کبیرکوه در هشتاد کیلومتری شمال غربی دهلران سرچشمه می‌گیرد و بعد از عبور از مرز، به دجله می‌ریزد ارتش عراق در ۳۱ شهریور سال ۱۳۵۹ با عبور از پل و رودخانه میمه، این منطقه را اشغال کرد.

یک هفتــه از اســتقرارمان در محورهای مذکور می‌گذشــت، که به همراه برادر حســین‌علی پنجســتونی (معروف به عمو حسین‌علی که پیری فداکار و پیشکســوتی نامدار در ایلام اســت) و محمدتقی قاسمی بــه محورهای صمد و «یادگار» ســر زدیم. در اولیــن ارتباط با «یادگار» و حرف زدن با وی، شــراره‌ای از عشــق نســبت به «یادگار» در وجودم شــعله‌ور شد و از گفتگو و آشنایی با او بی‌نهایت لذت بردم. یادم هست کــه هنگام پذیرایــی‌اش از ما با چایی گرم که از قبــل آماده کرده بود، محبتش را به من نشان داد. آن وقت‌ها امکانات زیادی در دسترس نبود، یادگار یک لیوان قرمز رنگ پلاســتیکی داشــت که اولین چای را توی آن ریخت و دو شیشــه خالــی مربا آورد و برای بقیه توی آن شیشــه‌ها چایــی ریخت. موقع تعارف، لیوان چای را بــه من تعارف کرد و با این کار خواســت احترام و لطفش را به من نشــان دهد. ازش تشکر کردم و لیوان را به عمو حسین‌علی دادم ولی او قبول نکرد و من در سایه‌ی لطف دیگران لیوان چایی را از «یادگار» گرفتم و این لطف و احترامش نسبت به من باعث شــد تا بیش از پیش به علاقه‌مند شــوم. این ارتباطات ادامه داشــت و او را از حیث شجاعت، بردباری، کم‌گویی، نشاط و شادابی و عبودیتِ خالصانه الگوی خود قرار دادم. قیافه‌ی خوش اســتیل و تناسب اندام او که با سلاح ژ-۳ تاشو و شش خشاب، سر نیزه، قمقمه و قطب‌نما جذابیت خاصی داشــت، هرکســی را مجذوب خود می‌کرد. آمادگی و چالاکی‌اش به انســان انرژی می‌داد. در تحلیل شــخصیت آن مجاهدِ سخت‌کوش می‌توان گفت: «یادگار» مردی از جنس جهاد است.

عــزت و جذابیت بــه انحاء مختلف در ســیما و رفتــارش هویدا و

دیدنـی بود، زیرا بـه فرموده حضرت علی(ع): «خداونـد جهاد را برای عزت اسلام مقرر کرده است». و همان مرغوبیت شخصیت «یادگار»، مرا مشتری دائمی خود قرار داد و تا لحظه شهادت که حضور فیزیکی‌اش از ما سلب شد، استمرار داشت.

«یادگار» در دوراجی کمر سرهنگ جاسم را شکست

اجـرای مین گذاری‌ها در عمق مواضع دشـمن، شناسـایی پشـت خطوط عراق، انجام عملیات‌هـای پارتیزانی و جنگ‌های نامنظم بعد از فتح میمک و حضـور بچه‌های ایلامی در عملیات‌های والفجر مقدماتی و فتـح المبیـن، «یـادگار» را در عرصه‌ی اطلاعات و عملیات مشـهور کـرد تا جایی که قبـل از عملیات والفجر۳ که منطقه‌ای بسـیار پیچیده و خط دفاعی دشـمن شدیداً به هم پیوسـته و غیر قابل نفوذ بود، کسی کـه اطلاعات اصلی و اطمینان بخش برای فرماندهان آن عملیات فراهم کـرد، «یادگار» و همرزمان هم‌فکر او بودند که به دلیل شـناخت عمیق ژئـو پلیتیک و شـرایط اقلیمی محیط، کار را بـرای عملیات رزمندگان سـاده و آسان کردند. در آن عملیات، تیپ ۲۱ امام رضا(ع) خراسان نیز حضور داشـت. بنده که قائم مقام تیپ امیرالمومنین(ع) بودم، باید روی پاسـگاه دوراجی عراق عمل می‌کردم. اما چون به دلیل شـرایط خاص آن نقطه با پشـتیبانی نیروهای مستقر در ارتفاعات کله قندی و ۳۴۳ را به همـراه بود و عملاً تصرف آن در عملیات والفجر ۳ بسـیار مهم و تعیین کننده بود.

شـب عملیات به دلیل عدم تصرف ارتفاعـات کله قندی و ۳۴۳ از

سوی یگان‌های دیگر، تمام توان بر سقوط پاسگاه دوراجی متمرکز شد تا بتوان نیروهای مستقر در کله قندی را حفظ و یا حداقل از محاصره نجات داد. در ساعات اول صبح عملیات به محمدتقی قاسمی که مسئولیت ستاد تیپ امیرالمومنین(ع) را در عملیات بر عهده داشت (از حیث ایثار و فداکاری وجوه مشترک فراوانی با «یادگار» داشت و قبلا توانمندی او در میمک و شورشیرین و در عملیات‌هایی در عمق عراق را تجربه کرده بود)، اعلام کردم که اگر تا یک ساعت دیگر دوراجی را فتح نکنیم به واسطه مقاومت نیروهای دشمن در کله قندی از عهده‌ی پاتک زرهی عراق بر نمی‌آییم و منهدم خواهیم شد. در این هنگام و در مدت زمان کوتاهی، با «یادگار» و بخشی از نیروهای تحت امرش که عهده‌دار راهنمایی گردان‌ها بودند و به همراه محمدتقی قاسمی، مجید تنهایی، درویش‌علی عباسی، علی‌نقی قاسمی، عباس مامی، حسین مهردادی، مجید محقق، علی‌حسین ابراهیمی و جلیل فاضلی که از جلو و پشت سر، زیر آتش سنگین دشمن قرار داشتند، مستقیما به پاسگاه حمله‌ور شدیم که با کشته شدن فرمانده تیپ دشمن که در پاسگاه مستقر بود، حاج «یادگار» و هم‌رزمانش چون صاعقه بر سر آن‌ها فرود آمدند. خلیل فاضلی ماشین جیپ فرماندهی تیپ را به گردان شهید بهشتی از تیپ امیرالمومنین(ع) منتقل کرد و سپس پیشروی به طرف نمکلان و غرب پاسگاه دوراجی ادامه یافت تا حلقه‌ی محاصره‌ی نیروهای عراقی در کله قندی و ۳۴۳ کامل و تنگ‌تر شود. این شرایط، به قول «محسن رضایی» (فرمانده وقت سپاه پاسداران)، باعث شد، دشمن سنگین‌ترین آتش خود را در پاتک والفجر۳ روی سر رزمندگان ما بریزد. سرهنگ

جاسم (پسر دایی و بازرس ویژه‌ی صدام) نیز آن شب به کله قندی آمده بود تا تحرکات ما را بررسی کند. ولی در نیمه شب با هجمه‌ی سنگین رزمندگان ما مواجه شد و راهی جز عقب‌نشینی برای وی باقی نمانده بود. سرهنگ جاسم، به مدت هشت روز با کمک پاتک‌های زرهی عراق در مقابل نیروهای تیپ امیرالمومنین(ع) و امام رضا(ع) و سایر یگان‌های پشتیبان مقاومت کرد و حلقه محاصره را حفظ کرد، اما در روز نهم، حمله لشکر ۲۷ محمد رسول ا...(ص) به فرماندهی حاج «همت»، بر روی «کله‌قندی» آغاز شد و سرهنگ جاسم به همراه چهارصد نفر نیرو که از حمایت نیروی هوایی و زرهی عراق برخوردار بود، قصد داشتند تا با یک اقدام گاز انبری خطوط نیروهای ما را در جلوتر از دوراجی تا نمکلان بزرگ و کوچک بشکنند.

قبل از رسیدن نیروهای عراقی، نیروهای خودی با هوشیاری «یادگار» و نیروهای اطلاعاتی، ترفند دشمن را کشف و با مقاومت گردان شهید بهشتی از تیپ امیرالمومنین(ع) و گردان یاسین از تیپ امام رضا(ع)، پاتک دشمن دفع و سرهنگ جاسم و نیروهایش در کمین نیروهای ایرانی گرفتار و ضمن اسارت سرهنگ جاسم و ۱۷ افسر ارشد دیگر، همه نیروهای آنان کشته و اسیر شدند. تدبیر «یادگار» و «یادگار»ها، کمر سرهنگ جاسم را شکستند و عملیات والفجر ۳ را به ثمر نشاندند. شک ندارم که خون پاک شهیدان باعث آزادی «کله‌قندی»، «۳۴۳»، «دوراجی» تا «نمکلان کوچک و بزرگ» در شمال «مهران» شد و «مهران» و جاده «مهران» به «دهلران» از تیررس دشمن نجات یافت.

توانمندی‌های اطلاعات عملیات لشکر ۱۱ ، مرهون تفکرات نظامی

«یادگار» بود. «یادگار» فردی تیزهوش و کنجکاو در عرصه‌های اطلاعاتی و نظامی بود و علاوه بر نبوغ فکری، تجارب ارزنده‌ی شهیدان عباس مامی، حسین مهردادی، صمد اسدی، قیصر موسی‌بیگی، علی غیوری و جانبازان فداکار درویش محمدیاری (معروف به خالو درویش) و امین فیضی (معروف به امینه)، علی‌نقی قاسمی، نعمان غلامی و دیگران، او را مردی پخته و ممتاز کرده بود و براین اساس در تربیت نیروهای اطلاعات و عملیات لشکر امیرالمومنین(ع) که جوان‌تر بودند، متنفذ و تاثیرگذار بود و همه فرماندهان پس از او از جمله شهیدان علی بسطامی، غلام ملاحی برای دیدگاه نظامی او احترام ویژه‌ای قایل بودند و هیچ‌گاه از تفکرات «یادگار» فاصله نگرفتند.

تدابیر سنجیده و ضربات «یادگار» گروه «فرسان» را متلاشی کرد.

دشمن به دنبال شکست‌های بی‌شمار در جبهه‌های مختلف، با بهره‌گیری از عناصری مزدور که اکثراً ایرانی الاصل بودند و جغرافیای جبهه میانی را می‌شناختند، گروهی به نام «فرسان» را تشکیل دادند و با مأموریت به آنها به سمت خطوط جبهه‌ها، در مواردی موفق به کمین و گرفتن تلفات از نیروهای ما می‌شدند. برای مقابله‌ی موثر با آنان، نیروهای اطلاعات عملیات لشکر امیرالمومنین(ع) به فرماندهی «یادگار» فعال شدند و بارها در برخورد با آن‌ها، چه قبل از اقدام و چه در تعقیب، تلفات چشمگیری از آن‌ها گرفته شد و در آخرین مأموریت، «یادگار» ضربات سنگین و شکننده‌ای به آن‌ها وارد کرد. به نحوی که شیرازه

گروه «فرسان» از هم پاشیده شد.

وقتی عناصر اصلی این گروه توسط «یادگار» به درک واصل شدند، گروهک مذکور موفق شد در حین درگیری، حاج یادگار را به شهادت برسانند. در هنگام تشییع پیکر «یادگار» جنازه چند تن از گروه «فرسان» که توسط وی به درک واصل شده بودند، روی یک ماشین در معرض دید مردم قرار گرفت تا آلامی بر دردهای دوستداران یادگار باشد.

روزهای رهایی

■ سرهنگ پاسدار محمد تقی قاسمی

زمانی که عراق سلسله ارتفاعات میمک، شهر مهران و ارتفاعات "ذبل" را اشغال کرد، نیروهای سپاه در صدد تشکیل یک جبهه عملیاتی برآمدند که صمد اسدی به عنوان فرمانده، نیروهای سپاه که در حدود دوازده نفر بودیم، به پاسگاه شور شیرین آورد. البته پاسگاه در اختیار نیروهای ژاندارمری بود، اما چون این برادران مدام تقاضای کمک می کردند، سپاه هم ما را به این منطقه اعزام کرد. تا آنجایی که ذهنم یاری می کند از جمله برادران پاسداری که در آن اوائل در این جبهه حضور داشتند عبارت بودند از: صمد اسدی، قیصر موسی‌بیگی، عبدالمحمد فیضی، علی علوی، محمدولی اسدی که ایشان بسیجی بود، در مقطعی حاج نعمان غلامی، درویش‌علی عباسی، حضور داشتیم. واقعیتش این بود چون منطقه پرت و کاملاً در نزدیک نیروهای عراقی بود، ما همیشه احساس خطر می کردیم و شب‌ها از نظر روحی و روانی در وضعیت بدی قرار داشتیم. در آن مقطع زمانی که صمد اسدی در کنارمان بود چون شجاعت و صلابتش را دیده بودیم، احساس آرامش می کردیم اما هر وقت صمد نبود و یا به مأموریتی می‌رفت، ما احساس ترس می کردیم. یک روز صمد با ماشین لندرورش به ایلام رفت و غروب همان روز در حالی به پایگاه آمد که دو نفر را با خود آورده بود، وقتی از ماشین پیاده شد، آن دو نفر در حالیکه لباس بسیجی به تن داشتند از ماشین پیاده شدند و ما به استقبالشان رفتیم و باهاشان سلام و احوالپرسی کردیم که در این هنگام صمد آنها را به ما معرفی کرد و گفت: این برادر که بزرگ‌تر است آقای علی حاتمیان است و ایشان هم یادگار امیدی که به کمک ماها آمده‌اند!

از اینکه دو نیرو به پایگاه اضافه شده بود خیلی خوشحال بودیم. من در اولین برخوردی که با یادگار داشتم، با توجه به اینکه کم‌سن و سالترین نیروی پایگاه

بودم و حدود هفده سال سن داشتم، یادگار با نهایت احترام به من دست داد و به گرمی باهام احوالپرسی کرد. این نوع رفتار و برخورد حاج یادگار به دلم نشست و آنقدر جاذبه داشت که من یکی از دیدن و در کنارشان بودن بسیار خوشحال و مسرور بودم. ژاندارمری در کنار پاسگاه اصلی به فاصله شاید یک و نیم کیلومتر یک پایگاه بر روی یک ارتفاع برپا کرده بود و حدود بیست نفر نیرو هم در آن مستقر بود. علت این کار این بود که پیش‌بینی کرده بودند که اگر نیروهای دشمن با پایگاه موقت درگیر شدند، پاسگاه و پایگاه اصلی بتواند شکل بهتری از خود دفاع کند. مقر ما در کنار پایگاه اصلی بود. وظیفه و مأموریت اصلی ما نفوذ به عمق خاک عراق به منظور پیدا کردن مقر توپخانه عراقی‌ها بود. آن‌وقت به افرادی که به گشت و شناسایی می‌رفتند و گزارشات آن را به ارتش می‌دادند، «دیدبان نفوذی» می گفتند. در بین نیروهای سپاه تنها کسی که در آن مقطع زمانی با «قطب‌نما» کار می کرد و مقرهای توپخانه و ادوات دشمن را به توپخانه نیروهای ارتش گزارش می‌داد، صمد بود. واقعیت این است که ارتشی‌ها در میان دیده‌بانان نفوذی فقط به صمد اسدی و دیده‌بانان خودشان اعتماد داشتند. من به جرأت می گویم که صمد اسدی در بین نیروهای سپاه ایلام، بنیان‌گذار تشکیل گروههای اطلاعات و عملیات در قالب گشت و شناسایی و یا به قولی دیده‌بان نفوذی بود. صمد بود که نخبه‌ترین افراد را شناسایی می کرد و به گروه خود می آورد. همین یادگار امیدی و علی حاتمیان توسط صمد وارد گروه ما شدند و بعدها هر دو از افتخارآفرینان سپاه گشتند. صمد گرچه شجاع‌ترین فرمانده بود، اما متأسفانه به عنوان گمنام‌ترین شهید تاریخ این مرز و بوم در حاشیه ماند و فراموش شد. هسته اصلی اطلاعات و عملیات سپاه ایلام، مدیون صمد اسدی است که در جای خود باید به آن

پرداخته شود. در آن مقطع زمانی نیروهای ارتش، روی صمد حساب ویژه‌ای باز کرده بودند و به قول معروف قبولش داشتند.
آن روز کـــه صمـــد حاج یادگار و علـــی حاتمیان را به پایـــگاه آورد، باعث خوشحالی همه ما شد. حدود چهار پنج روز گذشت تا اینکه مأموریتی پیش آمد. هدف از این مأموریت هم شناسایی نیروهای دشمن در منطقه شورشیرین و هم پیدا کردن مقر توپخانه آنها بود. در هر مأموریتی که ما می‌رفتیم به دستور صمد، حتماً بین یک تا ســـه مین ضدتانک یا همان مین‌های ام۱۹ می‌بایست با خود حمل می کردیم تا در فرصت مناســـب در بین جاده‌های مواصلاتی و تدارکاتی دشمن، آنها را مین گذاری کنیم. این کار خصیصه و ویژگی خاص صمد بود. در مأموریت آن شـــب یادم هســـت که من بودم و صمد اسدی و حاج یادگار و علی حاتمیان، قیصر موسی‌بیگی، درویش‌علی عباسی و برادران دیگر که اسمشان را فراموش کرده‌ام. آن شب نزدیک غروب آفتاب بود که به صورت ســـتونی و در پشت سر صمد اسدی به سوی خطوط دشمن به راه افتادیم. دومین ضدتانک را هم با خود به همراه داشتیم. پس از طی کردن مسیر زیادی به نزدیک خطوط عراقی‌ها رسیدیم. در آنجا نماز خواندیم و با دقت تمام در پشت سر صمد، از خط اصلی دشمن، عبور کردیم. شاید بیش از سه کیلومتر مسافت طی کردیم تا به جاده‌ای رسیدیم که از عمق خاک عراق به سمت پایگاه اصلی عراقی‌ها در منطقه‌ای به نام «تک تک مشکی» و «پلکانه» منتهی می‌شد. صمد خودش طراح مین گذاری بود و در این خصوص نهایت دقت را می کرد. ما ابتدا یک چاله بزرگ را بر روی جاده حفر کردیم و بعد صمد اولین مین را که در دل خاک کاشت و آن را با نهایت دقت استتار کرد تا به راحتی قابل رؤیت نباشد. بعد به فاصله شاید یک کیلومتر، مین دوم را هم کار

گذاشـــت و روی آن را استتار کرد. در این لحظه توپخانه عراق که در سمت راست پایگاه ما قرار داشت و در منطقه «انجیرک» واقع بود، فعال شد و همین کار هم باعث شد تا صمد گرای آن را پیدا کند و با بی‌سیم به توپخانه ارتش گرا داد تا مقر توپخانه عراقی‌ها را مورد هدف قرار دهد. زمان می گذشت و ما در فکر برگشتن بودیم، سپیده در حال دمیدن بود که در این لحظه حاج یادگار خطاب به همه ما گفت: برادران وقت نماز صبح است، بهتر است نمازمان را بخوانیم!

این اولین تلنگری بود که در حین مأموریت و در اول وقت، کسی به فکر نماز صبح باشد. آن شب یادگار، با تمام وجود بر دلم نشست.

مسافتی از جاده فاصله گرفتیم و در نقطه‌ای نمازمان را خواندیم. بعد از خواندن نماز، روحیه و عادت ماجراجویی صمد گل کرد و خطاب به همه‌مان گفت: باید در نزدیک مین‌ها پنهان شویم تا مطمئن شویم که خوب عمل می کنند و از دشمن چه مقدار تلفات می گیرند!؟

بعضی از برادران نسبت به این کار صمد اعتراض کردند و گفتند که به هر حال، مینی که منفجر شود، تلفات می گیرد، اما صمد قانع نشد مسافتی از زمین‌ها فاصله گرفتیم و به انتظار ماندیم، یکی دو ساعت گذشت اما از عبور و مرور تانک یا خودرو دشـــمن خبری نبود، تا آنکه غروب فرا رسید و دوباره به راه افتادیم و از خط دشمن گذشتیم و به پایگاه خود رسیدیم. روز بعد بود که متوجه شدیم یکی از مین‌ها عمل کرده و یک خودروی دشـــمن هم منهدم شده. آن روز فرمانده ژاندارمری ایلام ســـرهنگ ستاد خدابخش ناظری به منظور بازدید از پایگاه ژاندارمری وارد شورشیرین شد. من در دیدگاه بودم که به همراه فرمانده پاسگاه ستوان شکرالله کاظمی به دیدگاه آمدند و پس از سلام و احوالپرسی با

دوربین منطقه را بررسی کرد و خطاب به سروان کاظمی گفت: چرا گرای این همه خودروی دشمن به توپخانه و فرماندهی نمی‌دی؟!
من گفتم: این‌ها همه منهدم شده‌اند قربان!
سرهنگ ناظری گفت: کی آنها را منهدم کرده!؟
گفتم: بچه‌های ما از طریق مین گذاری جاده عراقی‌ها!
سرهنگ ناظری خوشش آمد و مجدداً آمد به من دست داد و روبوسی کرد و گفت کاش چند نفر نیروی زبده مثل بچه‌های شما داشتیم! این حرف سرهنگ ناظری الکی نبود، چون خدمت در شورشیرین واقعاً سخت و مشکل بود. علاوه بر این مسیر جاده ما از «سرنی» تا خود پاسگاه شورشیرین در دید و تیر توپخانه ارتش عراق بود و از طرف پایگاههای «انجیرک»، «تک تک مشکی» و «پلکانه» ما در معرض تهدید بودیم. در این بین، تنها دلخوشی ما بودن در کنار کسانی چون صمد اسدی و حاج یادگار بود که به ما قوت قلب می‌داد و باعث آرامش روحی و روانی‌مان می‌شد. چون این دو نفر درایت و شجاعت خودشان را ثابت کرده بودند. به نظر من وجود اینکه چه کسی در میدان جنگ در کنارت باشد، بسیار مهم و تأثیر گذار است. گاهی نقش و کارکرد یک نفر در میدان جنگ به اندازه یک گردان تأثیر گذار و ارزشمند است. یعنی وقتی صمد در کنارمان نبود اما حاج یادگار حضور داشت، انگار یک گردان نیرو در کنارمان بود و وقتی این دو نفر نبودند، جبهه شورشیرین برای ما سراسر وحشت و ترس بود. صمد برای ما سپهدار بود و در نبود او ما به حاج یادگار تکیه می‌کردیم. چون ایشان یادگار صمد بود. صمد بود که این چهره‌ها و گوهرها را به پایگاه آورده بود. ما حاضر بودیم هر نوع سختی و رنج و بلایی را به جان بخریم اما برای صمد اتفاقی نیفتد. صمد غروب هر روز با صدای

دلنشـــین سوره «الرحمن» را قرائت می کرد و جاذبه و تأثیر آیات این سوره به حدی در وجود صمد تأثیر می گذاشـــت که گاهی وقت‌ها، از قرائت کردن، دست می کشید و می گفت: به خدا بچه‌ها دوست دارم خودم به تنهایی به قلب دشمن حمله کنم!

صمـــد با این کارهایش به ما روحیه می‌داد. حتی در ســـخت‌ترین شـــرایط و حالاتی که داشت، هیچ‌گاه شوخی و مزاح کردنش قطع نمی‌شد. یادم هست که یک روز صبح نزدیکی ساعات هشت و نیم تا نه، در حالیکه منطقه آرام بود، یک فروند هواپیمای ناشـــناس در آسمان ظاهر شد و با پرتاب بمب‌های خوشه‌ای، پایگاه را بمباران کرد. از بد حادثه، یکی از بمب‌های خوشه‌ای در کنار ماشـــین صمد منفجر شد که هم ماشین بدنه‌اش آسیب دید و هم صمد مجروح شـــد. ما فکر کردیم که صمد شهید شده، اما مجروح شده بود و این موضوع باعث ناراحتی عمیق همه ماها شد. صمد وقتی عمق ناراحتی بچه‌ها را دید، خیلی دلنگران و ناراحت شد. در این لحظه قیصر موسی‌بیگی فکر کرد که صمد بر اثر جراحات ناشی از بمباران، برآشفته است. به همین خاطر، رو به صمد کرد و گفت: برادر صمد، کاریه که شده! ان‌شاءالله خدا اجر و ثوابش را بهت عطا کنه!

صمد با عصبانیت گفت: بابا شما چی فکر کردی؟! فکر می کنی من به خاطر مجروحیتم ناراحتم؟! به خاطر زخم و جراحاتم ناراحتم؟!

قیصر گفت: پس به خاطر چی ناراحتی؟!

صمد گفت: به خاطر خمیردندان و مسواکم ناراحتم که از بین رفته‌ن، به خاطر این پراهنم ناراحتم که پاره پوره شده!

بچه‌ها خندیدند و صمد با این کارش به همه روحیه داد. آن روز با همکاری

بهیاری ژاندارمری، زخم‌های صمد باندپیچی شـد و به عقب انتقالش دادند که چندی بعد در کمترین زمان ممکن یعنی عصر همان روز دوباره به پایگاه برگشت و ما از فرط خوشحالی سر از پا نمی‌شناختیم.

ما تا عملیات ۱۹ دی ۵۹ که منجر به آزادسـازی بخشی از ارتفاعات میمک شد، در شورشیرین بودیم. بعد از این عملیات، ارتش خطوط پدافندی منطقه را بر عهده گرفت و ما به منطقه میمک منتقل شدیم که کلیه برادران سپاهی، به فرماندهی صمد اسدی در محور میمک مستقر شدند. مدتی گذشت تا اینکه از طریق بی‌سیم به ما اطلاع دادند که پایگاه شورشیرین به تصرف نیروهای عراقی درآمده و ارتش و ژاندارمری از نیروهای سپاه طلب کمک کردند. ما به اتفاق یادگار امیدی، صمد اسدی، علی حاتمیان، محمد امیدی، و چند نفر دیگر به کمک نیروهای ژاندارمری رفتیم. وقتی وارد پایگاه شدیم، متوجه شدیم که گروهی از نیروهای عراقی در یک عملیات محدود و چریکی به پایگاه موقتی که با پایگاه اصلی فاصله داشت حمله کرده‌اند و مجدداً عقب‌نشینی کرده‌اند. ما یکی دو روز آنجا بودیم و دوباره به محور خود برگشتیم. در فروردین ۱۳۶۱ من به عنوان مسئول محور عملیاتی تنگه «بینا» و «بیجار» از گروه صمد جدا شدم و به منطقه بیجار و بینا رفتم. در آن زمان من جوانترین مسئول محور عملیاتی بـودم و این کار از نظر برادران ارتش و ژاندارمری، خیلی شـگفت‌آور بود. یعنی در واقع باورشان نمی‌شد که کسی به سن و سال من، مسئول یک محور عملیاتی باشـد. در آن محور یک گروهان از گردان ۱۱۹ تیپ یکم الله‌اکبر که از نیروهای ارتش بودند، تحت امر محور من قرار گرفتند. فرمانده گردان سرگرد سماواتی بود که انسان شریف و شجاعی بود، وقتی به عنوان مسئول وارد محور شـدم، با توجه به تجربیاتی که از صمد اسدی کسب کرده بودم،

اولین کاری که کردم یک گروه اطلاعات و شناسایی تشکیل دادم، افراد این گروه عبارت بودند از: سعدالله منصوری، اسد بسطامی، محمد نوروزی، اسد امینی، عبدالحسین مرادی، حاجی محمد نوروزی و عده‌ای دیگر از برادران که الان اسمشـــان ر فراموش کرده‌ام. کار ما طبق برنامه، شناســـایی پایگاهها، مقرهای پشتیبانی و توپخانه عراقی‌ها بود. ما شبانه از خط اصلی عراقی‌ها به عمق خاکشان عبور می کردیم و کارهای اطلاعاتی و شناسایی را انجام می‌دادیم. مدتی گذشت تا آنکه قرار شد سپاه و ارتش در منطقه «فصیل و هلاله» یک عملیات داشته باشد. برای این عملیات نیاز بود که به طور دقیق و کامل توان و استعداد دشمن در این منطقه شناسایی شود. خردادماه سال ۱۳۶۱ بود که هوا نسبتاً گرم بود. و در آن زمان فرمانده تیپ الله‌اکبر ارتش، «سرهنگ ستاد غفور رامین» بود که این فرد، فوق‌العاده به بچه‌های ســـپاه و بسیج علاقه داشت و با نیروهای سپاه نهایت همکاری را می کرد، سرهنگ رامین نامه محرمانه‌ای به مسئول رکن دو و مسئول عملیات تیپ‌شان داده بود تا به اتفاق هم کار شناسایی و اطلاعاتی را در منطقه انجام دهیم. صبح حدود ساعت هشت و نیم بود که من در دیدگاه بود که متوجه شدم یک جیپ فرماندهی ارتش به اتفاق چهار نفر وارد مقر شدند و چند لحظه بعد من از دیدگاه پایین آمدم و به طرفشان رفتم. وقتی نزدیک شدم بهشان دست دادم و تعارفشان کردم که داخل شهر شوند، که در این لحظه یکی‌شان گفت که ما با آقای قاسمی کار داریم. من گفتم: خُب بفرمایید داخل!

همان شخص گفت: آقای قاسمی شمایید؟!

گفتم: بله! بفرمایید داخل!

من در آن لحظه شلوار کردی پوشیده بودم و بلوز سپاه به تن داشتم. یکدفعه

دیدم هر چهار نفرشـــان به حالت تعجب و تمسخر سراپای مرا نگاه کردند و یکی‌شان گفت: تو واقعاً فرمانده این محوری؟! من با خونسردی گفتم: با اجازه شما!

در این لحظه یکی از برادران بسیجی که این حالات و حرکات را دید، خواست با تندی باهاشان برخورد کند که من از او خواهش کردم که این کار را نکند. من دوباره به داخل سنگر دعوتشان کردم و برادران ارتشی هم به ترتیب درجه و مســئولیت داخل شدند و با شربت آبلیمو به خوبی ازشان پذیرایی کردیم. مســئول رکن دو، نامه محرمانه‌ای از توی کیفش بیــرون آورد و به من داد و گفت: این نامه را جناب سرهنگ رامین برای شما فرستاده!

نامه را باز کردم که محتوای آن چنین بود: برادر پاسدار جناب آقای محمدتقی قاســمی با سلام و تحیات الهی/ با توجه به پیش‌بینی یک عملیات بزرگ در منطقه، بدینوسیله مسئول رکن ۲ و فرمانده اطلاعات و عملیات جهت همکاری به حضورتان معرفی می گردد. مقتضی اســت پس از بررسی کامل منطقه و ســنجش توان آنان، این برادران در این مأموریت تحت امر شما خواهند بود. ضمناً ارائه گزارش این مأموریت توسط شما در قرارگاه علی با حضور اینجانب خواهد بود.

سرهنگ ستاد غفور رامین

فرمانده تیپ یکم الله‌اکبر

ارتش جمهوری اسلامی ایران

من نامه را در جیبم گذاشتم و گفتم: ما در خدمتتانیم!

مسئول رکن دو ارتش به حالت تمسخر گفت: خُب جناب فرمانده چه دستور میدی؟!

گفتم: نگران نباش! انشاءالله میریم مأموریت!
من از طریق بی‌سیم از صمد اسدی درخواست نیرو کردم که به فاصله دو تا سه ساعت بعد آقایان حاج یادگار امیدی، علی حاتمیان، علی غیوری- یحیی شهبازی- تقی خدارحمی و یکی دو نفر دیگر وارد پایگاه شدند و در حضور نیروهای ارتشی چنان به گرمی و احترام با من صحبت و بحث کردند که خود ارتشی‌ها تعجب کردند. تمامی این دلاوران و سرداران که از هر نظر از من زبده‌تر و برازنده‌تر بودند، با نهایت ادب و احترام گفتند: برادر قاسمی ما در خدمت شماییم! چه دستور می‌دهید؟! من که حسابی شرمنده لطف و کرامت این برادران شده بودم، نیروهای ارتشی را معرفی کردم و قصد آمدنشان را به اطلاع آنها رساندم و گفتم: امشب به شناسایی میریم! غروب آن روز به اتفاق حاج یادگار و حاتمیان و سعدالله منصوری و علی غیوری و بقیه بچه‌ها و نیروهای ارتش به سمت مواضع عراقی‌ها حرکت کردیم. در بین راه من به علی غیوری و حاج یادگار ماجرای آمدن برادران ارتش و لحن تمسخرآمیز آنها را بازگو کردم. حاج یادگار و غیوری خیلی ناراحت شدند و گفتند که سر فرصت تلافی می‌کنیم. زمانی که ستون آماده حرکت شد، من به عنوان سر ستون جلو افتادم و چون از قبل بارها به شناسایی رفته بودم، برای حرکت مشکلی نداشتم. در این لحظه مسئول رکن دو باورش نمی‌شد که من هم در این مأموریت شرکت می‌کنم، چون طبق سلسله مراتب ارتش معمولاً فرماندهان خودشان به شناسایی نمی‌روند، اما من گفتم که این وظیفه ماست که در تمامی شرایط در کنار نیروها باشیم. ما به راهمان ادامه دادیم و پس از طی کردن مسافتی به چشمه‌ای که از قبل پیدا کرده بودیم، رسیدیم و در آنجا قسمتی از وسائلمان را جا گذاشتیم. نماز مغرب و عشا هم در آنجا اقامه شد، پس از نماز،

دوباره آماده حرکت شـــدیم که در این هنگام فرمانده رکن دو گفت: شماها بازهم جلوتر می‌رید؟!
من گفتم: ما باید از خط اصلی عبور کنیم!
فرمانده رکن دو گفت: این حماقت محضه!
علی غیوری تحمل نکرد و گفت: احمق خودتی! درست حرف بزن!
من میانجی کردم و به علی گفتم که کوتاه بیاید. فرمانده رکن دو و عملیات گفتند که ما همین جامی‌مانیم شما برگردید. من هم به دو نفر از نیروهای بسیجی گفتم تا در کنارشان باشند. در حین حرکت که تا خط اصلی فاصله چندانی نبود، حاج یادگار گفت: برادر قاسمی از این به بعد من جلوی ستون حرکت می کنم! حاج یادگار جلوی ســـتون افتاد و من در پشت سرش قرار گرفتم. به خط دفاعی که رسیدیم، از مسیری که در آن مین‌ها را از قبل خنثی کرده بودیم و دوباره سر جایشان گذاشته بودیم عبور کردیم و در پشت سنگرهای نیروهای عراقی قرار گرفتیم که پس از شناسایی دقیق سنگرها و استعداد دشمن، قبل از آنکه سپیده دمیده شود، دوباره برگشتیم و به سرچشمه رسیدیم که متوجه شدیم از نیروهای بسیجی و ارتش خبری نیست. خیلی نگران شدیم، غیوری مسافتی از ما فاصله گرفت و چندی بعد برگشت و گفت: نگاه کنید به این درجه‌ها و علائـــم! دیدیم که برادران ارتش درجه‌های نظامی و علائم نظامی خود را از بلوزهای نظامی جدا کرده‌اند و به دور انداخته‌اند. من درجه‌ها و علائم را از علی غیوری گرفتم و در جیبم گذاشتم و به پایگاه برگشتیم. سراغ بچه‌ها را گرفتیم که گفتند نیروهای ارتش به قرارگاه تیپ رفته‌اند و دو نفر بسیجی هم در سنگر استراحت هستند. روز بعد من برای ارائه گزارش به قرارگاه علی رفتم و وقتی وارد سنگر جلسه شدم، دیدم که دوستان ارتش در حال جمع‌بندی مباحث‌اند.

در این لحظه سرهنگ رامین به محض دیدنم به گرمی از من استقبال کرد و گفت: خُب آقای قاسمی هم آمد و چند دقیقه‌ای هم ایشان گزارش بدهند.
من گفتم: اول برادران ارتش ارائه گزارش بدهند!
مسئول رکن دو گفت: ما گزارشمان را داده‌ایم!
من گفتم: دوست دارم من هم بشنوم!
سرهنگ رامین گفت: دوستان من می گویند به اتفاق شما تمام مواضع عراقی‌ها را از نزدیک شناسایی کرده‌اند!
من گفتم: ببخشید جناب سرهنگ، ولی این دوستان در فاصله چند کیلومتری از خط اصلی عراقی‌ها ماندند و جلوتر نیامدند و با توجه به حضور ما در پشت خطـوط عراقی‌ها و تقویت پایگاههای آنهـا، انجام عملیات در این مقطع به صلاح نیست چون عراقی‌ها مواضع خود را تقویت کرده‌اند!
سـرهنگ رامین پس از شنیدن صحبت‌های من به شدت از عملکرد و دروغ مسئول رکن دو و عملیات تیپ الله‌اکبر ناراحت و عصبانی شد و آنها را سخت مورد سرزنش قرار داد.
در همان جلسه طبق گزارشی که من دادم، ارتش از عملیات سراسری صرفنظر کرد و قرار شد در قالب گروههای چریکی در چندین محور به نیروهای عراقی ضرباتی وارد شـود که این کار شناسایی و بررسی دقیق مواضع عراقی‌ها در منطقه مدیون حاج یادگار و سایر نیروهای گشت و شناسایی بود.

شناسایی روشنی

■ عبدالمحمدفیضی

من «یادگار»را به دلیل قرابت فامیلی از کودکی می‌شـــناختم و در روستایی که زندگی می کردیم از نزدیک با روحیاتش آشـــنا بودم. روحیه‌ی مذهبی او، از کودکی شکل گرفت. مدّتی بعد از درس خواندنش راهی شرکتی در اصفهان شد و بعد از انقلاب هم وارد جهاد شد.

من اواسط سال ۱۳۵۸ به سپاه رفتم و او درسال ۱۳۵۹ به سپاه پیوست. قبل از ورودش به ســـپاه بنا به دستور امام در قالب نیروی مردمی راهی کردستان و پاوه و ســـنندج شد و فعالیت‌های چشمگیری داشت. او و خیلی از بچه‌های ایلامی وارد جبهه کردســـتان شـــدند و بعد از آن هم، در همان اوائل جنگ دوشادوش رزمنده‌ها به جبهه رفت و با توجه به استعدادهای ذاتی که داشت در شناســـایی ها موفق عمل می کرد. پیکارهـــای چریکی در ابتدای جنگ شکل گرفت و او هم در این جنگ‌ها حضور داشت.

در مناطق مرزی از جبهه سومار تا میمک و دهلران فعالیت و حضور مستمری چشمگیری داشت. یادم می آید در منطقه‌ی غربی میمک او تیربارچی بود و هر کسی اسلحه‌ی خود را داشت. در عملیات چریکی در عمق خاک عراق با تلفات خوبی که از دشمن گرفتیم عملیات را به پایان رساندیم.

قوت جســـمی و قدرت معنوی «یادگار» زبانزد بود. اگر یگان رزم در شش ماه یک بار عملیات انجام می‌داد، تحرکات پارتیزانی اطلاعات عملیات در هفته‌ای دو یا ســـه بار به صورت چریکی انجام می‌شد و گمنامی این نیروها هنوز هم مشهود است.

یک روز به او گفتم جنگ ما فرسایشـــی اســـت و حالا حالاها ادامه دارد و بهتر اســـت مدتی به پشت جبهه بروی و اســـتراحت کنی. موافقت نکرد و هیـــچ وقت هم به مرخصی نرفت، فقط این که گاهی مرخصی کوتاه مدت

می‌گرفت.
من در والفجر۵ با او نبودم. اما در والفجر۳ چالاک و هوشمندانه شناسایی را انجام داد. خطرپذیری در عملیات چریکی بسیار بالاست ولی «یادگار» هیچ گاه کوتاهی به خرج نداد.
یک شب در شورشیرین بودیم و قرار بود به شناسایی برویم. از شورشیرین حرکت کردیم تا رسیدیم به انجیرک. در «انجیرک[۱]» یک روستایی هست که خط مرزی محسوب می‌شود.
ما عصر حرکت کردیم وشب هم در حال حرکت بودیم که ناگهان با یک ماشین عراقی روبه رو شدیم. بچه‌ها تجهیزات کافی و اغذیه با خود به همراه داشتند.
اول جنگ بود و نام تجهیزات و لوازم نظامی را به خوبی نمی‌دانستم. از طرفی قصد ما درگیری نبود و بدون درگیری به روستا که بیش از ۲۰ کیلومتر با شورشیرین فاصله داشت وارد شدیم و می‌خواستیم نحوه ی استقرار نیروها و ارزیابی توان آنها را بدانیم و مقر توپخانه بعثی ها را پیدا کنیم.
در آن شب مقر توپخانه عراق که ۱۷۲ اتریشی بود و روزها منطقه‌ی ما را تحت فشار قرار می‌داد، پیدا کردیم و با قطب‌نما توانستیم راه را پیدا کنیم و صبح رسیدیم به خط مرزی دشمن که در این لحظه تعدادی سگ اطراف ما را گرفتند. به سختی آنها را از خود دور کردیم. سعی کردیم که سپیده‌ی صبح بفهمیم در کجا هستیم.
صبح که شد دیدیم که در کنار پادگان عراقی‌ها هستیم. در کنار دشمن ماندیم تا ببینیم نتیجه چه می‌شود. نایی برای ایستادن نداشتیم و خسته و

۱- نام منطقه ای در نواحی جنوب غربی ایلام که هم مرز با کشور عراق است.

گرسنه بودیم.

سپیده‌ی صبح روز سوم خیلی گرسنه و خسته شده بودیم. به درخت خرمایی رسیدیم و یک مقدار از آب شور و خرماهایی که غیر بهداشتی هم بودند برداشتیم. سه شب و سه روز در شناسایی بودیم.

به اندازه‌ای آب آن‌جا تلخ بود که قابل خوردن نبود، اما چاره ای جز خوردن و رفع عطش با آن آب نبود. در این عملیات صمد اسدی، رضا طاووسی و حاجی و دیگر بچه‌ها با ما بودند. قبل از عملیات والفجر۳ مطلع شدیم که جاسوسی در مناطق عملیاتی، دوغ و لبنیات پخش می کند و اطلاعات سنگرهای قلاویزان[۲] را کسب می کند و به دشمن می‌دهد. ما هم ارتباط گسترده‌ای با سنگرها داشتیم. از تنگه‌ی روبه روی بیجار تا مرز دهلران سنگرهای نیروهای رزمنده بود. هوا گرم بود و زمان این واقعه در اواخر اسفند ماه ۱۳۶۲ بود. رفتیم به دنبالش و ردپایش گرفتیم. یک هفته در پی‌اش بودیم اما از او خبری نبود داشتیم از ادامه‌ی کار ناامید می‌شدیم و قصد داشتیم که برگردیم اما دیدیم که می‌آید. او را گرفتیم و تحویل اطلاعات

۲- تپه‌های مرتفعی در جنوب و جنوب غربی مهران که تا عراق ادامه دارد و در اختیار هر نیرویی باشد، بر مهران و زمین‌های اطرافش مسلط خواهد بود. قله‌ی ۲۶۵ مرتفع‌ترین نقطه‌ی این ارتفاعات در خاک ایران و قله‌ی ۲۲۳ مرتفع‌ترین نقطه ارتفاعات در خاک عراق است که بر مهران ایران هم مسلط است. عراقی‌ها ابتدای جنگ قلاویزان را گرفتند، بر مهران مسلط شدند و روز بعدش شهر مهران را هم اشغال کردند. آنها در قلاویزان سنگرهای محکمی ساختند که معروف‌ترینش دیدگاه صدام بود که صدام از آنجا جبهه‌ی ایران را دید می‌زد. فیلمش را هم تلویزیون بغداد پخش کرده است. سال ۱۳۶۱ پس از آزادی خرمشهر، عراق از مهران عقب نشست اما از ارتفاعات قلاویزان عقب نرفت. سال ۱۳۶۲ در عملیات والفجر ۳ ایرانی‌ها خواستند ارتفاعات قلاویزان و ارتفاعات شمال مهران را بگیرند که در قلاویزان موفق نبودند و عراقی‌ها از آنجا به مهران نفوذ کردند اما آرپی‌جی‌زنها مقابل تانک‌هایشان ایستادند و نگذاشتند مهران را اشغال کنند. در سال ۱۳۶۵ عراق برای جبران شکستش در فاو، مهران را اشغال کرد و چند ماه بعد رزمندگان ایرانی عملیات آزادی مهران (کربلای ۱) را با اتکا بر شناسایی نیروها در قلاویزان طراحی کردند و روز دوم عملیات مهران را آزاد کردند. پس از آن، عراقی‌ها تمام توانشان را بر قلاویزان متمرکز کردند و جنگ اصلی در ارتفاع ۲۲۳ ادامه یافت. فرماندهان تقریباً چند بار از فتح قله ناامید شدند اما ادامه دادند و در نهایت در روز ۱۸ تیر، نیروهای لشکر ۱۰ سیدالشهداء قله را آزاد کردند.

سپاه دادیم و بعدها هم به سزای عملش هم رسید. عملیات علیه جاسوسان خودفروش در دستور کار اطلاعات بود. او ایرانی بود و محل زندگی اش در تنگه‌ی زعفرانیه بود، به بهانه‌ی دوغ و ماست اطلاعات را کسب می کرد و به دشمن می‌داد.

قبل از عملیات عاشورا یعنی مورخه ۶۳/۶/۲۰ بود. رفتیم به نزدیک ترین نقطه‌ی استقرار تانک‌های دشمن. یک سنگر جلویمان بود و خیال کردیم که کسی در آن نیست ولی دیدم که تیربارچی در آن است. جان سالم به در بردیم و تانک‌ها را شناسایی کردیم.

در دامنه‌ی جنوبی میمک عملیاتی را انجام دادیم که تعدادی ارتشی و بسیجی همراهمان بود و دو سرباز را به عنوان نگهبان در نقطه ای مستقر کردیم تا دشمن نتواند از آن محور عبور کند. چند شب بعد از عملیات، همان سنگر تیربار را توانستیم، منهدم کنیم.

بعد از عملیات به آخر میمک رسیدیم. در آن‌جا از سربازان خبری نبود و نگرانشان شدیم. مجددا به عقب برگشتیم. بعد متوجه شدیم که به عقب برگشته‌اند و چون تجربه‌ی کافی نداشتند، فکر کرده بودند که بعد از عملیات می‌بایست سنگرها را تخلیه کنند.

یک روز من و «یادگار» و مرحوم درویش محمدیاری و محمد ولی اسدی به همراه چند نفر دیگر در حد فاصل منطقه‌ی انجیرک و میمک حرکت کردیم تا به عراقی ها ضربه بزنیم. تعدادی از نیروهای دشمن روز قبل در گودالی پناه گرفته بودند و ما در حین عبور از کناره‌ی گودال متوجه آنها شدیم و با محاصره‌ی عراقی‌ها آن‌ها را اسیر کردیم و غنایمی را هم گرفتیم. یادم هست که حاج یادگار یک دوربین عکاسی از آنها گرفت که در آن

لحظات هم چند عکس گرفتیم.
اواخر پاییز سال ۱۳۶۰بود که به اتفاق یادگار و چند نفر دیگر از بچه‌ها به منظور مین گذاری جاده‌های مواصلاتی راهی منطقه شدیم. آن وقت‌ها عراقی‌ها بر روی جاده‌هایی که شن ریزی کرده بودند یک سری علائم مانند قرص‌هایی شب‌نما گذاشته بودند تا ماشین‌ها در حین عبور و مرور با چراغ خاموش راحت‌تر تردد کنند، ما در آن شب سرو و مهتابی راهی منطقه شدیم و قرص ماه آنقدر فضای منطقه را روشن کرده بود که عملا نمی‌توانستیم کاری بکنیم. در گوشه‌ای پنهان شدیم و منتظر ماندیم که به فاصله‌ی یک ساعت بعد، لکه‌ای ابر غلیظ کم کم در آسمان ظاهر شد و قرص ماه را پوشاند. در این لحظه حاج یادگار گفت: بهتر است کارمان را شروع کنیم!
ما یک مین کلنگ کوچک برای حفر زمین و کاشتن مین‌ها با خود داشتیم. و به اندازه‌ای که مین به همراه داشتیم، در طول مسیر جاده، چاله‌های حفر کردیم و مین ها را کاشتیم و دوباره به سوی مقر اصلی بر گشتیم.
روز بعد با غروب آفتاب دوباره راهی منطقه شدیم، متوجه شدیم که دو مین از مین‌های کاشته شده عمل کرده بود و عراقی‌ها توانسته بودند که بقیه را خنثی کنند.

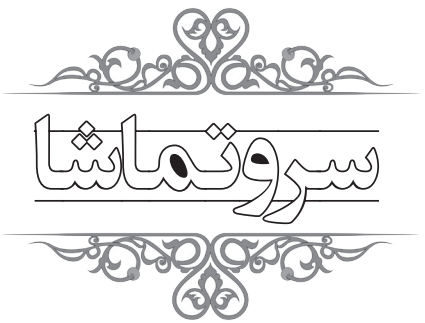

■ سرهنگ پاسدار علی حاتمیان

بعد از پیروزی انقلاب و اوایل سال پنجاه و هشت که منجر به تشکیل کمیته زیر نظر استانداری شد، با یادگار آشنا شدم.

وقتی که غائله کردستان پیش آمد و با بالگرد به کامیاران رفت، در آنجا مجروح شد و به ایلام برگشت و بستری شد، و چون جراحات بدنش عمیق نبود بعد از مدتی بهبود یافت و دوباره به جمع دوستانش پیوست.

در آن زمان من در مأموریتی به ایوان[1] رفته بودم. زمانی که از ایوان به ایلام برگشتم، در بین برادران اختلافی پیش آمد که می‌خواست منجر به درگیری فیزیکی شود، به طوری که عده‌ای از برادران در مقابل یکدیگر دست به اسلحه برند و در پشت بام‌ها سلاح تیربار مستقر کردند. این واقعه درست در زمانی اتفاق افتاد که درگیری های قومی و قبیله‌ای در نقده و ترکمن صحرا در جریان بود. من بادیدن چنین صحنه‌ای به برداران کنیته که افراد آن از سه ایل بزرگ ملکشاهی، ارکوازی و خزل بودند گفتم: برادران عزیز عده‌ای می‌خواهند که ایلام را همانند نقده و ترکن صحرا به آشوب بکشند و این موضوع به نفع انقلاب نیست. پس از آن اسلحه‌ام را که یک قبضه ام‌یک بود بر زمین انداختم. به دنبال این حرکت حاج یادگار هم همین کار را کرد و گفت: این درگیری ها به نفع انقلاب نیست.

بعد از «یادگار» حدود هشتاد و چهار نفر سلاح های خود را به زمین انداختند. پس از این اقدام صورت‌جلسه‌ای تنظیم کردیم و موضوع را به آقای سیدامید قهرمانی که استاندار ایلام بود منعکس کردیم. ایشان هم مسئولین کمیته که بصورت شورایی متشکل از هفت نفر بود برکنار کرد و خودش مسئولیت کمیته را برعهده گرفت. مدتی زیر نظر استاندار وقت در کمیته

۱- یکی از شهرستان‌های استان ایلام است که در شمال غربی شهر ایلام واقع بوده و در طول دوران جنگ تحمیلی بارها مورد حملات هوایی دشمن قرار گرفت. فاصله‌ی این شهرستان تا شهر ایلام حدود ۵۰ کیلومتر است.

خدمت کردیم اما وقتی که سـپاه پاسداران در ایلام تشکیل شد آن شورای هفت نفره‌ی برکنار شده‌ی قبلی با آقایی بنام علی مقدم که برای تشکیل سپاه به ایلام آمده بود هماهنگ شدند و برادران کمیته‌ای را پذیرش کردند و آن هشتادو چهار نفر که علیه آنها صورتجلسه کرده بودند به عنوان اخلالگر از کمیته اخراج کردند. پس از منفک شـدن از کمیته، تعـدادی از برادران از جمله محمدرحیم فیضی و محمدرضا حاتمیان، فرامرز جانی، عبداله کاظمی بصورت داوطلبانه با ژاندارمری پاوه و نوسود رفتیم. در آن زمان حزب کومله و دموکرات در آن منطقه مشغول به فعالیت بودند. ما حدود بیست و پنج روز در منطقه بودیم که پس از آن دسـتور دادند تا سلاح‌هایمان را به افراد بومی منطقه تحویل دهیم. همگی به اتفاق هم سلاح‌ها را تحویل دادیم و به ایلام برگشتیم و به کارهای آزاد از جمله پیمانکاری مشغول شدیم. تا آنکه من و «یادگار» و آن هشتاد و چهار نفر در مورخه پنجم آبان پنجاه و نه به اتفاق ده نفـر از تهرانی‌ها به فرماندهی نبی رودکی در عملیات‌های چریکی منطقه‌ی میمک شرکت کردیم.

سـی نفر از داوطلبان ایل خزل هم به جمع ما اضافه شـدند و یک ضربه پارتیزانی به دشمن وارد کردیم. که در این درگیری یادگار مجروح شد و ما هنوز به عنوان نیروی شخصی در منطقه فعالیت می کردیم.

بعد از آن عملیات، آیت الله حیدری ایلامی در «گلان[۲]» ستادی تشکیل داد و ما هم به خدمتش رفتیم. بیسـت نهم یا سـی‌ام آبان بـود که به آن‌جا رفتیـم و من به ارتفاعات زیل اعزام شـدم و «یادگار» به تنگه‌ی کنجان چم رفت. و در آن زمان قسـمتی از جاده ی مهران در تیررس دشـمن بود و در

۲- روستای گلان از توابع بخش صالح آباد و شهرستان مهران است. در پانزده کیلومتری شهر مهران قرار دارد و در اوایل جنگ توسط آیت الله حیدری ایلامی به عنوان مقر فرماندهی نیروهای مردمی انتخاب شد.

حین تدارکات، وقتی که نیروهای رزمنده از آن مسیر تردد می‌کرد تلفات زیادی می‌دادیم. چون دشمن یک قبضه موشک انداز در ارتفاع پل شکسته‌ی کنجان‌چم[۳] مستقر کرده و با آن خودروهای رزمندگان را مورد هدف قرار می‌داد و منهدم می‌کرد. ما برای رفع این مشکل چاره‌ای اندیشیدیم و براساس موقعیت پیش آمده حاج یادگار یک قبضه کالیبر پنجاه در فاصله دویست متری دشمن مستقر کرد و در حین تردد ماشین‌ها یا نیروها از آن مسیر، در ابتدا از طریق بیسیم با حاج یادگار تماس می‌گرفتیم و با اجرای آتش برروی مواضع و سنگرهای دشمن، پوششی ایجاد می‌کرد تا نیروها به راحتی از مسیر عبور کنند.

من و «یادگار» تا آن زمان، به عنوان نیروی داوطلب با سپاه همکاری می‌کردیم. مدتی گذشت تا آنکه به ما پیشنهاد شد که رسمی شویم تا مزایایی هم بگیریم.

روز ۱۲ آذر ۵۹ با اجازه آیت‌اله حیدری مرخصی گرفتیم. روز بعد برای امتحان به سپاه ایلام رفتیم که دو نفر پاسدار از اهواز برای مصاحبه آمده بودند. مصاحبه حدود دو ساعت طول کشید. مصاحبه‌ی اول با حاج «یادگار» بود و بعد

۳- کنجان‌چم تنگه‌اس است که در شمال غربی شهر مهران واقع است و رودی به همین نام از میان آن می‌گذرد. این رود از ارتفاعات کبیرکوه سرچشمه می‌گیرد و وارد عراق می‌شود. کنجان‌چم مانع مناسبی در مسیر تهاجم عراق به شمار می‌رود که در دوران دفاع مقدس، مدافعان اسلام در روزهای ابتدایی جنگ، در کنار آن موضع گرفتند و اجازه ندادند نیروهای عراقی‌ها از تنگه عبور کنند. پس از عقب نشینی عراق در سال ۱۳۶۱ عراقی‌ها کمی از ساحل رود فاصله گرفتند و در نبرد والفجر ۳ نیروهای تیپ امام رضا (ع) از این رود گذشتند و در ساحل غربی رود تا فرخ‌آباد خاکریز زدند و خط پدافندی تشکیل دادند که آن خاکریز به خاکریز فرخ‌آباد معروف شد. از آن پس، عراقی‌ها بارها محل استقرار نیروهای رزمنده در ساحل رودخانه را بمباران کردند. در سال ۱۳۶۴ در کنار پل کنجان‌چم که جاده‌ی ایلام- مهران از آن می‌گذشت نیروهای رزمنده اقدام به برپایی ایستگاه صلواتی با مناره و گل‌دسته کردند. در سال ۱۳۶۵ قبل از عملیات کربلای ۱ هواپیماهای عراقی حاشیه‌ی تنگه کنجان‌چم را با بمب شیمیایی مورد حمله قرار دادند که کسی انتظارش را نداشت. در خرداد سال ۱۳۶۷ منافقین در حمله به مهران ایستگاه صلواتی را منهدم کردند و پس از جنگ در آن محل یادمانی احداث شد که زیارتگاه بازدید کنندگان مناطق جنگی است.

از او از من هم مصاحبه شد. بعد از انجام مصاحبه، امتحان کتبی که هفتاد سوال بود هم به عمل آمد و هر دو قبول شدیم و به عنوان پاسدار به منطقه‌ی عملیاتی اعزام شـــدیم. در آن زمان تنها پاسگاهی که در محدوده مرزی استان ایلام با کشور عراق هنوز در دست نیروهای خودی قرار داشت پاسگاه شورشیرین بود. پاسگاهی که همیشه آماج حملات دشمن واقع می‌شد. و چقدر خدمت در آنجا ســـخت بود. من و حاج یادگار امیدی به محض پوشیدن لباس فرم ســـپاه داوطلبانه در تاریخ ۱۴ آذر ۵۹ به همراه شش نفر دیگر با یک دستگاه مینی‌بوس عازم پاسگاه شورشیرین شدیم. در آن وقت برادران پاسدار صمد اســـدی، عبدالمحمد فیضی و تعدادی نیروی بسیج مردمی در کنار برادران نیروی انتظامی (ژاندارمری) حضور داشـــتند. با پیوســـتن ما به آن برادران در محور شورشیرین و راههای مواصلاتی و تدارکاتی دشمن یک سری عملیات مین گذاری انجام دادیم. مین گذاری بیشـــتر به وسیله من و صمد اسدی که قبلاً در خدمت ســـربازی، آموزش دیده بودیم انجام می‌شـــد. بقیه نیروها از این طریق آموزش می‌دیدند و بعد در گروههای پنج، شش و هفت نفره در شـــعاع چهار تا پنج کیلومتری به سمت نیروهای دشمن آن هم در مسیرهای مشـــخص، مین گذاری می کردیم. مین‌ها فقط از نوع ام۱۹ بودند و در شب انجام می‌شد و فقط یک مورد در روز صورت گرفت. صمد اسدی بعداظهر یک روز یک عدد مین ام۱۹ را برداشت و در حالی که بوته‌ای برای استتار از دید دشمن در کنار خود گرفته بود در زمینی هموار آن را کار گذاشت. شب که شد یک دستگاه خودرو دشمن روی آن رفت و منهدم شد. در طول دو ماه، تعداد سیزده دستگاه خودروی سبک و سنگین دشمن بر اثر اصابت با مین منهدم شد. از ۱۹ شهریور تا ۱۹ دی‌ماه ۵۹ در طول چهار ماه نیروهای مردمی

به وسیله تکاوران ارتش و سپاه سازماندهی شدند. آموزش‌هایی به آنها داده شد و منطقه عمومی میمک به وسیله نیروهای مردمی از جمله: محمدرحیم فیضی، کمر کمرزاده، درویش محمدیاری، محمد نادری و رحمان خزلی و محمدامین فیضی‌پور که با منطقه میمک آشنایی کامل داشتند شناسایی شد. در این شناسایی مواضع و استعداد دشمن در منطقه مشخص گردید و زمینه برای یک عملیات غافلگیرانه آماده شد. میمک مدت چهار ماه از شهریور تا ۱۹ دیماه سال ۵۹ در اشغال دشمن بود.

فرمانده محور به منظور تشکیل گروه گشتی شناسایی دستور داد مقر را به سـرنی انتقال دهیم. ما هم اعضای گروه را همان‌جا مشخص کردیم و به سـرنی رفتیم. بعد از چند روز، در بعداظهر ۲۴ بهمن‌ماه ۵۹ برای انجام یک عملیات شناسایی به پاسگاه شورشـیرین برگشتیم وقتی به پاسگاه رسیدیم تعدادی نیروی بسیجی از سپاه پاسداردان آنجا مستقر بودند که به من گفتند فقط نصف یک صندوق فشـنگ داریم به آنهـا گفتم «قول می‌دهم قبل از اینکه فشنگ‌ها تمام شـود برایتان مهمات بیاورم» همان شب حدود ساعت یازده بود که از پاسگاه بی‌سیم کردند و گفتند ما در محاصره‌ایم و تقاضای کمک داریم. آن زمان صمد اسدی فرمانده محور میمک و شورشیرین بود و افراد گروه گشـتی و شناسـایی عبارت بودند از: اینجانب، حاج «یادگار» امیدی، محمدتقی قاسـمی، درویش محمدیاری، حاج محمد امیدی، برادر حاج «یادگار» و دو پاسدار شهرستانی دیگر که به کمک رزمندگان مستقر در پاسگاه شورشیرین شتافتیم. در بهمن‌ماه ۵۹ پاسگاه شورشیرین یک مقر جدید با استعداد شش نفر به عنوان مقر استراق سمع در تپه‌ای که در کنار مقر اصلی قرار داشـت، ایجاد شده بود. گوش‌برها در ۲۵ بهمن ۵۹ ابتدا به این مقر مقر

استراق سمع حمله کردند و آن را تصرف نمودند. وقتی ما به نزدیک پاسگاه رسیدیم بعضی از نیروهای ژاندارمری را در حال عقب‌نشینی بودند که آنها را برگرداندیم و دلگرمی‌شان دادیم که تعداد چهل پاسدار پشت سر ما هستند به زودی می‌رسند. در این لحظه یکی از گوش‌برها به زبان کردی و با صدای بلند گفت: آهای پاسدارهای خمینی، باید مثل بز سرتان را ببریم!

صمد اسدی به فرمانده پاسگاه گفت: «نیروهایت را حفظ کن که عقب‌نشینی نکنند تا ما هفت نفر پاسدار برویم و آن تپه را آزاد کنیم. فقط یک بهیار و یک بی‌سیم‌چی به همراه‌مان بفرست».

فرمانده پاسگاه موافقت کرد ما هم یک نفر بی‌سیم‌چی و یک نفر بهیار را از بسیجیان پاسگاه با خودمان بردیم و گوش‌برها را دور زدیم و پس از چند دقیقه درگیری، آنها مجبور به فرار شدند. تپه‌ای که اشغال کرده بودند را آزاد نمودیم و تا صبح آن را حفظ کردیم. گزارش اشغال این قسمت از پاسگاه شورشیرین به فرماندهی نیروی انتظامی (ژاندارمری) رسید. اول صبح بود که چند نفر از فرماندهان ژاندارمری خودشان را به پاسگاه شورشیرین رساندند و پس از آنکه متوجه شدند نیروهای پاسدار تپه را بازپس گرفته‌اند و در آن مستقر هستند پیش ما آمدندو همه را مورد تشویق قرار دادند. تپه را تحویل آنها دادیم و نزدیک‌های ظهر به مقر خود در سرنی برگشتیم.

تا در زمانی که یگان رزم تشکیل شد و هسته‌ی واحد اطلاعات و عملیات تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین علی(ع) شکل گرفت.

حضور من در مناطق عملیاتی همچنان ادامه داشت تا آنکه موضوع گوش‌برها و ضرباتی که برعلیه نیروهای رزمنده وارد می کردند به وجود آمد. این گروه با ناامن کردن خطوط ارتباطی در پشت مواضع نیروهای رزمنده،

نگرانی‌های شـــدیدی در بین مردم و مسئولین ایجاد کردند که بر این اساس واحد اطلاعات و عملیات تیپ مأمور شناسایی و مقابله با این گرده شد. در کنار نیروهای اطلاعات و عملیان یک گرهان ویژه به منظور تعقیب و نابودی این گروه شکل گرفت.

۲۰ مرداد ۶۲ به پیشـــنهاد حاج «یادگار» امیدی جانشین فرمانده اطلاعات عملیات تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین (ع) به عنوان جانشین دوم اطلاعات عملیات به تیپ امیرالمومنین (ع) اعزام شدم. گوش‌برها در منطقه مرزی به ویژه در جاده ارتباطـــی مهران- دهلران فعالیت زیادی داشـــتند. در همـــان روز اول که به اطلاعات عملیات تیپ رفتم به حاج «یادگار» گفتم: در ارتباط با این گوش‌برها پیشنهادی دارم تا این جمله را گفتم، حاجی گفت: من هم یک پیشنهاد دارم شـــما اول بگو گفتم: نه! شما اول بگو تا اینکه من شروع کردم و گفتم برای مبارزه با این نیروها یک دیدگاه مخفی در منطقه لازم است تا حرکاتشان را زیر نظر داشته باشیم. حاج «یادگار» گفت: «عجب به جان تو نظر من هم همین بود. حالا چه نقطه‌ای را نتخاب کنیم؟». گفتم مسیر گوش‌برها بیشتر از محل رودخانه «ســـه‌رخر» چنگوله اســـت. نقطه‌ی «چک موسی» که بر این منطقه اشـــراف دارد مناسب اســـت. نیروهای اطلاعات عملیات این نقطه را که من پیشنهاد کردم تایید کردند و بی‌درنگ به منطقه مورد نظر رفتیم. روی بلندترین نقطه یک سنگر گروهی حفر کردیم و برای آنکه دست نخورده به نظر برسد خاک آن را از اطراف سنگر به جای دیگری منتقل کردیم. دیدگاه را فعال کردیم و با نصب یک دســـتگاه دوربین خرگوشی تمام منطقه «سه‌رخر» که مسیر تردد گوش‌برها بود را زیر نظر گرفتیم. یک نفر پاسدار به‌نام مراد قیطاسی کـــه در گردان تحت فرماندهی علی غیوری مشـــغول خدمت بود و نیروی

زبده‌ای به شـــمار می‌رفـــت از طریق فرمانده اطلاعات عملیـــات تیپ، او را درخواســـت کردیم اما غیوری مخالفت کـــرد. دوباره از طریق ســـتاد او را درخواســـت کردیم اما غیوری باز هم موافقت نکرد. با توجه به دوســـتی و صمیمیتی که بین من و غیوری بود، هنگام برگشّتن از مرخصی نزد غیوری رفتم و گفتم: علی! مراد را آزاد کن تا او را با خود ببرم. با صدای بلند خندید و گفت: «من درخواست ستاد را رد کردم حالا چطور به این سادگی مراد را آزاد کنـــم و به تو تحویل دهم». گفتم: آن درخواســـت ســـتاد بـــوده و این درخواست من، زود باش! خلاصه او دستور داد و من هم مراد را با خودم به اطلاعات عملیات بردم. حوالی ساعت ۳ بعداظهر ۱۰ آذر ۶۲ بود که در مقر اطلاعات و عملیات مشـــغول خواندن نماز عصر بودم که قاصدی از دیدگاه آمد و گفت گوش‌برها در منطقه استحفاظی دیده شده‌اند. ملاحی که فرمانده اطلاعات عملیات بود بی‌درنگ به طرف دیدگاه رفت و مراد قیطاسی و چند نفر از برادران که حضور داشتند را با خودش برد. من هم نمازم را خواندم و به دیدگاه رفتم. به دیدگاه که رسیدم غلام ملاحی، شش نفر از بچه‌ها را پایین فرســـتاده بود تا گوش‌برها را دور بزنند. به ملاحـــی گفتم: چرا آنها را پایین فرســـتادی تا کشته شوند؟ بی‌ســـیم دارند یا نه؟ گفت: بله دارند. گفتم: پس بی‌سیم شما کجاست؟ ملاحی گفت: فراموش کردیم بی‌سیم را از مقر بیاوریم گفتم: اصلاً گوش‌برها را دیدی که این افراد را فرســـتادی پایین؟ گفت: نه همین طوری آنها را فرســـتادم پایین! خیلی ناراحت شـــدم و سریع راننده را فرستادم تا بی‌سیم را از مقر بیاورد. خودم با دوربین خرگوشی گوش‌برها را زیر نظر گرفتم از حرکات گوش‌برها متوجه شدم آن شش نفری را که پایین رفته بودند را دیده‌اند ولی متاسفانه نیروهای ما هنوز متوجه آنها نشده بودند و

این خطر بزرگی برای نیروهای ما بود. از شـدت ناراحتی نمی‌دانستم چکار کنم، چون از یک طرف نیروهای ما به سـمت قتل‌گاه می‌رفتند و از طرفی دیگر بی‌سیم به همراه نداشتیم که باخبرشان کنیم. در این حال و هوا بودم که راننده بی‌سـیم را آورد و با آن شش نفر که علی‌داد کرم‌پور مسئول آنها بود تماس گرفتم و گفتـم: آقای کرم‌پور الان کجایید؟ جواب داد که در دامنه همین ارتفاع، زیر پای خودتان. گفتم هر کجا هستید تکان نخورید. گوش‌برها شما را دیده‌اند. صبر کنید تا ببینیم عکس‌العمل‌شان چیست. ارتفاع چک‌موسی صعب‌العبور بود و فقط در نزدیکی دیدگاه یک راه داشـت که به سـختی می‌شد از آن عبور کرد. چهار نفر از برادران از جمله: محسن کریمی در آن مسیر مستقر شدند و به آنها گفتم: در صورتی که گوش‌برها از این مسیر آمدند تا به خط‌الراس نرسند کسی حق ندارد به آنها تیراندازی کند. مطمئن باشید قبل از اینکه به خط‌الراس برسند خودم را به شما می‌رسانم. سپس به دیدگاه برگشتم. اما متاسـفانه گروه همراه آقای کرم‌پور از دامنه ارتفاع که دیدگاه روی آن بود به طرف محسن کریمی حرکت کرده بودند و تا زیر پای آنها رفته بودند و در آنجا با نقشـه سـعی داشـتند تا نقطه مورد نظر را پیدا کنند. گوش‌برها نیروهای ما را گم کرده بودند و من گوش‌برها را زیر نظر داشتم، دیدبان آنها یکی از نیروهایشان را که به گمانم فرمانده‌شان بود صدا زد و روی تپه آمد دستش را به طرف محل نیروهای ما دراز کرد. همه در ستونی جمع شـدند و به طرف بچه‌های ما حرکـت کردند. چندبار آنها را شـمردیم با فرمانده‌شان در کل سیزده نفر بودند. لحظه‌ای که فرمانده گوش‌برها خواست از تپه پایین بیاید متوجه شش نفر نیروی ما که به اصطلاح رفته بودند تا آنها را دور بزنند، شـد یک دفعه فرمانده دستش را تکان داد و به سرعت به سمت

بچه‌های ما رفتند. با کرم‌پور تماس گرفتم و گفتم الان کجایی؟ باز هم گفت ما زیر پای شـــماییم. کرم‌پور و تیمش دقیقاً روبروی آقای محسن کریمی و تیمش نشسته بودند و نقشه را نگاه می کردند. در این لحظه گوش‌برها آنها را دیدند و خیلی سریع به سمت آنها رفتند در صورتی که من تصور می کردم گوش‌برها تصمیم گرفته‌اند از این راه بالا بیایند اما آنها از قبل برای نیروهای ما نقشه کشیده بودند و من نمی‌دانستم که چرا تغییر مسیر داده‌اند. من هم به گمان اینکه گوش‌برها از این مســیر بالا می‌آیند سریع خودم را به محسن کریمی رساندم. گوش‌برها نیروهای ما را جلو انداخته بودند و به طرق عراق می‌برند. کریمی شروع به تیراندازی کرد و من هنوز نمی‌دانستم که نیروهای ما گرفتار گوش‌برها شـــده‌اند. از کریمی بسیار ناراحت شـــدم و گفتم چرا تیراندازی کـــردی؟ مگر نگفتم اگـــر از این طرف آمدند و تا روی خط‌الراس نرســـند تیرانـــدازی نکنید. کریمی به من نگفت که قضیه از چه قرار اســـت و اینکه نیروهای ما را برده‌اند. وقتی که از ارتفاع چک‌موسی پایین رفتم تا گوش‌برها را دنبال کنم چند موشک آرپی‌جی به طرفم شلیک کردند و در آن سرازیری چون به سرعت پایین آمدم موشک‌ها از بالای سرم رد می‌شدند و به صخره اصابت کردند و به لطف خدا آســـیبی به من نرســـید. به دنبال من کریمی و عبدالســـلام میرزایی از پرتگاه پایین آمدند و سه نفری گوش‌برها را تعقیب کردیم، حدود ساعت ۵ بعداظهر بود که با یکی از گوش‌برها در فاصله بیست متری برخورد کردم قیافه کرم‌پور را داشت از سمت چپ از شیار بالا آمد و نور خورشید مستقیم به چشمانم می‌خورد. درست تشخیص ندادم و گفتم: مشهدی علی‌داد! کریمی فریاد زد: علی‌داد نیست الان تو را می کشد. کریمی هنوز حرفش تمام نشده بود که آن گوش‌بر مرا به رگبار بست. من هم تیری

به او زدم و زخمی‌اش کردم اما همین که خواستم اسیرش کنم یکی دیگر از گوش‌برها سررسید و به من شلیک کرد و به لطف خدا گلوله‌ای به من نخورد و با چند خیز و جابجایی سینه‌اش را هدف گرفتم برحسب اتفاق گلوله‌ای که شلیک کردم آتش‌زا بود. از نوک تپه‌ای که موضع گرفته بود تا داخل شیار غلطید و به هلاکت رسید. گوش‌برها هم کشته دادند و هم زخمی. ما سه نفر یعنی من، محسن کریمی و عبدالسلام میرزایی از پشت سر به آنها فشار می‌آوردیم. گروه مهاجم با ما درگیر شدند و نیروهای کمین خورده خودی با استفاده از این فرصت از دست گوش‌برها فرار کردند. جالب این بود که من هنوز هم از کمین خوردن شش نفر نیروی خودی اطلاع نداشتم. در این لحظه دو نفر از نیروهای کمین خورده به‌نام‌های علی‌داد کرم‌پور و روح‌الله کریمی در یک غار کوچک که آنجا بود، خودشان را پنهان کرده بودند. گوش‌برها هم که تحت فشار ما قرار گرفته بودند از جلوی غار رد شده بودند ولی آنها را ندیدند و سه نفر از نیروها به‌نام‌های فتح‌الله حاجت، محمد کریمی و مراد قیطاسی پس از آنکه متوجه شدند گوش‌برها با ما درگیرند از داخل شیارها به سمت چپ فرار کرده بودند. یک نفر دیگر به‌نام احمد نیک‌بخت که بی‌سیم‌چی بود بعد از حدود دو کیلومتر که جلوتر از گوش‌برها دویده بود بی‌سیم را انداخته بود و چند صد متر پایین‌تر خودش را در چاله‌ای پنهان کرده بود. گوش‌برها جنازه بردوش و در حالی که زخمی‌ها را با خود حمل می‌کردند چنان دست و پای خود را گم کرده بودند که از کنار احمد نیک‌بخت رد شدند ولی او را ندیدند. در اواخر درگیری نزدیک غروب آفتاب به یک زخمی در فاصله پانزده متری برخوردم که یکی از گوش‌برها می‌خواست نجاتش دهد. این گوش‌بر آرپی‌جی‌زن بود و حدود ده متر جلوتر

از آن زخمی موضع گرفته بود یعنی حدود بیست و پنج متر با من فاصله داشت همین که به آن مجروح رسیدم بی‌درنگ یک تیر خلاص به او زدم و او را به درک واصل کردم. آن گوش‌بر به زبان کردی به من فحش دادند و یک موشک آرپی‌جی به سمت من شلیک کرد اگر خودم را روی زمین نمی‌انداختم گلوله مستقیما به بدنم اصابت می کرد. ما سه نفر که پشتیبانی جز توکل به خداوند را نداشتیم پنج کیلومتر در تپه‌ها و شیارها با سیزده نفر نیروی آموزش دیده تا غروب آفتاب جنگ و گریز داشتیم. و در آخر درگیری که گوش‌برها از مهلکه فرار کردند آقای میرزایی به دنبال آنها رفت و پس از نیم ساعت برگشت و گفت گوش‌برها چهار جنازه حمل کردند و چند نفر هم مجروح داشتند. در این گفتگو بودیم که ملاحی به همراه راننده‌ای که در دیدگاه داشتیم و علی شعبانی به نزد ما آمدند. من که هنوز نمی‌دانستم بچه‌های ما کمین خورده‌اند به ملاحی گفتم: چرا بی‌سیم نکردی تا کرم‌پور بچه‌ها را به کمکمان بیاورد؟ ملاحی گفت: از همان اول درگیری هر چه تماس گرفتم جواب نداد. در این لحظه یکی از برادران گفت: این جوراب احمده! گفتم احمد الان در «سه‌رخر» است. این جوراب احمده یعنی چه؟! مقداری آن طرف‌تر رفت و گفت آقای حاتمیان این پوتین‌های احمده! تعجب کردم که این چه معمایی است؟ یک مرتبه یکی از بچه‌ها گفت نگاه کنید احمد آمد محسن کریمی گفت: راستش را بخواهید گوش‌برها آنها را گیر انداخته بودند و با خود بردند. با شنیدن این موضوع بسیار ناراحت شدم و به آقای ملاحی گفتم: نگفتم آنها را به کشتن می‌دهی؟ نگفتم اشتباه کردی که آنها را پایین فرستادی حالا چه جوابی به خانواده آنها بدهیم؟ ما که کمین کرده بودیم برای چه باید کمین بخوریم؟ ملاحی از شدت ناراحتی اسلحه از دستش افتاد

و آهی کشید و گفت: اشتباه کردم. بدون اینکه گوش‌برها را دیده باشم نیروها را پایین فرستادم. من که واقعاً ناراحت بودم که در حضور فرمانده‌ام این چنین صحبت می کردم از ملاحی عذرخواهی کردم و گفتم: یکی از نیروها پیدا شده ببینیم چه اطلاعی از بقیه دارد؟ از احمد نیک‌بخت سوال کردم چه به سر بقیه بچه‌ها آمد؟ گفت: همه آنها را اسیر کردند. گفتم: بی‌سیمت کجاست گفت: نمی‌دانم بین راه انداختمش یک طرف تا به دست دشمن نیافتد. داشتیم صحبت می کردیم که در فاصله حدود دو کیلومتر بالاتر صدای انفجار نارنجکی آمد. به محض شنیدن صدای نارنجک به ملاحی گفتم به احتمال زیاد از بچه‌های خودی است و یا شاید هم که از گوش‌برها که زخمی شده و کمک می‌خواهد حالا شما و بقیه نیروها از همان مسیر درگیری برگردید. چون هوا مهتابی است از داخل شیارها و چاله‌ها به دیدگاه برگردید تا من و احمد نیک‌بخت به دنبال بی‌سیم برویم و ببینیم قضیه انفجار چیه؟ من و احمد نیک‌بخت حرکت کردیم و به طرف محل انفجار نارنجک رفتیم در مسیر حرکت فانسقه‌ی فتح‌الله حاجت را پیدا کردم. به احمد گفتم: کجا آنها را دستگیر کردند؟ احمد گفت: همین جا بود که فتح‌الله فانسقه و خشاب‌ها را جا گذاشت و همه بچه‌ها اسیر شدند. به محل انفجار نارنجک رسیدیم، دو نفر را دیدم که از تپه‌ای بالا می‌رفتند. موقعی که به انتهای تپه رسیدند حدس زدم که یکی از آنها علی‌داد باشد. احمد را جا گذاشتم و جلوتر رفتم و به آنها نزدیک‌تر شدم. حدسم درست بود، کرم‌پور و روح‌الله کریمی بودند. صدا زدم مشهدی علی‌داد! گفت: بله! گفتم شما هستی!؟ جواب داد: روح‌الله هستم. گفتم: بقیه کجا هستند؟ گفت: همه اسیر شدند. پرسیدم: احمد را هم اسیر کردند. گفت: بله او را هم اسیر کردند. به او گفتم: چه می گویی احمد که

اینجاست و اسیر نشده شک ندارم که از بقیه هم اطلاع نداری بیا برگردیم. به کرم‌پور گفتم: چرا این کار را کردی مگر نگفتم گوش‌برها شما را دیده‌اند و هر جا که هستید بمانید و حرکت نکنید. مگر اینها را نمی‌شناختی که چه موجودات خطرناکی‌اند؟ بجای آنکه دشمن را به کمین بیاندازیم خودمان طعمه کمین شدیم. صبر می کردید تا با هماهنگی و برنامه‌ریزی درست عمل می کردیم و همه این مزدورها را به هلاکت می‌رساندیم. بی‌برنامگی و بی‌توجهی شما باعث شد که سه نفر از بچه های ما را به اسارت ببرند. تا اینجا سه نفر از برادران پیدا شدند و سه نفر دیگر هنوز معلوم نبود که دچار چه سرنوشتی شده اند. من این سه نفر را تا محل ابتدای درگیری آوردم. ملاحی و بقیه نیز تمام مسیر درگیری را گشتند تا به ما رسیدند اما کسی را پیدا نکردند. علی مراد شعبانی به من گفت: وقتی که شما با گوش برها درگیر شدید من این بالا بودم سه نفر را دیدم که از مسیر رودخانه «سه‌رخر» به طرف دیدگاه خودمان می رفتند شاید آن سه نفر بچه های خودمان باشند. خسته و دل نگران به دیدگاه برگشتیم موقعی که به دیدگاه رسیدیم یک بسیجی که نگهبان دیدگاه بود با لهجه شمالی گفت سه نفرشان آمدند یکی از آنها زخمی بود سوال کردم آن سه نفر را می شناختی؟ گفت یکی از آنها که زخمی شده بود همان پاسداری بود که امروز آوردی. گفتم: حالا کجا هستند؟ گفت زخمی را به بهداری بردند تا این حرف را شنیدم خدا را سپاس گفتم و بسیار خوشحال شدم با اینکه من تا آخرین لحظه درگیری با گوش برها از کمین خوردن نیروهای خودی خبر نداشتم اما آن چنان تلاش کردیم که هم نیروهای خودی را نجات دادیم و هم تلفاتی از دشمن گرفتیم. اگر این ناهماهنگی پیش نمی آمد شاید کسی از آنها زنده برنمی گشت و همه را به هلاکت می رساندیم.

با توجه به درگیری مستقیم با گوش برها از نزدیک چهره بعضی از آنها در خاطرم مانده بود در عملیات کربلای یک یکی از آنها اسیر شده بود وقتی شنیدم دو نفر کُرد در میان اسرا هستند به کمپ اسرا در «بانه جو» رفتم سراغ آن دو نفر را گرفتم وقتی آنها را دیدم یکی از آنها را شناختم او همان گوش بری بود که من او را علیداد صدا زدم و پس از چند لحظه درگیری او را زخمی کردم. در برخورد اول طفره رفت و حاضر به اعتراف نشد اما وقتی که نشانی درگیری و زخمی شدنش را دادم اعتراف کرد و گفت بله من بودم!

* * *

چند روز قبل از عملیات والفجر ۵ چند ماموریت شناسایی به اطلاعات عملیات تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین (ع) داده شد که شهرکهای بگسایه، آل یاسین، و شیخ احمد عراق را شناسایی کنند تا اگر مردم عادی در این شهرک‌ها هستند در عملیات‌های آتی مورد هدف قرار نگیرند بهمن ۱۳۶۲ در یک گروه ده نفره از جمله حاج یادگار امیدی، سعداله منصوری و حاج علی محمد صدیقی (پیام) به فرماندهی حاج یادگار امیدی و جانشینی اینجانب از طرف تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین به ما ماموریت داده شد تا اوضاع شهرکهای مرزی شیخ احمد و بگسایه عراق را از چند جهت بررسی کنیم. موضوع اول خالی بودن شهرک از سکنه و مردم و موضوع دیگر شناسایی مقر توپخانه های دشمن بود. آن روز عصر از مقر اطلاعات عملیات تیپ در شهرک اسلامیه مهران به سمت مقصد حرکت کردیم. هنگام غروب به اول میدان مین خط مقدم دشمن رسیدیم من و شهید یادگار با هم مشورت کردیم که چگونه از میدان مین عبور کنیم به حاج یادگار گفتم روشی می دانم اما خیلی

خطرناک است تصمیم بر این شد اول همه گروه را به طور کامل توجیه کنیم تا خدایی ناکرده اتفاق نیافتد.

اوایل شب که هوا هنوز خیلی تاریک نشده بود و دید نگهبان‌های دشمن کافی نبود گروه را به صورت یک ستون درآوردیم، من قبلاً آموزش دیده بودم و بنابراین به عنوان نفر اول و بقیه پش سرم بودند. آستین پیراهن را بالا زدم و به صورت نشسته یواش‌یواش دستم را به سمت جلو حرکت می‌دادم با توجـه به اینکه در اول میدان مین فقط مین‌های والمر بود تا آخر میدان مین دنبال مین والمر بودم به محض اینکه دستم با سیم مفتول (تله) برخورد می کرد محل مین و تله را به طور دقیق به نفر پشت سرم نشان می‌دادم و از بالای تله رد می‌شـدم او هم نفر پشت سرش را باخبر می کرد تا آخر ستون به این ترتیب تمام میدان مین را که بیش از یکصد متر عرض داشت پشت سر گذاشتیم و به پشت نیروهای دشمن نفوذ کردیم. استفاده از این شیوه امتیازی داشت، چون حدس می‌زدیم نیروهای تخریب‌چی دشـمن هر صبح میادین مین را چک می کنند و چنانچه ما از این روش استفاده نمی کردیم و معبر می‌زدیم دشمن از حضور ما در منطقه باخبر می‌شـد و ضمن آنکه جانمان به خطر می‌افتاد عملیات هم لو می‌رفت. به هر حال اواسـط شب بود که به شهرک بگسایه رسیدیم. هوا خیلی تاریک شده بود به طوری که از فاصله بسیار کم چیزی دیده نمی‌شـد با وجود تاریکی مطلق، تشخیص مقرهای توپخانه و کاتیوشا بسیار مشکل بود ولی مسئولیت سنگین بود و شناسایی به هر قیمتی می‌بایست به طور دقیق انجام می گرفت. با اینکه خسته بودیم به دنبال مقرها می گشتیم هفت نفر از گروه را در ابتدای شهرک جا گذاشتیم. «یادگار» امیدی جلو افتاد و من و علی‌محمد صدیقی پشت سر او حرکت کردیم ناگهان متوجه شدیم

که بطور اشتباهی وارد سنگرهای استراحت مقر کاتیوشا شدیم. در همین هنگام که در نزدیکی سنگرها بودیم، حاج «یادگار» در جلوی یکی از سنگرها ایستاده بود که یک عراقی از سنگر بیرون آمد و به حاج «یادگار» نگاه کرد. ایشان هم به او نگاهی انداخت و به آرامی برگشت به طوری که نیروی عراقی نفهمد که ما ایرانی هستیم. اما نیروی عراقی به ما مشکوک شد همین که ما از بین سنگرها خارج شدیم هیاهویی داخل سنگرهای مقر پیچید چند تیر شلیک کردند البته این تیراندازی‌ها برای ما عادی شده بود و هراسی از آن نداشتیم لیکن در هر کاری احتیاط شرط عقل است. خلاصه از آن مسیر برگشتیم و وارد شهرک شدیم و پس از آنکه فهمیدیم شهرک بگسایه عراق یک شهرک مرزی پراکنده و خالی از سکنه است و به علت پراکندگی ساختمان‌های شهرک و پرت بودن نسبت به خط مقدم هیچ گونه مقری در آن نبود و فقط چند خاکریز ایذایی و فریب دهنده ایجاد شده بود که قابل ذکر نیستند پیش بقیه بچه‌ها برگشتیم. همان شب بعد از شناسایی شهرک بگسایه ده نفرمان به سمت شهر آل یاسین به راه افتادیم و بعد از شناسایی شهرک معلوم شد که هیچ گونه مقر نیروی نظامی و یا سکنه مردمی در آن نیست. بنابراین همه با هم از همان مسیر قبل به طرف یگان خودی حرکت کردیم. قبل از روشن شدن هوا به همان ترتیبی که از میدان مین گذر کرده بودیم از سمت دیگر عبور کردیم و به پایگاه نیروهای خودی رسیدیم. پس از چند روز استراحت، آماده شناسایی شهرک شیخ احمد شدیم. یک تیم شش نفره متشکل از حاج «یادگار» امیدی، اینجانب، سعداله منصوری، علی فرجی، علی‌محمد صدیقی و محمد کرمی مامور انجام این کار شدیم. شناسایی شهرک شیخ احمد با شهرک‌های دیگر تفاوت زیادی داشت زیرا این

شهرک از لحاظ وسعت بزرگتر بود و دشمن می‌دانست که رزمندگان اسلام هرگـز مردم بی‌دفاع را هدف قرار نمی‌دهند بنابراین به شـیوه فریب دهنده شهرک شیخ احمد را به عنوان یک پناهگاه برای خود درآورده بود. ما برای به دسـت آوردن اطلاعات کامل از این شهرک ساعت ۴ بعداظهر ۲۴ بهمن ۶۲ از محل مقر اطلاعات عملیات واقع در شـهرک اسلامیه مهران به قصد شناسایی شهرک شیخ احمد حرکت کردیم. هنگام غروب به خط اول دشمن رسیدیم. عبور از خط اول بسیار مشکل بود؛ چون سنگرهای دفاعی دشمن، خیلی نزدیک به هم بودند. از طرفی هم سیم‌های خاردار و میدان مین راه هر گونه نفوذی را به روی ما بسته بود و هم در بعضی از نقاط خط مقدم، عرض میدان مین به سیصد متر می‌رسید و در چنین شرایطی گذشتن از خط مقدم با خطرات زیادی روبرو بود. اما با وجود همه این موانع، هم‌زمان با غروب آفتاب توانسـتیم از وسـط دو تپه کوچکی که نیروهای عراقی بر روی آنها مستقر بودند، نفوذ کنیم و خط مقدم دشمن را پشت سر بگذاریم. هر چند این راه نفوذی تنها راه برای عبور از خط اول بود اما مشقت‌های زیادی به دنبال داشت از جمله اینکه راه نفوذی حدود پنج کیلومتر در عرض با شهرک شیخ احمد فاصله داشت و می‌بایست این فاصله را از پشت مقرهای تیپ و لشکر دشمن طی می کردیم تا به شهرک می‌رسیدیم و بعد از انجام مأموریت باز می‌بایست از همین مسیر برمی گشتیم. بنابراین طی کردن آن از عبور از خط اول مشکل‌تر بود، اما ما این سختی‌ها را به جان خریدیم و از خط اول عبور کردیم و بعد از طی سـه چهار کیلومتر مسافت به جاده آسفالته‌ای رسیدیم خودمان را به پل رساندیم و مسیر حدود پنجاه متر بعد از پل هموار بود و چون هوا مهتابی بود و به علت تردد وسـایل نقلیه در جاده آسـفالته احتمال داشت افرادی روی

خودرو سوار بودند و هنگام طی کردن آن مسیر پنجاه متری ما را ببینند به همین دلیل مجبور شدیم مدتی زیر آن پل سه دهنه پنهان شویم تا اینکه فرصتی پیش آمد و موتورسواری رد شد و مطمئن شدیم موتورسوار نمی‌تواند پشت سرش را نگاه کند و از آن مسیر عبور کردیم. به این ترتیب به طرف شهرک شیخ احمد مسیر را ادامه دادیم. کم کم هوا تاریک‌تر شد و ادامه مسیر از داخل خاک عراق و از میان مقرهای متعدد دشمن اعم از توپخانه عشایر عرب که در منطقه پراکنده بودند بسیار مشکل بود. اما آنچه این همه را سهل و آسان می‌کرد اعتماد و اعتقاد به خدا بود که کشته شدن را شهادت و پیروزی را برای خود می‌دانستند. مسیر حرکت به سوی شهرک را قبل از غروب آفتاب همان روز از روی ارتفاع چک موسی با دوربین مشخص کرده بودیم و حرکت در این مسیر، آن هم در شب تاریک مشکل بود. راه را ادامه دادیم و چند بار با مقرهای دشمن برخورد کردیم با این حال از همه آنها عبور کردیم تا به گوشه شهرک رسیدیم. برای شناسایی داخل شهرک لازم بود که از تیم شش نفره، فقط دو نفر وارد شوند تا به هر دلیل مأموریت لو نرود. از میان تیم حاج «یادگار» امیدی و من برای انجام این کار داوطلب و وراد شهرک شدیم و بقیه با فاصله حدود صد متر از اولین ساختمان شهرک در گوشه‌ای مستقر شدند. شهرک خالی از سکنه بود و تنها چوپان به همراه گله در آن بودند. دشمن شهرک را به مقرهای متعدد توپخانه، کاتیوشا، تدارکات، تعمیرگاه و فرماندهی تبدیل کرده بود چهار جهت شهرک را بررسی کردیم و برگشتیم. در دقایق آخر که می‌خواستیم از شهرک خارج شویم به حاج «یادگار» گفتم برای صحت گزارش مأموریت، تعدادی از کلید و پریزها را با خود ببریم چرا که ممکن است فرماندهان مافوق به گزارش مأموریت ما شک کنند. اتفاقاً

همین طور هم شـــد و در جلســـه ارائه گزارش مأموریت بعضی از برادران با تعجب گوش می‌دادند تا اینکه من رفتم و کلیدها و پریزها را آوردم. آن وقت پذیرفتند که این گزارش واقعیت دارد. ساعت سه بامداد ۲۵ بهمن ۶۲ در حالی که مأموریت محوله را انجام داده بودیم در گوشه شهرک شیخ احمد عراق اســـتراحت کردیم و می‌خواستیم از همان مســـیر برگردیم. پس از لحظاتی توقف به سوی پایگاه به راه افتادیم. حدود دو کیلومتر رفته بودیم که سعداله منصوری گفت «صبر کنید قمقمه را جا گذاشته‌ام» به محض اینکه عراقی‌ها آن را پیدا می کردند عملیات لو می‌رفت و تمام زحمات صرف شده برای این عملیـــات هدر می‌رفت. مجبور بودیم برگردیم و قمقمه را پیدا کنیم. شـــب داشت سپری می‌شد و ما هنوز چند کیلومتر راه پیش رو داشتیم با این وجود بایستی حدود چهار کیلومتر رفت و برگشت راه اضافه را طی می کردیم. حاج «یادگار» گفت «آقای حاتمیان شـــما چهار نفر اینجا بمانید تا من و منصوری برگردیم و قمقمه را بیاوریم». ما چهار نفر ماندیم و در آن تاریکی شب و آن بیابانی که اولین بار بود قدم در آن گذاشته بودیم، هوش سرشاری می‌خواست که جهت را بیابد اما خدا می‌داند که با وجود شن‌های روان که هیچ ردپایی در آن باقی نمی‌مانـــد «یادگار» و منصوری پس از پیدا کردن قمقمه به طور دقیق از همان مسیری که رفته بودند برگشتند. هوا داشت کم کم روشن می‌شد و هنوز چند کیلومتر فاصله تا خط اول دشمن مانده بود. به حرکت ادامه دادیم که بعضی از بچه‌ها به حاج «یادگار» اعتراض کردند که «داری اشتباه می‌روی و از پل گذشته‌ایم. اما حاج «یادگار» با اعتماد به نفس کامل گفت «هنوز تا پل مانده ناراحت نباشـــید اطمینان دارم». اذان صبح شـــده بود و ما هنوز از جاده آســـفالته عبور نکرده بودیم. کمی جلوتر رفتیم دهنه پل نمایان شـــد و حاج

«یادگار» گفت: «برادران این همان پلی است که موقع آمدن از زیرش عبور کردیم دیگر راه زیادی تا خط اول نیروهای عراقی نداریم هر چند خسته‌اید ولی بجنبید تا قبل از طلوع آفتاب از خط اول عبور کنیم». با توجه به اینکه نماز صبح را نخوانده بودیم و تا گذشتن از خط اول دشمن هم امکانش نبود، تندتر مسیر را ادامه دادیم و قبل از طلوع آفتاب از خط عبور کردیم و بعد پشت تپه‌ای که مانع از دید دشمن بود نماز خواندیم. البته که برای انجام عملیات والفجر ۵ قبل از شناسایی شهرک‌های شیخ احمد، آل یاسین و بگسایه مأموریت‌های شناسایی دیگری نیز در منطقه انجام گرفت. پس از اتمام مأموریت‌های شناسایی تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین (ع) با مشکلی مواجه شد و حدود دو کیلومتر راهسازی برای شب عملیات نیاز بود، اما این مسافت در دید و تیررس مستقیم دشمن بود و مهندسی قادر به احداث آن نبود. ۴۸ ساعت به عملیات مانده بود و جاده هنوز احداث نشده بود و این موضوع معضلی برای تیم بود اما در این ۴۸ ساعت باقی‌مانده توفانی از خاک و شن تمام منطقه را پوشاند. به طوری که حتی تا فاصله صد متری چیزی قابل رویت نبود. مهندسی تیپ با استفاده از فرصت پیش آمده جاده را احداث کرد و راه را برای آغاز عملیات آماده شد. شب عملیات فرا رسید تیپ انصارالمجاهدین همدان مأموریت یافت که در سلسله «جبال حمرین»[۴] از جمله چغاعسکر و منطقه عمومی چنگوله از جناح راست تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین (ع) اجرای عملیات

۴- ارتفاعاتی حلزونی شکل که خاکش سرخ‌رنگ است و حمرین هم به عربی یعنی سرخ. این ارتفاعات در جنوب دهلران واقع و عرضشان بین ده تا بیست کیلومتر و طولش دویست کیلومتر است. ارتفاعات حمرین مهمترین ارتفاعات مرزی ایران و عراق به شمار می‌رود که بخش مهم آن در خاک ایران است و عراقی‌ها در اوایل جنگ آن را اشغال کردند. شیارها، بریدگی‌ها و تپه‌ماهورهای این ارتفاعات مواضع خوبی برای پدافند هستند و عراقی‌ها بعد از آزادی خرمشهر از آن عقب‌نشینی نکردند؛ زیرا این ارتفاعات دارای میدان دید و تیر وسیعی است و تا عمق منطقه تا حدود عین‌خوش قابل کنترل است. از دیگر دلایل اهمیت این ارتفاعات وجود چاه‌های نفت و تلمبه‌خانه‌ی نفتی عراق و ایران در منطقه‌ی بیات می‌باشد.

کند و تیپ امیرالمومنین (ع) از جناح چپ و از مسیر «شیار کفتار» دشمن را که روی ارتفاع آزادخان کشته بود دور بزند و از پشت به آنها حمله‌ور شود. تیپ امیرالمومنین (ع) دو گردان از جمله، یگ گردان پیاده به فرماندهی سید ماشـــاءالله رحیمی و یک گردان ویژه به فرماندهی صارم طهماسبی به عنوان خط‌شـــکن وارد عملیات کرد. این دو گردان در هم ادغام شدند. هر گردان مشـــتمل بر نیمی گردان پیاده و نیمی گردان ویـــژه تا بتوانند کارآیی بهتر و بیشتری داشته باشند. در ۲۷ بهمن ۶۲ در ساعات اولیه شب گردان‌های آفندی به سمت مقر دشمن در ارتفاع آزادخان کشته حرکت کردند حاج «یادگار» امیدی و من به عنوان راهنما در راس ســـتون‌ها، گردان‌ها را به طرف مقصد هدایت می کردیم. همین که به میدان مین رسیدیم برداران تخریب‌چی که از قبل در محل مستقر شده بودند معبر را باز کردند و نیروهای آفندی تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین (ع) به راحتی از میدان مین عبور کردند. دشمن متوجه تیپ انصار که از جناح راســـت ما و از جلو می‌بایست عملیات را شروع کند، شد تیپ انصار که مشـــغول باز کردن معبر بود قبـــل از اعلام رمز عملیات با عراقی‌ها درگیر شد و با دادن تعدادی شهید و مجروح توانستند به اهداف خود برسند. در این عملیات موضوع دیگری هم پیش آمد و آن این بود تعداد ۱۲ نفر از برادران تعاون تیپ امیرالمومنین (ع) که وظیفه‌ی آنها جمع‌آوری شـــهدا و مجروحان بود، موقع حرکت گردان‌های آفندی تیپ امیرالمومنین (ع) ظاهراً در خواب بوده‌اند و موقعی که تیپ انصار با دشمن درگیر شده بود یکی از بچه‌های اطلاعات عملیات به‌نـــام علی‌محمد صدیقی که به عنوان راهنما با برادران تعاون بود، بدون خنثی کردن مین‌ها بچه‌ها را از میدان مین عبور داده بود و به پشت ارتفاعاتی که دشمن در آن مستقر بود آورده بود که در آنجا

متوجه شده بود که هنوز نیروهای خودی به مقصد نرسیده‌اند و عملیات شروع نشده است. آقای صدیقی نیروهای تعاون را به سرعت به طرف مسیر حرکت ما یعنی شیار کفتار آورده بود. حاج «یادگار» و من ناگهان متوجه شدیم که چند نفر از جلو به سمت ما می‌آیند با دیدن آنها در آن شب تاریک نیروهای عملیاتی زمین‌گیر شدند و خواستند آنها را به رگبار ببندند در آن لحظه پیش خود فکر کردم که اینها یا عراقی‌اند و از تیپ انصار شکست خورده‌اند و حالا فرار می‌کنند که اگر این طور باشد پس نفس جنگیدن را ندارد و نباید به آنها تیراندازی کنیم. و یا اینکه از تیپ انصار هستند و دشمن را دور زده‌اند و چون با منطقه آشنایی ندارد اشتباهی به اینجا آمده‌اند. با این ذهنیت نگذاشتم بچه‌های تیراندازی کنند. فرمان ایست دادیم که آقای صدیقی جواب داد نزنید خودی هستیم. موقعی که فهمیدیم برادران تعاون هستند خدا را شکر کردیم که این حادثه به خیر گذشت و ما قاتل بچه‌های خودمان نشدیم. عملیات والفجر ۵ ماجراها داشت قبلاً گفتم که دو گردان پیاده و ویژه در هم ادغام شدند و می‌بایست هر یک از فرماندهان نیمه درهم آمیخته گردان دیگر را فرماندهی می‌کرد. برای فتح مواضع دشمن دو مسیر طراحی شده بود که هر دو گردان می‌بایست براساس آن وارد عملیات می‌شدند. فاصله دو مسیر حدود ۱۵۰ متر بود که از دو شیار به سنگرهای دشمن منتهی می‌شد. در لحظه‌های آخر که به پشت سر دشمن رسیده بودیم دو گردان از هم جدا شدند من و چند نفر دیگر از برادران اطلاعات عملیات یکی از گردان‌ها را به سمت مسیر دیگر هدایت کردیم. سراغ فرمانده گردان را گرفتم اما فرمانده به اشتباه به گردان دیگری که حاج «یادگار» امیدی راهنمایشان بود رفته بود و این گردان فرمانده نداشت. از این موضوع بسیار ناراحت شدم و دانستم که این گردان بدون فرمانده وارد

عملیات نمی‌شود، بنابراین خودم فرماندهی گردان را به عهده گرفتم نیروهای دشمن از ترس آنکه مبادا از پشت به آنها حمله شود منطقه پشت سرمان را سیم خاردار کشیده بودند و به اتفاق نیروهای عمل کننده در چهل متری سنگرهای دشمن مستقر شدیم و منتظر دستور اجرای عملیات از طریق بی‌سیم ماندیم. حدود هشت دقیقه مانده به شروع عملیات دیدم نگهبان عراقی‌ای که برای تعویض پست نگهبانی به سنگر بالای سر ما آمده بود متوجه حضور ما شد. در این لحظه به ناچار دستور شروع عملیات را صادر کردم و به سنگرهای دشمن حمله‌ور شدیم. هم‌زمان با ما گردان دیگر که حالا دو فرمانده داشت نیز حمله کردند و عملیات آغاز شد[۵]. وقتی به سنگرهای دشمن رسیدیم متوجه شدم از کل گردان فقط شش نفر همراه من هستند و بقیه دستور مرا اجرا نکردند، چرا که در اصل من فرمانده‌شان نبودم. سعداله منصوری، حاج علی محمد صدیقی، علی فرجی، محمد کرمی که همه از برادران اطلاعات عملیات بودند و دو نفر از برادران «حزب‌الدعوه»[۶] شش نفری بودند که مرا همراهی کردند. نیروهای عراقی که از چند جهت به آنها حمله شده بود توان مقاومت را نداشتند و در کمتر از یک ساعت شکست خوردند. چند عامل باعث شکست و فرار نیروهای عراقی شد. اول تیپ انصار در تپه مقابل عراقی‌ها را شکست داده بود؛ دوم اینکه از پشت سر به آنها حمله شد لذا تاب مقاومت را نداشتند و سوم هم

۵- چون نیمی از نیروهای هر دو گردان در هم ادغام شده بودند لذا هر دو فرمانده به اشتباه یک گردان را فرماندهی می‌کردند و گردان دیگر فرمانده نداشت.

۶- حزب دعوت اسلامی یک سازمان سیاسی اسلام‌گرای شیعه‌ی عراق در سال ۱۹۵۷ به وسیله شاگردان و پیروان محمدباقر صدر تاسیس شد. این حزب ابتدا در قامت یک جنبش مذهبی اصلاح‌طلب پدیدار شد که به ترویج ارزش‌های اسلامی، افزایش آگاهی سیاسی و مقابله با سکولاریسم می‌پرداخت. در دهه ۱۹۷۰ با افزایش نفوذ این حزب در میان جوانان و شخصیت‌های مذهبی و سرکوب آن از سوی حکومت بعث، الدعوه به یک جریان انقلابی تبدیل شد که به مقاومت مسلحانه در برابر حکومت می‌پرداخت. دشمنی حزب‌الدعوه و حکومت صدام پس از قتل محمدباقر صدر، رهبر این جنبش در سال ۱۹۸۰ به اوج خود رسید.

گردان دوم ما که دو فرمانده داشت و با قدرت وارد عملیات شدند من از داخل کانالی که به وسیله عراقی‌ها حفر شده بود، یک‌راست به طرف خط‌الراس رفتم و وقتی نزدیک کانالی که افقی بود شدم یک نیروی عراقی از داخل کانال داشت فرار می‌کرد که در سر تقاطع دو کانال به هم رسیدیم. شب بود و تشخیص دوست از دشمن مشکل بود. خواستم به او شلیک کنم ولی با خودم گفتم «نکند از برادران بسیجی باشد». چند لحظه به هم خیره شدیم فهمید که به او مشکوکم و فرار کرد که چند تیر به طرفش شلیک کردم اما گلوله‌ای به او اصابت نکرد. در این عملیات تعدادی از نیروهای دشمن به وسیله نیروهای تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین (ع) کشته شدند و یک نفر که سطحی مجروح شده بود اسیر شد[۷] و بقیه فرار کردند. دلیل فرار نیروهای دشمن این بود که یکی از دو گردان آفندی ما بدون فرمانده بود و وارد عملیات نشد لذا نیروهای عراقی موفق به فرار شدند. ما هفت نفر در این مرحله فقط توانستیم سنگرها را یکی پس از دیگری با نارنجک پاک‌سازی کنیم تا اینکه به گردان دوم ملحق شدیم. در این عملیات حاج «یادگار» امیدی از ناحیه کتف دست مجروح شد. آرپی‌جی‌زن در هنگام شلیک موشک دقت عمل لازم نداشت و حاج «یادگار» خواسته بود اسلحه را از او بگیرد و خودش نشانه‌گیری کند که دستش را به سمت اسلحه می‌برد و به محض اینکه دست «یادگار» با اسلحه تماس پیدا می‌کند آن آرپی‌جی‌زن شلیک می‌کند و بر اثر فشار ضربه و حرارت گلوله دست حاج «یادگار» زخمی می‌شود. موضوع دیگر با اینکه احتمال درگیری تن‌به‌تن وجود داشت یک درگیری لفظی میان حاج «یادگار» امیدی و صارم طهماسبی اتفاق افتاد مشاجره سر این بود که

۷- این اسیر خدمه پدافند بود که اولین موشک آرپی‌جی به سنگر پدافند خورد و زخمی شد.

طهماسبی به علت موقعیت بحرانی پیش آمده می‌خواست اسیر دست بسته عراقی را بکشد ولی حاج «یادگار» مانع از کشتن او شد بحث سر این موضوع ادامه پیدا کرد. به حاج «یادگار» که مجروح بود گفتم شما مجروح هستید و دستت خون‌ریزی دارد بهتر است بجای بحث کردن با طهماسبی این اسیر را با خودت به مقر یگان ببری و از آنجا خودت هم به پشت جبهه اعزام شوی. حاج «یادگار» حاضر نبود خط را ترک کند و از طرفی طهماسبی بر کشتن اسیر پافشـــاری می کرد. حاج «یادگار» برآشفت و گفت آقای طهماسبی ما برای مکتبی می‌جنگیم که به ما اجازه کشتن اسیر دست بسته را نمی‌دهد. اگر او را بکشی بدون تردید می کشمت. در این لحظه حساس بین آنها وساطت کردم و به حاج «یادگار» گفتم با فرماندهی تماس بگیرد و در مورد کشتن این اســیر کسب تکلیف کند. ایشان پذیرفت و پس از تماس با فرماندهی اعلام کرد در صورت زنده نگه داشتنش اگر خطری متوجه ما شود او را بکشیم و گر نه کسی حق کشتنش را ندارد. حاج یادگار برای آنکه مطمئن شود کسی به آن اسیر عراقی تعرض نمی کند، خودش شخصا او را به قرارگاه انتقال داد. بنابراین طهماسبی از کشتن اسیر عراقی منصرف شد و حاج «یادگار» را نیز قانع کردم که خط را ترک کند. و اسیر را هم به پشت خط انتقال دهد که این کار انجام شد حاضر نبودند که جان یک اسیر به خطر بیفتند.

راوی رهایی

■ سرهنگ پاسدار رضا سلطانی

«یادگار» امیدی اهل ایل «خزل[۱]» است. ایشان از آشنایان و فامیل‌های ما بودند و از بچگی او را می‌شناختم. خانواده او کاملا مذهبی، نمازخوان و اهل عفت و درستی و پاکدامنی بودند.

در دوره‌ی طاغوت برنامه دولت این بود که نسل جوان را به فساد بکشاند حاجی «یادگار» جزو معدود جوانانی بود که پاک و اهل عبادت بود و خدا هم به او کمک کرد تا زمان شهادتش پاک بماند.

با وجود آن که رژیم شاه مانع از تبلیغات حضرت امام بود و شناخت روستایی‌ها از امام ضعیف بود اما «یادگار» به دلیل ارتباط با روحانیت و مخصوصا «مرحوم تعمیرکاری[۲]» امام را به خوبی شناخته بود. بنابراین در تظاهرات همیشه حضور داشت و محبت عمیقی نسبت به امام پیدا کرد.

یکی از خصوصیات بارز حاج «یادگار»، صداقت در بیان حقیقت بود. و این امر بر می‌گردد به راهنمایی‌های «ولی اسدی» برادر «صمد اسدی[۳]» که این ویژگی را به «یادگار» منتقل کرده بود.

خصوصیت دیگر ایشان شجاعت و نترس بودن است. در طول تاریخ جنگ چنین شخصی را ندیدم که این همه نترس و شجاع باشد و از مرگ نترسد.

به تعبیر حضرت امام که والله در عمرم یک بار از مرگ نترسیدم ایشان مصداق این صحبت بودند. شادی و سرور «یادگار» در زمانی که برای جنگ

۱- ایل خزل یکی از ایلات استان ایلام است که مردم آن در بخش کارزان، بخش آسمان‌آباد و چرداول ساکن هستند.

۲- حجت الاسلام شیخ محمد تعمیرکاری از روحانیون مبارز ایلامی در قبل از انقلاب بودند که بارها توسط ساواک به زندان انداخته شد و تبعید گردید. این مجاهد مبارز در طول حیات مبارکش همواره با عنوان یک مصلح اجتماعی در رفع مشکلات مردم از هیچ کوششی فروگذار نبود. او در تاریخ ۷۹/۱/۲۸ دار فانی را وداع گفت و به رحمت ایزدی پیوست.

۳- صمد اسدی جزو اولین پاسداران انقلاب در سپاه ایلام بود که شجاعت و شهامتش زبان‌زد عام و خاص بود. او اولین فرمانده گروه‌های گشت و شناسایی بود که محور میمک و سرنی زیر نظر وی اداره می‌شد. وی در سال ۱۳۶۰ به شهادت رسید.

آماده می‌شد و لباس رزم بر تن می کرد، معروف است. انگار آن شب، جشن عروسی اش بود.
حتی این شادی را در زمانی که به حج مشرف شد و از ما خداحافظی کرد در چهره‌ی ایشان بود. «یادگار» عمیقاً معتقد به ولایت امام بود.
بارها و بارها می گفت که برای این که منحرف نشویم پرچم هدایت ما امام است و هر جا امام برود ما هم باید آن مسیر را طی کنیم و هیچ حرفی به غیر از حرف امام معیار حرکت ما نیست، مگر اینکه مطابق حرف امام باشد.
ویژگی دیگر ایشان، شهادت طلبی بود. در محدوده کاری اش یعنی اطلاعات عملیات همیشه جلودار و سرستون بود و پیشاپیش نیروها حرکت می کرد و از شلیک دشمن نمی ترسید.
یکی دیگر از خصوصیاتش آمادگی بدنی و تحمل سختی ها بود.
یکی از سنگین ترین غم‌هایی که بر قلب من و دوستانم در طول جنگ وارد شد، شهادت «یادگار» بود. در واقع ستون اصلی تیپ ایشان بود و رفتنش ضایعه‌ی اسفباری بود.
البته من در اطلاعات عملیات همراه «یادگار» نبودم. چون مسئول ستاد فرماندهی بودم. مسئولیت‌های ستاد مانع از همراهی من با ایشان بود ولی در دو عملیات والفجر۳و۵ قبل از رفتن به شناسایی در جلسه ستاد شرکت داشت.
در این جلسات هماهنگی ها، تعداد تجهیزات و سایر مباحث نظامی مطرح می‌شد. «محمد کرمی‌راد[۴]» فرمانده‌ی تیپ بود و هیچ گاه برای بخش‌ها و مسئولیت‌ها معاون منصوب نکرد و هر چه ما اصرار می کردیم که معاونی

۴- محمد کرمی راد اهل استان کرمانشاه و فرمانده وقت لشکر ۱۱ امیرالمومنین(ع).

بگذارد تا دست ما برای شرکت در عملیات آزادتر باشد، نمی‌پذیرفت.
«یادگار» همیشه با «درویش محمدیاری[۵]» که به چریک پیر معروف شده بود در کسب اطلاعات هماهنگ بود. اطلاعات را چریک پیر به او می‌داد. ایشان چون سالخورده بودند این لقب را داشتند.
فکر کنم پانزدهم فروردین سال ۵۸ بود که به اتفاق جمعی از بچه‌های خودمان راهی منطقه‌ی کارزان شدیم. من، صمد اسدی، ولی اسدی، «یادگار» و برادرم احمد و یک عده‌ی دیگر از بچه‌ها همراهمان بودند.
از «گردنه قوچعلی[۶]» پیاده راه می‌رفتیم چون آن موقع جاده‌ای نبود. در بین راه مبحثی پیش آمد. ولی اسدی گفت که کدخداها ازما خواسته اند مطلبی را امضا کنم که با امضای آن حقی ضایع می‌شد و رضای خدا در آن نبود.
ولی اسدی به کدخداها گفته بود که من انگشت به آتش جهنم نمی گذارم و نامه را امضا نمی کنم. ولی اسدی از حافظان قرآن بود و اتفاقاً آن نامه را هم «یادگار» امضا نکرده بود.
زمانی که «یادگار» از حج بازگشت به زیارت قبولی اش رفتیم. بسیار خوشحال و متبسم بود و مطالبی از وهابیت در عربستان گفت. گفت: این فرموده‌ی امام را که راه قدس از کربلا می گذرد، در عربستان فهمیدم و تا زمانی که وهابیت و هم پیمانان آمریکا و اسرائیل در آن جا هستند باید از کربلا به طرف قدس رفت.

۵- درویش محمدیاری اهل ایلام و از ایل خزل که در دوران قبل از انقلاب به واسطه‌ی آشنایی با مناطق مرزی، زبانزد خاص و عام بود و بعد از انقلاب به نیروهای داوطلب مردمی پیوست و در شناسایی‌ها کمک شایانی به نیروهای رزمنده کرد. او پس از پایان جنگ و در اثرجراحاتی که از آن دوران داشت، همواره با سختی‌ها و مشکلات ناشی از مجروحیت دست و پنجه نرم کرد و آخرالامر در سال ۱۳۹۱ دار فانی را وداع گفت.
۶- نام گردنه ای در شمال غربی شهرستان ایلام.

یعنی با مدد گیری از امام حسین(ع) باید همه‌ی شیوخ وهابیت را از بین ببریم تا به اسرائیل نزدیک شویم و حسابش را برسیم.

گفت: وقتی رمی جمرات کردم هر سنگی که زدم، مرگ بر آمریکا گفتم: بعدها که من هم به حج رفتم به تبعیت از «یادگار» این کار را کردم.

در اوایل پیروزی انقلاب مردم به شدت تحت فشار مسائل مالی بودند. سنت قرض الحسنه می‌توانست راهگشا باشد.

شاید اولین قرض الحسنه سازمان یافته را آن زمان ما تشکیل دادیم اسمش را گذاشتیم قرض الحسنه شهدا. کمک‌ها را از مردم جمع می‌کردیم و هیئت امنایی داشتیم. یکی از اعضای هیئت امنا «یادگار» بود.

چون «یادگار» از خانواده‌ای مستضعف بود و درد فقر را قبلا چشیده بود و عمیقاً معتقد بود که از جهادهای فی سبیل الله است. با این قرض الحسنه می‌شد مشکلات مالی را حل کرد. مثلا با ۳۰ هزار تومان می‌شد پیکانی خرید یا جهیزیه عروس ۸ یا ۹ هزار تومان می‌شد.

برادرم احمد، من و صمد اسدی و برادرش ولی و حاج «یادگار» و عباس آقایی و دیگر دوستان بانی این کار شدیم. این گروه در هر کوهنوردی و تفریحی با هم بودند. دو سه کارمند هم استخدام کردیم. گاهی اوقات ضامن هم نمی‌خواستیم و با یک امضا راضی می‌شدیم و دفترچه صادر می‌کردیم.

فکر کنم چهارم فروردین ماه سال ۶۴ یک شب در تیپ بودیم. من سرما خورده بودم و به شدت تب ولرز داشتم و توان کار کردن را نداشتم اما کار مراجعین را راه می‌انداختم تا جایی که بر روی میز کارم افتادم. بسیار بدحال بودم. «یادگار» و بچه‌های اطلاعات خسته و کوفته از شناسایی آمده بودند و

از من برگ مأموریت گذر از دژبانی خواستند. چون حال من خیلی خراب بود، یادگار سعی کرد که با گفتن کارهایی که در شناسایی انجام داده به من روحیه بدهد. برگه را به «یادگار» دادم که یک بسیجی آمد داخل و گفت برگه مرخصی‌ام را امضا کن. گفتم: نمی‌شود صبح بیایی؟ من حال خوشی ندارم!

آن نیروی بسیجی گفت: من هم وقت زیادی ندارم و چهل‌وهشت ساعت بیشتر به من مرخصی نداده‌اند!

گفتم: برو فردا بیا!

آن بسیجی گفت: یعنی تو میگی من به گردان برگردم و اگر کشته شدم بگویم چون حال آقای سلطانی خراب بوده، بعد از کشته مرا به مرخصی بفرستید! حاج یادگار با شنیدن این حرف خندید و گفت: بااین حرف تو محکومی! برگه‌اش را امضا کن!

همین کار را کردم و آن نیروی بسیجی از حاج یادگار خیلی تشکر کرد.

خلاصه خوبی‌ها

احمدسلطانی

اطلاعاتـــی که من از «یـــادگار» دارم مربوط به بعد از انقلاب اســـت. بعد از پیروزی انقلاب «یادگار» به کمیته پیوست و غائله‌ی کردستان پیش آمد.
گروهک‌هـــا تحریک شـــده بودند و برای ســـرکوبی ایـــن غائله اعضای کمیته‌های انقلابی به کردســـتان اعزام شدند. از جمله این افراد «یادگار» بود که در کامیاران مجروح شد.
جهاد ســـازندگی زمانی که به فرمان امام تشـــکیل شد، «یادگار» جزو افراد مبتکر و خلاقی بود که به دلیل آشنایی با مسائل فنی و حضور در شرکت‌های خارجی، پروژه‌های آب رسانی زیادی را به سرانجام رساند.
جنگ شروع شد و بیست‌وپنجم آبان‌ماه۱۳۵۹، حاجی داوطلبانه وارد جبهه میمک شد. در میمک کار مین گذاری و کمین و جنگ پارتیزانی بر عهده گرفت.
در تپه زیل مهران هم حضور داشـــت و در حمله به مواضع عراقی شـــرکت کرد. عضویت رسمی «یادگار» در تاریخ ۱۳ آذر۱۳۵۹ بود.
یعنی اوایل تشـــکیل ســـپاه که با عشق و علاقه وارد ســـپاه شد. فعالیت‌های اطلاعاتی «یادگار» در منطقه‌ی شورشیرین از همان روزهای آغازین جنگ، شروع شد. در مناطق عملیاتی میمک مین گذاری و کار شناسایی بر عهده‌ی او بود. یکبار در همان جا بر اثر انفجار خمپاره مجروح شد.
در والفجر۳ و در میانه‌ی عملیات، خود را به منطقه رســـاند. بعد قبل از آغاز عملیات والفجر۳ بود که به عنوان فرمانده‌ی اطلاعات تیپ انتخاب شد.
قبل از عملیات والفجر۵ در چنگوله، تمام اســـتعدادهای دشـــمن و عقبه‌ی منطقه‌ی جنگی را حاج یادگار و دیگر همکارانش شناسایی کردند.
به طور کامل و دقیق، هم تخمین نیرو و اســـتعداد دشمن در منطقه را انجام

داد و هم پشت مواضع دشمن تا حد ۱۵ کیلومتر از جمله شهرک‌های شیخ یاسین و شیخ احمد را شناسایی کرد.
توپخانه دشمن جهت انهدام هم شناسایی شد. نیروهای تیپ را خود «یادگار» وارد عملیات کرد و مواضع را به خوبی به بچه‌ها نشان داد.
بعد از آن عملیات دستش دچار سوختگی شد و راهی بیمارستان شد. در آن زمان برای پاکسازی مواضع دشمن رفته بود و حاضر نشد که وسط عملیات منتقل شود. شدت جراحتش زیاد بود ولی می گفت الان ضرورت دارد که به هر نحوی که شده باید سنگرهای دشمن را از بین ببریم.
در ۲۵ خرداد۶۴ عملیاتی در عمق ۱۴ کیلومتری خاک عراق انجام شد که با تعدادی از عراقی‌ها برخورد کرده بود و درگیر شده بود. دو نفر از آن‌ها را اسیر کرد که یکی از این اسرا افسر بود.
ایـــن کار در منطقـــه‌ی عمومی مهران انجام گرفـــت. در این درگیری برای شناسایی به منطقه رفته بودند که ناخواسته گروه اطلاعات با دشمن درگیر شـــده بود. بعد از این عملیات یک عملیات نفوذی دیگری انجام شـــد. آن قضیه هم مربوط به گوش برها یا گروه فرسان بود. فرسان به خاک ایران نفوذ می کرد و با کمین‌هایی که بر سر راه نیروهای رزمنده انجام می داد، منطقه را کاملا ناامن کرده بودند.
«یادگار» با تعقیب این افراد توانســـت فرمانده شـــان را به هلاکت برساند. از زمانی که وارد جبهه شد تا زمانی که به شهادت رسید در حدود ۱۵۰ عملیات شناسایی و گشتی و نفوذی توسط «یادگار» انجام گرفته بود.
گروه فرسان به خاطر بی رحمی و قساوت قلب بسیار وحشتناکی که داشتند در دل همه رعب و وحشـــت ایجاد کرده بودند. در این میان تنها کسی مثل

«یادگار» با جرات تمام به تعقیب این گروه رفت و آنها را نابود کرد.
هشتم آذر۶۴ گروهی از فرسان وارد منطقه شدند و «یادگار» هم به تعقیب‌شان پرداخت و با آن‌ها درگیر شـد و چندین نفر از عوامل نفوذی به دست او و نیروهاش در منطقه کانی سـخت به هلاکت رسیدند. اما خود «یادگار» هم شهید شد.
یادم هست که در تشییع جنازه اش برای اولین بار در استان، ارتش موزیک نظامی نواخت و مردم بسیاری در تشییع پیکرش گردهم آمدید. تنها تسلی دل مردم در این تشییع، گرداندن اجساد چند نفر از مزدوران فرسان بود که توسـط خود حاج یادگار و دوستانش به هلاکت رسیده بودند. پشت جبهه هم «یادگار» اهل کار و فعالیت بود.
افراد ناآگاه را که به انقلاب بدبین بودند نصیحت می کرد و با آن‌ها مباحثه می کرد. او در تمام این برنامه ها و مباحثه ها همیشـه با افراد مخالف نظام با خوشرویی بحث می کرد.
در مسجد جامع روزی در کنارش نشسته بودم. آن طرف فردی به خوبی نماز نمی‌خواند و رکوع و سجود را به درستی ادا نمی کرد نماز که تمام شد و همه تقبل ا... گفتند. «یادگار» هم به آن فرد تقبل ا... گفت و با خوشرویی گفت: مثل کلاغ نماز نخوان.

روز سرنوشت

محمد عباسی

در مورخه ۱۳۶۴/۰۹/۰۴ پس از سه سال، گردان همیشه پیروز شهید بهشتی کـه در عملیات پیروزمنـد والفجر ۵ یکی از گردان‌های حماسـه‌آفرین و خط‌شـکن تیپ امیرالمومنین (ع) بود، مسوولیت پدافند جناح چپ منطقه عملیاتی یعنی ارتفاعات ۲۳۰ را بر عهده گرفت و مدتی بعد برای استراحت و سـازماندهی به پشت جبهه منتقل شـد و در روز ۶۴/۰۹/۰۴ در اردوگاه بانروشـان مستقر گردید. در اقدام اول تصمیم بر آن بود به نیروهای گردان پس از سه سال پدافند و دفاع در خط مقدم نبرد، مدتی مرخصی داده شود اما در شب پنجم آذرماه سال ۶۴ از طرف گردان به ما اعلام شد در فرماندهی تیپ جلسه است باید شما در آن جلسه حضور داشته باشید، رأس ساعت ۸ و نیم شـب وارد محل جلسه شدیم که احساس کردم خبری هست که بعد از چند لحظه برادر جانباز سردار یحیی خادمی جانشین تیپ به جمع برادران اضافه شد و بلافاصله پس از تلاوت قرآن مجید در فضای محل جلسه شور و حالـی با نورانیت صوت قرآن حاکم بود. بعد از ندای معنوی قرآن برادر خادمی اظهار داشـت: برادران خسته نباشـید ما می‌دانیم گردان شما مدت زیادی است در حفظ و حراست از مرزهای کشور اسلامیمان در خط مقدم نبرد حضور داشته است، حال پنجم آذر و هفته بسیج است و ما می‌خواهیم قلب امام و فرمانده کل قوا را شاد کنیم و این شادی نیاز به ایثار و جان فشانی شماها دارد، ما قصد یک عملیات انهدامی داریم و این عملیات باید به دست شما رزمندگان پرتوان اسلام انجام بگیرد.

بعد از صحبت‌های جانشـین تیپ، فرماندهان حاضر در جلسه شور و حال دیگری پیدا کردند. چون مدتی بود در عملیات آفندی شرکت نکرده بودند و در کل در سـال ۶۴ به علت طرح عملیات‌های بزرگی همچون والفجر ۸

فتح بندر مهم فاو، در سطح جهانی صاحب‌نظران نظامی را حیرت زده کرده بود.

برای مقدمات عملیات و شناسایی موقعیت دشمن در تاریخ ۶۴/۹/۸ به اتفاق برادران از جمله حاج یادگار عازم منطقه شور شیرین شدیم تا استحکامات و مواضع دشمن را بررسی کنیم به محض ورود به منطقه هنگام اذان ظهر بود که وضو گرفتیم تا برای خواندن نماز ظهر آماده شویم از طرف برادران اطلاعات و عملیات به ما اطلاع داده شد که گروهی از مزدوران بنام گوش‌برها (گروه فرسان) در نزدیکی مواضع نیروهای خودی در حال شناسایی و کمین هستند.

بلافاصله بدون خواندن نماز ظهر به اتفاق برادران به تعقیب آنها پرداختیم. فرماندهی این مأموریت بر عهده‌ی حاج یادگار بود. در این مدت نیروهای دشمن متوجه حضور ما شدند و فرار کردند و ما تا ساعت ۷ غروب در تعقیب آنها بودیم، ظهر نماز نخوانده بودیم و برگشتن به پایگاه‌های خودی به علت بُعد مسافت مشکل بود تصمیم گرفتیم نماز مغرب و عشا را همانجا بخوانیم، بدون شام به شناسایی منطقه موردنظر یعنی سه پایگاه هشیمه، گسیکه و توه‌موگه پرداختیم که در آینده باید مورد حمله قرار می‌گرفتند.

یادگار و برادر پیرزاد منفرد فرمانده گردان به محل اهداف گردان حرکت کرده و من هم پشتیبانی عملیات را بر عهده گرفتم و با برادر ابراهیم لطفی و تعداد دیگری از برادران به محل مأموریت رفتیم تا منطقه را شناسایی کنیم. هوا هم مهتابی و خیلی روشن بود، ناگهان متوجه ستونی نیرو شدم که به طرف ما می‌آمدند. درست ساعت ۱۱ و نیم شب بود، بدون آنکه احساس کنم ما در میان پایگاه‌های عراق هستیم خواستم بلند شوم و بگویم چرا زود

برگشتید، فکر کردم این حاج یادگار و بقیه نیروها هستند، اما به لطف خدا سکوت کردم و حرفی نزدم و ستون گوش‌برها به فاصله‌ی شش الی هفت متر از من از کنارم رد شدند و رفتند. مدتی گذشت تا اینکه حاج یادگار و همراهان برگشتند و حاج یادگار گفت: اینها نیروهای گوش‌برها هستند باید خیلی مواظب باشیم تا در دام آنها گرفتار نشویم، ماه هم داشت بر روی شهر بدره عراق غروب می‌کرد، ما هم در ۲۰۰ الی ۳۰۰ متری دشمن بودیم و گوش‌برها هم در جلو ما بودند با این وجود به راه خود به طرف ارتفاع بادام سفید ادامه دادیم.

هوا تاریک شده بود، با زحمت تا ساعت ۴ صبح حدود ۲ الی ۳ کیلومتر از مواضع دشمن فاصله گرفتیم. حدود ساعت ۴ تا ۶ صبح در ارتفاعی نشستیم و استراحت کردیم. هوا هم خیلی سرد بود خوابمان نمی‌گرفت همانجا نماز صبح را خواندیم و قصد داشتیم قبل از روشن شدن هوا از منطقه دشمن خارج شویم اما باید با احتیاط حرکت می‌کردیم تا در کمین گوش‌برها گرفتار نشویم، حرکت به طرف ارتفاعات بادام سفید، شروع شد حاج یادگار جلو تر از همه حرکت می‌کرد. از ارتفاعی گذشتیم که شیب آن خیلی تند بود. زمان به کُندی می‌گذشت تا اینکه حاج یادگار با دست اشاره کرد گوش‌برها جلو ما هستند و در بلندترین ارتفاعات مستقر شده‌اند هیچ راهی برای نزدیک شدن به آنها وجود نداشت ولی ما باید ضربه نهایی را به دشمن بزنیم.

به طرف دشمن حرکت کردیم اما راه نزدیک شدن به دشمن مشکل بود، چون دشمن بلندترین قله منطقه را گرفته بود با زحمت فراوان در ساعت ۱۰ صبح خود را به دشمن رساندیم و بلافاصله با اولین شلیک تیر حاج یادگار

و برادر کاظم فتحی‌زاده درگیری آغاز شـد که حـدود ۴۵ دقیقه بر روی ارتفاعات بادام سفید ادامه داشت. آنچه در این خاطره برای اینجانب فراموش ناشـدنی است ایمان، ایثار، رشادت، از جان گذشتگی حاج یادگار بود که مثل شـیر بر دشمن می‌تاخت تا لحظه شـهادت همچون مالک اشتر، یک جناح منطقه عملیات را پوشش داده بود با آنکه مدت ۲۴ ساعت بود بدون غذا و حتی قطره‌ای آب همچون مولایش امام حسین (ع) با لب تشنه مبارزه کرد تا آنکه از ناحیه‌ی سر توسط یکی از آن سفاکان به شهادت رسید.

چهره ماندگار

■ سردار دکتر محمد کرمی‌راد

نیمه اول اردیبهشت ۱۳۶۲ به ایلام آمدم و در سپاه مشغول به خدمت شدم. آن موقع در ایلام دو قرارگاه وجود داشت: یکی قرارگاه امیرالمومنین (ع) و دیگری قرارگاه سیدالشهدا (ع). در همان دوران، بنده با خیلی از چهره‌ها آشنا شدم و عملیات والفجر ۳ که انجام شد، انسجامی در تیپ امیرالمومنین (ع) شکل گرفت که در آن موضوع سازماندهی منسجم نیروها مورد توجه مسوولین قرار گرفت.

بعـد از این عملیات، در عملیات والفجر ۵ با یادگار امیدی به طور دقیق آشنا شدم. در آن زمان طرح لبیک یا خمینی از جمله طرح‌هایی بود که در این عملیات، یک تیپ به عنوان تیپ احتیاط لبیک یا خمینی پیش‌بینی شد. آن موقع فرمانده‌ی سـپاه آقای اکبر دانشیار بود و بنده فرمانده تیپ احتیاط شدم. سه گردان از نیروهای ایلام، سازماندهی شد و تصمیم گرفته شد که ما به عنوان نیروی احتیاط تیپ، در منطقه وارد عمل شویم.

یگان‌های مسـتقر در منطقه عملیاتی والفجـر ۵ که منطقه چنگوله بود، عبـارت بودند از: تیپ نبـی اکرم (ص)، تیـپ امیرالمومنیـن (ع) و تیپ انصارالحسـین (ع) همدان. من در آن عملیات ارتباطات تنگاتنگی با جلیل شعبانی فرمانده ستاد و آقای دانشیار برای تامین نیروی انسانی داشتیم.

یک گردان از نیروهای ما دوسـت داشتند که در شب عملیات شرکت کنند. در همین خصوص من با آقای دانشـیار و دوسـتان صحبت کردم تا بخشی از خط عملیات را به ما واگذار کنند، خوب به یاد دارم که در اینجا با یادگار آشنا شدم. باب آشنایی من به این نحو بود که به من گفتند که یادگار امیدی از بچه‌های اطلاعات اسـت که به عنـوان راهنما در منطقخ حضور داشت. البته مسوول اطلاعات فرد دیگری بود. یک تیم اطلاعاتی کار کشته

با افرادی پر تلاش تشکیل شده بود که یکی از آنها یادگار بود. یادگار را با این هیبت دیدم: یک شلوار خاکی به پا داشت و دور کمرش را با شال بسته بود و سبزه‌رو و چالاک بود.

از بچه‌ها پرسیدم این فرد چه کار می‌کند؟ جواب دادند که از بچه‌های اطلاعات است و راه‌ها را به خوبی می‌شناسد. غروب آن روز دوباره یادگار را در منطقه چنگوله دیدم و در آن لحظات یک دل نگرانی هم در بین بچه‌ها وجود داشت که آیا ما از پس این عملیات برمی‌آییم یا نه؟ بچه‌ها در آن غروب آماده شدند تا به نقطه رهایی بروند. یادگار از من پرسید: آماده‌اید؟

گفتم: بله آماده‌ایم.

بعد پرسید: مشکل خاصی ندارید؟

گفتم: نه مشکلی نیست!

هوا مهتابی بود و شب عملیات تاریک نبود. در دو سه شیار راه را بلدچی همراهمان گم کرد. در همین موقع یکی گفت حاجی یادگار را بیاورید. یک نفر به دنبال او رفت و چند لحظه بعد آمد. یادگار ما را از گمگشتگی نجات داد و راه را ادامه دادیم و می‌بایست به یک نقطه می‌رسیدیم تا رمز عملیات داده می‌شد و تیپ نبی اکرم (ص) وارد عمل می‌شد.

یادم می‌آید تعدادی از «معاودین» ساکن ایلام و کرمانشاه و جنوب تبدیل به یک گروهان شده بودند. تعدادشان کمتر از یک گروهان بود و بعدها تبدیل به گردان امام صادق (ع) و بعد تیپ امام صادق (ع) و در نهایت سپاه بدر شدند. تعدادی از این معاودین آن شب همراهمان بودند. اینها افرادی مخلص و مقلد امام بودند و فضای خوبی را به وجود آورده بودند در کنار این برادران، ما به محور عملیاتی خود رسیده بودیم.

در میدان موانع برای خنثی سازی مین‌ها تاخیری ایجاد شد و از بالا به ما فشار وارد می‌شد که چرا وارد عمل نمی‌شوید؟ وقتی این مشکل پیش آمد، یادگار وارد عمل شد و اقدام به باز کردن معبر نمود.

در آن شب مهتابی و در جلوی دید عراقی‌ها مانده بودیم که چطور معبر را باز کنیم؟ اما موقعی که یادگار آمد و خودش اقدام به باز کردن معبر نمود، خیالمان راحت شد. در آن لحظات همه‌ی بی‌سیم‌ها در سکوت بودند. فقط بچه‌های تخریب و یادگار و همکارانش حق استفاده کردن از بی‌سیم را داشتند.

عملیات آغاز شده بود و دیگر یگان‌های عملیاتی با دشمن درگیر شده بودند و ما هنوز با نیروی عراقی مواجه نشده بودیم. با تلاش‌های یادگار، یکی از معبرها باز شد و در حین انجام عملیات، سیم خاردارهایی که در جلویمان قرار داشتند، به علت مرتفع بودن، سد راهمان شدند که در این لحظه، یادگار روی یکی از سیم‌ها پا گذاشت و از ما خواست تا همان کار را انجام دهیم و از موانع عبور کنیم.

یادگار با این شیوه به نیروها یاد داد که در هنگام عملیات نباید چیزی باعث توقف عملیات شود. از نظر او اینگونه مشکلات بسیار کوچک و قابل حل شدن بودند. شاید در نگاه اول این موضوع در ذهن مطرح شود که برای عبور از موانع و سیم‌های خاردار می‌توان از انبرهای بزرگ استفاده کرد، اما یادگار خواست با این کارش نشان دهد که استفاده از زمان در حین عملیات، چقدر مهم است. یادگار در آن شب به راحتی از روی سیم‌های خاردار عبور کرد و پشت سر او بچه‌ها یکی پس از دیگری این کار را انجام دادند و پس از عبور از روی سیم‌های خاردار، عراقی‌ها متوجه ما شدند و درگیری شروع

شد و نیروهای رزمنده توانستند در یک حمله برق‌آسا، موضع و سنگرهای سربازان عراقی را تصرف کنند.

درگیری به نحوی بود که نیروهای خودی از جمله مجاهدین عراقی که جزو نیروهای ما بودند، با عراقی‌ها در هم ادغام شدند و بعد از تصرف پایگاه عراقی‌ها، یکی فریاد زد و گفت: آقای کرمی! اینها می‌خوان مرا بکشند! هر چه می گم از نیروهای خودتان هستم باور نمی کنن!

من نزدیک شدم و دیدم یکی از همان معاودین از گروه مجاهدین عراق است که به بچه‌ها اشاره کردم که خودی است و او را رها کردند. این حمله گرچه از معبر ما دیر آغاز شد اما با راهنمایی و همت یادگار امیدی به قدری برق‌آسا بود که نیروهای ما و عراقی‌ها در هم ادغام شدند. من یادگار را از همان جا شناختم و پی به ویژگی مهم او یعنی شجاعت و مدیریتش بردم.

یادگار در آن عملیات لحظه‌ای آرام نبود و دائماً در حال آمد و رفت و گزارش دادن به فرماندهان بود و به خوبی وظیفه و ماموریت خود را انجام می‌داد.

آن شب تصویر یادگار به عنوان مهره‌ای ارزشمند و وظیفه‌شناس در ذهنم ماند و بعد از عملیات، مدتی گذشت تا من فرمانده تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین شدم. آن وقت‌ها ما دو خط عملیاتی داشتیم که یک خط آن در چنگوله بود و یکی در مهران.

در همان روزهای اول فرماندهی‌ام یک روز برای بازدید، راهی منطقه و روستای چنگوله شدم، در حاشیه روستا یک ساختمان وجود داشت که یک درخت بزرگ کُنار در کنار آن روییده بود که برایم جالب و جذاب بود. از بچه‌ها پرسیدم که در این ساختمان کدام واحد مستقر است، گفتند

که بچه‌های اطلاعات و عملیات در آن هستند. وارد ساختمان شدم و بعد از مدت‌ها، همان کسی را دیدم که در آن شب عملیات تصورش را به حافظه سپرده بودم، خود یادگار امیدی بود. در آن روز کاظم فتحی‌زاده، ابراهیم لطفی، محسن کریمی و آقای اشترانی که مسوول تدارکات واحد بود را دیدم.

از دیدن یادگار خیلی خوشحال شدم. بعد از احوالپرسی و گپ زدن با نیروها و بازدید از خط پدافندی، دوباره به قرارگاه برگشتم. این قضیه ماند تا آنکه در خردادماه ۱۳۶۳ برای انسجام بیشتر در بخش‌های ستادی و عملیات به سمت و سوی تشکیلاتی شدن و انسجام بیشتر، برنامه‌ریزی کردیم که در بین تمام واحدها، بچه‌های اطلاعات و عملیات از زحمت‌کش‌ترین نیروها بودند. علاوه براین بچه‌های اطلاعات و عملیات از زبده‌ترین نیروهای ما بودند که با وجب به وجب منطقه آشنا و در کار خود خبره و چالاک بودند. به طوری که هر وقت از تیپ ۱۱۴ و یا گردان‌های دیگر، یگان و نیرویی به منطقه اعزام می‌شد، برای حفظ موقعیت و جایگاه خود در منطقه از نیروهای اطلاعات و عملیات کسب تکلیف می‌کرد و از آنها راهنمایی و مشاوره می‌گرفت. من از همان ایام فهمیدم که از بین این نیروها، یادگار یک فرد معمولی نیست، در جمع بچه‌های اطلاعات و عملیات، یادگار در عین زلالی و سادگی، بسیار خونگرم و دوست داشتنی بود.

آن نیروها، یک جمع منسجم و بسیار ارزشمند بودند. در آن ایام، گروهی از مزدوران توسط «استخبارات» عراق پشتیبانی و حمایت شدند که به پشت مواضع نیروهای رزمنده نفوذ می‌کردند و با کمین کردن بر سر راه ماشین‌ها و نیروها، آنها را شهید و گوششان را می‌بریدند که در همان ایام به «گوش‌برها»

معروف شـــدند. افراد این گروه مزدور و ســـفاک از سه بخش بودند: یک بخش از نیروهای معاند، بخشی از نیروهای کردستان عراق و بخشی از خود نیروهای عراقی که فکر کنم از نیروهای استخبارات بودند.

این مزدوران با نفوذ به عمق مواضع ایران و خلأهایی که در داخل داشتیم بر ســـر راه نیروهای رزمنده و حتی مردم عادی کمین می کردند و آنها را به شهادت می‌رساندند.

ما در آن مقطع زمانی از ســـمت راســـت چنگوله تا نزدیکی ارتفاعات قلاویزان خلأ داشـــتیم و نیرویی نبود تا در این نقاط مســـتقر شود، تنها روی ارتفاعات پاسگاه ژاندارمری قرار داشت و کار خاصی از دستش برنمی‌آمد. فاصله‌ی خطوط ما هم با خط مقدم ارتش عراق زیاد بود، به همین دلیل گروه فرسان یا همان گوش‌برها به راحتی به عمق خاک مهران نفوذ می کردند و در کمین‌هایی که ایجاد می کردند به نیروهای ما ضربه می‌زدند.

در آن زمان ماشـــین‌هایی که از ســـمت دهلران به مهران می‌آمدند، در معـــرض خطر جدی این گروه بودنـــد و به آنها کمین می‌زدند و با به آتش کشیدن ماشـــین‌ها، افراد را شهید می کردند و گوششـــان را می‌بریدند. این موضوع علاوه بر نگرانی شدید مردم و مسوولین، یک دغدغه‌ی مهم برای مســـوولین رده بالا هم شد. به همین دلیل به فکر چاره‌ی کار و راهکارهایی افتادیم که همه اینها را شناسایی کنیم و هم به شیوه‌ای عمل کنیم که بتوانیم نابودشان کنیم.

در آن زمان آقای محمود عزآبادی مسوول اطلاعات بود و محمد طالبی هم مسوول عملیات. با تغییر و تحولی که بوجود آمد و آقای دانشیار به مرکز منتقل شد، این دو نفر هم با ایشان رفتند. در آن زمان مسوول محور کورش

آسـیابانی بود و چند نفر از بچه‌ها را برای دوره دافوس به آموزش فرستاده بودیم کـه غلام ملاحی یکی از آنهـا بود. زمانی که ملاحـی از آموزش برگشـت او را به عنوان مسوول عملیات معرفی کردم و یادگار امیدی را به عنوان مسـوول اطلاعات منصوب کردم. علت این انتصاب همان شناخت قبلی‌ای بود که من از ایشان داشتم، علاوه بر آن به وی تاکید کردم که گروه فرسـان یا همان گوش‌برها را شناسـایی کنند و به هر شیوه‌ای که می‌تواند آنها را از بین ببرد. در این خصوص طرح یادگار، تعقیب این گروه و به دام انداختن آنها بود. همان چیزی که خود گوش‌برها از آن استفاده می‌کردند و موفقیت‌هایی هم کسب کرده بودند.

در یکـی از همین کمیـن و ضد کمین‌ها من در دیـدگاه در قلاویزان حضور داشـتم و شـاهد نحوه‌ی درگیری حاج یادگار با این افراد سفاک و خشـن بودم. خصوصیات منطقه به نحوی بود که ارتفاعاتی که به سمت عراق است، صعب‌العبور و صخره‌ای است. در جریان یک طرح شناسایی، گروهی از گوش‌برها در همان منطقه بودند و آنها را زیر نظر گرفته بودیم و دو گروه از بچه‌ها در پایین ارتفاعات بودند و به علت عدم تماس با آنها در محاصره‌ی گوش‌برها قرار گرفته بودند. زمانی که درگیری آغاز شد یک گروه از بچه‌ها کاملاً محاصره شـدند، اما یادگار با اسـتفاده از اصل جنگ و گریز توانسـت حلقه‌ی محاصره را بشکند و بچه‌ها را نجات دهد. در این درگیری شدید به علت بُعد زیاد مسافت ما نمی‌توانستیم کاری بکنیم و تنها دسـتور دادم که نیروهای کمکی راهی منطقه شـوند، اما چون فاصله زیاد بـود، عملاً دیر به کمک بچه‌ها رسـیدند. در آن درگیری جعفر چناری و یک نفر دیگر از بچه‌ها شهید شدند اما یادگار توانست که فرمانده گروه را

به نام کاک محمود به هلاکت برساند، تا آن زمان کسی نتوانسته بود فردی از آنها را به هلاکت رساند اما حاج یادگار و گروهش سه نفر از گوش‌برها را به هلاکت رساندند و با انتقال اجسادشان به پشت جبهه و گرداندن آنها در خیابان‌های ایلام این اقدام باعث شد تا مردم آسوده خاطر شوند که این گروه در حال نابودی هستند. بعد از به هلاکت رسیدن فرمانده‌شان توسط یادگار، طبق اطلاعاتی که کسب کردیم، معلوم شد که صدام به وی یک دستگاه ماشین گران قیمت و یک باب منزل مسکونی به عنوان پاداش داده است. از بین بردن این مهره‌ی کلیدی، باعث شد تا این گروه کمتر به عقبه‌ی نیروهای خود نفوذ کنند و فعالیت آنها محدودتر شد اما هنوز به طور کامل از بین نرفته بودند.

تا آنکه در آذرماه سال ۱۳۶۴ آن اتفاق وحشتناک افتاد. من در روز ششم و هفتم آذرماه آن سال در ماموریت خارج از ایلام بودم و وقتی از ماموریت برگشتم به من خبر شهادت یادگار امیدی را دادند. در آن لحظه انگار آب سردی روی بدنم ریخته شد. پاهایم سست شدند و به لرزه افتادند. آنقدر برایم عزیز بود که انگار پدر یا برادرم را از دست داده بودم. در حدیث داریم که روایت است اگر عالمی فوت کند، مصیبتی بر بقیه وارد می‌شد که هیچ چیز جای آن را نمی‌گیرد.

احساس می‌کنم افرادی مثل شهید اشرفی اصفهانی و شهید مدنی، با رفتنشان ضربه‌ای سنگین به اجتماع اسلامی آن زمان وارد شد، و برای یگان ما از دست دادن حاج یادگار ضربه و ضایعه‌ای سخت گران و جبران‌ناپذیر بود. یادگار، فرمانده‌ای بود که با گفتن یک کلمه و یا یک اشاره، ماموریت و کاری که به او وحول می‌شد، به بهترین نحو انجام می‌گرفت. آنقدر عزیز

و فرمان‌پذیــر بود که من به یاد ندارم کوچکترین اختلافی بین ما در دوران مسوولیتش پیش آمده باشد. من قدر و منزلش را می‌شناختم و هر چیزی که می‌خواست، برایش تهیه می کردم.

آن وقت‌ها دوربین مادون قرمز بسیار نایاب بود، یک روز به من مراجعه کرد و از این نوع دوربین‌ها درخواست کرد، من به هر نحوی که شد، این نوع دوربین‌ها را برایش تهیه کردم. مدتی گذشت و برای دیدگاه اصلی‌اش در چنگوله دوربین دیده‌بانی بزرگ که به خرگوشی معروف بود، درخواست کــرد و با آنکه این نوع دوربین فقط در اختیار توپخانه بود، اما برایش تهیه کردم و در اختیارش گذاشتم. حتی در این خصوص عده‌ای آمدند و گفتند که بچه‌های اطلاعات به این نوع دوربین احتیاج ندارند، اما من قبول نکردم و گفتم که دوربین را در اختیارشان بگذارند.

یادگار بسیار متین بود، با آنکه بذله‌گو نبود اما روحیه‌ی بانشاطی داشت. من با علی غیوری و نعمان غلامی گاهی اوقات گُشتی می گرفتم، اما یادگار این طور نبود و کاملاً با احترام با من برخورد می کرد.

■ سرهنگ پاسدار سید ماشاءالله رحیمی

قبل از آنکه وارد سپاه شـــوم، در ژاندارمری خدمت می کردم، اما براثر اصرار دوســـتان در مورخه ۱۳۶۰/۴/۴ وارد ســـپاه شـــدم و اقدام به تشکیل پایگاه‌های مردمی از جمله پایگاه مردمی ایل شوهان نمودم.

در همین خصوص با نیروهـــای اطلاعات و عملیات هماهنگ بودیم و جلساتی را با آنها برگزار می کردم. من در یکی از این جلسات با حاج یادگار آشنا شدم، یادم نیست که در آن زمان چه مسئولیتی داشت، تا اینکه در سال ۱۳۶۱ تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین (ع) ایلام تشـــکیل شد. اسکلت تیپ ۱۱۴ در منطقه بانروشـــان قوام گرفت که بعدها به لشکر ۱۱ امیرالمومنین (ع) ارتقاء پیدا کرد.

بعد از عملیات والفجر ۵، حاج یادگار به عنوان مســـئول اطلاعات تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین (ع) منصوب شد. در آن زمان چون من مسئول گروه ویژه بودم، به نوعی کار من و بچه‌های اطلاعات و عملیات از جمله حاج یادگار به هم مرتبط بود. ماموریت اصلی ما تعقیب و از بین بردن گوش‌برها بود که با کمین و ضد کمین و درگیری‌هایی که با آنها داشـــتیم، قصدمان این بود کـــه آنها را از بین ببریم. در این برنامه یکی از کارهای بچه‌های اطلاعات و عملیـــات از بین بردن همین گروه بود که بر این اســـاس کارمان به هم گره خورده بود و مقر تشکیلات هر دو گروه در چنگوله بود.

در اوایل سال ۱۳۶۱، در جلسه‌ای با حضور حاج محمد کرمی‌راد فرمانده تیپ و کورش آسیابانی فرمانده قرارگاه تاکتیکی، من و حاج یادگار شرکت کردیم. محور این جلسه یک ماموریت فوق‌العاده مهم و محرمانه از جانب فرماندهی تیپ به من و حاج یادگار بود، قرار بود کسی از این ماموریت تا زمان اجراء مطلع نشـــود. ماموریت این بود که به تمام یگان‌های در خط در

سراسر منطقه دستور داده شده بود که از نیروهای عراقی، اسیر گرفته شود، دو هفتــه‌ای برای اجرای این مأموریت وقت داشــتیم. برگردیم. من و حاج یادگار به اتاقی رفتیم و با هم در این خصوص به بحث و مشورت پرداختیم، یادم هست که حاج یادگار گفت: تمام فکر و ذکر من این است که زودتر از بقیه این کار را انجام دهیم!

مــن به حاج یادگار گفتم: بایــد در جاییی عملیات کنیم که جاده برای عراقی‌ها در آن نقطه نباشد تا بتوانیم موفق شویم!

حاج یادگار گفت: پناه بر جدت حضرت فاطمه زهرا (س)!

همان شب من و حاج یادگار قرار براین گذاشتیم که رمز این عملیات «یا فاطمه زهرا (س)» باشد.

من تاکید کردم که کاری کنیــم تا در این عملیات، کمترین تلفات را داشته باشیم و بصورت جنگ چریکی وارد عمل شویم. براساس طرح اولیه، گــروه ویژه و بچه‌های اطلاعات و عملیات، پایگاهــی را در ارتفاعات «ته لیل» شناسایی کردیم که بوسیله قاطر تدارک می‌شد و قاطرچی‌ها از طریق یک شیار به ارتفاعات و جایی که پایگاه در آن بود، رفت و آمد می کردند. هوا بســیار گرم بود. مردادماه بود و گرمــی هوا آدم را کلافه می کرد. طبق شناســایی‌های اولیه در پایگاه حدود هیجده الی بیست نفر نیرو مستقر بود. در تپه‌ای که در پشــت سر پایگاه قرار داشت، یک قبضه دوشکا مستقر بود که شــش نفر خدمه داشت. با شناســایی کامل و برآورد نیرو و امکانات و هماهنگی لازم، من برای تهیه بعضی از وسایل مورد نیاز به نزد عشایر شوهان که از آشنائیان من بودند رفتم و پانزده عدد مشک آب، شش رأس اسب و قاطر برای حمل مهمات و آذوقه و مقدار زیادی نان آوردم.

موضـــوع ماموریت را به آنها نگفتـــم و در اینجا باید بگویم مه در اوایل جنگ، مردم عشـــایر هم در مـــرزداری و هم در تـــدارکات نیروها، انصافاً ســـنگ تمام گذاشـــتند. در محوری که قرار بود ما عملیات داشـــته باشیم، لشـــکر تکاوران ذوالفقار ارتش به فرماندهی سرهنگ نوری، مستقر بود که نقش پدافند محور را بر عهده داشـــتند. چون سرهنگ نوری انسان مومن و شجاعی بود من موضوع ماموریت را به او اطلاع دادم و ایشان گفت: از شما درخواستی دارم. گفتم: بفرمائید!

سرهنگ نوری گفت: دوســـت دارم در این ماموریت ارتش هم نقشی داشته باشد.

گفتم: اجازه بدهید با حـــاج یادگار امیدی فرمانده اطلاعات و عملیات هماهنگ کنم!

من با حاج یادگار صحبت کردم و ایشان قبول کرد که نیروهای ارتش ما را در این عملیات همراهی کنند. قرار شـــد ســـتوان منوچهری که الحق نیرویی قدرتمند و شجاع بود در این ماموریت همراه ما باشد. طرح عملیات به این صورت بود که کاظم فتحی‌زاده به همراه حاج علی‌محمد پیام، احمد عبدی‌پور، داوری، کرمی و جاسمی شش نفر از نیروهای ما به همراه ستوان منوچهری در شـــیاری که قاطرچی‌های عراقی از آن رفت و آمد می کنند، کمین کنند و آنها را اسیر کنند و من با بقیه‌ی نیروها پایگاه را محاصره کنیم و حاج یادگار به همراه چند نفر دیگر، تپه‌ای که دوشکا بر روی آن مستقر بود را محاصره کنند. طبق قرار، تصمیم گرفته شده بود که تا حد امکان از درگیری خودداری شود. یعنی اگر قاطرچی‌های عراقی که تدارک پایگاه را برعهده داشتند، بدون درگیری اسیر شدند، به آرامی منطقه را ترک کنیم

و اگر درگیری شد، حاج یادگار و نیروهایش دوشکا را منهدم کنند و من به اتفاق سایر نیروها، پایگاه را منهدم کنیم.

صبح روز بعد قرار شـد کاظم فتحی‌زاده و چنـد نفر دیگر از بچه‌ها به منطقه بروند و وضعیت پایگاه را برای آخرین بار، بررسی کنند. ما هم دیگر امکانات از جمله مهمات و وسـایل مورد نیاز به همراه اسـب و قاطرها را با ماشین آیفا تا آخرین نقطه‌ای که با ماشین قابل تردد بود، انتقال دادیم. از آن نقطه تا دامنه‌ی ارتفاعاتی که پایگاه عراقی‌ها بر روی آن مستقر بود، حدود سیزده کیلومتر فاصله داشت. ما بعد از خالی کردن مهمات از داخل ماشین‌ها و پایین آوردن حیوانات، حدود شش کیلومتر تا ارتفاعات «ته لیل» پیاده‌روی کردیم و هنوز تا پایگاه عراقی‌ها فاصله‌ی زیادی بود.

منتظر ماندیم تا گروه کاظم از شناسایی برگردند. به فاصله یکی دو ساعت بعد، کاظم و افرادش برگشتند. کاظم را به کناری کشیدیم و حاج یادگار به صورت کاظم نگاه کرد و گفت: کاظم چرا گرفته‌ای!؟ قضیه چیه!؟

کاظم گفت: حاجی عملیات لو رفته!

حاج یادگار گفت: از کجا می‌دانی؟

کاظم گفت: در مسـیرهایی که ما در شـب‌های قبـل از طریق آنها به شناسـایی رفتیم، کمین گذاشته‌اند و حدود هشتاد نفر نیروی قوی هیکل به پایگاه اضافه شده و همگی در آماده‌باش کامل به سر می‌برند.

من گفتم: به بچه‌ها چیزی نگو!

حاج یادگار گفت: سـید! نمی‌توانیم برگردیم، باید هر طور که شـده عملیات را انجام بدهیم!

گفتم: من هم موافقم! مردن بهتر از برگشتن با دست خالیست!

طبق نقشه قبلی برنامه را اجرا کنیم!

حاج یادگار گفت: سید! در مورد تلفات و مجروحین چکار کنیم!؟

گفتم: اگر شـــهید یا مجروح داشتیم بی‌سیم می‌زنیم و نیروها می‌آیند و با حیوانات آنها را انتقال می‌دهیم. فولادی و امیدی هر دو را مامور این کار می‌کنیم.

قبـــل از عملیات، نماز مغرب و عشـــاء را خواندیم و طبـــق قرار قبلی به صورت ســـتونی، به ســـمت پایگاه عراقی‌ها حرکت کردیم. هوا مهتابی و روشـــن بود. ما با خود ســـه قبضه آر پی جی هفت و نـــود گلوله و تیربار و دیگر سلاح‌های سبک به همراه داشتیم. آر پی جی هفت در این موقع یکی از بهترین ســـلاح‌هایی است که دشمن را به وحشت می‌اندازد. ما با احتیاط حرکت می‌کردیم و حاج یادگار کاملاً وضعیت را بررسی می‌کرد.

در فاصله‌ی دو کیلومتری پایگاه، بر روی یک تپه که انتهای آن به پرتگاه منتهی می‌شد و یک باریکه راه بیشتر نداشت، متوجه شدیم که بیست و پنج نفر نیروی عراقی بر روی تپه، کمین کرده‌اند. ما به آنها نزدیک شده بودیم و حدس زدیم که آنها ما را دیده‌اند، همگی به حالت سینه‌خیز روی زمین دراز کشـــیدم و حاج یادگار و کاظم با دوربین دید در شب، وضعیت را بررسی کردند. من هم به آنها ملحق شـــدم و هر ســـه نفر، جلوتر رفتیم و دیدیم که در چند گروه پنج الی شـــش نفره، دور هم حلقـــه زده‌اند و به آرامی با هم صحبت می‌کنند. منتظر ماندیم و خوب که وضعیت را بررســـی کردیم، به یقین رسیدیم که ما را ندیده‌اند و به حاج یادگار گفتم: حاجی ریش سفید با ماست!

حاج یادگار گفت: منظورت کیه!؟

گفتم: بعداً بهت میگم!

طبق نقشه و طرح جدید، من و حاج یادگار، کاظم و گروهش رفتند از آن راهی که عراقی‌ها آمده بودند، آن را بستند و بقیه‌ی نیروها تپه را محاصره کردند. قرار شد تا کاظم شلیک نکند، کسی حق تیراندازی را نداشته باشد. یک طرف عراقی‌ها پرتگاه بود و یک طرفشـــان به خطوط خودشان منتهی می‌شـــد و محاصره طوری بود که ما قصد داشتیم یک نفرشان سالم و زنده برنگردد.

مدتی گذشت که صدای شـــلیک تیر کاظم بلند شد و عملیات شروع شد. روی تپه با گلوله آر پی جی مورد هدف قرار گرفت و در هم کوبیده شد و بقیه هم با سلاح‌هایشان شروع به تیراندازی کردند. چند نفر از عراقی‌ها خودشان را از پرتگاه به پایین پرت کردند. درگیری شدت گرفت و بعد از نیم ســـاعت، تپه به تلی از خاکســـتر تبدیل شد. تیراندازی‌ها قطع شد و جلو رفتیم و موفق شدیم دو نفر از مجروحان عراقی را به اسارت بگیریم.

یکی از اسراء که بین دیواره‌ی پرتگاه گرفتار شده بود، بوسیله‌ی طناب او را به بالا کشیدیم و بعد از اسیرش کردیم. درجه‌اش استوار بود و اسمش سامی بود که از ناحیه‌ی پا تیر خورده بود. اسیر دوم اسمش علی کاظم اهل کاظمین بود و دستش در رفته بود. بچه‌ها مرا صدا زدند و گفتند بیا دست این اسیر را جا بینداز.

من جلو رفتم و مچ دســـت اســـیر را گرفتم که ترســـید و گفت: دخیل! دخیل! شهر الرمضان!

چون ماه رمضان بود مرا قســـم داد که اذیتش نکنم، در صورتی که من می‌خواستم بهش کمک کنم. صورتش را بوسیدم و دستش را جا انداختم

و اسیر آرام شد. همه نیروها کم کم جمع شدند. تعدادی از نیروهای ما جوان بودند و بعد از عملیات سراغ یکدیگر را می گرفتند که برایم خیلی جذاب بود. در همین حال، بی‌سیم‌چی آمد و گفت: حاج کرمی فرمانده لشکر و کورش آسیابانی فرمانده قرارگاه تاکتیکی پشت خط بی‌سیم مدام سوال می کنند که عملیات چی شد؟ من گفتم جواب ندهید تا از منطقه دور شویم. در این لحظه حاج یادگار جلو آمد و گفت: سید! قضیه این رشید سفید چیه!؟ منظورت کیه؟

گفتم: وجود مقدس امام زمان (عج) که همواره با ماست و خودت دیدی که در درگیری، عراقی‌ها کر و کور و لال بودند و نیروها به سلامت منطقه را ترک کردیم و بعدها اسم این عملیات را ظفر گذاشتیم.

مدت‌ها گذشت تا آنکه در درگیری با گوش‌برها در منطقه «دارخرما» و «آبزیادی» پیش آمد که طی آن یک گروه دوازده نفره از گوش‌برها به منطقه نفوذ کرده بودند و دیده‌بان نیروهای ژاندارمری، غروب روز قبل آنها را مشاهده کرده بود. قرار شد حاج یادگار و غلام ملاحی به اتفاق گروهان ویژه با مسئولیت من، به منطقه برویم و آنها را محاصره کنیم. من مریض بودم و نتوانستم آنها را در مرحله‌ی اول همراهی کنم، اما نیروها را به همراهشان فرستادم، جعفر چناری از نیروهای گروهان ویژه بود که با آنها رفت، قبل از رفتن نزد من آمد و گفت: دوست دارم آن حمالیت را در این عملیات به من بدهی!

من این بند حمایل را در یک درگیری با نیروهای بعثی به غنیمت گرفته بودم و چیز باارزشی بود.

جعفر را خیلی دوست داشتم، آن را به سینه‌اش آویزان کردم و از پشت

بندهایش را محکم بستم.

نیروها راهی شدند و زمانی که از ارتفاعات رو به پایین رفتند، من در مقر گروهان ویژه، در شـــهرک ملکشاهی که ژاندارمری و ارتش در آن مستقر بود، رفتم و چند کلمن آب یخ آوردم و برگشتم و رفتم پیش حاج محمد کرمی‌راد فرمانده لشـــکر و آسیابانی فرمانده قرارگاه تاکتیکی که هر دو در دیدگاه و به شدت ناراحت و پریشان بودند. گفتم: قضیه چیه؟

حاج کرمی گفت: سید دشمن ما را فریب داده و قبل از اینکه به هدف برسند، هشتاد نفر از نیروهای عراقی از پشت آنها را محاصره کرده‌اند و دارند به آنها نزدیک می‌شوند!

هنوز درگیری شروع نشده بود و وضعیت جسمانی من خوب نبود. وقتی ایـــن صحنه را دیدم به یاد حاج یـــادگار و دیگر بچه‌ها افتادم و گفتم: من با همین شش نفر میرم به کمک‌شان.

فاصله خیلی زیاد بود. به ســـرعت به کمک حاج یادگار و بقیه‌ی بچه‌ها شتافتیم. قبل از آنکه ما به آنها ملحق شویم، درگیری شروع شد و ما به خود فشار آوردیم و از پشت حلقه‌ی محاصره را شکستم و همین کار باعث شد تا نیروهای گروهان ویژه و حاج یادگار در محاصره قرار نگیرند. بچه‌ها وقتی متوجه حضور ما شدند، به حالت جنگ و گریز خود را به عقب کشیدند و با آمدنشان متوجه شدیم که در همان لحظه‌ی اول درگیری، کمرخان شفیع‌نیا و اسفندیاری به شـــهادت رسیده بودند. متوجه شدم که در اخرین لحظات درگیری فرمانده گروه اول گوش‌برها به نام محمود فرج که فردی بســـیار تنومند و قوی هیکل بود تا نزدیکی‌های موضع ما در حال تعقیب بچه‌ها بود و حاج یادگار و صفرعلی عباســـی و جعفر چناری مشغول جنگ و گریز با

او بودند و هر کاری می کردند، نمی توانستند او را به هلاکت برسانند چون با وجود هیکل قوی‌ای که داشت بسیار زبده و چالاک بود.

بعدها برایم تعریف کردند که در آن صحنه، محمود فرج با شلیک چند تیر، جعفر را به شهادت رساند و حاج یادگار در کمین او به انتظار نشست تا اینکه در یک فرصت برق‌آسا، توانست او را به هلاکت برساند و نگذارند که قاتل جعفر سالم از معرکه بگریزد.

مدتی بعد بچه‌ها بالا آمدند و توپخانه ارتش منطقه درگیری را زیر آتش شدید قرار داد و با وارد کردن تلفاتی به انها، مجبور به عقب‌نشینی شدند. ساعتی بعد به اتفاق تعدادی از بچه‌ها به محل درگیری برگشتیم تا پیکر شهدا را به عقب انتقال دهیم. حاج یادگار برای جعفر خیلی ناراحت بود. چون هدف اصلی جعفر در این عملیات این بود که دوست داشت از گوش‌برها یکی را اسیر کند تا که شاید از حمزه برادرش نشانی پیدا کند.

اما تقدیر این بود که در این درگیری، جعفر شهید شود. ما با برادران ارتش به سمت محل درگیری رفتیم و به اولین جسدی که برخورد کردیم، جسد همان حیوان ملعون یعنی محمود فرج بود که بوی تعفنش همه را وحشت‌زده کرد، حتی چهارپایی که برای حمل جسد به همراه داشتم، رم می کرد و دوست نداشت که این دیو وحشی را بر دوش خود سوار کند.

به طرف پیکر جعفر چناری رفتیم. جعفر انگار به خواب رفته بود و بدنش بوی عطر می‌داد. به خدا قسم حیوان چهارپا از جسد جعفر و کسه‌خان و اسفندیاری نه تنها رم نکرد بلکه آرام ایستاد تا جسد را بر پشتش سوار کردیم. به بچه‌ها گفتم: خوب نگاه کنید، ببینید کی بر حق است و با خداست و کی دشمن خداست، همه تشنه بودند، به نیروها گفتم: من می‌دانم کجا آب دارد.

حاج یادگار گفت: تو این برهوت آب کجاست؟ من پس از طی کردن مسافتی، به چشمه‌ای که از قبل آن را پیدا کرده بودم، نیروها را رساندم. همه نفس راحتی کشیدند و حاج یادگار گفت: سید! توی عمرم تا به این حد بهم فشار نیامده بود!

منظـورش جنگ و گریز با آن دیو پلید یعنی محمـود فرج بود که در آخرین لحظه توانست او را به هلاکت برساند.

ضربه آخر

■ حمید آلی آبادی

بعد از عملیات والفجر سه بود که قرار شد واحد اطلاعات عملیات تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین(ع) ایلام به شکل منسجم و پایداری وظیفه اصلی‌اش را انجام دهد. نزدیکی‌های ظهر تمام ۴۰۰ نفر نیروی حاضر در بین گردان‌ها به خط شده بودند که یک شخص قدبلند، چابک با صورتی لاغر و نورانی از یک خودروی تویوتا پایین آمد و مشغول بازرسی از نیروها شد. پس از بازدید از چند گروهان ابتدا سه نفر را انتخاب کرد و آنها را به کنار خودرو تویوتا فرستاد. نوبت به گردان ما رسید. این فرد پس از نگاه کردن به چهره‌ها و برانداز کردن قد و قیافه آنها در صدد انتخاب نیرو بود. آرام آرام که به کنار من رسید با نگاهی وارندازم کرد و سپس گفت: دوست داری به واحد اطلاعات عملیات بیایی؟

انگار کسی در رؤیا این پیشنهاد را به من داد. بدون معطلی و هیجان‌زده گفتم: آقا این نهایت آرزوی من است.

گفت: خب برو کنار آن تویوتا!

از صف بیرون آمدم و رفتم کنار تویوتا. هنوز اسمش را نمی‌دانستم و تا آن لحظه هیچ شناختی نسبت به او نداشتم، اما از زمانی که وارد گردان شده بودم ماجراجویی و شناسایی کردن را ذاتاً دوست داشتم و نهایت آرزویم این بود که وارد گروهی شوم که چنین کارهایی را انجام دهند. از هیجان قلبم تند تند می‌زد. هنوز اسمش را نمی دانستم تا اینکه یکی به اسم برادر یادگار امیدی صدایش زد. حاج «یادگار» از بقیه خداحافظی کرد و آمد پشت فرمان همان خودرویی نشست که ما کنارش جمع شده بودیم. من هم از دوستانم از جمله علی نورالهی و

بقیه خداحافظی کردم و به اتفاق سه نفر دیگر در قسمت پشت ماشین سوار شدیم و به طرف مهران حرکت کردیم. آن زمان واحد اطلاعات و عملیات چند مقر داشت که یکی از این مقرها در «تپه‌شنی» مهران، مقر دوم در «شهرک ملکشاهی» و در حدود پنج کیلومتری «تپه‌شنی» و مقر سوم هم در روستای «چنگوله» بود؛ که این مقر همان ساختمان نیمه کاره‌ای بود که گویا قبل از جنگ به عنوان مدرسه از آن استفاده کرده بودند.

البته باید گفت مقر اطلاعات و عملیات بنا به شرایط کاری فرق می‌کرد و جابجا می‌شد. من هیچ شناختی نسبت به افراد و ساختار آن نداشتم. حاج «یادگار» مرا در مقر «شهرک ملکشاهی» به عنوان نیروی آنجا پیاده کرد و شب در آن مقر ماندم و روز بعد معرفی‌نامه‌ای به من دادند و مرا به دیدگاه «فرخ‌آباد» معرفی کردند. وظیفه‌ی اصلی ما بررسی وضعیت دشمن، چه در هوا و چه در زمین و ثبت آن در فرم‌های مخصوصی بود که قبلاً به ما داده بودند. کار هر روز من که بعد از نماز صبح شروع می‌شد و تا نماز مغرب ادامه داشت، ثبت و ضبط حرکات دشمن در منطقه بود و غروب که می شد، یک نفر به عنوان رابط می‌آمد و فرم‌ها را تحویل می‌گرفت و به قرارگاه می‌برد و در آنجا مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌گرفتند. در واقع راهنمای چشم‌های ما طلوع و غروب خورشید بود. همین که خورشید طلوع می‌کرد کار شروع می‌شد و زمانی که رو به افول بود و به سمت نیروهای عراقی در حال غروب کردن بود و از سمت آنها مواضع ما به وضوح رؤیت می‌شد ما دست از کار می‌کشیدیم. چند ماهی گذشت و من با دقت تمام حرکات دشمن

را در فرم‌هـا ثبت و به مامور رابط مـی‌دادم. در کار خودم کم‌کم پخته شده بودم و حاج «یادگار» از دقت عمل و نحوه کار من خوشش آمده بـود. به طوری که هر چند روز یکبـار به دیدگاه می‌آمد و با آن لبخند لطیف همیشگی که به لب داشت به من خسته نباشی می‌گفت و تشویقم می‌کرد.

او بـا ایـن کارش علاوه بر اینکه بـه ما روحیه مـی‌داد، از نزدیک حرکات دشـمن را طبق گزارشـات ما بررسـی می‌کرد. مثلاً وضعیت اسـتقرار نیروهای دشـمن در این منطقه چگونه است؟ آیا تغییر و تحول یا نقل و انتقال و تحرک خاصی صورت گرفته یا نه؟ ... . بعد از سـه ماه به دسـتور حاج «یادگار» من به دیدگاه چنگولـه در منطقه «آزادخان کشـته» منتقل شـدم. این منطقه برخـلاف «فرخ‌آباد»، دارای پسـتی و بلندی و تپه‌های متعدد بود. طبق روال همیشـگی کارم را شروع کردم و حرکات نیروهای دشمن را در پایگاه‌ها و نقل و انتقال‌ها یا عبور و مرور ماشین‌هایشـان ثبت و ضبط می‌کردم و بـه رابط می‌دادم. چند ماهی هم در «چنگوله» گذشت که طی این مدت دلبستگی من به حاج «یادگار» بیشـتر شد و ایشـان با کار و خلق و خوی من نیز بیشتر آشنا شد. تا یک روز عصر به دیدگاه آمد و با همان لبخند همیشـگی‌اش گفت: «دوست داری با گروه‌های گشت به شناسایی بروی؟»

انـگار دنیا را مـن داده بودند، با هیجان گفتـم: «این آرزوی قلبی‌ام است.»

گفت: خب آماده شو بریم.

از دیـدگاه پاییـن آمدم و وسـایلم را برداشـتم و بـا حاجی رفتم.

آن زمان من حدود ۱۷ سال سن داشتم، اما آدم جسوری بودم و از ماجراجویی خوشم می‌آمد. حاج «یادگار» دستور داد تا یک نفر به عنوان جایگزین من به دیدگاه برود. یادم هست یک پاسدار وظیفه که اصالتاً اهل مشهد بود، به عنوان نیروی جایگزین راهی «چنگوله» شد. همان طور که گفتم مقر اصلی در خود روستای چنگوله بود. وارد مقر که شدیم به اولین قسمتی که معرفی شدم، واحد تدارکات بود و در آنجا اسلحه و تجهیزات لازم را تحویل گرفتم. یادم هست مسئول تدارکات شخصی به اسم آقای «احمد اشترانی» بود که فکر کنم اهل «همدان» بود. همراه با تجهیزات، یک جفت کفش کتانی، یک چفیه، و یک پیراهن هم گرفتم. بعد وارد جمعی شدم که بعدها از بهترین یاران و دوستانم به شمار می‌رفتند. افرادی که آن روز در مقر حضور داشتند عبارت بودند از: «علی‌داد کرم‌پور[1]»، «الله‌کرم شاه‌محمدی»، «کاظم فتحی‌زاده[2]»، «سعدالله منصوری»، «علی‌محمد پیام» که باهاشان به گرمی احوالپرسی کردم و در لابلای صحبت‌ها و شوخی‌هایشان لطیفه می‌گفتم. این شیوه‌ی رفتاری باعث شد با من صمیمی‌تر شوند. روز بعد نزدیکی‌های ظهر باهم به شنا در رودخانه چنگوله رفتیم. بچه‌های اطلاعات و عملیات در رودخانه جایی را پیدا کرده بودند که نسبت به دیگر نقاط رودخانه از عمق بیشتری برخوردار بود. در کنار آن یک پرتگاه بود که از رأس آن خود را به داخل آب پرتاب می‌کردیم. داخل

۱- کاظم فتحی زاده یکی از شجاع ترین نیروهای اطلاعات عملیات لشکر ۱۱ امیرالمومنین(ع) بود که طی دوران هشت سال جنگ تحمیلی از خود رشادت‌ها نشان داد و آخرالامر به عنوان نیروی مرکز مین زدایی در منطقه‌ی مهران، در حین پاک‌سازی به شهادت رسید.

۲- علی‌داد کرم پور یکی از نیروهای اطلاعات عملیات لشکر۱۱ امیرالمومنین(ع) بود که در حین درگیری با دشمن به شهادت رسید.

آب که شـدیم برای ایجاد صمیمیت بیشتر، پیشـنهاد کردم به «علی‌داد کرم‌پور» که از بقیه جثه و هیکلش قوی‌تر و هیبت بیشتری داشت، حمله کنیـم و سـرش را زیر آب نگه داریـم. من و کاظم فتحـی‌زاده و چند نفر دیگر یک دسـته شـدیم و به علی‌داد حمله‌ور شدیم، اما هیچ کدام نتوانسـتیم کاری از پیش ببریم. من از فرصت اسـتفاده کردم و در پشت سـر علی‌داد قرار گرفتم و بهش حمله‌ور شـدم و از پشت هر دو دستش را گرفتم، اما علی‌داد با یک تکان مرا از روی سـر به سـمت جلو پرت کرد. این شـوخی و بازی باعث صمیمیت بیشـتر و بیشـتری بین ما شد. یـک هفته بعد که قرار شـد گروه یک عملیات شناسـایی را در منطقه انجام دهد، حاج «یادگار» اجازه داد تا با گروه همراه شـوم. این اولین حضور من در یک فضای بسـیار سـخت بود. فضایی که در آن باید در دل دشمن قرار گرفت؛ شـرایطی که تا بحال تجربه نکرده و معلوم نبود که عاقبت آن برای من چگونه است. اما با تمام این حس و حالات مبهم و نگران‌کننده، این فضا را دوسـت داشتم. مأموریت گروه به فرماندهی حاج «یادگار»، عبور از رودخانه‌ی گاوی[۳] و نزدیک شدن به نیزارها و بیشـه‌زارهایی بود که هم در دل آن و هم در پشـت آن مواضع عراقی‌ها قرار داشـت. هدف از این مأموریت این بود که بدانیم وضعیت این نقطه و نحوه استقرار نیروهای عراقی چگونه است.

ایـن شناسـایی در واقع یک نوع آمـوزش عملی برای مـن بود تا کارآمـدی خود را به دیگران نشـان دهم، اما اینکـه در این کار موفق می‌شوم یا نه هیچ چیز معلوم نبود. افراد این گروه عبارت بودند از: «ابراهیم

۳- رودخانه‌ی گاوی از ارتفاعات کبیرکوه و کوه گچ سرچشمه می‌گیرد زمین‌های شهر را در جنوب مهران دور می‌زند و وارد عراق می‌شود. جاده مهران- دهلران از روی این رود می‌گذرد.

لطفی»، «سعداله منصوری»، «حاج «یادگار»»، «علی‌محمد پیام»، من و «الله‌کرم شاهمحمدی». ساعت حدود هشت صبح به سمت مقصد که فاصله‌اش هم چندان دور نبود حرکت کردیم. حاج «یادگار» جلوی همه بود و من درست پشت سر ایشان قرار گرفتم. این کار برایم دوست داشتنی بود. ما داشتیم روبه جلو می‌رفتیم و من از فرط هیجان حس و حالی توام با تب و تاب داشتم. اولین مأموریت گشت‌زنی ما درست در ساعتی بود که ما با یک گروه از گشتی‌های عراقی روبرو شدیم. آنهایی که کارشان فعالیت در اطلاعات عملیات است خوب می‌دانند که اولین اصل در چنین لحظاتی پرهیز از درگیری با دشمن و تیراندازی است. چون هدف اصلی کسب خبر از وضعیت دشمن است. در این لحظه و به محض دیدن گشتی‌های عراقی، حس کردم پاهایم راه نمی‌روند و مثل چوب خشک شده بودند و نفسم بالا نمی‌آمد. پاها از مغزم دستور نمی‌گرفتند و با بدنم همراهی نمی‌کردند. با اشاره‌ی حاج «یادگار» بچه‌ها آرام در جای خود نشستند. حاج «یادگار» به آرامی بهم گفت: «اینها را دیدی؟»

همین یک جمله قوت قلبی شد تا از آن حس و حال سراسر استرس و اضطراب بیرون بیایم. با آنکه تا قبل از این شناسایی و حتی زمانی که در گردان پیاده بودم و در عملیات‌هاو درگیری‌های مختلفی با قوای بعثی حضور داشتم، اما تا شعاعی به این نزدیکی سرباز یا کماندوی عراقی را ندیده بودم. با دیدن نیروهای گشت عراقی، در اولین نگاه احساس کردم گوش‌هایم چیزی را نمی‌شنوند؛ پاهایم تاب و توان حرکت کردن را ندارند و زبانم نیز قدرت تکلم ندارد. با اشاره‌ی حاج «یادگار» به

صورت زنجیروار برگشتیم. همین اشاره و نفس آرام وی به من قوت قلب داد. در حین برگشت تغییر مسیر دادیم و می‌خواستیم از آنها تا جایی که امکان دارد فاصله بگیریم. به سرعت در حال تغییر جهت بودیم که گویا آنها ما را دیده بودند. چون سر و صدایشان بلند شد، اما هیچ کدام از بچه‌ها عکس‌العملی از خود نشان نداد و تا آنها مشغول حرف زدن بودند ما به سرعت خود افزودیم و در کمتر از یک ربع از آنها فاصله گرفتیم. به جایی رسیدیم که نزدیک خاکریز دشمن بود. آنجا نشستیم و پس از رفع خستگی دوباره به دستور حاج «یادگار» تغییر جهت دادیم و این بار به سمت نیروهای خودی حرکت کردیم. به نزدیک نیروهای خودی که رسیدیم نفس‌ها آرام‌تر شد، چون می‌دانستیم نیروهای دشمن ما را گم کرده و توان نزدیک شدن به این نقطه را ندارند. من تازه داشتم به حالت طبیعی بازمی‌گشتم که افراد گروه با هم مشغول شوخی کردن شدند. «علی‌داد» که از بقیه قوی هیکل‌تر بود به شوخی نسبت به هیبت سرگروه گشت عراقی که همه از نزدیک او را به اتفاق افرادش دیدیم، می‌گفت: عجب هیبت و هیکلی داشت؛ اگر مرا می‌گرفت یک نفس تا بغداد می‌برد. کدامتان قدرت این عرب بعثی را دارین؟

بقیه می‌خندیدند. بعد از رفع خستگی برگشتیم و سوار ماشین شدیم و به سمت مقر حرکت کردیم. تا دو سه روز شوخی بچه‌ها همین بود. بعد از سه روز قرار شد گروه به شناسایی منطقه‌ی دیگری برود. حالا من رسماً عضو گروه شده بودم، به طوری که در آن مقطع زمانی، نیروهای اطلاعات عملیات به دو گروه تقسیم شده بود. یک گروه ما به فرماندهی حاج «یادگار» و گروه دوم به فرماندهی غلام ملاحی و

هر کدام به صورت جداگانــه‌ای مأموریت‌های خود را انجام می‌دادیم. مأموریت ما بررسی یک پایگاه عراق بود که در بین «پاسگاه سیاه» واقع در ارتفاعــات «میان‌کوه» بود. در این منطقه نیروهای ژاندارمری مســتقر بودند و ما می‌توانستیم از طریق رودخانه «سه‌رخِر» به «پاسگاه سیاه» عراق نزدیک شویم، اما این کار چند ایراد اساسی داشت: چون کاملا در مسیر دیدشــان قرار داشتیم، دیدبان‌های آنها به وضوح ما را می‌دیدند. مشکل بعدی وجود میادین مین در مسیر بود که سرعت کار ما را به کندی و با سختی مواجه می‌کرد. از سمت «چنگوله» و از ضلع شمالی، وارد منطقه شدیم و فعلاً در تیررس و دید مستقیم دشمن قرار نگرفته بودیم. مسافت زیادی را طی کردیم تا وارد کانال عراقی‌ها شــدیم. من دقیقاً پشت سر حاج «یادگار» قرار داشتم. وارد کانال که شدیم حاج «یادگار» مکثی کرد و ایســتاد. من هم ایســتادم و به فاصله دو سه متر آن طرف‌تر یکی از نیروهای عراقی از داخل کانال رد شــد. من باز در همان جای خودم خشــکم زد. پاهای لعنتی همراهی‌ام نمی‌کردند و نفس در سینه‌ام حبس شده بود. سرباز عراقی از روبرویمان رد شد. حاج «یادگار» نگاهی بهم انداخت و وقتی فهمید که چه حس و حالی دارم به آرامی با کف دست به صورتم زد و گفت: اینها هم مثل تو انســانند، آدم نمی‌خورند یالله راه برو برگردیم.

حاجی، انــگار آب روی آتش ریخت و دوباره بهم قوت قلب داد. بــاز خون به رگ‌های پاهایم دوید. نفســم آزاد شــد و کم‌کم به خودم آمدم. قبلاً گفتم که از طریق رودخانه «ســه‌رخِر» به راحتی می‌توانستیم به «پاســگاه سیاه» عراق نزدیک شــویم. اما این کار خطراتی را به دنبال

داشــت؛ اولین خطر این بود که نیروهای عــراق در منطقه دیدگاه‌هایی داشــتند که به شــدت همه جا را کنترل می‌کردنــد و ممکن بود گروه را شناســایی کنند. دوم اینکه در کل منطقــه میادین عظیم مین بصورت چند حلقه‌ای وجود داشــت که عبور از آنها بســیار دشوار و زمان‌بر بود. اما در کنار این میادین مین، شــیارهایی وجود داشــت که نشان از جای رفت و آمدهای بسیار می‌داد، به طوری که بر اثر ترددهای بیش از حد، باریکه راهی بر ســطح زمین نمایان شــده بود و در آن مسیر هیچ گیاهی نروییــده بود. تنها راه نزدیک شــدن، عبور از شــیارهایی بود که از قبل خود عراقی‌ها از طریق آن رفت و آمد ایجاد کرده بودند. این شیارها هم جان‌پناه مناســبی در لحظات خطرآفرین بودند و هم عبور از آنها نسبت به جاهای دیگر راحت‌تر بود. اما با تمام این محاســن خطر بزرگی ما را تهدید می‌کرد و آن احتمال کمین خوردن از طریق همین شــیارها و تپه ماهورهــا بود. پــس مهمترین اصل در این راه، رعایــت تمامی قواعد از جمله دقت و پاکســازی محیط اطراف بود. حاج «یادگار» طبق معمول نفر اول بود و من در پشت سرش قرار داشتم و تمام حرکاتش را به ذهن می‌ســپردم. نگاه حاج «یادگار» در دل شب بســیار تیز بود و خیلی از چیزها را به وضوح می‌دید؛ مسیرها را بخوبی می‌شناخت و جهت‌ها را به وضوح از هم تشــخیص می‌داد. خصلت بارز دیگرش تصمیم‌گیری‌های عاقلانــه و آگاهانــه در هنگام خطر بود. او این قدرت را داشــت که در ســخت‌ترین شرایط طرح و نقشــه قبلی را عوض کند و برحسب شرایط بهترین تصمیم را بگیرد. ما داشــتیم از مسیری به سنگر عراقی‌ها نزدیک می‌شــدیم که آثار پا برروی زمین مشهود بود. این نشان می‌داد: احتمالاً

جلوتر از ما سنگر کمین یا نیروی گشتی و یا سنگر نگهبانی باشد. به آرامی و با دقت تمام جلوتر رفتیم و به تپه‌ای رسیدیم که دقیقاً سنگر نگهبان عراقی روی آن قرار داشت. حاج «یادگار» مکثی کرد و ما هم پشت سرش ایستادیم. با اشاره مسیر را عوض کرد و درست و در زیر پای نگهبان یکی‌یکی ما را عبور داد. باور کنید آن قدر به نگهبان نزدیک بودیم که اگر یک سنگریزه یا کلوخ کوچکی را برمی‌داشتیم و به سمت آن پرتاب می‌کردیم به راحتی به سرش می‌خورد. وقتی منطقه را خوب بررسی کردیم متوجه شدیم که تعداد نیروهای عراقی در این منطقه زیاد نیست و به صورت پراکنده در نقاط حساس مستقر شده‌اند.

من پشت سر حاجی بودم که وارد کانال شد، در لحظه‌ای که داخل کانال بودیم یکی از عراقی‌ها جلوتر از ما در حال عبور بود. من باز خشکم زد و پاهایم مثل چوب خشک شدند. حاجی ایستاد تا سرباز عراقی رد شد، نگاهی به من کرد و لبخندی زد و این لبخند دوباره بهم نیرو داد. جلوتر رفتیم که یک‌باره حاج «یادگار» به سینه‌ام زد. ایستادیم، من کسی را ندیدم اما حاج «یادگار» آن قدر دقیق و تیزبین بود که دو نفر از نگهبانان عراقی را دید که داشتند به طرف ما می‌آمدند. شک ندارم اگر من جلوتر بودم، طوری می‌رفتم که سینه یا شانه‌ام با نگهبانان عراقی برخورد می‌کرد. اما حاج «یادگار» چون دقیق و دوران دیده بود، مرتکب هیچ اشتباهی نشد. وقتی عراقی‌ها را دیدم باز این پاهای لعنتی خشک‌شان زد؛ طوری که از خودم خجالت کشیدم و توی دلم چند لعنت نثار پاهایم کردم. کانال‌ها چون تو در تو بودند، راه انحرافی برای خروج در لحظات بحرانی را داشتند. عراقی‌ها از قبل

محاسبه همه چیز را کرده بودند. ایستادیم تا عراقی‌ها از کانال فرعی دیگر گذشتند، حاج «یادگار» به آرامی دور زد و من هم به دقت همین کار را کردم و از کانال خارج شدیم و به سایر افراد گروه پیوستیم. همه از اینکه توانسته بودیم این کار را به دقت انجام دهیم و از وضعیت دشمن باخبر شویم که نیروی چندانی در این منطقه ندارد خوشحال و مسرور بودیم. آن شب که ما برای این کار رفتیم گروه ما پنج نفر بود، اما از این پنج نفر همه نتوانستیم وارد کانال شویم. شیوه کار به این شکل بود که در جاهایی که احساس خطر می‌کردیم برای همدیگر علامت و نشانه برجای می‌گذاشتیم. یک نفر که داخل کانال می‌شد، نفر بعدی به عنوان نیروی تأمین و محافظ پشتیبان او بود، در پشت سرش قرار می‌گرفت. بعد که آن نفر جلویی علامت می‌داد نفر بعدی داخل می‌شد و فردی که در پشت سرش قرار داشت محافظ او می‌شد. این دقت عمل به خاطر آن بود که نیروهای اطلاعات و عملیات نباید توسط دشمن اسیر می‌شدند. ما به صورت زنجیروار به اصطلاح خود را پهن می‌کردیم و در پشت سر هم قرار می‌گرفتیم و بعد از انجام مأموریت این زنجیره آرام آرام دوباره جمع شد. آن شب قبل از حرکت، از زمانی که از ماشین پیاده شدم پشت سر حاج «یادگار» قرار گرفتم و هیچ دوست نداشتم که کس دیگری جلوی من باشد. حتی یکی از بچه‌ها به من نگفت که عقب‌تر بروم. حاج «یادگار» نگاهی به من کرد و لبخندی زد و به راه افتاد. این لبخند و این نگاه مهربان به من قوت قلب و شادی عمیقی بخشید. قبل از غروب راه افتاده بودیم و زمانی که به نقطه‌ی موردنظر که نزدیک خطوط عراقی‌ها بود رسیدیم، صبر کردیم تا هوا کاملاً تاریک

شـود. نمازمـان را خواندیم و بعـد از آن از رودخانه فصلی گذشـتیم، ایـن مأموریت را به این دلیل در شـب انجام می‌دادیـم، چون در روز روشن نمی‌توانستیم از این مسیر عبور کنیم. آن شب «کاظم فتحی‌زاده»، «سـعداله منصوری»، «الله‌کرم شـاه‌محمدی»، من و «حـاج «یادگار»» در قالـب یک تیم قصد انجام ایـن مأموریت را داشـتیم، از زمانی که وارد اطلاعات عملیات شـدم این دومین شناسـایی من بود و از این نظر احساس شور می‌کردم و پیش خودم می‌گفتم که من هم می‌توانم باشم. مهمتریـن خصوصیت من در این مرحله دقت کـردن به کردار و رفتار نیروهای باتجربـه و گوش دادن به حرف‌ها، طرح‌ها، و اظهارنظرشـان در مورد شناسـایی‌ها بـود. از طرفی وقتی آنها این شـور و شـوق مرا می‌دیدند خوشحال می‌شدند و بیشتر راهنمایی‌ام می‌کردند. حتی نوید می‌دادند که در آینده می‌توانم خودم سـرتیم گروه‌ها شـوم. آن قدر با آنها دوست شده بودم که باهاشان شوخی می‌کردم و سربه‌سر بزرگترها هم می‌گذاشـتم و این رویه باعث همدلی عمیق و همگرایی زیادی بین ما شده بود. فاصله زمانی دومین شناسایی با اولین شناسایی ده روز بیشتر نبود. در بین نیروها، «علی‌داد کرم‌پور» نسـبت به دیگران صراحتش در تذکر دادن به کسی که اشتباهی مرتکب می‌شد، بیشتر بود. آدم باهیبت و دوران دیده‌ای بود. قبل از انقلاب چریک بود و در پاسگاه‌های مرزی خدمت کرده بود. منطقه‌ی مورد شناسایی در ارتفاعات «آبزیادی» بود. از سمت نیروهای ژاندارمری که در آن نقطه مستقر بودند، وارد شدیم. خودروی ما که یک دسـتگاه تویوتا بود را در مقر نیروهای ژاندارمری پارک کردیم. علت اینکه به این مقر رفتیم، سلسله گزارشاتی بود مبنی

براینکه نیروهای عراق در نزدیکی‌هـای پایگاه قدیم یک پایگاه جدید برپـا کرده بودند و در آن نیز یک پرچم بسـیار بلند و بزرگ هم نصب کرده بودند. ما می‌خواسـتیم تعدادی از نیروهای ژاندارمری که نزدیک این موقعیت بودند و اطلاعاتی از منطقه داشتند را با خود به همراه ببریم. به محض ورود به مقر، اکثر نیروهای ژاندارمری به استقبالمان آمدند. آن روز همه لباس کردی همراه با قطارهای چرمی و محلی پوشـیده بودیم. حتی آبی که به همراه داشـتیم در مشک‌های محلی بود. در اولین نگاه، سـوالی که در ذهن نیروهای ژاندارمری ایجاد شده بود، این بود که این نیروهای کماندو از کجا آمده‌اند؟ اکثر نیروها، گیوه محلی بجای کفش و پوتین پوشـیده بودند. سلاح کسی مثل علی‌داد کرم‌پور، بی‌بی کلاش با یک خشـاب ۹۰ تیری بود. برد و قدرت مانور این سـلاح از اسـلحه کلاشـینکف بیشـتر بود. اما در بین ما تنها حاج «یادگار» لباس کره‌ای اصل با پوتین واکس‌زده پوشـیده بود. نظم و شیک‌پوشی، خصلت بارز حـاج «یادگار» به عنوان یک فرمانده بود. حتی با وجود آنکه در خط عملیاتی از اتو خبری نبود، اما ایشـان لباس‌هایش را براساس خط اتوی قبلی در زیـر پتو پهن می‌کرد و روی آن می‌خوابیـد تا حالت اولیه‌اش حفظ شـود. شـیک و منظم بودن، از او فردی کاملاً وارسته ساخته بود. خود فرمانده مقر که یک جوان کرمانشـاهی بود به استقبالمان آمد و با روی باز ما را به سنگرش دعوت کرد و با چایی و مقداری بیسکویت از ما پذیرایی کرد. حاج «یادگار» سپس موضوع مأموریت را پیش کشید و گفت: علت اصلی مأموریت ما در اینجا، بررسی موقعیت پایگاه جدید عراقی‌ها و برافراشتن پرچمی است که در وسط آن برپا شده است. حالا

می‌خواهیم به عمق این مقر نفوذ کنیم و از شما درخواست کمک و راهنمایی داریم.

سروان، ضمن استقبال و خوش‌آمدگویی به گروه با روی باز قول هر گونه همکاری را داد؛ با توجه به اینکه خودش این کار را دوست داشت، در حین حرکت یک افسر و دو نفر از نیروهای زبده‌اش را با ما همراه کرد. علت اضافه شدن این نیروها در این منطقه این بود که به علت وضعیت خاص جغرافیایی و انبوه تپه ماهورها، دره‌ها و شیارهای نسبتاً عمیق، نگران بودیم که مبادا به کمین «گوش‌برها» بیفتیم. چون مدت‌ها بود که منطقه را ناامن کرده بودند و ما هم در پی‌شان بودیم و می‌بایست تمام جوانب را رعایت می‌کردیم. این اراده و برنامه‌ی حاج «یادگار» در هر نوع شناسایی بود. گروه کم‌کم آماده شد و بعد از غروب آفتاب که عمق دید دوربین‌های دیده‌بان‌های عراقی کاملاً کم می‌شد و از بین می‌رفت، به راه افتادیم. فکر کنم آبان‌ماه ۱۳۶۳ بود. ساختار حرکت ما به این شکل بود که قبل از حرکت، حاج «یادگار» نیروها را به سه گروه تقسیم می‌کرد که هر گروه به فاصله نسبتاً پنجاه متر با گروه بعدی می‌بایست مسیر را طی می‌کرد. سرستون گروه اول خود حاج «یادگار» بود. سرستون گروه دوم کاظم فتحی‌زاده و سرستون گروه سوم سعداله منصوری بود. این سه نفر به واسطه تجربه و دقت عملی که داشتند بخوبی می‌دانستند در شرایط بحرانی و زمان درگیری چگونه دفاع کنند تا بقیه کمتر آسیب ببینند. در این مأموریت حاج «یادگار» به من گفت: برو عقب و در آخرین گروه و آخرین نفر باش.

در ابتدا این تصمیم برایم مبهم و چندان خوشایند نبود، اما بعد

فهمیدم که مسئولیت نفر آخر در بحث شناسایی‌های نفوذی کمتر از نفر اول نیست. و کسی که در ستون آخر است، اولاً باید دقت نظر و حواسش نسبت به بقیه به منظور محافظت از افراد بیشتر باشد و دوماً دید او در پاییدن منطقه اطراف می‌بایست بیشتر و عمیق‌تر باشد و اینکه اگر دشمن در مسیر کمین کرده باشد معمولاً از نفر آخر درگیری‌اش شروع می‌شود، بسیار خوشحال شدم و دریافتم وظیفه و رسالت نفر آخر ستون، بسیار بااهمیت‌تر است. این موضوع را زمانی دریافتم که حاج «یادگار» رو به من کرد و گفت: با تمام وجود چشم و گوش باش.

همین یک جمله به من القاء کرد که وظیفه‌ام تا چه حد مهم، سخت و سنگین است. آن لحظه بود که این کار را یک افتخار برای خود می‌دانستم. فاصله‌ی هر نفر تا نفر بعدی حدود ۱۰ متر بود و هر گروه با گروه بعدی پنجاه متر فاصله داشت. این تاکتیک حاج «یادگار» به ذهن القاء می‌کرد که مثلاً بجای ده نفر صد نفر در مسیر عبور در حال حرکت است. چرا؟ چون افراد از همدیگر فاصله داشتند و این فاصله تا آخر می‌بایست رعایت می‌شد. در طول مسیر که ستون حرکت می‌کرد، هرگاه سر ستون که حاج «یادگار» بود مکث می‌کرد و یا می‌نشست تا اوضاع روبرو را بررسی کند سایر افراد گروه‌ها نیز مکث می‌کردند و یا می‌نشستند تا زمانی که سر ستون بلند می‌شد و به راه خود ادامه می‌داد. حاج «یادگار» و سرستون‌ها دوربین دید در شب داشتند و بقیه نیز از دوربین‌های آلمانی که در نوع خود کم‌نظیر بودند استفاده می‌کردند. آن قدر با احتیاط و بادقت و ظرافت، گروه مسیر را طی می‌کرد که نزدیک به شش ساعت به طول انجامید تا به نزدیک

هدف اصلی که همان پایگاه عراقی بود، رسیدیم. قبل از نفوذ به بالای تپه که پایگاه جدید برروی آن برپا شده بود، حاج «یادگار» دوباره طرح مورد نظرش را مرور کرد و با نیروها در میان گذاشت. ابتدا ضلع سمت چپ و راست را مشخص کرد و نقطه وسط آن را هم بررسی نمود. من و سعدالله منصوری، علی‌داد کرم‌پور و دو نفر از بچه‌های ژاندارمری از سمت راست تپه قرار بود منطقه روبرو را پوشش دهیم. ابراهیم لطفی، شاه‌محمدی، افسر ژاندارمری و بقیه در سمت چپ قرار گرفتند. حاج «یادگار»، کاظم فتحی‌زاده، و یکی دو نفر دیگر در قلب جناحین یعنی در وسط قرار گرفتند. طبق برنامه قرار شد خود حاجی و کاظم فتحی‌زاده به عمق پایگاه نفوذ کنند و وظیفه نیروهای جناح چپ و راست علاوه بر مواظبت از همدیگر و جناح داخل، باید نسبت به کمین و ضد کمین احتمالی عراقی‌ها هوشیار می‌بودند. همین که ما در جاهای مورد نظر مستقر شدیم، حاج «یادگار» و کاظم به سمت پرچم حرکت کردند. سکوتی سنگین بر فضای منطقه حکم‌فرما بود. حدود یک ربع تا بیست دقیقه گذشت؛ حسی توأم با نگرانی در دل ما ریشه دواند، خدایا چه اتفاقی افتاده؟ چرا از حاجی و کاظم خبری نیست؟ بیش از نیم ساعت طول کشید تا برگشتند. انگار سی ساعت یا سی سال بر ما گذشت. وقتی حاج «یادگار» بجای اول خود در نقطه‌ای که قبلاً از آن حرکت کرده بود رسید با دست به دو جناح چپ و راست اشاره داد که پایین بیایند. وقتی به تیم او ملحق شدیم و علت تاخیرش را پرسیدیم، حاج «یادگار» در جواب گفت: اینجا یک مکان استراحت‌گاه برای عراقی‌هاست. در اطراف پرچم کانال‌ها و سنگرهایی

حفر شده اما نیرویی در آن نیست؛ حتی جلوتر هم که رفتیم به هیچ چیز خاصی برخورد نکردیم.

در ایـن لحظه افسـر ژاندارمـری قبول نمی‌کرد و می‌گفت: شـاید نیروهای عراقی در اطراف پخش شده‌اند.

حـاج «یادگار» و کاظم به اتفاق افسـر و چند نفـر دیگر از بچه‌ها که دوسـت داشـتند از نزدیک کانال‌ها و سـنگرهای عراقی را ببینند از تپه بالا رفتند و وارد کانال‌ها شـدند و حدود ده دقیقه بعد برگشتند. افسر از اینکه برای دومین بار وارد چنین موقعیتی از دشـمن شـده بود سر از پا نمی‌شـناخت. حساسیت این پایگاه به این علت بود که در میانه منطقه بـود که به آن «میان‌کوه» می‌گفتند. این موقعیت، مسـلط بر تمام مناطق اطراف بود و از نظر نظامـی خیلی بااهمیت بود. به علت موقعیت خاص جغرافیایی منطقه، تپه‌های آن بسیار به هم شبیه بودند و در شب تشخیص اینکـه از کجا آمـده‌ای که دوباره از همان راه برگردی برای هرکسـی راحـت نبود. هنوز خیلی از راه را باز نگشـته بودیم که یکی از نیروهای ژاندارمری به گمان اینکه ما به پایگاه ژاندارم‌ها رسـیده‌ایم در دل شـب فریاد زد: تیراندازی نکنید ما رسیدیم.

حـاج «یادگار» آمـد نزدیکش و گفت: آقا! تا پایـگاه راه زیادی مانده، داد نزن!

مـا از این اقدام نیـروی ژاندارمری خیلی ناراحت شـدیم و به راه خـود ادامه دادیم و مدت زمان زیادی طول کشـید تـا به نزدیکی‌های مقر رسـیدیم و با علامت دادن و رمز شـب توانستیم وارد پایگاه شویم. در پایگاه به دسـتور سروان از ما پذیرایی شد و افسر جوان با حرف‌ها و

تمجیدهای خود از کار نیروهای اطلاعات عملیات برداشتی که قبلاً از این نیروها داشت به گفته خودش کاملاً عوض شد و حتی این مطلب را هم بیان کرد که در اولین نگاه و در حین پایین آمدن ما از ماشین پیش نیروها گفته بود که ما کجا و این افراد عامی و ناآشنا به مسایل نظامی کجا؟ حالا حرف و پندار خودش را تصحیح کرد و به توانمدی این افراد معترف شد. سروان، به حاج «یادگار» التماس کرد که در آینده هم به آنها سر بزنند. ما در آن منطقه نیروی پدافند نداشتیم و واقعاً بسیاری از فضا و اقلیم آن، خالی از حضور نیروی پدافند ایرانی بود. به همین دلیل در حین شناسایی در چنین مناطقی ما مؤظف بودیم که با احتیاط بسیار زیادی و با دقت نظر کاملی به صورت گام به گام پیش برویم تا در دام و کمین دشمن نیفتیم.

در هر واحد اطلاعات و عملیات، اتاقی بنام «اتاق جنگ» وجود داشت که برنامه‌های کارشناسی در آن انجام می‌گرفت و نظرات و جمع‌بندی‌های نهایی در آن صورت می‌پذیرفت. به همین دلیل برای ورود در منطقه‌ای که تاکنون به آنجا نرفته و شناسایی انجام نداده در اولین اقدام می‌بایست در یک منطقه‌ای که نزدیک و مشرف بر محل مورد نظر بود، روزانه با دوربین تمام منطقه را بررسی می‌کردیم و ضمن شناسایی سنگرها، مواضع، خطوط اصلی، راه‌های مواصلاتی و نقاط مهم دیدگاهی، نتیجه و حاصل این شناسایی‌ها را بررسی و تجزیه و تحلیل می‌کردیم و در پایان، برای ورود و حضور فیزیکی در منطقه تصمیم‌گیری می‌کردیم. همیشه قبل از حرکت تمام برنامه‌ها برای افراد گروه بازگو می‌شد. مثلاً به نیروها هشدار داده می‌شد که اگر احیاناً در

حین عبور از موانع و مواضع دشـمن با گروه‌های گشـتی عراقی روبرو شـدند چکار باید کنند. حتی در بعضی از مناطق که زمین آن گِلی بود و آثـار رد پا برجای می‌ماند، این احتمال وجود داشـت که دشـمن پی ببرد عده‌ای وارد منطقه شـده‌اند و احتمالاً قرار است اتفاقی بیفتد. حتی برای این موضوع برنامه وجود داشـت و بایـد دو بار از یک جا و یک محل عبور نمی‌کردیم. با این ظرافت‌ها و حساسـیت‌ها ما برای شناسایی می‌رفتیم.

وقتـی از نیروهـای ژاندارمری خداحافظی کردیم به سـوی مقصد اصلی خودمان که در «چنگوله» بود برگشـتیم. موضوع طی گزارشـی به فرماندهی لشکر اعلام شد. مدتی گذشت و نیروها در حال استراحت بودنـد. ظهر یک روز بود که ما مشـغول تدارک نان محلی یا همان نان «سـاجی فتیر» بودیم، من خمیر نان را آماده کرده بودم و تنور هم کاملا گرم بود. در بین نیروها حاج ««یادگار»» که جانشـین اطلاعات عملیات بود در پخت نان «سـاجی فتیر» اسـتاد بود و همه از نان و پختش تعریف می‌کردند. مـن و حاج ««یادگار»» مشـغول کار بودیم که در این لحظه همه‌ی نگاه‌ها به سـمتی رفت که یک خودرو استیشـن وارد مقر شـد. دو نفـر از آن پیاده شـدند. دقیقاً اواسـط خردادماه سـال ۶۳ بود. حاج ««یـادگار»» تا نفر اول را دید از کار کردن دسـت کشـید و دسـتش را شسـت و به استقبالشـان رفت. غلام ملاحی و علی بسطامی هم از سنگر بیرون آمدند. هر پنج نفر داخل سنگر شدند و من مشغول پخت نان شدم و یکی دیگر چایی درسـت کرد و از میهمانـان پذیرایی کردیم. ظاهراً یکی از آن دو نفر، فرمانده لشکر بود. حدود یک ساعت طول کشید که

مهمانان به اتفاق بقیه از سنگر بیرون آمدند و خداحافظی کردند و رفتند. حـاج ««یادگار»» جلوتر آمد و همه بچه‌ها را صـدا زد. ما همه کنجکاو بودیم که قضیه از چه قرار اسـت. چون می‌دانسـتم موضوع مهمی‌است که فرمانده لشکر شـخصاً به مقر آمده است. در این لحظه غلام ملاحی هـم آمد. ملاحی گفت: می‌دانید حاج «محمد» فرمانده لشـکر برای چه به مقر آمده؟

همه گفتیم: نه.

گفت: خبر رسـیده در مقابل، تعـدادی نیروی تازه نفس مخصوص بعثی‌ها مسـتقر شـده و یگان قبلی از منطقه رفته است؛ حالا شما باید از نیروهای جدید، دو نفر اسـیر بگیرید تا ببینیم قضیه از چه قرار اسـت و عراق چرا در این منطقه این نقل و انتقال و جابجایی را انجام داده است؛ باید دست بکار شویم.

با شنیدن این حرف هر کسی نظری داد و چیزی گفت؛ یکی می گفت گرفتن اسـیر مثلاً در «کانی‌سخت» راحت‌تر است، دیگری می گفت در «میان‌کوه» و آن‌یکی گفت در «چنگوله». در بین نظرات و پیشـنهادات، نهایتاً کاظم فتحی‌زاده گفت: در منطقه «چنگوله» پایین‌تر از پل‌های سـه دهنه یک مقر از عراقی‌ها آنجاسـت که در کناره این دهنه‌ها یک پست نگهبانی وجود دارد و هر روز و هر شـب یک نگهبان در آنجا مسـافتی را به صورت رفت و برگشـت طی می کند، فکر کنم اگر به این نگهبان نزدیک شویم در یک حرکت غافلگیرانه می‌توانیم او را اسیر کنیم.

این مورد خوبی بود، اما یک ایراد اساسـی داشت. مشکل این بود، که پس از عبور از رودخانه و شـیارهای آن تا رسیدن به دهنه‌های پیش

ساخته که پست نگهبانی عراقی‌ها در کنار آن استقرار داشت، زمین هموار بود و هر فردی که در آن عبور می‌کرد کاملاً در مسیر دید نگهبان عراقی بود. برای این کار قرار شد شب هنگام که دید نگهبان کمتر و محدودتر است این کار را انجام دهیم. کم‌کم نوبت به انتخاب افراد گروه رسید، حاج «یادگار» خودش افراد را انتخاب کرد. برای این مأموریت علی‌داد کرم‌پور، کاظم فتحی‌زاده، سعدالله منصوری، خود حاج «یادگار»، الله‌کرم شاه‌محمدی و من انتخاب شدیم. غروب که شد حرکت کردیم و رفتیم به مقر گردانی که روبروی پایگاه عراقی‌ها موضع گرفته بود. شخصی به اسم آقای مرادی فرمانده گردان بود. حاج «یادگار» به او گفت: که قرار است ما از خط عبور کنیم و شما باید مواظب گروه ما باشید.

پس از عبور از عرض رودخانه‌ی فصلی و پشت سر گذاشتن شیارها به زمین هموار رسیدیم. در زمین هموار، تنها پناهگاه ما پوشش گیاهی‌ای بود که می‌توانستیم تا حد امکان از دید نگهبان عراقی در امان باشیم. در آنجا به دستور حاج «یادگار»، من و چند نفر دیگر به عنوان نیروی تأمین افرادی که قرار است داخل دهنه‌های پیش ساخته پل پنهان شوند سنگر گرفتیم. برای ورود به داخل دهنه‌ها دو نفر پیشقدم و مامور شدند. یکی کاظم فتحی‌زاده و دیگری الله‌کرم شاه‌محمدی بود. در یک فرصت مناسب و بدون آنکه نگهبان عراقی متوجه شود، کاظم و الله‌کرم خودشان را در دو دهانه از پل پنهان کردند و به انتظار ایستادند. از قضا نگهبان عراقی آن قدر دقیق و آموزش دیده بود که در تمام مدت به صورت «دست‌فنگ» اسلحه در دست داشت و با کوچکترین

حرکتی باخبر می‌شد و می‌توانست تیراندازی کند. هیچ‌گاه اسلحه‌اش را به دوش نیانداخت لحظه‌ها به سختی سپری می‌شد و نگهبان عراقی همچنان می‌آمد و مسیری را تا کناره دهنه‌های پیش ساخته طی می‌کرد و برمی‌گشت. نگهبان ششدانگ حواسش به اطراف بود، اسلحه در میان دستهایش بود و به اطراف نگاه می‌کرد در آن دو ساعت اول، کوچکترین خطا یا اشتباهی مرتکب نشد. دو ساعت بعد پست نگهبان اول تمام شد و نگهبان دوم پست را تحویل گرفت. نگهبان دوم دقیقاً همان کارهایی را انجام داد که نگهبان اول انجام داده بود. این نشان می‌داد: نگهبانان عراقی تا چه حد آموزش دیده و بسیار دقیق‌اند. پست دوم هم تمام شد و مسئول شب آمد و جای نگهبان‌ها را عوض کرد پست سوم همان اعمال نگهبانان قبل را رعایت کرد. هیچ راه و روزنه‌ای برای دستگیری نگهبان وجود نداشت. نزدیکی‌های صبح که شد بدون آنکه بتوانیم کاری انجام دهیم به دستور حاج «یادگار» و اشاره به کاظم و الله‌کرم، کم‌کم به عقب برگشتیم. با ناامیدی و خستگی زیاد از کنار گردان رد شدیم و به مقر برگشتیم. آن قدر خسته بودیم که یک راست رفتیم خوابیدیم. عصر بود که از خواب بیدار شدیم بعد از صرف ناهار دور هم جمع شدیم و حاج «یادگار» و کاظم و دیگران شروع کردند به بررسی اشکالات کار که به چه علت نتوانستیم کاری از پیش ببریم.

دوستان دوباره تمام کارهای گذشته را مرور کردند و همه به دنبال این بودیم که چه کار کنیم تا بیشتر نزدیک شویم. دوباره تصمیم گرفته شد به محض تاریک شدن هوا، راهی منطقه شویم و نقطه موردنظر را

بررســی کنیم و عملیات اصلی شناسایی را انجام دهیم. با غروب آفتاب به نزدیکی نقطه مورد نظر رســیدیم و همان کارهایی را انجام دادیم که چند شب قبل در اولین شناســایی انجام داده بودیم. هدف اصلی، همان پست نگهبانی بود و افراد گروه نیز همان نیروهای تیم قبلی، یعنی کاظم فتحی‌زاده، حاجی «یادگار»، علی‌داد کرم‌پور، ا... کرم شــاه‌محمدی و من و علی حاتمیان بودیم.

وقتی گروه از رودخانه گذشت و از کنار شیارها به فضای هموار که رسید، چهار نفر از ما از جمله من و علی حاتمیان و دو نفر دیگر به منظور تأمین و پوشــش نیروهای عمل کننده در لابلای علف‌ها و چاله‌ها سنگر گرفتیــم و بقیه به طرف هدف رفتند. شــاه‌محمدی و ســعدا... منصوری دو نفری بودند که به دســتور حاجی «یادگار» قرار بود خودشان را در داخل دهنه‌های پیش ســاخته پل پنهــان کنند تا زمانی که نگهبان عراقی به آنها نزدیک می‌شــود، کارش را یکســره کنند. این بــار ما به نگهبان کمی نزدیک‌تر شــدیم و بقیه طبق نقشــه قبلی کار را شــروع کردند. با بررسی پست نگهبانی در کمال ناباوری متوجه شدیم که عراقی‌ها امشب یک نفر دیگر را به پســت نگهبانی اضافه کرده‌اند. این دو نفر گاه با هم صحبــت می‌کردند و در کنار هم مســیری را طــی می‌نمودند و دوباره برمی‌گشــتند. در ذهن ما این ســئوال ایجاد شد که چرا پست نگهبانی از یک نفر به دو نفر تغییر کرده اســت؛ شــاید ما را دیده باشــند و لو رفته باشــیم. اینگونه ســئوالات در ذهن همه ایجاد شــده بود، اما چاره نبود، می‌بایست می‌ایستادیم و به دنبال فرصت مناسب منتظر می‌ماندیم.

هر دو ساعت یکبار، پست‌ها عوض می‌شد و ما نمی‌توانستیم کاری

از پیش ببریم. زمان به سرعت می‌گذشت و هوا در حال روشن شدن بود. چاره‌ای نداشتیم. باید برمی‌گشتیم. همه خسته و ناراحت بودیم و از اینکه نتوانستیم کاری از پیش ببریم. سخت عصبانی بودیم. ما در زمین هموار نمی‌توانستیم به آن خواسته‌ای که دنبالش بودیم برسیم، اما در داخل شیارها و یا مناطق کوهستانی بهتر می‌توانستیم کار کنیم. وقتی به مقر برگشتیم، حاج «یادگار» گفت: من نقطه‌ای در منطقه‌ی زعفرانیه می‌شناسم که هم پرت است و هم با تپه‌های دیگر فاصله‌ی زیادی دارد و یک پایگاه عراقی در آن مستقر است، اگر به آنجا برویم امکان دارد یکی از آنها را زنده به اسارت بگیریم.

گروه به فاصله‌ی دو روز بعد به سمت نقطه‌ی موردنظر حرکت کرد. قبل از غروب آفتاب به نقطه‌ای رسیدیم و از آنجا با دوربین مسیرهایی را که قرار بود از آن عبور کنیم به دقت بررسی کردیم. مسیری که توسط حاج «یادگار» برای عبور گروه انتخاب شد، خیلی پیچیده، اما مطمئن بود. این مسیر دارای تپه ماهورهای کوچک و درهم تنیده‌ای بود که جز افراد خبره و آگاه نمی‌توانستند راه آمده را در برگشت دوباره پیدا کنند. در این مسیر آبراهه‌های زیادی بود که بیشتر جنس خاک آن شنزار و گچی بود. مهمترین اشکال این مسیرها در شب این بود که به علت جنس خاک، در حین گام برداشتن یکباره پا در گودی‌هایی که بر اثر باران و سیل در زیر خاک ایجاد شده بود، فرو می‌رفت. اما چاره‌ای نبود. می‌بایست از همین مسیر عبور می‌کردیم. حاج «یادگار» به عنوان سرستون ابتدا با احتیاط کامل و با دوربین دید در شب، منطقه‌ی روبرو را بررسی کرد و سپس به راه افتاد و دیگر افراد به صورت ستونی و در

فواصل معین به حرکت خود ادامه دادند.

تمـام هوش و حـواس ما به این موضـوع بود کـه در دام و کمین گوش‌برها گرفتار نشـویم. به همین خاطر، سـراپا گوش بودیم و چشم. پس از طی مسـافت زیادی به مقابل تپه رسـیدیم. از چنـد ارتفاع عبور کردیـم و از لابلای شـیارها، تپه را دور زدیم و در نقطه‌ای ایسـتادیم و حاج «یادگار» با کاظم فتحی‌زاده و ابراهیم لطفی مامور شدند به پشت تپه نفوذ کنند و آنجا را به دقت بررسـی کننـد و فاصله آن را با تپه‌های دیگر بسـنجند. هر سـه به راه افتادند و بقیه گروه در همان نقطه قبلی به انتظار ایسـتادند. دو سـاعت گذشـت که دوباره به ما پیوستند و حاصل مشـاهدات خود را برای گروه بازگو کردنـد. موضوع این بود که یک گروه پنج نفره برای پایگاه مستقر بر فراز تپه، تدارکات می‌آورد و فاصله این تپه با تپه‌های مجاور که چند پایگاه دیگر عراقی در آنها مسـتقر بود حدود چهارصد متر بود. این موضوع برای ما خوشـحال کننده بود، چرا که اگر در آینده به این پایگاه حمله شـود، نیرویی نبود که به سرعت به آنها کمک کند. این هدف طی دو شب دیگر به دقت بررسی و شناسایی شد. تمام جوانب و راه‌های ورودی و خروجی و شیارهای طبیعی که دور تا دور آن بود، به دقت بررسـی شد و از تمام جوانب و زوایای مختلف مورد بحث و بررسـی قرار گرفت. در آخرین تصمیم‌گیری‌ها هم حاج «یادگار» و هم سـایر افراد گروه به این نتیجه رسیدند بهترین هدفی که دسترسـی به آن آسان اسـت و می‌توان اسیر گرفت، همین پایگاه است. دوباره برگشـتیم. قرار شد در عملیات آینده حدود شصت الی هفتاد نفر از نیروهای زبده سـایر گردان‌ها با تجهیزات کامل از جمله آرپی‌جی و

دیگر سلاح‌های سبک در این عملیات شرکت کنند. چند شب بعد، از تمام گردان‌ها نیرو گرفتیم و به سمت هدف به راه افتادیم. نیروها به سه گروه تقسیم شدند. یک گروه در جناح راست، یک گروه در جناح چپ و یک گروه نیز در وسط. از بین این گروه‌ها، گروهی که در آن کاظم فتحی‌زاده، یدالله مظلومی و حاج «یادگار» به اتفاق چند نفر دیگر، مأمور بودند که تپه را دور بزنند و از پشتِ جاده‌ای که به این تپه متصل بود راه تدارک را مسدود کنند و اجازه ندهند نیرویی به کمکشان بیاید. نقشه که طراحی شد، حاج «یادگار» به عنوان سرستون جلوی نیروها به راه افتاد. تمام نیروها سرزنده و خوشحال بودند. هنوز به هدف نرسیده بودیم که در نزدیکی تپه، ناگهان متوجه شدیم که حاج «یادگار» اشاره داد که بنشینیم. همه نشستیم. من پشت سرش بودم، اما هیچ چیزی متوجه نشدم. نفس در سینه‌ها حبس شد. خدایا چه اتفاقی افتاده؟ حاج «یادگار» به آرامی به من گفت: بشمار؟!

با تعجب گفتم: چه بشمارم!؟

حاج «یادگار» گفت: این آدم‌ها را نمی‌بینی؟!

گفتم: نه! کجان؟

گفت: خوب دقت کن؟

وقتی با دقت جلو را نگاه کردم، در عین ناباوری افرادی را دیدم که شکل و شمایل لباس‌هایشان دقیقاً براساس محیط بود. یعنی به شکل نیزار بود. قسم می‌خورم که اگر نگاه نافذ حاج «یادگار» نبود، شاید هیچ کس نمی‌توانست آنها را در کنار تپه‌ها و شیارها ببیند و شناسایی کند. عراقی‌ها کاملاً در استتار بودند و تنها چشم‌های بینای حاج «یادگار»

توانســت آنها را ببیند و تشــخیص دهد. با مشــاهده‌ی این صحنه و این کمین عراقی‌ها که به انتظار ما ایســتاده بودند، همه چیز به هم خورد. در واقع حاصل تمام زحمات شناسایی چند شب پیش و آن برنامه‌ریزی‌ها و نحوه‌ی درگیری با دشــمن، نیروی کمکی گرفتن از گردان‌ها و آرزوی پیروزی در عملیات، داشــت به باد و هدر می‌رفت. حاج یادگا نشست و در حالی که قنداق اســلحه بر زمین بود، لوله را میان پیشانی خود گرفت و به زمین خیره شــد. هیــچ حرفی نمی‌زد. من هــم نگاهش می‌کردم و نگران وضع پیش آمده بودم. بقیه نیروها و سردسته‌ها در سکوت عمیقی فرو رفته بودند. چند لحظه گذشــت که حاج ««یادگار»» تکه چوبی را از زمین برداشت و روی زمین چند خط کشید و بعد در حالی که همانطور به زمین نگاه می‌کرد به آرامی گفت: شمردی؟!

گفتم: چی؟!

حاج ««یادگار»» گفت: عراقی‌ها را؟

گفتم: بله، ۱۸ نفر شمردم.

این هیجده نفر در قالب یک گروه کمین، آمده بودند جلوی تپه و با لباس‌های همرنگ منطقه و طبیعت پیرامون، خود را استتار کرده بودند. آنان یک قبضه تیربار را بر دماغه‌ی تپه کاشته بودند و در دو جناح چپ و راســت، آرپی‌جی‌زن‌ها بودند و بر بــالای تپه بقیه‌ی نیروها انتظار ما را می‌کشیدند. واقعاً همه چیز بهم خورده بود. بعد از سکوتی طولانی، حاج ««یادگار»» گفت: به سرگروه‌ها بگو خودشان را عقب بکشند.

برگشــتم و گفتم که نیروها خودشــان را به عقب بکشند. نیروها با ناامیدی و ناراحتی حدود یک کیلومتر خودشــان را به عقب کشــیدند.

دیگر از آن شور و شوق و نشاط خبری نبود. چون عملیات لو رفته بود. اما کار به همین جا ختم نشـد. حاج «یادگار» که تا قبل از این حرف، صورتـش کاملاً برافروخته و عصبی بـود، وقتی همراه با نیروها عقب‌تر آمد مثل همیشه لبخندی زد و صورتش بشاش شد.

نیروهای اصلی اطلاعات عملیات یا همان تیم و گروه شناسـایی را صـدا زد و دور خود جمع کـرد. همه آمدند. حاج «یـادگار» گفت: خوب این عراقی‌ها برای چه آمده‌اند؟!

کسـی چیزی نگفت. خودش ادامه داد و گفت: این‌ها روز قبل یا ما را دیده‌انـد، یـا رد پایمان را. و به این نتیجه رسـیده‌اند که دیر یا زود به پایگاه آنها حمله می‌شـود. حالا آمده‌اند تا به ما کمین بزنند. بهترین کار این است که خود این‌ها را به کمین بیندازیم. یعنی کمین و ضد کمین.

گفتیم چطـور این کار را بکنیم؟ حاج «یادگار» به سـر گروه‌های اطلاعـات و عملیـات و افرادی کـه قبلاً نقاط و موقعیت‌هـای تپه را از نزدیک شناسایی کرده بودند، تمامی معابر، شیارها، راه اصلی، پرتگاه‌ها و باریکه راه‌ها را به آنها یادآوری کرد و به هر کدام دسـتور داد که از چه راهی وارد شوند و چگونه حمله را آغاز کنند.

مثل همیشـه خود حاجی و چند نفر دیگر قرار بود از وسط و از بین جناحین به تپه حمله کنند. هر سـر گروه به سراغ تیم خود رفت و نیروها را توجیـه کرد. این اقدام و تصمیم ناگهانی نشـان از قدرت تشـخیص، اسـتفاده از فرصت به دسـت آمده و ابتکار و مدیریت حاج «یادگار» مـی‌داد. در بین گروه‌ها، مأموریـت حاج یادگار، کاظـم فتحی‌زاده و گروهش سـخت و بیشـتر بود. با توجیه نیروها و ایجاد شـور مجدد در

وجود آنها که عملیات حتماً انجام می‌گیرد، به بچه‌ها خصوصاً نیروهای کمکی که از گردان‌های دیگری آمده بودند، شور دیگری داد.

دوباره به سمت تپه، یعنی جایی که نیروهای عراقی بر فراز آنها به انتظار ما ایستاده بودند، حرکت کردیم. سه گروه قرار بود از سه جناح به آنها حمله کنند. یک گروه هم در پایین تپه قرار گرفت و مأموریتشان این بود که هر کس و به هر دلیل از پرتگاه به پایین آمد یا قصد فرار داشت، او را بگیرند و اجازه ندهند کسی از طریق پرتگاه درصدد فرار و یا نجات جان خودش باشد. حاج «یادگار»، کاظم فتحی‌زاده، علیداد کرم‌پور، شاه‌محمدی و دو سه نفر دیگر مأمور شدند که از پشت، تپه را دور بزنند و علاوه بر مسدود کردن جاده‌ای که به تپه متصل می‌شد، مانع ورود هر گونه نیروی کمکی به افراد پایگاه شدند. واقعاً کار بسیار سختی بود. بعد از آنکه نیروها در جاهای از قبل تعیین شده قرار گرفتند، رمز و علامت حمله، شلیک یک گلوله تیر توسط حاج «یادگار» بود. به محض آنکه حاج «یادگار» تیر را شلیک کرد، آر پی‌چی‌زن‌ها و تیربارچی‌ها در اولین شلیک خود، خدمه تیربار و آر پی‌چی‌زن‌های آنها را از پای درآوردند. حمله چنان برق‌آسا، کوبنده، ناگهانی و غیرمنتظره بود که حتی خود عراقی‌ها هم نفهمیدند که از کجا ضربه خوردند. یک ربع بیشتر نگذشت که کم‌کم صدای تیراندازی‌ها کم شدو سر و صداها خوابید. تمام نیروها، جناحین و فراز تپه را که مقر پایگاه عراقی‌ها بود به جهنمی از آتش و انفجار تبدیل کردند. وقتی صدای تیراندازی کم شد، سر و صدای عده‌ای از افراد تیم سوم که توسط حاج «یادگار» در پایین تپه که در واقع جلوی پرتگاه بود بلند شد، هوش و حواس‌ها به آنجا

معطوف شـد. یکی در دل شب با صدای بلند فریاد زد: حاج «یادگار» گرفتیمش! گرفتیمش!

این صدا در همه ایجاد نشـاط و روحیه کـرد و در این لحظه حاج «یادگار» و کاظم که قبلاً از پشـت، تپه را دور زده بودند، خودشان را به بالای تپه رسـاندند. نگاهی به اطراف انداختند و به دنبال رد صدا رو بـه پایین رفتند و فوراً دسـتور خروج از موقعیـت را داد، همهٔ نیروها به دنبالش به راه افتادند. به پایین تپه که رسیدیم و به گروه سوم پیوستیم و متوجه دو اسیر عراقی شدیم که یکی از ناحیه‌ی پا و دیگری از ناحیه‌ی دست مجروح شده بودند. حاج «یادگار» بدون کمترین توقفی دستور خروج از منطقه را داد. هیچ کس کوچکترین صدمه‌ای ندیده بود. تمام نیروها سـالم بودند و از آن هیجده نفر عراقی کـه روی تپه پایگاه زده بودند و در انتظار ما به کمین نشسته بودند، شانزده نفر به هلاکت رسید و دو نفر هم به اسارت گرفته شد. حاج «یادگار» پشت سر هم سردسته‌ها را صدا مـی‌زد و تاکید می‌کرد که هر چه سـریع‌تر صحنه درگیری را تـرک کنند. حمله آن‌قدر برق‌آسـا بود که انگار صاعقه‌ای بر سـر تپه فرود آمده باشـد و در یک لحظه همه چیز محو و نابود شـد. هنوز که هنوز اسـت آن صحنه‌ای را که قبل از آنکه حاج «یادگار» با شـلیک تیر، فرمـان حمله را آغاز کند، نحوه‌ی حرکـت نگهبان عراقی جلوی چشمم است. یادم هسـت آنقدر نزدیک شده بودیم که به وضوح آنها را می‌دیدیم. نگهبان عراقی لحظه‌ای احسـاس کرد که سر و صدایی را شـنیده، به محض اینکه تا نیم تنه بلند شد که ببیند چه خبر است، گلوله رسام حاج «یادگار» به عنوان رمز حمله شلیک شد و نگهبان آنقدر تیر

خورد که در دم روی زمین ولو شد.

نیروها به سرعت جمع شدند و پشت سر حاج «یادگار» قرار گرفتند. به جای آنکه به سمت جلو و در طول راه، حرکت کنیم، حاج «یادگار» تغییر جهت داد و در عرض حرکت کرد. یعنی به عمق خاک عراق. چند دقیقه بعد مسیری که قبل از عملیات از آن آمده بودیم و به پایگاه حمله کرده بودیم، زیر آتش شدید توپخانه و ادوات دشمن قرار گرفت. آتش آن‌قدر شدت داشت و سنگین بود که اگر از همان مسیر قبلی برمی‌گشتیم یک نفر زنده نمی‌ماند. اما تدبیر و خلاقیت ذهنی حاج «یادگار» باعث شد که علاوه بر آنکه طرح و نقشه آنان را از قبل خوانده بود، بلکه در مسیری قرار گرفت که کوچکترین خطری جان نیروهایش را تهدید نکند. مسافت زیادی طی شد و دوباره تغییر جهت دادیم. صبح داشت از راه می‌رسید، دو اسیر مجروح به فاصله‌ی هر چند ده متر که روی دوش افراد بودند، از یک نفر به دیگری سپرده می‌شد. یکی‌شان نزدیک دو متر قد داشت و آدم قوی هیکلی بود. دیگری کوتاه قدتر اما چاق بود. مسیر را به سرعت طی کردیم تا به خاکریز اصلی نیروهای خودی رسیدیم.

افراد کمکی در حالی که از شادی سر از پا نمی‌شناختند به یگان‌های خود ملحق شدند و حاج «یادگار» به فرمانده گردان‌ها توصیه کرد که به هر کدام از نیروها هفت روز مرخصی تشویقی دهند. ما هم به همراه دو اسیر به سمت مقر اصلی خود حرکت کردیم. در اولین اقدام، آنها را به «امیرآباد» بردیم. جایی که بیمارستان صحرایی در آن بود. اسیری که پایش تیر خورده بود و شکسته بود، بعد از جراحی آن را گچ گرفتند

و دیگری هم که دستش شکسته بود آن را گچ گرفتند و روز بعد آنها را آوردیم و به فرماندهی لشکر اعلام کردیم که دو نفر اسیر عراقی را گرفته‌ایم. یادم هست وقتی توی بیمارستان صحرایی بودند، من و حاج «یادگار» رفتیم تا آنها را بیاوریم. به ورودی بیمارستان که رسیدیم دو پتو روی کف تویوتا انداختیم و چند پتو هم به حالت پشتی چسبیده به پشت اتاقک تویوتا درست کردیم. آنکه بلند قدتر بود و پایش شکسته بود، مدام به ما نگاه می‌کرد. آنها را به مقر انتقال دادیم و در اتاق استراحت نیروها، برایشان جا درست کردیم. وضعیت اتاق طوری بود که نیروها، سلاح‌ها و تجهیزات خود را به دیوارهای آن آویزان کرده بودند. با ورود اسرا، آنکه قدش بلندتر بود مدام به ما و سلاح‌ها نگاه می‌کرد و بعد از مدتی به عربی چند جمله گفت که ما نفهمیدیم. مترجم آمد و همان جملات را تکرار کرد. مترجم گفت: می‌گوید این سلاح‌ها را از اینجا جمع کنید، چون ممکن است یکی اسلحه بردارد و شما را بکشد!

متوجه شدیم که آن اسیر از بعثی‌های متعصب است. سلاح‌ها را از اتاق به بیرون انتقال دادیم. یک ساعت بعد حاج «یادگار» به مترجم گفت: از اسیر بپرس خودش را معرفی کند.

مترجم سئوال را تکرار کرد و اسیر در جواب گفت: من سرباز نیروی مخصوص هستم و تا نماینده صلیب سرخ اینجا نیاید، هیچ حرفی نمی‌زنم. بعد مدام تکرار می‌کرد: والله جندی مکلف ما ادری؟

یعنی من سربازم و هیچی نمی‌دانم. این عبارت تا مدت‌ها اصطلاح شوخی بچه‌های اطلاعات و عملیات شد. اولین چایی که برای اسیر

ریختیم تا بخورد، نخورد.

مترجم بهش گفت: نترس! چیزی توش نریخته‌اند.

اسیر گفت: نه! کم رنگه!

بعد از آن چند چای غلیظ پشت سر هم خورد و مدام درخواست سیگار می‌کرد. هر کاری کردیم که اسرا اعتراف کنند، فایده‌ای نداشت و هر دو می‌گفتند تا نماینده صلیب سرخ نیاید، ما هیچ حرفی نمی‌زنیم. در واقع آنها را در حین آموزش طوری توجیه کرده بودند که به این سادگی اعتراف نکنند. دو روز گذشت، اما هیچ کدامشان حاضر به حرف زدن نبود. آنکه قد بلندتر بود و پایش شکسته بود، هیکل قوی‌ای داشت و توی سرش دانه‌های ریز ماسه بود. باور کنید شاید دو ماهی بود که به حمام نرفته بود. حاج «یادگار» تدبیری اندیشید و گفت: بچه‌ها اینها را ببریم بالای کوه «اناران» چنگوله که مسلط بر تمام دشت عراق است و از آنجا تمام منطقه در دید ما قرار دارد.

گفتیم: چرا؟

گفت: نقشه‌ای دارم که اگر درست عمل کنید شاید اعتراف کنند.

حاج «یادگار» تاکید کرد که همه لباس کُردی بپوشیم. نیروها لباس‌های کردی پوشیدند و با تجهیزات کامل همراه با دو اسیر عراقی به سمت کوه «اناران» به راه افتادیم. خیلی از بچه‌ها اسلحه ژ۳ به همراه داشتند، آنکه قدش کوتاه‌تر بود اشاره کرد و گفت: این اسلحه‌ی خطرناکی است!

بعد گفت: یکی از دوستانم در شب، وقتی نگهبان بود با یکی از این اسلحه‌ها کشته شد.

مترجمی که همراه ما بود، تمام این صحبت‌ها را برای ما بازگو می‌کرد. در بین راه از یکی از عشایر منطقه، گوسفندی خریدیم و با خود به همراه بردیم. به بلندترین نقطه که رسیدیم، خودروها توقف کردند و اسرا را پایین آوردیم. بعد یکی گوسفند را ذبح کرد و پس از کندن پوست آن و روشن کردن آتش بچه‌ها شروع کردن به کباب کردن به سبک بومی و حالات خاصی از خود نشان می‌دادند. مثلاً طوری دنده‌های کباب را به دندان می‌گرفتند که اسرا احساس ترس کنند. این شیوه، یک حالت روانی توأم با خشونت بود که در ذهن اسرا القاء می‌کرد. مترجم در این لحظه به هر دو اسیر گفت: اینها کُرد و بی‌رحم‌اند، اگر اعتراف نکنید هیچ بعید نیست در همین جا شماها را قطعه قطعه نکنند.

مدتی گذشت حاج «یادگار» برایشان کباب آورد و آنها به آرامی شروع کردند به خوردن. اما تمام هوش و حواسشان به بچه‌ها بود که مشغول خوردن کباب و شوخی کردن بودند. کم‌کم آن احساس ترس و وحشت بر آنها غلبه کرد و آنکه بلند قدتر بود گفت: نقشه بیاورید.

نقشه را جلویش گذاشتند و به دقت شروع به توضیح دادن و نحوه‌ی استقرار یگان‌ها و نیروهای مخصوص در منطقه کرد. مترجم پشت سر هم برگه‌های 4A را سیاه می‌کرد. آنقدر اطلاعات داد و مترجم آنقدر نوشت که بیش از دویست برگه جلویش تلنبار شد. حتی گفت که مقر فرمانده لشکر مخصوص در الاماره است. این تدبیر حاج «یادگار» باز هم گره‌گشا شد و گران‌بهاترین اطلاعات را به فرمانده لشکر ارائه داد.

تدبیر و برنامه‌ریزی عراق در مقابل نیروهای ایرانی مستقر در

منطقه‌ی عمومی «مهران» و «چنگوله» این بود که اگر ایران در هر محور یا منطقه‌ای، قرار اســت عملیاتی داشته باشد، عراق درست در آن منطقه اقدام به جابجایی نیروهای مخصوص تحت عنوان «دفاع متحرک» کند. یعنــی در برابر هر عملی کــه ایرانی‌ها انجام می‌دادنــد، عراق زبده‌ترین نیروهایش را وارد منطقه می‌کرد.

حالا برای گرفتن اطلاعات و کســب اخبار ســرّی در این خصوص تدبیــر حاج ««یادگار»» به عنوان فرمانده اطلاعات و عملیات لشــکر چه بود؟ حاج ««یادگار»» با اســتفاده از ابزار نرم یعنی لطف و محبت نســبت به اسیر در ســایه‌ی قهری که اگر نسبت به آن محبت سوءاستفاده شود، دست به اقدامی زد، که افسر اسیر عراقی شروع به اعتراف کرد و آنقدر اطلاعات در اختیار ما گذاشــت و از جزئیات نیروهای مخصوص مستقر در منطقه گفت. این اســیر در زمان اعتراف، درخواســت کالک و نقشه کرد و در این خصوص بســیار ماهر و آگاه بود. خودش گفت که یک دوره شــش ماهه آموزش تخصصی نظامی را در کشــور مصر گذرانده و نســبت به نقشــه‌خوانی فوق‌العاده متخصص بود. انبــوه اطلاعاتی که این اســیر در اختیار ما گذاشــت باعث شد تا فشــارهای روحی و روانی شــب‌های گذشــته از جمله آن ســه شــبی که قرار بود در کناره‌ی پل چنگوله و دهنه‌های پیش‌ســاخته اسیر بگیریم و نتوانستیم کاری از پیش ببریم، همه را فراموش کنیم. ما بعد از ضبط و ثبت اطلاعات داده شــده، او را به اتفاق اســیر دیگر به مراجع ذیصلاح حفاظــت تحویل دادیم. با ارائــه این همه اطلاعات به مرکز، بعدها به هر یک از نیروهای اطلاعات و عملیــات لشــکر ۱۱ امیرالمؤمنین(ع) ایلام، یک دســت لباس کره‌ای

اصل به همراه ۱۵۰۰ تومان وجه نقد به عنوان تشـویقی هدیه داده شـد. «یـادگار» با آن که همانند خیلی از فرماندهان ارشـد دیگر، بدون آن که در دانشکده‌ای تحصیل و یا آموزش خاصی ببیند، با خلاقیت و تدبیر خاص خود، توانست در یک طراحی خاص، به اسراری از دشمن دست یابد که برای به دسـت آوردن آن می‌بایسـت هزینه‌های بسـیار گزافی صرف می‌شد. اما جنگ و حضور در متن وقایع، به او و دیگر فرماندهان همانند غلام ملاحی، آموزش‌های عملی بسیار گران‌قدری داده بود که قابل مقایسه با هیچ دانشگاه نظامی‌ای نبود.

***

چهارمین شناسـایی من بـا حاج «یادگار»، برمی‌گردد به اواسـط اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۶۴. منطقه‌ای که قرار بود در آن عملیات شناسایی انجام دهیـم، کناره‌ی پل یا همـان دهانه‌های پیش‌سـاخته بود که قبلاً عراقی‌هـا در آن پایگاه برپا کـرده بودند. هدف اصلـی، نفوذ به عمق خاکریـز جدیدی بود که عراق آن را ایجاد کرده بود. ما می‌خواسـتیم نسبت به آن بررسی همه‌جانبه‌ای داشته باشیم. افراد گروه در این شناسایی عبارت بودند از: علی کارگر، سـعدالله منصوری، رحیم رحیمی، کاظم فتحـی‌زاده، من و دو سـه نفر از نیروهای گردانی که در منطقه مسـتقر بودند، مسئولیت تیم هم بر عهده خود حاج «یادگار» بود.

گردانی که در منطقه مسـتقر بود، فکـر کنم گردان «ابوذر» بود که اکثر نیروهای آن اهل «دره‌شهر»، «آبدانان» و «دهلران» بودند. هوا روشن بـود کـه وارد مقر گردان شـدیم و از آنجا به طرف خـط اصلی یعنی جایـی که خاکریز اصلی بود رفتیم تـا از آنجا منطقه روبرو و جایی که

می‌خواستیم در آن عملیات شناسایی را انجام دهیم را بررسی کنیم. اوضاع که بررسی شد، همه چیز عادی و آرام بود. مسیری که باید از آن عبور می‌کردیم همین رودخانه فصلی بود که انبوه نیزار و درخت‌های کُنار در میانه و کناره‌ی آن به وفور به چشم می‌خورد. در حین حرکت شاید مهم‌ترین اشتباهی که ما کردیم، این بود که صبر نکردیم تا آفتاب به طور کامل غروب کند و هوا تاریک شود. چون بعد از آن متوجه شدیم دیده‌بانان عراقی ما را دیده‌اند که به سمت آنها حرکت می‌کنیم. هوا هنوز تاریک نشده بود که حرکت کردیم و از خاکریز نیروهای خودی گذشتیم و وارد رودخانه شدیم. مسیر به علت خشک بودن بستر رودخانه، سنگلاخ و شن بود و با هر گامی که افراد گروه برمی‌داشتند سروصدایی ایجاد می‌شد، که با تأکید حاج «یادگار» و نوع راه رفتن او، گام‌ها و قدم‌ها را طوری برمی‌داشتیم که حتی‌المقدور سروصدایی ایجاد نشود. وجود انبوه نیزار و درخت کُنار به هم پیوسته، پوشش خوبی برای ما ایجاد کرده بود.

نرسیده به سنگرهای عراقی و خط دفاعی و میادین مین و موانع، چند سنگر تانک وجود داشت که از قبل توسط عراقی‌ها حفر شده بود. علت این کار این بود که آنها پیش‌بینی کرده بودند که اگر در هر زمانی به آنها حمله‌ای از جانب نیروهای ایرانی صورت گیرد، در کمترین زمان ممکن تانک‌هایشان را در این سنگرها مستقر کنند و به سمت نیروهای مهاجم شلیک کنند. جلوتر از میادین مین به فاصله‌ی هر صد یا دویست متر، یکی از این سنگرها حفر شده بود. طبق معمول حاج «یادگار» هم جلودار بود و هم فرمانده گروه. حاج «یادگار» ایستاد و نقشه و

کروکی منطقه را کشـید و چیزهایی را یادداشت کرد. همان‌طور که او مشـغول بررسی مقر و وضعیت اسـتقرار نیروهای بعثی بود، گویا یکی از نگهبانـان عراقی با دوربیـن به دنبال پیدا کـردن موقعیت ما بود، در این حین حاج «یادگار» داشـت اطراف را می‌پایید که با آن دقت نظر ظریف و نگاه نافذش، نگهبان عراقی را دید. خواستیم حرکت کنیم که حاجی گفت: نه! هنوز بایستید.

ما همان‌طور نشسته بودیم که یک‌باره سروصدای عراقی‌ها بلند شد که با هم شـروع کردند به صحبت کردن. سـراپا گوش بودیم و منتظر عکس‌العمل عراقی‌ها. صداها داشت هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد و این نشـانه‌ی خوبی برای ما نبود. کم‌کم متوجه شدیم که صداها نزدیک‌تر می‌شوند. با نگاهی متوجه شدیم، دوازده نفر از نیروهای دشمن در حال حرکت به سمت سـنگر تانک‌هایی هستند که ما پیشتر در یکی از آنها مسـتقر شده بودیم. این کار از نظر نیروی اطلاعات عملیات یعنی اینکه طرف مقابل قصد به دام انداختن نیرو یا گروه نفوذی را دارد. اما با تدبیر حاج «یادگار» و صیادی او باعث شـد، علاوه بر آن که آنها را ببینیم، قبل از آنکه آنها وارد این سنگر شوند ما در آن مستقر شده بودیم. همه منتظر بودیم که حاجی چه دسـتور می‌دهد، آیا ادامه دهیم یا برگردیم؟ حاج «یادگار» گفت: احتمالاً اینها برای به دام انداختن ما در چند مسیر کمین کرده‌انـد و آن طرف‌تر داخل یکی از آشـیانه‌ی تانک‌ها کمین کرده‌اند و منتظر عکس‌العمل ما هستند.

مـا به نوعی در محاصره بودیم. چون می‌دانسـتیم عراقی‌ها راه‌های دیگـر را هم گرفته‌اند. اما در این لحظه حاج «یادگار» دسـت به اقدام

عجیبی زد که باعث شد به دام عراقی‌ها نیفتیم و اسیر نشویم.

حاج «یادگار» گفت: علی کارگر، سعدالله منصوری اینجا باشند!

گفتیم: برای چه؟

حاج «یادگار» گفت: برای اینکه گروه مقابل را زیرنظر داشته باشند؛ احتمالاً اینها هنوز ما را ندیده‌اند، اما می‌دانند که در منطقه هستیم. پس نباید به دامشان بیافتیم. سعدالله و علی کارگر باید اجازه ندهند در حین حرکت، عراقی‌ها ما را دنبال کنند. ما باید به سمت پایین یعنی به عمق مواضع آن‌ها نفوذ کنیم.

ما از سعدالله منصوری و علی کارگر جدا شدیم و به طرف پایین رفتیم. به محض عبور از دهانه‌ی رودخانه، عراقی‌ها آمده بودند وسط رودخانه و دهانه را گرفته بودند. خوشبختانه فکر کرده بودند که ما هنوز از دهانه عبور نکرده‌ایم، اما با تدبیر و سرعت عمل حاج «یادگار» توانستیم دهانه را بدون هیچ درگیری‌ای پشت سر بگذاریم. به نزدیکی پل که رسیدیم، حاج «یادگار» دو نفر دیگر از بچه‌ها را در دو جناح چپ و راست مستقر کرد. من و یک نفر از نیروهای گردان ابوذر در دو جناح سمت چپ و راست ایستادیم. حاج «یادگار» به اتفاق کاظم فتحی‌زاده از ما جدا شدند و جلوتر رفتند. نگهبان عراقی‌ها، پشت تیربار دوشکا آن طرف‌تر قرار داشت. پشت نگهبان به سمت ما بود و داشت روبرویش را نگاه می‌کرد. من هرچه منتظر عکس‌العمل یا اتفاقی از سوی عراقی‌ها بودم هیچ خبر خاصی نبود. همه چیز آرام بود. بالای سر من یعنی روی پل یک سنگر قرار داشت که خالی بود. در حالی که در جای خودم چند قدم جلو و عقب رفتم، یکدفعه احساس کردم که

یکی از پاهایم روی شـــیء نرمی قرار گرفت. بدنم سرد و بی‌حس شد. فکر کردم پایم روی مین رفته به همین دلیل موهای بدنم ســیخ شد و تا چند لحظه همان‌طور ســر جایم خشــکم زد. پیش خودم فکر کردم که کار از کار گذشــته و همه چیز به هم می‌خورد. همان‌طور که سر جایم میخکوب و سرد شده بودم، بی‌اختیار و به آرامی پایم را بلند کردم و هر لحظه منتظر انفجار بودم، امــا همین‌طور که آرام‌آرام پنجه و کف پایم را بلنــد کردم، دیدم که هیچ اتفاقــی نیفتاد و انفجاری رخ نداد. کم‌کم بر خودم مســلط شــدم و به زیر پایم که نگاه کــردم، دیدم یک قوطی کنســرو است که یکی از نگهبانان عراقی قبلاً محتویات آن را خورده و باقیمانده‌اش را به زیر پرت کرده بود. دوباره هوش و حواســم به سمت حاج ««یادگار»» و کاظم فتحی‌زاده معطوف شــد. کارمان تأمین و حفظ جان این دو نفر بود و می‌بایســت در فاصله‌ای معین، مواظب‌شان باشم. تغییر موضع دادم و از جای اولیه‌ام فاصله گرفتم و رفتم به ســمت سنگر گروهــی از عراقی‌ها که آن طرفتــر و در عمق موضع بــود. رفتم کنار چاله‌ای که نزدیک به پل بود، نشستم و نگاهشان کردم که چه می‌کنند. آن طرف من همان نگهبان عراقی قرار داشــت که پشــتش به من بود و حدود ســیصد متر با من فاصله داشــت. مدتی همان جا ماندم و دوباره بلند شــدم و به طرف موضــع اولیه رفتم تا دهانه‌ی پــل و جای قبلی‌ای که حاج ««یادگار»» مرا در آن مســتقر کرده بود را بررســی کنم. خبری نبود. دوباره برگشــتم و به سمت سنگر استراحت نیروهای عراقی رفتم. در این حین، در ســنگر باز شد و نور چراغ یا فانوسی که در آن روشن بود، کاملاً دیده شــد. سر جایم نشســتم و نگاهم به سمتی برگشت که

حاج «یادگار» و کاظم در آن قرار داشتند. حاج «یادگار» داشت به عمق می‌رفت و کاظم به فاصله‌ی پنجاه تا شصت متر از او فاصله داشت و پشت سرش قرار گرفته بود و هرچند لحظه یک بار، همین که حاج «یادگار» جلو می‌رفت، کاظم می‌نشست و او را پوشش می‌داد. هرگاه حاج «یادگار» می‌نشست، کاظم بلند می‌شد و جلوتر می‌رفت و حاج «یادگار» او را پوشش می‌داد.

من در حین اینکه می‌خواستم به دنبال آنها بروم و بهشان نزدیک شوم، دیدم از سنگر مقابل دو نفر بیرون آمدند. باز همان تب و تاب به جانم افتاد. انگار قلبم از حرکت ایستاد، بدنم سرد شد و پاهایم دو تکه چوب خشک شدند. باز آن حس و حال به سراغم آمد. دوباره به سمت حاج «یادگار» و کاظم نگاه کردم، وقتی دیدم که حاج «یادگار» رویش به من است و تکان نمی‌خورد، فهمیدم که دارد به من و وضعیتی که پیش آمده نگاه می‌کند. حاج «یادگار»، کاظم یا حتی خودم به راحتی می‌توانستیم عراقی‌ها را به رگبار ببندیم، اما مگر می‌شد؟ آنجا که جای زدن و تیراندازی کردن نبود. در آن لحظه قدرت تصمیم‌گیری از من گرفته شد. نمی‌دانستم چه کنم. احساس کردم که نفسم دارد قطع می‌شود. با هر سختی‌ای که بود، خودم را به سمت چاله‌ای کشیدم که در نزدیکم بود. چاله عمیق نبود، اما حداقل کمی برای حفظ جان، پوشش می‌داد. به چاله که رسیدم با هر زحمتی که بود نارنجکی کشیدم. مانده بودم که چه کنم. خوب می‌دانستم که قبل از آنکه عراقی‌ها کارم را یکسره کنند، حاج «یادگار» و کاظم حسابشان می‌رسند، اما با این کار تمام عملیات لو می‌رفت و هیچ‌یک از نیروهای گروه، سالم به عقب

برنمی‌گشت. من در این لحظه بیش از هر چیزی از اسیر شدن ترس و نفرت داشتم. ضامن نارنجک را کشیدم و به این نتیجه رسیدم که اگر جلوتر آمدند، نارنجک را پرتاب کنم. منتظر ماندم و این صبر و حوصله همان اصولی بود که از حاج «یادگار» یاد گرفته بودیم که نباید هیچ وقت شتابزده تصمیم بگیریم. همان‌طور منتظر بودم و داشتم نگاهشان می‌کردم. عراقی‌ها داشتند با هم صحبت می‌کردند و قبل از آنکه به من برسند، تغییر جهت دادند و از کنارم رد شدند. به محض عبورشان از کنارم، دوباره نفسم آزاد شد و توانستم بر خودم مسلط شوم. چندین متر که از من فاصله گرفتند و به طرف یکی دیگر از سنگرها رفتند، بلند شدم تا زودتر به حاج «یادگار» و کاظم ملحق شوم. به آنها که رسیدم، حاج «یادگار» تبسمی کرد و گفت: تو را نبردند؟!

با این حرف احساس کردم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. دوباره خودم را پیدا کردم و از آن ترس و لرز هیچ خبری نبود. حاج «یادگار» گفت: شما همین جا بمانید، چند سنگر مهم دیگر جلوتر است، من می‌روم و زود برمی‌گردم!

در نزدیکی من سنگری بود که به عمق زمین راه داشت و دهانه‌ی ورودی آن را با گونی‌های خاک کاملاً پوشانده بودند. این سنگر باعث کنجکاوی من شد، از طرفی مانند چند دقیقه پیش احساس ترس نمی‌کردم، بلند شدم و رفتم تو. خوب که نگاه کردم، دیدم که یک انبار عظیم مهمات است. یک لحظه ذهنم جرقه زد و به دنبال فشنگ آتش‌زا بودم. اما دوباره به یادم آمد که نباید از اصل کار غافل شوم، برگشتم و به حاج «یادگار» و کاظم ملحق شدم و گفتم: حاجی آن پایین یک

سنگر عظیم انبار مهماته، اگه اجازه میدی با نارنجک یک تله برای انفجار انبار، درست کنم.

حاج «یادگار» گفت: نه! به هیچ چیز دست نزنید. ما که نمی‌خواهیم اینها از حضورمان باخبر شوند.

حاج «یادگار» دستور برگشت داد. در حین برگشت به دهانه‌ی پل که رسیدیم، با کمال تعجب علی کارگر را دیدیم. علی تا ما را دید آمد جلو و خطاب به حاج «یادگار» گفت: هونه‌ت خراو گِرِتنَه‌مان! (خانه‌ات ویران اسیرمان کردند).

حاج «یادگار» گفت: فوراً اینجا را ترک کنیم.

از دهانه‌ی پل گذشتیم و به سمتی رفتیم که قبلاً سعدالله منصوری و علی کارگر در آن موضع گرفته بودند. وقتی به نزدیکی آنجا رسیدیم، یکدفعه دیدیم که عراقی‌ها مسیر را سد کرده‌اند. یعنی نیرو آورده بودند و علاوه بر کناره‌های رودخانه، در وسط رودخانه هم نیرو مستقر کرده بودند.

شکی نبود اگر مسیر را ادامه می‌دادیم، در کمین‌شان قرار می‌گرفتیم و کسی زنده نمی‌ماند. حاج «یادگار» در یک اقدام آنی، دوباره ما را به سمت عقب کشاند، یعنی به مسیر دیگری که پایین پل بود. به نقطه‌ای رسیدیم که حالت گودی و پستو داشت. در آنجا جمع شدیم. حاج «یادگار» گفت: از اینجا تکان نخورید تا من برم کناره‌ی پل و عمق آن را بررسی کنم، ببینم راه خروجی برای عبور هست یا نه؟

من گفتم: آن طرف پل یک پست نگهبانی هست که من دیدمش و پشتش به ماست و اصلاً توجهی به پشت سر خود نمی‌کند.

حاج «یادگار» رفت و ما در حالی که حرکاتش را نگاه می کردیم، به نوعی او را پوشش می‌دادیم تا اتفاقی برایش نیفتد. حاجی از کناره‌ی پل گذشت و پشت سر نگهبان عراقی قرار گرفت و طوری به او نزدیک شـده بود که به راحتی می‌توانست از پشت طی یک حرکت غافلگیرانه خفه‌اش کنـد، اما این کار را نکرد. بعد از مدتی برگشـت و گفت: نه، نمیشـه عبور کرد، چون اگر جلوتر بریم، در دید نگهبان قرار می گیریم و ما را می‌بیند.

کمی مکث کرد و دوباره بلند شد و رفت. دوباره مسیر رو به بالای رودخانه را در پیش گرفت. ما پشـت سرش بودیم و در پناه درخت‌های کُنـار که در کناره ی رودخانه روییده بودند، جلو را می‌پاییدیم. دو نفر نگهبان عراقـی به فاصله پنج الی ده متری در کنـار رودخانه بودند، در کنار آنها یک میدان مین قرار داشـت. حاج «یـادگار» گفت: حمید! می‌توانیم از کنار نگهبان‌ها رد شویم.

گفتم: می‌توانیم.

فوراً بند کفش‌هایم را سفت‌تر کردم و آماده شدم تا به عنوان اولین نفـر، از کنار نگهبـان و در پناه درختان کُنار و میـدان مین، خودم را به نقطه‌ای برسـانم که از آنجا بتوان از ایـن مهلکه جان به در برد. در حین اینکه بلند شدم که بروم، از پشت یقه‌ی پیراهنم را گرفت و گفت: کجا؟

گفتم: میخوام رد شم!

حـاج «یـادگار» گفت: نه! اول خودم مـی‌روم و کنار آن آخرین درخت کُنار که رسیدم، نفر دوم یعنی کاظم، را می‌فرستی، بعد از کاظم علی کارگر را می‌فرستی، بعد بقیه‌ی بچه‌ها. خودت آخرین نفری هستی

که میای.

دوباره از درون به هم ریختم. من باید آخرین نفر گروه می‌بودم که می بایست از دام عراقی‌ها خلاص می‌شد.

حاج «یادگار» آرام و بادقت از بغل نگهبان و میدان مین گذشت تا رسید به آخرین درخت کُناری که در حاشیه‌ی میدان مین بود. ما از پشت او را پوشش می‌دادیم. بعد از آن کاظم رفت. بعد علی کارگر، آخرین نفری که در کنار من بود، یکی از نیروهای گردان ابوذر بود و با وجودی که در عملیات‌ها و تک‌ها شرکت کرده بود، اما گویا تا آن لحظه نیروی عراقی را از نزدیک ندیده بود. به همین دلیل به شدت بی‌قرار و بی‌تاب بود. همه‌اش دستش می‌لرزید و انگشتش روی ماشه و ضامن اسلحه‌اش بود. از طرفی ترس و نگرانی من از این بود که نکند یکدفعه تیراندازی کند و همه چیز را به هم بریزد. مدام دلداریش می‌دادم و می‌گفتم: نترس برادر! نگهبان ما را ندیده، هیچ حرکت اضافی‌ای نکن!

کمی آرام می‌شد؛ اما دوباره بی‌تاب و بی‌قرار می‌شد. با رفتن کاظم، رحیم رحیمی و علی کارگر، امید ما بیشتر شد که داریم از این مهلکه جان سالم به در می‌بریم. دوباره دست آن برادر روی ضامن اسلحه رفت و سروصدا ایجاد کرد. باز بهش گفتم: نترس برادر! هیچ خبری نیست، ما حق تیراندازی نداریم. این یادت باشه. حاج «یادگار» و بقیه آن جلو منتظرن، هیچ ترسی به دل راه نده. همه رفته اند تو هم می‌توانی بری.

داشتم برای رفتن آماده‌اش می‌کردم، بهش گفتم که برود. آن آقا نیمه‌ی مسیر را طی کرد، اما از شانس بدش، گویا لوله‌ی اسلحه‌اش به

ســنگی خورد که سروصدا ایجاد کرد، نگهبان عراقی شروع کرد به سر جنباندن و نگاه کردن به اطراف خودش. در این لحظه آه از نهاد من بلند شد و با خود گفتم: دیدی چه آسان و راحت کار خراب شد.

نگهبان عراقی همچنان اطراف خود را می‌پایید. خوشبختانه تا حدود چند دقیقه آن برادر ســینه‌اش را به زمین چسباند و کوچک‌ترین تکانی نخورد. بعد از چند دقیقه که مطمئن شد نگهبان عراقی حواسش به سمت دیگر است، من سریعاً خودم را به او رساندم و در حالی که گردن و یک دســتش را گرفته بودم به ســمت بقیه رفتیم. در طول آن مسیری که در حدود صد متر بود، احساس کردم به اندازه‌ی صد سال زمان برده است. اینقدر این فاصله سنگین و سخت بر ما گذشت که قابل توصیف نیست. به محض پیوستن به اعضای تیم، در حالی که حاج «یادگار» جلوتر از بقیــه بود، به راه خود ادامه دادیم و از عراقی‌ها فاصله گرفتیم. خوب که مطمئن شدیم به نقطه‌ی امنی رسیده‌ایم، حاج «یادگار» ایستاد تا بچه‌ها نفسی تازه کنند، اما خودش آرام و قرار نداشت. مدام می‌گفت: سعدا... را می‌گیرن!

برای ســعدا... بسیار ناراحت و نگران بود. دوباره گفت: اگر سعدا... را جا بگذاریم، نامردیه، او منتظر ماست!

وقتی کاظم دید «یادگار» اینقدر بی‌تاب و بی‌قرار ســعدا... است، رو به او کرد و گفت: «یادگار»! این مســیررو برگردیم و بریم ســراغ سعدا....؟!

حاج «یادگار» گفت: آره، من و تو و حمید برمی‌گردیم.

کاظم گفت: نه، یک نفر برگرده، چرا هر سه نفر بریم و خودمان را

به کشتن بدیم، یک نفرمان برگرده.

حاج «یادگار» گفت: نه، پس خودم میرم!

ما گفتیم: ما هم می‌آییم.

اما حاجی گفت: نه، همین که گفتم!

حاجی رفت و پشت سرش کاظم فتحی‌زاده هم رفت. مدتی طول کشید و دوباره برگشت. گفتیم: چی شد حاجی؟

گفت: نگهبان هوشیارتر شده، نمیشه مثل دفعه قبل از کنارش عبور کرد.

به راه خود ادامه دادیم که یک دفعه حاج «یادگار» تغییر مسیر داد و گفت: این بار از بالای رودخانه به پایین میریم، شاید عراقی‌ها آنجا نباشند و بتوانیم سعدا... را بیاوریم.

از بالای رودخانه رو به سمت پایین برگشتیم. مسافتی را طی کردیم تا رسیدیم به ارتفاعی در حدود ۲۰۰ متر که نگهبان عراقی‌ها بر بالای آن در حال قدم زدن بود. یک نفر دیگر هم به فاصله‌ی کمی آن طرف‌تر نگهبان بود. خوب که دقت کردیم، دیدیم در بستر رودخانه خشک هم نیرو مستقر کرده‌اند. چون با هم رفت و آمد می‌کردند و هرازچندگاهی یک نفر قد کوتاه از داخل رودخانه به بالای تپه می‌آمد و با نگهبان گپ می‌زد.

حاجی «یادگار» رو به من کرد و گفت: حمید، من می‌خوام از زیر پای این نگهبان عبور کنم، از پشت هوای منو داشته باش که یه وقت از بالا به من شلیک نکنه.

گفتم: باشه حاجی.

به دنبال حاجـی، کاظم هم رفت. در این لحظـه، من با تمام هوش و حواسـم سـینه‌ی نگهبان عراقی را که در بالای تپه بود، نشـانه گرفته بودم به طوری که اگر کوچک‌ترین عکس‌العملی نشان می‌داد، شلیک می‌کردم. هر وقت نگهبان عراقی حرکت می‌کرد، لوله‌ی اسلحه من هم پـا به پای او تکان می‌خورد. وقتی حاجی «یادگار» و کاظم به زیر پای نگهبان رسـیدند، فکر کنم یک کلوخ از زیـر پای حاجی «یادگار» یا کاظم غلت خورد و صدا ایجاد کرد. نگهبان عراقی با شـنیدن این صدا یک دفعه به پایین سرک کشید. در این حین، حاجی «یادگار» و کاظم دراز کشـیدند و بعد از آنکه نگهبان رفت، دوباره برگشـتند. به محض برگشـتن آنها، یک نفر از نیروهای کمکی گردان ابـوذر که با ما بود، فکـر کرده بود دو نفری که به سـمت ما می‌آیند، عراقی هسـتند، یک لحظه احسـاس کردم سرم داغ شد و صدای شلیک تیری، سکوت فضا را شکسـت. تنها کاری که در آن لحظه انجام دادم، این بود که محکم دهـان او را گرفتم و گفتم: «چـه کار می‌کنی لامذهـب؟ اینها حاجی «یادگار» و کاظم هستند.

با صدای شـلیک تیر، دو نفر از عراقی‌ها از داخل رودخانه به بالای تپه دویدند و به نگهبان اصلی پیوسـتند و با هم صحبت کردند. ما عقب کشیدیم و از آنها فاصله گرفتیم. به دستور حاجی «یادگار»، آن نیروی کمکی را در کنار دیگر بچه‌ها جا گذاشتیم و دوباره رو به پایین رودخانه به راه افتادیم. هر کاری می‌کردیم، نمی‌توانستیم از کنار نگهبانان عراقی بگذریم. هوا داشـت روشن می‌شـد و ما فرصت بسیار کمی داشتیم. در ایـن موقع حاجی «یادگار»، علی کارگـر را صدا زد و گفت: «علی بیا

ببین چی می‌گم، برو پیش فرمانده گردان و سی نفر از زبده‌ترین نیروها را با تجهیزات کامل به اینجا بیار و هر وقت من دستور دادم به عراقی‌ها حمله می‌کنیم.

ما می‌دانستیم که تمام فکر و ذکر حاجی «یادگار» پیش سعدا... است و می‌خواهد به هر قیمتی که شده او را نجات دهد. علی کارگر مثل تیری که از چله کمان رها شود، به طرف مقر گردان رفت و در عین ناباوری در کمتر از یک ساعت، سی نفر از نیروهای گردان را همراه با تیربار، آر.پی.جی و دیگر سلاح‌ها به نقطه موردنظر آورد. من به علی گفتم: نیروها را در همین جا مستقر کن تا برگردم.

من و رحیمی جلوتر رفتیم و به حاجی «یادگار» پیوستیم. حاجی داشت حرکت عراقی‌ها را کنترل می‌کرد که اگر سروصدایی شد و یا سعدا... را به اسارت گرفتند، به آنها حمله کنیم. حاجی گفت: «نیروها را به سه گروه تقسیم کن. یک گروه در سمت چپ رودخانه، یک گروه در سمت راست و گروه دیگر در وسط قرار بگیرند و هر زمان که من گفتم به عراقی‌ها شلیک کنید.»

همان‌طور که حاجی «یادگار» گفت، نیروها را تقسیم کردیم و منتظر ماندیم. هیچ خبری نبود و من پشت سر حاجی «یادگار»، سینه‌ی نگهبان عراقی را که در بالای تپه ایستاده بود، نشانه گرفته بودم. چون عراقی‌ها کاملاً در تیررس ما قرار داشتند، یکی از نیروهای کمکی که اصالتاً اهل ارکواز ملکشاهی بود، مدام این پا و آن پا می‌کرد که به عراقی‌ها شلیک کند و من هم مرتب التماس می‌کردم و می‌گفتم: ما حق تیراندازی نداریم. صبر کن ببینیم چه اتفاقی می‌افته.

نگهبانان عراقی در حال رفت و آمد بودند و با هم صحبت می کردند. عراقی‌ها عکس‌العمل نشـان دادند. یکی از نگهبانـان پیش نگهبانی که بالای تپه ایستاده بود رفت و با هم صحبت کردند و چند لحظه بعد یک نفر دیگر از میان رودخانه بلند شـد و به آنها ملحق شـد. من پیش خود فکر کردم حتماً اتفاقی افتاده اسـت، اما باز هم صبر کردم و چند لحظه بعـد دیدم که دو نفر از نگهبانان روی تپه جدا شـدند به سـمت داخل رودخانه آمدند. نگهبان باز خودش ماند. به بستر رودخانه که دقیق شدم دیدم پر از نیروی عراقی اسـت. شـمردم یک، دو، سه، چهار و .... بیش از دوازده نفر بودند. شـوکه شدم. مثل کسی که از خواب بلند می‌شد و یک دفعه متوجه یک صحنه غیرعادی می‌شـود. فکر کردم که بچه‌ها را دسـتگیر کرده‌اند. دوباره با خود گفتم اگر بچه‌ها را دسـتگیر کرده‌اند، چرا سـر و صدایی بلند نمی‌شود. باز آرام شـدم و صبر کردم. عراقی‌ها که از بسـتر رودخانه بلند شـدند، دوازده نفـر از نیروهای قوی هیکل و ورزیـده‌ی عراقی بودند. من تا آن لحظـه فکر نکردم که عراقی‌ها برای به دام انداختن ما نیروی تازه نفس وارد بستر رودخانه کرده‌اند. تمام آن صحنه‌هایـی که از قبـل دیده بودم فکر می کردم عراقی‌ها دارند پسـت نگهبانی را عوض می کنند، اما وقتی آن دوازده نفر از بستر رودخانه بلند شـدند فهمیدم که چه دامی برای ما تنیده بودند. حاج ««یادگار»» به من اشـاره کرد که هیچ کاری نکنیم. من هم به آن برادری که آرپی‌جی به همراه داشت و مدام این پا و آن پا می کرد که عراقی‌ها را از پشت بزند، تاکیـد می کردم که ما حـق تیراندازی نداریم و نباید دسـت از پا خطا کنیم. هوا داشت روشن می‌شـد بعد از آنکه نیروهای عراقی بلند شدند

و به صورت ستونی به سمت مقرهای خود می‌رفتند به فاصله چند متر حاج «یادگار» بلند شد و پشت سر آنها به راه افتاد. می‌خواست هر طور که شده خودش را به سعدالله برساند. وقتی حاج «یادگار» تغییر موضع داد و به سمت جلو حرکت کرد من هم بلند شدم و با فاصله چند متر به همراه آرپی‌جی‌زن در پشت سرش قرار گرفتیم. مدت زمان زیادی نگذشت که دیدم دو نفر به سمت ما می‌آیند، جلوتر که آمدند حاج «یادگار» بود و سعدالله. هردوشان به ما ملحق شدند. حاج «یادگار» گفت: سریع سریع اینجا را خالی کنید.

من هم به بقیه اطلاع دادم و نیروها به سرعت خودشان را عقب کشیدند. حاج «یادگار» که به نیروها پیوست گفت: همین حالاست که عراق اینجا را زیر آتش توپخانه بگیرد. فوراً باید اینجا را ترک کنیم.

حاج «یادگار» دستور داد تا از مسیر رودخانه نیروها حرکت کنند. من هم گفتم: تیربارچی عراقی‌ها ما را می‌بیند و احتمال دارد تیراندازی کند.

حاج «یادگار» گفت: از جهتی می‌ریم که قبلاً عراقی‌ها رفتند و این راه امن است و تیربارچی فکر نمی‌کند که نیروی ایرانی از این مسیر حرکت کند.

هوا هر لحظه در حال روشن شدن بود و ما به سرعت نیروها را در جهت عکس عبور دادیم و با سرعت تمام از مسیری به مسیر دیگر تغییر جهت دادیم تا به خاکریز نیروهای خودی رسیدیم. من یکی هنوز باورم نمی‌شد که زنده برگشته‌ام. حاج «یادگار» به خاطر نیرویی مثل سعدالله منصوری حاضر بود جانش را از دست دهد، اما او را در دل خاک

دشمن یکه و تنها نگذارد. به محض ورود به مقر گردان، حاج «یادگار» به فرمانده گردان سفارش کرد تا به آن چند نیرویی که در این شناسایی همراه نیروهای اطلاعات و عملیات بودند، چند روز مرخصی بدهد. در همین لحظه عراق با آتش شدید توپخانه مسیری که ما در آن سنگر گرفته‌ایم مورد هدف قرار داد، موقعی که برگشتیم به خاطر اهمیت کار و اینکه اطلاعات به دست دشمن نیفتد فرمانده تیپ دستور داده بود که به محض شروع درگیری نیروهای اطلاعات عملیات با عراق، موقعیت درگیری را زیر آتش توپخانه و ادوات قرار بدهند به طوری که احدی جان سالم به در نبرد تا کسی توسط بعثی‌ها به اسارت گرفته نشود. اما خوشبختانه با درایت و هوشمندی حاج «یادگار» کوچکترین اتفاقی برای کسی نیفتاد و این شناسایی، کلاس درسی برای افرادی شد که به صورت عملی نحوه آموزش عبور از معابر دشمن را می‌دیدند. مدتی گذشت تا اینکه در نیمه دوم تیرماه ۱۳۶۴ حاج «یادگار» گروه ما را جمع کرد و در جلسه‌ای که در خود مقر اطلاعات عملیات در چنگوله داشتیم گفت: مأموریت جدید گروه این است که ما باید جانشین لشکر یازده امیرالمومنین (ع) را به خطوط اصلی دشمن ببریم تا از نزدیک این خطوط را ببینند. چون قرار است در آینده در این منطقه عملیات شود، علاوه بر این مسیرهایی که گوش‌برها از آن نفوذ می‌کنند را به او نشان دهیم.

کار بسیار سخت بود و می‌بایست آن را انجام می دادیم. در این مأموریت مهم، چند خطر ما را تهدید می‌کرد: مهمترین خطر این بود که ما آقای یحیی خادمی جانشین لشکر را توی دل دشمن می‌بردیم و اگر

کوچکترین اتفاقی برای وی می‌افتاد، تنها یک نفر را از دست نمی‌دادیم، بلکه در واقع یک یگان را از دست می‌رفت. چون اگر فرمانده‌ای مثل او اسیر می‌شد بخش عظیمی از اطلاعات و اسرار نظامی لو می‌رفت. و این یعنی مرگ آن یگانی که افشای اطلاعات مربوط به آن بود. پس ما ملزم بودیم تا نهایت احتیاط را رعایت کنیم تا این فرمانده، از نزدیک علاوه بر میادین مین، خطوط اصلی و نحوه استقرار نیروهای دشمن را از نزدیک ببیند. در مأموریت‌های قبلی، ما فقط سلاح سبک، مثل کلاشینکف و نارنجک و مقداری آذوقه خشک به همراه می‌بردیم، اما در این مأموریت قرار شد تا علاوه بر سلاح سبک، تجهیزاتی همانند آرپی‌جی هفت و تیربار نیز به همراه داشته باشیم تا اگر احیاناً درگیری‌ای پیش آمد از قدرت مانور بیشتری برخوردار باشیم. گروه ما تقریباً پانزده نفر بود. تا آنجایی که ذهنم یاری می‌کند در این مأموریت برادرانی چون: سعدالله منصوری، یدالله مظلومی، مرتضی میرزایی، علی حاتمی، علی کارگر، ابراهیم لطفی، علی‌محمد پیام، علی‌داد کرم‌پور، الله‌کرم شاه‌محمدی، علی‌جان رحیم‌پور، حاج «یادگار» و چند نفر دیگر ما را همراهی می‌کردند. فرمانده گروه هم خود حاج «یادگار» بود. منطقه‌ای که قرار بود در آن مأموریت انجام گیرد، به «سه‌رخر» معروف بود. جایی که «گوش‌برها» همیشه از آن منطقه عبور و مرور می‌کردند. این مأموریت آن قدر مهم و بااهمیت بود که در جلسه‌ی اصلی، غلام ملاحی، مسئول طرح و عملیات و علی بسطامی، مسئول اتاق جنگ بود حضور داشتند. ما می‌بایست از رودخانه فصلی «سه‌رخر» به سمت ارتفاعات «میان‌کوه» می‌رفتیم که در آن زمان این ارتفاعات

در اختیـــار عراقی‌ها بود. عراقی‌ها در این منطقه چندین دیدگاه داشـــتند کـــه کوچکترین عبور و مرور را رصد می‌کردند. مســـیر از قبل انتخاب شـــد و بعد از اقامه نماز صبح به راه افتادیم و از رودخانه گذشتیم. حاج «یادگار» گروه را به ســـه دســـته تقسیم کرد. یک دسته در جناح چپ، یک دسته در جناح راست و یک دسته در وسط. این کار به آن دلیل بود که اگر اتفاقی برای دسته‌ای که در وسط قرار گرفته بود و آقای خادمی و حاج «یادگار» در آن قرار داشـــتند، می‌افتاد، دو جناح ســـمت چپ و راســـت آنها را پوشـــش دهند. در این مأموریت چون حاج «یادگار» به مـــن گفته بود، یک قبضه آرپی‌جی و ســـه گلولـــه همراهم بود. نوار گرینـــوفِ هم یکی دیگر از بچه‌هـــا را هم حمل می‌کردم. باور کنید آن قـــدر تجهزیات حمل کرده بودیـــم که در حین راه رفتـــن در بعضی از نقاط زمین که شـــنزار بود، تا انتهای مچ پا در خاک فرو می‌رفتیم. ما آن قـــدر تجهیزات و مهمات به همراه داشـــتیم که اگر حدود چهار الی پنج ســـاعت با دشمن درگیر می‌شدیم می‌توانستیم، از خود دفاع کنیم. حاج خادمـــی را طوری از میان شـــیارها عبور دادیم کـــه کوچکترین خطری ایشـــان را تهدید نمی‌کرد. ما قدم به قدم روبه جلو می‌رفتیم. هر چند متر کـــه جلوتر می‌رفتیم از قبل با دوربین آن را بررســـی می‌کردیم و نیروها بعد از استقرار در جناحین، حاج خادمی به همراه بقیه می‌آمدند و مستقر می‌شدند. این مأموریت برای ما لذت‌بخش بود، چون یکی از فرماندهان ارشـــد لشکر از نزدیک، ســـختی کار ما را می‌دید و در واقع خودش در متـــن خطراتی که مـــا را تهدید می‌کرد قرار می‌گرفـــت. دیگر آنکه، به توانمندی نیروهای اطلاعات عملیات بیش از پیش پی می‌برد. تمام فکر و

ذکر ما تأمین سلامتی حاج «خادمی» بود. حدود پنج ساعت در راه بودیم تا توانستیم او را به نزدیکترین نقطه‌ای که در آن خطوط اصلی نیروهای عراقی قرار داشت ببریم. حاج «یادگار» میادین مین، سنگرهای کمین و خاکریز نیروهای بعثی را به آقای خادمی نشان داد. حاج خادمی از این شناسایی خیلی راضی بود و خوشحال به نظر می‌رسید یادم هست که من هم بهش گفتم: در شمال این تپه‌ها که ماهستیم عراق یک پایگاه به‌نام «شهابیه» دارد که در واقع مرکز تدارکات نیروهای عراقی در جبهه میانی است؛ من بارها و بارها با دوربین آن پایگاه را زیر نظر گرفته‌ام و به طور میانگین روزانه حدود صد دستگاه خودرو در آن مسیر تردد دارد.

حاج خادمی توضیحات مرا یادداشت کرد و بعدها متوجه شدم و این موضوع را به رده‌های بالاتر و نیروی هوایی گزارش داده بود که آن پایگاه توسط نیروی هوایی بمباران شد. بعد از شناسایی کامل و بررسی منطقه در روز روشن حدود ساعت سه عصر بود که با احتیاط کامل حاج خادمی را دوباره برگرداندیم. بعد از برگشت حاج خادمی از تک‌تک نیروها از جمله حاج «یادگار» بسیار قدردانی کرد. شاید برای اولین بار بود که جانشین لشکر به یقین کامل رسیده بود که در اکثر شناسایی‌ها خود فرمانده اطلاعات عملیات حضور دارد، چون علاوه بر نام مناطق حتی نحوه کانال‌کشی نیروهای دشمن، تعداد سنگرها، نوع سنگرها و مسیرهای تردد نیروهای دشمن را به خوبی می‌دانست و این نشان از دقت نظر و حضور فرد در این شناسایی‌ها را داشت. بعد از آن شناسایی به دستور خود جانشین لشکر تعداد بیشتری نیرو در منطقه مستقر شدند که کارشان جلوگیری از تردد گروه «فرسان» بود.

***

در مقابل گردان شهید بهشتی، در ارتفاعات «۲۰۳» عراقی‌ها نیروهای «شـــرطیه» (به اصطلاح خودمان نیروهای ژاندارمری عراق) مستقر کرده بود. در این ارتفاعات شـــیارهای بســـیاری وجود داشـــت کـــه از جناح نیروهای خودی، مکان مناســـبی برای نفوذ به عمق مواضع دشـــمن بود. در کنار این حُســـن یکسری عیوب هم داشت. یکی از اشکالات اساسی این شـــیارها این بود که معمولاً عراقی‌ها بر این شـــیارها تسلط داشتند و تنها در شب، عبور و مرور از آنها راحت‌تر بود. قرار بود ما در این منطقه یک عملیات «ایذالی» داشـــته باشیم؛ یعنی طی یک برنامه‌ریزی مشخص می‌بایســـت به پایگاهی که از قبل شناسایی شده بود، می‌رفتیم و با انهدام آن دوباره برمی‌گشتیم. دهه اول اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۴ بود که گروه ما از جمله علی‌داد کرم‌پور، ســـعدالله منصوری، ابراهیم لطفی، علی حاتمی، مرتضـــی میرزایی، من و خود حاج ««یادگار»» در این عملیات شـــرکت کردیم. در این شناســـایی غلام ملاحی هم همراه ما بود. ما در اقدام اول می‌خواســـتیم از مسیری که به خط عراقی‌ها نزدیکتر است کار را شروع کنیم. یادم هســـت که نزدیکترین مســـیر، موقعیتی بود که یک دسته از نیروهای گردان شـــهید بهشتی در آن مستقر بودند. مسئول این دسته هم برادر حســـین‌علی پنجســـتونی بود که پیرمرد بود و بچه‌ها معمولاً باهاش شوخی می‌کردند. همیشـــه غلام ملاحی سر به سرش می‌گذاشت. وقتی وارد موقعیت دســـته شـــدیم و خواستیم کار را شـــروع کنیم حسین‌علی اصرار کرد که من هم می‌آیم. حاج ««یادگار»» گفت: نه؛ شما بمانید.

اما حســـین‌علی دست بردار نبود تا آنکه غلام ملاحی گفت: اشکال

ندارد حسین‌علی هم بیاید.

طبق معمول حاج «یادگار» گروه را به سه تیم تقسیم کرد، یک تیم قرار بود از سمت راست تپه وارد شود و آن را شناسایی کند، یک تیم از سمت چپ و یک تیم هم از سمت وسط این موقعیت را بررسی کند. ما به دقت شیارها را قدم به قدم شناسایی کردیم و بعد رو به جلو می‌رفتیم. افراد دسته ما عبارت بودند از: مشهدی حسین‌علی پنجستونی، علی‌داد کرم‌پور، الله‌کرم شاه‌محمدی، و یکی دو نفر دیگر. ما مأموریت داشتیم که از سمت راست به این تپه نزدیک شویم. قبلاً دیده بودیم که روی این تپه یک قبضه پدافند ضدهوایی هست که اگر متوجه حضور ما می‌شد و به سمت ما شلیک می‌کرد، هیچ کسی زنده نمی‌ماند. مسیری که قرار بود ما از آن نفوذ کنیم جناح راست تپه بود که می‌بایست از طریق آن هر چه بیشتر به پایگاه عراقی‌ها نزدیکتر شویم. تیم حاج «یادگار» در وسط و معمولاً در پایین‌ترین نقطه بود که قرار بود حاج «یادگار» نیروها را از آن عبور دهد و در کناره آن وارد شوند و ضمن شناسایی موقعیت پشت تپه زمینه را برای عملیات اصلی فراهم کنند. ما از جناح سمت راست و از میان شیارها به سمت تپه حرکت کردیم و آن قدر به پایگاه نزدیک شدیم که صدای عراقی‌ها را به راحتی می‌شنیدیم. حتی اگر می‌خواستیم می‌توانستیم با پرتاب یک نارنجک کار نگهبان عراقی را یکسره کنیم، اما این اجازه را نداشتیم. در این لحظه علی‌داد کرم‌پور با مشهدی حسین‌علی شوخی می‌کرد و گاهی نیز به آرامی با هم می‌خندیدند. ما کارمان را تمام کردیم و با احتیاط کامل دوباره برگشتیم. بعد از آنکه تیم‌ها در فاصله سیصد متری پایگاه عراقی‌ها به

هم پیوستند؛ هر کدام از آنها نحوه‌ی نفوذ و شناسایی خود را به حاج «یادگار» گزارش دادند. بعد از بررسی و اعلام نظر نهایی قرار شد در یکی از شب‌های آینده با تعداد نیروی بیشتری از همان سه جهتی که تیم‌ها به شناسایی رفته بودند، به پایگاه حمله شود. در طول آن سه چهار روز و قبل از عملیات «ایذایی» ما به طور مرتب هم در روز و هم در شب موقعیت پایگاه را بررسی می‌کردیم، تا اگر احیاناً تحرک و جابجایی خاصی از سوی عراقی‌ها صورت می‌گرفت آن را بررسی کنیم. حاج «یادگار» دقیقاً به این نتیجه رسیده بود که عملیات در شب راحت‌تر و آسانتر است، اما در کنار این راحتی سختی‌هایی هم وجود داشت. یکی از این عوامل سخت، عدم دید کافی در شب برای نیروهای عمل کننده بود. مشکل بعدی این بود که ما در حین نفوذ جان‌پناهی برای نیروها نداشتیم. چون عراقی‌ها برروی ارتفاع بودند و داخل شیارها مکان امنی برای نیروها نبود. از طرفی چاره‌ای نبود و عملیات می‌بایست انجام می‌گرفت.

یک شب قبل از عملیات، دوباره به پایگاه نزدیک شدیم تا برای آخرین بار وضعیت آن را بررسی کنیم، در این بررسی متوجه شدیم که هیچ اتفاق خاصی رخ نداده و سنگرهای کمین دشمن جابجا نشده‌اند و نیروهای عراقی تحرک تازه‌ای نداشته‌اند. به این نتیجه رسیدیم که همه چیز برای عملیات مهیاست. حاج «یادگار» برای این عملیات موافقت فرماندهی لشکر و قرارگاه تاکتیکی را گرفته بود. شب که شد طبق برنامه قبلی و براساس شناسایی‌های اولیه، نیروهای اطلاعات عملیات به سه تیم تقسیم شدند و قرار شد هر تیم از همان جناحی که در شب‌های قبل

شناسایی را انجام داده بود وارد عمل شود. تیم ما در جناح راست بود و خود حاج «یادگار» و افرادش در وسط قرار داشتند. هدف و برنامه‌ی اصلی ما این بود که به هیچ وجه اجازه ندهیم پدافند دشمن یک گلوله شلیک کند. و اگر پدافند فعال می‌شد احدی از ما زنده نمی‌ماند. ما از جناح راست وارد شدیم و درست در جایی قرار گرفتیم که قبل از آن در شناسایی اولیه قرار گرفته بودیم و با پرتاب یک نارنجک می‌توانستیم کار نگهبان و خدمه پدافند را یکسره کنیم. در این عملیات، چهل نفر از نیروهای گردان ما را همراهی می‌کردند. زمان عملیات حدود ساعت شش و نیم هفت صبح بود، یعنی زمانی که نیروهای عراقی بین خواب و بیداری بودند و معمولاً این ساعات خواب آدم سنگین است. تیم ما که به دسته‌ی حسین‌علی معروف بود طبق نقشه اولیه از همان مسیر و شیارها عبور کردیم تا رسیدیم به نقطه‌ای که می‌بایست عملیات از آن نقطه آغاز شود. آغاز عملیات به این شکل بود که نیروها به محض استقرار در مواضع خود از طریق پیام لفظی نفر به نفر به بقیه اطلاع می‌دادیم و بعد از آن، علامت شروع عملیات این بود که حاج «یادگار» یک فشنگ رسام شلیک می‌کرد و بقیه می‌بایست در کمترین زمان ممکن کار را یکسره کنند. تمام هوش و حواس ما به پدافند بود. ما آن قدر نزدیک شده بودیم که به وضوح شکل و قیافه‌ی خدمه‌ی پدافند را می‌دیدیم که در کنار پدافند بود و برخلاف بقیه عرب‌ها موهای سرخ و فرفری داشت. ما منتظر شلیک حاج «یادگار» بودیم. تا حاج «یادگار» تیر رسام را شلیک کرد به محض اینکه خدمه تکان خورد تا تیراندازی کند، علی‌داد کرم‌پور و من و بقیه کار را تمام کردیم. شاید نزدیک به

پنجاه گلوله خورد و روی لوله پدافند ولو شـد و افتاد. بقیه‌ی نیروها هر یـک از جناح خود، حمله را آغاز کردنـد و تمام افراد پایگاه بعثی‌ها به هلاکت رسیدند. خدا شاهد است حمله آن قدر سریع و برق‌آسا بود که از دهانه تفنگ هیچ کدام از بعثی‌ها تیری شـلیک نشد. پایگاه که منهدم شـد، نیروها بالا آمدند و تعدادی سـلاح و مقداری مهمات و آذوقه را بـه غنیمت گرفتند. قبل از تخلیه پایگاه، مـن با نارنجک قبضه پدافند را منهدم کردم، بعد از عملیات به دسـتور حاج «یادگار»، با سرعت تمام پایگاه را تخلیه کردیم، چون می‌دانستیم که آتش توپخانه عراق تا چند لحظه دیگر جهنمی به پا می‌کند که ابتدا و انتهایش معلوم نیست. در بین غنایم یدالله مظلومی یک فلاسـک بزرگ یخ پیدا کرد که پر از طالبی بـود و آن روز جمـع بچه‌ها صبحانه را با طالبـی غنیمتی بعثی‌ها صرف کردند و در حین راه رفتن طالبی می‌خوردیم. پایگاه که تخلیه شد آتش توپخانه و ادوات دشمن فعال شد و سراسر منطقه را زیر آتش گرفت، اما چون از قبل حاج یادگار این تحرک عراقی‌ها را پیش‌بینی کرده بود قبل از آنکه آتش توپخانه و خمپاره اندازها شـروع شـود، ما منطقه‌ی خطر را ترک کرده بودیم و تمامی نیروها بدون کوچکترین تلفاتی سـالم به پایگاه برگشـتند و به توصیه حاج «یادگار» به آن چهل نیروی کمکی از مقر گردان، استراحت داده شد و ما به مقر بازگشتیم.

***

ما در شـهرک اسـلامیه یک مقـر داشـتیم که در آن اسـتراحت می‌کردیم، آن روز که این اتفاق افتاد ما حدود هشت نفر بودیم که قرار شـد به همراه حاج «یادگار» از مقر «چنگوله» به مقر «شهرک اسلامیه»

مهران بیاییم و وضعیت نیروها را از نزدیک بررسی کنیم. دقیقاً نیمه اول خردادماه ۱۳۶۴ بود، ساعت حدود یازده صبح بود. ساعتی که کسی جرأت نمی‌کرد در آن مسیر عبور و مرور کند چون در این ساعت و در همان منطقه «سه‌رخِر» خط سفید و در واقع محل تردد «گوش‌برها» بود. مسیر خلوت و آرام بود. پشت فرمان تویوتا حاج «یادگار» نشسته بود و غلام ملاحی و کاظم فتحی‌زاده هم در جلو بودند و بقیه در پشت نشسته بودیم. قبل از رسیدن به پیچ «سه‌رخِر» حاج «یادگار» ترمز کرد و گفت: بچه‌ها باید مواظب کمین گوش‌برها باشیم. من سرعت کم می‌کنم و شماها هم منطقه‌ی اطراف را بپایید.

در این لحظه ماشین توقف کرد و علی‌محمد پیام پایین رفت و روی رکاب سمت راست راننده قرار گرفت. یکی دیگر از برادران روی رکاب سمت چپ قرار گرفت و بقیه هم در پشت سوار بودیم در دو ردیف سمت راست و چپ همدیگر قرار گرفتیم و هر یک جهت مخالف را می‌پایید. با سرعت ده الی پانزده کیلومتر در ساعت به راه افتادیم و آرام آرام مسیر را طی می‌کردیم. تمام افراد هم به دقت چهار جهت را می‌پاییدند. به وسط یک پیچ که رسیدیم حاج علی‌محمد پیام با صدای بلند فریاد زد «گوش‌برها»! تا این حرف را زد، خود را به پایین پرت کردیم و در جهت‌های مختلف سنگر گرفتیم. آن طرف‌تر هم ماشین در میان یکی از شیارها توقف کرد و حاج «یادگار» از ماشین پیاده شد. همه افراد تقسیم شدند و هر کسی در جهت خود اطراف را به دقت بررسی می‌کرد. مدتی گذشت اما هیچ خبری نبود، به دستور حاج «یادگار» شعاع بررسی گسترده‌تر شد و نیروها که پراکنده شده بودند

در جهت‌های مختلف روبه جلو می‌رفتند. مدتی گذشت، اما باز خبری نشد؛ نه صدایی، نه ردپایی، همه‌اش سکوت بود و سکوت. جلوتر که رفتیم با کانال‌ها و سنگرهایی که نیروهای عراقی در روزهای آغازین جنگ که منطقه را اشغال کرده بودند روبرو شدیم. به دستور حاج «یادگار» قرار بود سنگرها و کانال‌های مخروبه را به دقت بگردیم مبادا گوش‌برها در جایی از این سنگرها کمین کرده باشند. ما یک شعاع سیصد متری به صورت نیم دایره تشکیل دادیم و رو به جلو می‌رفتیم و نقطه به نقطه را بازرسی کردیم، اما هیچ اثر یا ردپایی از گوش‌برها نبود. همه رو به علی‌محمد کردیم و گفتیم آقا خیالاتی شده‌ای؟

علی‌محمد گفت: آقاجان خدا وکیلی من یک نفر را پشت همین کانال‌ها دیدم.

باز هم جلوتر رفتیم و داشتیم داخل کانال‌ها را می‌گشتیم که در عین ناباوری با یک جسد روبرو شدیم. همه تعجب کردیم. من در آن لحظه پیش خودم فکر کردم که آیا مرده می‌تواند بلند شود و خودش را نشان دهد. باز هم جلوتر رفتیم، اما هیچ خبری نبود، وقتی که همگی کاملاً مطمئن شدیم که کسی در این منطقه نیست دوباره به سمت جسد برگشتیم. وقتی کنار پیکرش رسیدیم در کمال ناباوری تمام اعضای جسد سالم بود، انگار مومیایی شده بود. جسد بو نمی‌داد. محاسنش همان طور سالم بود. فقط تیرهایی که به سینه و شکمش اصابت کرده بود، جایشان معلوم بودند. در این لحظه حاج «یادگار» گفت: من مطمئنم که روح این شهید خودش را به ما نشان داده تا پیکرش را از اینجا ببریم.

پیکر شهید هیچ علامت و نشانه‌ای نداشت تنها چیزی که می‌دانستیم این بود که حدود سه ماه پیش ماشین یکی از گردان‌های لشکر ۲۵ در این نقطه توسط گوش‌برها کمین خورده بود.چهره‌ی آن شهید، نورانی بود؛ پوست صورتش هیچ خراشی بر نداشته بود؛ انگار کسی هرروز به این صورت زیبا دستمال کشیده بود؛ جسد مطهر کاملاً سالم بود و در این مدت هیچ جانوری به آن نزدیک نشده بود. همگی نشستیم و بر پیکر مطهر گریه کردیم. حاج ««یادگار»» گفت: شک ندارم که در حین کمین، این شهید عزیز در آن لحظه مجروح بوده و او را تا اینجا با خود حمل کرده‌اند و احیاناً نتوانسته‌اند بیش از این او را ببرند و در همین نقطه شهیدش کرده‌اند.

آثار تیرها روی بدنش نمایان بود. شاید حدود سی گلوله به بدنش اصابت کرده بود. تیر خلاصی هم به سرش اصابت کرده بود و یک گوشش را بریده بودند. حاج ««یادگار»» و کاظم رفتند و فرمانده گردان و چند نفر از نیروهایش را به آن نقطه آورند. فرمانده گردان تا چشمش بر پیکر شهید افتاد، ناله سر داد و گفت: این که سید است.

همه با شنیدن صدای سید، های های ناله و گریه سر دادیم. آن قدر گریه کردیم تا سبک شدیم. فرمانده گردان ماجرای شهادت این شهید را برایمان تعریف کرد و گفت: این شهید هم پدرش سید است و هم مادرش سیده. سه ماه پیش ایشان در پشت خاکریز مجروح شد و با آمبولانس او را به عقب انتقال دادیم، آمبولانس در حین برگشت در منطقه‌ی «سه‌رخِر» به دام کمین گوش‌برها می‌افتد که در آنجا راننده شهید می‌شود و این مجروح را تا اینجا با خود می‌آورند و چون

تــوان انتقالــش را ندارند او را در همین نقطه شــهید کرده‌اند. هیچ کس از شــهادت او خبر نداشــت همه ما فکر می کردیم کــه گوش‌برها او را به اســارت برده‌اند. چنــد وقت پیش مادرش به مقر لشــکر آمد و رفت پیش فرمانده لشــکر و جویای روشن شدن وضعیت فرزندش بود. من به فرمانده لشکر گفتم که گوش‌برها او را با خود برده‌اند.

یادم هست که مادش گفت: من متوسل به مادرم حضرت زهرا (س) شــده‌ام و گفته‌ام که بچه‌ام را از تو می‌خواهم، مدت زمان زیادی نیست که پیکر فرزندش توسط شما در اینجا پیدا شده!

همگی متاثر شدیم و پیکر مطهر را با احترام لای یک پتو پیچیدیم و برادران همرزمش او را با خود بردند. من از آن روز به بعد هر جا سیدی را می‌بینم با نهایت احترام با او برخورد می کنم چون به یقین رسیده‌ام که جایگاه و منزلت سادات نزد خداوند و ائمه(ع) بیش از ماست.

***

دهم مردادماه ســال ۱۳۶۴ بود که قرار بود در منطقه‌ی «سه‌رخِر» به سمت ارتفاعات «میان‌کوه» سلسله عملیات‌های محدودی بانام «عاشورا» بــه صــورت زنجیره‌ای در غــرب و جنوب انجام گیرد و بــا ضربه زدن به دشــمن در چنیــن عملیات‌هایی تا حدودی از نقــل و انتقال نیروها و تدارکات ارتش عراق جلوگیری شــود. «چنگولــه» در منطقه‌ی مهران، برای عملیات انتخاب شــده بود. یگان عمل کننــده آن نیز تیپ علی‌بن ابیطالب(ع) قم بود. کار شناسایی منطقه قبل از عملیات به واحد اطلاعات و عملیات لشکر امیرالمومنین(ع) ایلام واگذار شده بود. ما حدود چهار مــاه قبل از عملیات، شناســایی‌هایی را در منطقه انجــام داده بودیم. در

لابه لای این شناسایی‌ها و حضور یگان‌های جدید در منطقه، عراقی‌ها حساس شده و به این نتیجه رسیده بودند که حتماً در منطقه اتفاقاتی خواهد افتاد. آن شب قرار بود آخرین شناسایی را انجام دهیم. گروهی که آماده حرکت شده بودیم، عبارت بودند از: الله‌کرم شاه‌محمدی، یدالله مظلومی، سعدالله منصوری، کاظم فتحی‌زاده، مرتضی میرزایی و یدالله بسطامی. چون از قبل بارها منطقه را شناسایی کرده بودیم. در این شناسایی، در کمترین زمان ممکن و بدون هیچ‌گونه مشکلی به راحتی به خطوط عراقی‌ها رسیدیم. از کمین‌های جناح چپ و راست که از قبل شناسایی کرده بودیم، گذشتیم. همان طور که گفتم عراقی‌ها از قبل دو سنگر کمین در چپ و راست ایجاد کرده بودند. ویژگی خاص سنگرهای کمین این است که در هنگام حفر سنگر به منظور استتار و اینکه هیچ گونه تغییری در ظاهر زمین ایجاد نشده باشد، خاک آن را در جای دیگری می‌ریزند. این سنگرها به راحتی قابل شناسایی نبودند. ما وقتی از سنگرهای کمین گذشتیم و به نزدیکی میدان مین و نگهبان عراقی‌ها رسیدیم، متوجه شدیم که اوضاع تغییر کرده بود. چون در شب‌های قبل به طور منظم عراقی‌ها یک نگهبان اصلی داشتند، اما امشب، به دو نفر افزایش پیدا کرده بودند که یکی از آنها، نگهبان میدان مین بود. کارِ نگهبان میدان مین هم این بود که اجازه ندهد کسی به میدان نزدیک شود. وقتی این صحنه را دیدیم خیلی ناراحت شدیم، بیشتر از آن، رفتن به جلو امکان پذیر نبود. قرار بود ما از خط اصلی عبور کنیم، و از پشت موقعیت و نحوه استقرار نیروها را شناسایی کنیم اما به ظاهر امکانش نبود. دقیقا به یاد دارم که کاظم تا نزدیک نگهبان عراقی

رفت و دوباره برگشت. گفتم: قضیه چیه؟!

کاظم گفت: راهی نیست، مسیر تپه بسته است و باید از جایی دیگر برویم.

ما در عرض حرکت کردیم تا شاید بالاتر از آن مسیر راهی را برای نفوذ پیدا کنیم. حدود سیصد تا چهارصد متر در عرض پیش رفتیم و متوجه شدیم در آنجا هم نیرو اضافه شده بود. علاوه بر این، نیروهای عراقی دو میدان مین هم به آن نقاط حساس اضافه کرده بودند. ما از سمت راست وارد شده بودیم و می‌خواستیم از سمت چپ برگردیم؛ دلیل اصلی این کار هم این بود که حدس زدیم اگر عراقی‌ها ما را دیده‌اند از آن مسیری که آمده‌ایم نباید برگردیم، چون با این کار در واقع خودمان را نابود می‌کردیم. پس عاقلانه‌ترین کار این بود که تغییر مسیر می‌دادیم. به حالت سینه‌خیز از کمین رد شدیم و مسیری که پیش رو داشتیم تقریباً مرتفع بود. در آن نقطه به حالت نیم‌خیز حرکت کردیم. من کمی از مسیر را طی کردم و از کناره تپه گذشتم و بلند شدم که راه بروم. هنوز چند قدم بیشتر طی نکرده بودم که ناگهان انفجاری رخ داد. با صدای انفجار فهمیدم پای چپم روی مین رفته است، انفجار به حدی بود که پای چپم تا عرض شانه‌ام بالا آمد.

گام دوم که برداشتم پای راستم هم روی مین رفت و با تمام وجود نعره زدم و بعد از پرت شدن به هوا روی زمین افتادم. عراقی‌های که در شب‌های قبل متوجه حضور ما شده بودند، اقدام به مین‌گذاری نامنظم منطقه و اطراف خود کرده بودند و میادین مین آنها هیچ علایم و نشانه‌ای مثل سیم خاردار نداشت. لحظه اول احساس کردم که نیروهای

کمین عراقی‌ها ما را دیده‌اند و با گلوله آرپی‌جی به سمت من شلیک می‌کنند. با صدای بلند، یا امام زمان (عج) گفتم و سعی کردم بلند شوم، اما نتوانستم. با هر سختی که بود خودم را جمع کردم و در آن حالت احساس کردم که عراقی‌ها دارند به من تیر می‌زنند، اما کم‌کم متوجه شدم که نمرده‌ام و زنده هستم. یک لحظه به پای چپم نگاه کردم، دیدم پای چپم از ناحیه مچ قطع شده و از رگ اصلی‌اش خون با فواره بیرون می‌زند. پای راستم از جلو تا حددودی سالم بود اما از پاشنه پا و از وسط له شده بود. تلاش کردم از زمین بلند شوم، اما نتوانستم. از ناحیه‌ی کمرم هم خون می‌آمد. در هر مأموریت شناسایی عادت داشتم که به کمر نارنجک ببندم تا در مواقع حساس بتوانم در کمترین زمان ممکن به آن دسترسی داشته باشم. نارنجک‌ها را هم به صورت برعکس می‌بستم یعنی قسمت انتهایی نارنجک رو به بالا بود و در مواقع خطر به محض کشیدن آن، چاشنی نارنجک بالا می‌آمد و کار راحت و سریع بود. در آن لحظه همه چیز برای من تمام شده بود؛ خودم را در حال سپری کردن آخرین لحظات عمر می‌دیدم. بقیه افراد از من فاصله گرفته بودند و نمی‌دانستم کجا بودند؛ از درون به هم ریختم و در آخرین لحظات، الله‌کرم را صدا زدم و گفتم: روی مین رفته‌ام و هر دو پایم قطع شده است. مرا از میدان مین بیرون بیاورید.

چند لحظه بعد یکی از بچه‌ها بالای سرم ظاهر شد؛ نگاه که کردم دیدم سعدالله منصوری است. گفتم: سعدالله اطرافت میدان مین است، مواظب خودت باش.

سعدالله آمد بالای سرم و تلاش کرد تا بدنم را از روی زمین بلند

کند، اما چون وزنم سنگین بود نتوانست بلندم کند. در این لحظه تیربار سنگر کمین دشمن پشت سر هم تیراندازی می‌کرد.

سعدالله آمد تا مرا از زمین بلند و از میدان مین خارج کند، اما چون تیربار دشمن دقیقاً مسیری را هدف گرفته بود که من در آن قرار داشتم و با وجود سنگینی وزنم، سعدالله نمی‌توانست بلند شود و اگر بلند می‌شد و سر پا می‌ایستاد تیر بهش می‌خورد، به همین علت مجبور شد تا مرا زمین بگذارد و برگردد. سعدالله رفت و به فاصلهٔ چند دقیقه الله‌کرم شاه‌محمدی آمد بالای سرم. الله‌کرم تنومند و بدنی عضله‌ای و قدرتمند داشت و دو سال عضو نیروهای ویژه و مخصوص ارتش بود و بعد از آن وارد سپاه شده بود. اهل روستا بود و سختی روزگار را چشیده بود، به طوری که اگر ده نفر باهاش درمی‌افتادند، باکی نداشت. هوش و حواسم سر جایش بود، تا دیدم که الله‌کرم دارد برای نجات من می‌آید صدایش زدم و گفتم: الله کرم تمام اطرافت مین است، مواظب خودت باش!

در حالی که تیربار عراقی‌ها و سایر سلاح‌ها به شدت روی ما آتش می‌گشودند، الله کرم بدون هیچ ترس و واهمه‌ای و با دقت تمام، اما به سرعت مین‌ها را یکی‌یکی خنثی کرد و کنار گذاشت تا جا برای قدم برداشتن به طرف من باز کند. تمام سلاح‌ها کار می‌کردند و الله کرم در زیر آن آتش سنگین و با آن دست‌های قدرتمند، آمد و یک دست را زیر سر و دست دیگرش را زیر زانوهایم قرار داد و با تمام قدرتش بلندم کرد و در همان حال که نیم‌خیز شده بود و بدون آنکه گام بلندی بردارد صد و هشتاد درجه چرخید و از راهی که باز کرده بود، با احتیاط

قدم برداشـــت و به سرعت من را توی شـــیاری که پایین‌تر از میدان مین بود گذاشـــت و به سمت عراقی‌ها شـــروع به تیراندازی کرد. بقیه گروه نزدیک بودند و یدالله مظلومی آمد بالای ســـرم و چفیه‌ی ســـیاهی که به همراه داشـــتم بیرون آورد و پای چپم را بســـت و بعد چفیه‌ی خودش را هم درآورد و محکم پای چپم را بســـت. خون از لگن و ســـایر جاهایی کـــه ترکش خورده بودند، بیرون می‌آمد. در همین لحظه بقیه هم آمدند و اولین کســـی که مرا به دوش گرفت، مرتضی میرزایی بود. چشم‌هایم داشـــت سیاهی می‌رفت و فقط صداها را می‌شنیدم، در این لحظه صدای کاظم فتحی‌زاده را شـــنیدم که گفت: ســـر و صدا نکنید تا یه کم دورتر شویم.

داشتیم رو به جلو می‌رفتیم تا از مهلکه دور شویم که یکدفعه صدای کاظم را دوباره شنیدم که گفت: جلومان را گرفته‌اند! باید برگردیم!

دوباره برگشـــتیم. یکی گفت: بریم به عمق خاک خودشان تا ما را پیدا نکنند.

این یک ترفند و شیوه‌ای بود که بچه‌ها از حاج «یادگار» یاد گرفته بودند. چون در لحظات بحرانی و خطر، دشـــمن خیال می‌کند که طرف مقابل قصد گریز به سمت مواضع نیروهای خودی را دارد و تمام آتش و هوش و حواسش به آن نقطه است و در این حال بهترین شیوه و امن‌ترین نقطه، برگشت به عمق خاک دشمن است.

درد، امـــان را از من بریده بود و آه و ناله می‌کردم، اما صدای کاظم بـــود که به من گفت: حمید! عراقی‌ها دنبالمانند و دارن نزدیکتر میشـــن! ساکت باش!

در همان لحظه و در همان حالت، یکدفعه تصویر اسارت در ذهنم نقش بست. چیزی که از آن متنفر بودم و به شدت واهمه داشتم، سکوت کردم و بچه‌ها با تمام توان، داشتند از عراقی‌ها فاصله می‌گرفتند. شاید بیش از دو ساعت گذشت که دیگر چشم‌هایم چیزی را نمی‌دید. به جایی رسیدیم که یکی گفت: بذارش زمین!

احساس کردم روی زمین هستم. صدای کاظم فتحی زاده را شنیدم که گفت: من جلوتر می‌روم تا از نیروهای گردان کمکی بیاورم.

صدای آه و ناله‌ی یدالله مظلومی و مرتضی را می‌شنیدم که داشتند برایم گریه می‌کردند. سوز سردی داشت سراپای وجودم را فرا می‌گرفت و درد از عمق جانم زبانه می‌کشید. زمان زیادی طول نکشید که باز صداهایی را شنیدم. صداها ناآشنا بود، اما پی‌بردم که از نیروهای خودی هستند. حس کردم که مرا بلند کردند و روی برانکارد خواباندند. بعد از طی مسافتی، صدای روشن شدن خودرویی را شنیدم. مدتی بعد صدای همهمه‌هایی را شنیدم. یکی گفت: دکتر هر کاری می‌توانی برایش بکن!

صدای دکتری را می‌شنیدم که گفت: باید جلوی خونریزی‌اش را بگیرم! باید انتهای رگ‌های پایش که خون ازش بیرون میاد، سوزانده شود.

درد بود و سوز بود. هنوز هوش و حواسم سر جایش بود، اما حتی نای ناله کردن را هم نداشتم. مدتی گذشت و بعد صدای همهمه‌ها بلندتر شد. خودرویی روشن شد. حس کردم مرا روی برانکاردی خواباندند. ماشین راه افتاد. مدتی حرکت کرد و دوباره ایستاد. باز احساس کردم در عقب ماشین آمبولانس باز شد. صدای هق‌هق زدن و گریه کردن را

شنیدم. بعد گرمای لبهای کسی را حس کردم که آمد و عمیق پیشانی‌ام را بوسید. با تمام وجود آن احساس و عطوفت و مهربانی را احساس کردم. توان آن را نداشتم که پلک چشم‌ها را باز کنم و ببینم که کی بود که با آن همه احساس و عطوفت برادرانه پیشانی‌ام را بوسید. ماشین دوباره به راه افتاد و کم کم گوش‌هایم سنگین شد و دیگر صدایی را نمی‌شنیدم. یک ماه گذشت. توی بیمارستان تهران بودم، عصر که می‌شد، یک دلتنگی سنگینی می‌آمد و روی دلم می‌نشست. به پاهایم نگاه می‌کردم و بغض سنگینی گلویم را می‌فشرد. به یاد بچه‌ها می‌افتادم. به یاد خطوط جبهه و به یاد مسیرهای طولانی‌ای که با بچه‌ها به شناسایی می‌رفتیم. بعد به خودم نگاه می‌کردم، به تخت بیمارستان و حالی که داشتم.

آن عصرها و آن غروب‌ها برایم سخت و دردناک بود. یک ماه و چند روز گذشت تا اینکه در عین ناباوری، دیدم سه نفر در حالی که لباس فرم سپاه پوشیده بودند جلوی در ظاهر شدند. فکر کردم خیالاتی شده‌ام، اما وقتی که لبخند زدند، باورم شد که خودشان هستند. جلوتر از همه غلام مداحی بود، بعد حاج «یادگار» و نفر سوم علی بسطامی؛ بعد مجید دوستان و بقیه پشت سرشان بودند. آخ که چه لحظه‌ی شیرینی بود و چه حالی بهم دست داد! دست در آغوش هر کدامشان که می‌انداختم تا مدتی با هم می‌گریستیم. من از شدت خوشحالی و دیدار با یارانم، آنها از حال و وضعیتی که برایم پیش آمده بود. هیچ کدام‌مان نمی‌توانستیم بر حس و احساسات خود غلبه کنیم. مدتی گذشت من دلداری‌شان دادم و گفتم: ببینید این طرف و آن طرف اتاق‌های بیمارستان پر از دلاوران مجروح قطع عضو است، من هم یکی مثل اینها.

آن روز تا عصر با هم بودیم و گپ می‌زدیم، من شادی و شعف آن روز

را هرگز فراموش نکرده و نمی‌کنم. برایم زیبا و قابل ستایش بود که یارانم به فاصله‌ی هشتصد و پنجاه کیلومتر با یک تویوتای روباز به تهران بیایند و از من عیـــادت کنند. آن روز حاج «یادگار» اولین نفری بود که دســـت در گردنم انداخت و پیشانی‌ام را بوسید. درست در آن لحظه به یاد آن روزی افتادم که بدنم روی برانکارد آمبولانس بود و پلک چشم‌هایم از هم باز نمی‌شد و یکی آمد پیشانی‌ام را بوسید.

عصر که شد بچه‌ها از من خداحافظی کردند و رفتند. من توی بیمارستان بودم و بعدها فهمیدم که حاج «یادگار» در غیاب من به خانواده‌ام سر می‌زد و از آنها عیادت می‌کرد. به مادرم گفته بود هر کاری داری به من محول کن، مرا جای پسرت حساب کن!

وقتی از بیمارســـتان ترخیص شـــدم، تمام این موضوعـــات را مادرم بهم گفت و تاکید کرد که قدر حاج «یادگار» را بدانم. برای همین بود، وقتی که خبر شـــهادت حاج «یادگار» را شنیدم، بسیار ناراحت شدم و گریستم. قسم می‌خورم در تمام عمرم در فراق دو کس بسیار گریه کرده‌ام؛ یکی دایی‌ام بود و دیگری حاج «یادگار». از آن به بعد هر وقت به صالح آباد می‌روم، بر خودم واجب کرده‌ام که ســـری به مزار شهدا از جمله حاج «یادگار» بزنم. مدت‌ها پیش او را در حالی به خواب دیدم که یک دست لباس بسیار تمیز و اتو کشیده قهوه‌ای پوشیده بود و چهره‌اش برق می‌زد. تا مرا دید گفت: حمید چت شده؟

گفتم: حاجی هر دو پام قطع شده.

لبخندی زد و دلداری‌ام داد. از خواب که بیدار شدم به فکر فرو رفتم. بعد به این نتیجه رسیدم که حاج «یادگار» نزد پروردگار مقام والایی دارد.

مردعمل

سردار سید صادق حسینی

تاریخچه‌ی یگان رزم تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین (ع) ایلام را می‌توان به دو دوره تقسیم کرد: یک دوره مربوط به قبل از شکل گیری رسمی این یگان است که نیروهایش در مناطق مختلف عملیاتی از دهلران گرفته تا میمک و تنگه‌ی بینا مستقر بودند و دوره دوم زمانی است که یگان به طور رسمی شکل گرفت و طی فراخوانی بسیاری از این نیروها در قرارگاه به تیپ پیوستند.

در آن مقطع زمانی من در جنوب بودم و با تشکیل گردان ادوات به آن پیوستم. من حاج یادگار را با توجه به کارش که نفوذ به عمق مواضع دشمن بود و بـه عنوان یک نیروی زبده و چابک در بیـن تمام گردان‌ها معروف شده بود، دورادور او را می‌شناختم. اما آشنایی بیشتر من با ایشان حضور در جلسات شورای فرماندهی بود و آن زمانی بود که واحد اطلاعات و عملیات طبق شناسایی‌های قبلی از مواضع و پایگاه‌های عراقی‌ها، قصد داشت که با اسـتفاده از نیروهای پیاده گردان‌ها و ادوات به بعثی‌ها ضربه بزند، به همین منظور سلسله جلساتی تشکیل می‌شد و در آن حاج یادگار به عنوان فرمانده اطلاعات و عملیات، می‌آمد و به ارائه گزارش می‌پرداخت.

یادم هست در جلساتی که برگزار می‌شد و حاج یادگار در آن حضور داشـت، با زبانی سـاده اما دقیق، گیرا و کاملاً درست، حاصل مشاهدات و شناسـایی‌های خود و تیم همراه را برای اعضاء توضیح می‌داد و آن را بیان می‌کرد. خصلت زیبا و بـارز این آدم بزرگ این بود که چون در تمام این شناسایی شخصاً حضور داشت، هرگونه اطلاعاتی را که ارائه می‌داد، دقیق و درست بود.

در تعدادی از عملیات‌های محدودی که در منطقه داشت، حاج یادگار از ما درخواسـت آتش می‌کرد و ما هم طبق برنامه‌ریزی قبلی و براسـاس

اطلاعات داده شـــده، نقاط مورد نظر را زیر آتش ادوات قرار دادیم. علاوه براین در آن دوره زمانـــی، فعالیت گوش‌برها و ناامن کردن منطقه، همه را ناراحـــت و وحشـــت‌زده کرده بود. حتی قضیه آنقدر فراگیر شـــده بود که مســـوولین به فکر چاره‌اندیشی افتادند و این بود که حاج یادگار و نیروهای اطلاعات و عملیات، مأمور تعقیب این افراد و از بین بردن آنها شدند.

بـــا اولین درگیری‌هایی که با این گروه ناپـــاک انجام دادند، ضرباتی بر پیکرشـــان وارد شد و تا حدودی از گسترش فعالیت آنها جلوگیری شد، تا اینکه در آخرین درگیری با آنها این دلاور سرافراز به شهادت رسید.

دیده‌بان نفوذی

یدالله مظلومی

نیمه اول شـــهریورماه سال ۵۹ برای من یادآور روزهای تلخ و شیرینی است که در آن شـــاهد وقایع و حوادثی بودم که تا قیام قیامت در ذهنم ماندگار است. آن روزها ما در اقلیت و مظلومیت کامل بودیم نه سلاح خاصی داشتیم تا به وسیله آن در برابر ارتش زرهی عراق مقاومت کنیم و نه نیروی کافی تا از طریق آن یک حمله بزرگ را آغاز کنیم. ما حدود بیست الی سی نفر در قالب نیروهای مردمـــی بودیم که با ارتش همکاری می کردیم. آن وقت‌ها مهمترین سلاح ما ام‌یک، برنو و ژ۳ بود. کار ما فقط شناسایی و نفوذ به عمق مواضع عراقی‌ها بود تا به وســـیله آن بتوانیم به ارتش و توپخانه برای گلوله باران مواضع بعثی‌ها گرا بدهیم. ما چون بومی منطقه میمک بودیم و در این منطقه در ایام زمستان به علت گرمسیری بودن آن طی سالیان سال به دامداری مشـــغول بودیم، به تمام نقاط آن آشنایی داشتیم و همین اشراف و آشنایی باعث شده بود تا ما در کارهای شناسایی خوب عمل کنیم. نحوه کار ما به این صورت بود که معمولاً وقتی که شـــب می‌شـــد برای شناسایی مواضع عراقی‌ها حرکت می کردیم و از میان شیارها، دره‌ها و مناطق صعب‌العبور و راههایی که از قبل تنها افراد بومی و محلی از آن خبر داشتند می گذشتیم و خود را به پشت خط اصلی عراقی‌ها می‌رساندیم. یک شب من به اتفاق حاج «یـــادگار»، فرمانده توپخانه ارتش که یک ســـرهنگ دوم ســـتاد بود و الان اسمش را فراموش کرده‌ام و یک سروان و یک نفر دیگر به عنوان دیده‌بان نفـــوذی از خط اصلی عراقی‌ها در ارتفاعات میمک گذشـــتیم و خود را به پشـــت مواضع آنها رساندیم. پس از بررسی منطقه در عین ناباوری در میان یک دهلیز بـــزرگ واقع در پشـــت ارتفاعات میمک بـــا حجم عظیمی از تانک‌ها، نفربرها، ماشین‌های فیات و نیروی پیاده مواجه شدیم که تعدادشان

به چند صد نفر می‌رسید شب بود و ما در راس ارتفاعی که منتهی به آن دهلیز می‌شد قرار داشتیم. فرمانده توپخانه ارتش از این حجم عظیم نیرو و تانک شگفت‌زده شد و به ما آفرین و مرحبا گفت که او را به این منطقه آوردیم. من تا آن زمان دوربین دید در شب ندیده بودم اما وقتی سرهنگ ارتش آن را بـه مـن و «یادگار» داد و از آن حجم نیروهـا و تانک‌های عراقی را نگاه کردیم شگفت‌زده شدیم. سرهنگ ارتش گفت: امشب تا فردا باید در همین جا بمانیم تا به درسـتی گزارش این نقطه را توپخانه بدهم. در راس ارتفاع درختچه‌های بادام کوهی بود که ما در زیر یکی از آنها با استفاده از تاریکی شب سنگری حفر کردیم که هر پنج شش نفرمان در میان آن مخفی شدیم. بعد از حفر سنگر از شاخه های دیگر درخت بادام بریدیم و با آنها خودمان را استتار کردیم. منتظر ماندیم تا سپیده سر زد و صبح زود سرهنگ و سروان ارتشی مشغول بکار شدند. من و «یادگار» با دوربین منطقه را بررسی می کردیم و مواظب اطراف بودیم حدود نیم سـاعت بعد سرهنگ ارتش با بی‌سیم به توپخانه اعلام کرد و نقطه موردنظر مورد هدف توپخانه قرار گرفت. گلوله اول و دوم به فاصله دویست تا سیصد متر در اطراف موضع اصلی عراقی‌ها اصابت کرد. سرهنگ گرای دیگری را اعلام کرد و گلوله چهارم و پنجم درست در وسط موضع تانک‌ها، ماشین‌ها و نیروهای بعثی فرود آمد. دود و آتش به هوا بلند شد و سرهنگ با بی سیم به توپخانه گفت تا می‌توانید روی همین نقطه آتش بریزید و توپخانه شروع کرد به ریختن آتش برروی مواضع عراقی‌ها. من و «یادگار» و بقیه می‌خواسـتیم از شدت شادی فریاد بزنیم اما سکوت کردیم و از درون از شعف و شادی نمی‌دانستیم چکار کنیم. توپخانه حدود ده دقیقه موضع را زیر آتش شـدید قرار داد و بعد از متوقف شـدن

آتش، حجم بسیار عظیمی از دود و آتش به هوا بلند شده بود و سراسر منطقه را پوشاند. در حین توقف نیروهای کمکی از مناطق اطراف به سوی موضع سرازیر شدند به محض ورود آمبولانس‌ها و نیروهای کمکی به موضع سرهنگ ارتشی دوباره فرمان آتش داد و این بار نیروهای کمکی و باقیمانده افرادی که در موضع بودند زیر آتش شدید توپخانه قرار گرفتند. جهنمی به پا شده بود که نگو و نپرس. چند دقیقه بعد آتش توپخانه متوقف شد و برای بار دوم نیروهای کمکی از اطراف به سوی موضع مورد هدف توپخانه نیروهای بعثی هجوم آوردند به محض ورود آنها به داخل موضع سرهنگ دوباره فرمان آتش داد و این بار گروه دوم و بقیه مورد هدف توپخانه قرار گرفتند و ما از راس ارتفاع شاهد تار و مار شدنشان بودیم و زیر لب دعا می کردیم و شاکر لطف خداوند بودیم. چند دقیقه بعد آتش توپخانه متوقف شد و دوباره منتظر حضور نیروهای امداد و کمک عراقی‌ها به موضع بودیم به فاصله شاید نیم ساعت گروه سوم امدادها وارد موضع شد و به فرمان سرهنگ دوباره آتش توپخانه برروی سر بعثی‌ها باریدن گرفت و به خداوندی خدا قسم آن روز تا نزدیکی‌های عصر شاید بیش از بیست بار نیروهای عراقی وارد موضع شدند و مورد هدف آتش توپخانه قرار گرفتند. به طوری که از عصر به بعد دیگر هیچ نیروی کمکی به سراغ عراقی‌ها به آن موضع نیامد. من در طول عمرم و در دوران هشت ساله جنگ که در عملیات‌ها و شناسایی‌های زیادی حضور داشته‌ام، هیچ وقت ندیدم که دشمن به اندازه آن روز که ما به عنوان دیده‌بان نفوذی با حضور حاج «یادگار» و برادران ارتش در پشت ارتفاعات میمک بودیم تلفات داده باشند. غروب روز بعد که هوا تاریک شد ما از سنگر بیرون آمدیم و در دل شب از

همان راهی که آمده بودیم دوباره به سوی نیروهای خودی حرکت کردیم. از آن به بعد ما به گروه ارتش پیوستیم و تا سال ۶۰ با آنها بودیم. از سال ۶۱ به بعد که اطلاعات عملیات سپاه شکل گرفت دوباره وارد سپاه شدیم و در کنار حاج «یادگار» قرار گرفتیم. و بارها و بارها در گروهی که فرماندهی‌اش بر عهده او بود به شناسایی رفتیم و در طول حیات مبارکش همواره جلودار و باصلابت بود و با آنکه فرمانده بود اما حرمت سن و سال بزرگترها از جمله من و علی‌داد کرم‌پور را داشت و خیلی وقت‌ها به ما احترام می‌گذاشت و نظرمان را در مورد نحوه عبور از سنگر کمین‌ها و یا چگونگی تک های ایذایی به بعضی از پایگاههای عراقی‌ها را جویا می‌شد. مطمئنم که خیلی از آن شناسایی‌ها را که جوانترها با ما بودند برای شما تعریف کرده‌اند و من با این سن و سال که حافظه‌ام زیاد یاری نمی‌کند نمی‌توانم جزئیات آن شناسایی‌ها را به یاد بیاورم. شرح خیلی از وقایع را به عهده جوانترها می‌گذارم اما آخرین شناسایی و حوادث بعد از آن را می‌توانم شرح دهم. هفتم آذرماه سال ۶۴ بود؛ عصر آن روز بعد از اقامه نماز و خوردن ناهار به اتفاق عده‌ای از نیروهای گردان که قرار بود به منظور توجیه به منطقه میانکوه که یکی از پایگاههای عراقی‌ها برروی آن بود برویم و پس از توجیه این نیروها دوباره به مقر برگردیم. حاج «یادگار» قبل از حرکت نیروها را توجیه کرد و به همه ما یادآوری کرد که چون ممکن است گوش‌برها در منطقه باشند نهایت دقت و هوشیاری خود را داشته باشیم چون قرار بود فقط نیروها را برای توجیه به منطقه ببریم و فقط مقدار کمی غذا با خود بردیم و حتی لباس گرم هم به اندازه کافی با خود نبردیم. چون قرار بود یک مسیر طولانی را طی کنیم و دوباره برگردیم و بردون وسایل اضافی در این مسیر طولانی قدرت

و توان ما را هدر می‌داد. هر کس در فکر این بود که کوله‌بارش سبک باشد و ما هم با حداقل امکانات به راه افتادیم. نیروها به صورت ستونی در پشت سر حاج «یادگار» به راه افتادند و با دقت تمام به پیش می‌رفتیم حدود چهار تا پنج ساعت طول کشید تا پس از پشت سر گذاشتن مناطق صعب‌العبور و راههای ناهموار به دشت رسیدیم. در آنجا توقف کردیم و حاج «یادگار» تعدادی از بچه‌ها را به عنوان نیروی تأمین در ابتدای دشت مستقر کرد و گفت شماها در همین جا مراقب راه و منطقه اطراف باشید تا من نیروها را برای توجیه به پایگاه عراقی‌ها ببرم. یادم هست که شش هفت نفر در آنجا ماندند و ما به سمت پایگاه عراقی‌ها به راه افتادیم. شاید کمتر از یک ساعت بود که دوباره برگشتیم و به بچه‌هایی که در ابتدای دشت مستقر شده بودند پیوستیم. در حین برگشت ابراهیم لطفی گفت که همین چند دقیقه پیش تعداد زیادی از گوش‌برها از کنار ما رد شدند و به داخل خاک ایران نفوذ کردند حاج «یادگار» با شنیدن این خبر خوشحال شد و گفت اگر خدا بخواهد می توانیم آنها را از بین ببریم. حاج «یادگار» دستور داد تا تعقیب‌شان کنیم. ما حدود یکی دو ساعت به دنبالشان گشتیم اما نتوانستیم آنها را پیدا کنیم چون بچه‌ها خسته بودند حاج «یادگار» گفت: امشب استراحت می کنیم و فردا دنبالشان می گردیم. روی یکی از این ارتفاعات موضع گرفتیم. هوا بسیار سرد بود و سوز سرما بدجوری بچه‌ها را اذیت می کرد. علاوه بر این چون غذای کافی به همراه نداشتیم همه گرسنه بودیم و با آنکه بسیار خسته بودیم سوز سرما نگذاشت یکی دو ساعت بخوابیم. از سر شب تا صبح بر اثر سرما لرزیدیم. نماز صبح که خواندیم کم کم منتظر طلوع صبح بودیم و با روشن شدن هوا به تعقیب خود به دنبال گوش‌برها ادامه دادیم. شاید یک

ساعت بیشتر طول نکشید که علی‌داد کرم‌پور توانست با دوربین یکی دو نفر از آنها را ببیند علی‌داد به محض دیدنشان حاج «یادگار» را صدا زد و گفت پیدایشان کردم. فکر کنم حاج یادگار هم آنها را دیده بود. ما هم با دوربین نگاه کردیم و دو تن از نگهباناشـــان در حالیکه بوته بادام روی سر گذاشته بودند بر فراز تپه دیدیم. فاصله گوش‌برها با ما زیاد نبود حاج «یادگار» نیروها را به ســه گروه تقسیم کرد و هر یک در یک جناح به سمت آنها حرکت کردیم. افرادی که با حاج «یادگار» بودند دو سه نفر از نیروهای گردان مستقر در منطقه بودند که یکی‌شان تیربارچی، یکی آرپی‌جی‌زن و بقیه هم سلاح کلاشـــینکف به همراه داشتند. ما در سه گروه و از سه جناح چپ، راست و میانی به سوی گوش‌برها حرکت کردیم مسیری که حاج «یادگار» و افرادش در آن قرار داشتند نزدیکترین مسیر به گوش‌برها و سخت‌ترین آن بود. قرار بود با شلیک اولین تیر حاج «یادگار» حمله را شروع کنیم. هر سه گروه در مســیرهای تعیین شده به سمت ارتفاعی که گوش‌برها در آن موضع گرفته بودند حرکت کردیم. ما هنوز درست و حسابی در جاهای تعیین شده سنگر نگرفته بودیم که درگیری شروع شد. من عضو گروه حاج «یادگار» نبودم اما در نقطه‌ای قرار داشتم که هم او و هم افرادی که باید از او پشتیبانی می کردند به وضوح می‌دیدم. درگیری از جناحی شروع شد که حاج «یادگار» در آن قرار گرفته بود کم کم دامنه درگیری به ســمت ما کشیده شد و تعداد افراد گوش‌برها خیلی زیاد بود و ما به شدت با آنها درگیر شدیم. حاج «یادگار» به ســمت آنها نارنجک پرتاب کرد و چند نفرشـــان را به هلاکت رســاند. او داشت موضع عوض می کرد و جلوتر می‌رفت اما متاسفانه افرادی که باید از پشت او را پوشش می‌دادند خوب عمل نکردند. الان من نمی‌خواهم بگویم

اسامی آنها کی بود ولی هر چه بود سهل انگاری کردند و ترسیدند که پا به پای او جلو بروند در این لحظه گروهی از گوش‌برها به سمت ما آمد و ما با آنها درگیر شدیم و موضع عوض کردیم. درگیری به شدت ادامه داشت و من دیگر از حاج «یادگار» خبر نداشتم تا یک ساعت بعد که تیراندازی‌ها کم شد و گوش‌برها از لبه پرتگاه توانستند فرار کنند. وقتی گروهها کم کم جمع شـــدند یکی از بچه‌ها گفت حاج «یادگار» شهید شد. در آن لحظه زمین و زمان بر سر من و بقیه بچه‌ها آوار شد و همگی آه و ناله سر دادیم. من از فرط عصبانیت به سوی تیربارچی و یکی دیگر از نیروها که باید حاج «یادگار» را در حین درگیری پشـــتیبانی می کردند رفتم و بر سرشان فریاد زدم چرا پا به پای او جلو نرفتید و ازش پشتیبانی نکردید که یکی‌شان گفت: تفنگم قفل کرد. آن روز برای ما روز مصیبت و ماتم بود درگیری‌ها به صورت پراکنده ادامه داشت و تا ساعت سه عصر طول کشید گویا ما را از دیدگاه دیده بودند و نیروهای کمکی که ســـر رسیدند درگیری تمام شده بود و ما با کوهی از مصیبت و ماتم با پیکر شهید حاج «یادگار» روبه رو شدیم و به عقب برگشتیم. از آن به بعد اطلاعات و عملیات روزهای خوش و شـــادی خود را از دست داد. بعد از شـــهادت حاج «یادگار» علی رشیدی به عنوان فرمانده اطلاعات عملیات معرفی شد علی به دنبال این بود تا به هر نحوی که شده انتقام حاج «یـــادگار» را از گوش‌برها بگیرد. او به خوبی می‌دانســـت که تاکتیک و فن گوش‌برها در چیست؟ برای همین بود که مثل حاج «یادگار» همیشه احتیاط می کرد. ما در منطقه سرخر یک دیدگاه زده بودیم و قرار بود از آن حرکات دشمن را بررسی کنیم علی رشیدی به محض ورود به اطلاعات عملیات و بازدید از دیدگاه گفت که این دیدگاه لو رفته است و کسی حق ورود به آن

را ندارد. آن شب علی رشیدی در مقر نبود و گویا برای جلسه‌ای به قرارگاه بانروشان رفته بود شب که به نیمه رسید از شام خبری نبود و نیروها اعتراض کردند سیدماشاءالله رحیمی که معاون رشیدی بود برای پیگیری این موضوع مقر را ترک کرد ما بدون شام خوابیدیم که من آن خواب عجیب را دیدم. خـواب دیدم که عده‌ای کولی در حالیکه قمه و خنجر به دسـت دارند به سمت بچه‌های اطلاعات عملیات حمله‌ور شدند و همه را قتل عام کردند من غرق در این خواب وحشـتناک بودم که یکی شـانه‌ام را تکان داد و گفت یدالله بلند شـو نمازت قضا نشـود. از خواب بیدار شـدم و زیر لب چند بار لااله‌الاالله گفتم. صبح که شد علی‌داد کرم‌پور بچه‌ها را جمع کرد و گفت همگی سـوار شوید تا به دیدگاه برویم. یکی از بچه‌ها گفت آقای رشیدی گفته کسی حق ندارد به دیدگاه برود. علی‌داد گفت: من جانشینم و الان من دستور می‌دهم. همه به علی‌داد احترام می‌گذاشتیم و او را دوست داشتیم هم مسن بود و هم شجاع بود و هم دل نترسی داشت همگی لباس پوشیدند و با تجهیزات کامل در حال آماده شدن بودند من هی این پا و آن پا می‌کردم که آیا خوابم را برای علی‌داد باز گو کنم یا نه. وقتی بچه‌ها خواستند سوار ماشین تویوتا شوند من علی‌داد را صدا زدم و او را به گوشه‌ای بردم و گفتم علی‌داد تـو که می‌دانی من توی این همه سـال در تمام عملیات‌ها، شناسـایی‌ها و تک‌های ایذایی بوده‌ام و امتحانم را پس داده‌ام علی‌داد لبخندی زد و گفت این را همه می‌دانند حالا چرا این حرف‌ها را می‌زنی؟! گفتم دیشب خواب بـدی دیدم خواب دیدم که کولی‌ها با قمه و خنجر به جان بچه‌ها افتادند و همه را قتل‌عام کردند بیا و از رفتن به دیدگاه منصرف شو. علی‌داد خندید و گفت هی‌هی‌هی بابا حتماً خسته بودی و کابوس دیدی. گفتم به خدا خسته

نبودم به دلم برات شده که این مأموریت عاقبت خوشی ندارد علی‌داد قانع نشد من علیرغم میل باطنی‌ام سوار شدم و رفتیم به سوی دیدگاه. جاده خاکی بود و دست‌انداز بسیاری داشت شاید پانصد متر مانده بود به دیدگاه که ماشین وارد بستر رودخانه فصلی که خشک بود شد من از ماشین پایین پریدم و گفتم کسانی که می‌خواهند با من بیایند از ماشین پیاده شوند. دو نفر از ماشین پایین پرید یکی بچه ایوان غرب بود و دیگری بسطام بود. من به علی‌داد گفتم من از سمت پایین با پای پیاده به دیدگاه میام. علی‌داد به ماشین گاز زد و حرکت کرد. بین ما یک تپه ماهور حایل بود ماشین که از روی آن تپه گذشت و از نظر ما غایب شد شاید به فاصله پنج ده دقیقه بیشتر نبود که صدای شلیک رگبار سکوت فضا را شکست. من دانستم که چه شده فریاد زدم و گفتم بچه‌ها تو کمین افتادند. به سرعت مسیر بالایی را طی کردیم و روی یال ارتفاع که رسیدیم دیدم که کار از کار گذشته و گوش‌برها در حال ترک منطقه هستند. داشتند فرار می‌کردند که من و دو نفر دیگر در حالیکه بر اثر دویدن و طی کردن مسیر سربالایی نفس نفس می‌زدیم به سوی گوش‌برها شلیک کردیم که یک نفرشان نقش زمین شد و در همان لحظه از تپه‌های روبرو به سمت ما تیربارچی گوش‌برها شروع به تیراندازی کرد و یکی دو گلوله آرپی‌جی هفت شلیک شد گوش‌برها فرار کردند و ما به سوی ماشین دویدیم که با پیکرهای غرق به خون یاران خود روبرو شدیم و در آن کمین یازده نفر از نیروهای رشید اطلاعات عملیات از جمله خود علی‌داد کرم‌پور این دلاور رشید به شهادت رسیدند.

شهره‌ی شجاعت

■ سرهنگ پاسدار اقبال قبادیان

از جمله افراد تاثیرگذار در اطلاعات عملیات تیپ حضرت امیرالمومنین(ع)، حاج «یادگار» بود. قبل از عملیات والفجر۵ مسئولیت شناسایی را «یادگار» به عهده داشت.

او با گردان۵۰۴ ابوذر که بعدها فرماندهی اش به عهده من بود، همکاری داشت. دقت و ظرافت او در شناسایی مثال زدنی و برای ما ارزشمند بود. یادم هست که در یکی از شناسایی‌هایی که می‌بایست از میدان مین می گذاشتیم، «یادگار» دست به عمل مهمی زد. این میدان مین در ارتفاعات «آزادخان کشته[1]» قرار داشت که بسیار وسیع بود.

من و ایشان و آقای علی‌محمد پیام و آقای یدالله مظلومی و سید ماشاالله رحیمی و علی غیوری و تعدادی دیگر از دوستان که ده دوازده نفر بودیم، برای این که از میدان مین عبور کنیم دست خود را زیر پای هر کدام از ما می گذاشت و ما از روی دست ایشان رد می‌شدیم.

این کار را به این دلیل انجام می‌داد که اطمینان دهد که این جا مینی وجود ندارد و یک موقع اشتباه نکنیم و از مسیر خارج نشویم و پایمان به به مین برخورد نکند.

به هر حال ما را عبور داد و از پشت خط دشمن به پایگاه دشمن رساندند. سنگرهای اجتماعی و انفرادی، سنگر نگهبانی، زره هوایی، دوشکا و همه تجهیزات را با ظرافت خاصی به ما نشان داد و به نظرم موفقیت گردان۵۰۴ در عملیات والفجر۵ به خاطر شناسایی دقیق و توجیه مناسب «یادگار» بود.

حتی گروهان «عدنان ثابوته[2]» موفق عمل کرد و این موضوع مرهون تلاش

۱- نام منطقه ای در چنگوله از توابع مهران.

۲- عدنان ثابوته که به شهید پابرهنه معروف است، از فرماندهان شجاع و نترسی بود که در دوران دفاع مقدس به منظور تزکیه‌ی نفس و کفاره‌ی گناهان، همواره با پای برهنه به شناسایی‌ها می رفت و در تاریخ ۶۱/۵/۱۰ در منطقه مهران به شهادت رسید.

«یادگار» و بچه‌های اطلاعات بود.
گردان۵۰۴ به سه گروهان تقسیم می‌شد و ما هم مأموریت را به گروهان عدنان که اهل شوهان بود و منطقه را می‌شناخت، دادیم.
فرمانده‌ی گروهان سید ماشاالله رحیمی بود. اما نمره‌ی اصلی را باید به «یادگار» داد که با دیدگاه نظامی و شـــجاعتش و شناسایی مناسب، کار را برای گردان آسان تر کرد.
در ســـال۶۴ توســـط تیپ حضرت امیر(ع) یک ســـری عملیات ایذایی انجام گرفت. محمد کرمی فرمانده تیپ از گردان۵۰۴ خواســـت که یک عملیات ایذایی را در منطقه انجام دهد.
چند منطقه را شناســـایی کردیـــم. یکی از نقاط، «میان کـــوه[۳]» بود که قابلیت ضربه پذیری داشـــت و می‌توانستیم در آن عملیات داشته باشیم. رزمایش‌ها و شناسایی‌ها را انجام دادیم. کار شناسایی بر عهده «یادگار» بود. شناسایی را باید در شـــب و گرمای تابستان انجام می داد. علاوه بر آن حدود ۱۷ یا۱۸ کیلومتر می بایست پیاده روی می کرد. تا به موضع مورد نظر که در داخل خاک دشمن بود، می‌رسید.

۳- نام منطقه ای در مهران.

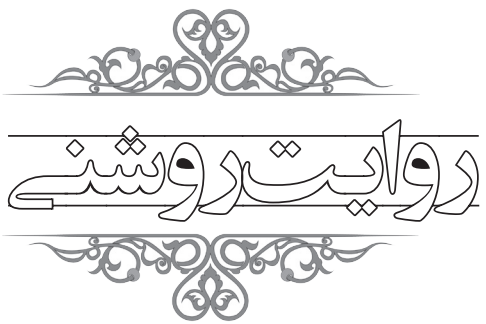

■ سرهنگ پاسدار سعدالله منصوری

قبل از هر چیزی باید بگویم که حاج «یادگار»، مثل گوهری است که تا حالا گمنام مانده است. هیچ کس حقش را در مورد این مرد بزرگ ادا نکرده است. از بس متواضع بود و اخلاص داشت، همیشه می‌خواست مثل دیگر افراد پاک گمنام باشد. در مورد تاریخچهٔ نیروهای اطلاعات عملیات باید بگویم که از همان روزهای اولیهٔ شروع جنگ، چهار گروه از نیروهای مردمی در حوزه استان ایلام و در قالب گروههای گشت و شناسایی در طول نوار مرزی فعالیت می‌کردند. یک گروه در حوزه جنوبی استان یعنی در محور دهلران مشغول به فعالیت بودند که مسئولیت آن بر عهدهٔ فردی به اسم آقای میرشکار بود. گروه دوم در منطقه چنگوله به سرپرستی حاج محمدکریم فیضی فعالیت می‌کردند. گروه چهارم در محور تنگهٔ بینا و بیجار به مسئولیت برادرمان حاج محمدتقی قاسمی فعالیت می‌کردند. البته گروه گشتی محور میمک قبلاً زیر نظر صمد اسدی کار می‌کردند، اما وقتی ایشان شهید شد، مسئولیت گروه گشت و شناسایی میمک بر عهدهٔ حاج محمدکریم فیضی بود. در آن زمان چون کار ماها گشت‌زنی و مین‌گذاری در مناطقی بود که نیروهای عراقی در آن تردد داشتند و به همین دلیل به ما «گروههای خرابکار» لقب داده بودند که بعدها این عنوان عوض شد. کار این گروه هم کسب اطلاعات از وضعیت نیروها و ارتش عراق در منطقه بود که حاصل کار خود را در اختیار فرماندهان رده‌های بالاتر می‌گذاشتند و برای عملیات‌ها براساس این اطلاعات برنامه‌ریزی می‌شد. حاج «یادگار» جزو آن دسته از نیروهایی بود که در منطقه میمک مشغول به کار شناسایی و گشت‌زنی بودند.

من برای اولین بار در منطقه سرنی با ایشان آشنا بودم. در آن زمان ما

از محـــور خود به ســـرنی آمده بودیم تا به اتفـــاق نیروهای محور میمک به یک شناســـایی در پشـــت مواضع عراقی‌ها برویم. افـــرادی که در آن جمع بودند عبارت بودند از: علی حاتمیان، تقی رحیمی‌مقدم، یحیی شـــهبازی، محمدکریم فیضی، منصور فیضـــی، یداله مظلومی، که آن روز تا عصر در منطقه سرنی بودیم و بعد برای شناسایی به طرف میمک حرکت کردیم.

در منطقـــه میمک و در جایـــی که تعدادی از نیروهای ســـپاه و مردم و ارتش مســـتقر بودند، عـــراق از طریق توپخانه، مقـــر آن را پیدا کرده بود به طوری که آتش توپخانه عراقی‌ها خیلی نیروهای رزمنده را اذیت می‌کرد. برای شناسایی مقر توپخانه عراقیها، گروه گشتی که حاج «یادگار» یکی از نیروهای آن بود، مأموریت داشت که این مقر را شناسایی و پیدا کند. چون عراقیها بر روی ارتفاعات مستقر بودند، در روز نمی‌توانستیم به عمق مواضع آنها نفوذ کنیم. غروب که شـــد، راه افتادیم و با توجه به اشراف افراد بومی منطقه از جمله برادران فیضی و حاتمیان و یداله مظلومی، ما از راههایی نفوذ کردیم که عراقیها نسبت به آن آشنایی نداشتند. شب در پشت مواضع عراقیها ماندیم و نزدیکی‌های سحر به کار شناسایی مشغول شدیم. در این مأموریت دو نفر از نیروهای ارتش هم، همراهمان بودند. یکی ســـرگرد ملک‌زاده و یک سرباز وظیفه که بیســـیم‌چی بود. خوشبختانه ما موضع توپخانه را پیدا کردیم و سرگرد ملک‌زاده با گرای دقیق آن، با توپخانه تماس گرفت و دو قبضه از توپهای بعثی‌ها منهدم شد. قبل از طلوع آفتاب ما دوباره برگشتیم و در شناسایی دیگر قرار شد که مقر عراقی‌ها که پایین‌تر از ارتفاعات میمک بود را شناسایی کنیم و در فرصت مناسب به آن حمله کنیم.

این پایگاه در انتهای جناح راســـت میمک قرار داست. ما از تنگهٔ بینا به

سرپرستی حاج محمدتقی قاسمی به سمت پایگاه حرکت کردیم. حاج «یادگار» جزو گروه بود. تا آنجایی که توانستیم به پایگاه نزدیک شدیم و منتظر ماندیم تا آفتاب غروب کند. شب که شد از سه جناح به پایگاه حمله کردیم و تلفاتی به نیروهای عراقی وارد شد. بعد از آن تعدادی از نیروهای گروه گشتی از جمله حاج «یادگار» به منطقه مهران منتقل شدند. من هم بعد از آنکه تیپ ۴۰ سراب ارتش، خط پدافندی میمک و تنگهٔ بینا و بیجار را تحویل گرفت، به درخواست فرمانده تیپ سه نفر از گروه گشت و شناسایی از جمله من، اسد امینی و ابراهیم محمدزاده اهل روستای بولی به تیپ ۴۰ سراب منتقل شدیم و به نوعی از حاج «یادگار» جدا شدم تا آنکه در سال ۱۳۶۱، تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین (ع) ایلام به فرماندهی حاج اکبر دانشیار تشکیل گردید. با تشکیل تیپ، طی یک فراخوان به جز نیروهای حوزه جنوبی دهلران، بقیه نیروهای گروه گشت و شناسایی به تیپ فراخوانده شدند و پس از سازماندهی، اولین واحد اطلاعات عملیات تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین (ع) به فرماندهی غلام ملاحی تشکیل شد. جانشین ملاحی، برادر موسی حاجی محمدی بود که اهل قم بود.

اولین مقرهای این واحد در مهران و چنگوله ایجاد شد و نیروها در دیدگاهها به ثبت عبور و مرور و نحوهٔ استقرار نیروهای دشمن پرداختند. در لابلای این برنامه، گشتهای شناسایی هم به صورت موردی انجام می گرفت. بعد از عملیات والفجر ۳ ما مدتی در تپه شنی هرمزآباد مقر داشتیم و در آنجا بودیم.

مدتی گذشت تا اینکه ما به یک مقر دیگر در قلاویزان رفتیم. مقر ما درست بین منطقه آبزیادی و میمک سوخته عراق بود. اواسط آبان ماه سال

۶۲ بود، بعد از ظهر بود که من توی سنگر نشسته بودم که با شنیدن صدای موتور ماشـــینی از سنگر بیرون آمدم که دیدم سه نفر از ماشین پیاده شد که یکی‌شان حاج «یادگار» بود. با دیدنش بسیار خوشحال شدم و به استقبالش رفتم و پس از سلام و احوالپرسی گرم او را به مسئول‌مان که آقای علی‌رضا دانشیار برادر حاج اکبر دانشیار فرمانده وقت تیپ بود، معرفی کردم. او هم خوشامد گفت. حاج «یادگار» و دو دوستش که الان تنها اسم فامیلی یکی از آنها را به یاد دارم و اسمش زمانی بود با استفاده از امکانات مقر از جمله الوار و ورقه‌های آهنی، در پایین‌تر از سنگر مسئول دیدگاه، اقدام به احداث سنگر کردند که من هم در این کار کمک‌شان کردم و بعد از اتمام کار چون من از قبل با حاج «یادگار» دوســـت بودم و با روحیاتش آشنا بودم وسایلم را به سنگر آنها آوردم و در واقع همسنگر شدیم.

بین نیروها من و حاج «یادگار» هر دو سیگار می‌کشیدیم و حاج «یادگار» در زمان استراحت حکایات شیرینی را برایمان تعریف می‌کرد. در این مقر به ما مأموریت داده شـــد تا برای عملیات آینده، شهرک آل یاسین عراق را شناســـایی کنیم که وضعیت این شهرک به چه شکل است. آیا در شهرک افراد غیرنظامی هستند یا نه؟ آیا توپخانه و تدارکات پایگاههای منطقه در این شهرک وجود دارد یا نه؟

افـــراد گروه تا جایی که به یاد دارم عبارت بودند از بنده، علی حاتمیان، علی‌محمد پیام و چند نفر دیگر که مسئول گروه حاج «یادگار» بود. غروب که شـــد ما به راه افتادیم و با گذشـــتن از کمین عراقیها و میادین مین و خط اصلی، در پشت سر آنها قرار گرفتیم و به سوی شهرک به راه افتادیم. مسیر بســـیار طولانی بود، ما از آبزیادی و منطقه دار خرما و از کنار پاســـگاه سیاه

گذشــتیم تا به منطقه موردنظر برسیم. این مســافت طولانی که طی شد به نزدیکی شهرک که رسیدیم با دوربین آن را بررسی کردیم و متوجه شدیم که خالی از سکنه است، با دقت تمام کم کم نزدیک شدیم تا به ساختمانهای اولیه شهرک رسیدیم. در گوشه‌ای پنهان شدیم تا هم رفع خستگی کنیم و هم حاج «یادگار» نتیجه‌ی شناســایی را یادداشت کند، مدتی گذشت، هم من و هم حاج «یادگار» هوس سیگار کشیدن کردیم. حاج «یادگار» گفت: سعداله من میخام سیگار بکشم!

من هم گفتم: والله من هم دوست دارم سیگاری بکشم!

موقعیت طوری بود که در فضای باز نمی‌توانستیم سیگار بکشیم، حاج «یادگار» به ســاختمانی که در نزدیکی‌مان بود اشــاره کرد، هر دو به طرف ســاختمان رفتیم و با دقت بررســی کردیم و متوجه شدیم که یک آسیاب اســت. در داخل آسیاب سیگارمان را کشیدیم و حاج «یادگار» چشمش به یک سرپیچ یک علاءالدین افتاد، آن را برداشت و گفت: سعداله، این را به نشانه اینکه ما به این شهرک آمده‌ایم روی این طاقچه می‌گذارم تا انشاءالله بعد از عملیات به اینجا بیاییم و آن را برداریم!.

من هم گفتم: انشاءا...

بعد از کشیدن سیگار، از آسیاب بیرون آمدیم و به بقیه‌ی نیروها پیوستیم، کار شناسایی که تمام شد از شهرک فاصله گرفتیم که برگردیم. چون مسیر بسیار طولانی بود، و من خسته شده بودم، در جایی توقف کردیم و نشستیم. همانطور که نشسته بودیم من قمقمهٔ آبم را از جلدش بیرون آوردم و مقداری آب نوشــیدم. چند لحظه بعد حاج «یادگار» دســتور حرکت داد، ما به راه افتادیم و در حدود سه کیلومتر را طی کردیم. من دوباره تشنه‌ام شد و دست

بردم تا قمقمه را از جلدش بیرون بیاورم که متوجه شـدم قمقمه نیسـت و بـه یاد آوردم که در همان لحظهٔ اول که در حال اسـتراحت آب خورده‌ام قمقمه را جا گذاشـته‌ام. اول خواستم نگویم که قمقمه را جا گذاشته‌ام، اما دلـم نیامد و به حاج «یادگار» گفتم: حاجی قمقمه را در همان منطقه‌ای که استراحت کردیم، جا گذاشته‌ام! حاج «یادگار» مکث کرد. عده‌ای گفتند به راهمان ادامه دهیم و برویم، اما حاج «یادگار» گفت: نه! اگر عراقیها قمقمه را پیدا کنند و متوجه حضور نیروی ایرانی در این نقطه شوند، عملیات آینده شکست خواهد خورد. من برمی‌گردم تا قمقمه را بیاورم. بقیه بچه‌ها گفتند: ما هم می‌آییم. من گفتم: خودم به تنهایی می‌روم! هر چه اصرار کردم حاج «یادگار» اجازه نداد و گفت: من خودم با سـعداله می‌روم. شماها همین جا منتظر باشید!

ما مسـیر را دوباره برگشتیم و در همان نقطه‌ای که توقف کرده بودیم، حاج «یادگار» با تیزبینی و دقت‌نظری که داشت درست به همان نقطه رسیدیم و قمقمه را برداشتم و بعد از طی مسافت طولانی، بدون کوچکترین ناراحتی و یا اعتراضی به من، دوباره به بقیهٔ بچه‌ها پیوستیم و قبل از طلوع آفتاب وارد خاکریز نیروهای خودی شدیم و از آنجا به مقر رفتیم. وقتی به مقر رسیدیم، مـن یکی از پا افتادم. چند روزی گذشـت که در مأموریت بعدی به اتفاق حـاج «یادگار» به چنگوله رفتیم. در این مأموریت حاج علی‌محمد پیام هم همراهمان بود. عراقیها در آن منطقه یک خط پیوسـته تشـکیل داده بودند و نفوذ از آن بسـیار سخت و مشـکل بود. وقتی به نزدیکی سنگرهای مین رسـیدیم، من و یکی دو نفر دیگر از بچه‌ها به عنوان نیروی تأمین در داخل شـیاری سنگر گرفتیم و خود حاج «یادگار» به اتفاق علی‌محمد پیام جلوتر

رفتند و مدتی گذشت، خبری از آنها نبود تا اینکه یک گلوله رسام شلیک شد. ما مانده بودیم که علت این شلیک چیست؟ در همین فکر و خیال بودم که هر دو با سرعت به سمت ما آمدند. از حاج «یادگار» پرسیدم که چه شد؟ حاجی گفت: در حین شناسایی اولین سنگر بودم که خالی بود، همین که خواستم بلند شوم و ببینیم که وضعیت سنگر بعدی چگونه است، نگهبان عراقیها از داخل یکی از سنگرها یک تیر شلیک کرد که از پشت سرم رد شد. سریع باید منطقه را ترک کنیم. از جهت دیگر برگشتیم و چندی بعد نیروها به آن مقر تک زدند و به عراقیها تلفاتی وارد کردند.

***

مرداد ماه سال ۱۳۶۴ از سوی فرماندهی لشکر ۱۱ امیرالمومنین (ع) به اطلاعات عملیات دستور داده شد که منطقه عمومی رودخانه عرب وحید به سمت پاسگاه سیاه عراق را شناسایی کنند و حاصل گزارش آن را برای بررسی به فرماندهی ارائه کنند. خط عراقیها در این منطقه به حدی بهم پیوسته و متصل بود که نفوذ از آن بسیار مشکل بود و نیروی زیادی نمی‌توانست با این وضعیت در منطقه، شناسایی را انجام دهد. به همین دلیل می‌بایست دو نفر این کار را انجام می‌داد. حاج «یادگار» مرا صدا زد و گفت: در این مأموریت همراهی‌اش کنم. من هم با کمال میل پذیرفتم. فاصله‌ی ما تا جایی که می‌بایست در آن این شناسایی را انجام دهیم زیاد بود. بعد از ظهر بود که بعد از خواندن نماز و صرف ناهار، با یک دستگاه تویوتا به رانندگی «مجید دوستان» از مقر خارج شدیم و به طرف رودخانه «سه‌رخر» حرکت کردیم. به رودخانه که رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و با نهایت دقت و احتیاط به طرف خط عرقیها از میان شیارها و تپه‌ها به راه افتادیم. به فاصله‌ی

هر چند متر، حاج «یادگار» در نقطه‌ای می‌ایستاد و با دوربین مناطق اطراف و روبرو را بررسی می‌کرد و وقتی که مطمئن می‌شد که هیچ خطری ما را تهدید نمی‌کند با احتیاط رو به جلو می‌رفتیم که نزدیکی‌های غروب به ابتدای سنگرهای کمین عراقی‌ها رسیدیم. آفتاب هنوز به طور کامل غروب نکرده بود و پرتوهای سرخ و زرد آن نمایان بود. ما در همان شیاری که در روبروی سنگرهای کمین بود، تنها شدیم و منتظر ماندیم تا هوا تاریک شود. هوا که تاریک شد، راه عبور و مرور عراقیها که از آن تا سنگرهای کمین تردد می‌کردند، را پیدا کردیم. حاج «یادگار» گفت: که از همان راه خودشان استفاده می‌کنیم، چون هم مطمئن است و هم ما را تا عمق سنگرهای استراحتشان می‌برد.

آن طرف سنگر کمین، سیمهای خاردار درهم تنیده و میدان مین قرار داشت و در پشت میدان مین اصلی، یک رشته سیم خاردار دیگر بود که در دل آن مین‌های والمر و منور کاشته بودند. قبل از آنکه نیروهای عراقی به سمت سنگرهای کمین حرکت کنند ما از همان راه خودشان به سمت جلو حرکت کردیم و به جایی رسیدیم که در آن یک پستوی گود مانند وجود داشت که در کنارهٔ آن میدان مین گسترده و در آنسوی آن، سنگرهای دسته جمعی بود. ما در همان جا ایستادیم و حاج «یادگار» به دقت اطراف را با دوربین بررسی می‌کرد، در سمت پایین ما، راهی بود که منتهی به راه اصلی سنگرهای کمین می‌شد، که نیروهای کمین در دو گروه چهار نفره و شش نفره داشتند به سمت کمین‌ها می‌رفتند. ما در همان پستو پنهان شدیم تا نیروهای عراقی به فاصلهٔ چند متر از کنارمان رد شدند. پس از رفتن آنها، حاج «یادگار» درست همان مسیری را در پیش گرفت که سربازان عراقی از

آن آمده بودند، او جلو بود و من در پشت سرش قرار داشتم. حاج «یادگار» بهترین زمان را برای نفوذ به پشت مواضع عراقیها انتخاب کرد و آن وقتی بود که عراقیها سرگرم خوردن شام بودند. ما در طول زمان از حاج «یادگار» یاد گرفته بودیم که بهترین لحظه برای نفوذ به خاک دشمن یا بازگشت از عمق مواضع آنها به سوی خطوط نیروهای خودی موقع شام خوردن یا طلیعه‌ی سحر است.

در همان لحظاتی که عراقیها سرگرم شام خوردن بودند، درست از همان مسیری که نیروهای کمین آمده بودند حرکت کردیم. روبروی آن ارتفاع نسبتاً بلندی بود که دو پست نگهبانی در آن قرار داشت. با عبور از سنگرها، در پشت مواضع بعثی‌ها قرار گرفتیم و تمام سنگرهای استراحت، محل ادوات نیمه سنگین، سنگرهای تیربار، مهمات را در همان محور شناسایی کردیم و به سمت پاسگاه سیاه عراق به مسیر ادامه دادیم و چون امکانات خاصی نداشتیم و از طرفی جای مطمئنی در پشت مواضع بعثی‌ها برای ماندن نبود، می‌بایست قبل از طلوع آفتاب از مسیر دیگری برمی‌گشتیم. هوا بسیار گرم بود و آب کمی به همراه داشتیم. از بس هوا گرم بود من بعضی وقتها از تاریکی هوا استفاده می‌کردم و به دور از چشم حاج «یادگار» آب به سرو صورت می‌زدم در صورتی که این کار به دور از جوانمردی بود و نباید این کار را می‌کردم، اما تاب و توان من کم بود. به جایی رسیدیم که در آن تعدادی سنگر بود حاج «یادگار» گفت که شخصاً می‌خواهد ببیند داخل سنگرها چقدر نیرو هست و توان و استعداد عراقیها در این منطقه تا چه اندازه است؟ از داخل سنگرها صدای موسیقی به گوش می‌رسید و این نشان می‌داد که آنها با خیال راحت و بدون هیچ ترس و دلهره‌ای غرق در خواب

و استراحتند. فاصلهٔ ما تا سنگرها شاید به سی متر نمی‌رسید. حاج «یادگار» به من گفت: در همان جا بمانیم تا او از نزدیک سنگرها را شناسایی کند. من از پشت هم حاج «یادگار» و هم سنگر نگهبانی عراقیها را زیر نظر داشتم که قدری بالاتر از دیگر سنگرها بود. حاج «یادگار» اولین سنگر که جهت آن به سمت خطوط نیروهای ایرانی بود را شناسایی کرد. در لحظه‌ای که بلند شد و خواست به طرف سنگر دوم برود، ناگهان یکی از نیروهای عراقی در محوطه سنگرها ظاهر شد. شاید، به حدس و گمان من به دستشویی رفت، نیروی عراقی به او مشکوک شد و او را تعقیب کرد. من تمام صحنه را داشتم نگاه می کردم. خدا را شاهد می گیرم در آن لحظه دلم لرزید و لرزشی سراسر وجودم را فرا گرفت. به طوری که شیطان وسوسه‌ام کرد که فرار کنم و حاجی را جا بگذارم. هی وسوسه شدم اما به خودم لعنت فرستادم و همان جا ماندم. یک لحظه وسوسه شدم که عراقی را به رگبار ببندم، اما باز فکر کردم که هم خودم و هم حاج «یادگار» زنده نمی‌مانیم. حاج «یادگار» برای اینکه ذهن نیروی عراقی را منحرف کند، سنگر دوم را رها کرد و به طرف سنگر سوم حرکت کرد و در پشت سنگر سوم قرار گرفت. اما نیروی عراقی دست بردار نبود، چون مشکوک شده بود. نیروی عراقی راه افتاد و در جلوی سنگر سوم ایستاد. در آن لحظه من باز تکان خوردم و دلم لرزید. قسم می‌خورم که فاصلهٔ بین حاج «یادگار» و نیروی عراقی حدود شش قدم بود. من مات و متحیر مانده بودم و نمی‌دانستم که چه کار کنم.

حالتی بهم دست داده بود که حتی دعا کردن هم از یادم رفته بود. در همان لحظه حاج «یادگار» خم شد و برق‌آسا دوباره بلند شد و دستش بالا رفت و با یک سنگ به وسط پیشانی نیروی عراقی کوبید و صدای نعره

نیروی عراقی بلند شد و نقش بر زمین شد. حاج «یادگار» به سرعت به سمت من دوید و بدون آنکه مکث کند، گفت: بدو! من پشت سرش و رو به سمت عمق خاک عراق دویدم، حدود دویست متر دویدم که حاج «یادگار» ایستاد و در گوشه‌ای، سنگر گرفتیم و به همان جایی که نیروی عراقی نعره زد و نقش بر زمین شد نگاه کردیم. در این لحظه تمام نیروها و کسانی که در سنگرها بودند به سمت سنگر سوم دویدند و در آنجا جمع شدند. چند لحظه بعد یکی از آنها که گویا فرمانده‌شان بود با صدای بلند شروع کرد به فحش دادن و ناسزا گفتن به نیروها. من چون زبان عربی تا حدودی می‌دانستم، برای حاج «یادگار» ترجمه کردم که آن فرد با صدای بلند چه حرفهای زشتی به بقیه می‌زند. با دیدن این صحنه ما متوجه شدیم که عراقیها به حضور ما پی نبرده‌اند و به خودشان مشکوک شده‌اند که حتماً موضوع نزاع و انتقام شخصی در میان بوده که طرف در شب به این نیرو حمله کرده. بعد از چند لحظه آمبولانس عراقیها روشن شد و معلوم بود که آن نیرو را به بیمارستان انتقال می‌دهند. در این لحظه حاج «یادگار» گفت: که باید زودتر برگردیم. ما از مسیر دیگری درصدد برگشتن بودیم، به چند نقطه رفتیم که خروج از آنها غیرممکن بود. نهایتاً از مسیری رفتیم که می‌بایست به حالت سینه‌خیز مسافتی از آن را طی کنیم تا از دید نگهبانها در امان باشیم. مسیر را با هر رنج و زحمتی که بود طی کردیم تا ارتفاع را پشت سر گذاشتیم. در آنسوی، با میدان مین گسترده عراقیها روبرو شدیم که انواع مین در آن کاشته بودند. من یکی کم آورده بودم، اما حاج «یادگار» با آن صلابت و توان و قدرتش، اسلحه را به من داد و آستین‌ها را بالا زد و مسیری را در پیش گرفت و مینهای ضد نفر را یکی پس از دیگری خنثی می کرد و دوباره سر جایشان

می گذاشت. در نقاطی از میدان، یکسری مینها وجود داشت که خنثی کردن آنها نیاز به زمان زیادی داشـــت، او با دقت‌نظر، بدون آنکه به من نگاه کند، فقط با اشاره دست از پشت به من می گفت که از چه سمتی بروم و چگونه پا را بلند کنم و بر زمین بگذارم. من با دقت تمام همانطور که او پا بلند می کرد و بر زمین می گذاشـــت پایم را بلند می کردم و در جای پای او می گذاشتم. شاید نیم ســـاعت ما در میدان مین گرفتار شدیم، بعد از عبور از میدان مین یا دو نوار ســـیم خاردار حلقوی روبرو شـــدیم که بر روی آن مینهای تله‌ای کاشـــته بودند، راه عملاً بســـته بود و هر دو در دو جهت بالا و پایین به دنبال معبر و یا جایی بودیم تا که شاید از زیر سیم بگذریم، من رو به پایین رفتم و قسمتی از زمین را دیدم که بر اثر بارش باران کمی گودی داشت، سنگی به طرف حاج «یادگار» پرتاب کردم که به محض به زمین خوردن سنگ به حالت به دست‌فنگ موضع گرفت، سنگ دیگر پرتاب کردم و اشاره کردم که بیاید. حاجی جلو آمد و از همان نقطه توانستیم از سیم خاردار بگذریم و در آن سوی سیم به راه خود ادامه دادیم تا جایی که مطمئن شدیم که دیگر در دید عراقیها نیستیم. به یک محیط پستو رسیدیم و نشستیم تا رفع خستگی کنیم. نشستیم و ذره‌ای از آب باقی مانده در قمقمه‌ها را خوردیم و من به یاد صحنه‌ای افتادم که نیروی عراقی به حاج «یادگار» مشـــکوک شده بود. رو به حاجی کردم و گفتم: حاج «یادگار» می‌خواهم دو ســـئوال ازت بپرسم، اول اینکه لحظه‌ای که نیروی عراقی به تو مشـــکوک شد و او را دیدی چه احساسی داشتید؟ دوم اینکه وقتی به سویت آمد و در سنگر سوم در مقابلت قرار گرفت، در آن لحظهٔ حساس و وحشتناک توی ذهنت چه فکری آمد و عکس‌العملت چه بود؟

حاج «یادگار» نفس عمیقی کشـید و گفت: سعداله! من وقتی به طرف سـنگر اول رفتم و به داخل سنگر سرک کشـیدم، دیدم سه نفر عراقی در حالی که روی خود ملحفه سـفید نازکی انداختـه بودند، در خواب بودند. وقتی برگشتم و به طرف سنگر دوم حرکت کردم، نیروی عراقی را دیدم که داشت نگاهم می کرد. من برای گم کردن رد، سنگر دوم را رها کردم و به طرف سنگر سوم رفتم اما باز دیدم که این عراقی تا مرا شناسایی نکند، دست بردار نیسـت. در همان لحظه که من در پشت سنگر سوم قرار گرفتم، یک لحظه تصویر پسرم محسن در ذهنم نقش بست و انگار جلوی چشمم بود که گفت: بابا خطر تو را تهدید می کند، مواظب خودت باش! بعد محسن هر دو دستش را به سمت آسمان بلند کرد و گفت: خدایا پدرم را از دست این ظالم نجات بده! در همان لحظه، من دست به زمین بردم و سنگی در میان پنجه‌ام قرار گرفت و فوراً سرم را بلند کردم که نیروی عراقی در برابرم ظاهر شد و محکم سنگ را به صورتش کوبیدم، خدا ما را نجات داد، سعداله!

به خدا قسـم هر وقت این صحنـه را به یاد مـی‌آورم بی‌اختیار گریه‌ام می گیرد. چون محسـن در آن زمان پنج شش ماه بیشتر سن نداشت و تازه به دنیا آمده بود.

بعد از استراحت به محل قراری که قبلاً با راننده داشتیم، آمدیم و علامت ما این بود که بر روی یک ارتفاع که در کنار رودخانه فصلی «سه‌رخر» بود، دو بار دسـت تـکان دهیم. من روی ارتفاع ایـن کار را کردم و چند دقیقه بعد، مجید دوسـتان با ماشین پیدایش شد و به لطف خداوند سالم به پایگاه برگشتیم.

***

ارتفاعـات منطقه کولگ به علت وضعیت خاصـی که دارند، در طول دوران جنـگ یکی از مهمترین مناطقی بود کـه همواره در آن درگیری و کمین وجود داشت. در آن زمان یک گردان احتیاط از لشکر ۸۴ خرم آباد در قسمتی از این ارتفاعات مستقر بود و هر چند وقت یکبار توسط عراقیها و گوش‌برها مورد تعرض قرار می گرفتند و نیروهایی از آنان یا اسیر می‌شدند یا به شهادت می‌رسیدند. بر این اساس ارتش از فرماندهی تیپ درخواست کمک کرد. آقای کرمی فرمانده تیپ به واحد اطلاعات عملیات دستور داد تا یک دیدگاه در آن منطقه ایجاد کند. حاج «یادگار» بر این اساس به منطقه آمد و یک نقطه را انتخاب کرد و در آنجا دیدگاه دایر شد. مسئولیت دیدگاه را هم به برادر مراد قیطاسی داد و چند نفر نیرو هم در آنجا مستقر شدند. این دیدگاه با نیروهای ارتش در ارتباط بود و با هم همکاری نزدیکی داشـتند. وظیفهٔ دیدگاه این بود که از صبح تا غروب منطقه اطراف را با دوربین زیر نظر بگیرد و هر گونه تحرک نیروهای عراقی در منطقه و یا عبور و مرور و نفوذ گوش‌برها را گزارش دهند. این برنامه ادامه داشـت تا اینکه فکر کنم ۶۴/۸/۴ بود که فرماندهی به من و حاج «یادگار» ۴۸ ساعت مرخصی داد تا سری به منزل بزنیم. خانهٔ ما در آن ایام که همزمان با بمباران شهر ایلام بود. در روستای «بولی» و منزل حاج «یادگار» فکر کنم در روستای کارزان بود. حاج «یادگار» مرا به روسـتا رساند و خودش راهی ایلام شد، هنوز بیش از سی و چند ساعت از زمان مرخصی ما نگذشته بود که من داشتم با دو نفر از آشـنایان مشغول گپ زدن بودم که ماشین تویوتا وارد فضایی که چادر در آن زده بودیم، شد. تا نگاه کردم ماشین را شناختم، خود حاج «یادگار» پشت

فرمان بود. از ماشین پیاده شد و هر سه نفر به استقبالش رفتیم. پس از سلام و احوالپرسی من را به کناری کشید و گفت: حاج کرمی فرمانده لشکر دستور داده که طبق گزارشات رسیده گوش‌برها وارد منطقه چنگوله شده‌اند شما بایــد فرمانده گردان و گروهانها را برای توجیه به منطقه ببرید، حالا آمده‌ام دنبال شما تا با هم برویم.

من رفتم و از خانواده خداحافظی کردم و داشتم به طرف ماشین می‌آمدم که دخترم فریده در حالی که گریه می‌کرد، دنبالم آمد و گفت من هم باید با تو بیام! من هر چه کردم که پیش مادرش برگردد، فایده نداشت. عصبانی شدم و بر سرش فریاد کشیدم و گفتم: گم شو!

حاج «یادگار» از این کار من خیلی ناراحت شد و با چهره‌ی گرفته گفت: تو خیلی نامردی! خیلی برخورد زشــتی با این بچه کردی، این کار تو اصلاً انسانی نیست!

حاجی رفت طرف بچه و دســتش را گرفــت و او را نوازش کرد و بعد از توی جیب بلوزش یک اســکناس ده تومانی بیرون آورد و داد به فریده، من هنوز آن اســکناس را به «یادگار» توی آلبوم خانوادگی نگاه داشــته‌ام. دخترم کمی آرام شد و ما خداحافظی کردیم و راه افتادیم. در طول مسیری که به ســمت صالح آباد می‌آمدیم چند نفر کنار جاده ایستاده بودند، وقتی نزدیک‌تر رفتیم، یکی‌شان حاج علی‌اصغر امیدی برادر بزرگتر حاج «یادگار» بــود که در آن زمان دامدار بود و دام‌هایش را به منطقه‌آورده بود و آن‌روز قصد داشتند به ایلام بروند. ما آنها را سوار کردیم و در سه راهی «جندالله»[1] از

۱- در سی کیلومتری شهر ایلام و بیست کیلومتری ارتفاعات میمک جاده‌های سرنی- میمک، صالح‌آباد- ایلام و مهران - ایلام به هم می‌رسند و به این سه راهی، سه راهی جندالله می‌گویند. پس از اشغال میمک، مدافعان میمک در منطقه مستقر شدند و با عملیات‌های نامنظم اجازه ندادند ارتش عراق به این سه راهی برسد، اما زمانی که ایران قطعنامه را پذیرفت و همه دنبال چرایی پذیرش قطعنامه بودند، عراق دوباره حمله‌ای سراسری را، از مرزهای جنوب

ماشـــین پیاده شدند و از هم خداحافظی کردیم و به سمت چنگوله حرکت کردیم. نرســـیده به مهران برای جلوگیـــری از دید عراقیها، جاده کمربندی احداث شده بود که با خاکریز بلندی که در طول مسیر جاده بود، ماشین‌ها می‌توانســـتند تردد کنند، ما وارد کمربندی شدیم و مسافتی را طی کردیم که از روبرو دو دستگاه تویوتا که عده‌ای نیرو با تجهیزات کامل سوار آنها بودند، آمدند. توقف کردند، حاج «یادگار» پرسید: جریان چیه؟! گفتند که از دیدگاه کولگ گزارش شـــده که گوش‌برها وارد منطقه شده‌اند و ما هم داریم به آنجا می‌رویم. حاج «یادگار» به من گفت: من با اینها می‌روم. شما برو به مقر و اسلحهٔ من و خودت را بیاور و به دیدگاه بیا!

من با ســـرعت به طرف مقر که در چنگوله بود حرکت کردم، اسلحه‌ها و تجهیزات را برداشـــتم و به طرف دیدگاه حرکت کردم. وقتی به دیدگاه رسیدم، حاج «یادگار» داشت از دیدگاه پایین می‌آمد، تا مرا دید لبخندی زد و گفت: زود برگشتی؟!

گفتم: این طور کارها را باید زود انجام بدیم!

بعد پرسیدم: گوش‌برها را دیدی؟

حـــاج «یادگار» گفت: بچه‌ها آنها را در منطقه دیده‌اند، اما الان هر چه با دوربین منطقه را بررسی می‌کنیم اثری ازشان نیست!

بعد از ظهر بود که تصمیم گرفته شد از مقر ارتشی‌ها برای توجیه فرمانده گردان و گروهانها وارد منطقه شدیم. در این مأموریت قنبر جم‌زاده فرمانده یکی از گردانها و منفرد و حاجی محمد عباســـی هم به همراهمان بودند. از گردان ارتش هم دو نفر با ما همراه شـــدند، یکی‌شـــان تیربارچی و دیگری

و غرب آغاز کرد و سه راهی جندالله را هم گرفت. آنها بعد از این سه راهی در سه جهت به سمت مهران و ایلام پیش‌رویشان را ادامه دادند که با حضور مردم داوطلب و نقش هوانیروز، مجبور به عقب نشینی شدند.

آرپی‌جی زن بود.

مـا به صورت سـتونی حرکت کردیم و حاج «یـادگار» نفر اول بود. با دقت تمام مناطق اطراف را با دوربین بررسـی و پاکسـازی می کردیم، بعد به سمت جلو پیش می‌رفتیم. همانطور که داشتیم با دوربین منطقه را بررسی می کردیم، در آن سوی درهٔ عمیق و بزرگ منطقه «بادام سفید» یک نفر را مشاهده کردیم که داشت به سوی یکی از مقرهای عراقیها می‌رفت. او را زیر نظر گرفتیم تا به نقطه‌ای رسید که چند نفر از عراقیها به استقبالش آمدند و با او روبروسی کردند و با خود به آنسوی خاکریز بردند. حاج «یادگار» گفت که این جاسوس است. ما به راهمان ادامه دادیم تا شب شد. هوا کاملاً مهتابی بود. به منطقه‌ای رسیدیم که اسم محلی‌اش «هه‌شیمه» بود. در آنجا یک راه مالرو وجود داشت که یک سمت آن به طرف منطقه «بادام سفید» می‌رفت و یک قسـمت آن رو به پایین و به سمت عراق منهی می‌شد. در آنجا حاج «یادگار» گفت: تعدادی از بچه‌ها همین جا بمانند تا من و سعداله منصوری، کاظم فتحی‌زاده، علی‌محمد پیام نیروها را برای توجیه به پایین ببریم.

عـده‌ای از بچه‌ها در دو طرف راه مالرو منتظـر ماندند و ما رو به پایین حرکت کردیم و بعد از رسـیدن به پایگاه بعثی‌ها، حاج «یادگار» منطقه را برای نیروها تشـریح کرد و سنگرهای کمین، میادین مین و سنگر تیربار و دیگر سنگرها را به آنها نشان داد و دوباره برگشتیم. وقتی به نزدیکی دیگر بچه‌ها رسیدیم، ابراهیم لطفی دوان دوان به سمت ما آمد و گفت: که همین چند لحظه پیش گوش‌برها با تجهیزات کامل از کنار ما به سمت خاک ایران رد شـدند. حاج «یادگار» مکثی کرد و همه جمع شدیم و بعد گفت: کاظم فتحی‌زاده و سعداله منصوری و من به فاصلهٔ صد متر جلوتر از بقیه حرکت

می‌کنیم تا اگر در حین تعقیب با آنها برخورد کردیم، بقیه بتوانند از ما دفاع کنند.

ما پشت سر حاج «یادگار» رو به سمتی که گوش‌برها از آن گذشته بودند، حرکت کردیم و به جایی رسیدیم که تپه و ارتفاع بود و کاملاً سایه بود، ما در زیر نور مهتاب کاملاً در معرض دید بودیم و ما جلوی خودمان را خوب نمی‌دیدیم اما اگر کسی در روبروی ما قرار می‌گرفت به راحتی ما را می‌دید. من در این لحظه به حاج «یادگار» گفتم: حاجی با این وضعیت ما اگر رو به جلو برویم در واقع خودمان را در معرض نمایش گوش‌برها قرار داده‌ایم و تمام نیروها را به کشتن می‌دهیم، من فکر می‌کنم اگر صبر کنیم تا صبح شود و به دنبالشان برگردیم بهتر است!

کاظم فتحی‌زاده هم حرف من را تایید کرد. حاج «یادگار» مکثی کرد و گفت: تو درست می‌گویی!

ما منتظر ماندیم تا بقیه نیروها رسیدند و حاج «یادگار» ارتفاعی را که در نزدیکی‌مان بود، انتخاب کرد و گفت: امشب در همین ارتفاع سنگر می‌گیریم تا صبح شود و بعد به دنبالشان می‌گردیم.

هوا خیلی سرد بود و همه از سوز سرما به خود می‌لرزیدیم. صبح قبل از طلوع آفتاب نمازمان را خواندیم و منتظر شدیم تا هوا روشن شود. هوا که روشن شد به راه افتادیم و با دقت اطراف و روبرو را با دوربین بررسی می‌کردیم. در کنار یک تپه ایستادیم که نفسی تازه کنیم، علی‌داد کرم‌پور بلند شد و نرسیده به راس تپه، با استادی کامل منطقه را با دوربین دید زد که یکدفعه گفت: حاج «یادگار» پیدایشان کردم!

حاج «یادگار» بلند شد و با احتیاط رفت کنار علی‌داد و جایی را که

علی‌داد به او نشان داد با دوربین بررسی کرد و گفت: درسته! خودشانند!

گوش‌برها در ارتفاعی به نام بادام سفید سنگر گرفته بودند و مشغول خوردن صبحانه بودند. دو نفرشان بر روی راس ارتفاع در حالی که از درختچه‌های بادام کوهی به عنوان استتار، روی سر خود گرفته بودند، مشغول نگهبانی بودند. قبل از حرکت، حاج «یادگار» نیروها را تقسیم کرد. تا آنجایی که من به یاد دارم نیروها به دو گروه تقسیم شدند. در همین خصوص بعضی از دوستان می گویند به سه گروه، ولی من یادم می آید که نیروها به دو گروه تقسیم شدند. یک گروه ده نفره به سرپرستی خود حاج «یادگار» که در بین آنها تیربارچی و آرپی‌جی زن برادران ارتش حضور داشت و یک گروه نه نفره که من جزو آن گروه بودم. ارتفاعی که گوش‌برها روی آن سنگر گرفته بودند، دقیقاً روبروی مقر گردان احتیاط نیروهای ارتش بود. دیدگاه هم در همان نقطه روبرو قرار داشت. حاج «یادگار» به مقر نیروهای ارتش بیسیم زد و گفت: گوش‌برها درست در روبرویتان هستند و بدون کوچکترین تحرک یا فرستادن نیرو به سمت ما، به همان حالت عادی به کار خود ادامه دهید تا ببینیم چه پیش می آید؟ فرمانده گردان ارتش اصرار داشت که نیروی کمکی بفرستد، که اگر این کار را می کرد، گوش‌برها متوجه می‌شدند که موضع‌شان پیدا شده و فرار می کردند، حاج «یادگار» قبول نکرد و گفت منتظر باشید. فاصله‌ی گوش‌برها با ما زیاد نبود. ما مسافتی جلوتر رفتیم تا رسیدیم به نقطه‌ای که حدود بیست متر از آن در معرض دید گوش‌برها بود. حاج «یادگار» به همه‌ی بچه‌ها تاکید کرد که این فاصله بیست متر را با سینه‌خیز طی کنند، همه‌ی نیروها با دقت تمام و به حالت سینه‌خیز از آن نقطه گذشتند و بعد وارد یک شیار شدیم. در آنجا خود حاج

«یادگار» نزدیکترین مسیری که در جناح راست گوش‌برها بود را انتخاب کرد. گروه بعد که ما بودیم، می‌بایست در نقطه‌ای مستقر می‌شدیم که تقریباً در پشت سر گوش‌برها بود و جایی بود که گوش‌برها در حین فرار می‌بایست از آن می‌گذشتند. حاج «یادگار» و گروهش از داخل یک شیار در جناح راست تپه به سوی گوش‌برها حرکت کردند و ما هم از مسیری که از قبل برایمان تعیین کرده بود، حرکت کرد و تقریباً در پشت سرشان قرار گرفتیم. رمز حمله این بود که به محض شلیک تیر از جناح حاج «یادگار» ما هم با گوش‌برها درگیر شویم. ما در نقطه موردنظر موضع گرفتیم که صدی شلیک تیر بلند شد و درگیر شدیم. حاج «یادگار» در همان درگیری اولیه چند نفرشان را به جهنم واصل کرده بود و دو نفرشان را در زیر یک گودی گچی در تنگنا قرار داده بود و هدفش این بود که آنها را زنده دستگیر کند. بقیه‌ی گوش‌برها در دامنه تپه، دچار سردرگمی شدند و چون حمله ناگهانی و برق‌آسا بود، نمی‌دانستند که از کجا به سویشان تیراندازی می‌شود. آنها دنبال جان پناه و سنگر می‌گشتند، درگیری شدت گرفت و هر کدام از بچه‌ها با نهایت وجود می‌جنگیدند. در جناح ما یکی از گوش‌برها با صدای بلند و به زبان کردی فریاد زد: به خاطر خدا، به خاطر پیغمبر تسلیم، تسلیم، مرا نکشید! گوش‌بر جان پناه نداشت و در دامنهٔ تپه از جناح شانه تیر خورده بود به طوری که دستش آویزان بود و فقط پوستش به شانه چسبیده بود. بسطام ملکشاهی و یداله مظلومی می‌خواستند تیراندازی کنند و به درک واصلش کنند، من گفتم: بابا او را نکشید، بگذارید زنده اسیرش کنیم!

همین که گوش‌بر بلند شد و به سمت ما آمد، در یک حرکت برق‌آسا با همان دست مجروح در پشت یک سنگ که در دامنه ارتفاع بود قرار گرفت

و ما را زیر رگبار گرفت یکی از تیرها به اسلحه‌ی اسفندیار ملکشاهی خورد، یک تیر به اسلحه بسطام خورد و سلاحش از کار انداخت. در همین لحظه یک نفر که نمی‌خواهم نامش را ببرم، ناله سر داد و گفت: حاجی «یادگار» شهید شد!

من برای اینکه بقیه‌ی نیروها روحیه‌شان را از دست ندهند یک سیلی به او زدم و گفتم: ساکت شو و چیزی نگو! (انشاءا... که خدا از سر تقصیرم بابت آن سیلی بگذرد).

در حالی که تعـدادی از گوش‌برها به درک واصل شـدند، عده‌ای از آنها فرار کردند و ما کم‌کم به سمت ارتفاع رفتیم که یکی از آنها که گویا همان فردی بود که به سر حاج «یادگار» شلیک کرده بود، داشت تیراندزی می‌کرد، من چند تیر به سـویش شلیک کردم و متوجه شدم که یک تیر به شـانه‌اش اصابت کرد. وقتی جمع شدیم آن ملعون همان بالا بود، اما من در موضع جدیدی که عوض کرده بودم او را نمی‌دیدم، بسطام آمد و در کنارم نشسـت و موضعش را نشـانم داد، اما باز ندیدم. بسطام در حالی که اسلحهٔ یکی دیگر از بچه‌ها را به دست داشت، گفت: خوب به راس تپه نگاه کن، این تیر رسامی که من شلیک می‌کنم به هر جا اصابت کرد، محل موضع آن گوش‌بر است.

بسـطام همین که محل موضع گوش‌بر را نشـانه گرفت و تیر رسـام را شـلیک کرد، با کمال ناباوری تیر به گوش‌بر معلون اصابت کرد و از راس ارتفاع به پایین غلتید و خداوند نگذاشـت که قاتل حاج «یادگار» از معرکه جان سالم به در ببرد.

مجاهد معنوی

■ مرتضی صیدیوسفی

اردیبهشت سال ۵۸ با همدیگر در کمیته انقلاب آشنا شدیم. آن زمان در ماموریت ها به مهران و ایوان و جاها دیگر می‌رفتیم. رفیق خوبی بود و آدم شجاعی به حساب می آمد. سال۶۳، زمانی که او در اطلاعات بود، در منطقه «سه ر خر» به شناسایی رفتیم که در این مأموریت با گوش برها روبه رو شدیم که دو گروه بودند.

یک گروه در سمت راست و گروه دیگر در سمت چپ بودند.»یادگار» به ما گفت: تیراندازی نکنید چون نزدیک است محاصره شویم. فرمانده‌ی آن‌ها کردستانی بود. در آن صحنه، متاسفانه خیلی از نیروها فرار کردند و به نوعی حاج یادگار تنها در صحنه ماند. از این کار خیلی ناراحت شد، چون سابقه نداشت که عده ای همراه باشند و در حین درگیری فرمانده خود را تنها بگذارند، اما متاسفانه این اتفاق افتاد،

در درگیری با گوش برها، حدود ده نارنجک برای «یادگار» پرتاب کردند که هیچ یک به او اصابت نکرد. چون ورزیده و جنگجو بود. هر چه دشمن تیر شلیک می کرد به حاجی اصابت نمی کرد. جعفر چناری مسئول گردان دیگری بود که در این درگیری به همراه حاجی آمده بود. جعفر در حین درگیری روی تپه‌ای ایستاد و یکباره او را زدند.به محض اینکه جعفر شهید شد به «یادگار» بی سیم زدیم و او را مطلع کردیم.

خود حاجی هر چه تیر می‌انداخت فایده‌ای نداشت. اما توانست پای یکی را زخمی کند. نارنجکی زد و دست و چانه‌ی یکی از گوش برها را زخمی کرد ودر این لحظه حاجی به طرفش رفت. اما نارنجک کاری بود و او را هلاک کرد.

چهل دینار عراقی و عکس شاه و بچه هایش هم در جیبش بودند

«یادگار» این‌ها را از جیبـــش در آورد. یک برگه‌ای را در آورد که امضای صدام پایش بود و در آن نوشـــته بود که این فرد مســـئول فرسان است و در هر جای مرز ایران یا عراق آزاد اســـت رفت و آمد کند و کسی حق ندارد جلویش را بگیرد.

با ماشین آن فرد را به قرارگاه بردیم. صدا و سیما آمد و از او فیلم گرفت. لـــودری آوردیم و زمین را حفر کـــرد و او را دفن کردیم. این ملعون همان کســـی بود که به جعفر شلیک کرد و او را شهید کرد، اما خوشبختانه حاج یادگار او را به هلاکت رساند.

معنی مجاهدت

سرهنگ پاسدار صارم طهماسبی

تا قبـــل از عملیات والفجر ۵ مـــن دورادور یادگار را می‌شـــناختم. آدم سخت‌کوش و شجاعی بود که اکثر نیروهای یگان‌ها او را می‌شناختند.

با توجه به عملیات بزرگ خیبر که در پیش بود، به منظور فریب دشمن و جلوگیـــری از نقل‌و انتقال نیروهای عراقی در پشـــتیبانی از یکدیگر، قرار شد سلسله عملیات‌های محدودی در مناطقی از جبهه انجام گیرد تا توان و قدرت دشمن روبه تحلیل برود و زمینه برای این عملیات بسیار بزرگ فراهم شود. با بررسی‌های انجام گرفته، قرارگاه عملیاتی سپاه به این نتیجه رسید که منطقه‌ی عمومی چنگوله، بهترین مکان برای این عملیات است. لذا سپاه با حضور در منطقه در قالب لشکر و تیپ‌های مختلفی، کار بررسی و شناسایی از منطقه آغاز شـــد. در آن زمان من فرمانده گـــردان ویژه و «حاج یادگار» مسئول گروه‌های شناسایی اطلاعات و عملیات بود. «حاج یادگار» به اتفاق دیگر دوستان و هم‌رزمانش، مناطق و محورهای عملیاتی را از قبلاً شناسایی کـــرده بودند و پس از جمع‌بندی کامل، در نیمه شـــب ۶۳/۱۱/۲۷ عملیات والفجر۵ آغاز شـــد. محوری که به گردان من واگذار شـــده بود، دارای دو لایه‌ی اصلی مین‌گذاری شـــده با موانع متعدد بود که نیروهای اطلاعات و عملیات از قبل، محور اول را شناسایی کرده ولی متوجه موانع و میدان مین محور دوم نشده بودند.

من آن شـــب به اتفاق حاج‌یادگار کـــه راهنمای گردان ما بود، از محور اول به راحتی عبور کردیم، اما وقتی به موانع و میادین مین دیگری برخورد کردیم، عملاً زمین‌گیر شـــدیم. این در حالی بـــود که در محورهای دیگر عملیات آغاز شده بود و نیروها با قوای عراقی درگیر شده بودند. تنها گردانی که هنوز وارد عمل نشـــده و با موانع جدید برخـــورد کرده بود نیروهای ما

بودند. ما در بد وضعیتی قرار گرفته بودیم، من در آن لحضه بسیار عصبانی و ناراحت بودم. زمان به سختی می گذشت و ما فرصت لازم برای خنثی کردن میدان مین و باز کردن سیم‌های خاردار را نداشتیم. «حاج یادگار» در این لحضه فکری به نظرش رسید و گفت: آقا صارم! اگر قبضه‌ی آر پی جی را طوری مماس بر روی میدان مین و سیم‌های خاردار قرار بدی و آن را شلیک کنی، هم مین‌ها منفجر میشن و هم سیم‌خاردارها باز میشن!

من گفتم: سیم خاردارها چطور باز میشن!؟

«حاج یادگار» گفت: تو شلیک بکن!

من قبضه را همان‌طور که «حاج یادگار» گفت روی میدان مین به حالت مماس قرار دادم و ماشه را چکاندم! در عین ناباوری همان اتفاقی افتاد که «حاج یادگار» پیش‌بینی کرده بود! مین‌ها منفجر شدند، سیم‌های خاردار باز شدند و نیروهای رزمنده به قلب مواضع بعثی‌ها زدند. درگیری به شدت و اوج خودش رسید که طی آن یکی دو نفر از بچه‌ها که تعدادی از آنها از گروه مجاهدین عراقی بودند، شهید شدند. من چون دست راستم بر اثر مجروحیت‌های قبلی، عصب حرکتی نداشت، عملاً خوب کار نمی کرد و به همین خاطر همیشه یکی دو خشاب هفتاد و پنج تیری به همراه داشتم. در کم‌تر از نیم‌ساعت، خط اصلی دشمن شکسته شد و دو نفر از قوای عراقی به اسارت درآمدند. من با دیدن اسرای عراقی و اطلاع از شهادت یکی دو نفر از نیروهای رزمنده، لوله‌ی اسلحه را به سمت عراقی‌ها گرفتم و خواستم هر دو نفرشان را بکشم که حاجی یادگار رسید و رو به من کرد و گفت: این کار مجاهده نیست، بلکه مقاتله است.

گفتم: یعنی چی!؟

«حاج یـادگار» گفت: این کار برای رضای خدا نیســت! چون ما برای مجاهده آمده‌ایم نه برای مقاتله!

این حرف یادگار باعث شد تا غضب و خشمم فروکش کند. چون واقعاً راســت می‌گفت، برای چند لحضه پیش خودم گفتــم: ما که داریم جهاد می‌کنیم، اگر قرار است مرتکب قتل و جنایت شویم، این که جهاد نیست! این حرف صحیح «حاج یادگار» باعث شــد تا من از کشتن دو اسیر عراقی صرف‌نظر کنم. در این عملیات بر اثر شلیک گلوله‌ی آر پی جی من، که در حین باز کردن معبر با درایت و پیشنهاد حاجی یادگار آن را شلیک کردم، چون حاجی در ناحیه‌ی پشــت قرار گرفته بود، دســتش به شدت سوخت و زخمی شــد که من آن را باند پیچی کردم. از آن تاریخ به بعد دوســتی و رفاقت من با حاجی یادگار بیشتر و عمیق‌تر شد.

زمانی که فعالیت گوش‌برها در منطقه بیشتر شد، حاج خادمی که جانشین تیپ امیرالمؤمنین(ع) بود به من گفت تا یک گردان ویژه به منظور تعقیب و نابودی این گروه تشــکیل دهم. قرار بود نیروهای این گردان از بین افراد شــجاع بسیجی و حتی مردمی باشند. به همین خاطر به من و «حاج یادگار» مأموریت دادند به هر اندازه که می‌توانیم نیروی ورزیده جمع کنیم.

یادگار قرار بود ۷۰ نفر از دوســتان و آشنایان و از اهالی ایل خزل جمع کند. من قرار بود ۲۷۰ نفر را جمع کنم و ابراهیم لطفی هم قرار بود ۷۰ نفر از ایل ملکشاهی جمع کند.

در آن ایام ما یک حمام در منطقه‌ی چنگوله داشــتیم. آن روز قرار بود من، آقای خادمی و حبیب امامیان برویم حمام. هیچ ســلاح و تجهیزاتی با خــود به همراه نبردم و فقط لباس‌های زیر برای حمام به همراه داشــتم. در

بین ما سه نفر، فقط آقای خادمی یک قبضه کلت کمری به همراه داشت. من پشت فرمان نشستم و به طرف حمام سیار حرکت کردیم. به آنجا که رسیدیم، نگهبان حمام که از اهالی ملکشاهی بود گفت: حمام خراب است! بروید و یک ساعت دیگر برگردید. ما هم نمی‌دانستیم که تا یک ساعت دیگر چه‌کار کنیم! در این لحضه حاج خادمی پیشنهاد کرد که و به حاج شهرام زنگنه که مسؤل قرارگاه نجف بود، سری بزنیم. حاج زنگنه از بچه‌های کرمانشاه بود و با من رفاقت بسیار گرمی داشت. در آن مقطع بین حاج زنگنه و آقای کورش آسیابانی که مسؤل قرارگاه تاکتیکی بود، اختلاف نظری پیش آمده و منجر به قهر این دو از یکدیگر شده بود. حاج خادمی چون می‌دانست که من با حاج زنگنه بسیار صمیمی و دوستم، از من درخواست کرد که این دو نفر را با هم آشتی دهم. من هم قبول کردم و به اتفاق آقای خادمی و امامیان به طرف مقر حاج زنگنه که در روستای چالاب بود، حرکت کردیم. ما از قبل به اتفاق حاج خادمی، مقر گردان ویژه که کار و هدفش، تعقیب و نابودی گروه فرسان بود را در چنگوله مشخص کرده بودیم. یک روز قبل من به اتفاق «حاج یادگار»، لیست تمامی تجهیزات و لوازمی را که احتیاج داشتیم، تهیه کرده و قرار بود من این لیست را به اهواز ببرم و به آقای رحیم صفوی، مسؤل عملیات تحویل دهم و وسایل را با خود بیاورم. ما به چالاب رفتیم و در آنجا با حاج زنگنه دیدار کردیم و از دیدن ما بسیار خوشحال شد. من خواستم موضوع را مطرح کنم، که حاج زنگنه گفت: من باید به جایی سر بزنم. شما بمانید تا برمی گردم، بعد در خدمتتانم!

ما در مقر ماندیم و چون خیلی خسته بودیم خوابم گرفت. در خواب دیدم که در یک موقعیت شلوغ قرار دارم و اطرافم پر از سیم‌های خاردار است

و آن‌طرف‌تر عده‌ای مشـــغول جوشکاری هستند. از خواب که بیدار شدم، بلند شـــدیم تا حرکت کنیم که آقای خادمی به طور غیر منتظره‌ای حرف از گوش‌برها به میان کشید و گفت: دیروز غروب گوش‌برها شخصی را به اسم آقای دوار که از کارکنان مرکز بهداشت دره‌شهر بوده را اسیر کرده‌اند. من پیش خودم حساب کردم که بر اساس تجربیات گذشته، گوش‌برها در هر منطقه‌ای که کمین بزنند، لااقل تا یک هفته در آنجا آفتابی نمی‌شوند. از این نظر خیالم راحت بود که لااقل امروز غروب به دام گوش‌برها نمی‌افتیم. همه‌اش منتظر این بودم که کی یادگار و ابراهیم لطفی، افراد خود را به ما برای انجام مراحل بعدی معرفی می‌کنند. من یک شلوار شش جیب آمریکایی به همراه یک بلوز بسیجی پوشیده بودم و حکم مسؤلیت فرمانده گردان ویژه که کارش نابودی گروه فرســـان بود، به همراه کارت شناسایی سپاه و دیگر احکام در جیب سمت راســـتم بود و دست راستم هم کاملاً بی‌حس بود و بیشتر با دست چپم کارهایم را انجام می‌دادم.

حاج زنگنه قبل از ما به سمت یکی از مقرهای تحت امرش در منطقه‌ی ســـرخر رفته بود که محل جولان و کمیـــن گوش‌برها بود. من هم به اتفاق حاج خادمی و امامیان به سمت آن مقر حرکت کردیم تا موضوع اختلاف حاج زنگنه و آســـیابانی را حل کنیم. موقع حرکت، من پشت فرمان تویوتا نشستم، امامیان در وسط و حاج خادمی هم در کنار نشست. ماشین را روشن کردم و به ســـمت مقر حرکت کردیم. مسافتی را طی کردیم، اما از زنگنه و همراهانش خبری نبود. به نقطه‌ای رســـیدیم که فضـــای کافی برای دور زدن وجود نداشـــت. در این لحظه حاج خادمی گفت: برگردیم! من چون نمی‌توانستم در آنجا دور بزنم، مجبور شدم به سمت پایین جاده که فضای

کافـی برای دور زدن داشـت حرکت کنم. در این لحظه متوجه شـدم که ماشین حاج زنگنه از روبرو می‌آید و از کنارمان رد شد. من با خیال راحت پایین رفتم، به منطقه‌ی هموار که در کنارش بیشه‌ی بزرگی بود رسیدیم که یک‌دفعه حاج خادمی گفت: گوش‌برها! اول فکر کردم شوخی می‌کند، اما همین که صدای تیر شنیدم و احساس کردم موی سرم آتش گرفت، فهمیدم که راست می‌گوید. من سرم را به پایین خم کردم و به جای آنکه دنده عقب بگیرم، متأسفانه دست‌پاچه شدم و در حالی که پا را تا آخر روی پدال گاز فشار دادم رو به جلو رفتم. ماشین را به رگبار بستند و به نقطه‌ای رسیدم که پرتگاه بود. فوراً از ماشین پایین پریدم و حاج خادمی هم به طرف بیشه دوید. من یادم افتاد که چه مدارکی را به همراه دارم، با دست چپ و با سرعت و قدرت تمام، هم جیب و هم مدارکم را از شلوار جدا کردم و در زیر خاک پنهان نمودم و به طرف تپه‌ای که در جهت شمال غربی قرار داشت، دویدم. از هر طرف به سویم تیراندازی می‌شد اما فکر کنم نمی‌خواستند مرا بزنند، بلکه می‌خواستند اسیرم کنند. وقتی به دامنه‌ی تپه رسیدم به یاد حاج خادمی افتادم، قائم‌مقام لشکر بود و اگر اسیر می‌شد، تمام حیثیت و جایگاه لشگر و اطلاعات سری آن زیر سؤال و لو می‌رفت. به سرعت برگشتم و با این کار خواستم حواسشان را منحرف کنم، گوش‌برها به طرفم حمله‌ور شدند. یکی از گوش‌برها به طرفم آمد که فانسقه‌اش را گرفتم و محکم بر زمین کوبیدم ومشـت گره کردم و بالا بردم که محکم به صورتش بکوبم، که از پشـت چند نفر از گوش‌برها خودشان را رویم انداختند و کشان کشان، به آن‌طرف بردند. آفتاب غروب کرد و من اسیر گوش‌برها شدم و قسمت نشد تا من و یادگار گردان ویژه تشکیل دهیم و گروه فرسان را نابود کنیم.

همراه همیشه

مجتبی محمدزاده

وقتی از طریق ایلام راهی تیپ شدم شانزده سال بیشتر نداشتم. یادگار در آن زمان معاون اطلاعات عملیات بود و فعالیت چشمگیری داشت و مسئولیت گشت بر عهده اش بود. هم راهنما بود و هم باعث دلگرمی نیروهایی که در اطلاعات و عملیات بودند.

سال ۶۱ توفیق آشنایی را پیدا کردم. پاییز سال ۱۳۶۲، ما برای شناسایی به میمک اعزام شدیم. منطقه‌ی متروکه‌ای در کنار ما بود که از طرف مسئولین دستور داده شد که این منطقه را شناسایی کنیم، چون احتمال می‌دادیم که دشمن از طریق آن منطقه وارد عمل شود. دربین راه چند نفر از رزمنده‌ها مجروح شدند و آمبولانسی آمد و آن‌ها را برد. ما در دو ماشین سوار شدیم. یکی ماشین غلام ملاحی که سعداله منصوری، حاج یادگار و چند نفر دیگر سوار آن شدند و یکی ماشین خود حاج یادگار. من با ماشین حاج یادگار سوار شدم و به طرف منطقه حرکت کردیم.

غلام ملاحی در جلوی ما بود و در حین دور زدن از یک گردنه برخورد کرد به یک مین ضدتانک. ملاحی زخمی و دچار موج گرفتگی شد. حجاریان بالای ماشین بود که ماشین متلاشی شد. محمد حسینی هم شهید شد. «یادگار» باعث شد که من شهید نشوم و جان سالم به در ببرم. مجروحین را انتقال دادند و به هر نحوی که شد منطقه را شناسایی کردیم و برگشتیم. این شناسایی ها ادامه داشت تا آنکه موضوع گوش برها پیش آمد.

در «سرخر»[1] قلاویزان گروه فرسان، گوش بری و سربری را رسم کرده بودند. ما مامور شناسایی آنها شدیم تا ببینیم که از چه جناحی می‌آیند. دوازده نفر جمع شدیم و رفتیم. سعداله منصوری، علی کارگر، فتحی زاده، مرتضی میرزایی و بعدها «یادگار» هم به ما ملحق شد.

۱- نام منطقه ای در حد فاصل مهران و دهلران.

وارد خاک عراق شـــدیم و تا نزدیکی پاســـگاه ســـیاه که جزو پاسگاه های مرزی عراقی بود، پیش رفتیم.صبح اول وقت بود و فرسان کمین کرده بودند و مـــا را دیده بودند که از ارتفاعات پایین می‌آییم. آن‌ها به طرف ما و ما به طرف آن‌ها رفتیم.

در حیـــن تعقیب بـــا آن‌ها برخورد کردیم. ما را زیـــر رگبار گلوله و پرتاب نارنجک گرفتنـــد. آن‌ها بالای شـــیار رودخانه «دارخرمـــا[۲]» بودند. من هم مجروح و هم دچار موج گرفتگی شدم. از آن حادثه و درگیری تنها چیزی که به یاد دارم این اســـت که فقط می‌دانم که پرتاب شـــدم به آسمان. سه یا چهار نفر از ما زخمی شدند.

هدف آن‌ها اسیر کردن ما بود. بچه‌های پشت سرمان باهاشان درگیر شدند. علی کارگر مرا روی دوش گرفت و تا چند کیلومتر آن طرف تر برد. بچه‌ها بی سیم زدند و نیروهای کمکی آمدند.

گروهان سید ماشاالله به کمکمان آمد. مرتضی میرزایی و من و یکی دو نفر دیگر هم زخمی شدند.

درگیری در ســـاعت ۱۰ یا۱۱ صبح بود. وقتی به هـــوش آمدم اولین نفری که پیشـــم آمد، «یادگار» بود و خندید و گفت: مرا می‌شناسی در آن لحظه نمی‌دانم چه به او گفتم: بعدها به من گفت که در جواب من گفته‌ای تو پدر من نیســـتی؟ وقتی هم در خانه بودم، به دیدنم آمد و از دیدارش خوشحال شدم.

قبل از عملیات والفجر۵ او و ملاحی آمدند و گفتند تا عملیات شروع نشده یک معبری که در ارتفاعات «پیزولی[۳]» هســـت باید شناسایی شود که ببینیم

۲- نام منطقه ای در جنوب شرقی مهران.
۳- نام منطقه ای در مهران.

چــه نوع مینــی در آن وجود دارد و باید یک میــن را با خود می‌آوردیم تا بچه‌های تخریب راحت تر بتوانند کار کنند.
من و کاظم و کرم پور و علی فتحی زاده و چند نفر دیگر راهی منطقه شدیم. مسئول گروه ما کاظم فتحی‌زاده بود. که پس از طی کردن مسیری طولانی به نقطه‌ای رسیدیم که برای ورود به میدان مین، می‌بایست به حالت سینه خیز پیش می‌رفتیم. بعد از طی کردن آن مسیر توانستیم از میدان مین، نمونه‌های برای نیروهای تخریب بیاوریم تا در شب عملیات دچار مشکل نشوند. بعد از اتمام کار حاج یادگار به دنبالمان آمد و همیشــه با من شوخی می کرد و می گفت: به مجتی بار و تجهیزات سنگین ندهید، من به جایش می‌آورم این یاد و خاطره همیشه در ذهنم هست. او واقعا انسان شرافت‌مند و پاکی بود.

عکس‌های یادگاری

■ اسفندیار امیدی

در بین بچه‌های همسن و سالش، آدم زرنگ و باهوشی بود، علاوه بر این خصلت، آینده‌نگر هم بود. چون نمی‌خواست مثل دیگر برادرانش زندگی و عمرش را بیهوده به گله‌داری و چوپانی تلف کند. تا کلاس پنجم درسش را خواند و چون برای ادامه تحصیل، نمی‌توانست به شهر برود، درس را رها کرد و به کارگری روی آورد. با آنه سن و سالش زیاد نبود، اما چون آینده‌نگر بود، از دیگران آدرس گرفت و راهی بنادر جنوب شد.

آن وقت‌ها جدایی از خانواده، کار ساده و آسانی نبود، اما چون به فکر آینده بود، قید همه چیز را زد و راهی شهرهای دور شد.

مدتی در بندر پهلوی کار کرد و مقداری پول هم پس‌انداز کرده بود. بعد از آن راهی تهران و اصفهان شد. وقتی پیغام داد که در شرکت پتروشیمی اصفهان کار می‌کند، کم کم در من هم انگیزه‌ای ایجاد شد تا همانند یادگار، به فکر پس‌انداز و آیندهٔ خانواده باشم. کارها و سوغاتی‌های یادگار برای همهٔ قوم و فامیل جالب و تماشایی بود. یک روز که از شرکت مرخصی گرفته بود و به روستای کارزان آمد، با خود یک دوربین عکاسی آورده بود که آن زمان کسی از اهل آبادی چنین وسیله‌ای را ندیده بود. مدتی بین مردم خصوصاً افراد مسن آبادی شایعه افتاد که یادگار با خود وسیله‌ای آورده که جادو می‌کند و احتمال دارد همه را طلسم کند. این موضوع باعث شد تا پدرم با عموها و چند نفر دیگر برای محاکمه یادگار جلسه‌ای تشکیل دهند. آن روز یادگار را صدا زدند و ایشان در جلسه حاضر شد. یکی از اقوام خطاب به یادگار گفت: یادگار تو قبلاً آدم پاک و باایمانی بودی و نماز می‌خواندی، اما از وقتی که به شهرهای بزرگ و شرکتها رفته‌ای، کارهایی می‌کنی که آدم از خودش خجالت می‌کشد، میشه بگی چرا این کارها را

می کنی!؟

یادگار که از چیزی خبر نداشت و هاج و واج مانده بود، با تعجب پرسید: چه کار و خطایی از من سر زده!؟

همان شخص گفت: وسیله‌ای با خودت آورده‌ای که جادو می کنه!

یادگار متوجه شد، خندید و گفت: مرد مسلمان این دوربین عکاسیه نه وسیله جادو!

در این لحظه پدرم گفت: دوربین عکاسی چیه!؟

یادگار گفت: با این وسیله از آدم عکس می گیرند، عکس یادگاری!

پدرم گفت: این کار گناه داره!

یادگار گفت: پدر جان، این کار هیچ گناهی نداره و برای یادگاری دوران زندگی مردم با آن عکس می گیرند!

پدر خطاب به بقیه گفت: دیدید! بهتان گفتم که پسر من اهل گناه و خلاف نیست!

بعد همه از یادگار عذرخواهی کردند. یادگار دوربینش را آورد و یکی دو قطعه عکس یادگاری از محاکمه کنندگانش گرفت و چند روز بعد دوباره به اصفهان برگشت. من کم کم به فکر پیوستن به یادگار افتادم. با آنکه از او بزرگتر بودم اما درایت و جسارت او را نداشتم، ولی به هر شکلی که بود با خودم کنار آمدم و چند ماه بعد به او ملحق شدم. وقتی وارد اصفهان شدم، طبق آدرسی که داشتم یک ماشین کرایه کردم و به محل کارش رفتم. نزدیکی‌های ظهر بود که به محل کارش رسیدم. در آن لحظه او سر کارش بود و با اجازه سرپرست کارگاه او را صدا زدند و آمد. به محض دیدن من با تعجب گفت: تو اینجا چکار می کنیم اسفندیار!؟

گفتم: آمده‌ام برای کار!

جلو آمد و سلام و روبوسی کرد و گفت: آخر این چه کاریه که کردی برادر! من که هستم و دارم برای خانواده کار می‌کنم تو دیگر چرا آمدی!؟

گفتم: قرار نیست که فقط تو بار زندگی را به دوش بکشی!

یادگار گفت: پدر و مادر آنجا بیشتر به تو احتیاج دارند!

گفتم: بقیه هستند و نگران نباش!

آن روز تا عصر در کنارش بودم و بعد از اتمام ساعت کار، به منزلش رفتم که اتاقی در شهرک فلاورجان از توابع اصفهان کرایه کرده بود. چند روز همان جا ماندم تا آنکه در کنار خودش برایم کاری دست و پا کرد. بالاخره من هم به خواسته‌ام رسیدم و در کنار یادگار، کار پیدا کردم. هر روز صبح زود از منزل بیرون می‌آمدیم و تا غروب در محل کارگاه، کار می‌کردیم. در ایام تعطیلات به بعضی از جاهای دیدنی سر می‌زدیم. مدت زمانی که من در کنار یادگار بودم، اکثر کارهای خانه را خودش انجام می‌داد و به من اجازه نمی‌داد که نظافت کنم. هر روز نماز اول وقتش را می‌خواند و با این رفتارش به من نشان می‌داد که در انجام واجباتی که خداوند تعیین کرده کوتاهی نکنم. این رفتار و حرکاتش برای من درس و الگویی شد که بعدها طبق عادات یادگار رفتار کنم.

در شرکت کم‌کم بحث اعتصابات بالا گرفت و عده‌ای از کارگران می‌خواستند تظاهرات کنند. در این موقع یادگار از جمله افرادی بود که با کارگران همراه شد و در یکی دو اعتصاب آنها را تشویق کرد. خودش اولین نفری بود که دست از کار کشید و کم‌کم بقیهٔ کارگران هم به او پیوستند. در این لحظه رئیس کارگاه و یکی از مدیران شرکت که فرانسوی

بودنـــد، آمدند و تهدید کردند که اگر کارگران به ســـر کار نروند، آنها را اخراج خواهند کرد، اما همه با هم و بطور یکصدا شعار دادند و از فرانسوی‌ها خواستند تا ایران را ترک کنند. یادم هست که یادگار با عصبانیت به یکی از مدیران فرانسوی گفت: ایران کشور ماست و شما باید از این کشور بروید! یادگار با آنکه کارگر فنی بود و حقوق و دستمزدش دو برابر بقیه بود، اما به خاطر پول مصلحت‌اندیشـــی نکرد و مرد و مردانه در کنار بقیهٔ کارگران در اعتصاب شـــرکت کرد. با این اعتصابات، ساواک به او مشکوک شد و در صدد دســـتگیری‌اش برآمد که قبل از آنکه آنها یادگار را دستگیر کنند، به طور مخفیانه و همراه با خانوادهٔ همسرش به ایلام آمدند. بعد از رفتن یادگار، یکی دو بار سراغ او را گرفتند ما گفتیم که از اینجا رفته و دیگر بر نمی گردد. مدتی بعد کارخانه‌ها تعطیل شدند و من هم مجبور شدم تا به ایلام بیایم.

به ایلام که رســـیدم، ســـراغ یادگار را گرفتم که گفتند بیکار اســـت و در تظاهرات شـــرکت می کند. یادگار از طریق نیروهای انقلابی با آیت‌ا... حیدری ارتباط برقرار کرده بود و طبق دستورات او، فعالیت می کرد. انقلاب که پیروز شـــد به عضویت نیروهای کمیته درآمد و در نظم و امنیت شهر و مراکز مهم نظامی و عمومی در کنار سایر برادران به خدمت خود ادامه داد. زمانی که جنگ شروع شد، جزو اولین افراد داوطلب بود که در شور شیرین و میمک حضور یافت. مدتها در جبهه ماند تا آنکه به عضویت سپاه درآمد و بعد از آن کمتر او را می‌دیدم، تا اینکه یک ماه قبل از شهادتش به دیدنم آمد و با هم به «ششدار» رفتیم. یادگار در حالیکه پشت تویوتایش نشسته بود، بهش گفتم: یادگار! من از تو بزرگترم و یک توصیه بهت می کنم!

یادگار گفت: بفرما!

گفتم: چند سال است که در این جبهه‌ها خدمت می کنی و زن و بچه‌ات تنها و غریبند، ازت خواهش می کنم چند ماهی پیش بچه‌هایت بمان!

کمی مکث کـــرد و گفت: بهت قول می‌دهم بعـــد از آذرماه، چند ماه مرخصی می گیرم و میام پیش بچه‌هام!

به خدا قسم، هنوز ماه آذر تمام نشده بود که شهید شد و برای همیشه ما را تنها گذاشت. وقتی شهید شد تا سه ماه دست و دلم به کار نمی‌رفت و مدام گریه و زاری می کردم تا اینکه او را به خواب دیدم. توی آن خواب، من و مادرم به اتفاق هم به منطقه عملیاتی چنگوله رفته بودیم تا یادگار را ببینیم. به دژبانی که رسیدیم، دژبان جلویمان را گرفت و علت آمدنمان را پرسید. من به دژبان گفتم که این مادر حاج یادگار امیدی است و من هم برادرش هستم. آمده‌ام تا او را ببینیم. دژبان با تلفن زنگ زد و چند لحظه بعد، حاج یادگار با چهره‌ای خندان به استقبالمان آمد. اول دست مادرم را بوسید و بعد با من ســـلام و احوالپرســـی کرد و گفت: چرا اینقدر ناراحتی؟ من توی آن ساختمان روبرو هستم و جایم خیلی راحت است. به روبرو که نگاه کردم، ساختمان باشکوهی را دیدم که سفید و براق بود. همان طور که به ساختمان نگاه می کردم، سرم را برگرداندم به چهره‌اش خیره شدم. حاج یادگار در این لحظه گفت: این لباسی که به تن دارم، هدیهٔ رسول(ص) خداست که هیچ تیری در آن کارگر نیست!

لباسش هم سفید و نورانی بود. بعد ادامه داد و گفت: اگر برادر منی ازت میخام که دیگر اظهار ناراحتی نکنی!

از آن به بعد، خیالم راحت شد و دیگر ناراحت و غمگین نشدم.

یادگار استوار

■ سرهنگ پاسدار علی رشیدی

از سال هزار و سیصد و شصت به بعد، قرار شد که نیروهای سپاه به منظور گذرانـدن دوره‌های تخصصی به آموزش بروند. فکر کنم اواسـط خرداد ماه ۱۳۶۲ بود که قرار شـد تعدادی از نیروهای سـپاه پاسداران استان ایلام به منظور گذراندن دوره‌های تخصصی در پادگان شهداء کرمانشاه یا همان شـهید منتظری، این دوره را طی کنند. از جمع این نیروها، تعدادی از آنها عضو یگان تیپ ۱۱۴ امیرالمؤمنین (ع) بود و تعدادی هم عضو سپاه پاسداران ایـلام. به جرات می گویم که آموزش آن دورهٔ ما، یکی از سـخت‌ترین و دشـوارترین آموزشهایی بود که سپاه به نیروهای خود تعلیم داد. هم از نظر تاکتیکی سخت بود و هم از نظر فنی و برگزاری کلاس‌های تخصصی. یادم هسـت که ما جزو دورهٔ نهم بودیم که وارد این پادگان شدیم. بعد از چند روز از دورهٔ آموزشـی بچه‌های ایلام یکدیگر را پیدا کردند و یک روز در محوطهٔ پادگان در حالی که بچه‌ها دوسـتان خودشان را به یکدیگر معرفی می کردند، من از نزدیک با یک جوان بلند قد، خوش سیما به نام «یادگار» آشنا شـدم. بعد از آن در لحظات استراحت گروهانها، بچه‌ها در گوشه‌ای جمع می‌شـدند و با هم گپ می‌زدند. چون نحوهٔ تقسـیم نیروها براسـاس مدرک تحصیلی بود، من در گردان و گروهانی بودم که در آن افراد دیپلم حضور داشـتند. حاج «یادگار» جزو گروهان دیگری بـود اما در پایان هر کلاس، معمولاً همدیگر را می‌دیدیم. یکی از سخت‌ترین آموزشهایی که در این دوره ما داشـتیم، راهپیمایی‌های طولانی مدت بود. یادم هسـت که به علت سـختی کار و فشارهایی که بر ما وارد شد، از کل افرادی که برای آموزش به پادگان آمدند، شـاید سیصد نفر بیشـتر نتوانستند این دوره را با موفقیت به پایان برسانند. در بین تمام این نیروها چه در راهپیمایی‌ها و چه در

انجام فعالیتهای بدنی، سرآمدترین نیروها حاج «یادگار» بود. به طوری که نام و آوازه‌اش برای همه شناخته شده بود.

در آخرین و طولانی‌ترین راهپیمایی که ما را از پادگان به بیرون و کوههای اطراف بردند، حدود دو شبانه‌روز به طور مدام در حرکت بودیم و تنها برای اقامه نماز و صرف غذا، استراحت کوتاهی داشتیم. به طوری که روز آخر و در حین بازگشت نیمی از نیروها در بین راه جا ماندند، اما اولین نفری که به عنوان سر ستون و جلودار وارد پادگان شد حاج «یادگار» بود. و این افتخار بزرگی برای ایلامی‌ها به شمار می‌رفت. بعد از پایان دوره به منظور پاکسازی منطقه‌ای به نام «حاجی آباد» که در حد فاصل سنقر- کامیاران، کرمانشاه قرار دارد و در آن ضد انقلاب به رهبری فردی به اسم «حسن سر سفید» که رهبر دموکراتهای آنجا بود و منطقه را ناامن کرده بود، اعزام شدیم. در این مأموریت حاج «یادگار» هم با ما بود. حاج «یادگار» تیپ و قیافهٔ خاص خودش را داشت. هم قد بلند و رشیدی داشت و هم همیشه فانسقه به کمر می‌بست، قیافه‌اش شبیه پارتیزانی‌های جنگ دوم جهانی بود. علاوه بر این، در راه رفتن و گام برداشتن، هیچ کس به چابکی او نبود. گامهایش همیشه بلند بود و هیچگاه احساس خستگی نمی‌کرد. بیشتر وقت‌ها سیگار می‌کشید اما هیچ وقت در حین راه رفتن، نفس کم نمی‌آورد و قلبش به تب و تاب نمی‌افتاد.

وارد منطقهٔ حاجی‌آباد که شدیم در دسته‌ها و گروههای مختلف، وظیفه داشتیم تا بخشهایی از منطقه را پاکسازی کنیم. امکانات بسیار کم بود و غذای کافی به نیروها نمی‌رسید، اما باید تاب می‌آوردیم و مقاومت می‌کردیم. این در حالی بود که در مناطق عملیاتی ایلام و شهر مهران و

چنگوله عملیات والفجر سه آغاز شد. با خبر شنیدن عملیات تمامی بچه‌های ایلام آماده شـــدند تا در عملیات شـــرکت کنند اما مسئولین اجازه ندادند و گفتند تنها یک نفر به عنوان نماینـــده می‌تواند به ایلام برود و برگردد. بین تمام بچه‌ها مجید کشکولی و «یادگار» انتخاب شدند اما از بین این دو یکی باید می‌رفتند که در نهایت مجید گفت: بهتر است «یادگار» برود، چون هم بزرگتر است و هم باتجربه‌تر!

حاج «یادگار» قول داد و رفت و بعد از یک هفته به مقر ما برگشـــت. بچه‌ها برای کسب خبر به پیشوازش رفتند و او از نحوهٔ عملیات گفت. فکر کنم شب در عملیات شرکت کرده بود و چون قول داده بود که باید راس زمان مقرر در مقر باشد، علی‌رغم تمام شور و شوقش به منظور شرکت در عملیات، به قول خودش وفا کرد و برگشـــت. حاج «یادگار» خبر شهادت احمد تدین، مجروحیت اکبر دانشـــیار و حاج ا... نور نورالهی و بقیه را به بچه‌ها داد. بعد از اطلاع بچه‌های ایلام از چگونگی عملیات والفجر سه، هر یک از نیروها به مقرهای خود برگشتند. حاج «یادگار» در مقر حاجی‌آباد بود و من به مقر «دی ره‌قه» منتقل شـــدم. در بعضی از عملیاتهای چریکی بر علیه دموکراتها در کنـــار هم قرار می‌گرفتیم. مـــن در این جنگهای چریکی یا به اصطلاح پارتیزانـــی چیزهایی از حـــاج «یادگار» یاد گرفتم. اولاً حـــاج «یادگار» آدم شجاع، نترس و بی‌ادعایی بود. دوماً در حین درگیری هیچ وقت دستپاچه و خود باخته نمی‌شد. سومین خصلت با ارزشش این بود که صبور بود. با دقت همهٔ جوانب را بررســـی می‌کرد و بعد اقدام می‌کرد. مثلاً برای شلیک یک گلوله در حین درگیری تا مطمئن نمی‌شد که این گلوله به هدف نمی‌خورد آن را شلیک نمی‌کرد. بارها ازش می‌پرسیدم که چرا در حین شلیک گلوله

این قدر خصاصت به خرج می‌دهد، در جواب می گفت: برای این گلوله‌ها از دسترنج مردم پول زیادی صرف شده و نباید الکی آن را به هدر داد. برای همین بود که در حین درگیری، فردی که صبر و حوصله داشته باشد، عموماً در موقعیت برتری قرار می گیرد و کسی که صبور نباشد و در حین درگیری ترس به دل راه دهد، معمولاً زود شکست می‌خورد. حاج «یادگار» فردی بود اینجوری که همیشه تمامی جوانب را رعایت می کرد. این خصوصیات از او نیروی منحصر بفردی ساخته بود و دیگران در کنارش احساس امنیت می کردند. به طوری که هر وقت قرار بود به منظور عملیاتی بر علیه دموکراتها یا ضربه زدن به آنها، گروهی انتخاب شود اکثر بچه‌ها دوست داشتند در گروهی باشند که «یادگار» در آن قرار داشت. چون حضور حاج «یادگار» به آنها قوت قلب و اعتماد به نفس بیشتری می‌داد. عملیات پاکسازی در منطقه تا چهل روز طول کشید. بعد از آنکه مأموریت ما تمام شد، نیروها هر یک به مناطق خود برگشتند. تمامی بچه‌های ایلام به استان برگشتند، اما من و آقای لطیف آقابیگی به عنوان مربی در پادگان ماندیم. تا حدود یازده ماه در پادگان بودیم تا آنکه درخواست بازگشت به یگان خود در ایلام را کردم و در نهایت به ایلام منتقل شدم. بعد از انتقال به ایلام به عنوان معاونت آموزش نظامی در تیپ، کارم را شروع کردم. آن زمان حاج «یادگار» در اطلاعات عملیات بود و با هم ارتباط داشتیم. ارتباط کاری ما در خصوص نحوهٔ آموزش نیروها اعم از آموزش قطب‌نما و نقشه بود که این دو آموزش فوق‌العاده برای یک نیروی اطلاعات عملیات به منظور شناسایی‌ها و حضور در خاک دشمن اهمیت دارد. این ارتباط‌ها در خصوص حوزهٔ کاری، ما را بیش از پیش به هم نزدیک کرد. حاج «یادگار» با آنکه تحصیلات زیادی

نداشـــت اما چون عاشق کارش بود همیشه دوست داشت تمام مسائل را یاد بگیرد. این خصلت نشـــان از روح بلندش داشت. من در اینجا باید اعتراف کنم که این ویژگی بارز اکثر نیروهای رزمنده‌ای بود که با خلوص کامل در مناطق عملیاتی حضور داشتند. شاید کسی باور نکند، اما من چون از نزدیک با حاج «یادگار» آشـــنا بودم، روح بلند و آن خصوصیات معنوی در سراسر وجودش موج می‌زد. از نظر جسمی هم فوق‌العاده توانمند بود. شک ندارم اگر کسی در اولین برخورد با او در یک عملیات چریکی یا شناسایی شرکت می‌کرد و توانمندی و قدرت بدنی او را می‌دید، فکر می‌کرد که حتماً حاج «یادگار» غذای خاصی می‌خورد که تا این حد چالاک و توانمند است، اما همه دوســـتانش می‌دانستند که غذا و خوراک او کاملاً معمولی و مثل همهٔ افراد دیگر بود. در شناسایی‌هایی که صورت می‌گرفت، هر وقت که زمان ارائه گزارش فرا می‌رسید، تا از او درخواست نمی‌شد حرف نمی‌زد. آدمی بود متین، تودار و کم حرف. اما پشـــت این وقار و این تدین‌اش دریایی از شور و حرف بود. سواد و تحصیلات تکمیلی نداشت اما به اندازه یک فرد کارشـــناس از نظر دانش نقشه خوانی و جهت‌یابی مطلع و صاحبنظر بود. از نظر معرفت واقعاً در اوج بود. کم حرف می‌زد اما زیاد عمل می‌کرد و تا به کاری عمل نمی‌کرد به گزاف، حرفی نمی‌زد. در هر مجلسی که می‌نشست همـــواره فرمایش حضـــرت پیامبر اکرم (ص) مد نظرش بـــود که فرمود: تا موضوعی به شـــما ارتباط ندارد، در خصـــوص آن حرف نزنید. بارها اتفاق می‌افتاد که در کار شناســـایی‌هایی که خودش سرگروه و عمل کننده بود، هیچ حرفی نمی‌زد تا زمانی که از او درخواست می‌کردند که در مورد آن توضیحاتی دهد. یکی دیگر از نشانه‌های والا و برتر روحی‌اش این بود که چه

در جلسات و چه در نشست‌ها همیشه در پایین مجلس می‌نشست. حرکات و سکانتش طوری بود که اگر کسی وارد مجلسی که «یادگار» در آن نشسته بود، می‌شد در نگاه اول فکر می‌کرد که این یک آدم معمولی است، غافل از اینکه او مغز متفکر شناسایی‌ها در منطقه بود. یکی دیگر از خصوصیات بـارز «یادگار» این بود که هیچگاه و هیچ وقت در مورد موضوعی صحبت نمی‌کرد مگر آنکه خودش با چشـم خود آن را دیده بود. پیشـگویی‌ها و تحلیل‌های آبکی در کار «یادگار» نبود. مثلاً یک شکل تحلیل این است که انسان در خصوص موضوعی مطالعه‌ای می‌کند و یکسری مقدمات و موخره را در کنار هم قرار می‌دهد و اسـتنباط خـود را از آن بیان می‌کند اما تمام مسائل و مباحث حاج «یادگار» هر آنچه بود که خودش با چشم خود دیده بود. اواخر فصل پاییز سال شصت و چهار بود که من فرمانده گردان مقداد بودم. معمولاً براساس اصول نظامی، هر گردانی که در هر محور یا منطقه‌ای مستقر است اگر بخواهد بر علیه دشمن و ضربه زدن به او دست به عملیاتی بزند، می‌بایسـت در گام اول موضوع را با فرماندهـی و اطلاعات در میان بگذارد و از طریق نیروهای اطلاعات عملیات نفوذ به عمق مواضع دشمن و شناسایی خطوط و نحوهٔ استقرار نیروها، گزارش شناسایی را به مقامات ارائه دهد تا در خصوص آن تصمیم‌گیری شـود. عصـر آن روز پاییزی بود که حاج «یادگار» به اتفاق چند نفر دیگر از نیروهایش از جمله: یداله مظلومی، علی کارگر و عده‌ای دیگر وارد مقر گردان شدند و ضمن استقبال از آنها به سنگر فرماندهی گردان دعوت شدند. در سنگر حاج «یادگار» گفت که به منظور شناسایی از محور شما و حضور نیروهای دشمن در منطقه می‌خواهیم به پشـت مواضع‌شان نفوذ کنیم و وضعیت و توان آنها را از نزدیک بررسی

کنیـــم، من که از قبل با او دوســـت بودم، این لحظـــه را برای خودم غنیمت دانستم و گفتم: من هم میام!

حاج «یادگار» حدود نیم ســـاعت اعضای گروه را توجیه کرد و گفت: قرار است به پشت مواضع عراقی‌ها نفوذ کنیم و گروه بعد از عبور از خط رهایی و خاکریز گروهان می‌بایست به صورت ستونی حرکت کند و فاصلهٔ هر نفر با نفر جلویی باید به نحوی باشد که او را خوب ببیند و بشناسد. سلاح همهٔ ما کلاشینکف، با تجهیزات کامل، نارنجک، قطب‌نما و آب و مقداری اغذیه خشک بود. بعد از عبور از خاکریزها، نیروها به صورت ستونی در پشت سر هم قرار گرفتند و علی‌رغم اینکه طبق اصول نظامی، فرمانده گروه حق ندارد نفر اول باشـــد، چون هدایت نیروها بر عهدهٔ اوســـت اما حاج «یادگار» طبق معمول نفر اول بود. به فاصلهٔ هر چند متری که می‌رفت، به دقت و با دوربین دید در شـــب تمام منطقه را بررســـی می‌کرد و بعد به حرکت ادامه می‌داد. یادم هست در اکثر عملیات‌ها نیروها چفیه‌هایشان را به کمر می‌بستند، اما در شناسایی‌ها حاج «یادگار» به هیچ نیرویی اجازه نمی‌داد که چفیه به کمر ببندد، چون ویژگی چفیه این است که رنگ سفید آن در شب خودنمایی می‌کند. مســـیری که ما از آن عبور می‌کردیم، مسیر پُل بود، حالا یادم نیست که پل سه دهنه یا یازده دهنه بود. به نزدیکی خاکریز و سنگرهای کمین عراقی‌ها که رسیدیم با دقت تمام، منطقه را بررسی کرد و از یکی از مسیرها ما را عبور داد و از خاکریز دشمن به راحتی و بدون دردسر گذشتیم. «یادگار» در عبور از خطوط اصلی دشـــمن با تمام وجود احتیاط می‌کرد. این را از این جهت می‌گویم تا مطمئن نمی‌شد که خطری نیروهایش را تهدید نمی‌کند، از آن مسیر عبور نمی‌کرد. آن قدر احتیاط می‌کرد که هر کس برای اولین بار با او

در شناسایی‌ها شرکت می‌کرد، هر وقت حرکات و رفتار او را می‌دید، پیش خود فکر می‌کرد که این آدم بسیار ترسویی است، در صورتی که کارها و رفتارهای «یادگار» نشان از کارکشتگی، دقت‌نظر و احتیاط دقیق و کامل او را می‌داد. ما بعد از پشت سر گذاشتن خط تأمین، سنگرهای کمین، خاکریز اول و منطقهٔ لجمن یعنی لبهٔ جلویی منطقه نبرد، وارد مقر اصلی و سنگرهای استراحت نیروهای دشمن شدیم. همین که وارد آن منطقه شدیم، رفتار و حرکات حاج «یادگار» آرام آرام عوض شد. من در آنجا بهش گفتم: «یادگار» به نظرت تا اینجا برای شناسایی کافی نیست! لبخندی زد و به آرامی گفت: توی این شب آرام و مهتابی با هم هستیم تا صبح بشه!

من با شنیدن این جمله هم یک دستور نظامی از حاج «یادگار» گرفتم و هم پی به این موضوع بردم که حالا حالاها هستیم و باید ضعفی به دل راه ندهیم. شک ندارم اگر موقعی که در سنگر گردان بودیم و من طول مسیر را از حاج «یادگار» سئوال می‌کردم و او این جواب را می‌داد، شاید نه تنها من بلکه تعداد دیگری از نیروها با او همراه نمی‌شدند و در این شناسایی شرکت نمی‌کردند. حاج «یادگار» داشت بر روی کاغذ نحوه استقرار نیروهای دشمن اعم از سنگرها و دیگر مکانها یادداشت می‌کرد و بعد از آنکه به راحتی و با آرامش کامل کارش تمام شد، بلند شدیم. ما فکر کردیم که می‌خواهیم برگردیم، اما مسیر حرکت حاج «یادگار» رو به پایین بود. از منطقه‌ای گذشتیم که جز سکوت و سیاهی، هیچ چیزی در آن نبود، حسابی خسته شده بودیم، باز بهش گفتم: «یادگار» باز هم باید بریم؟!

به آرامی گفت: مسافت کمی می‌رویم و می‌خواهم چیزی بهتان نشان دهم و برمی‌گردیم. مسافت نسبتاً زیادی را طی کردیم که با دست اشاره کرد و

گفت: در سمت راستتان مقر توپخانه عراقی‌هاست. آنجا بود که حرکات حاج «یادگار» صد و هشتاد درجه با حرکات چند ساعت قبلش در حین عبور از کمین‌ها و خاکریز و منطقه دشمن فرق کرد. حالا راست و آرام راه می‌رفت و انگار به گردش آمده بود. به نقطه‌ای رسیدیم که حاجی گفت: استراحت کنید!

در لحظه استراحت، پاکت سیگارش را درآورد و روی زمین نشست و سیگاری را روشن کرد و به آن پک زد. طبق اصول نظامی سیگار کشیدن در حین شناسایی ممنوع است.من و او با هم آموزش دیده بودیم و خودش تمام این اصول و قواعد را می‌دانست، اما کاری کرد که مطابق تئوری‌های آموزش نظامی نبود، من بهش گفتم: «یادگار» سیکار روشن می کنی؟ مگر نمی‌دانی که پشت خط عراقی‌ها و در کنار توپخانه بعثی‌ها هستیم؟! می‌خواهی ما را به کشتن دهی؟!

حاج «یادگار» در حالی که نخ سیگار میان پنجه‌اش بود و به آن پُک می‌زد، لبخندی زد و گفت: بی‌خیال، اینها یا همه‌شان مست خوابند یا مست شراب! علی جان مطمئن باش که هرگز عراقی جماعت فکر نمی کند که پای نیروی ایرانی به این نقطه باز شود.

با خیال راحت سیگارش را کشید و به عقب برگشتیم. اذان صبح بود که از خط عراقی‌ها گذشتیم و وارد حریم امن نیروهای خودی شدیم. وقتی به سنگر گردان رسیدیم هیچ کس نای قدم برداشتن را نداشت، اما او رفت و وضو گرفت و نمازش را خواند. صبح که برای ارائه گزارش به رده‌های مافوق تشکیل جلسه دادیم، حاج «یادگار» که وارد شد، انگار نه انگار کار شناسایی را او انجام داده و بار تمام این مسئولیت‌ها بر دوش او بوده، رفت

گوشه‌ای نشست و فقط گوش داد.

من به یاد ندارم در هر شناسایی که حاج «یادگار» شرکت کرده بود و ارائه گزارشی که به فرماندهان می‌داد جای کوچکترین سئوال یا ابهامی برای ارائهٔ بحث باقی بماند، چون آنچنان دقیق، درست و موشکافانه موضوع را بیان می‌کرد که همه اقناع می‌شدند. چون در کار خودش هم صادق بود و هم خبره. در طول حیات مبارکش احدی از «یادگار» دروغی نشنید، احدی از «یادگار» شوخی بی‌جا و ناپسندی ندید و نشنید. احدی از او نرنجید، هر کس پیش «یادگار» بود، غم و غصه به دلش راه پیدا نمی‌کرد و همین ویژگیها باعث شده بود تا همه به او اعتماد و اعتقاد داشته باشند. برای همین بود که وقتی خبر شهادتش در یگان پیچید، قسم می‌خورم که هر کس این خبر را شنید در رثای «یادگار» گریست. روز شهادت حاج «یادگار» روز ماتم یگان تیپ ۱۱۴ امیرالمؤمنین (ع) بود.

آن روز من با تمام وجودم برایش گریستم و بعد از تشییع جنازه پیکر مطهرش از صمیم دل برایش نماز شب اول قبر خواندم. بعد از آنکه نماز خواندم، خوابیدم، توی عالم خواب حاج «یادگار» را دیدم که یک دشداشه سفید و تمیز به تن داشت و توی یک اتاق سفید نشسته بود که یک لامپ روشن از سقف آن آویزان بود. نمی‌دانم اول من به او سلام کردم یا او به من. بعد گفت: علی! دستت درد نکند. امانتی که برایم فرستادی به دستم رسید!

مسافر کوه نور

■ حاج اسدالله بیگ‌زاده

مردادماه ۱۳۶۳ برای من همیشـــه به یادماندنی و زیباســـت. من در طول عمرم آدم زیاد آرامی نبوده‌ام و نتوانســـته‌ام بنده خوبی برای خدا باشـــم. تا آنجایی که به یاد دارم بیشتر اهل دعوا و جدل بوده‌ام تا اهل زهد و پارسایی. آدمی که این طور باشد همیشه بین برزخ خوب و بد گرفتار است. حالا من به مسلک و مرام هر چه انسان شریف و پارساست احترام می گذارم و اعتراف می کنم که در سایه حرمت خون شهدا و خانواده شهدا بوده که بیشتر از این در چاه ظلمات غفلت و بدبختی گرفتار نشده‌ام. ما که کسی نیستیم اما که اگر به اندازه سر سوزنی مورد لطف و احترام بزرگان و مردم هستیم همه‌اش در ســـایه حرمت خون شهداســـت. من یکی مانده‌ام اگـــر عظمت و حرمت و بزرگی خون و روح والای بندگان خاص و خانواده‌های عزیزشان نبود حالا من در کجا بودم و چه می کردم. بماند. گفتم که مردادماه ۱۳۶۳ زیباترین و به یادماندنی‌ترین روزهای عمرم است که احساس می کنم بیهوده تلف نشد و به هدر نرفت عصر بیســـت و دوم مردادماه بود که توی حیاط مسجدالنبی بودم و منتظر دوستان دیگرم که جوانی قدبلند با صورتی خوش‌منظر به اتفاق یک نفر دیگر در حالیکه پیراهن سفیدی به تن داشت جلو آمدند و سلام و احوالپرسی کردند. برایم جالب و غیرمنتظره بود. چون آنها توی کاروان ما نبودند. در همان لحظـــه‌ای که خودش را معرفی کرد و گفت من «یادگار» امیدی هستم، مهرش به دلم نشست. در اولین برخورد معمولاً آدم‌ها با احتیاط با یکدیگر صحبت می کنند و تعارف دارند اما او خیلی گرم و خودمانی بود تا قبل از این دیدار فقط اســـمش را شـــنیده بودم و می‌دانســـتم که فرمانده اطلاعـــات عملیات تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین (ع) اســـت. بچه‌ها برایم تعریف کرده بودند که آدم شـــجاع و نترسی اســـت و بارها در حین نفوذ به خاک

دشمن از دام عراقی‌ها گریخته و جان سالم به در برده است. آن وقت‌ها نام و وحشت گوش‌برها در شهر پیچیده بود و از این گروه و آدم‌های آن هیولایی ساخته بودند که شب کمتر کسی به خود جرات می‌داد تا به طرف مهران و دهلران برود. با این همه وحشت و قساوت گوش‌برها، شنیده بودم که «یادگار» و نیروهای اطلاعات عملیات تنها افرادی هستند که در حین روبرو شدن با آنها توانسته‌اند بهشان ضربه وارد کنند و از آنها تلفات بگیرند. به همین دلیل اسم و آوازه مردی مثل «یادگار» در ذهنم مانده بود و همیشه دوست داشتم تا او را از نزدیک ببینم، تا اینکه خداوند بر من منت گذاشت و در یک سفر معنوی و آن هم توی مکان مقدسی مثل مسجدالنبی (ص) سعادتی نصیبم شد تا او را از نزدیک ببینم. ازش پرسیدم با کدام کاروان آمده‌ای؟ حاج «یادگار» گفت با کاروان تهران. حبیب‌اله امامیان از بچه‌های رزمنده ایلامی هم باهاش بود. بعد از آنکه بقیه دوستان آمدند و از مسجدالنبی (ص) بیرون آمدیم، هر یک به سوی هتل اقامت خود رفتیم اما قبل از خداحافظی من نام و نشانی هتل را به حاج «یادگار» دادم و قرار شد تا بیشتر همدیگر را ببینیم. بعد از یکی دو روز بیشتر عصرها حاج «یادگار» می‌آمد پیش کاروان ایلامی‌ها، شاید یکی از دلایل اصلی این آمدن‌ها رابطه دوستی دیرینه‌ای بود که با حجه‌الاسلام تعمیرکاری سرپرست کاروان داشت. چون یک روز بعد از آن آشنایی وقتی پرسید سرپرست کاروان شما کیست تا گفتم شیخ تعمیرکاری لبخندی زد و گفت بهش سلام برسان و بگو حتماً به دیدنش می‌آیم. روز بعد که آمد و حاج آقا تعمیرکاری را دید انگار سالهای سال با هم دوست و آشنا بودند و بعدها فهمیدم که در دوران قبل از انقلاب و ایام تظاهرات با هم دوست و آشنا شده اند. از زمانی که کمیته انتظامات با

مسـئولیت مرحوم آیت‌اله حیدری ایلامی و حضور حجت‌الاسلام لطفی و شـیخ تعمیرکاری تشـکیل شـد. در کنار او حاج «یادگار» از جمله افراد داوطلبی بود که جزو نیروهای انتظامات و کمیته بود و با مأموریت‌هایی که ایـن افراد به او و دیگر انقلابیون داده بودند شـیخ تعمیـرکاری او را کاملاً می‌شناخت و برایش احترام قایل بود. در مقابل، حاج «یادگار» هم به حاج آقا ارادت خاصی داشـت، کم‌کـم فرصت‌هایی پیش آمد تا بـه اتفاق حاج «یادگار» از اماکن مذهبی دیدن کردیم. یکی از مهمترین اماکنی که در آن با هم به آن‌جا رفتیم. رفتن به شعب ابی‌طالب بود، جایی که پیامبر و بنی‌هاشم در آن محاصره شدند و در تنگناهای بسیار شدیدی قرار گرفتند. یادم هست وقتی وارد آن محیط شـدیم و شـدت گرمای طاقت فرسـای آن را تاب نیاوردیم. حاج «یادگار» بغض کرد و گفت: این دینی که پیامبر از طرف خدا برای ما آورده به راحتی و سـادگی به دست نیامده خدایا اینها چه رنج‌ها و سختی‌هایی برای ما کشـیده‌اند؟ بعد رفتیم به خانه پیامبر، جایی که در آن متولد شـده بود، آنجا هم حس و حال خاصی به ما دست داد. بعد رفتیم به کوه احد، جایی که در آن حضرت حمزه (ع) عموی بزرگوار پیامبر (ص) به شهادت رسید. یادم هسـت آن زمان کوه احد همان حالت دوران صدر اسـلام را داشت و مثل این دوره بر اثر ساخت و ساز و عناد وهابیون از بین نرفته بود. وقتی روی کوه احد قرار گرفتیم و چشـم حاج «یادگار» به مزار حضرت حمزه (ع) افتاد منقلب شد. من فکر می‌کنم رفتن به چنین جاهایی روح و دل پاکی مثل حاج «یادگار» می‌خواهد تا با محیط و فضای آن مانوس شود و ارتباط برقرار کند. این کار هر کسی نیست. آن روز تا نزدیکی‌های بعداظهر آنجا ماندیم و بعـد از خواندن دعا و نماز و زیارت مرقد حضرت

حمزه (ع) به مدینه برگشتیم. یادم هست چند بار به بازار رفتیم و برگشتیم. بعد از مدینه زمانی که کاروان راهی مکه شد و از هم جدا شدیم، قرار گذاشتیم که در مکه به دیدن هم بیاییم. در مکه این ارتباطات ادامه پیدا کرد و حاج «یادگار» همیشه به دیدن ما می‌آمد. چند روز که گذشت بحث رفتن به کوه نور پیش آمد. یعنی رفتن به غار حرا. جایی که پیامبر اسلام در آن به مقام پیامبری برگزیده شد. با اینکه در آن زمان فاصله صعود تا غار حرا دشوار بود اما چون به این موضوع علاقه داشتیم حاج «یادگار» پیشنهاد کرد و ما هم قبول کردیم و رفتیم. صبح زود راه افتادیم و سوار ماشین شدیم تا رسیدیم به روستایی که در ابتدای مسیر بود. از ماشین پیاده شدیم و راه افتادیم. آن وقت ها مسیر پیچ در پیچ و بسیار باریک بود. مثال الان نبود که بیشتر قسمت‌های مسیر را با پله درست کرده‌اند تا عبور از آن برای زائران راحت‌تر باشد. در بعضی از قسمت‌های مسیر راه به نقاطی که پرتگاه بود، می‌رسید. آدم باید با دقت از آن عبور می‌کرد. حاج «یادگار» جلو افتاد و ما هم پشت سرش قرار گرفتیم و قسمتی از مسیر را طی کردیم که من خسته شدم اما حاج «یادگار» انگار نه انگار راه رفته بود. بسیار چالاک و سرحال بود و در حال رفتن رعایت حال ما را می‌کرد. به شوخی گفتم: ما که برای عملیات نمی‌ریم! حاج «یادگار» لبخندی زد و گفت: داری سر به سرمان می‌ذاری؟ گفتم: نه حاجی میخوای بگی خیلی خطری! بابا قبولت داریم! سر تکان داد و گفت: الله‌اکبر. مسیر را با چند توقف طی کردیم تا رسیدیم به غار حراء آن بالا قدری نشستیم و بعد به نوبت توی غار نماز خواندیم و حاج «یادگار» هی بر حضرت خدیجه (س) صلوات می‌فرستاد و می‌گفت: من مانده‌ام که این بانوی بزرگ چه اراده‌ای داشته که این مسیر را هر روز آمده و رفته! آن هم

در آن زمان که مطمئناً راه از این سخت‌تر و بدتر بوده! واقعاً راست می‌گفت این عظمت ایمان و اراده این بانوی بزرگ را می‌رساند که تا این حد بر سر اعتقادش راسخ بود و پیامبر را از صمیم دل دوست داشت. ما در مدتی که در مکه بودیم دو بار به جبل‌النور رفتیم و هر دو بار هم به پیشنهاد حاج «یادگار» بود و واقعاً این آمدن و رفتن به کوه نور تجربه‌ای شد تا ما با تمام وجود سختی‌هایی که پیامبر اسلام (ص)، حضرت خدیجه (س) و در آن مقطع زمانی با حضرت علی (ع) کشیده بودند حس کنیم. بعد از این برنامه‌ها نوبت به مراسم برائت از مشرکین رسید. در آن دوره برنامه اصلی بعثه رهبری این بود که برائت در داخل شهر و در ملأعام باشد تا تمام امت مسلمین با جریان اسلام و اعلام انزجار از کفر و استکبار آشنا شوند. به همین دلیل هر ساله تعدادی از نیروهای رزمنده در مراسمات برائت حضور فعال داشتند که هم اعلامیه‌هایی بر علیه آل‌سعود پخش می‌کردند و هم در حمایت از حجاج و تشکیل هسته‌های انتظامات سعی می‌کردند جلوی بعضی درگیری‌ها را بگیرند. در آن دوره از حج تمتع یادگار از جمله افراد فعالی بود که مسئولیت انتظامات را به عهده داشت. حاج «یادگار» یک روز قبل از اجرای مراسم برائت، آمد پیش ما و موضوع را در میان گذاشت و من که دوست داشتم در این خصوص وظیفه‌ای را انجام بدهم یک بازوبند انتظامات را به من داد. قرار ما چهارراهی بود که حجاج از آن وارد شوند. وظیفه ما این بود علاوه بر ایجاد نظم به پیرمردها و پیرزنانی که در حین تظاهرات و ازدحام جمعیت و حضور پلیس عربستان دچار صدمه می‌شدند و یا آسیب می‌دیدند کمک کنیم و آنها را به نقاط امن ببریم. علامت ویژه‌ی ما یکسری بازوبند سفید بود که از طریق آن همدیگر را می‌شناختیم. موقعیتی که می‌بایست در آن حضور

پیدا می کردیم یک چهارراه بود که حجاج از طریق آن عبور می کردند. ما وظیفه داشتیم تا در این مکان زمینه عبور آسان حجاج را فراهم کنیم. در این لحظه پلیس عربستان که گویا از قبل برنامه‌ریزی کرده بود شروع کرد به ایجاد سد معبر و دستور توقف کامل ماشین‌ها را در خیابان داد. این موضوع بدان علت بود تا حجاج نتوانند در این مکان توقف کنند و یا احیاناً شعار دهند. با ایجاد این ترافیک سنگین ما مانده بودیم که چکار کنیم، حاج «یادگار» گفت مواظب باش پلیس‌ها شعار دهندگان را دستگیر نکنند یا به کسی آسیبی نرسد در این لحظه سیل جمعیت حجاج به سمت خیابان سرازیر شد به طوری که رانندگان ماشین‌ها از وحشت حضور حجاج و آسیب دیدن وسایل نقلیه‌شان هر کدام در صدد ترک خیابان بود. آنها بدون اعتنا به دستور توقف پلیس به سرعت در حال تخلیه کردن خیابان بودند. با حضور مردم، عده‌ای شعارهایی به زبان عربی بر علیه رژیم آل سعود دادند که پلیس با یکی از حجاج گلاویز شد و با حضور حاج «یادگار» و با رها کردن آن فرد از دست پلیس سعودی و ایجاد حلقه انسانی و عبور دادن آن فرد از میان جمعیت باعث شد تا دستگیر نشود. مراسم برائت در آن زمان با حضور گسترده حجاج باعث رعب و وحشت در بین پلیس آل سعود شد. بعد از پایان ایام حج، چون حاج «یادگار» با کاروان تهران عازم شده بود و زودتر از کاروان ما به ایران برگشت. اما از آن به بعد این ارتباط ادامه پیدا کرد. خیلی وقت‌ها که حاج «یادگار» به ایلام می آمد سری هم به ما می‌زد و از دیدارش خوشحال و مسرور می‌شدیم. یک روز از ما دعوت کرد تا به مقر اطلاعات عملیات برویم آن روز من به اتفاق حاج آقا «سلطانی[1]» (ره) به چنگوله رفتیم

۱- شیخ عباس سلطانی روحانی معروف و مبارزی که در همان اوایل انقلاب همدوش مردم و در کنار حضرت آیت‌الله حیدری ایلامی و دیگر روحانیون به مبارزه پرداخت و بعدها رییس بنیاد شهید ایلام شد وی در ۲۰ آذر ۱۳۸۲ به رحمت ایزدی پیوست.

و حاج «یادگار» به گرمی از ما استقبال کرد و بعد از صرف ناهار با حضور معنوی بچه‌های اطلاعـات عملیات به دیدگاه رفتیـم و در مورد وضعیت دشمن در منطقه برایمان توضیحاتی داد. این ارتباطات همچنان ادامه داشت تا آن روز سرد و دلگیر فرا رسید. من توی دفتر و محل کارم بودم که یک دفعه خبر شهادت حاج «یادگار» را بهمان دادند. آن روز، روز ماتم زندگی من بودو با شنیدن این خبر به دور از چشم همکاران از ساختمان بیرون آمدم و رفتم روی تپه‌ای که در کناره چادرها واقع بود نشستم و بغضم ترکید و آن قدر گریه کردم تا سـبک شدم و شـاید بیش از دو ساعت همانجا ماندم و تصویر شب و روزهای حج و حضور در مدینه و مکه از ذهنم می‌گذشت. رفتن به جبل‌النور، کوه احد، شعب ابیطالب، بقیع و دیگر جاهایی که ردپای معنوی حاج «یادگار» در آن به چشـم می‌خورد. توی دنیای خودم بودم که صدایم کردند و گفتند مژده بده مژده بده خداوند یک پسر بهت داده اما این نعمت موجب دلخوشی من نشد و غم از دست دادن حاج «یادگار»، با هیچ مژده‌ای بر طرف نمی‌شد. آن روز به خانه نرفتم و یک راست رفتم به معراج الشهدا و همان جا منتظر ماندیم تا پیکر مطهر حاج «یادگار» را آورند. یادم هسـت یوسف برادر همسـرش و یدالله مظلومی به همراه پیکرش از منطقه آمده بودند صبح روز بعد برای حاج «یادگار» محشری به پا شد که تا ابد در ذهن‌ها باقی ماند.

حلاوت حج

■ حبیب‌امامیان

مرداد ماه سال ۱۳۶۳ که به حج تمتع رفتیم و در معیت حاج یادگار بودیم. آن وقت ها از سوی قرارگاه نجف از بین نیروهای رزمنده ی استان های کرمانشاه، ایلام و همدان که تعدادشان حدود شش هزار نفر بود، تعدادی را برای سفر حج به قید قرعه معرفی می کردند. از بین نیروهای تیپ امیرالمومنین(ع) من، حاج یادگار و چهار نفر دیگر انتخاب شدیم. در این سفر معنویت و سلوک روحانی یادگار مثال زدنی بود. ما بعد از ورود به مدینه و مکه به مسجد قبا و جاهای بسیاری رفتیم. هر جا که سر می زدیم یادگار آنها را در تقویمش یادداشت می کرد و در این سفر حاج آقا تعمیرکاری هم بود.

با هم به مسجد قبا و رعد الشمس و دیگر جاها رفتیم که حاج یادگار خاطراتش را هم یادداشت می کرد در حج. آقای تعمیرکاری هم در مکه بود چون ایشان انفرادی رفته بود و من و «یادگار» به خدمتش رفتیم و با او عکس گرفتیم.

در مکه بغل دست پل حجون، روز برائت از مشرکین به عنوان انتظامات من و «یادگار» برگزیده شدیم. سعودی‌ها هر که را مفاتیح و زیارت نامه در دست داشت، می‌زدند. سربازان آن‌ها با باتوم برقی بر سر ایرانی‌ها می‌زدند. با ما صحبت شد که برخورد نکنیم. من و «یادگار» دو سه ضربه خوردیم.

ما در واحد عملیات بودیم و او در اطلاعات. شناسایی‌هایی که انجام می‌داد به ما اطلاع می‌داد و ضعف و قوت دشمن را به ما می گفت. از چه شیار و معبری عبور کنیم.

در اینجا باید یادی از صمد اسدی بکنم که هم نسبت فامیلی با «یادگار» داشت و هم استادش بود. او جذابیت خاصی داشت و خاطرات خوشی از او دارم. آدم شوخ طبعی بود.

در عملیات پاکسازی میمک حاجی یک سیمرغ داشت و قربانعلی شفیعی هم با ما بود.

ترکش به شـــفیعی و ماشینش خورد و تا مدتی ماشین خراب بود. ما در تپه فیضی بودیم که صمد در آن فعالیت می‌کرد و از لحاظ مســـایل اداواتی به خوبی توجیه شـــده بود. چند نقطه را به اتفاق رزمنده‌ها مین گذاری کرد و تلفاتی به دشمن وارد شد.

راجع به خاطرات «یادگار» در حج این را باید اضافه کنم که آقای بخشـــی از ســـپاهی‌های تهران در حین حرکت رمی جمرات با ما بود. دستواره آدم زرنگ و زیرکی بود و بخشی هم شعار «مرگ بر آمریکا» را با صدای بلند می‌گفت. «الموت لامریکا» «امریکا عدوالله» از شعارهای ما بود.

«یادگار» گفت بهتر اســـت جمع تر شـــویم تا ماموران عربستان نتوانند به ما آسیب بزنند. موقع برگشتن هر کدام از کاروانی‌ها به صورت منطقه منطقه تقسیم شده بود.

هر کدام از این منطقه‌ها اتوبوسی با خود داشت. فقط من و «یادگار» ماندیم. گفتیم: پس اتوبوس ماچی شـــد؟ گفتند: اتوبوسی نداریم فقط می‌توانید با یک خاور بیایید. ما هم چاره‌ای نداشـــتیم و دلتنگ خانه شـــده بودیم سوار خاور شدیم و در راه از شدت سرما به خود پیچیدیم.

در کرمانشاه ماشینی گرفتیم. بچه‌های تیپ از ما قول گرفته بودند که هر وقت به نزدیک ایلام رسیدید، زنگ بزنید تا به پیشوازتان بیاییم.

به حاجی گفتم: بگذار در ایوان زنگ بزنیم.

در ایوان زنگ زدیم ولی کســـی تلفن را برنداشت. در شماره‌ی یک هرچه گشتیم تلفنی پیدا نکردیم به اداره پست رفتیم و زنگ زدیم. برداشتند گفتند:

کجایید تهرانید؟ گفتیم نه بابا همین اول شهر هستیم. گفتند همان جا بمانید تا بیاییم.
با یک دستگاه جیپ آمدند دنبالمان. دو سه ماشین هم پشت سرمان چراغ روشن کردند. اول به خانه‌ی حاجی رفتیم و او را رساندیم. استقبال از ما بسیار ساده بود.

آیت صداقت

■ سرداریحیی‌خادمی

در سال۶۲ بعد از عملیات والفجر۵ (۶۲/۱۲/۱۰) که در منطقه چنگوله انجام شـد. غلام ملاحی در صدد تقویت واحد اطلاعـات تیپ برآمد. در همان زمان یک سری تغییرات با منصوب شدن کرمی راد به عنوان فرمانده‌ی تیپ اتفاق افتاد.

ملاحی تصمیم گرفت واحد خودش را تجدید سـازمان کنـد و دوباره با جذب نیروهای کارآمد از نیروهای استان یگان و واحدش را بازسازی کند و یک انسجام به آن بدهد.

در همین موقع جذب نیرو را آغاز کرد و کسـانی که به مسـایل اطلاعاتی علاقه داشتند، جذب کرد. یکی از کسانی که جذب شد «یادگار» امیدی بود که ایشـان در همان ابتدای کار با درایت و سوابق درخشانی که در گذشته داشت نسبت به بقیه‌ی نیروها کارآمدتر و شجاع تر بود.

از همیـن رو ملاحی او را به عنوان معاونـش انتخاب کرد. در همین دوران بود که گروهی به نام فرسـان وارد منطقه شـدند که از نیروهای کُرد بودند و به عراق پناهنده شده بودند و یک سری ناامنی‌ها را در منطقه ایجاد کرده بودند.

این افراد بر می گردند به جنگ اول عراق و ایران در سال۵۷ که باز هم همین اقدامات را انجام می‌دادند. سال۶۲ دوباره فعال شدند کارشان را آغاز کردند و جنایت‌های زیادی مرتکب شدند.

زمانـی که «یادگار» وارد اطلاعات شـد با درایت خـود نیروها را تحرک جدیدی داد و در حاشـیه‌ی مرز و خط حد ارتش به شناسـایی می‌رفتند و مسیرهای تردد فرسان را مسدود و یا ناامن می کردند.

چندین بار بچه‌ها کمین خوردند و(صدمه دیدند ولی هیچ وقت تلاششان را

کم نکردند بلکه مضاعف کردند.
در منطقه «آزادخان کشته» بیشترین ورود فرسان در آن حوزه جریان داشت. این منطقه بین چنگوله و نصریان قرار دارد، که عملیات شناسایی توسط «یادگار» در آن‌جا انجام شد.
این شناسایی روی تیپ مخصوص ۶۶ عراق انجام شد و از نیروهای کماندوی آن تیپ اسیر گرفتند و این عملیات تقریباً همزمان با عملیات بدر اتفاق افتاد و اثر خوبی در تحرکات عراق به عنوان حرکت بازدارنده برای اعزام نیروهایش به جنوب داشت. عملیات بعدی او در محدوده‌ی «میان کوه» بود که کار شناسایی اش را قبلا انجام داده بود و موفقیت‌هایی هم به دنبال داشت. با این وجود یادگار آدم کم‌حرف اما دقیقی بود. من این خصلت را در بین نیروهای اطلاعاتی، فقط در عباس مامی دیده بودم تا زمانی که مطلبی را با چشم خود ندیده بود اطلاعات نمی‌داد و حرفی نمی‌زد.
هیچ وقت اطلاعات اشتباه نمی‌داد و با دقت عمل می کرد. صبر و حوصله، از دیگر ویژگی‌هایش بود. فرسان چون برای مردم و رزمنده‌ها وحشت ایجاد کرده بود حاجی تصمیم گرفت که این قضیه را حل کند و این جو را بشکند و آرامشی را در منطقه ایجاد کند و با گشت زنی و تشکیل تیم به این قضیه فیصله بدهد.
تا این که در سال ۶۴ عملیات والفجر ۹ در منطقه پنجوین انجام شد که تیپ مأموریت پیدا کرد که نیروهایش را به آن‌جا بفرستد.
تیپ همه‌ی توانش را برای شرکت در آن عملیات به کار گرفت و یک خط پدافندی طولانی را در مهران تشکیل داد.
فرماندهی تیپ و عناصر مهم یگان در پنجوین بودند. فرسان از چنگوله در

همین زمان به کانی سخت تحرکاتی را آغاز کرد. «یادگار» آمد به منطقه‌ی کانی ســخت و فعالیتش را شروع کرد و با گشتی که با نیروهای اطلاعات انجام داد باعث شد که فرسان تحرکاتش را کاهش دهد.

تیپ هم در این میان می‌خواست ضربه‌ای به دشمن وارد کند. در شناسایی آخری که داشت با نیروهای فرسان درگیر شد و دو نفر از آنها را به هلاکت رساندند. برای اولین بار بود که جنازه‌ی فرسان به دست ما افتاد. ضربه‌ای که حاجی به آن‌ها زده بود باعث شــد که آن‌ها جنازه‌ها را با خود نبرند و فرار کنند.

بــا گرداندن این جنازه‌ها، ایلام آرام گرفت. کار فرســان این بود که بعد از شهادت رزمنده‌ها، گوش آن‌ها را می‌برید تا جایزه‌ای از بعثی‌ها بگیرند. در آخرین درگیری اش با فرسان، یادگار شهید شد. شهادت او برای همه یک ضایعه ی دردناک بود.

فرمانده ارتش با شــهادت «یادگار» دستور داد که در تشییع «یادگار» گروه موزیک بنوازند و برای اولین بار بود که این اتفاق برای شــهدای سپاه انجام می‌گرفت.

الگوی ایثار

■ سرهنگ پاسدار حاج احمد اشترانی

یادم هست که در مورخه هشتم مرداد ماه شصت و دو که هوا هم گرم بود، با «یادگار» آشـــنا شـــدم. «یادگار» مرد متدّین و عالمی بود. بینش او عالمانه بود. تا جایی که در کنارش بودم هیچ گاه ندیدم که نماز شبش ترک شود. همیشه مرا نصیحت می کرد که بلند شوید و نماز شب بخوانید که هم دنیا و هم آخرتتان را تأمین می کند. چند باری هم مرا به خانه اش دعوت کرد.

حدود هفدهم آبان ماه ســـال ۶۲ ما در پایگاه ۲ مهران بودیم. ســـپاه به خوبی تشکیل نشده بود. از لشکر چند نفری را داوطلب برای مأموریت خواستند. من و یکی از بچه‌های تهران که اسمش را فراموش کرده‌ام دست بلند کردیم و آماده شدیم. گفتند سلاحتان را با خود بیاورید.

به پل فلزی یعنی مقر لشـــکر که در «کنجان چم[1]» بود رســـیدیم. شش نفر دیگر به ما ملحق شدند و شدیم هشت نفر. یک نیروی بومی هم که بلدیه بود به همراهمان آمد تا به «کانی ســـخت[2]» برویم. من «یادگار» را آن موقع نمی‌شناختم اما بعد با او آشنا شدم و او هم همراهمان بود. یک جوان لاغر اندام و خوش برخورد بود.

به آقای شعبانی فرمانده سپاه ناحیه ایلام در آن زمان و «اکبر دانشیار[3]» گفتم این بچه هم می تواند همراهمان بیاید؟ خندیدند و گفتند این بچه‌ی عشـــایر است شما به گردپای او هم نمی‌رسید.

ســـاعت ۶ صبح در مقر دو مشـــک آب به ما دادند و با نام خدا راهی کانی سخت شدیم. بلدیه گفت دو چشمه آب شور جلویمان است بنابراین آب شیرین با خود بردیم. یکی دو قمقمه هم به کمرمان بستیم. یک خشاب روی

۱- نام منطقه ای در پنج کیلومتری شهرستان مهران.

۲- نام منطقه ای در جنوب غربی مهران.

۳- سردار اکبر دانشیار فرمانده تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین(ع) در سال ۱۳۶۲.

سلاحمان و چهار خشاب به کمر داشتیم تا در موقع لزوم از آنها استفاده کنیم.

از مرز عبور کردیم و به شیارها رسیدیم. دو خط، دشمن در مقابل داشتیم که باید از آن عبور می کردیم و به اتوبان بین «زرباطیه و بدره[۴]» برسیم و دو مین ضد تانک که به همراه داشتیم را کار بگذاریم و برگردیم.

کاظم فتحی زاده، علی‌داد کرم پور، حاج «یادگار»، آن پسر تهرانی و بقیه هم از بچه‌های ایلام بودند. غروب بود که رسیدیم به خط اول دشمن. بلدیه گفت: فعلاً همین جا بنشینیم. بعد از اذان و گرگ و میش شدن هوا از خط دوم هم عبور کردیم و به زمین هموار رسیدیم به یک پاسگاه که سگ‌های زیادی داشت و به طرف ما خیلی پارس می کردند نزدیک شدیم. وقتی نزدیک شدیم، بلدیه گفت: این‌ها ما را نمی‌بینند به طرف چپ می‌رویم تا به زرباطیه برسیم.

هوا خیلی تاریک بود و دست همدیگر را گرفتیم و راه افتادیم. به دره‌ای رسیدیم. مانده بودیم که چه کنیم؟ نشستیم و دعای توسل را به آهستگی خواندیم و بچه‌ها فضای خاصی را به وجود آوردند.

بلند شدیم و از دره که بالا رفتیم هوا به سرعت در حال روشن شدن بود. تا حدی روشن شده بود که یکی از بچه‌ها گفت: حالا بیایید دعا کنیم که حداقل کمی تاریک شود تا ما را نبینند.

از شیارها عبور کردیم. فتحی زاده و آن بلدیه با سر نیزه زمین را کندند. شب را در کنار یک گاوداری چاله‌ای حفر کردیم خوابیدیم. در این حین ماشینی از دور آمد و نگه داشت. ما از دور آن‌ها را می‌دیدیم. کنار چاله کمی عربی

۴- نام دو شهر از کشور عراق که در همسایگی ایران و حایل بین مهران و کشور عراق هستند.

صحبت کردند و رفتند.
با رفتن ماشـــین، بچه‌ها مین را کاشتند و ۵۰۰ متر پایین تر مین دیگر را کار گذاشتند بعد از پایان کار یکی دو کمپوت باز کردیم و خوردیم. روز شد و در شیارها و در آن گرما خوابیدیم.
آبی که به همراه داشـــتیم در حال تمام شـــدن بود و چیزی از آن نمانده بود و فقط قمقمه هایمان پر بود. خوراکی هایمان را هم در دره به جا گذاشـــته بودیم. در بین خواب و بیداری بود که صدایی بشـــنویم. بلند شـــدم، دیدم چند بز کوهی دســـت و پایشان و سم هایشان را به زمین می کوبند. اهمیتی ندادم.
امـــا دیدم که این پا کوبیدن‌ها ادامه دارد. با خود گفتم نکند این‌ها از طرف خدا مامور شده اند. پایگاه عراقی‌ها هم در مقابل ما بود و با دوربین مشخص بودند. بچه‌ها را بیدار کردم یکی از بچه‌ها گفت حکمتی در این کار هست شاید در سنگر، عراقی‌ها ما را ببینند، بهتر است برویم.
راه افتادیم تا به یک چشمه رسیدیم، مشک‌ها را پر کردیم و وضویی ساختیم و نمازی خواندیم. از خط‌های دشمن عبور کردیم و در کانی سخت غذایی خوردیم و چایی دم کردیم.
شب به مقر رسیدیم و برایمان شام آوردند اما کسی نتوانست غذا بخورد و بسیار خسته بودیم و خوابیدیم. حتی نماز صبحمان هم قضا شد. صبح آقای شعبانی و دانشیار آمدند و گزارش کار خواستند. ما آن چه را که دیده بودیم گزارش دادیم.
بعد از این ماجرا از من خواســـتند که نیروی رسمی سپاه شوم. قبول نکردم چون اهل ایلام نبودم و زمین کشـــاورزی داشتم. اما راضی ام کردند، برایم

پرونده تشکیل دادند و نیروی رسمی شدم.
در عملیات والفجر پنج که در بیست و هفتم بهمن هزار و سیصد و شصت و دو به وقوع پیوست حاج «یادگار»، دیگر مسئولمان شده بود. مسئولین به طور علنی گفتند که آزادسازی مناطق «زعفرانیه و آزادخان کشته[۵]» به عهده‌ی ما و مناطق «پیزیلی و تقی مرده[۶]» به عهده‌ی تیپ انصار الحسین(ع) همدان باشد.
قرار شد در این مناطق عملیات اجرا کنیم. تیپ نبی اکرم(ص) کرمانشاه هم در «چغا عسگر[۷]» باید عملیات انجام می داد. ما فقط توانستیم در آزاد خان کشته نیرو داشته باشیم ولی در زعفرانیه توان و نیرو نداشتیم. هدف مسئولین از این اعلام علنی این بود که باید جاده‌ای از کنار رودخانه چنگوله تا دره‌ی«آزاد خان کشته» بکشیم.
گفتیم در این صورت دشمن ۲ یا ۳ کیلومتر با ما بیشتر فاصله ندارد اما نپذیرفتند و گفتند حتما باید جاده کشیده شود و بچه‌های اطلاعات عملیات چهار شیار مقابل را تصرف کنند. ساختن این جاده ۱۰ یا ۱۲ روز طول کشید.
هم حاج «یادگار» و هم «غلام ملاحی[۸]» حضور داشتند. ما با شیارهایی که در آن‌ها استقرار گرفته بودیم تقریباً نگهبان بچه‌ها بودیم تا به آن‌ها آسیبی از سوی دشمن نرسد و احداث جاده را اتمام کنند. اولین روزهای ساختن جاده از طرف عراق گرد و غباری بلند شد و ذرات آن به سمت فضای ما می‌آمد.

۵- نام مناطقی در مهران و چنگوله.
۶- نام دو منطقه در منطقه عمومی مهران و چنگوله.
۷- نام منطقه ای در مهران.
۸- سردار رشید اسلام، غلام ملاحی معاون وقت طرح و عملیات تیپ ۱۱۴ امیر المومنین(ع) بودند که بعدها در سال ۶۷ به شهادت رسید.

تا جایی که وقتی با هم حرف می‌زدیم متوجه کلام طرف مقابل نمی‌شدیم. اما شب گرد و خاک فرو نشست. و این غبار در طول روز کمک کرد که دشـــمن جاده ســـازی ما را نبیند و باید گفت که نوعی امداد غیبی از طرف خدا بود.

حتی بعد از پایان جاده ســـازی و شن ریزی پایانی، گرد و غباری دیگر بلند نشد. شب عملیات، ساعت دو شب به بچه‌های اطلاعات عملیات گفتند حق ندارید در عملیات شرکت کنید چون ما به شما نیاز داریم و نمی‌خواهیم شما را از دست بدهیم.

ما بسیار اصرار کردیم و با زاری و خواندن دعای توسل از خدا خواستیم تا برای شـــرکت در عملیات قبولمان کنند. بالاخره پذیرفتند. مامور شدیم که لودرهایی که از قبل در ارتفاعات زعفرانیه آماده شـــده بود، روشن کنیم و بعد از ارتفاعات، خاکریز بزنیم تا دشمن نتواند با تانک وارد عمل شود.

من هم رفتم یکی از لودرها را روشن کردم. یک مرتبه آقای دانشیار عصبانی شد و آمد بالای سرم و گفت: «سریع خاموش کن می‌خواهی عملیات را لو بدهی. گفتم: «مگر نگفتید که لودرها را روشن کنیم؟»

گفت: ما گفته بودیم که با شروع عملیات این کار را بکنید. خیلی ناراحت شدم. با خود گفتم این همه زحمت بچه‌ها را به باد دادم، اگر عملیات لو برود من مقصرم. عملیات شروع شد و الحمدلله فقط دو زخمی سرپایی داشتیم و خاکریزها را به خوبی زدیم و چند نفر را هم اسیر کردیم.

اســـرای عراقی در اعترافاتشـــان گفتند: که از صدای تانک‌های شما نصف نیروهایمان به خط دوم عقب رفتند. گفتیم ما که تانک نداریم. فهمیدم که صدای لودرها را با تانک اشتباه گرفته اند و الحمدلله همین امر باعث عقب

نشینی دشمن شده بود.
«یـادگار» و ملاحی همیشـه خوش خنده و خوشـرو بودنـد. ملاحی به من می گفت: عمو اشترانی. بعضی وقت‌ها می گفت: عمو اشترانی بیا برامون نوحه بخوان. من هم در جبهه اذان می گفتم و هم نوحه می‌خواندم.
قبل از عملیات والفجر ۵ به یاد دارم که ارتش خیلی با عراق درگیر نمی‌شد. روزی حاج دانشیار به من گفت می‌توانی این ارتشی‌ها را درگیر جنگ کنی؟ گفتم: چه جوری؟ گفت: با تیربار به سمت دشمن شلیک کن، ارتشی‌ها هم محبور می‌شـوند درگیر شوند. من هم همین کار را کردم. از آن پس ارتش همواره با بعثی‌ها درگیر بود.

■ سرهنگ پاسدار فرج‌الله تعمیرکاری

حاج «یادگار» بچه‌ی زرنگ و متدین و با خدایی بود که از بچگی هم پشت سر شیخ تعمیر کاری نماز می‌خواند. در اوایل انقلاب هم فعالیت‌هایی داشت. در اوایل سال۵۸ کمیته انقلاب با حضور ۴۰ نفر تشکیل شد که یکی از آن‌ها «یادگار» بود. به کمک آقای پروین مهر که از اهالی تهران بود این کمیته تشکیل شد و مرکز ما هم در میدان شهدا بود. در آن ایام امام فرمان جمع‌آوری سلاح را صادر کرد و ما هم از طریق بلندگویی که روی یک ماشین نصب کردیم آن را به مردم ابلاغ کردیم و اسلحه‌ها را جمع اوری کردیم و در منزل آیت الله حیدری گذاشتیم، که در اجرای این مأموریت یادگار پیشقدم بود و کمک زیادی کرد. مدتی گذشت تا آنکه سنندج در محاصره افتاد که به غائله کردستان معروف شد. در این زمان بود که امام دستور داد تا به کمک مردم کردستان برویم، ما هم به اتفاق یادگار و چند نفر دیگر به کردستان رفتیم. ما حدود بیست نفر بودیم که سوار یک مینی‌بوس شدیم و به طرف کردستان به راه افتادیم و به کامیاران رسیدیم که در آنجا راهی کردستان شدیم و با افراد ضدانقلاب درگیر شدیم که در درگیری با آنها، یادگار زخمی شد و او را به عقب انتقال دادند. محاصره که شکسته شد برگشتیم و فعالیت‌های کمیته را از سر گرفتیم.

آقای مقدم بعدها توانست سپاه ایلام را تشکیل بدهد و مدتی بعد هم تیپ تشکیل شد و به اطلاعات عملیات رفتیم. همیشه توصیه می‌کرد که مراقب پشت سرتان باشید و اصول و ضوابط اطلاعات عملیات را رعایت کنید.

ما تعدادی رزمنده‌ی ورزیده داشتیم که در اطلاعات کار می‌کردند که هریک از آنها به اندازه‌ی یک گردان کارایی و ارزش داشت. هم از نظر معنوی و هم از نظر شجاعت و توانایی بدنی، قابل مقایسه با بقیه نبودند. در

شناســایی‌ها و نفوذ به خاک عراق، حاج یادگار همیشه جلودار و پیش‌قدم بود. یادم هســت که در یک شناسایی که در منطقه قلاویزان داشتیم، حاج یادگار ما را از معابر و کانال‌ها و شــیارهای بســیاری عبور داد و توانستیم از خط اصلی دشمن عبور کنیم و موضع را شناسایی کنیم و سالم به مقر اصلی خود برگردیم. درایت و هوش حاج یادگار با کس دیگری قابل مقایسه نبود. مهم‌ترین اصل برای او در حین شناسایی‌ها، احتیاط کامل بود و همین نکته هم رمز موفقیت ایشان بود.

شوخی یادگاری

■ سرهنگ پاسدار دوست‌علی آزوغ

فکر کنم اواسط اردیبهشت‌ماه سال شصت و یک بود که در خصوص نحوه شهادت برادر عزیزمان شهید صمد اسدی بین نیروهای ایلامی و عده‌ای از بچه‌های مشهد اختلافاتی پیش آمد. آنهایی که در آن مقطع زمانی پاسدار یا نیروی داوطلب بودند، می‌دانند که صمد اسدی به عنوان اولین فرمانده نیروهای اطلاعات و نفوذی رزمندگان از جایگاه بسیار والایی برخوردار بود و از دست دادن این مهره اصلی ضایعه‌ای برای نیروهای رزمنده در منطقه بود. همین موضوع بچه‌های ایلام را ناراحت کرده بود و معتقد بودند که بانی این مسئله بچه‌های مشهد بوده‌اند. من در ساختمان عملیات سپاه بودم که آقایان علی‌نقی قاسمی، براخاص صادقی، قربانعلی شفیعی، فرج‌الله تعمیرکاری در محوطه بودند که اولین بار در آنجا با جوانی قدبلند، لاغراندام و خوش سیما مواجه شدم و پرسیدم که این کیه؟ یکی از برادران گفت: ایشان «یادگار کرم‌نژاد[1]» هستند. با هم یک سلام و احوالپرسی رسمی‌ای کردیم و رفتم. از آن به بعد هر وقت او را می‌دیدیم در حد همان احوالپرسی معمولی با هم صحبت می‌کردیم و این آشنایی اولیه ادامه داشت تا آنکه در میانه همان سال ۶۱ یگان رزم ایلام یعنی تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین (ع) ایلام به فرماندهی حاج اکبر دانشیار تشکیل شد. در برداشت اولیه‌ای که از ایشان داشتم پیش خود فکر می‌کردم که حاج «یادگار» یک آدم شوخ‌طبع و معمولی است که اگر کاری بهش واگذار شود سرسری از کنار آن می‌گذرد اما زمانی که من مسئول بسیج شدم و او فرمانده اطلاعات و عملیات تیپ، کم‌کم پی بردم که آن برداشت اولیه کاملاً غلط بوده و این آدم بسیار متین و سنگین و در انجام مأموریت‌ها بسیار جدی است. وقتی به صورت عملی به

۱- فامیلی قبلی حاج یادگار کرم‌نژاد بود که بعدها به امیدی تغییر یافت

این قضیه پی بردم که در یکی دو مأموریت شناسایی و نفوذ به عمق خاک دشـــمن با او رفتم. اواخر زمستان سال ۱۳۶۳ بود که حاج «یادگار» به اتفاق یدالله مظلومی و سه نفر دیگر به مقر گردان که در آن ایام من جانشین گردان بودم و آقای اقبال نصیری فرمانده گردان بود. آمده در آن روز آقای نصیری در مقـــر حضور نداشـــت و من افتخار داشـــتم که میزبان حـــاج «یادگار» و گروهش باشم. غروب بود که با یک دستگاه تویوتا وارد مقر گردان شدند و من به استقبالشـــان رفتم و آنها را به سنگر فرماندهی گردان دعوت کردم. بعد از صرف چایی و پذیرایی مختصری که داشتیم، کم‌کم آماده اقامه نماز شـــدیم آن وقت‌ها نماز را به جماعت می‌خواندیم و مـــن از حاج «یادگار» خواهش کردم که به عنوان امام جماعت پیش‌نماز شود اما ایشان قبول نکرد و فرد دیگری پیش‌نماز شد. بعد از نماز و صرف شام آماده حرکت شدیم، حاج «یادگار» اسم ماشین تویوتای خود را «گریزان» گذاشته بود. این لغت فکر کنم به معنای آهوی چابک و تیزرو بود. البته این عنوان بیشـــتر جنبه‌ی طنز داشت. چون این ماشین از بس مستهلک و زهوار در رفته بود که هر یک از بچه‌ها مثل مراد قیطاسی و یدالله مظلومی و بقیه سوار آن شده بودند و هر کـــدام بـــه نوعی آن را به در و دیوار و تپه و کوه و همه چیز کوبیده بودند و ماشـــین بیچاره به اصطلاح عمر خود را کرده بود. «یادگار» به شوخی اسم ماشین را گریزان گذاشته بود. ما با ماشین گریزان از مقر تا جایی که امکان داشت به سمت محل مأموریت پیش رفتیم. مأموریت اصلی ما هم ارتفاعات ۲۳۰ بود. در منطقه چنگوله و در جهت سمت چپ آن رشته ارتفاعاتی وجود دارد که میان مرز ایران و عراق در منطقه حایل است که در اصطلاح محلی و جغرافیایی به ارتفاعات گچ معروفند که ارتفاعات آنها نسبت به دیگر نقاط

بیشتر است و به همین دلیل ما تلاش می کردیم که این ارتفاعات در دست نیروهای رزمنده باشـــد. از طرفی عراقی‌ها هم در صـــدد این بودند که این ارتفاعات را در اختیار داشته باشند به همین خاطر در دوران جنگ تحمیلی یک قسمت از این ارتفاعات در اختیار نیروهای رزمنده بود و قسمتی دیگر در دست نیروهای عراقی و این شیوه به نوعی یک موازنه ایجاد کرده بود. در این شناســایی حاج «یادگار» قصد داشـــت با نفوذ به منطقه‌ای که در اختیار نیروهای عراقی بود توان، اســتعداد و چگونگـــی ضربه زدن به آنها را برای عملیات‌های بعدی بسنجد. وقتی به نقطه‌ای رسیدیم که می‌بایست ماشین را جا می گذاشتیم و با پای پیاده مسیر را ادامه می‌دادیم، «یادگار» در جلو قرار گرفت و یدالله مظلومی در پشـــت ســـرش و من هم در پشت سر یدالله قرار گرفتم و بقیه افراد در پشت سر من و به راه افتادیم. هوا تاریک مطلق بود و از نور ماه و سوسوی ستاره‌ها هم هیچ خبری نبود من در طول مسیر از میادین مین ترس و اضطراب داشتم و هی پیش خود فکر می کردم که نکند ما وارد میدان مین شـــویم و پای من روی یکی از مینها برود اما وقتی به پیش رفتیم کم کم متوجه شدم که «یادگار» در حین عبور از مسیر، چقدر دقیق و درست و عاقلانه گام برمی‌دارد و حرکت می کند. با این وجود من تاب نیاوردم و به حاج «یادگار» گفتم کاش فرمانده گروهان شهدا را با خودمان می آوردیم تا اگر به میدان مین برخورد می کردیم، زود مینها را خنثی می کرد. در آن زمان فرمانده گروهان علی‌اکبر پرک بود که در کار خنثی کردن مین استاد بود. حاج «یادگار» برای اینکه هم جواب مرا داده باشـــد و هم به من بفهماند که هیچ مشکلی پیش نمی آید در جواب گفت: اگر ما در اینجا فرمانده گروهان را بیاوریم، جای دیگری اگر به شناسایی برویم کی را باید با خودمان ببریم.

من سکوت کردم و به راه ادامه دادیم تا رسیدیم به ابتدای میدان مین. درست در همـــان ابتدای میدان، یدالله ســـرفه‌اش گرفت و برای اینکه با صدای بلند ســـرفه نکند چفیه ســـیاه رنگش را بیرون آورد و توی دهان خود قرار داد و روی زمین به حالت سینه‌خیز دراز کشید و محکم هر دو لب خود را به زمین چسباند تا این صدای سرفه کردن را در نطفه خفه کند. چند دقیقه گذشت و یدالله با هر بدبختی و مصیبتی که بود اجازه نداد صدای سرفه‌اش بلند شود. حاج «یادگار» جلوتر رفت تا مسیری پیدا کند که از کنار پست نگهبان عراقی عبور کند؛ شاید حدود دویست الی سیصد متر جلوتر رفت. در مسیر ما دو مشـــکل وجود داشت یکی سنگلاخی و شنی بودن مسیر عبور که در حین حرکت با توجه به شیب تند مسیر شن‌ها به حرکت در می‌آمدند و زیر پای آدم را خالی می‌کردند، دوم تســـلط کامل تیربارچی عراقی که در نقطه‌ای ســـنگر گرفته بود که کوچکترین حرکت را رصد می‌کرد. حاج «یادگار» رفت و حدود یک ربع بعد برگشـــت. پرســـیدیم چی شد؟ ایشان گفت که فایده ندارد و مســـیر بســـته اســـت و باید از جای دیگری نفوذ کنیم. من هم بررسی کردم و باید فردا با دوربین از دیدگاه مسیر را تا اینجا بررسی کنیم و برای عملیات آینده برنامه‌ریزی کنیم. آن شب برگشتیم و این اولین شناسایی من با حاج «یادگار» از یکی از محورهای عراقی‌ها بود. مأموریت دوم که با ایشان بودم عملیاتی بود به‌نام «عملیات میان‌کوه» که در ابتدای سال ۶۴ انجام گرفت. من توی مقر گردان بودم که علی بسطامی آمد دنبالم و گفت امشب عملیات اســـت و اگر میل داری می‌توانی در آن شرکت کنی. من به اتفاق علی بسطامی سوار تویوتا شدیم و حرکت کردیم تا رسیدیم به مقر بچه‌های اطلاعات که در شهرک اسلامیه قرار داشت. ساعت حدود سه عصر بود که

در کنار بیمارستان صحرایی، عباس محتاج فرمانده وقت قرارگاه نجف داشت برای نیروها سخنرانی می‌کرد بعد از او یکی از بچه‌های شهرستان آبدانان شروع کرد به نوحه خواندن به لهجه لری که یک مصرع آن نوحه هنوز در ذهنم باقی است و آن این بود: «دالگه حلالم که[۲]». مداح وقتی در قرائت ابیات و سینه‌زنی دستش را بالا برد، دیدم دستش را حنا گرفته و بقیه بچه‌ها را که نگاه کردم متوجه شدم که تمام بچه‌ها دستشان را حنا گرفته‌اند. بعد از این مراسم، حاج «یادگار» من و علی بسطامی را به سنگرش دعوت کرد و نزدیک غروب بود که بچه‌ها مشغول تدارک شام شدند. یادم هست گفتند که امشب باید شام نیروزا میل کنید، این شام نیروزا عبارت بود از مخلوط کردن کنسرو خاویار بادمجان با ماهی به همراه تخم‌مرغ و بهم زدن آن. ما شام نیروزا را که خوردیم آماده حرکت به سمت میان‌کوه شدیم. ارتفاعات میان‌کوه در منطقه کانی سخت مهران قرار دارد که حایل بین کشور ایران و عراق است. در آن زمان در قسمتی از این ارتفاع عراقی‌ها یک پایگاه دایر کرده بودند و حالا نوبت ایرانی‌ها بود تا با شناسایی آن، ضربه کاری را به دشمن بزنند. مسیر پیچیده و سخت بود، چون بعد از پشت سر گذاشتن ارتفاعات، بخشی از مسیر را به علت صعب‌العبور بودن، با طناب می‌بایست روبه پایین رفت. شب که شد زمان حرکت فرا رسید و حاج «یادگار» طبق معمول گریزان را آماده کرد و خودش پشت فرمان نشست و علی بسطامی در بغل دست او قرار گرفت و من هم در سمت چپ علی نشستم و بقیه بچه‌ها رفتند و پشت ماشین سوار شدند. ماشین گریزان به راه افتاد و ما حدود یک کیلومتر از مسیر را طی کردیم که حاج «یادگار» با لحن

۲- مادر جان حلالم کن.

جـدی گفت: هوا خیلی تاریکه و من اصلاً چیزی را نمی‌بینم! ماشـین‌های دیگر در پشت سر ما بودند و گرد و غبار سنگینی به هوا بلند شده بود. حاج «یادگار» دوباره همان جمله را تکرار کرد و سرعت ماشین در حال کم شدن بود و من نگاهی با حاج «یادگار» و علی بسطامی کردم و دیدم هر دویشان جدی هستند چون سن و سالم از هر دویشان کمتر بود پایین رفتم و جلوی ماشین شروع به دویدن کردم. ماشین پشت سرم داشت رو به جلو می‌آمد و من هم سعی می‌کردم سرعتم را بیشتر کنم شاید حدود دو کیلومتر دویدم و حسـابی عرق کردم و خسته شدم و بعد ایستادم و به عقب برگشتم. ماشین تویوتا هم ترمز کرد. رفتم کنار حاج «یادگار» و گفتم: من دیگه خسته شدم حالا نوبت علی اسـت! علی از ماشـین پایین پرید و من سوار شدم. علی به سرعت شروع کرد به دویدن. خیلی تندتر و سریعتر از من می‌دوید. ماشین هم با سرعت بیشـتری در پشت سرش قرار گرفته بود. علی حدود پنجاه تا شـصت متر بیشتر ندوید که از دویدن باز ایستاد و آمد کنار درب ماشین و گفت من خسته شدم. در را باز کرد و سوار شد خوب که به چهره علی نگاه کردم دیدم به سختی خودش را کنترل کرده، گفتم قضیه چیه؟ علی زد زیر خنده و حاج «یادگار» هم خندید و بعد گفت: چی فکر کردی داشی! من با چشم بسته تا عراق هم می‌توانم بروم! به ماشین گاز داد و به سرعت مسیر را طی کرد. من از اینکه کلاه سرم رفته بود خیلی عصبانی و ناراحت شدم و به علی بسـطامی گفتم خیلی نامردی! لااقل من و تو از یک تیره و تبار بودیم. علی در حالیکه می‌خندید گفت حاج «یادگار» قسـمم داد که کمی باهات شوخی کند. من ناراحت بودم و هی در این فکر بودم که چطور از «یادگار» انتقام بگیرم. به آخرین نقطه جاده که رسیدیم نیروها از ماشین پیاده شدند و

حاج «یادگار» آنها را تقسیم کرد و هر یک از بچه‌های اطلاعات را به عنوان راهنمای هر گروه مشخص کرد و من خواستم که با نیروها بروم اما باز سر به سرم گذاشت و گفت: تو دین خودت را به اسلام ادا کردی و عرق زیادی ریختی و زحمت زیادی کشـــیدی. گفتم نه من باید بروم. حاج «یادگار» باز گفت نه برادر تو قبل از شـــهدا و مجروحان این عملیات اجرت را گرفته‌ای عجب رزمنده ایثارگری هستی. آن شـــب حاج «یادگار» اجازه نداد من در عملیات شرکت کنم و دوباره برگشتیم و هی متلک بارم می کرد و می گفت: این عملیات مدیون شماست. آن شب گرچه به من سخت گذشت ولی یکی از زیباترین شبهایی است که با شوخی‌های حاج «یادگار» سر کردیم و هنوز که هنوز است هر وقت به یاد آن صحنه می‌افتم ناخودآگاه لبخندهای علی بسطامی و حاج «یادگار» در ذهنم تداعی می‌شوند و خنده‌ام می گیرد.

بی سیم بدرود

علی مرادخانی

غروب هفتم آذرماه سال شصت و چهار پر از شور و هیجان بود. گروهی که آمادهٔ نبرد با ناپاک‌ترین آدم‌ها بودند، از فرط شوق، سر از پا نمی‌شناختند. مدت‌ها بود که به دنبالشان بودیم اما نتوانسته بودیم آنها را به دام بیاندازیم. حالا آمده بودند و درست در روبرویمان قرار داشتند. روی ارتفاعاتی که در مقابل دیدگاه ما واقع شده بود. هنوز کسی بدرستی نمی‌دانست که آیا قصد آنها ضربه زدن به دیدگاه ماست، یا آنکه می‌خواهند پایگاه نیروهای ارتش را منهدم کنند. هر چه بود، خوبی‌اش این بود که دیده‌بان‌ها آنها را دیده بود و حاج یادگار از این موضوع بسیار خوشحال و شادمان بود. همهٔ ما شاد بودیم، چون قصد داشتیم تا برای همیشه نابودشان کنیم. به محض آماده شدن نیروها، حاج یادگار همه را توجیه کرد و هدف از این مأموریت را یادآوری کرد و گفت: ما علاوه بر شناسایی، اگر با گوش‌برها روبرو شدیم، با آنها درگیر می‌شویم و انشاءا... نابودشان‌می کنیم.

من آن لحظه دچار هیجان و شوری بودم که قابل توصیف نیست. همه‌اش به فکر این بودم که کی به آنها می‌رسیم و از نزدیک باهاشان درگیر می‌شویم.

یادم هست که خیلی از بچه‌ها همین حس وحال را داشتند. آن لحظه بیشترین وسایلی که با خود داشتیم، سلاح و مهمات بود، کسی به فکر غذا و لباس نبود. لحظهٔ حرکت فرارسید و ما به سمت ارتفاعی که دیده‌بان گوش‌برها را بر فراز آن دیده بود، حرکت کردیم. همه به ستون بودیم و جلودارمان هم خود حاج یادگار بود. چند ساعت حرکت کردیم تا به پای ارتفاع مورد نظر رسیدیم. به صورت حلقوی و در تیم‌های مشخص، ارتفاع را محاصره کردیم، اما اثری از گوش‌برها نبود. آثار ردپا و باقیمانده کنسروهایی که خورده بودند، بر روی ارتفاع بود، اما از خودشان اثری نبود. آفتاب غروب کرده بود و شب همه جا را

فرا گرفته بود. نمازمان را خواندیم و به دستور حاج یادگار، برای توجیه نیروهای گردان به سمت پایگاه عراقی‌ها حرکت کردیم. به ابتدای دشت که رسیدیم، چنـد نفر از نیروها به عنوان نیروی تأمیـن، جا ماندند و در آن نقطه من و علی فتحی‌زاده و چند نفر دیگر ماندیم و حاج یادگار و بقیه به سمت پایگاه حرکت کردند. مدتی گذشت که یک ستون از گوش‌برها از کنارمان گذشتند. من آن لحظه دچار دلهره و هیجان شدم، اما خودم را کنترل کردم. چون حاج یادگار به همه تأکید کرد که اگر گوش‌برها به طرف خاک ایران حرکت کردند، کسی حق ندارد تیراندازی کند، گوش‌برها با خیال راحت از کنارمان گذشتند که نیم ساعت بعد، حاج یادگار و بقیه هم آمدند و موضوع را بهش اطلاع دادیم. حاج یادگار گفت: اگر خدا بخواهد لقمه چربی گیرمان آمده!

بعد فرمان حرکت داد آن شب تا ساعت‌ها به دنبالشان گشتیم اما ردی از آنها را پیدا نکردیم. روز بعد حدود ساعت ده صبح بود که آنها را پیدا کردیم و به دسـتور حاج یادگار در سه گروه به سمت‌شان حرکت کردیم. به پای ارتفاع که رسیدیم، یک منطقه هموار بود که اگر از آن عبور می کردیم، کسی زنده نمی‌ماند، اما با طرحی که حاج یادگار داد، از نقطهٔ دیگری به آنها نزدیک شدیم و اولین تیری که حاج یادگار شلیک کرد، نگهبانشان به هلاکت رسید و بقیه به این طرف و آن طرف تپه فرار کردند. همه درگیر شدیم و حجم آتش به حدی زیاد بود که یکی از دیگری خبر نداشت. مدتی گذشت که متوجه شدیم حاج یادگار و مهدی مطلبی و یکی دیگر از بچه‌ها شـهیده شـده‌اند. آن روز و آن صحنه در ارتفاعات بادام سفید، روز نابودی گوش‌برها بود. هر چند مصیبت و عزای ما سنگین بود اما از آن روز به بعد کم کم طومار گوش‌برها در هم پیچیده شد و برای همیشه نابود شدند.

شب پیروزی

نصرت‌ا... کریمیان

در بین تمام کارگرانی که در آن دوره من باهاشـــان رابطه داشتم، حاج یادگار یکـــی از مذهبی‌ترین آنها بود. بعدها که تحقیق کردم، پی بردم که این اعتقادات ریشه در خانوادهٔ آنها داشت. پدرش انسان پاک و متدینی بود که در تربیت فرزندانش نهایت سعی و دقت خودش را کرده بود. زمانی که من با یادگار آشنا شـــدم، برمی‌گردد به اوائل سال ۵۷ که به مس سرچشمه کرمـــان آمد تا کاری به او بدهند. وقتی که خودش را معرفی کرد، یکی از مدیران شرکت از او امتحان گرفت. نحوهٔ امتحان هم به این صورت بود که به او گفت تا از یک ارتفاع سی متری بالا برود. یادگار هم به سرعت از آن ارتفاع بالا رفت و روی یکی از تیرهای آهنی ایســـتاد. همهٔ ما آن روز محو تماشای این عکس‌العمل یادگار شدیم و تعجب کردیم که یک نفر بدون هیچ وسیلهٔ حفاظتی چگونه از این ارتفاع بالا رفت. آن مدیر خارجی از کار یادگار خوشش آمد و دستور داد تا به عنوان کارگر فنی در نصب و جوش لوله‌ها، کارش را شـــروع کند. ما ایلامی‌هـــا آن روز به وجود یادگار افتخار کردیم و در پایان کار به او دست مریزاد گفتیم.

یادگار با شور و شوق کارش را شروع کرد که بعد از حدود یک هفته، یکی از کارگران ایلامی به نام محمدرحیم فیضی بیمار شد و چون با یادگار نسبت فامیلی داشت، یادگار کا را رها کرد و به همراه او برای درمان به تهران رفت و دیگر برنگشـــت و بعدها فهمیدیم که بعد از مداوای محمدرحیم به اصفهان رفته و در آنجا مشـــغول کار شـــده. چند ماه بعد او را دیدیم و پس از ســـلام و احوالپرسی گرمی که با هم داشتیم، جویای حال و کارش شدم که گفت به تازگی برای تشـــکیل خانواده اقـــدام کرده و از دختر عمویش خواستگاری کرده و عمویش هم موافق این وصلت است. یادگار به خاطر

این وصلت خیلی خوشحال بود، چون به دختر عمویش علاقهٔ خاصی داشت.

من بعد از مدتی به گیلان رفتم و در آنجا مشغول به کار شدم. در محل کار ما فعالیت‌های سیاسی و پخش اعلامیه بر علیه رژیم شاه داشت اوج می‌گرفت، کارگران بیشتر اوقات در محل کار حاضر نمی‌شدند و اعتصاب می‌کردند که این موضوع باعث تعطیلی کارخانه شد و من بعد از یک سال به ایلام برگشتم.

در ایلام سراغ یادگار را گرفتم و متوجه شدم که او هم به ایلام برگشته. آدرس خانه‌اش را پیدا کردم و متوجه شدم که عروسی کرده و خانواده را هم به ایلام آورده. یادگار در اکثر تظاهرات‌ها در ایلام حضور داشت و بعد از پیروزی انقلاب، در کمیته ثبت‌نام کرد و من هم جزو آن افرادی بودم که با ایشان در کمیته ثبت‌نام کردیم. در آن زمان عده‌ای از اشرار و اوباش اقدام به راهزنی کردند و امنیت مردم را به خطر انداختند. به همین دلیل به ما مأموریت دادند تا در برابر آنها مقابله کنیم.

اواخر سال ۵۷ بود که در شهر ایوان غرب یکسری اتفاقات ناجور افتاد و عده‌ای به مخالفت با نظام، اقدام به ایجاد ناامنی در شهر کردند. ما مأمور شدیم تا به ایوان برویم و امنیت را برقرار کنیم. وقتی وارد پاسگاه ایوان شدیم، یادگار در آنجا بود و با نیروهای ژاندارمری همکاری می‌کرد. چند روز بعد اوضاع آرام شد و من همچنان با کمیته همکاری می‌کردم تا آنکه مشکلی پیش آمد و من به اتفاق عده‌ای دیگر از برادران از کمیته جدا شدیم و به کارهای آزاد روی آوردیم.

بعدها که سپاه تشکیل شد و در نواحی مرزی، درگیری‌هایی با نیروهای عراقی بوجود آمد، یادگار به میمک و شورشیرین رفت و من هم جزو

نیروهای مردمی بودم که یکی دوبار او را دیدم. جنگ که بطور رسمی آغاز شد، یادگار به عضو تیپ سپاه درآمد و به عنوان نیروی اطلاعات و عملیات، در اکثر مناطق عملیاتی شرکت کرد. مدتی گذشت تا آنکه به عنوان نیروی بسیجی مسئول آبرسانی به پایگاهها و گردانها شدم. یک شب که برای نیروها آب می‌بردم، یادگار و علی حاتمیان و علی‌محمد پیام را دیدیم که داشتند برای عملیات و نفوذ به مواضع عراقی‌ها آماده می‌شدند. از ماشین پایین پریدم و خودم را به یادگار رساندم و گفتم: من هم میخام در این عملیات شرکت کنم!

یادگار گفت: نمی‌شه! سپاه اجازه نمی‌ده!

گفتم: شما را قسم میدم به پیغمبر و امامان!

یادگار وقتی اصرار مرا دید، رو به حسین منتظری کرد و گفت: تجهیزاتت را به نصرت بده!

حسین منتظری هم تجهیزاتش را به من داد و به اتفاق نیروها راهی منطقه شدیم. به ابتدای خط اصلی دشمن که رسیدیم، نگهبان عراقی را دیدیم که مشغول سیگار کشیدن بود، یادگار به طرفش رفت و ریگی به سویش پرتاب کرد، که نگهبان شوکه شد و فریاد کشید. در این لحظه عملیات آغاز شد و در کمتر از نیم ساعت، پایگاه عراقی‌ها منهدم شد و سه نفر از بعثی‌ها هم اسیر شدند. آن شب فرج‌اله تعمیرکاری و قباد امیدی زخمی شدند و ما با موفقیت عملیات را با درایت و شجاعت حاج یادگار به پایان رساندیم.

وفای به عهد

مرتضی میرزایی

موقعی که غلام ملاحی، فرمانده‌ی واحد بود من با «یادگار» آشنا شدم. اولین بار که با حاج یادگار به ماموریت رفتیم، بر می گردد به عملیات والفجر۵ که در آن عملیات کردار و رفتارش عالی بود و ندیدم که عصبانی شـود. حتی بحث قبیله‌ای برایمان مهم نبود و در کنار هم می‌جنگیدیم. در والفجر۵ در منطقه چنگوله برای خنثی سازی مین به ماموریت رفتیم.

«یادگار»، بچه‌ی پاکی بود و باکی از این نداشـت که کشته شود. همه‌ی ما به دنبال این بودیم که در نابودی دشمن و پیروزی در این عملیات نقشی بر عهده داشته باشیم.

روزی من و «یادگار» به شناسـایی رفتیم. یک بچه‌ی خردسـال هم با خود آورده بـود. برایش دوربین را گرفتم تا به موضع عراقی‌ها نگاه کند دو نفر عراقی را دیدم که برایمان دست تکان می‌دادند. «یادگار» را مطلع کردم. آن بچه یکی از اقوام «یادگار» بود و حاجی گفت که می‌خواهم از نزدیک جبهه را ببینند. بالاخره عراقی‌ها ما را دیدند همه خمپاره‌های ۶۰ بر سرمان باریدن گرفت. گفتم به سمت چپ فرار کنیم که سنگر بگیریم. به سمت چپ رفتیم اما آن‌ها باز هم خمپاره شلیک می کردند.

گفتم: حاجی‌ای کاش این بچه را نمی‌آوردی در این گیر و دار! گفت: این بچه از من خواسته جبهه را ببیند من هم او را آوردم. بعد از آن بچه را به نقطه ی امنی انتقال دادیم و چند روز بعد راهی ایلام کردیم.

کار شناسـایی در شب صورت می گرفت و میادین مین و کمین و استعداد دشـمن در این شناسایی ها مشخص می‌شد. یک نقشـه خوان داشتیم که تپه‌ها و موقعیت‌ها را با ما بررسـی می کرد و در لابلای کار با هم شـوخی می کردیم.

شـــوخی‌های «یادگار» با من حد نداشـــت. حتی در تک و عملیات هم با او بودم.
قبـــل از شـــهادتش روزی از من و حمید آلی‌آبادی خواســـت که تپه‌ای را شناســـایی کنیم. ما از چنگوله به ســـمت «ســـه‌رخر» رفتیم که در این من و آلی‌آبادی و کاظم فتحی زاده سینه خیز تا دم میدان مین رفتیم.
بـــه کاظم گفتم: اگـــر گردانی را به اینجا بیاوری با یـــک تیربار همه را درو می‌کند. گفتم حالا چیکار کنیم!؟
کاظم گفت: باید به دقت همه چیز را بررسی و شناسایی کنیم.
این کار تا ساعت دو بامداد طول کشید، اما کامل نبود.
شب بعد من و سعدالله منصوری و عالی آبادی و پنج نفر دیگر به شناسایی آمدیم. سعدالله گفت: در میدان مین هستیم.
گفتم: امکان ندارد.
گفت: نه
با دوربین دید در شب متوجه شدیم که میدان مین گوجه‌ای است.
آلی آبادی طعمه‌ی مین شـــد و دو پایش را از دست داد و با هزار مشکل و بدبختی او را به سه ر خر منتقل کردیم و سپس به درمانگاه خط بردیم. من برای حمید خیلی ناراحت بودم. یادگار پرسید: چرا اینقدر ناراحتی!؟
گفتم: برای دوستم ناراحتم که بی خودی روی مین رفت!
یادگار گفت: جنگ اســـت و این مسائل پیش می‌آید. ملاحی هم آمد و از اتفاق پیش آمده ناراحت بود.
شجاعت «یادگار» در شناسایی مثال زدنی بود و نمی‌توان با دیگران مقایسه اش کرد. شـــوخی‌های حاجی حد و حســـاب نداشـــت و به من جیم جیش

می گفت. ما در قید کشته شدن نبودیم و روحیه‌ی متفاوتی در جریان بود.
شبی به شناسایی رفتیم و باران شدیدی در گرفت. «یادگار»هم با ما بود و در لابه لای سنگ‌ها خود را مخفی کردیم. تا باران بند آمد و به کار خود ادامه دادیم. یک روز به ما مأموریت دادند تا پاسگاه «سیاه» را شناسایی کنیم. آماده شدیم و به طرف پاسگاه به راه افتادیم. در بین راه یک پاکت سیگار را دیدم و خواستم آن را بردارم که کاظم فتحی زاده اجازه نداد و گفت که ممکن اســت آلوده به سم باشد. چون حدس می‌زدیم که عراقی‌های با گوش‌برها برای از بین بردن ما دست به چنین کارهایی بزنند.
بعد از شناســایی محدوده پاسگاه و بررسی آن برای عملیات در آینده، روز بعد به مقر برگشتیم و نتیجه‌ی مأموریت را به یادگار اطلاع دادیم و موضوع پاکت سیگار را برایش بازگو کردم که خندید و گفت: خودم برایت سیگار می‌خرم.

بخشنده‌ی خرمی

سردار محسن کریمی

قبل از آنکه وارد اطلاعات و عملیات شـوم با گروه‌های شناسـایی این واحـد از جمله خود حاج یادگار، کاظم فتحی زاده، علی‌داد کرم‌پور، علی حاتمیان و تعداد دیگری از برادران آشـنایی داشتم. اما این آشنایی چندان عمیق نبود تا آنکه بواسطهٔ ارتباط و رفاقتی که با غلام ملاحی داشتم، ایشان مرا از گردان درخواسـت کرد ومن به جمع نیروهای این واحد پیوستم. در آن زمان ما یک مقر در شـهرک اسـلامیه و یک مقر در چنگوله داشتیم. من به محض اینکه به مقر واحد در شـهرک اسـلامیه معرفی شدم با جمع گرم افرادی روبرو گشـتم که از نظر سن و سال بسـیار از من با تجربه‌تر و مسن‌تر بودند. آن زمان شاید هفده تا هجده سال بیشتر سن نداشتم، اما سعی می‌کـردم طوری رفتار کنم که حفظ حریم شـود. چند روز در مقر بودیم تا اینکه اولین مأموریت شناسـایی پیش آمـد. از طریق فرماندهی به واحد اطلاعات و عملیات دسـتور داده شـد تا خطوط و پایگاههای دشمن را در منطقه زعفرانیه شناسایی کند. فاصله و عمق پایگاههای عراقی‌ها بسیار دور بود و برای این مأموریت نیاز بود که علاوه بر تجهیزات کامل، افراد از نظر جسمی از وضعیت مناسبی برخوردار باشد. در این مأموریت حاج یادگار، سـعدالله منصوری، کاظم فتحی زاده، علـی‌داد کرم‌پور، مرتضی میرزایی، من و چند نفر دیگر از برادران حضور داشـتند. ما ابتدا با ماشـین از مقر تا منطقه‌ای به نام «هشـکه گلال» که بستر خشک رودخانه فصلی بود، رفتیم. در آنجا نیروها از ماشـین پیاده شـدند و به صورت ستونی به طرف منطقه زعفرانیه به راه افتادیم. زمان حرکت هم غروب آفتاب انتخاب شد تا از دید، نگهبانان و دیده بانان عراقی در امان باشیم. جلوتر از همه حاج یادگار بود و مرتضی میرزایی و کاظم فتحی زاده هم در جاهایی که حاج یادگار دستور

توقف می‌داد، با دوربین جهت‌های سمت چپ و راست و روبه رو را به دقت بررسی می کردند. چون حضور گروه فرسان در منطقه بسیار بود و ما می‌بایست با نهایت دقت مأموریتمان را به نحوی انجام می‌دادیم که در دام این گروه نیفتیم و علاوه بر آن در حین نفوذ به مواضع و پایگاههای عراقی‌ها توسط دیده‌بانان عراقی رؤیت نشویم. به همین خاطر نحوه‌ی حرکت و نفوذ به عمق پایگاه‌ها بسیار حساس و مهم بود. در طول مسیر حاج یادگار ما را از جاهایی عبور می‌داد که امکان مین گذاری آن توسط دشمن کمتر بود. با دقت و وسواس بسیار زیاد حرکت می کرد و گام برمی‌داشت؛ ما حدود پنج کیلومتر حرکت کردیم تا به نزدیکی سنگرهای کمین عراقی‌ها رسیدیم. در آنجا حاج یادگار افراد گروه را به دو تیم تقسیم کرد. یک گروه به عنوان پشتیبانی در همان نقطه مستقر کرد و گروه دوم می‌بایست جلوتر می‌رفت و وارد مواضع عراقی‌ها می‌شد. آن شب ما از کنار سنگر کمین‌ها گذشتیم و با پشت سر گذاشتن سنگر نگهبانان اول، وارد پایگاه شدیم. پایگاه به استعداد حدود یک گردان نیرو داشت و چون با پایگاه بعدی فاصلهٔ زیادی داشت موقعیت مناسبی برای عملیات در آینده بود. حاج یادگار وضعیت سنگرها، نحوه استقرار دوشکا و سنگر آرپی‌جی‌زن‌ها را شناسایی کرد و با احتیاط به عقب برگشتیم، دوباره با نهایت احتیاط از کنار سنگر نگهبانان گذشتیم و به بقیه پیوستیم و مسیر آمده را دوباره در برگشت طی کردیم. وقتی که وارد منطقه امن شدیم، سپیده در حال آشکار شدن بود. چند روز گذشت تا با انتخاب نیروهای زبده‌ای از گردانها، زمینه برای عملیات آماده شد. چون موافقیت با عملیات و انهدام پایگاهها، نیازمند هماهنگی با مسوولین رده بالا از جمله خود فرماندهی و قرارگاه عملیاتی بود.

حاج یادگار طی جلسه‌ای با اعضای شورای فرماندهی و ارائه گزارشی از وضعیت دشمن در این منطقه و شناسایی یکی از پایگاهها در زعفرانیه آن را برای عملیات مناسب تشخیص داد. فرماندهی ضمن تأکید مجدد و با توجه به گزارشاتی که کسب کرده بود، دستور داد تا قبل از عملیات، یکبار دیگر پایگاه به طور دقیق شناسایی شود و برای کسب اطلاعات کافی از دشمن و توان آن، در صورت امکان یکی دو نفر از عراقی‌ها به اسارت گرفته شوند. حاج یادگار پس از جلسه‌ی فرماندهی، موضوع شناسایی دوم را مطرح کرد. و بعد ظهـر آن روز افراد گروه به منظور انجـام مأموریت مورد نظر راهی شوند. واقعیتش این است که من شور و هیجان خاصی نسبت به مأموریتهای شناسایی داشـتم. علاوه بر این همراه بودن با حاج یادگار را افتخار بزرگی برای خودم می‌دانسـتم. چون این آدم واقعاً جاذبه داشت. من جوان بودم و او بزرگتر اما بسیار متین و باوقار بود. استیل بدن و نحوه‌ی راه رفتن و لباس پوشیدن و حرکت و رفتارش را به ذهنم می‌سپردم. چون معمولاً هر جوانی در ذهن و افکار خود آمال و الگویی دارد. من هم برای خودم حاج یادگار و رفتارش و حرکاتش را الگو قرار داده بودم. این مرد بزرگ و این انسـان وارسـته، با تمام شجاعت و صلابتی که داشت،همیشه صبور و آرام بود در سخت‌ترین شرایط هیچوقت گل لبخند از روی لبهایش محو نمی‌شد. چون مسـیر بسـیار دور و طولانی بود، ما معمولاًدو الی سه خشاب گلوله با خود حمل می کردیم. سلاحمان کلاشینکف بود و یکی دو نارنجک هم به کمر می‌بستیم. اما او همیشه دو قمقمه آب به همراه داشت یکی مخصوص وضو گرفتن و دیگری برای رفع عطش. همیشه هشت الی ده خشاب پر به همراه داشت و اسلحه‌اش هم ۳ژ بود. سلاحی که نسبت به کلاشینکف فوق‌العاده

سنگین‌تر و حمل آن برای مسافت‌های طولانی سخت است. یک‌بار گفتم: حاجی این اسلحه خیلی سنگینه چرا کلاشینکف با خودت نمیاری؟

حاج یادگار گفت: چون هم بردش زیاده و هم صداش ترسناک، این اسلحه دشمنو می‌ترساند!

آن روز به سمت منطقه حرکت کردیم. غروب که شد گروه به حالت ستون به سمت پایگاه به راه افتاد. باید دقتمان دو چندان می‌شد، چون گروه فرسان در منطقه جولان می‌داد و چند وقت پیش یک ماشین از نیروهای لشکر ۲۵ کربلا در کمین‌شان گرفتار شده بود. حاج یادگار خصلت ممتاز و زیبایی که داشت، همیشه درصدد از بین بردن این گروه بود. این درحالی بود که تعداد دیگری از نیروهای اطلاعات و عملیات موافق این طرز تفکر نبودند و خیلی از برادران می‌گفتند که ما نیروی اطلاعاتی و شناسایی هستیم و کار ما درگیر شدن با دشمن و یا جنگ چریکی نیست. اما حاج یادگار معتقد بود که در کنار اطلاعات و شناسایی ما برای امنیت نیروهای مردم و منطقه باید این گروه را تارومار کنیم. این در حالی بود که طیف دیگری از بچه ها از درگیر شدن با گوش برها ابا داشتند. حاج یادگار در اکثر شناسایی ها علی الخصوص این شناسایی ما را از مسیرهایی عبور داد که کمتر رد پایمان بر روی زمین نمایان شود. چون این موضوع مدنظرش بود که اگر احیاناً گروههای گشت و شناسایی دشمن در حین عبور و حرکت به سمت مواضع نیروها رزمنده با رد و آثار پای نیروی طرف مقابل مواجه نشود. ما طبق روال قبل به نزدیک سنگرهای کمین که رسیدیم حاج یادگار نیروها را به دو تیم تقسیم کرد. یک تیم به عنوان یروی تأمین واحتیاط در پشت سر قرار گرفت و تیم اصلی که خودش و فتحی‌زاده بود شب خودش و کاظم

فتحی زاده بود به طرف سنگرها حرکت کرد. حدود نیم ساعت یا بیشتر طول نکشید که هر دو برگشتند و ما را در جریان کارشان قرار دادند. حاج یادگار گفت: وضعیت سنگرها به همان روال گذشته است و هیچ جابجایی خاصی صورت نگرفته و تا این لحظه دشمن پی نبرده که ما وارد منطقه و پایگاه آنها شده ایم. بعد از آنکه کارمان تمام شد، با احتیاط کامل به عقب برگشتیم و قرار شد که شب بعد نیروهای گردان را برای توجیه به منطقه بیاوریم.

فکر کنم شب بعد نیروهایی از گردان ۵۰۱ برای توجیه آوردیم و حاج یادگار دو محوری که می بایست از آن عملیات کنیم به فرماندهان گروه ها نشان داد.

شب عملیات ما به اتفاق نیروهای گردان به طرف پایگاه حرکت کردیم. در این شب تعدادی از برادران امدادگر به منظور حمل مجروح با قاطرچیانشان به همراهمان بودند. به نزدیکی پایگاه که رسیدیم حاج یادگار نیروها را به دو گروه تقسیم کرد. یک گروه به فرماندهی خود و گروه بعد به مسؤولیت کاظم فتحی زاده که قرار بر این شد هر دو گروه از دو جناح چپ و راست به پایگاه حمله کنند.

رمز حمله و عملیات هم این بود که با اولین شلیک تیر حاج یادگار، نیروها وارد عمل شوند. من در گروه حاج یادگار بودم. ما از داخل یک شیار درحالی به سنگر نگهبان نزدیک شویم که حاجی خودش جلوتر از همه بود و بقیه در پشت سرش قرار گرفته بودند. به زیر پای نگهبان که رسیدیم، حاج یادگار دستور حمله داد و سنگر نگهبان مورد هدف قرار گرفت و بقیه نیروها هم با سلاح هایشان تمام حجم آتش‌شان را بر سر نیروهای پایگاه ریختند. حمله چنان طراحی شده و برق آسا بود که هر گونه مقاومت و

عکس‌العملی از عراقی ها گرفته شد و در حدود نیم ساعت بعد پایگاه منهدم شـد و توانسـتیم دو نفر از عراقی ها را به اسارت بگیریم و بعضی از نیروها خواستند که متعرض اسرا شوند که حاج یادگار اجازه نداد و با قاطعیت تمام با آنها برخورد کرد.

عملیات که با موفقیت انجام گرفت، فـوراً پایگاه را ترک کردیم و به عقب برگشتیم. چون داشتیم که ظرف چند دقیقه دیگر حجم توپخانه عراقی هـا بر روی پایگاه، جهنمی به پا می کند. از پایگاه که فاصله گرفتیم، حاج یادگار اسرای مجروح را به مقر برد و پس از تخلیه اطلاعاتی آنها را تحویل قرارگاه تیپ بانروشان داد تا به کرمانشاه منتقل شوند. این پیروزی زمینه ای شد تا عملیاتهای مشابهی در دیگر نقاط جبهه مهران و میمک انجام بگیرد.

به همین دلیل دامنه ی فعالیت اطلاعات و عملیات گسترده شد و از منطقه چنگوله به کانی سخت و از آنجا به ارتفاعات کولک گسترش یافت.

در اکثر نقاط منطقه عملیاتی از چنگوله تا میانکوه نیروهای رزمنده معمولاً در ارتفاعات موضع گرفته بودند و به همین دلیل از نظر موقعیت مکانی نسبت به عراقی ها تسلط و برتری داشتند. به همین دلیل، همهٔ ما دریافته بودیم که در دشـت و مناطق هموار، حمله به پایگاه ها و خطوط عراقی ها دسـتاورد و پیروزی بزرگی به همراه ندارد و امکان شکسـت و از دست دادن نیرو و امکانات بسیار زیاد است. براین اساس مهمترین راهکار و شیوه برای ضربه زدن بر پیکرهٔ قوای عراقی ها همین عملیاتهای پارتیزانی و ایذایی بود. با توجه به این مسایل راهکار تیپ ۱۱۴ امیرالمؤمنین (ع) و واحد اطلاعاتی و عملیات آن، عملیاتهای چریکی و محدود، به منظور ضربه زدن بر پیکرهٔ ارتش عراق بود. حاج یادگار اعتقاد داشت که اگر به این شیوه در کل نوار جبهه میانی

عمل شـــود، قمست بسیار زیادی از قوای ارتش عراق در منطقه به زوال می رود و این امر باعث تقویت روحیهٔ نیروهای رزمنده و ایجاد انگیزه و شـــور در میان آنها می شود. علاوه براین ارتش عراق مانند قبل، توان جابجایی نیرو و اعزام آنها به دیگر خطوط عملیاتی در جنوب یا شـــمال غرب را نخواهد داشت. این بود که حاج یادگار به دنبال مناطق بکر برای عملیات می گشت. طبق اطلاعاتی که نیروهای ارتش دراختیار سپاه قرار داده بودند، در میانکوه نیروهای عراقی اقدام به تشکیل پایگاههای جدیدی کرده بودند و علاوه بر آن گروههایی از فرسان در قالب تیم هایی ۱۸ تا ۲۱ نفره از عمق خاک عراق وارد آن مناطق شده بودند. این موضوع به محض اینکه به اطلاع حاج یادگار رســید، خودش به همراه نیروهای اطلاعــات و عملیات به آنجا رفت. یادم هست که گروهی از نیروهای ژاندارمری در آنجا پایگاه داشتند. مابه اتفاق حاج یادگار وارد پایگاه نیروهای ژاندارمری شــدیم و درحالیکه همه لباس کردی پوشیده بودیم، اما حاج یادگار با یک دست لباس بسیجی اتو کرده و مرتب به فرمانده پایگاه دست داد و خودش را معرفی کرد.

فرمانده پایگاه از ما به گرمی اســتقبال کرد و با صرف شربت آب میوه و چایی از بچه ها پذیرایی کرد. حاج یادگار علت آمدن گروه را به اطلاع مسؤول پایگاه رساند و گفت: قصد داریم در اینجا یک دیدگاه ایجاد کنیم و پایگاههای عراقی ها را شناسایی کنیم.

فرمانده پایگاه ژاندارمری با اســتقبال از صحبت های حاج یادگار اعلام کرد که آمادهٔ هر گونه همکاری با نیروهای اطلاعات و عملیات است. بعد از پذیرایی از ســنگر فرماندهی بیرون آمدیم و به اتفاق حاج یادگار منطقه اطراف پایگاه را بررسی کردیم تا در نهایت یک نقطه برای برپایی دیدگاه بر

روی یک ارتفاع بلند در نظر گرفته شد کارهای مقدماتی راه اندازی دیدگاه آغاز شـــد و یکی دو روز بعد، دیدگاه فعال شد. دومین و اساسی‌ترین کار در دیدگاه این بود که باکاشـــتن دوربین های قدرتمند دیده بانی درســـنگر دیدگاه، ابتدا با دقت تمام و حوصلهٔ بسیار زیاد تمامی محورها و جاهایی که دیده بان گمان می کند احتمال حضور دشمن و یا سنگرهای کمین و موانع در آن هســـت به دقت شناسایی می کنید و آنها را یادداشت می کند. سپس از آن موضوع را به اطلاع مســـئول مافوق خود برساند. با اشراف و آگاهی نسبی نیروها از طریق دیده بانی و دوربین بر منطقه، گام بعدی حضور خود نیروها در معابر و جاهای مورد نظر است. ما برای آنکه از نزدیک وضعیت منطقه را بررسی کنیم، نیاز بود که در آن نقاط و معابر حضور پیدا کنیم. به همین دلیل حاج یـــادگار روز بعد، گروهی از نیروها را برای این مأموریت انتخاب کرد. آن روز نزدیکی های غروب بود که یک گروه هشت نفره از نیروها را برای این مأموریت انتخاب کرد. تا آنجا که ذهنم یاری میکند، این افراد عبارت بودند از: حاج یادگار، من، کاظم فتحی زاده، علیداد کرم پور، عبدالسلام میرزایی، الله کرم شامحمدی، فتح الله حاجت و مرتضی میرزایی، یداله مظلومی.

حاج یادگار در جلوی ستون قرار گرفت و ما را توجیه کرد و به طرف منطقه مورد نظر به راه افتادیم. منطقه میانکوه و جغرافیای محیطی آن به گونه ای است که هم دارای دشت و مناطق هموار است و هم دارای نقاط صعب العبور، گچی و بعضاً صخره ای که عبور از آنها توان و قدرت بدنی بالایی را می طلبد. چون برای اولین بار بود که وارد منطقه می شدیم، حاج یادگار با نهایت دقت و احتیاط کامل روبه جلو می رفت. یادم هست که دو نفر را

مأمور «دوربین کشـــی» کرده بود تا جناحین را به دقت بررسی و پاکسازی کنند. در این زمان افراد زبده در خصوص دوربین کشی که نیاز به مهارت و دقت نظر زیادی داشت عبارت بودند از: علیداد کرم پور، کاظم فتحی زاده و مرتضی میرزایی. البته باید بگویم که همهٔ نیروهای اطلاعات و عملیات بدون استثناء دوربین داشتیم اما در عمل دوربین کشی که در آن می بایست بانهایت دقت صبر و حوصله زیاد نقاط را با دوربین از نظر بگذرانی، میرزایی، فتحی زاده و کرم پور خیلی مسلط بودند .این همه دقت و ظرافت به این دلیل بود که ما با دو مشکل روبرو بودیم. یکی عدم تسلط و آشنایی کامل با معابر و کل منطقه و حضور نیروهای عراقی در منطقه و دیگری حضور گروه فرسان که از چالاک ترین و خطرناک ترین نیروهای چریکی بودند که از طرف استخبارات عراق مأمور ایجاد ناامنی در پشت خطوط نیروهای رزمنده در جبهه میانی بودند. افراد این گروه از مخالفین سرسخت نظام و از چریکهای دوران پهلوی بودند که خدمت خود را در پاســگاه‌های نوار مرزی ایلام از سومار تا فکّ سپری کرده بودند. چون با تمام معابر و جغرافیای منطقه آشنا بودند و گذرگاه‌های نفوذی را می شــناختند. ما در شناسایی ها و مأموریت هایی که داشــتیم با این گروه در منطقه مواجــه بودیم. به همین دلیل حاج یادگار تمام سعی و تلاشش در این بود که به هر نحو ممکن این گروه را از بین ببرد.

ما حدود چهار ساعت راهپیمایی کردیم و با دقت تمام به سمت معابری که از قبل با دوربین از دیدگاه شناسایی کرده بودیم، رفتیم تا به سنگر کمین پایگاه عراقی ها در میانکوه رســیدیم. شــب تاریک بود و از مهتاب خبری نبود. حاج یادگار اکثر افراد گروه در شیاری که سنگر گرفته بودیم، مستقر

کرد و خودش به اتفاق کاظم فتحی زاده و علیداد کرم پور به سمت جلو رفتند. طبق برنامه و طراحی قبلی این افراد می بایست به دقت توان نیروهای دشمن را در این پایگاه سنجید و محل استقرار آرپی جی زن و تیربارچی ها و سایر سنگرها را در داخل پایگاه به دقت بررسی کنند.

شاید نزدیک به سی دقیقه گذشت تا دوباره برگشتند وبه ما ملحق شدند. حاج یادگار گفت: نگهبان کاملاً حواسش جمع است ما تا زیر پای آن رفتیم و در آنجا یک میدان مین هست و نیاز است شب آینده برگردیم و برای تکمیل کار وارد پایگاه شویم. ایشان وقتی این حرف ها را می زد من از شوق و هیجان حالت خاصی بهم دست می داد که قابل توصیف نیست.

بعضی وقت ها از شدت این حس و حال بدنم مور مور می‌شد و فکر می کردم که علت ترس است، اما خدا را شاهد می گیرم وقتی که در کنار حاج یادگار بودم، هیچوقت این احساس بهم دست نمی داد. بعد از توضیحات کامل حاج یادگار با نهایت دقت دوباره به سمت پایگاه نیروهای خودی برگشتیم. شب بعد در قالب همان گروه برگشتیم و حاج یادگار و کاظم وارد پایگاه شدند و ما بعنوان تأمین و پشتیبان آنها در موقعیتی که حاج یادگار گفته بود موضع گرفتیم و بعد از آنکه کارشان تمام شد، به گروه پیوستند. حاج یادگار و کاظم موقعیت پایگاه را برای عملیات مناسب تشخیص دادند و قرار شد در یکی دو شب آینده به پایگاه حمله و آن را منهدم کنیم. از همان مسیر به دیدگاه برگشتیم و بعد برای استراحت به مقر اصلی در شهرک اسلامیه مراجعه کردیم. آن روز نیروها استراحت کردند و حاج یادگار برای ارائه گزارش راهی قرارگاه تیپ شد. چون قرار بود که موضوع شناسایی را در جلسه شورای فرماندهی مطرح کند تا زمان عملیات به دستور فرماندهی

و قــرار گاه عملیاتی کربلا تعیین گردد. چند روز بعد موافقت فرماندهی و قرارگاه برای عملیات به واحد اطلاعات اعلام شــد و حاج یادگار از طریق گردانها حدود دو گروهان نیرو برای عملیات درخواست کرد. پس از آنکه نیروها آماده شــدند، حاج یادگار برای توجیه فرمانــده گردان و گروهانها دســت بکار شــد و کم کم همه آماده برای عملیات شــدند. آن شب ما با تمام دقت و احتیاط نیروهای گردان را به منظور ضربه زدن و نابودی پایگاه وارد منطقه کردیم. طبق معمول حاج یادگار جلودار بود و این خصلت برای خیلی از نیروهای گردان موجب تعجب و شــگفتی بود که چگونه ممکن است مســؤول واحد اطلاعات خودش در عملیات شرکت کند؟ علاوه بر این، موضوع مهمتر این بود که مگر ممکن است فرمانده اطلاعات عملیات خودش سرستون و اولین نفر و نیروی عملیاتی در ضربه زدن به پایگاه باشد؟ نیروهای گردان با دیدن این صحنه بیش از پیش مجذوب شخصیت و رفتار حاج یادگار شدند و واقعاً از حرکات و رفتار او الگو گرفتند.

یادم هست که در دومین شناسایی میانکوه، چون فاصله تا پایگاه عراقی ها بسیار زیاد بود، در حین برگشت یکی از نیروهایی که به تازگی به جمع ما پیوسته بود، بسیار خسته شد، به طوری که نای قدم برداشتن را نداشت این نیروی همرزم از گروه جا ماند و به محض اینکه حاج یادگار متوجه شــد، به عقب برگشت و دلداریش داد و مسافتی پا به پای او راه رفت. اما در این بیــن علیداد کرم پور که یکی از قدرتمند ترین نیروهای گروه بود و هیکل تنومندی داشــت، رفت و او را به دوش گرفت. آن رزمنده از ناتوانی خود شرمنده و متأثر شــد اما علیداد دلداریش داد و گفت: من آمبولانس گروه اطلاعات و شناسایی ام، وظیفه ام همینه که کارم را به درستی انجام بدم!

این موضوع را به این علت گفتم که علاوه بر شجاعت و شهامت حاج یادگار، تواضع و منش و شخصیت و اخلاص که داشت، همواره پا به پای نیروهای تحت امرش حرکت می کرد و هوای آنها را داشت. آن شب برای حمله به پایگاه حاج یادگار نیروها را به دو گروه تقسیم کرد و قرار شد که ما از دو جناح راست و چپ به پایگاه حمله کنیم. فرماندهی جناح چپ که می بایست از بغل به پایگاه حمله کند بر عهده خود حاج یادگار بود و حمله از جناح راست به عهده کاظم فتحی زاده بود. زمانی که نیروها در موقعیت های خاص خود قرار گرفتند. با شـلیک اولین تیر حاج یادگار، حمله آغاز شـد و درگیری از دو جناح شدت گرفت، اما با کمال تعجب متوجه شدم که سنگر تیربار و دوشکا عراقی ها تغییر کرده و از سنگرهای دیگر به سمت نیروهای ما باران آتش باریدن گرفت. این علامت خوبی نبود، چون نشـان مـی داد که عراقی ها از قبل از حمله ما آگاهی پیدا کرده اند و در واقع در حالـت آماده بـاش بودند. هر یک از نیروها با تمـام وجود می جنگید، اما عراقی ها سرسختانه مقاومت می کردند و حجم آتششان بر روی نیروهای ما در حال افزوده شدن بود. برای اولین بار بود که ما با چنین مشکلی روبرو شده بودیم، اما هر چه بود، واقعیتی بود که نمی توانستیم آن را انکار کنیم. عراقی ها واقعاً سرسختانه مقاومت می کردند و ما هنوز نتوانسته بودیم که به پایگاه نفوذ کنیم. چون در همان گام نخسـت، و در حین درگیر شدن با نگهبانان اول، عراقی ها متوجه حمله ما شـدند و حجم آتششان بر سر نیروها باریدن گرفت. نیم ساعت گذشت اما خط اصلی شکسته نشد و عملاً بر تقویت و مقاومت عراقی ها اضافه شـد. تمام گلوله های آرپی چی شلیک شده بود و حجم عظیمی از مهمات نیروهای رزمنده بر سـر پایگاه ریخته شده بود.

حاج یادگار می دانســت که اگر زمان درگیری ادامه پیدا کند، قطعاً نیروی کمکی به یاری پایگاه خواهد آمد و آن وقت امکان اینکه تلفات ســنگینی بر ما وارد کنند زیاد اســت. به همین دلیل به آرامی نیروها را به عقب کشید و عملاً نتوانســتیم پایگاه را تصرف کنیم. ایــن اقدام حاج یادگار به منظور حفظ جان نیروها، یک حرکت تاکتیکی عاقلانه و مدیرانه بود که نشان از درک بالای او در تصمیم گیریهای به موقع را داشــت، چون این دغدغه و احتمال هم وجود داشــت که نیروهای گروه فرســان از پشت به ما کمین و ضربه بزنند، به همین دلیل می بایست در این لحظات حساس، عاقلانه ترین تصمیم را گرفت. تچون کمین خوردن از گروه فرســان مساوی با نابودی حداقل نیمی از نیروهایی که در این عملیات ایذایی شرکت کرده بودند. با این وضع بهترین شــیوه ای که حاج یادگار در پیش گرفت همان تصمیمی بود که قبل از هر آسیبی نیروها را به عقب کشید در برگشت، حاج یادگار با احتیاط کامل و پیش بینی هر گونه برخورد احتمالی با گروه گوش برها یا همان فرسان توانست که نیروها را سالم به مقر بیاورد.

بعــد از این عملیات پارتیزانــی ما دیدگاه را جمــع کردیم و در منطقه آزادخان کشــته که محل جولان گوش‌برها بود، یک دیدگاه برپا کردیم. کار ایــن دیدگاه علاوه بر رصد کردن حرکات نیروهای عراقی در منطقه، ردیابی گوش برها بود. مدتی گذشــت تا اینکه از دیدگاه اطلاع دادند که گــوش برها وارد منطقه شــده اند. آن روز من در مقــر واحد اطلاعات در چنگوله نبودم، من به قرارگاه رفته بودم و به محض شــنیدن این خبر، فوراً به دیدگاه برگشــتم. وقتی به آنجا رسیدم، متوجه شدم گروهی از بچه ها به منظــور کمین زدن به گوش برها، به پایین رفته اند، اما غافل از اینکه گوش

برها برای آنها دام چیده بودند. نحوه‌ی دام چیدن فرسان به این شکل بود که آنها عملاً تعدادی از نیروهای خود را به طرف منطقه ما و محل دیدگاه، راهی کرده بودند و حاج یادگار و گروهش با این برداشت که آنها تنها یک گروهند، وارد منطق شده بودند و آنها را محاصره کرده بودند، غافل از اینکه گروه دیگری از فرسان، از پشت تیم حاج یادگار را به کمین انداخته بود، اما هنوز درگیری شروع نشده بود. ما از دیدگاه هر چه کردیم نتوانستیم با حاج یادگار ارتباط بی سیمی برقرار کنیم و موضوع را به او اطلاع دهیم. زمان بسیار کم بود و به اتفاق علی حاتمیان و چهار نفر دیگر که در دیدگاه بودند به سرعت به پایین رفتیم تا به حاج یادگار و دیگر بچه ها کمک کنیم که از محاصره و کمین فرسان نجاتشان دهیم. به سمت ارتفاع «چک موسی» رفتیم و در نقطه ای موضع گرفتیم که هم صعب العبور بود و هم مسلط بر گوش برها، آن نقطه محلی بود که گوش برها حتماً باید از آن می گذشتند تا بچه های ما را از پشت مورد حمله قررا دهند. بنابراین ما در نقطهٔ بسیار مهمی موضع گرفته بودیم.

من در آن حالت لحظه شماری می کردم که کی سر و کلهٔ گوش برها از سمت پایین به طرف خط الرأس ارتفاع پیدا می‌شود که به ناگاه در همین لحظه پیدایشان شد و داشتند از پشت به گروه حاج یادگار تیراندازی می کردند. من دیگر طاقت نیاوردم و به اتفاق همراهان شروع به تیراندازی کردیم. حالا این گوش برها بودند که از پشت در کمین ما قرار گرفته بودند و دیگر به راحتی نمی توانستند گروه حاج یادگار را مورد تعرض قرار دهند.

گوش برها با تیراندازی ما تغییر موضع دادند و روبه پایین رفتند. به محض فرار آنها من و عبدالسلام میرزایی و حاتمیان و بقیه، تعقیب شان کردیم و به

محض پایین آمدن از ارتفاع یکی دو گلوله آر پی چی به سمت مان شلیک کردند که به لطف خدا به کسی آسیبی نرسید. گوش برها در حالیکه به سمت خطوط نیروهای عراقی فرار می کردند، هرازگاهی، توقف کوتاهی می کردند و به سمت ما تیراندازی می کردند. این حالت جنگ و گریز تا عصر ادامه داشت و همهٔ آنها در منطقه پراکنده شده بودند.

عصر آن روز که درگیری ها در حال فروکش کردن بود، علی حاتمیان از مسیری روبه بالا می رفت که پرتو نور خورشید کاملاً از روبه رو چشم را آزار می داد، او همان طور که به سمت بالا می رفت یک نفر را دید و فکر کرد که از بچه های خودی است صدایش زد که یکدفعه من متوجه شدم که از گوش برهاست و با صدای بلند خطاب به حاتمیان گفتم: مواظب خودت باش از گوش برهاست.

در همین لحظه آن گوش بر به طرف حاتمیان شلیک کرد اما قبل از شلیک او، حاتمیان سنگر گرفت و توانست جان سالم به در ببرد.

ما نهایت سعی مان را کردیم که حاج یادگار و گروهش در دام کمین گوش برها گرفتار نشوند بنابراین از پشت با آنان درگیر شدیم و توانستیم که حلقه محاصره را بشکنیم و نیروهای خودی بتوانند از دام کمین فرسان خودشان را نجات دهند. این درگیری در کل به نفع ما تمام شد؛ چون بچه ها توانستند از دام کمین گوش برها خودشان را نجات دهند.

از جمله زمانی که ما با این آدم های خطرناک درگیر بودیم ، مراد قیطاسی و یکی دیگر از بچه ها خودشان را نجات دادند و به طرف دیدگاه رفته بودند.

ما هرچه جلوتر می رفتیم متوجه می شدیم که نیروهای ما در چه وضعیت

خطرناکی گرفتار شـــده بودند و هر کدامشان به یک سو رفته بود و خود را پنهان کرده بود. نزدیکی های غروب بود که آخرین افراد فرسان در حالیکه تعدادی کشته و زخمی حمل می کردند، وارد خطوط عراقی ها شدند و ما کم کم بچه ها را جمع کردیم و خوشبختانه بدون آنکه کسی کشته شود به دیدگاه‌برگشتیم.

بعد به مقر رفتیم. مدتی گذشـــت و بچه ها در قالب تیم های مختلف به شناسایی می رفتند و ساعاتی از روز را هم در کنار یکدیگر در مقر استراحت می کردیم. یـــک روز موقع اذان ظهر بود که من رفتم تا وضو بگیرم. یک بیســـت لیتری پر از آب بیرون بود که من درش را باز کردم و مشغول وضو شـــدم که حاج یادگار هم آمد و در کنارم ایســـتاد. ابتـــدا نگاه کرد. من در حالیکه انگشتان پنجه ام را طوری جمع کرده بودم که آب بیشتری در پنجهٔ دستم قرار بگیرد، حاج یادگار خندید و گفت: اینطور که تو وضو میگیری باید برایت تانکر بیارند، یه کم یواش تر! من هم خنده ام گرفت و از آن به بعد این لحن و این شـــوخی زیبا در ذهنم ماند. البته من خصلت های بسیار زیبایی از این مرد بزرگ در ذهن دارم که همواره برایم الگو بوده اند. نظم و انضباط اش، آراســـتگی و وارستگی اش، متانت و صبوری اش، احترام به کوچکترها از جمله مهمترین ویژگیهایی بودند که این فرمانده بزرگ از آنها برخوردار بود. یادم هســـت آن وقت که من در اطلاعات و عملیات بودم و سن وسال زیادی نداشتم، خیلی از نیروهای با تجربه تر و از نظر سن، بزرگتر بودند که به ماها زخم زبان و طعنه می زدند و می گفتند که اینها بچه اند و تجربه ندارند و خطرپذیر نیستند، اما حاج یادگار هیچگاه و هیچوقت، حتی برای یک بار هم به ما طعنه نزد و یا شوخی‌ای نکرد که رنجیده خاطر شویم.

او واقعاً نمونهٔ یک انسان اخلاق مدار بود.

همین خصلت انسانی و روحانی حاج یادگار بود که از او انسانی شریف و آسمانی ساخته بود. من توی این همه سال یک بار او را در عالم رویا به خواب دیده ام. حاجی در حالیکه همان لباس بسیجی و کلاه نمدی به سر داشت، درست شبیه همان عکس معروفش در میان سبزه زاری پوشیده از گلهای رنگارنگ بود و داشت لبخند زد. درست شبیه همان حس وحال و شادابی خاصی که در دوران حیات مبارکش داشت.

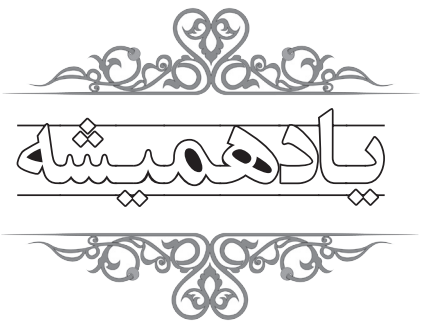

■ سرهنگ پاسدار مجید تنهایی

دقیقاً تاریخ ۱۳۶۱/۰۹/۰۹ که تیپ امیرالمومنین (ع) شـکل گرفت، در جلسه‌ای که به همین منظور در منطقه بانروشان تشکیل گردید و من افتخار حضور در آن جلسـه را داشتم، با جوانی بلند قد و لاغر اندام و خوش سیما آشـنا شـدم که اسـمش یادگار امیدی بود. او از نیروهای گروه گشت و شناسـایی بود که گویا در منطقه میمک و سرنی در بسیاری از شناسایی‌ها و مین گذاری‌ها در مسـیر نیروهای عراقی، شـرکت کـرده بود. آدمی بود خوش سیما که همیشه لبخند به لب داشت و همین حالت به زیبایی چهره‌اش می‌افزود.

من از آن روز به بعد این چهره‌ی متبسـم در ذهنم ماند تا زمانی که در واحد ادوات مشغول به خدمت بودم و با قبضه خمپاره ۱۲۰ میلی‌متری کار می‌کـردم آن وقت‌ها حاج یـادگار امیدی هنوز مسـوول واحد اطلاعات و عملیات نشـده بود ولی به عنوان نیرو در ایـن واحد فعالیت می‌کرد. در اکثر شناسـایی‌ها که به همراه تیم‌ها و گروه‌های شناسـایی به عمق مواضع بعثی‌ها می‌رفتند، به عنوان مسئول تیم فعالیت می‌کرد و حاصل مشاهدات و شناسایی‌های تیم و گروه را در هر منطقه می‌آورد و نحوه‌ی استقرار نیروهای دشمن را بر روی نقشه به ما نشان می‌داد مثلاً اگر سنگر ادوات یا سنگرهای اجتماعی را شناسـایی می‌کرد، آن را به ما نشـان می‌داد و ما در نوبت‌های بعدی براسـاس اطلاعات کسب شده و به کمک دیده‌بان‌ها، آن اهداف را گلوله باران می‌کردیم.

آدمـی بود که در کار خـود خبره بود و تا چیزی را به چشـم خودش نمی‌دید به نقل از این و آن حرفی نمی‌زد. حاج یادگار در اکثر شناسایی‌ها شرکت می‌کرد و اطلاعات بسیار باارزشی از وضعیت دشمن کسب می‌کرد

و در اختیار فرماندهان می گذاشت.

زمانی که حاج یادگار مسوول اطلاعات و عملیات تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین (ع) شد، برای اولین بار دست به کارهایی زد که کمتر مسئولی اقدام به انجام آن می کرد مثلاً او در حالی که فرمانده بود، زمان شناسایی، خودش به عنوان اولین نفر، داوطلب می‌شد و به پیشواز خطر می‌رفت در حالیکه طبق اصول نظامی، فرمانده حق ندارد خودش به عنوان جلودار در صحنه‌ی شناسایی و کارهای اطلاعاتی باشد. اما او همیشه جلودار بود.

یکی دیگر از ویژگی‌های بارز حاج یادگار این بود که هر کاری را که می‌خواست شروع کند اول از خودش شروع می کرد حتی در کارهایی مثل پذیرایی از نیرو و کارهای خدماتی، خودش همیشه پیشقدم بود.

با تمام توصیفاتی که از شـــجاعت و صلابت این مرد می کنند، من ولی بیشتر جذب مکارم اخلاقی این انسان بزرگوار شدم. آدمی بود صبور و متین و من هیچگاه عصبیت و غضب در چهره‌ی نورانی‌اش ندیدم. حاج یادگار کم حرف می‌زد اما در انجام کارها و مأموریت‌هایش خوب عمل می کرد.

او در هیچ شـــرایطی حاضر نبود برای اهداف مأموریتی به سادگی جان نیروهایش را به خطر بیندازد، بلکه خودش اولین نفری بود که به اســـتقبال خطر می‌رفت.

تصویر ماندگار

■ سرهنگ پاسدار عبدالصاحب طهماسبی

در اوایل جنگ من در عملیات بودم و مقرمان در منطقه سرنی بود که از آنجا گروه‌های گشت و شناسایی وارد مقر ما می‌شدند و پس از رفع خستگی و هماهنگی‌های لازم به داخل خاک عراق نفوذ می‌کردند. یادم هست که در بین این نیروها، حاج یادگار به عنوان نیرو هم حضور داشت. در آن زمان ایشان مسوولیتی نداشت و یک نیروی عادی بود، اما طبق گفته‌ی دیگر افراد گروه که ایشـــان با آنها بود، همه از رشادت و صیادی او تعریف می‌کردند. آن وقت‌ها لباس نیروها بیشـــتر محلی بود و گاهاً یک بلوز خاکی روی آن می‌پوشیدند. بعضی‌ها هم قطار چرمی روی بلوز قهوه‌ای بر تن داشتند که در بین این افراد، قیافه‌ی حاج یادگار نسبت به بقیه جذاب‌تر و رشیدتر بود. کار ما نشان دادن خطوط اصلی عراقی‌ها به این گروه بود.

علاوه بر آن به منظور پشتیبانی و تدارک آنها یکسری فعالیت‌ها را انجام می‌دادیم، در تهیه غذا و آب و یا درخواست نیروی کمکی، به آنها کمک می‌کردیم.

من در آن مقطع زمانی حاج یادگار را با آن گروه‌ها دیدم و با هم سلام و علیکی داشـــتیم. زمانی که من به گردان منتقل شدم و در منطقه چنگوله موضع داشـــتیم، در دیدگاه نحوه‌ی اســـتقرار و تحرکات دشمن را زیر نظر داشـــتیم که در آن زمان حاج یادگار به مقر گردان آمد و با معرفی یک نفر به عنوان دیده‌بان اطلاعات و عملیات، کارش ثبت و ضبط تحرکات دشمن در محور بود که حاصل این مشاهدات و تحرکات را یادداشت می‌کرد و به حاج یادگار می‌داد.

هر چند وقت یکبار خودش هم به دیدگاه می‌آمد و وضعیت را بررسی می‌کرد. بعضی وقت‌ها که دشمن تحرکاتی داشت، برای پی بردن به اساس

این تحرکات، گروه‌های گشـــتی را اعزام می‌کرد که در یکی دو نوبت از محور ما وارد موضع عراقی‌ها شد و کارهای اطلاعاتی را در آنجا انجام داد.

من بعد از مدتی به آموزش منتقل شدم. در آموزش، یکی از برنامه‌های اصلی ما آشـــنا کردن نیروهای گردان‌هـــا، گروهان‌ها و بعضی از نیروهای اطلاعـــات و عملیات که از طریـــق حاج یادگار به ما معرفی می‌شـــدند، با قطب‌نما و نقشه بود. چون این اساسی‌ترین کار برای یک نیروی اطلاعات و عملیات بود که می‌بایست هم با نقشه‌خوانی و هم نحوه‌ی استفاده از قطب‌نما مسلط می‌شدند. این ارتباطات من و حاج یادگار وجود داشت و من از طریق این ارتباطات پی بردم که این آدم چقدر متین، بی‌ادعا و در عین حال شجاع و آرام است.

■ سرهنگ پاسدار حمید الماسی

مدتهاســت که مثل خیلی از رزمنده‌ها و نیروهای اوایل جنگ که هنوز مانده‌اند، در بین این جامعه احســاس غربت و تنهایی می کنم. گویا ما نسلی بودیم که با کارها و رفتارهای خاصی که داشتیم این روزها حالت افسانه به خود گرفته‌ایم و کمتر کسی باور می کند که آدم‌های آن دوره چه بودند و چه کردند.

وقتی این حــس و حالت براثر تضادها و رفتارهــای دوگانه‌ای که این روزها در بین جامعه می‌بینیم، به این نتیجه رسیده‌ام که حرف نزنم و چیزی را بازگو نکنم، خیلی بهتر از گفتن آن است، چرا؟ چون اعتقاد و باور عده‌ی بسیاری از افراد جامعه کاملا عوض شده و خیلی از آن ارزش‌ها و الگوها از یاد رفته‌اند. درســت مثل همین «یادگار امیدی» که قرار است شما در مورد آن کتابی بنویسید.

یادگار این روزها مثل یک یاد فراموش شده است. با آنکه مایل نیستم در این خصوص حرفی بزنم، اما به اصرار شما، من از جنبه‌ی دیگری می‌خواهم در مورد این آدم حرف بزنم. مطمئنم که خیلی از همرزمان و دوستانش از شجاعت‌ها و صلابت و قدرتش حرف زده‌اند، که تمام این خصوصیات را داشت، اما از جنبه‌های دیگر آن کمتر گفته‌اند.

حالا من دوســت دارم از آن جنبه‌ها و ناگفته‌ها حرف بزنم. آن وقت‌ها یعنی همان اوائل سال ۱۳۵۹ من در منطقه سرنی بودم. محور سرنی از جمله محورهای اصلی منطقه عملیاتی بود و محورهای تنگه‌ی بینا و بیجار و میمک زیر نظر محور سرنی فعالیت می کردند. من در آن مقطع زمانی در امور مالی سپاه مشــغول به کار بودم و به نیروهای ســپاه حقوق ماهیانه‌شان در مناطق عملیاتی می‌رساندم.

اولیـــن بار حاج یادگار امیدی را در مقر ســـرنی دیدم که به اتفاق جمع دیگری از نیروهای گروه گشتی در آنجا بودند و قرار بود برای شناسایی و مین گذاری به میمک بروند. من آن ایام، ســـن و سال چندانی نداشتم ولی سعی می کردم در انجام کارم خوب عمل کنم. در سال ۱۳۶۱ که یگان تیپ امیرالمومنین (ع) به طور رسمی شکل گرفت طی فراخوانی نیروهای گشتی و شناســـایی اعم از سپاه و بسیج به تیپ فرا خوانده شدند. که طی آن واحد اطلاعات و عملیات تیپ شکل گرفت.

از اولین فرماندهان آن می توان به حاج موسی محمدی و آقای سلیمانی اشـــاره کرد. مدتی هم عباس مامی مسئول آن بود. بعد از شهید مامی، آقای ملاحـــی و بعد از ملاحی خود حـــاج یادگار امیدی مســـوولیت را برعهده گرفت. همه‌ی کسانی که با رسته‌های نظامی آشنایی دارند به خوبی می‌دانند که مسوولیت و مدیریت اطلاعات و عملیات نیازمند مهارت و آموزش‌های تخصص خاصی از جمله تحصیل در دانشـــکده‌های ارشـــد نظامی اســـت مثلاً در ارتش، این ســـمت را به کســـی می‌دهند که حداقل چهار ســـال در دانشـــکده‌ی افسری، آموزش تخصصی این رشته را دیده باشد که در کنار این آموزش هوش و استعداد شرط لازم دیگری است که فرد می‌بایست از ضریب هوشـــی بالایی برخوردار و باشد، با احتساب این شرایط، آن وقت سمت مسوولیت اطلاعات و عملیات را به یک فرد واگذار می کنند.

چنین فردی یک آدم عادی یا یک نیروی معمولی نیســـت. شما در نظر بگیرید وقتی که در شب تاریک، یک نیروی اطلاعات و عملیات بخواهد در بیابان یا در مناطق که دارای تپه ماهورهای همانند و حلزونی شکل است، نیرو عبور دهد و آنها را دوباره به مقر باز گرداند، اگر مسلط به علم و دانش

نقشه‌خوانی و قطب‌نما نباشـــد، با اینکه اگر اینها را در اختیار نداشته باشد و با اســـتفاده از هوش و ذهن خود از علائم محیطی به عنوان نشـــانه اســـتفاده نکند، چگونه می‌تواند در کار خودش موفق شود و نیروها را سالم به پایگاه برگرداند؟

نکته قابل تأمل این اســـت که کسی که ســـواد آن در حد پنجم ابتدائی است و در دانشکده نظامی تحصیل نکرده، همین شخص به عنوان فرمانده اطلاعات و عملیات یک تیپ و لشکر، در تمام شناسایی‌ها – بدون استثناء می‌گویم– در تمامی شناسایی‌ها هم به عنوان فرمانده و هم در نقش یک نیرو عمل می‌کند و سربلند از میدان عمل بیرون می‌آید؛ حالا به چنین فردی باید چه لقبی داد؟

مـــن می‌گویم «نخبه» و حاج یادگار امیدی به تمـــام معنا در حرفه، کار و مســـوولیت خودش یک «نخبه» بود. چـــون در هیچ ماموریتی کم نیاورد و همیشـــه دقیق و درست عمل می‌کرد. متاسفانه این روزها می‌بینیم که در ســـایت‌ها و همایش‌ها عنوان نخبه را به کسی می‌دهند که شرایط آن را در میدان عمل ندارد، اما کسی مثل حاج یادگار، یا رضا اسدی که واقعاً مغزهای متفکری در کار و رسته‌ی خود بودند، هیچ اسم و نشانی از آنها نیست.

همین نخبه با بقیه در رفتار و گفتار هیچ تفاوتی نداشـــت. نه مغرور بود و نه خودخواه. خودش را پشـــت عناوین پنهان نمی‌کرد و رفتار و کردارش مثل ساده‌ترین نیروها بود. با آنها سر یک سفره می‌نشست و خیلی خودمانی شوخی هم می‌کرد. مثلاً آن وقت‌ها که ما سن و سال چندانی نداشتیم، سربه سرمان می‌گذاشت و می‌گفت: مواظب خودتان باشید که چشم نخورید و نفله نشوید!

حالا شما حساب کنید در رده‌های نظامی، طبق نظام سلسله مراتب، کدام فرمانده با نیروهایش تا این حد صمیمی و خودمانی است؟

به نظر من حاج یادگار، هر چه بود، هر که بود، اگر شجاع بود که بود، یک نخبه‌ی نجیب و یک انسان به تمام معنا بود. علاوه بر این من همیشه برای هر یک از شهدای شاخص یک عبارت بکار می‌برم و در ذهن خودم آنها را مجسم می‌کنم. در مورد حاج یادگار من او را علاوه بر نخبه بودن به عنوان «صابر لشکر ۱۱ امیرالمومنین (ع)» می‌شناسم. چون در اوج خستگی‌ها، کمبودها، سختی‌ها، مصیبت‌ها، او همواره صبور بود و هیچ وقت ندیدم که از کسی یا چیزی عصبانی شود.

■ سرهنگ پاسدار علی نورالهی

مـا یازده نفر دانش‌آموز بودیم که تصمیـم گرفتیم به جبهه برویم. بعد از ثبت نام در بسـیج، و پس از امتحانات خردادماه سال ۱۳۶۴ راهی منطقه شـدیم. من چون در سال ۶۳ حدود سه ماه در جبهه بودم و بواسطه آشنایی با غلام ملاحی که به قول معروف در محله‌ی ما بود و در مسجد جامع با او ارتباط داشـتیم، رفتم به اطلاعات و عملیات و در دیدگاه به عنوان دیده‌بان کارم را شـروع کردم. مدتی در دیدگاه آبزیادی بودم، مدتی در ۲۳۰، بعد چنگوله و بعد دیدگاه چغاعسکر رفتیم.

من در آن زمان حاج یادگار را می‌شناختم ولی رو در رو با او برخوردی نداشتم، تا اینکه در سال ۱۳۶۴ که من به عنوان نیروی پیاده در گردان بودم، ایشان به مقر آمد و تا مرا دید، گفت: اینجا چکار می کنی؟

گفتم: به عنوان نیروی پیاده در گردان هستم!

آن روز غلام ملاحی و حاج یادگار با هم بودند. بعد غلام گفت: دوست داری به اطلاعات و عملیات برگردی!؟

گفتم: آره

چند روز بعد، حاج یادگار نامه درخواسـت مرا به گردان فرستاد و من از گردان تسـویه حسـاب کردم و به اطلاعات و عملیات رفتم. مقر اصلی اطلاعات و عملیات در روستای چنگوله بود. من چون دانش‌آموز سال سوم دبیرسـتان بودم، از نظر سنی از تمام نیروهای اطلاعات و عملیات کوچکتر بودم و نمی‌توانستم مثل بقیه شوخی کنم، یا سر به سر این و آن بگذارم. به همیـن دلیل آدم پرحرفی نبودم، از طرفی حاج یادگار آدم سـنگینی بود و هیبت خاصی داشت و زیاد با ماها شوخی نمی کرد. معمولاً کم حرف بود و همیشه طوری رفتار می کرد که باعث رنجش نیروها نشود. کار من دیده‌بانی

در دیدگاه و ثبت و ضبط تحرکات دشـــمن بود. هر چند وقت یکبار هم از این دیدگاه به آن دیدگاه منتقل می‌شـــدم و حاج یادگار هر هفته یا ده روز یک بار به دیدگاه می‌آمد و از وضعیت منطقه سوالاتی می‌پرسید و من هم جواب می‌دادم. با آنکه آدم آرامی بود و همیشه لبخندی بر لب داشت، اما از نظر من، هیبتی داشت که یکی مثل من نمی‌توانست با ایشان صحبت کند. چند هفته‌ای در دیدگاه «آبزیادی» بودم و برای استراحت به مقر آمدم. شب بود و هوا گرم بود. فکر کنم ایام مردادماه بود و ما بیرون از سوله و اتاق در فضای باز دراز کشیده بودیم، ساعت حدود دوازده شب بود که معمولاً در این ســـاعت، نیروها در حال استراحت و خواب هستند، اما آن شب یکی از بچه‌های ملکشـــاهی شروع کرد به «هه‌ی ره وو» که نوعی آواز بومی محلی اســـت که در آن خواننده، یکسری شـــعرهای حماسی را با آهنگ خاصی می‌خواند. طنین صدایش خیلی بلند بود و تا دهها متر آن طرفتر هم می‌رفت. در این لحظه حاج یادگار از جایش بلند شد و به جای آنکه نهیب بزند یا با تحکم بگوید که مثلاً این کارا چیه؛ یا خفه شوید؛ آمد از کنارمان رد شد و فقط گفت: خسته نباشید!

همین یک حرف باعث شد تا آنکه آن برادر آوازش را قطع کرد و آرام ملحفه‌ی سفید را روی سرش کشید و ما هم رفتیم سرجاهایمان.

حاج یادگار به صورت مستقیم هیچ تذکری نداد و اعتراض نکرد، اما به صورت غیر مستقیم به همه‌ی ما حالی کرد که الان در این وقت شب، زمان مناسبی برای آواز خواندن و «هه‌ی ره وو» کردن نیست و بقیه نیروها و افراد احتیاج به استراحت دارند.

دو روز بعد من به دیدگاه«پیزولی» رفتم و به کارم ادامه دادم. یک هفته

گذشت که حاج یادگار برای بررسی وضعیت منطقه به دیدگاه آمد. همان لباس‌های قهوه‌ای همیشگی با یک بلوز بسیجی به تن داشت، به محض بالا آمدن از پشت دوربین کنار رفتم تا مرا دید لبخندی زد و سلام کرد، من هم جواب سلامش را دادم. حاج یادگار بدون آنکه نگاهی به فرم‌های گزارش وضعیت دشمن در منطقه بیندازد، پشت دوربین رفت و پرسید: «اتفاق خاصی نیافتاده!؟».

گفتم: «نه».

دوباره پرسید: «جابجایی نیرو نداشتند؟».

گفتم: «آمد و شد نیروها در سنگرها بیشتر شده».

حاج یادگار همان طوری که پشت دوربین قرار گرفته بود، دوباره پرسید: «سنگر کمین‌ها جابه‌جا نشده؟».

گفتم: «نه».

بعد از چند دقیقه از پشت دوربین کنار رفت و به گرمی دستم را فشرد و خداحافظی کرد. این اولین برخورد من با او بود که برای همیشه در ذهنم ماند و من تا آن روز با او اینقدر راحت و آرام صحبت نکرده بودم.

خصلت نیکو

■ سرهنگ پاسدار عبدالله موسی بیگی

اولین بار در یکی از مقرهای اطلاعات و عملیات در منطقه‌ی چنگوله او را دیدم.

اوائل خردادماه سال ۱۳۶۳ بود. من آن وقت‌ها فرمانده گروهان یکم از گردان ۵۰۵ بودم که به منظور آشـــنایی با نقشه و قطب‌نما، برای شرکت در این کلاس، حضور پیـــدا کردم. در آن زمان غلام ملاحی که قبلاً آموزش دوره‌ی نقشـــه‌خوانی و قطب‌نما را دیده بود، برای آشـــنایی هر چه بیشـــتر فرماندهـــان گردان و گروهان و بچه‌های اطلاعـــات و عملیات، به صورت خودجوش اقدام به برگزاری این کلاس‌ها کرد. من هم مامور شـــدم تا در این کلاس‌ها شرکت کنم.

آن روز صبح بود که ما در مقر اطلاعات و عملیات حضور پیدا کردیم و در آن کلاس من برای اولین بار چهره‌ی حاج یادگار امیدی را از نزدیک دیدم. آدم قد بلند و خوش چهره‌ای بود که همیشـــه لبخند کم رنگی را به لب داشـــت. در آن جلسه، ما زیاد با هم صحبت نکردیم، اما همین آشنایی زمینه‌ساز دیدارهای بعدی شـــد. با آنکه نیروهای ما در این منطقه بیشتر در پدافند بودند، خیلی از رزمنده‌ها از این رکود وضعیت، ناراضی و ناخشنود بودند و همیشه به دنبال جاهایی بودند که در آن یکسری عملیات‌ها – ولو بصورت محدود– را انجام بگیرد.

در این خصوص یکسری کارهای اطلاعاتی و شناسایی انجام می گرفت که نتیجه‌ی این اطلاعات در اختیار فرمانده لشـــکر و قرارگاه تاکتیکی قرار می‌دادنـــد و بنا به ضرورت، عملیات‌هایی ایذایـــی در آن انجام می گرفت. آن وقت‌ها نیروهای اطلاعـــات و عملیات در بخش‌هایی از خطوط جبهه، یکســـری دیدگاه داشـــتند، یا از دیدگاه خود گردان‌ها بـــرای رصد کردن

تحرکات دشمن در منطقه استفاده می‌کردند. در همین خصوص دیدبان‌های ما یا نیروهای اطلاعات و عملیات، اطلاعاتی را که ثبت می‌کردند در اختیار حـاج یادگار قرار می‌دادند و او هم هـر چند روز یکبار به مقرها می‌آمد و به ما سـر می‌زد و گزارشـات دیدگاه را بررسـی می‌کرد و در جاهایی که مناسب می‌دید از نیروهای ما برای ضربه زدن به دشمن استفاده می‌کرد. چون حاج یادگار و نیروهایش علاوه بر کارهای شناسایی، مامور تعقیب و از بین بردن گروه فرسـان (گوش‌برها) بودند و در مواقعی که درخواست کمک می‌کردند، ما به کمک آنها می‌رفتیم. در عملیاتی که در آن حمزه چناری اسیر گوش‌برها شد، حاج یادگار از ما درخواست کمک کرد که ما نیروها را به منطقه اعزام کردیم، اما متاسفانه این نیروها وقتی به صحنه‌ی درگیری رسیدند، گوش‌برها فرار کرده بودند و حمزه را با خود برده بودند.

اواخر شهریور ماه ۱۳۶۴ بود که حاج یادگار به مقر گردان در ارتفاعات «تقی‌مرده» آمد و برای پوشش دادن نیروها درخواست نیرو کرد. آنها رفتند و مدتـی بعد از طریق بی‌سـیم به ما اطلاع دادند، که گـروه حاج یادگار با گوش‌برها درگیر شده، من با تعدادی از نیروها به منطقه «سه‌رخر» رفتیم، آن وقت‌ها نوع لباس و پوشش نیروهای اطلاعات و عملیات و گوش‌برها خیلی شـبیه به هم بود. یعنی هر دو شلوار کردی می‌پوشیدند، تن‌پوش نمد بر تن داشتند و قطار روی آن می‌بستند، حتی جوراب‌های ساقه بلند می‌پوشیدند و به همین دلیل شناسایی آنها از یکدیگر خیلی سخت بود. در همان درگیری که ما به سـرخر رفتیم، روی یک ارتفاع موضع گرفتـه بودیم، که متوجه شـدم از داخل یکی از شیارها، نیرو داشت به سمت بالا می‌آمد، از دور که تماشا کردم، دیدم بسیار شبیه بچه‌های اطلاعات و عملیات خودمان هستند.

من برای یک لحظه، ناخودآگاه دســت تکان دادم اما آنها مرا ندیدند و ما نمی‌توانستیم با صدای بلند یکدیگر را صدا کنیم تا آنکه از کنارمان گذشتند و متوجه شدیم که گوش‌برها هستند، متاسفانه ما دیر متوجه شدیم و از چنگ نیروهای ما گریختند. وقتی به نیروهای اطلاعات و عملیات پیوستیم، متوجه شدیم که چه فرصتی از دســت دادیم. حاج یادگار آدمی بود که هیچگاه احساس خســتگی نمی‌کرد، همیشــه و در همه‌ی کارها نفر اول بود و آن لبخندش هیچ وقت از روی لبش پاک نمی‌شــد. خصلت بسیار زیبایی که داشت، این بود که در همه حال و با همه کس که احوالپرسی می‌کرد، ابتدا پیشانی‌اش را می‌بوسید و بعد به گرمی دست‌هایش را می‌فشرد.

این ویژگی خاصی شــده بود که فقط مختص به حاج یادگار بود. یک روز تصمیم گرفتم که من قبل از او این کار را بکنم. یادم هست، قرار بود در جلسه‌ای با حضور فرماندهی تیپ شرکت کنیم. به محل جلسه که رسیدیم، او را دیدم و به اســتقبالش رفتم، تا خواســتم پیشدستی کنم و پیشانی‌اش را ببوسیم، او قبل از من این کار را کرد. من بهش گفتم: حالا شما اجازه بدین تا من پیشانی‌ات را ببوسم!

حاج یادگار گفت: نه! شماها برتر و بزرگتر هستید!

گفتم: نه برادر! اتفاقاً شماها برتر هستید، من می‌دانم!

حاج یادگار گفت: پیشــانی شماها که همیشه روی سجاده و مهر است، مقدس‌تر است!

این خصلت زیبا و این محبت عمیق در طول تمام این ســال‌ها، هنوز در ذهنم مانده است و مطمئنم بسیاری دیگر از دوستان و همرزمان حاج یادگار، نسبت به او و رفتارهای انسانی‌اش چنین احساس مشترکی دارند.

سرهنگ پاسدار علی عباس خزلی

کمتر کسی در یگان رزم بود که حاج یادگار را نشناسد. شاید خیلی از نیروها او را از نزدیک ندیده بودند، اما نام و آوازه‌اش را شنیده بودند و همین کافی بود که آدم پی ببرد که این مرد، یک نیروی معمولی نیست. گرچه بسیار ساده‌پوش و افتاده بود، اما غیرت و شجاعتش از او آدمی ساخته بود که هر کس می‌خواست در مورد شجاعت، یک مصداق عینی از نیروهای رزمنده تیپ امیرالمؤمنین(ع) را نام ببرد، بدون شک نام حاج یادگار را می‌برد. من او را از قبل می‌شناختم، چون از یک قبیله بودیم، اما اولین برخورد ما برمی‌گشت به یک روز گرم در مردادماه سال ۱۳۶۳ که من مسئول تدارکات گردان ۱۰۵ به فرماندهی علی غیوری بودم. در آن زمان عبدالرضا اسماعیلی هم جانشین گردان بود. من چون از قبل با مسائل تدارکات و ایاب و ذهاب نیروها آشنا بودم، در اولین حرکت، اقدام به ساخت یک سنگر بزرگ در کنار مقر گردان کردم و پس از پایان کار، انواع وسائل مورد نیاز نیروها را از پشتیبانی تیپ تهیه کردم و به سنگر انتقال دادم. آن روز گرم، من توی سنگر در حال استراحت بودم که حاج یادگار به اتفاق بهمن محمدی که در آن زمان مسئول پشتیبانی غرب در کرمانشاه بود، وارد سنگر شدند. حاج یادگار کلاه‌نمدی به سر داشت و در حالیکه یک تن‌پوش نمدی هم پوشیده بود، وارد سنگر شد و پس از سلام و احوالپرسی گفت: یا برادر چه داری بخوریم!؟

گفتم: هر چه بخای داریم!؟

حاج یادگار گفت: تشنه‌ام!

علی‌رضا که نیروی تدارکات بود را صدا زدم گفتم: برای حاج یادگار و مهمانش دو کمپوت یخی بازن کن!

علی‌رضا رفت و چند لحظه بعد در حالیکه دو کمپوت سرد را باز کرده بود، وارد شـــد و به حاج یادگار و رفیقش تعارف کرد. هر دو کمپوت‌ها را خوردند و شکر کردند.

من گفتم: چه خبر از این طرف!؟

حاج یادگار گفت: آمدم احوالت را بپرسم!

گفتم: من کوچکترم و وظیفهٔ من بود که خدمتتان برسم!

بعد از رفع خســتگی، حاج یادگار و بهمن محمدی از من خداحافظی کردند و رفتند، چون مقر ما با مقر نیروهای اطلاعات و عملیات نزدیک به هم بود، معمولاً در طول هفته یکی دو بار به شهرک اسلامیه که مقرها در آن بود، به حاج یادگار سر می‌زدم و خیلی وقت‌ها موفق به دیدارش نمی‌شدم، چون معمولاً در مأموریت بود و کمتر در یک جا ساکن و مقیم می‌شد.

مدتی گذشـــت تا آنکه فکر کنم آبان‌ماه بود که دوباره حاج یادگار به دیدارم آمد. آن روز هوا بســـیار غبارآلود بود و فصل وزش بادهای موسمی بود که در آن، هوا به قدری غبارآلود است که عمق میدان دید آدم به دو سه متر نمی‌رسد، با همان چهرهٔ خندان وارد سنگر شد و گفت: خزلی موتورت کجاست تا بریم چرخی بزنیم!

آن وقت‌ها من یک موتور مدل تریل ۲۵۰ داشتم که در بین یگان موتوری لنگه نداشت. آن روز حاج یادگار کوله‌پشتی‌اش پر بود و با تجهیزات تمام و کامل وارد سنگر شد و چنین درخواستی از من کرد. در جوابش گفتم: در خدمتتم اما ترا به حضرت عباس(ع) سرمو به باد ندی!

لبخندی زد و گفت: نترس! میریم گردش!

فکر کردم راست می‌گوید، بلند شدم و گفتم: توی این هوای کثیف و

پر گردوغبار دلت خوشه که هوای گردش کردی!

حاج یادگار گفت: تو بیا! مطمئن باش ضرر نمی کنی!

من لباس قهوه‌ای به تن داشتم و حاج یادگار لباس بسیجی پوشیده بود اما تجهیزاتش کامل بود. موتور را روشن کردم و راه افتادیم. از جاده خاکی به طرف امامزاده ابراهیم قتال(ع) رفتیم و با پشت‌سر گذاشتن امامزاده به پاسگاه گمرک که انتهای میله مرزی بود رفتیم، در آنجا حاج یادگار گفت: موتور را خاموش کن و توی یکی از شیارها پنهانش کن!

همین کار را کردم و هاج‌وواج مانده بودم که چه می‌خواهد بکند. حاج یادگاری گفت: میخام بریم توی شهر بدره عراق و آنجا یه گشتی بزنیم!

با تعجب گفتم: یاا... خیر! مگه قراره بری بازار!؟

حاج یادگار گفت: نترس عباس! عراقی جماعت توی این هوا اهل انجام وظیفه و نگهبانی نیست!

گفتم: نه! من هم اهل این کار نیستم!

حاج یادگار ادامه داد و گفت: تو که اهل این حرفها نبودی! من و تو اهل یک قبیله‌ایم، از تو بعیده!

گفتم: راستش من مثل تو جان اضافی ندارم به عراقیا بدم!

حاج یادگار گفت: باباجان! ما باهمیم، اگر اتفاق افتاد، من نفر اوّلم.

در حالیکه دست و دلم می‌لرزید، گفتم: تو که جانت اضافیه اما من نه!

به هر نحوی که شد، قانع‌ام کرد و پشت سرش به راه افتادیم. گرد و غبار غلیظ منطقه بهترین پوششی بود که در پناه آن می‌توانستیم رو به جلو حرکت کنیم. من در حالیکه فقط یک اسلحه کمری به همراه داشتم، هیچگونه تجهیزات و امکاناتی را به همراه نیاورده بودم، به آرامی گفتم: من هیچی

همراهم نیست یادگار!

حاج یادگار گفت: نگران نباش! همه چیز به همراه داریم!

دست و پایم می‌لرزیم و بسیار نگران بودم و دلشوره داشتم، اما خجالت می‌کشیدم که آن را بیان کنم، هر چند که حاج یادگار همه چیز را می‌دید و حتماً هم می‌دانست که من در آن لحظات چه حس و حالی را دارم.

به جاده آسفالت عراق رسیدیم. آفتاب در حال غروب کردن بود. در دل گردوغبار و فضای کدر منطقه، چراغ‌های یک ماشین نمایان شد. حاج یادگار اشاره کرد و خود را داخل یک گودال پنهان کردیم. من وحشت زده شده بودم، چون برای اولین بار بود که ماشین عراقی‌ها را در فاصله‌ای به این نزدیکی، می‌دیدم. ماشین از روبرویمان رد شد. یک جیپ نظامی بود که دو دژبان در جلوی آن و چهار سرباز دیگر در پشت آن نشسته بودند. قلبم تند به سینه‌ام می کوبید اما جرأت آنکه اعتراض کنم را نداشتم. ماشین که رد شد، دلم آرام گرفت. بلند شدیم و به مسیر ادامه دادیم. مسافت زیادی طی شد تا به شهر بدره عراق رسیدیم. یک روستای بزرگ که یگان‌های نظامی عراقی کاملاً آن را در اختیار داشتند. حاج یادگار با دقت تمام، نحوهٔ استقرار نیروهای عراقی در شهر بدره عراق را شناسایی و روی برگه‌ای یادداشت کرد. این کار حدود دو ساعت طول کشید و بعد از شناسایی کامل مقر نیروهای عراقی، دوباره برگشتیم. سپیده سر زده بود و این نوید روشنایی روز برای من بسیار دردناک و وحشتناک بود. آنقدر ترس داشتم و از وضعیت پیش آمده ناراضی و ناراحت بودم که گفتم: دیدی چطور سرمان را به باد دادی!؟ حالا چکار کنیم؟ چطور از چنگ عراقی‌ها رها شویم!؟

حاج یادگار با آرامش و متانت گفت: اصلاً نترس! تا شب جایی پیدا

می کنیم و توی خاک عراق می‌مانیم!

گفتم: چی؟ توی خاک عراق!؟

حاج یادگار گفت: آره! این خیلی امن تره!

گفتم: میدانی حکایت من و تو چیه! حال و روز من و تو، مثل یک گرگ شکارچی‌ست که توی روز روشن در آغل چوپان گرفتار شده!

حاج یادگار گفت: نترس و دنبال من بیا!

آنقدر دلهره داشتم که نه تشنه‌ام بود و نه احساس گرسنگی می کردم، فقط به تنها چیزی که فکر می کردم، نجات یافتن از دست عراقی‌ها بود.

شهر بدره را پشت سر گذاشتم و از داخل یک رودخانه فصلی به طرف مرز ایران حرکت کردیم. سپیده که سر زد، به نقطه‌ای از رودخانه رسیدیم که یک گودی و پستوی نسبتاً عمیقی داشت، با اشاره دست حاج یادگار، به پستو رفتیم. حاج یادگار گفت: همین جا می‌مانیم تا آفتاب دوباره غروب کند!

گفتم: اینجا که امن نیست!

حاج یادگار گفت: امن ترین جا همین جاست!

صدای پارس سگ آمد، گفتم: دیدی چه آسان و ساده سرمان را به باد دادی!

حاجی لبخندی زد و چیزی نگفت: آفتاب طلوع کرد و صدای پارس سگی در بالای سرمان بوضوح شنیده می‌شد. صدای پیرزنی بلند شد که به عربی چیزهایی را تکلم کرد اما من نفهمیدم که چه گفت. درست در همان لحظه‌ای که حرف می‌زد، بالای سرمان قرار گرفت و خاکستر هیزم و ذغال سوخته دیشب را روی سرمان خالی کرد که مقداری از آن روی لباس‌های

من ریخته شد و در همان حال خواستم فریاد بزنم که حاج یادگار با دستش، محکم دهانم را گرفت که حرف نزنم و داد و فریاد نکنم.

سکوت کردم و همان جا ماندیم. ترس سراپای وجودم را فراگرفته بود اما او مشغول ذکر و خواندن نمازش شد.

توی آن پستو ساعت‌ها ماندیم، در حالیکه از شانس و تقدیر بد من، چادر یکی از عشایر عراقی بالای سرمان بود و بوضوح صدای مرد و زن و بچه‌هایشان را می‌شنیدیم که به زبان عربی با یکدیگر صحبت می کردند. هی خداخدا می کردم که کی از این وضعیت نجات پیدا می کنم، اما او انگار در یک جای آرام و خوش آب و هوایی سیر می کرد. شاید صورت نگران و ظاهر آشفته‌ام، حاج یادگار را قدری نگران کرده بود که به شوخی گفت: عباس، تو ناسلامتی آمده‌ای مأموریت و شناسایی، چرا چیزی با خودت نیاورده‌ای!

گفتم: تو این بلا را سر من آورده‌ای! خودت هم باید جور همه چیز را بکشی!

حاج یادگار ادامه داد و گفت: نه! انصاف نیست با این سرووضع به مأموریت شناسایی بری! باید کمی به خودت برسی!

گفتم: می‌دانی چیه! نه میرم مندلی نه میگم یا علی!

حاجی لبخند زد و گفت: باشه! هر طور میلته!

لحظات برای من کُند و سخت سپری می‌شد و آرام و قرار نداشتم. اما چاره‌ای جز صبر و سکوت نبود. آفتاب که غروب کرد، دوباره راه افتادیم. توی این مدت من از فرط دلهره و ترس، شاید یکی دو بار بیشتر آب نخوردم. چند ساعت راه‌پیمایی کردیم تا از جاده آسفالت عراق گذشتیم و به نقطه‌ای

رسیدیم که حاج یادگار گفت: موتورت را روشن کن!

گفتم: موتور کجاست!؟

حاج یادگار گفت: سمت چپت!

با تعجب به سمت چپم نگاه کردم و موتور را دیدم. هنوز که هنوز است برایم سؤال است که حاج یادگار چطور توانست، در دل آن سیاهی شب، به نقطه‌ای برسد که موتور را در آن پنهان کرده بودم. وقتی موتور را روشن کردم، به حاجی گفتم: ببین یادگار! به خداوندی خدا از این به بعد به مکه هم بری باهات نمیام.

حاج یادگار خندید و گفت: ناراحت نباش عباس!

روزها و ماهها گذشت تا آنکه حاج یادگار شهید شد و بعدها پی بردم که یکی از زیباترین خاطرات عمر من، بودن با حاج یادگار در یک گردش شبانه است.

سرهنگ پاسدار یحیی عزیزپور

اولین آشـــنایی من با حاج یادگار برمی‌گردد بـــه عملیات والفجر ۵ در منطقه چنگوله که ایام زمســـتان و هوا ســـرد بود. قرار بود قبل از عملیات به منظور پشتیبانی از نیروهایی که در عملیات شرکت می‌کردند، موضعی در نزدیکی محل عملیات برای ریختن آتش بر روی موضع دشمن پیدا کنیم. برای این کار آقای ســـعید طالبی که در آن زمـــان در عملیات بود به اتفاق حاج یادگار امیدی و یک نفر دیگر از بچه‌های شـــوهان به شناسایی برویم. محل شناســـایی هم منطقه چنگوله بود. چون من در ادوات کار می‌کردم و قبضه‌ی خمپاره‌ها در اختیار من بود و لازم بود که در این شناســـایی حضور پیدا می‌کردم.

یکـــی از اصولی که نیروی ادوات برای کارایی بیشـــتر، بر روی موضع دشـــمن حتماً می‌بایست رعایت می‌کرد، این بود که شناسایی موضع محل اســـتقرار قبضه حتماً بایـــد در روز انجام می‌گرفت. بـــه همین خاطر و طبق برنامه‌ریزی قبلی، قرار شد ما در وقت سحر یعنی قبل از نماز صبح حرکت کنیم و در زمان روشنایی در دل خاک دشمن حضور می‌یافتیم و موضع را انتخاب می‌کردیم.

آن روز، سعید طالبی دو نفر نیرو را به همراه خود آورد. یکی‌شان حاج یادگار بود و دیگری یکی از نیروهای بومی منطقه که اصالتاً اهل ایل شوهان بود و با منطقه آشنایی کامل داشت. من هم نفر چهارم بودم که با آنها همراه شدم.

به نقطه‌ای رســـیدیم که دیگر ماشـــین تویوتا نمی‌توانست جلوتر برود، در آنجا ماشین را اســـتتار کردیم و در دل شب، به اتفاق حاج یادگار و آن بسیجی ایل شـــوهان به ســـمت موضع عراقی‌ها در منطقه حرکت کردیم.

نحوه‌ی حرکت هم با احتیاط کامل و بررسی اطراف و منطقه روبه‌رو بود. زمانی که طلیعه‌ی فلق دمید و هوا کم‌کم روشن شد، متوجه شدیم که منطقه وضعیت خاصی دارد، چون بیشتر تپه ماهورها حلزونی شکل هستند و رفت و برگشت از آن‌ها مشکل است، اما با حضور حاج یادگار و آن برادر بومی، ما به راحتی از داخل شیارها و جاهایی که در دید دیدبان‌های عراقی نبود، به نقطه‌ای رسیدیم که از آنجا برای سنجش بُرد قبضه و نحوه‌ی استفاده هر چه بهتر از آن، وضعیت را بررسی مردیم و در نهایت، یک نقطه را انتخاب کردیم، این کار با نقشه بررسی و اندازه‌گیری شد و بعد مختصات و کروکی آن موضع یادداشت شد تا در زمان عملیات نقطه مورد نظر گم نشود، در آن شناسایی یکی از مسائلی که مدنظر بود، این بود که راه ارتباطی و جاده‌ای برای انتقال مهمات به آن نقطه وجود نداشت که سعید طالبی این وضعیت را روی نقشه پیاده کرد و کروکی آن را کشید، نحوه انتقال نیرو به منطقه تا پای معبرها، بر عهده‌ی حاج یادگار بود که کروکی آن را کشید و آن را با نقشه تطبیق داد.

این موضع، بهترین موضعی بود که کمتر در دید عراقی‌ها قرار داشت. کار ما تا حدود ساعت ده صبح طول کشید و در زمان بازگشت حاج یادگار با استفاده از پوشش و اختفا در دل شیارها ما را عبور داد. در این برنامه حاج یادگار نفر اول بود و با ما معمولاً بیست متر فاصله داشت. علت این کار آن بود که حاج یادگار عادت داشت برای پیش‌بینی و جلوگیری از خطرات احتمالی، از جمله سنگرهای کمین عراقی‌ها، جلوتر از ما بود و وقتی منطقه را پاک می‌کرد به ما اشاره می‌داد که جلوتر برویم.

بعد از بازگشت و رسیدن به نقطه امن، در جایی نشستیم تا استراحت

کنیم، یادم هست که حاج یادگار و آن بردار بومی از کوله‌پشتی خود چند کنسرو ماهی بیرون آوردند و بساط چایی هم راه‌اندازی شد که بسیار به موقع و لذت‌بخش بود. چون من سیگاری بودم، سیگاری روشن کردم و حاج یادگار هم سیگاری کشید و لذت بردیم.

بعد از استراحت بلند شدیم و به طرف ماشین رفتیم و برای ادامه‌ی کار و عملیات در شب آینده، هر یک مشغول کار خود شدیم. ما طبق برنامه‌ریزی قبلی و احداث جاده، قبضه را در موضع در نظر گرفته شده مستقر کردیم و ماشین‌های حمل مهمات برای انتقال مهمات تا کنار موضع در رفت و آمد بودند.

حاج یادگار تا قبل از شب عملیات والفجر ۵ به نوعی گمنام بود و زیاد او را نمی‌شناختند. چون کسی مثل عباس مامی بود و قهرمان در بین نیروها بودند و یادگار، زیاد به چشم نمی‌آمد، اما کسی که بیشتر به توانمندی‌های او آشنایی پیدا کرد، حاج صارم طهماسبی بود. شب اول که گردان ۵۰۵ به پای معبر می‌برد، صارم همراه گردان بود و در آن زمان دوران نقاهت مجروحیت‌اش را می‌گذراند. این در حالی بود که از طرف قرارگاه عملیات، پیغام رسید که گردان باید هر چه زودتر معبر را باز کند تا رمز عملیات از طریق بی‌سیم‌ها به دیگر گردان‌ها و یگان‌ها اعلام شود.

این موضوع را یکی از نیروهای گردان که الان اسمش را فراموش کرده‌ام، برایم گفت: در این لحظه، حاج یادگار فکری به ذهنش می‌رسد و خطاب به صارم طهماسبی می‌گوید که اگر طوری آر پی جی را روی میدان مین تنظیم کنی که گلوله در ارتفاع بسیار پایین از وسط میدان مین بگذرد، مین‌های تله‌ای منفجر می‌شوند و نیروها زودتر از معبر می‌گذرند.

حاج صارم از این پیشنهاد استقبال می کند و با همان بدن مجروح، قبضه‌ی آر پی جی را به یک دست می گیرد و آن را طوری تنظیم می کند که گلوله به همان حالت از روی میـدان مین و تله‌های انفجاری می گذرد و در آخر میدان منفجر شود و با این ابتکار معبر باز می‌شود و نیروها وارد عمل شوند. یادم هست که آن شب ما نزدیک به نهصد گلوله خمپاره به سمت مواضع دشمن شلیک کردیم و خوشبختانه در این شلیک‌ها موضع ما شناسایی نشد و تقریبـاً در انتهای عملیات بود که یک گلوله به نزدیکی موضع ما اصابت کرد و باعث مجروح شدن یکی از نیروها شد.

یادم هست روز بعد که عملیات پیروزمندانه به پایان رسید، حاج صارم از عملیات برگشت و به موضع ما آمد چون حاج اکبر دانشیار فرمانده تیپ هم در کنار موضع ما بود. حاج صارم به محض دیدن آقای دانشیار، خطاب به او گفت: حاج اکبر این برادر یادگار امیدی را دریاب!

حاج اکبر با تعجب پرسید: چرا؟ موضوع چیه؟

حاج صارم گفت: یادگار بهترین نیروی اطلاعات و عملیات است! یک مغز متفکر و یک صیاد است!

من در این لحظه، چون در شـب قبل از عملیات، بواسـطه حضور حاج یـادگار، این موضع را پیدا کـرده بودیم در تأیید صحبت‌های حاج صارم، خطاب به آقای دانشـیار گفتم: الحـق و الانصاف آقای امیدی یک نیروی قوی، شجاع، مدیر و توانمند است و شناسایی این موضع که عراقی‌ها تا این لحظه نتوانسته‌اند گرای آن را به دست آورند، مدیون همین آقاست!

این معرفی باعث شد تا آقای دانشیار، حاج یادگار را بهتر و بیشتر بشناسد که البته کشف این شخصیت مدیون صارم طهماسبی بود و بعدها فرماندهان

با شـــناخت هر چه بیشتر به مدیریت و شجاعت حاج یادگار، او را به عنوان فرمانده اطلاعات و عملیات معرفی کردند.

غروب اواســـط مردادماه سال ۱۳۶۴ بود که با ماشین تویوتا می‌خواستم از قرارگاه بانروشـــان به ســـمت چنگوله بروم. کسی که همراه من بود یک ســـرباز وظیفه به اسم فیض‌اللهی بود که آن زمان دیده‌بان ادوات بود. وقتی برای خروج به درب دژبانی رســـیدم، دژبان گفت: کجا می‌روی؟ گفتم: به چنگولـــه! دژبان گفت: صبر کنید، چون از دفتر اطلاعات و عملیات تماس گرفته‌اند و با شـــما کار دارند. برایم سوأل بود که با من چکار دارند. حدود ده دقیقه تا یک ربع منتظر ماندم که متوجه شدم حاج یادگار در حالیکه قطار چرمی‌اش را پوشیده بود و اسلحه به دست داشت هراسان و با عجله به طرف ماشین می‌دوید. وقتی به من رسید گفت: یحیی تویی!؟

گفتم: بله!

گفت: کجا می‌روی!؟

گفتم: به چنگوله!

گفت: پس مرا با خودت ببر!

با همان حالت مضطرب و پریشان سوار ماشین شد و حرکت کردیم. هوا کاملاً تاریک شده بود و مسیری که در پیش‌رو داشتیم، کاملاً تاریک و از مهتاب خبری نبود.

آنقدر پریشـــان بود که در طول مســـیر هیچ حرفی نزد و آثار ناراحتی و اضطراب کاملاً در چهره‌اش نمایان بود. یکی دوبار خواستم ازش بپرسم که چرا ناراحتی، اما انگار کســـی به دهانم قفل زده بود. من پشت فرمان بودم و در دل تاریکی شب با احتیاط کامل حرکت می کردم.

بیش از یک ساعت طول کشید تا به منطقه «سه‌رخر» رسیدیم جایی که محل جولان گوش‌برها بود و کمتر کسی به خود جرأت می‌داد که از آن منطقه بگذرد.

به ابتدای پیچ که رسیدیم، حاج یادگار به حرف آمد و گفت: یحیی! همینجا ترمز کن تا من از ماشین پیاده شوم!

با تعجب تمام گفتم: امکان ندارد حاج یادگار! آخر مگر می‌شود تو را در اینجا تنها بگذارم!؟

دوباره گفت: آقاجان! برادر من یه کار دارم، ترمز کن تا پیاده شوم!

گفتم: نه! اینجا خیلی خطرناک است، آخر مشکل شما چیست که می‌خواهی تنها پیاده شوی! باید یکی از ما همراهت باشیم!

حاج یادگار با عصبانیت صدایش را بالا برد و گفت: یحیی! کاری نکن که خودم را به پایین پرت کنم! بابا! مشکلی پیش آمده که باید خودم حلش کنم!

گفتم: هر مشکلی که هست من باید باهات باشم! مگر من و شما همقطار و برادر نیستیم!؟ آخه چرا مشکلت را با من در میان نمی گذاری!؟

حاج یادگار وقتی دید که من دست بردار نیستم، گفت: بابا جان! من دو روز پیش یک تیم از بچه‌ها را برای شناسایی به پایین فرستاده‌ام و الان چهل و هشت ساعت است که ازشان هیچگونه خبری ندارم! ارتباط بی‌سیمی هم قطع شده و سخت نگرانم. هیچ دوست ندارم که موضوع را با فرمانده لشکر یا دیگر مسوولین در میان بگذارم! نمی‌خواهم بقیه از این وضع باخبر شوند! باید خودم به تنهایی بروم دنبالشان!

با شنیدن این صحبت، من ترمز کردم و دوباره گفتم: ماشین را به

فیض‌اللهی میدم تا ببرد! اجازه بده تا من همراهت باشم!

حاج یادگار گفت: نه! خودم تنها باشم بهتر است!

از هم خداحافظی کردیم و قبل از آنکه به ماشین گاز بدهم، حاج یادگار گفت: یحیی! این موضوع محرمانه بین خودمان باشه! مدیونی اگر آنرا با کسی در میان بگذاری!

یادگار با گفتن این جمله به سرعت در میان شیارها گم شد و من هم به راهم ادامه دادم و همه‌اش ذهنم پیش این جمله آخر حاج یادگار بود. سیگاری بیرون آوردم و آن را روشن کردم و پک زدم. چند روز گذشت و قضیه را فراموش کرده بودم، اما خدا را شکر بعدها فهمیدم که حاج یادگار گروه را پیدا کرده و آنها را سالم به مقر باز گردانده بود.

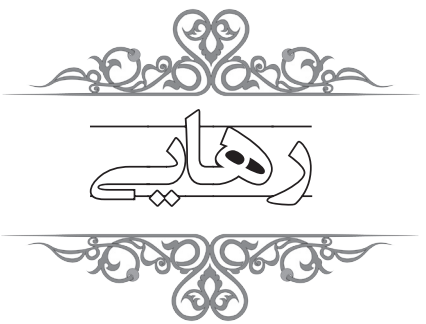

محمدرضا فیض الهی

ای کاش شـــجاعت و دلاوری یادگار امیدی را از زبان دشمنانش که با او روبرو می‌شدند و یا از زبان همرزمان شهیدش بشنوید. خاطراتی که از او به یاد دارم مربوط به ۲۸ ســـال پیش اســـت. وقتی غروب‌ها با گروه عملیات به ســـمت کمین‌های عـــراق حرکت می‌کردند و از دیـــدگان همه ما محو می‌شـــدند و بعد صبح قبل از اذان صبح به قرارگاه برمی‌کشـــتند و حرکات و صحبت‌های عراقی‌ها را بازگو می‌کردند و همه گروه با هم می‌خندیدند، هرگز فراموشم نخواهد شد.

زندگی او در بین میادین مین و کمین‌های دشـــمن گذشت. امیدی در عملیات والفجر ۵ در منطقه چنگوله و در محور ارتفاعات ۲۳۰ جان‌فشانی و از خود گذشتگی خود نشان داد و در زمانی که رمز عملیات اعلام شده بود و سایر محروها عملیات را آغاز کرده بودند، محور ما هنوز باز نشده بود. او با تدبیری که داشت به همراه جانباز سرافراز آقای صارم طهماسبی محور را باز و از سینه تپه بالا رفتند و با بانگ الله اکبر همه نیروها را به سمت ارتفاعات هدایت و فرماندهی نمودند. درست در آن زمان توانمندی و شجاعت ایشان زبانزد همه نیروها شد و شاید اگر ایشان نبودند آن شب در آن محور، عملیات با شکست مواجه می‌شد.

گشودن میدان در آن شب و حضور ایشان عامل اصلی در تصرف منطقه بود. او بارها در عملیات‌های والفجر ۳ و سایر عملیات‌های پارتیزانی توانایی خود را به نمایش گذاشته بود و به عنوان فرمانده اطلاعات عملیات انتخاب گردید و مسوولیتی سنگین به وی سپرده شد.

یکی از دغدغه‌های امیدی تشـــکیل یک گـــروه اطلاعات رزمی تحت عنوان مقابله با گروه فرســـان بود. گروه فرسان گروهی مزدور که در مقابل

بهایی ناچیز در خدمت دشمن قرار گرفته بودند و اینان در واقع مزدوران کم قیمتی بودند که در مقابل حتی یک گونی آرد فرزندان ما را شهید و با قطع عضو می کردند.

این گروه عموماً منتسب به دمکرات بودند. حاج یادگار امیدی خود را برای نابودی این گروه آماده کرده بود و با برنامه‌ریزی که انجام داده بودند گروهی تشکیل و با عملیات و تعقیب آنها و شناسایی محل فعالیتشان بارها آنهـا را محاصره و به دام می‌انداخت و تعداد زیـادی از آنها را به هلاکت رسـاند. در همین خصوص به یاد دارم که در غروب یک روز تابستان بنده و یحیی عزیزپور به همراه ایشان از صالح‌آباد به سمت چنگوله در حرکت بودیم که در منطقه بین مهران و رودخانه سَرخِر خودرو را به ما تحویل دادن و کلاه نمدیش را به سر گذاشت اسلحه‌اش را بررسی کرد و نارنجک‌هایش را به کمر بست و گفت: شما بروید فردا به شما ملحق می‌شوم! ما هم علت تنها رفتن را جویا شـدیم، ایشـان گفتند که طبق گزارشی که به من رسیده گوش‌برها در منطقه دیده شده‌اند و من بچه‌ها را به دنبالشان فرستاده‌ام بایستی بروم و اطلاعاتی از منطقه و محل فعالیت و تردد آنها کسـب کنم. ایشـان رفتند.

این شجاعت و دلاوری از خصوصیات بارز ایشان بود و همیشه بیشتر در فکر به دام انداختن گروه فرسان بود. خیلی از وقت‌ها از این ناراحت بود که چرا تا حالا نتوانسته که یک نفر از گوش‌برها را اسیر کند تا از خصوصیات آنها اطلاعاتی کسب کند. بارها به عمق خط دشمن می‌رفت و اصلاً ترسی به دل راه نمی‌داد. وقتی از او سـوأل می کردیم که در پشـت آن تپه‌ها چه می گـذرد، کاملاً از تعداد نفرات آنها و نحوه اسـتقرار دشـمن و ادوات و

تجهیزات و پشتیبانی آنها اطلاعات کافی داشت.

بارهـــا به تنهایی به عقبه دشـــمن رخنه کـــرد و توانایی آنهـــا را کاملاً می‌دانست. قدرت و توانایی یادگار را حتی دشمنانش می‌دانستند. آنهایی که مانند گله‌های گـــراز در مقابلش فرار می‌کردند و سینه‌هایشـــان آماج گلوله‌هایش قرار می‌گرفت. از مواجه شدن با دشمن لذت می‌برد عراقی‌ها بارها به کمین‌اش افتاده بودند. یادگار بارها به گروه فرسان حمله‌ور می‌شد و در منطقه سه‌رخر و ارتفاعات کولک با آنها جنگید تا به شهادت رسید.

شوخی شادمانه

سید حسن هاشمی

من فرمانـــده گردان تخریب تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین (ع) بودم و چون از همان اوائل ســـال ۱۳۵۹ در مناطق عملیاتی مهران و میمک حضور داشتم، با بیشـــتر نیروها و پاسداران ایلامی دوســـت و آشنا بودم. از طرفی چون من غیربومی، اهل مشهد و از سادات بودم نیروهای بومی خیلی هوایم داشتند و به قول خودمان کاری می کردند که من احساس غربت و تنهایی نکنم.

بیشـــتر وقت‌ها یا من سر به ســـر بچه‌ها می گذاشـــتم و باهاشان شوخی می کردم و کُشـــتی می گرفتم یا آنها با من شـــوخی می کردند. جو بســـیار صمیمانه‌ای بین نیروها حاکم بود و مثل این روزها، ریاست و قدرت از منظر اداری و سازمانی معنایی نداشت. من عادت داشتم با تمام بچه‌هایی که سلام و علیک داشتم به شوخی کُشتی می گرفتم.

کُشتی گرفتن من هم چند لحظه بیشتر نبود، شیوه‌ی کارم قاعده و قانون نداشـــت. مثلاً یکی آرام ایستاده یا نشسته و بعضی وقت‌ها هم دراز کشیده و در حال اســـتراحت بود، من تا وارد می‌شدم بهش حمله‌ور می‌شدم و بعد گوشه‌ای می‌نشستم.

این کار و عادت، برای همه‌ی دوســـتان رزمنده چیز آشنا و معمولی‌ای بود. چون من در گردان تخریب بودم، به نوعی با همه‌ی فرمانده گردان‌ها، گروهان‌ها، فرمانده تیپ، جانشین تیپ، رییس ستاد و همه‌ی مسوولین ارتباط داشتم. حاج یادگار را از نزدیک می‌شناختم. آن وقت‌ها که مقر ما در ابتدای روســـتای ســـرنی از توابع صالح آباد بود. بعضی وقت‌هـــا که نیروهای حاج یادگار به شناســـایی می‌رفتند و موضع یا پایگاهی را برای عملیات انتخاب می کردنـــد، برای باز کردن معبرها به ســـراغ من می آمدنـــد. من هم نیروی تخریب در اختیارشان می گذاشتم.

حاج یادگار ذاتاً آدم متین و آرامی بود و زیاد اهل شـــوخی کردن نبود، در مقابل من آدم شـــلوغ و به قول بچه‌ها پردردســـری بودم. یک روز حاج یحیی خادمی که جانشین تیپ بود با بی‌سیم با من تماس گرفت و گفت که به بانروشان بیایم. من رفتم به دفتر فرماندهی. وقتی وارد شدم، حاج یادگار را هم آنجا دیدم. سلام کردم و مچ انداختم، حاج یادگار به آرامی جوابم را داد. من می‌دانستم که زور و توانم بهش نمی‌رسد، اما پاپیچش می‌شدم که با هم کُشتی بگیریم ولی او این کار را نکرد و گفت: در منطقه میان‌کوه به شناسایی رفته‌ایم و قرار است در آنجا یک عملیات محدود داشته باشیم. در یکی از معبرها با نوعی مین روبرو شده‌ایم که تاکنون ندیده‌ایم و نتوانستیم آنهـــا را خنثی کنیـــم. حالا آمده‌ام دنبالت تا با هـــم برویم و مین‌ها را خنثی کنی. من گفتم که نیرو در اختیارت می گذارم، اما حاج خادمی قبول نکرد و گفت: خودت باید با آقای امیدی بروی!

چاره‌ای نبود، چون از خلق و خوی آقای خادمی خبر داشتم و هر وقت عصبانی می‌شد کسی جلودارش نبود. با بی‌میلی قبول کردم و به اتفاق حاج یادگار به میانکوه رفتیم. چون این رفتن و همراه شدن اجباری بود، در بین راه خیلی صحبت نکردیم.

به میانکوه که رسیدیم، به اتفاق چند نفر دیگر از نیروها راهی منطقه مورد نظر شدیم و بعد به میدان مین رسیدیم و آنها مین‌ها را نشانم دادند. مین‌ها از نوع تخته چوبی بود که عراق تازه آنها را وارد میدان جنگ کرده بود. من با احتیاط مین‌ها را خنثی کردم و چند نمونه از آنها را با خودم آوردم. در بین راه، وقتی که کارها تمام شـــده بود و وارد منطقه آرام شده بودیم، یک مار کوچک را دیدم که شیطنتم گل کرد و آن را گرفتم و توی جیب بادگیرم

انداختم و زیپ بادگیر را هم بستم.

افرادی که همراهـــم بودند گفتند با این مار چـــکار می‌خواهی بکنی؟ گفتم که باهاش کار دارم. به مقر برگشتیم و از آنجا به همراه حاج یادگار به قرارگاه بانروشان آمدیم. وقتی به قرارگاه رسیدیم به طرف سوله فرماندهی رفتیم. حاج یادگار نمی‌دانست که من مار به همراه دارم و آن را توی جیب بادگیرم قایم کرده‌ام. وارد دفتر که شـــدیم، حـــاج خادمی گفت: مین‌ها را خنثی کردی!؟

گفتم: آره!

حاج خادمی در ادامه گفت: نمونه‌شان را به همراه آوردی؟

گفتم: آره!

گفت: ببینم چه طوری هستند، نشان بده!

گفتم: نمی‌شه!

حاج خادمی جلوتر آمد و گفت: نشان بده ببینم!

باز گفتم: نه! نمی‌شه!

من داشتم عقب عقب می‌رفتم و حاج یادگار در پشت سرم قرار گرفته بود، در این لحظه دیدم که حاج خادمی به یادگار اشاره کرد تا مرا از پشت بگیـــرد، من هم به خیال اینکـــه از ماجرا خبر ندارم، همانطور عقب عقب به طـــرف حاج یـــادگار می‌رفتم، در یک لحظه حاج یادگار از پشـــت هر دو دســـتم را گرفت و من هم زیاد تقلا نکردم تا از دستش خلاص شوم، چون می‌دانستم که بعدش چه اتفاقی می‌افتد، حاج خادمی به آرامی زیپ جیب بادگیر را باز کرد و به خیال اینکه مین را بیرون بیاورد، دست در داخل جیبم کـــرد و مار را بیـــرون آورد، به محض اینکه دید مار اســـت، آن را به زمین

انداخت و مار در داخل سوله به این طرف و آن طرف می‌رفت. حاج یادگار خنده‌اش گرفت و حاج خادمی در حالیکه اسلحه کمری‌اش را کشید، پشت سر هم می گفت: اگر مار را نگیری و از اینجا نبری، می کشمت!

بالاخـــره مار بیچاره روزنـــه‌ای پیدا کرد و داخـــل آن رفت و من هم به ســـرعت از دفتر بیرون آمدم و به طرف مقر رفتم. این موضوع ماند تا چند هفتـــه بعد که دوباره به قرارگاه رفتم. آن وقت‌ها واحد اطلاعات و عملیات در قرارگاه یک دفتر داشت. من رفتم تا ببینم اوضاع از چه قرار است، وقتی داخل سنگر استراحت شدم، از قضا حاج یادگار دراز کشیده بود و به محض اینکه او را دیدم، شیرجه رفتم به طرفش و او هم در یک لحظه نیم خیز شد و مرا گرفت. راستش زورم بهش نمی‌رسید و می‌دانستم اگر بیش از این ادامه بدهم ممکن است حالم را بگیرد، این بود که گفتم: تو بُردی. رهایم کرد و با همان تبسم همیشگی به من خوشامد گفت و من در سنگرش چند دقیقه‌ای نشستم و برای انجام کارم، ازش خداحافظی کردم.

الگوی استواری

■ سرهنگ پاسدار علی قمر مهری

آشنایی من بر می گردد به ۱۵ خرداد ۶۲ که به پادگان شهید منتظری کرمانشاه اعزام شدم، ماه مبارک رمضان بود و آموزشی را در آن‌جا گذراندم. عبادالله ملکی و آقای علی رشـــیدی و صفر اکبری و مجید کشکولی و سلیمانی و خود حاج «یادگار» در آن دوره‌ی آموزشی با من بودند و در یک گروهان بودیم.

بعد از فرمان هشت ماده‌ای امام بحث آموزشی مطرح شد که بعداً عمومیت یافت. ۴۵ روز آموزش را گذراندیم به منطقه‌ای اعزام شدیم به نام «کنگوله و کش[1]» که پشت کامیاران است. رفتیم که کارهای تخریبی را که توسط دموکرات‌ها صورت گرفته بود، سر و سامان دهیم.

نزدیـــک ۴۰ روز در آن‌جا بودیم و این مصادف بود با عملیات والفجر۳. از رادیو شنیدیم که چنین عملیاتی در ایلام انجام گرفته. ما برای پاکسازی آن منطقه رفتیم که فردی به‌نام «حسن سرسفید» که سردسته‌ی دموکرات‌ها بود، آنجا را ناامن کرده بود.

فرمانـــده‌ی عملیاتی ما هم آقای افروز بـــود. دوره‌ی خاصی بود چون افراد نخبه‌ای پرورش یافتند و از هفتصد نفر به چهارصد نفر رســـیدیم، علت این بود که نیروها طاقت این همه آموزش را نداشتند. شرایط سختی بود، چون روزها را روزه و شب‌ها را به نگهبانی می‌پرداختیم و شیوه‌های سخت نظامی را یاد می گرفتیم.

قدرت جسمی توامان با ریشه‌ی مذهبی و رازداری «یادگار» عجیب بود، او مرد روزهای ســـخت بود و افرادی که با ایشان کار می کردند باز در همین مایه‌ها بودند. تیمی که بعدها اطلاعات- عملیات را تشکیل دادند از افرادی

۱- نام منطقه ای در استان کردستان.

بودند که چنین خصلت هایی را داشتند.
کاظـم فتحی زاده و غلام ملاحی و «یادگار» توانسـتند در واحد اطلاعات و عملیات شـاکله یقدرتی مندی را ایجاد کنـد. ایجاد کنند. یادگار با یک شناخت و آگاهی خوب توانست در این واحد کار کند و با ارزیابی رزمنده‌ها آن‌ها را برای اطلاعات عملیات گزینش می کرد. او بر اسـاس ظرفیت افراد کار می کرد.
پادگان شـرایط سـخت و تدارکات ضعیفی داشـت و در هوای سرد هم آموزش می‌دیدیم.
ابتدا آقای سـلیمانی و بعد غلام ملاحی و بعد «یادگار» هر کدام مسـئولیت واحدها را به عهده گرفتند. مسئول تیم‌ها در زمان حاج یادگار، احمد اشترانی و مرتضی میرزایی و ابراهیم لطفی بودند.
در ارتفـاع «کش[۲]» بودیم و آقای افروز گفت: به هیچ چیز اعتماد نکنید. ما دو سه روز بدون تدارکات گذراندیم و گرسنگی شدیدی بر نیروها عارض شد. مجبور شدیم و به روستایی رفتیم و مقداری نان و دوغ آوردیم.
افروز در این موقع سر رسید و همین که نان و دوغ را دید گفت: کی آورده؟ گفتم: من. دستور داد که پامرغی بروم. گفت: تا بار دیگر از دستور نافرمانی نکنید.
من بعد از آموزش در همان پادگان شهدا ماندم. آموزش تخریب دیدم و به مهندسی منطقه‌ی۷ رفتم و بعد از دو سه ماه حاج عبدالرضا صیدی درخواست کرد که به ایلام بیایم و من هم آمدم.
ناگفته نماند که قبل از این که به مهندسـی بروم مسئول اطلاعات شدم. مرا

۲- واقع در کردستان.

به آقای دانشیار، معرفی کردند. قبول نکردم و در دیدگاه کار کردم که در منطقه‌ی ملخطاوی عراق بود. من و حسین پنجستونی به ثبت تردد نیروهای عراقی، می‌پرداختیم و بر آورد می کردیم که استعداد نیروهای دشمن در آن نقطه چقدر است.

بعد از دیده بانی در تخریب در خدمت «یادگار» بودم.هر موقعی در خدمتش بودم احساس آرامش می کردم به عنوان یک وزنه‌ی سنگینی محسوب می‌شد. عملیاتی که در «میان کوه» داشتیم توانستیم دو اسیر بگیریم. فرمانده گروه علی نجات منصوری بود. در آن لحظه دلخوشی ما این بود که اگر اتفاقی در حین خنثی سازی مین بیفتد. حاجی «یادگار» هست و خیالم راحت بود. چون حاج یادگار از هر نظر توانمند، متین و در عین حال شجاع و صبور بود.

رادمرد روشنی

■ سرهنگ پاسدار علی‌محمد صدیقی (پیام)

مردادماه سال ۱۳۶۰ بود که ما در محور «سرنی» بودیم و کارهای گشت و شناسایی را با حضور عده‌ای از برادران از جمله: علی حاتمیان، نصور فیضی، عبدالمحمد فیضی، حاج یادگار امیدی، سعداله منصوری در منطقه میمک انجام می‌دادیم. آن وقت‌ها سازماندهی منسجم و سلسله مراتبی به شیوهٔ حالا وجود نداشت. بیشترین عاملی که باعث حضور برادران در منطقه جنگی و نفوذ به مواضع عراقی‌ها می‌شد، همدلی و اعتقادی بود که در وجود تک‌تک بچه‌ها جریان داشت. فکر کنم بیستم مردادماه ۱۳۶۲بود که من و حاج یادگار و برادران فیضی برای شناسایی، راهی میمک شدیم. در آن زمان، عراق روی قسمتی از ارتفاعات میمک، موضع داشتند و هدف ما از این مأموریت این بود که علاوه بر سنجش قدرت و توان و استعداد نیروهای عراقی، مقر و موضع توپخانهٔ آنها را هم شناسایی کنیم. ما از راههایی که در دید سنگربانان و دیدبانان عراقی نبود، به پشت مواضع آنها نفوذ کردیم. در پشت ارتفاعات میمک با یک مقر از توپخانهٔ عراقی‌ها روبرو شدیم که تغییر موضع داده بود و حدود ۱۳ گلولهٔ توپ ۱۰۵از آنها بر جای مانده بود. آن وقت‌ها نیروهای ما خصوصاً توپخانه ارتش از نظر مهمات در مضیقه بود و شدیدا کمبود گلوله و مهمات داشتیم. به طوری که در هر شبانه‌روز برای هر قبضه توپ، سهمیه مشخص کرده بودند. در حالیکه وقتی توپخانه عراقی‌ها فعالیت می کرد، انگار نقل و نبات به زمین و آسمان می‌پاشید. دیدن این گلوله‌ها باعث شادی و نشاط همهٔ ما شد. یکی از برادران که الان اسمش را فراموش کرده‌ام، با سرنیزه بر سر چاشنی‌ها و مرمی گلوله‌ها کوبید که من ناراحت شدم و گفتم: نکن آقا! داری چکار می کنی!؟ میخای همه را لت‌وپار کنی؟

او گفت: دارم امتحانشان می کنم! اصلاً اینها به درد ما نمی‌خورند و قابل انتقال نیستند!

من گفتم: شما کاری نداشته باش، من انتقالشان میدم!

آن برادر گفت: با چی!؟

گفتم: میرم از عشایر منطقه قاطر و اسب میارم و انتقالشان میدم!

آقای فیضی گفت: واقعاً این کار را می کنی!؟

گفتم: به خدا این کار را می کنم!

گرمای هوا شـــدید و کشـــنده بود و پیدا کردن این همه گلوله به نوعی روزی، گشت و شناسایی ما شد. به عقب برگشتیم و روز بعد، من به طرف سیاه‌چادرهای عشایری که به منطقه آمده بودند و از اقوام و آشنایانم بودند، رفتـــم و پنـــج رأس قاطر به همراه چند مشـــک آب از آنها به امانت گرفتم و شـــبانه به منطقه‌ای که گلوله‌های توپ ۱۰۵ در آن بود، به اتفاق چند نفر دیگر از برادران حرکت کردیم و توانستیم گلوله‌ها را به پشت انتقال دهیم و آنها را در اختیار توپخانه برادران ارتش قرار دادیم. بعد از اینکه کارم تمام شد، حیوانات را به صاحبانشان در سیاه‌چادرها تحویل دادم و دو بزغاله برای نیروهای رزمنده از آنها خریداری کردم و به مقر ســـرنی برگشتم. ساعت از دوازده ظهر گذشته بود که حاج یادگار در حالیکه به تازگی گواهینامه‌اش را گرفته بود، با یک تویوتا به مقر آمد و موقع برگشت من دو رأس بزغاله‌ای کـــه برای نیروهای رزمنده خریده بودم که قرار بـــود آنها را به مقر ببریم و برای بچه‌ها ذبح‌شان کنیم. حاجی تازه گواهینامه رانندگی گرفته بود و اولین بار بود که ماشین تویوتا بهش داده بودند. آن روز من به اتفاق حاج یادگار می‌خواستم به مقر بروم. بزغاله‌ها را در پشت ماشین سوار کردم و خودم هم

رفتم که پشت بشینم تا مواظب‌شان باشم. حاجی هر چه اصرار کرد که جلو بروم، قبول نکردم و همانجا نشستم. ماشین از سرنی به راه افتاد و در سه‌راهی جندا... حاج یادگار به سرعت پیچید و به طرف قرارگاه گاز داد که متأسفانه من از روی ماشـــین به پایین پرت شدم. ماشین رفت و من به شدت مجروح شدم اما خدا را شکر، صدمه شـــدیدی مثل شکستگی اعضاء بدن نداشتم. همانطور روی زمین ولو شده بودم و خون از سر و صورت و دستم می‌آمد. چند دقیقه بعد، حاج یادگار برگشت و در حالیکه رنگ از رویش پریده بود و شوکه شده بود، چند لحظه، همانطور مات و متحیر روبرویم ایستاد، گفتم: چیزیم نیست، ناراحت لباسها و ساعتم هستم که گم شده!

این حرف که زدم، به طرفم آمد و دستم را گرفت و از روی زمین بلندم کرد و هی خودش را سرزنش می‌کرد که چرا دقت لازم را نکرده که دچار چنین اشـــتباه و خطایی شده. بزغاله‌ها را چون در پشت ماشین با طناب بسته بودم، برایشـــان اتفاقی نیفتاده بود و ســـرحال بودند، اما بدن خودم به شدت کوفته شده بود و از همه مهمتر، راست و حسینی، ناراحت ساعت سیکو بودم که برایم خیلی ارزشمند بود و پول زیادی هزینه‌اش کرده بودم.

یادگار گفت: سوار شو!

گفتم: تا ساعتم را پیدا نکنم سوار نمی‌شیم!

خندید و گفت: ساعت فدای سرت خودم برات می‌خرم، سوار شو!

هرچه اینطرف و آنطرف جاده به دنبالش گشـــتم پیدایش نکردم. سوار شـــدم و به طرف مقر حرکت کردیم. این بار جلوی ماشین نشستم. یادگار هنوز باورش نمی‌شـــد که جایی از بدنم نشکسته و فقط لباسهام پاره شده و پوست سر و صورتم خراش برداشته.

من در حالیکه ناراحت گم شدن ساعتم بودم، گفتم: چطور برگشتی!؟

حاج یادگار گفت: در حالیکه رو به جلو می‌رفتم، ماشینی که از روبرو می‌آمد، ابتدا چند بار با روشن و خاموش کردن چراغ ماشین، علامت داد، اما من متوجه نشدم و فکر کردم، سلام می‌کند، بعد دور زد و مثل کسی که تعقیبش کرده باشـــند، سرعت گرفت و در کنارم قرار گرفت و گفت: بزن کنار برادر یه چیزی از روی ماشینت به پایین پرت شد!

اولش فکر کردم یکـــی از بزغاله‌ها به پایین پریده، اما وقتی کنار زدم و صدایت کردم و جوابی نشنیدم، یکدفعه خشکم زد و انگار قلبم از حرکت ایستاد و خودم را نفرین کردم و گفتم: دیدی چطور قاتل یکی شدم!

من هم خندیدم و گفتم: شاید تقصیر من بود که با دستهام میله را محکم نگرفته بودم!

به مقر که رسیدیم، خود حاج یادگار ماجرا را برای بچه‌ها تعریف کرد و کلی خندیدیم. حاج یادگار برای بانمک کردن صحنه، به آن رنگ و لعاب طنز داد و گفت: موقعی که ماشین از پیچ سه‌راهی پیچید، بزغاله‌ها خواستند به پایین بپرند، که پیام به آنها گفت: من خودم را به پایین پرت می‌کنم! و بعد بچه‌ها قاه‌قاه می‌خندیدند. این ماجرا تا مدت‌ها حکایت خنده ما و بچه‌ها بود.

چند روز بعد من به اتفاق حاج یادگار به مرخصی آمدم و بعد از مرخصی به مقرمان که در

چنگولـــه بود رفتم. وقتی به واحد مراجعه کردم، صحبت از عملیاتی در بین بچه‌ها بوجود آمد که قرار بود در آینده صورت گیرد. آن روز حاج اکبر دانشـــیار فرمانده تیپ به مقر آمد و پس از احوالپرســـی با من و حاج یادگار گفت: از شـــما میخام به اتفاق ده نفر از بچه‌ها، موقعیت و وضعیت نیروهای

دشمن در منطقه و پاسگاه بگسیمایه را به طور کامل و دقیق شناسایی کنید و گزارش آن را به من بدهید.

من گفتم: ببخشید حاجی ما با این تعداد نیرو این کار را نمی کنیم!

حاج دانشیار گفت: چرا!؟

گفتم: کار اطلاعات و شناسایی بیشتر از دو نفر، کار خوبی از آب در نمیاد و لو میریم! تعدادمان دو سه نفر باشه بهتره!

حاج دانشیار گفت: نه! من می گم حدود ده نفر! چون بعداً به این افراد نیاز داریم!

چون او فرمانده بود، دستورش لازم‌الاجرا بود و دیگر حرفی نزدم. اما برایم سؤال بود که این ده نفر میخوان چکار کنن!؟

ما شروع به برنامه‌ریزی و انتخاب افراد کردیم. افرادی که برای این مأموریت انتخاب شدند، عبارت بودند از: سعدا... منصوری، کاظم فتحی‌زاده، احمد مظفری، حاج یادگار، من، علی فرجی و یکی دو نفر دیگر.

نقطهٔ حرکت ما حدود پنج کیلومتر پایین‌تر از چنگوله بود که به آن در زبان محلی «کأو کوله‌هه‌ر» می گویند. ما آن روز، نزدیک غروب بود که از بستر رودخانهٔ خشک و نقطه‌ای که به آن «کفتاره» می گویند به سمت خاک عراق به راه افتادیم. این منطقه چون عمیق بود و در بعضی از جاها، دارای گودیهای عمیق‌تری بود از نظر اختفا و پوشش کاملاً مناسب بود و بهترین مسیری بود که حاج یادگار انتخاب کرده بود. چند کیلومتر حرکت کردیم تا به جاده آسفالت عراق رسیدیم. در آنجا به گردنه‌ای رسیدیم که حاج یادگار برای بررسی وضعیت، از گروه جدا شد و پس از پاکسازی مسیر روبرو، به اشاره دست، به بقیه اطلاع داد که وضعیت آرام است.

افـراد گروه یکی‌یکـی از گردنه عبور کردند و در پشت‌سـر حاج یادگار قرار گرفتند. حدود دو کیلومتر جلوتر رفتیم تا به روسـتای «باغسای» عراق رسیدیم. سروصدای پارس کردن سگ‌های آبادی از دور به گوش می‌رسید و این نشان می‌داد که روستا از سکنه خالی نیست. در نزدیکی روستا، اطراق کردیـم و برای اقدامات بعدی یا دیگر افراد گروه مشـورت کردیم. من به حاج یادگار گفتم: برای ورود به روسـتا و بررسی وضعیت منطقه اگر کل افراد گروه حرکت کنند، امکان آنکه توسـط نگهبانان عراقی و یا چوپانان دیده شویم و مأموریتمان لو برود زیاد است، به نظر من یک یا دو نفر بیشتر وارد روستا نشود.

حاج یادگار از این پیشنهاد استقبال کرد و به من گفت تا این موضوع را با بقیه در میان بگذارم. ما نزد بقیه افراد رفتیم و گفتم: برادران خوب می‌دانید که ما در چه نقطه‌ای هسـتیم. در چند صد متری ما مواضع عراقی‌هاست و همگی نمی‌توانیم وارد روسـتا شویم، اگر کسانی دوست دارند وارد روستا شوند، خودتان دو نفر را از بین خود انتخاب کنید و شناسایی را انجام دهید. اگر کسی داوطلب نیسـت، تا فکر دیگری بکنیم. چند لحظه صبر کردیم اما کسـی داوطلب نشـد و یکی از برادران گفت: هر طور خودتان صلاح می‌دانید، تصمیم بگیرید!

حاج یادگار گفت: بسیار خوب! شماها همین جا بمانید تا من و آقای پیام وارد روستا شویم!

ما از گروه جدا شدیم و به آرامی به طرف روستا رفتیم. قبل از حرکت به حاج یادگار گفتم: تو جلو راه بیفت و من از پشـت سر کنارهٔ اورکت را می‌گیریم تا اگر ما را دیدند گمان کنند که از افراد روستاسـت که مشغول

حمل کردن بار و وسیله‌ای با حیوان است!

چون از فاصلهٔ دور، چنین تصویری در دل شب این تصویر را در ذهن ایجاد می‌کند. حاج یادگار جلو افتاد و من کنارهٔ اورکتش را گرفتم و سرم را رو به پایین خم کردم و جهت سمت راست و چپ را نگاه می‌کردم. ما به اولین ساختمان‌های خرابهٔ روستا رسیدیم. در آنجا موضع گرفتیم و متوجه شدیم که دو خانوار عشایری عراقی هستند. خوب که دقت کردیم، دیدیم که در فاصلهٔ پنجاه تا شصت متری خانوارهای عشایر عراقی، یک مقر نظامی از عراقی‌هاست. آرام آرام جلوتر رفتیم تا به یک کارخانه آرد مستهلک رسیدیم. آنجا ایستادیم که در این لحظه حاج یادگار گفت: علی‌محمد میخام یه سیگار بکشم! شما بیرون مواظب باشید تا من داخل بروم و سیگاری بکشم!

حاج یادگار داخل رفت و من در بیرون اطراف را بررسی کردم. سگ‌های آبادی کم‌کم جمع شدند و اطرافمان را گرفتند. ما نمی‌توانستیم کار خاصی را انجام دهیم. مدتی ایستادیم. حاج یادگار سیگارش را که کشید بیرون آمد و گفت: کمی صبر کنیم تا سگ‌ها آرام شوند!

صبر کردیم. من مقداری شکلات و کشمش داشتم که جلوی سگ‌ها انداختم، اما آنها فقط شکلات را بو کردند و از آن نخوردند. به حاج یادگار گفتم: به آرامی بلند شو، ببین عکس‌العمل سگ‌ها چیه!؟

حاج یادگار بلند شد و به آرامی یکی دو قدم جلو گذاشت. سگ‌ها فقط یکی دو بار زوزه کشیدند و تا نزدیک پای حاج یادگار می‌آمدند و عقب می‌رفتند. وقتی دیدم که سگ‌ها آرامند، من هم بلند شدم و به راهمان ادامه دادیم.

چند متر جلوتر رفتیم که در سمت راستمان، یک فانوس دستی که روشن بود، توجهمان را جلب کرد. با دوربین دید در شب اتاقک را بررسی کردیم که حدود دهها رشته سیم تلفن به آن وصل بود و نشان می‌داد که مرکز مخابرات جبهه میانی در آن نقطه است با شناسایی این مرکز، حاج یادگار گفت: چکار کنیم!؟

گفتم: از روستا بریم بیرون سمت شمال اونو شناسایی کنیم!

در سمت شمالی روستا یک کارخانه سنگ‌شکن بود که در اطراف آن، خاکریزهایی را ایجاد کرده بودند و می‌خواستیم بدانیم که در پشت این خاکریزها چه هست! با احتیاط کامل به راه افتادیم تا در سمت شمالی روستا قرار گرفتیم. در آنجا با کانالی به طول حدود یک کیلومتر روبرو شدیم که علاوه بر احداث سنگرهای دیده‌بانی و تعبیه فضاهایی برای استقرار نیرو به منظور درگیری، چند سنگر استراحت هم در منتهی‌الیه آن بود. ما وارد کانال شدیم و روبه جلو رفتیم که به ناگاه یکی از حرامیان آبادی در جلویمان با پارس کردن‌های مکرر، نگهبانان عراقی را نسبت به وضع پیش آمده مشکوک کرد. هم من و هم حاج یادگار بوضوح می‌دیدیم که دو نگهبان عراقی در حال گفتگو با هم بودند. من چون زبان عربی می‌دانستم، می‌فهمیدم که چه می‌گویند. صدایشان بوضوح شنیده می‌شد. یکی‌شان با شنیدن صدای پارس کردن سگ، به دیگری گفت: فکر کنم یک نفر آنجاست که سگ پارس می‌کنه!

دیگری در جوابش گفت: نه بابا! حتماً یا روباه است یا شغال!

اولی دوباره گفت: نه! حتماً آدم آنجاست!

دیگری گفت: بی‌خیال بابا!

در این لحظه حاج یادگار جلوتر رفت تا دیگر قسمت‌ها را شناسایی کند. از داخل یک شیار که منتهی به تپه‌ای که سنگر نگهبانان در بالای آن قرار داشت، رو به جلو رفت و به نقطه‌ای رسید که بین دو سنگر قرار گرفته بود، در ایـــن لحظه، یکی از عراقی‌ها که کاملاً خواب آلود بود از ســـنگر بیرون آمد و می‌خواســـت جایگزین نگهبان بعدی شود. من سنگریزه‌ای از پشت، به طرف حاج یادگار پرتاب کردم و ســـرش را که برگرداند، اشـــاره کردم که برگردد. در این لحظه او هم نگهبان عراقی را دید و به سرعت به داخل کانال پرید. سرباز عراقی یک تیر شلیک کرد و به سرعت از مسیر کانال رو به عقب برگشـــتیم. سپیده در حال دمیدن بود و فرصت کافی برای ایستادن نداشتیم. حاج یادگار یک جفت پوتین پوشیده بود که بندشان کشی بود و در حین دویدن، ســـروصدا ایجاد می‌کرد، این مرد بزرگ و از خود گذشته برای آنکه صدای پایش بلند نشـــود، پوتین‌ها را از پا بیرون آورد و در میان بوته‌های خاردار و زمین شـــنی و ســـنگلاخی دشت تا حدود سه کیلومتر تا رسیدن به گروه با پای برهنه دوید.

به خدا قســـم آن شب، حاج یادگار کاری کرد که دل مرا لرزاند. وقتی به گروه رسیدیم، متوجه شدیم که یک دو نفرشان خوابیده‌اند. یکی از افراد نبود و بقیه هم ازش اطلاعی نداشتند. این در حالی بود که عراقی‌ها ما را دیده بودند و امکان داشت راههای اصلی را ببندند و گرفتار شویم. من با عصبانیت گفتم: اونو جا بذاریم و بریم!

حاج یادگار در حالیکه هر دو پایش کاملاً خراش برداشته بود، با صبوری و متانت گفت: نه آقای پیام! یه کم صبر کن، یه دیدی به این اطراف بیانداز شاید پیدا بشه!

من با نهایت عصبانیت و بی‌حوصلگی اطراف را گشتم تا اینکه آقای «ع، ا» که نمی‌خواهم به صراحت اسمش را بیاورم، سوراخی پیدا کرده بود و در آنجا به خواب رفته بود. بیدارش کردم و از سر عصبانیت چند حرف تند هم حواله‌اش کردم. به سرعت به عقب برگشتیم. به نزدیک جاده آسفالت که رسیدیم، تعدادی از نیروهای عراقی را دیدیم که به دنبالمان می‌گشتند. تغییر مسیر دادیم و از مسیر دیگری وارد خطوط نیروهای خودمان شدیم.

به نقطه‌ای که قبلاً از آن حرکت کرده بودیم، رسیدیم که مجید دوستان یکی از نیروهای اطلاعات عملیات را دیدیم، تعجب کردیم. حاج یادگار از مجید پرسید: چرا آمده‌ای به اینجا!؟

مجید گفت: ما فکر کردیم که شماها را به اسارت گرفته‌اند و حاج دانشیار مرا فرستاده تا اطلاعاتی کسب کنم!

یادم هست که مجید دوستان سه بار سجدهٔ شکر را به جا آورد و به مقر که رسیدیم آقای دانشیار آنجا بود و از دیدنمان بسیار خوشحال شد. ما هم تمام مواردی را که دیده بودیم گزارش دادیم و طبق بررسی‌های انجام گرفته و تأیید افراد گروه، زمان برای عملیات مناسب بود. همهٔ نیروها آمادهٔ عملیات بودند.

تیپ نبی‌اکرم(ص)، تیپ انصارالحسین از جمله یگانهایی بودند که برای عملیات، به منطقه نیرو آورده بودند. شب بعد قرار بود عملیات والفجر ۵ در منطقه صورت گیرد. تمام افراد گروه برای راهنمایی نیروهای گردان‌ها به هر یک از یگان‌ها مأمور شدند. من به آقای دانشیار گفتم که حدود یک هفته است که نخوابیده‌ام و چشمانم ناراحتی پیدا کرده‌اند و نمی‌توانم به عنوان راهنما در عملیات شرکت کنم.

آقای دانشیار گفت: بسیار خوب! پس شما مسئول گروههای امداد شو!
من قبول کردم و رفتم توی سنگر تا برای شب عملیات استراحت کنم.
شب که شد، نیروها از طریق محورهای قبلی که شناسایی شده بودند، وارد شـــدند، از طریق بی‌سیم به من اطلاع دادند که نیروهای تیپ نبی‌اکرم(ص) درگیر شـــده‌اند و از نیروهای گردان سیدماشاا... رحیمی، خبری نیست. من نگران شـــدم. به دیدگاه رفتم و مســـیری که قرار بود نیروهای سید ماشاءا... از آن عملیات کنند را با دوربین بررسی کردم، دیدم خبری نیست! دانشیار تعدادی نیرو در اختیارم گذاشت و گفت: باید خودت بروی و ببینی موضوع چیه!

ارتباط بی‌سیمی قطع شده بود و خیلی نگران بچه‌ها بودم. از همان مسیر قبلی حرکت کردم و به خطوط اصلی دشـــمن که رســـیدم، دیدم همه جا ســـاکت و آرام است و نگهبان عراقی داشت سیگار می‌کشید. در آن لحظه شـــک و تردیدم به یقین تبدیل شـــد که نیروهای سید ماشاءا... گم شده‌اند. حدس زدم که حتماً از آنسوی محور اصلی وارد شده‌اند به نیروهای همراه گفتم که به فاصلهٔ صد متر از هم روبه ســـمت محور اصلی حرکت کنند تا اگر احیاناً با نیروهای سیدماشـــاءا... رحیمی روبرو شدیم، به حدس و گمان اینکه جزو نیروهای دشمن هستیم، افراد با یکدیگر درگیر نشوند. من مسافتی رو به جلو رفتم و به تپه‌ای رسیدم، در دامنهٔ تپه به حالت درازکش، گوش به زمین چســـباندم که صدای پا شنیدم. متوجه شدم که نیروها در حال دویدن و در نزدیکـــی‌ام قرار دارند. آرام‌آرام جلو رفتـــم و به نحوی که صدایم را بشنوند، خودم را معرفی کردم و سید ماشاءا... را صدا زدم.

چند لحظه بعد یکی صدایم زد. خود حاج یادگار بود. جوابش را دادم و

بلند شدم جلو آمد و گفتم: قضیه چیه!؟ چرا نیروها گم شده‌اند!؟

در این لحظه سیدماشاءا... هم آمد و گفت: ما به اشتباه محور عراقی‌ها را دور زدیم. در آن لحظه سایر بچه‌ها هم آمدند و ما به سمت پایگاه عراقی‌ها حرکت کردیم. در فاصلهٔ پانصدمتری پایگاه اول، یک تپه قرار داشت که تعدادی نیروی عراقی روی آن مستقر بود و در واقع نقش پشتیبان پایگاه اصلی را بر عهده داشتند. حاج یادگار از من خواست تا از پشت به پایگاه حمله کنیم. من به اتفاق تعدادی از نیروها، تپه را دور زدیم که در این لحظه متوجه شدم گروهی از عراقی‌ها از طریق یکی از کانال‌ها دارند به سمتی حرکت می‌کنند که قرار است ما از آن مسیر به آنها حمله کنیم. به یک از برادران آرپی‌جی‌زن گفتم تا قبضهٔ پدافندی که در انتهای تپه مستقر بود شلیک کند، چون اگر این کار را نمی‌کرد، کافی بود خدمه پدافند به سمت نیروها شلیک می‌کرد، شک ندارم که یک نفر جان سالم به در نمی‌برد. آرپی‌جی‌زن فوراً به سمت قبضه شلیک کرد و خوشبختانه قبل از آنکه خدمه باخبر شوند، قبضه نابود شد. ما ناخواسته قبل از گروه حاج یادگار و سید ماشاءا... حمله را آغاز کردیم و هدف مورد نظر را گرفتیم. عملیات با موفقیت به پایان رسید. آن شب اگر حاج یادگار نبود و به خوبی گروه سیدماشاءا... را هدایت نمی‌کرد، مطمئناً عملیات والفجر ۵ از محور نیروهای تیپ امیرالمؤمنین (ع) با شکست مواجه می‌شد.

آیینه‌ی غیرت

■ اسفندیار ملکشاهی

«یادگار»، به دنبال افراد زبده و خبره بود و نیروهایی را انتخاب می کرد که از نظر معنوی خوب باشند و عملیات را لو ندهند حتی در پیش خانواده هایشان هم مسایل را باز گو نکنند. من کارم گشت و شناسایی بود و با تیم‌های گشتی کار می کردم. در تیرماه سال۶۴ با «یادگار» آشنا شدم و او را فردی دلسوز و خوش اخلاق و با غیرت شناختم. از نظر سنی ازاو کوچکتر بودم و از رفتار و کردارش چیزهای زیادی یاد گرفتم.زمانی که گروه فرسان در منطقه‌ی چنگوله به ما ضربه زده بودند و در یکی از درگیری‌ها حمزه چناری اسیر شد، «یادگار» به دنبال این بود که نام و نشانه‌ای از او پیدا کند. بعد از مدت‌ها شناسایی در منطقه‌ی «کانی‌سخت» یک پایگاه عراقی برای عملیات در نظر گرفتیم. در این عملیات بیست نفر شرکت کردند از جمله: من و علی و کاظم فتحی زاده، بسام ملکشاهی، سعدالله منصوری، ابراهیم لطفی و چند نفر دیگر با ما بودند. هدف ما این بود که چند تپه‌ای را که برای کمین زدن اهمیت داشتند را شناسایی کنیم. در این شناسایی با استفاده از اصل غافلگیری سه نفر را توانستیم اسیر کنیم و «یادگار» آن‌ها را برای بازرسی و گرفتن اطلاعات به مقر برد. عکس شهید حمزه را به آن‌ها نشان داده بود و آن‌ها او را شناخته بودند. یکی از اسرا گفته بودند که حمزه بعد از اسارات خواسته از دست سرباز ما اسلحه بگیرد که ماا‌و را گرفته و به عقب مقر انتقال دادیم.

بعد از کشته شدن فرمانده‌شان در «کانی سخت» دیگر جرات پا گذاشتن به منطقه را نداشتند. یک روز در کانی سخت یک نفر را دیدیم که به طرف پایگاه عراقی‌ها رفت و از آن‌جا او را به خط دوم بردند و در بین راه با آنها بحث می کرد.

حاجی گفت که این جاسوس است و از مناطق ایران برای عراقی‌ها خبر

می‌برد. ما حدود یک هفته آن پایگاهی که این جاسوس برای بعثی‌ها خبر می‌برد را زیر نظر گرفتیم و تمام راه‌ها و معبرها را برای عملیات چریکی شناسایی کردیم. بعد از آن با مقر تماس گرفتیم که برای عملیات نیرو بفرستند. من دیده بان شده بودم، چون دستور حاجی بود که اوضاع منطقه را زیر نظر داشته باشیم. ابراهیم لطفی هم راننده و هم معاون حاجی بود که نیروهای تازه نفس را آورد.

سعدالله منصوری و قمر جم زاده و کاظم فتحی زاده و سهراب شکری و دیگر بچه‌ها همراهش بودند. تپه‌ای در روبه رویمان قرار داشت که فرسان در آن مستقر بود و به دنبال اسارت بچه‌های ما و بودند، نیروهای ما به سوی گوش‌برها رفتند و لطفی و بسام ملکشاهی برایشان کمین گرفتند.

کاظم فتحی زاده و جم زاده مسئول تیم‌های عمل کننده بودند و سهراب شکری هم همراهشان بود. قبل از حرکت، من محل کمین گوش‌برها را به آنها نشان دادم. یک گروه ۲۵ نفره که لباس کردی به تن داشتند و مجهز بودند از همین محور عبور کرده بودند و ما هم به بچه‌ها اطلاع دادیم.

هوا سرد بود و صبح نماز خواندیم و به طرف گوش‌برها به راه افتادیم. یدالله مظلومی، فتحی زاده، حاجت، کرم پور و مطلبی همراه «یادگار» بودند. حدود سی نفر بودیم که بسوی آنها حرکت کردیم. من علاوه بر سلاح کلاشینکف ، یک قبضه آرپی‌جی هم به همراه داشتم.

حاجی ما را به سه گروه تقسیم کرد: یک گروه کرم پور مسئول آن بود یکی خودش و دیگری هم به عهده‌ی لطفی. من در گروه لطفی بودم و موضع ما یک سری شیار بود که قسمتی از آن هموار بود و که هیچ گونه جان‌پناهی نداشت. ما قسمتی از مسیر خود را طی کردیم که درگیری شروع

شد و من هم خودم را به سر شیارها رساندم.
در همین اوضاع و احوال بود که پیشـــانی «یادگار» را زدند. یکی از فرســـان به کردی گفت: از راه خودت برگرد عقب. نارنجکی به طرفشـــان انداختم که یکـــی از بچه‌ها فریـــاد زد: در محاصره‌ای و مراقب باش. بســـام گفت: برگردعقب که در محاصره ای!
به عقب برگشتم. دیدم مظلومی جلو آمده. ساعت ۱۰ صبح بود و درگیری به درازا کشید. یدالله نارنجکی انداخت به طرف گوش‌برها اما فایده‌ای نداشت. برگشتم و دیدم حاجی شهید شده. آن طرف هم برخی از فرسان کشته شده بودند. دوربین و اسلحه و برخی تجهیزات را ازشان گرفتیم.
از سمت بچه‌های امداد شروع کردند به تیراندازی تا من بتوانم به راحتی پیکر شهدا را منتقل کنم. برخی زخمی‌های فرسان فرار کردند و دو جنازه از آن‌ها را توانستیم بیاوریم.
«یادگار»، با غیرت و دلســـوز بود و همه‌ی بچه‌ها او را دوســـت داشتند. اگر نیازی به چیزی داشـــتیم در کمترین زمان ممکـــن آن را تهیه می‌کرد. مثلا نیازهایی مثل دوربین، کفش و اســـلحه. یادگار می‌گفت: هر نوع سلاح و کفش و هر تجهیزاتی که می‌خواهید به من بگویید.
وقتی به شناســـایی می‌رفتیم قبل از حرکت به خوبی ما را توجیه می‌کرد و نقش و مسئولیت هر کسی را به او یادآوری می‌شد. در واقع او هم مسئول بود و هم نیرو به همین دلیل تمام نیروها مطیع و فرمانبردار او بودند.

ستون صلابت

■ سرهنگ پاسدار مراد قیطاسی

در آغـاز جنگ زمانی که عراق مهران را اشـغال کرد، ما در مناطق جنگی بودیم. همه‌ی مردم عشایر اعم از ملکشاهی، خزل، ارکوازی، ایلامی، شوهان و... و حتی فارس و کرد به سوی جنگ بسیج شدند.
سال ۶۱ من در منطقه‌ی مهران در اطلاعات عملیات تیپ امیرالمومنین(ع)- که تازه تشکیل شده بود-حضور داشتم. تا عملیات والفجر۳.
عباس مامی مسئول واحد اطلاعات بود. مهردادی، کاظم فتحی زاده، میرباوژ و دیگران از همان ابتدای جنگ از اعضای اطلاعات عملیات بودند. عباس مامی از موسسـین اطلاعات عملیـات تیپ بود. عباس مامـی در عملیات والفجر۳، ۶۵/۵/۱۵ سـاعت ۴ بعد از ظهر به شهادت رسید، در عملیاتی که پاتک دشمن تمام منطقه مهران تا امامزاده سید حسن و پاسگاه دراجی پیش رفته بود. آقای کرمی مسـئول گردان بود و آقای عبدالعلی مالک معاونش بود.
آن شبی که عراق پاتک زده بود آقای علی حاتمیان و عبدالمحمد فیضی و خیلی از بچه‌های اطلاعات ایلام در آن‌جا بودند.
مـن هم در مهران بودم و در سـاعت۸ صبح که به منطقه عملیات والفجر۳ رفتیم. یادم هست که آقای عبدالمحمد فیضی با ماشین‌مان به منطقه برد.
یکی از فامیل‌های ما و علی حاتمیان و خیلی دیگر از بچه‌ها همراه ما بودند. عراق در حال پاتک بود. ما در پشت خاکریز بودیم و گردانی که از تیپ در آن‌جا بود، خط پدافندی اش شکسته شد.
عراق کل منطقه مهران را در دسـت داشت و تنگه‌ی کنجان چم پیشروی کرده بود.
قـرار بود که کله قندی را آزاد کنیم ولی عملا هیچ کاری را انجام ندادیم.

در آن عملیات میرباوژ، قاسمی، عباس امامی، نادر ابری الله نور نوالهی و خیلی دیگر حضو داشتند. من خودم مجروح شدم. آقای محمدتقی قاسمی مجروح شد. ایشان شب عملیات والفجر۳ مجروح شد. رضا سلطانی هم مجروح شد.

آقای نورالهی، علی پاشا محمدی مجروح شدند. علی حسین ابراهیمی هم شهید شد. آقای شعبانی فرمانده سپاه منطقه هم مجروح شد.

زمانی که عملیات خاکریز تمام شد خدا را شاهد می گیرم که عباس مامی در بین تانک‌ها مانده بود. تانک‌ها در ۱۰ متری ما قرار داشتند. تعداد زیادی از بچه‌ها عقب نشینی کردند، به غیر از بچه‌های ایوانغرب.

همه‌ی گردان‌ها فرار کردند و رفتند. شیررضا نظری با شلیک مستقیم تیر به پیشانی‌اش به شهادت رسید. وقتی بالای سرش رسیدیم. عباس مامی خیلی برایش ناراحت شد و گفت که خانواده اش هم او و هم برادرش را از دست داده...

وقتی آقای فیضی ایشان را با ماشینش به بیمارستان برد همه‌ی ما فکر می کردیم شهید شده و ناراحت بودیم.

بعد از یک هفته خبر رسید که ایشان زنده است. در حالی که گلوله به پیشانی اش خورده بود و از پشت گردن خارج شده بود.

۱۰ سال بعد از این اتفاق شهید شد. از جمله شهدایی که از دست دادیم، عباس مامی است که بعد از شهادتش رادیویی که از تانک‌های بعثی گرفته بودیم شبکه عراق را گرفتیم که می گفت یکی از فرماندهان برجسته اطلاعات عملیات تیپ امیرالمومنین(ع) را ما کشتیم.

گردان۸۸ کرمان هم آن‌جا بود و سرهنگ خوارزمی از اعضای اصلی آن.

وقتی به خاکریز ما آمد، دید که از هر نوع فردی در گردان ما وجود دارد. از آدم‌هایی که با پای مجروح و لنگ لنگان که آرپی چی زن گرفته تا بچه‌های نوجوان دوازده ساله همگی در گردان بودند.

یادم می‌آید یکی از همین سیزده ساله‌ها را دیدم که بی سیم به پشتش بسته بود به او گفتم: منطقه در دست دشمن است و بی سیم بستن تو فایده‌ای ندارد.

هر کدام از دوستان ما شهید می‌شد، ما بهت زده می‌شدیم از مامی و میرباوژ گرفته تا حسین ابری که موقع شهادتش آن طرف تر برادرش دست هایش قطع شد و به ما می گفت: کاری به من نداشته باشید شما به عملیات ادامه بدهید.

به یاد دارم که یک تانک ایرانی ۱۵ یا ۱۶ تانک عراقی را در همان عملیات منهدم کرد. در مقابل ما و در کله قندی سرهنگ جاسم بعثی قرار داشت. ما در فرخ آباد مستقر بودیم. از چهار طرف محاصره شده بودیم. حتی از قلاویزان توپ‌های عراقی بر سر ما آتش می‌ریختند.

وقتی جسد عباس مامی را به ایلام می‌بردم قاسم سلیمانی فرمانده لشکر ثارالله را دیدم که جویای حال وی شد به او گفتم حالش خیلی خوب است.

بعد از خوردن صبحانه ام به او گفتم که عباس شهید شده او هم به حاجی دانشیار که در پایگاه۳ بود خبر داد. آقای دانشیار مرا سرزنش کرد که چرا عباس را به خط مقدم فرستادید؟

در آن بحبوحه که عباس شهید شد، همه می‌جنگیدند و کسی به فکر این نبود که جسد عباس را به عقب برگرداند. من ماشین یکی از بچه‌ها را گرفتم و جسدش را به هرمز آباد بردم و فوراً به منطقه برگشتم.

اطلاعات عملیات آن زمان نیروی قدرتمندی را می‌خواست که بجنگد ولی با شرایطی که داشتیم هر کسی در هر شرایطی می‌جنگید.
با شـــهادت عباس مامی ما روحیه را از دســـت داده بودیم. روزی عباس در عملیاتی به من تذکر داد که مگر نمی‌بینی جسد رزمنده‌های ایرانی چطور بر خاک افتاده؟ پس آرپی چی ات را بگیر و به سمت دشمن شلیک کن.
وقتی جلو می‌رفت می گفتیم: مواظب باش شـــهید می‌شوی. می گفت: من چطور شهید می‌شوم؟
مگر بعثی‌ها می‌توانند مرا بزنند؟ همان شب عملیات با یک نفربر بسیاری از مجروحان را به عقب منتقل کرد. یکی از بچه‌های ملکشاهی برادرش را از دست داد.
نمی توانست او را به عقب برگرداند. می گفت: خودم جان سالم به در ببرم، بهتر اســـت. شب بعد عباس جنازه ی برادرش را با نفربر آورد و همین طور جنازه شـــهید شعبانی و دیگر بچه‌ها را به عقب برگرداند. آن زمان سنجابی مســـئول اطلاعات بود. بچه‌های کاشان واحد اطلاعات را در دست داشتند. عباس این طور همه کاره بود.
روزی به ما اطلاع دادند که پشت پاسگاه رضا آباد[1] باید مین گذاری شود. آن زمان گردان شهید بهشتی به فرماندهی مجید قناعی جای گردان اشرفی اصفهانی را گرفته بود. ما وارد عملیات مین گذاری شدیم.
دشـــمن با تانک‌ها و تجهیزاتش در برابر ما بـــود. رزمنده‌ها بدون ترس و با شجاعت تمام مین گذاری می کردند.
ما را به یکی از مناطق عراق یعنی طاعان بردند. ســـه روز را با نان خشـــک

۱- در شمال مهران روی تپه‌ها چند پاسگاه مرزی بنا شده‌اند که پاسگاه رضاآباد از مهمترین‌شان است. قبل از آغاز جنگ عراقی‌ها پاسگاه را گلوله باران و ویران کردند و روز دوم جنگ اشغال شد. پاسگاه در عقب نشینی عراق آزاد شد.

گذراندیم. حسین ابری و ماشاالله دشتی پور آن‌جا شهید شدند.
بین گمرک ما و سایت عراق رودخانه وجود داشت، از آن رود عبور کردیم. کنار رود خاکریزی زدیم، عراقی‌ها ما را دیدند و زیر آتش قرار دادند. حسین ابری همان‌جا شهید شد و دشتی پور مجروح شد. دشتی پور را منتقل کردیم و شهید ابری را بعدها کاظم فتحی زاده و عباس برگرداندند.
به مراسم ختم شهید ابری که رفتیم دیدیم که خانه ای محقرانه و پدر و مادری پیر دارد. ما ۲۰ یا ۳۰ نفر بودیم که به مراسم ترحیم او رفتیم. بعد از شهادت عباس مامی، غلام ملاحی فرمانده اطلاعات عملیات شد.
وقتی غلام مسئول اطلاعات شد بسیاری از بچه‌ها روحیه جدیدی گرفتند. بعد از شناسایی معمولاً به گپ و شوخی با رزمنده‌ها مشغول می‌شد. یک روز قرار بود در منطقه میان کوه به دشمن ضربه بزنیم. «یادگار» و ملاحی هم همراهمان بودند. گردان ابوذر هم با ما بود.در آن زمان اقبال نصیری فرمانده گردان بود.
آقای شوشتری از ما خواسته بود که منطقه را شناسایی کنیم. نقشه‌ای را درست کرده بودیم و ارتفاعات را با چوب کبریت مشخص کرده بودیم.
آقای نصیری با تسبیحش یکی از چوب کبریت‌ها را از جا کند به او گفتیم: عجب زوری داری تو که ارتفاعات را برداشتی. شب سه دسته شدیم. شهید کاظم فتحی زاده، علی مرادخانی و علی آبادی در یک دسته بودند.
من و «یادگار» و علی فتحی زاده و ملاحی به پشت منطقه رفتیم. سعدالله منصوری و اسکندر انوری به آخر ارتفاعات رفتند. ما به کنار رودخانه ای رفتیم و وارد آب شدیم.
به «یادگار» گفتم صدای کسی می‌آید. ده نفر بعثی را در دامنه ی کوه

دیدیم که به سمت کمین هایشان می‌روند. آن‌ها در دامنه‌ی کوه و ما در پای کوه بودیم. به ملاحی پیشنهاد دادیم که این ده نفر را به رگبار ببندیم، بهتر است.

ملاحی نپذیرفت. آن‌ها به کمینشان رفتند و ما پیش روی کردیم. به ملاحی گفتم من و تو به آن طرف ارتفاع و فتحی زاده و «یادگار» به سمت دیگر بروند کاملاً درسته، پذیرفت.

«یادگار» به من گفت: بهتر است به ارتفاع پایین بروید من گفتم نه شما به پایین بروید ما به ارتفاع بالا می‌رویم. سال ۶۴ بود. «یادگار» قبول نکرد و ما به ارتفاع پایین رفتیم.

وقتی رفتیم قوطی‌هایی را دیدیم که انگار برای به دام انداختن به طرز ماهرانه‌ای در کف رودخانه چیده شده بودند. من به ملاحی گفتم: نکند میدان مین باشد؟!

دست به قوطی‌ها زدیم دیدیم، نه خبری از مین نیست. سنگری را دیدیم، ملاحی گفت سنگر خالی است. گفتم نه حتماً کسی در آن است که خوابیده. دیدیم که یک تیربارچی در آن خوابیده. با خود گفتیم که الان با خبر می‌شود و ما را می کشد.

به راه خود ادامه دادیم. به سمت کمین عراقی‌ها پیش رفتیم. سایه دو نفر را دیدیم. به ملاحی گفتم دو نفر دارند، به طرف ما می آیند. ملاحی گفت: کی هستند؟ گفتم: یا عراقی هستند یا علی و «یادگار».

گفت: علی و «یادگار» فاصله‌ی زیادی از ما دارند و امکان ندارد که به این جا آمده باشند. در سه چهار متری ما قرار گرفتند. سنگ کوچکی را انداختم. دیدم «یادگار» است که با ژ۳ خود زانو زده. به او گفتم: اینجا چه

می کنید؟
گفت: منطقه‌ی پیش رویمان را مین گذاری کرده بودند و ما مجبور شدیم که به طرف شما بیاییم. تصمیم گرفتیم ارتفاعات را دور بزنیم و دوباره همه جا را بررسی کنیم. «یادگار» گفت: دو نفر از ما به سمت سنگر دفاعی دشمن برویم و بقیه را بررسی کنند.
من و «یادگار» به سنگر دفاعی رفتیم و علی و ملاحی به سمت ارتفاعات حرکت کردند. من و «یادگار» به در سنگر که رسیدیم، دیدیم که کسی در آن نیست.
چراغ قوه‌ای همراهم بود. خواستم قمقمه‌ام را پر از آب کنم. هر چه گشتم داخل سنگر آب نبود. به سنگر بعدی رفتیم. چهار پنج نفر عراقی خوابیده بودند و اسلحه شان را آویزان کرده بودند.
«یادگار» گفت: برو و اسلحه هایشان را بیاور. من امتناع کردم! به او گفتم تو برو ولی شاید مشکلی برایمان پیش بیاید و عملیات لو برود. به سنگر بعدی رفتیم. دیدم پرده‌ای زده اند در ورودی سنگر. «یادگار» گفت برو داخل و ببین چه خبر است.
رفتم و نقشه‌ای را بر طاقچه‌ی داخل سنگر دیدم. به «یادگار» اطلاع دادم. «یادگار» گفت: می توانی نقشه را برداری؟ گفتم: تو قدت بلند است نقشه را در بیاور و من هم مواظب هستم که آن عراقی بیدار نشوند. فقط همان عراقی در سنگر بود. وارد سنگر شدیم. چهار تا نقشه را از روی تاقچه برداشتم.
«یادگار» گفت: ببین اسلحه ندارد؟ دیدم کلتی در زیر سر دارد. رکابی به تن داشت و خوابیده بود. کلت را از زیر سرش برداشتم. رفتیم پیش ملاحی و علی. ملاحی گفت با آوردن این کلت عملیات لو می‌رود و بهتر است، کلت

را برگردانیم.
بـه «یادگار» گفتم: برویم و برگردانیم. «یادگار» گفت: تو و ملاحی بروید. یک لحظه بهشان گفتم این طور عملیات لو نمی‌رود و دشمن فکر می‌کند که یکی از خوشان اسلحه را برداشته. ملاحی گفت: راست می‌گویی.
بالاخره کلـت را با خود آوردیم و به محمد کرمی فرمانده لشـکر دادیم. کرمی آن را به عنوان هدیه به یکی از فرماندهان کرمانشاه داد.
بـه هر حال تصمیم گرفته شـد که در میان کوه به دشـمن تـک بزنیم. با گردان ابوذر قرار شـد، تک بزنیم. علی کرم شاه محمدی و علی مرادخانی راهنمایشان بود.
ملاحـی گفت تـو و کاظم فتحی زاده بـه تپه بروید و «یادگار» و سـعداله منصوری به تپه دوم رفتند. گردان به دو گروهان تقسیم شد. به کاظم گفتم: اولین کار این است که تیربار دشمن را خاموش کنیم.
گفتم من می‌شوم آرپی چی زن و تو هم بشو کمک من اولین موشک را که شلیک کردم به سنگر دشمن خورد. صدای الله اکبر رزمنده‌ها پیچید. چند گلوله دیگر هم به ارتفاعاتی زدم که برای شناسایی رفته بودیم.
داخل سنگر دشمن شدیم و اسیری را گرفتیم. چند اسلحه را هم به غنیمت گرفتیم. بشـکه‌ای را دیدم که تکان می‌خورد. کمی که تکانش دادم دیدم یک عراقی درونش است و با ترس می‌گفت: لبیک یا خمینی....
به رضا سـلطانی که در ارتفاعات بود گفتیم که نیـروی امداد برای انتقال مجروحین بفرستد. سریعاً فرستاد. دو اسیر را برای بازجویی بردیم. پدر حمزه چناری هم آمده بود.
از آن‌ها درباره ی حمزه پرسـیدیم و عکس حمزه را نشانشان دادیم. یکی

از آن‌ها گفت حمزه بعد از اســارت در ارتفاعات پادراســیا اسلحه ی یکی از بعثی‌ها را می گیرد. عراقی‌ها اســلحه را از دستش می گیرند و او را کتک می‌زنند.
معمولاً بعد از شناسایی من و علی فرجی و «یادگار» و مرتضی میرزایی که از شجاعت بسیار به او «جیم‌جیش» می گفتیم با هم کشتی می گرفتیم و به گپ و گفت مشغول می‌شدیم.
البته فضای کاری در اطلاعات بسیار سخت و دشوار بود. رزمنده‌ای داشتیم که وارد اطلاعات می‌شد و یک شبه انصراف می‌داد و می گفت: من توانایی این همه سختی را ندارم.
اواســط بهار۶۲ و ۱۸ ماه قبل از این تاریخ، یحیی شــهبازی، علی غیوری، مصطفی جعفری، علی حاتمیان، درویش محمدیاری، تقی رحیمی به همراه «یادگار» دست به عملیات شناسایی زدند.
من آن روز در ایلام بودم. در فصیل یا قسمت غربی میمک به کمین افتاده بودند. آن‌جا معمولاً محل تردد نیروهای اطلاعات عملیات ما بود.
منتها غیوری در کمین ماند و با دشــمن درگیر شد و شب هنگام خدا او را نجات داد و از کمین گریخت. هیجده ماه بعد از این حادثه تصمیم گرفتیم که پیکر شهدا را بیاوریم.
یک شــب به دنبال اجساد رفته بودیم اما موفق نشدیم. شگرد ما این بود که شب را کنار دشــمن می‌ماندیم تا سپیده‌ی صبح. چون نگهبانان دشمن در سپیده دم‌ها می‌خوابیدند.
دیدیم که در فاصله‌ی پنجاه متری شــان تیربار نصب شــده و حاشیه‌ها مین گذاری شده بود. بنابراین راهی برایمان نمانده بود که اجساد را بیاوریم. البته

در این هیجده ماه مواظب اجساد این شهدا بودیم.
بعـد از هیجده ماه حاتمیان و فتحـی زاده، «یادگار» و احمد مظفری و تقی رحیمی این مسـئله را پیگیری می کردیم. شب را کنار دشمن ماندیم. وقت سـحر که شـد دیدیم که اطراف اجساد شـهدا که قبلاً سنگر دشمن بود، متروکه شده و دشمن در مقابل قرار دارد.
نمونه‌ای از حیات دشـمن در منطقه کمینگاه وجود نداشت. ساعت هشت رفتیم و اجساد را آوردیم. البته قبل از این قرار بود به دشمن تک بزنیم.
وقتی دیدیم که وضعیت برای بردن پیکر شـهدا مناسـب است از عملیات تک صرف نظر کردیم. قبلاً دو خط آتش را برای مهار و نظارت در پشت سرمان داشتیم تا به راحتی اجساد را بیاوریم. «یادگار»، فتحی زاده و حاتمیان و من برای انتقال پیکر شهدا رفتیم. تشخیص این دو شهید قدری مشکل بود. مصطفی جعفری کفش کتانی پوشیده بود و کفش‌های کتانی‌اش هنوز سالم مانده بود.
فهمیدیم که مصطفاست. اهل اصفهان بود. یحیی را هم از روی شلوار کردی اش شناختیم. خوشـحالی خاصی داشـتیم. پیکرها را به قرارگاه بانروشان آوردم.
من و «یادگار» و حاتمیان پیکر یحیی را به خانواده اش تحویل دادیم و بعد به سمت اصفهان برای تحویل جسد مصطفی جعفری به خانواده اش حرکت کردیم. از تیپ به ما آمبولانسی دادند که راننده اش یک بسیجی بود و کمی هم بی احتیاط رانندگی می کرد.
در بیـن راه نزدیـک بود چند بار تصادف کنیم. بهـش گفتم هم من و هم «یـادگار» و علـی گواهینامه داریـم. اگر می‌خواهی تا مـا رانندگی کنیم.

نپذیرفت. به بخش گوواور رسیدیم. آن‌جا یک گاو گیج و منگ را دیدیم که در وسط جاده سرگردان شده بود.
به گاو زدیم و گاو را کشتیم و نیسان جلوییمان را هم زدیم و تصادف کردیم. پیرزنی از دور به ما فحش داد. ماشین هم خراب شده بود.
مانده بودیم که چه کنیم؟ یک مرتبه محمد کرمی راد فرمانده تیپ را دیدیم به طرف کرمانشاه می‌رود. ما را سوار کرد و در کرمانشاه یک تویوتا بهمان داد و راهی تهران شـــدیم. در تهران ســـوار ماشین دیگری شدیم و به طرف خمینی شهر حرکت کردیم.
به منزل شهید مصطفی رسیدیم. از ما پذیرایی خوبی شد. پدرش گفت: از زمان خبر شهادت تا به الان منتظر جنازه‌ی مصطفی بودم.
پدرش باغدار بود و به ما جعبه‌ای گیلاس و آلبالو داد و راهی ایلام شدیم.
شـــاید بیست و دوم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲ بود که من در منطقه عملیاتی میمـــک بودم که حاج «یادگار» به عنوان نیـــروی اطلاعات و عملیات تیپ امیرالمؤمنین(ع) در منطقه حضور داشت. خوب یادم هست که بعد از سال شصت و دو، حاج «یادگار» به همراه عباس مامی و عده‌ای دیگر در اطلاعات مهران بودند. یـــک روز او را در دیدگاه دیدم که به دقت مواضع عراقی‌ها را بررســـی می‌کرد. آدم دقیق و بسیار جدی در کارش بود. شجاع و نترس هم بود. از شیوهٔ کارش بسیار خوشم آمد. وقتی از دیدگاه پایین آمدم، رفتم پیش حاج «موسی محمدی[۲]» که مسئول گروه بود و گفتم: «یادگار»، یکی از شیر مردانی است که تا به حال دیده‌ام و وجودش خیلی لازم است.
حاج محمدی گفت: این را می‌دانم، باهاش چکار کنیم!؟
گفتم: لااقل او را مسئول یکی از این دسته‌ها بکن!

۲- محمدی مسئول گروه اطلاعات عملیات در منطقه عملیاتی میمک.

حاج محمدی گفت: اشکال نداره!
دو ســه روزی که او را مســئول دسته کردند، خبر آوردند که دشمن تعداد زیادی توپ و تانک راهی منطقه کرده و قرار است پایگاه سپاه را در «میان کوه» منهدم کند. به محض شــنیدن این خبر، حاج «یادگار» رو به من کرد و گفت: مراد! من و تو به همراه کاظم فتحی‌زاده، ســعدالله منصوری و چند نفر دیگر به منطقه برویم. همگی تجهیزاتمان را برداشتیم و حرکت کردیم. وقتی به منطقه‌ای در پشت پایگاه رفتیم در آن جا به دو گروه و تیم، تقسیم شدیم. در یک گروه من و حاج «یادگار» و موسی محمدی قرار داشتیم و در گروه دوم کاظم فتحی‌زاده و سعدالله منصوری و یکی دو نفر دیگر حضور داشتند، گروه فتحی‌زاده به سمت پاسگاه «سیاه» رفتند. ما هم در نقطه‌ای که از قبل در نظر گرفته بودیم، رفتیم. وقتی به نقطه موردنظر رســیدیم، در آن جا مستقر شدیم که موقع اذان صبح بود. نماز خواندیم و بعد از ادای فریضه نماز، حاج «یادگار» به من گفت: تو در سنگر بمان تا من برم ببینم چند تانک در پاسگاه هست!
«یادگار» که رفت در همین لحظه یکی از نیروهای عراقی در حال بالا آمدن از تپه بود که می‌خواســت از پاسگاه سیاه به پاسگاه بعدی برود. «یادگار» با دیدن سرباز عراقی، دوباره به سنگر برگشت. خوشبختانه سرباز عراقی او را ندید و داشــت به سمت منطقه‌ای که ما در آن سنگر گرفته بودیم، می‌آمد. درســت به نزدیکی ما که رسید، ایستاد و چند لحظه بعد یک سرباز عراقی دیگر به او ملحق شد و به سوی پاسگاه به راه خود ادامه دادند. عراقی‌ها که رفتند، حاج «یادگار» گفت: باید توپخانه‌شان را پیدا کنیم! من و محمدی بلند شدیم و به همراه حاج «یادگار» به طرف تیم فتحی‌زاده حرکت کردیم. حاج

موسی محمدی که قبلاً مجروح شده بود، در حال دویدن به زمین خورد و جا ماند. من هم در کنارش ماندم. اما «یادگار» به سوی فتحی‌زاده و منصوری به راه خودش ادامه داد. چند لحظه بعد، هر سه نفرشان به ما ملحق شدند و دسته جمعی به سمت پاسگاه سیاه حرکت کردیم. در این لحظه، دیده‌بان عراقی‌ها متوجه حضور ما در منطقه شد. ما به سمت پایین جاده در حرکت بودیم که بعد از حدود یک ربع، در نقطه‌ای اطراق کردیم که یک دستگاه جیپ عراقی به طرف‌مان در حال حرکت بود. حاج «یادگار» گفت: میخام جلوی جیپ را بگیرم و سرنشینانش را اسیر کنم. اما موسی محمدی قبول نکرد. ماشین که رد شد، ما به منظور پیدا کردن مقر توپخانه به شناسایی خود ادامه دادیم. نزدیکی‌های صبح و روشن شدن هوا بود که من گفتم: برگردیم! کاظم فتحی‌زاده در این لحظه خاکریزهایی را نشان داد و گفت: برویم و ببینیم که در آن جا چه خبر است!

«یادگار» گفت: من میرم!

بلند شد و به سرعت به طرف خاکریزها رفت. مدتی گذشت تا این که به ما ملحق شد. خوشحال بود و گفت: توپخانه آنجاست!

و بعد نقشه منطقه را کشید و گفت: برویم. در حین برگشت قرار شد یک گروه ضربت چریکی به منظور انهدام مقر توپخانه، تشکیل شود. به مقر که برگشتیم موضوع را با مسئول تیپ در میان گذاشتیم. حاج یحیی خادمی از طرف فرماندهی مأمور شد تا به همراه ما بیاید و منطقه عملیاتی را از نزدیک بررسی کند. وقتی وارد منطقه شدیم و موضع توپخانه را نشانش دادیم، گفت: اجرای این نقشه و طرح این عملیات، عملی نیست. چون فاصله زیاد است و ما تلفات سنگینی می‌دهیم. قرار شد دوباره یک گروه از بچه‌ها، تمام

سنگرهای اطراف موضع توپخانه را شناسایی کنند. من به همراه علی فرجی، علی حاتمیان و حاج «یادگار»، تمام سنگرها را در اطراف کانال، شناسایی کردیم و برگشتیم.

دو شب استراحت کردیم و در شب سوم به ما گفتند که دوباره برگردید و منطقه را بررسی کنید. در این شناسایی، کاظم فتحی‌زاده و سعدالله منصوری به دام کمین عراقی‌ها افتادند. به محض این که متوجه شدیم، من و علی فرجی و علی حاتمیان به طرف خاک عراق تغییر مسیر دادیم. چاره‌ای نبود. چون با این تاکتیک ما عملاً از دید و تعقیب عراقی‌ها در امان بودیم.

عراقی‌ها گویا از قبل متوجه تردد گروه شناسایی ما در نوبت‌های قبلی شده بودند. به همین خاطر، من متوجه شدم که در یکی از سنگرهای کمین که از قبل خالی بود، عراقی‌ها در آن نیرو مستقر کرده اند. من متوجه حضور دو نفر از سربازان عراقی بر روی ارتفاع یکی از تپه‌ها شدم، اما برای این که مشکلی پیش نیاید، و در روحیه بچه‌ها تأثیر منفی نگذارد به بقیه چیزی نگفتم. داشتیم رو به جلو و به عمق خاک عراق، پیش می‌رفتیم و تقریباً در پشت سر آنها قرار گرفته بودیم که در این لحظه، بقیه بچه‌ها متوجه حضور عراقی‌ها شدند. من به بقیه گفتم: که دو نفر از عراقی‌ها را از قبل بر روی تپه دیده‌ام و اگر جلوتر برویم، اسیر می‌شویم. «یادگار» و علی فرجی گفتند: که چرا زودتر نگفتی! گفتم که نمی‌خواستم ترس و واهمه به دل بچه‌ها راه پیدا کند. فاصله ما با عراقی‌ها آن قدر کم بود که با پرتاب یک نارنجک همه از پای درمی‌آمدیم. «یادگار» گفت: به صورت انفرادی و یکی‌یکی به فتحی‌زاده و سعدالله منصوری که در کمین عراقی‌ها بودند، ملحق می‌شویم. وقتی به آن ها ملحق شدیم، کاظم گفت: چکار کردید!

موضـــوع را گفتیم که عراقی‌ها قبل از ما، ســـنگر کمین را گرفته‌اند. همان سنگری که اگر ما در آن مستقر می‌شدیم، بر عراقی‌ها مسلط می‌شدیم.
همه متوجه شـــدیم که راه نفوذی را که بـــرای عملیات والفجر پنج در نظر گرفته بودیم، لو رفته بود. به هر نحوی که شـــد، بدون درگیری و با زیرکی خاصی، از دام کمین عراقی‌ها بیرون آمدیم و به مهران برگشتیم و موضوع را برای فرماندهان بازگو کردیم. چندی بعد دستور داده شد که منطقه عملیاتی ما در جای دیگری اســـت. هر چه گفتیم که ما منطقه را شناسایی کرده‌ایم و کلی زحمت کشـــیده‌ایم، فایده‌ای نداشت. آن وقت‌ها منطقه «آزاد خان کشته»، جزء محور عملیاتی تیپ امیرالمؤمنین بود. در عملیاتی که در پیش‌رو بـــود، کاظم فتحی‌زاده را در اختیار تیپ همدان و ســـعدالله منصوری را در اختیار تیپ نبـــی اکرم(ص) قرار دادند و مـــن و بچه‌های دیگر را به منطقه دیگر مأمور کردند. در آن منطقه، چند شـــب متوالی به شناسایی رفتیم که متوجه شـــدیم در برخی از میادین مین، به واسطه عبور حیوانات، انفجاراتی رخ داده. ما منطقه‌ای را به نام «دره کفتار» را برای عبور و مرور و شناســـایی انتخاب کردیم، چون به واســـطه شرایطی که داشت، مناسب‌ترین راه برای عبور و مرور بود. یکی از این مأموریت‌ها، این بود که طبق دستور فرماندهی، می‌بایست گروه ما، محل توپخانه عراقی‌ها را در شهر العماره[۳] عراق پیدا کند.

۳- شهر العماره، مرکز استان میسان عراق که در ۳۹۰ کیلومتری جنوب بغداد واقع است. العماره بزرگترین شهر مسیر بغداد- بصره است و زمین‌های شرقی‌اش بسیار نفت‌خیزاند. العماره هدف اصلی عملیات‌های والفجر مقدماتی و والفجر ۱ نبود. اگر آن عملیات‌ها پیروز می‌شدند، قدم بعدی طراحی حرکت به سمت العماره بود. مرکز فرماندهی سپاه چهارم عراق در العماره بود. اگر عملیات‌ها موفق بودند، عراق می‌بایست برخی از نیروهایش را از اطراف بصره به العماره می‌فرستاد. در نتیجه تعداد نیروهایش در اطراف بصره کمتر می‌شد و شرایط ایران برای عملیات در محدوده‌ی بصره بهتر می‌شد. جبهه‌ی العماره عراق را جز نیروهای ایران و عراق و کارشناسان نظامی بسیاری از کشورها هم می‌شناختند. کشورهایی که متخصصانشان را به عراق فرستاده بودند تا به صدام کمک کنند و در راه نیرهای ایران مانع‌بچینند.

شب هنگام بود که ما به سـمت العماره و منطقه موردنظر حرکت کردیم. به نقطه‌ای رسـیدیم که در جلویمان کانال بزرگی از قبل حفر کرده بودند. جلـودار گروه حـاج «یادگار» بود و کانال عمق داشـت و ما رو به جلو در حرکت بودیم. پشت سـر «یادگار»، علی‌محمد پیام و بعد من و بقیه بچه‌ها بودند، چند نفر دیگر از بچه‌ها از قبل در حالت کمین ایستادند. حاج «یادگار» همین طـور روبه جلو می‌رفت و تا زیر دهانهٔ یکی از سـنگرهای عراقی‌ها پیش رفت. بالای سر «یادگار» درست نیروهای عراقی قرار داشتند. به دنبال «یادگار»، علی‌محمد پیام رفت. «یـادگار» به محض این که نگهبان عراقی را دید، خوسـت موضع عوض کند که یک سنگ از زیر پایش لغزید که در این لحظه نگهبان برگشـت و به طرف «یادگار» و پیام شـلیک کرد و به دنبال آن درگیری شروع شـد و تیراندازی شدت گرفت. پس از درگیری شدید ما از فرصت استفاده کردیم و منطقه را ترک کردیم. خوشبختانه زمان درگیری در شب بود و ما از پوشش تاریکی استفاده کردیم. در این درگیری افراد عشایری که عراقی بودند به کمک سربازان خودشان آمدند.

چاره‌ای جز گریز و برگشـت بـه خاک ایران نبود و ما بـا راهنمایی حاج «یادگار» از راه دیگری وارد خاک ایران شدیم.

مدتی گذشـت، تا این که موضوع گوش‌برها و ایجاد ناامنی در پشت عقبهٔ نیروهای رزمنده پیش آمد. این بار مأموریت ما علاوه بر شناسایی تغییر کرد و به عنوان گروهی که مأمور شناسایی و از بین بردن گرو فرسان بود، پیش آمد.

مدت‌ها بود که رد گوش‌برها را گرفته بودیم که بیشـتر در منطقه «سه‌رخر» و «کانی سـخت» تردد داشـتند. در یکی از ایـن درگیری‌ها، من به کمین

گوش‌برها افتادم و در حالی که پنج گلوله به بدنم خورده بود و روی زمین افتاده بودم. در این میان تنها صدای شلیک سلاح‌ها را می‌شنیدم. هیچ امیدی برای نجات نداشتم. چون در عملیات‌های اطلاعاتی، همین که گروه درگیر می‌شود، سعی می‌کند در اولین فرصت ممکن از صحنه دیگری بگریزد. فکر کردم که بچه‌ها گریخته‌اند و مرا جا گذاشته‌اند، درگیری ادامه داشت و داشتم از هوش می‌رفتم. بعدها فهمیدم که «یادگار» چه لطفی در حقم کرده بود. قضیه این بود که در حین درگیری در مقر فرماندهان تیپ به «یادگار» و نیروها دستور داده شده بود که عقب‌نشینی کنند، اما در این میان «یادگار» تنها تغییر تاکتیک داده بود و صحنه درگیری را به جنگ و گریز کشانده بود و به اتفاق بچه‌ها، به تعقیب گوش‌برها پرداخته بود. بعد از آن که گوش‌برها متواری شده بودند، حاج «یادگار» به اتفاق علی حاتمیان به محل درگیری برگشتند و به جستجوی من پرداختند. اما در دل شب مرا پیدا نکردند. نزدیکی‌های صبح بود که چند نفر دیگر از بچه‌ها، مرا پیدا کرده بودند و به بیمارستان انتقال دادند. وقتی «یادگار» به بیمارستان آمد تمام این قضایا را برایم تعریف کرد.

«یادگار» می‌خواست در بیمارستان پیشم بماند اما من قبول نکردم.

مدتی بعد در حالی که هنوز دست و پایم را گچ گرفته بودند، آمد به عیادتم و گفت: می‌خوام با هم به منطقه برگردیم. من هم قبول کردم و به منطقه چنگوله رفتم و بعد در حالی که با عصا راه می‌رفتم، به دیدگاه رفتیم.

«یادگار» مدتی بود که به عنوان مسئول اطلاعات و عملیات بعد از غلام ملاحی معرفی شده بود. در دیدگاه بودیم که «یادگار» گفت، قصد داریم در منطقه کانی سخت عملیات کنیم، بنابراین نیاز به شناسایی منطقه داریم.

مدتی گذشت تا زخمهای دست و پای من خوب شد و می‌توانستم به راحتی راه بروم. وقتی در خود آمادگی به شناسایی رفتن را دیدم، به اتفاق «یادگار» و چند نفر دیگر از بچه‌ها به شناسایی رفتیم. در یکی از شناسایی‌ها من و حاج «یادگار» دو سرباز عراقی را دیدیم که با الاغ به نیروهای کمین غذا می‌رساندند. با دیدن این صحنه به «یادگار» گفتم: بیا اسیرشان کنیم. اما «یادگار» قبول نکرد و گفت: ما کار مهمتری داریم!

وقتی کار شناسایی با دقت انجام گرفت، ما بچه‌های گردان شهید بهشتی را با منطقه عملیاتی آشنا کردیم.

قبل از عملیات من و کاظم فتحی‌زاده به دیدگاهی که در موقعیت برادران ارتش بود، می‌رفتیم و منطقه را بررسی می‌کردیم. یک روز که در دیدگاه بودیم و منطقه را بررسی می‌کردیم، متوجه حضور گوش‌برها در منطقه شدیم.

من فوراً با حاج «یادگار» تماس گرفتم و موقعیت گوش‌برها را که در ارتفاعات بودند، بهش گفتم. حاج «یادگار» و سایر بچه‌های اطلاعات و عملیات، خودشان را به آنجا رساندند. اما قبل از آن که درگیری رخ دهد، گوش‌برها به نیروهای عراقی ملحق شدند. گویا دیده‌بان آن ها، گروه حاج «یادگار» را دیده بود که قصد به دام انداختن آن ها را داشت. اما همان شب، گروه دیگری از گوش‌برها، از گذرگاهی که در دید بچه‌های کمین بود، عبور کردند و به سمت قرارگاه ارتش در حرکت بودند. با دیدن این صحنه، به دستور حاج «یادگار»، من و یکی دیگر از بچه‌ها مأمور شدیم که قبل از حضور گوش‌برها، موضوع را به ارتش اطلاع دهیم.

من و یکی از بچه‌های گردان که اتفاقاً پاسدار رسمی بود، علیرغم مسیر

طولانی و صعب‌العبور با وجود ارتفاعات وحشـتناک و تحمل سختی‌های فراوان، حدود ساعت دو بامداد بود که وارد مقر ارتشی‌ها شدیم و موضوع را باهاشان در میان گذاشتیم.

پس از انجام این مأموریت، موضوع را به «یادگار» اطلاع دادم که در جواب به من گفت: تا خودم را در اسرع وقت، بهش برسانم. صبح زود راه افتادم و خودم را به حاج «یادگار» رساندم. حاج «یادگار» بچه‌ها را به سه گروه تقسیم کرد.

یـک گروه از طرف بالا، یک گروه از طرف پایین و حاج «یادگار» و چند نفر دیگر از وسط، به سمت گوش‌برها حرکت کردیم. به نقطه‌ای رسیدیم که درگیری در آن شـروع شـد، در قلب درگیری، «یادگار»، فتحی‌زاده و اسفندیار حضور داشتند و بقیه عقب کشـیدند. در حین درگیری، یکی از گوش‌برها که از ناحیهٔ هر دو پا مجروح شـده بود، «یادگار»، یدالله مظلومی و فتحی‌زاده را در موقعیت خطرناکی قرار داده بود که توسـط مظلومی به هلاکت رسید. یکی دیگر از گوش‌برها در تیررس «یادگار» قرار گرفت و به هلاکت رسید. در این حین، «یادگار» بلند شد تا موقعیت را به دقت بررسی کند که توسـط یکـی از گوش‌برها هدف قرار گرفت و بـر زمین افتاد. با شهادت حاج «یادگار»، همه روحیه باختیم. چون سکان‌دار و خیمه‌گاه اصلی اطلاعات و عملیات تیپ امیرالمؤمنین (ع) شهید شد و از میان ما رفت.

اسوه‌ی حماسه

■ سرهنگ پاسدار روح‌اله کریمی

همیشـــه پیش خود فکر می‌کردم که این آدم چه می‌گوید و با کی حرف می‌زنـــد که همه‌اش لب می‌جنباند. بعدها پی بردم که اهل ذکر اســـت، آن طور به ذکر عادت کرده بود که حتی در شناســـایی‌ها و حضور در منطقه، همان حالتی را داشت که در قرارگاه و مقر استراحت نیروها شاهدش بودم. در مسیرهای طولانی همواره مشغول ذکر خدا بود و هیچ وقت از آن غافل نمی‌شد. اعتقاد و ارادت بسیار عجیبی نسبت به اهل بیت (ع) داشت. طوری که هر وقت از مهران به سمت قرارگاه تیپ در بانروشان می‌آمدیم، در مسیر صالح آباد و امامزاده علی صالح (ع)، ابتدا به زیارت قبور شـــهدا می‌رفتیم و بعد سری به امامزاده می‌زدیم و پس از زیارت، نماز می‌خواندیم و او مشغول راز و نیاز و گریه با خدا بود.

در نماز خواندن، بسیار عمیق بود و در هوای گرم و سوزان مهران و چنگوله خیلی از اوقات را روزه می‌گرفت. محبتش آن قدر زیاد بود که همه بچه‌ها از صمیم دل، دوستش داشتند و به همین خاطر بر قلب نیروها حکومت می‌کرد. من واقعاً دلبســـته‌اش بودم و ارادت بسیاری نسبت به او داشتم. خیلی اوقات که از شناسایی برمی‌گشتیم و در استراحت بودیم، هر وقت مرا می‌دید، سر به سرم می‌گذاشت و به شوخی با زبان محلی بدره‌ای باهام حرف می‌زد. این موضوع بارها پیش غلام ملاحی و دیگران، تکرار می‌شد و همه می‌خندیدند. چون لهجهٔ من با بقیه فرق داشـــت، برایش جالب بود و به همین خاطر باهام شـــوخی می‌کرد. بیشـــتر وقت‌ها با بچه‌ها شـــوخی می‌کرد و با این کارش می‌خواست قدری از سختی کار و شرایطی که در آن به سر می‌رویم، کاسته شود. در کنار این شوخ طبعی، آدم بسیار جدی و فوق‌العاده زیرکی بود.

هر وقت به دیدگاه می‌رفت ابتـــدا خط پدافندی نیروهای خودی را کنترل

کند، به محض این که دوربین به دست می گرفت و خط پدافندی نیروهای عراقی را بررسی می کرد، کوچکترین تغییراتی که در خط آن ها ایجاد می‌شد، آن را یادداشت می کرد و برایش برنامه‌ریزی می کرد.
«یادگار» قوی بنیه هم بود. هر وقت به شناسایی‌های مهم و طی کردن مسافت‌های بسیار طولانی می‌رفتیم، در ساعات خاصی، مثلاً نزدیکی‌های صبح و موقع اذان، در هر نقطه‌ای که بودیم، اطراق می کردیم تا بچه‌ها استراحت کنند، اما او به جای خوابیدن، به نماز نافله می‌ایستاد و غرق در راز و نیاز با خالق خود بود. خوب به یاد دارم وقتی برای شناسایی رفتیم، پس از عبور از رودخانه «سه‌رخر[1]» در چنگوله مهران، به سمت ارتفاعات «میان کوه» در حرکت بودیم و پس از شناسایی منطقه و محل استقرار نیروهای عراقی، در موقع برگشت، همیشه از نقطه‌ای عبور می کردیم که در زیر دید سنگر کمین عراقی‌ها بود و به جز عبور از آن راه دیگری در میان نبود. از زیر سنگر کمین که مسلط بر رودخانه بود، در حال عبور بودیم. هوا گرگ و میش بود. که نگهبان عراقی‌ها متوجه ما شد، اما عکس‌العملی نشان نداد. شاید فکر کرده بود که از نیروهای عراقی هستیم. «یادگار» رفت و از آب تانکر عراقی‌ها وضو گرفت و بعد از آن برگشت و در نقطه‌ای که اطراق کردیم به نماز ایستاد.
ما در چند نوبت دیگر از همین مسیر عبور کردیم و شناسایی‌ها را به خوبی انجام می‌دادیم و این برای من سئوال بود که چطور عراقی‌ها متوجه نمی‌شوند یا اگر متوجه می‌شوند، کاری به ما ندارند. آیا نگهبان آن ها به اشتباه فکر کرده بود که گروه ما جزو نیروهای عراقی هستیم؟

۱- «سرخر» نام خشکه رودی در منطقه ی عملیاتی والفجر۵ در چنگوله.

شـــاید واقعیت این بود. اما «یادگار» نظر دیگری داشت. یک روز در همین خصوص بحث به میان آمد و «یادگار» در جواب گفت: ببینید برادران! این خواست و اراده خداوند است که ما به راحتی از زیر سنگر کمین عراقی‌ها عبور کنیم. وقتی خوب فکر می کردم، متوجه می‌شدم حق با «یادگار» است. بچه‌های اطلاعات در کار خودشـــان موفق و پیشرو بودند تا این که در سال ۶۳ اتفاقات عجیبی در منطقه رخ داد. این اتفاقات کمین‌های خطرناکی بود که در پشت عقبه ی لشکر امیرالمؤمنین (ع) بر روی جاده مواصلاتی مهران، چنگوله و چنگوله به دهلران به وقوع پیوست. کمین توسط نیروهای ناشناسی اجرا می‌شـــد که هیچ کس از هویت آنان خبر نداشـــت. تنها ردپای آن ها، جنایاتی بود که مرتکب می‌شدند. مثلاً در حین درگیری با نیروها و شهیدن کردن آن ها، گوش‌های شهدا را می‌بریدند و با خود می‌بردند. این موضوع دلهره‌ای عجیب به وجود آورده بود و مسئولین لشکر را به فکر چاره انداخت. به دستور فرمانده لشکر، گروهی از نیروهای اطلاعات عملیات مأمور شدند تـــا رد آن ها را بگیرند و به اصل قضیه پی ببرند. من جزو گروهی بودم که برای این کار انتخاب شدم.

مدت‌ها کار کردیم و دنبال رد آن ها بودیم تا این که متوجه شدیم که این گروه، افرادی هســـتند تحت عنوان گروه «فرسان» که از عناصر و نیروهای قدیمی رژیم پهلوی در پاسگاه‌های مرزی آن زمان بودند. این گروه زیر نظر استخبارات عراق کار می کردند و به ایران اعزام می‌شدند. مأموریت اصلی آن ها، ناامن کردن منطقه و ضربه زدن به عقبه نیروهای ایرانی بود. با مشخص شدن این موضوع از سوی فرمانده تیپ امیرالمؤمنین (ع) به اطلاعات تیپ با مسئولیت غلام ملاحی مأموریت داده شد تا این گروه را منهدم کند. «یادگار»

امیدی در آن زمان مسئول تیمی بود که در تعقیب این گروه بود. من جزو این گروه بودم و مدتها کار عملیاتی انجام دادیم. ما کم‌کم پی بردیم که این گروه از زبده‌ترین و چالاک‌ترین افرادی هستند که در عین قساوت و بی‌رحمی، هر گاه در محاصره قرار گیرند، به هیچ وجه حاضر به تسلیم شدن نیستند. آن ها افرادی بودند که تمام راههای نفوذی در منطقه را می‌دانستند و در حین عملیات و ضربه زدن به راحتی از صحنه می گریختند و وارد قلمرو نیروهای عراقی می‌شدند.

ما با برپا کردن چند دیدگاه در معابری که فکر می کردیم محل تردد آنهاست، در صدد به دام انداختن این گروه بودیم و با دیده‌بانی شبانه روزی تمام منطقه را زیر نظر داشتیم. اما به لحاظ موقعیت توپوگرافی منطقه که بسیار پیچیده بود و بواسطه تپه ماهورهای متعدد و خشکی نقاط از آن، درگیری و جنگ در این منطقه بسیار سخت و عواقب آن غیرقابل پیش‌بینی بود، زیرا هر نیرویی که وارد این منطقه می‌شد، دیگر کنترلش در دست خودش نبود. منطقه تو در تو و دارای شیارهای بسیار عمیقی بود که وقتی وارد آن می‌شدی، چه بسا راه را گم می کردی و از دل نیروهای عراقی سر در می‌آوردی.

زمستان سال ۱۳۶۳ بود که من و کاظم فتحی‌زاده در یکی از دیدگاهها که بر روی قله‌ای واقع بود، متوجه حضور گوش‌برها در منطقه شدیم. آن ها در حال استراحت بودند و در صدد این بودند که به محض تاریک شدن هوا، به عقبه نیروهای رزمنده ضربه بزنند. با دیدن این صحنه، به حاج «یادگار» بی‌سیم زدیم و موضوع را باهاش درمیان گذاشتیم. حاج «یادگار» در شهرک ملکشاهی مهران بود و حدود یک ساعت با ما فاصله داشت. حاجی به محض شنیدن این خبر به همراه چند نفر دیگر از نیروها خودشان

را به دیدگاه رساندند. از ماشین که پیاده شدند در پشت دوربین قرار گرفت و آنها را دید که تعدادشان دوازده نفر بود. حاج «یادگار» با بی‌سیم موضوع را با غلام ملاحی درمیان گذاشت. غلام به همراه چند نفر دیگر، عصر همان روز به ما ملحق شـــدند و با طراحی یک نقشه ما به دو گروه تقسیم شدیم و بـــرای ضربه زدن به آنها از ارتفاعات به ســـمت گوش‌برها حرکت کردیم. به نقطه موردنظر که رســـیدیم با آن ها درگیر شـــدیم و پس از چند ساعت درگیری، گوش‌برها از منطقه گریختند. در این درگیری چهار نفر از آن ها به هلاکت رسید و از نیروهای ما، جعفر چناری هم شهید شد. در حین فرار گروه معارض، ما در صدد تعقیب آن ها بودیم و درگیری به صورت تعقیب و گریز ادامه یافت، تا این که باقیمانده گروه فرسان وارد خط دفاعی عراقی‌ها شد و نیروهای ما هم به عقب برگشتند. دو هفته از این درگیری گذشت، در هفته دوم بود که از دیدگاه اطلاع دادند که گوش‌برها وارد منطقه شـــده‌اند و در چند کیلومتری دیدگاه، در دل تپه ماهورها مســـتقر هستند. من و غلام ملاحی، حاج «یادگار»، کاظم فتحی‌زاده، ابراهیم لطفی، فتح‌اله حاجت، فوراً به دیدگاه رفتیم و آن ها را دیدیم. غلام ملاحی از طریق بی‌سیم، سایر نیروها را فراخواند که همگی وارد منطقه شدند و در قالب دو گروه، دو بار به پایین ارتفاعات رفتیم که این بار، این گوش‌برها بودند که تردد ما را کنترل کردند. من و حاج «یادگار» به همراه فتح‌اله حاجت و علی‌داد کرم‌پور با هم بودیم و بقیه نیروها در گروه دیگر حضور داشـــتند. ما در حال حرکت به ســـمت گوش‌برها بودیم که در عین شگفتی، یکباره با آن ها روبرو شدیم. به محض رؤیت یکدیگر، درگیری شروع شد. من و حاج «یادگار» و فتح‌اله حاجت وارد دره‌ای شدیم که هیچ راه خروجی نداشت. گوش‌برها هم به این قضیه

پی بردند و دو طرف دره را گرفته بودند و با شلیک آر پی چی و نارنجک دستی و ایجاد سر و صدا فحش دادن به زبان کردی، خواهان تسلیم شدن ما بودند. این در حالی بود که درگیری با گروه دیگر تمام شده بود. حالا گوش‌برها در بالای سر ما، منتظر عکس‌العمل ما چند نفر بودند. گروه دوم نیروهای خود که روبروی ارتفاعات طرف مقابل به فرماندهی غلام ملاحی مستقر بودند، قطع شدن ارتباط ما سه نفر با گروه دوم موجب ناراحتی آنها خصوصاً غلام ملاحی شده بود. ما همچنان در دره سنگر گرفته بودیم و منتظر بودیم تا هوا تاریک شود. به محض تاریک شدن هوا، از راه دیگری به کمک حاج «یادگار» خودمان را به مقر نیروهای خودی رساندیم. در اولین نگاه، آثار نگرانی و ناراحتی در چهره همهٔ بچه‌ها مشخص بود. بچه‌ها با دیدن ما، از فرط خوشحالی تیرهایی که در خشاب سلاح‌ها بود، به شکرانه سلامتی به هوا شلیک کردند. از آن به بعد، گوش‌برها، رفته رفته تاکتیک خود را عوض کردند و به شیوه‌های دیگر وارد منطقه می‌شدند. یکی از این شیوه‌ها تغییر مسیرها بود و ورود به نقاطی که تا قبل از آن کمتر در صدد عبور و مرور بودند.

ما هم به منظور ضربه زدن به نیروهای بعثی، و انجام یکسری عملیات‌های ایذایی بر علیه پایگاههای عراقی مأموریت از سوی فرماندهی تیپ به اطلاعات و عملیات ماموریت داده شد که در منطقه «کانی سخت» پایگاههایی از نیروهای عراقی شناسایی شود و برای عملیات‌های بعدی برنامه‌ریزی شود. قرار بود پس از این شناسایی، به استعداد یک گردان نیرو برای عملیات وارد عمل شود. تیم اطلاعاتی ما به سرپرستی حاج «یادگار» راهی این مأموریت شد. ما با عبور از ارتفاعات کانی سخت و شور شیرین که بسیار صعب‌العبور

بود، وارد مواضع عراقی‌ها شدیم و با پشت سر گذاشتن خط پدافندی آن ها، کارهای اطلاعاتی خود را انجام دادیم.
البته کار شناسایی‌ها و این اقدامات در چند شب متوالی انجام شد. ما روزها استراحت می کردیم و شب‌ها کار شناسایی را انجام می‌دادیم. پس از شناسایی‌ها و تهیه نقشه و نحوه استقرار آن، گزارش خود را به فرماندهی تیپ به منظور تصمیم گیری ارائه دادیم. چندی بعد از سوی فرماندهی به ما اطلاع شد تا فرماندهان گردان‌ها، گروهانها و دسته‌ها را به منطقه ببریم و آنها را با محورهای عبوری از نزدیک آشنا کنیم. دو شب بعد، قرار بود که نیروها را ببریم و توجیه عملیاتی کنیم. عصر آن روز من و حاج «یادگار» به صالح آباد و زیارت امامزاده علی صالح (ع) رفتیم. حاج «یادگار» حالت عجیبی داشت. چون من باهاش زیاد به مأموریت می‌رفتم نسبت به خلقیات و روحیاتش آشنا بودم. در چهرهٔ حاجی یک نگرانی عمیق بود. بهش گفتم: چه شده حاجی؟
حاج «یادگار» گفت: روح‌اله، دلم سخت گرفته، خیلی ناراحتم!
گفتم: چرا؟ مگه چی شده؟
گفت: فکر می کنم این آخرین دیدار من با آقا علی صالح (ع) است. احساس می کنم که بهم الهام شده که برای آخرین بار است که به این جا می آیم؟ انگار باید کم کم خودم را آماده کنم و بروم.
سوار ماشین شدیم و آمدیم مقر تیپ. ناهار خوردیم و تجهیزاتمان را آماده کردیم. قرار بود که آن شب، ۱۹ نفر از نیروها را به منطقه عملیاتی ببریم و آن ها را برای عملیات توجیه کنیم. قبل از حرکت، حاج «یادگار» رو به من کرد و گفت: روح‌اله، تو در قرارگاه بمان و امشب با ما نیا، بگذار فردا شب،

چون باید با نیروها بروی، برو استراحت کن برای فردا شب.
گفتم: اشکال نداره، هم امشب میام هم فردا شب، دوست دارم با شما باشم. نتوانستم خودم را کنترل کنم. بغض کردم و اشک از هر دو چشمم جاری شد.
حاج «یادگار» تا این صحنه را دید، گفت: اشکال نداره! آماده شو تا بریم!
از سوله که خارج شدیم و رسیدیم به کنار ماشین، با غلام مداحی روبرو شدیم. غلام ملاحی به حاج «یادگار» گفت: روح‌اله را نبر که من کارش دارم!
حاج «یادگار» گفت: من که قبل از تو بهش گفتم اما قبول نمی‌کند؟
ملاحی هر چه اصرار کرد، من کوتاه نیامدم و قانعش کردم که با حاج «یادگار» بروم. ملاحی قبول کرد. با «یادگار» راه افتادیم و به اتفاق بچه‌ها راهی منطقه شدیم. وقتی به پای سیم‌های خاردار عراقی‌ها و اولین مانع رسیدیم، ساعت بیست و چهار شب بود. در دل شب، ما متوجه سر و صدای زیادی شدیم. «یادگار» آهسته به من گفت: چه خبره!؟
من هم به آهستگی گفتم: نمی‌دانم!
من و حاج «یادگار» و ابراهیم لطفی، رفتیم و در خط الرأس تپه‌ای که روی آن قرار داشتیم، متوجه شدیم که یک گروه دارند به طرف خاک ایران می‌آیند. گروه در حالی حرکت می‌کرد که کوله بارشان بسیار سنگین بود. خوب که دقت کردیم، متوجه شدیم که گوش‌برها هستند. آن ها را که شمردیم تعدادشان هیجده نفر بود. در حالی که در جای خود کمین کرده بودیم، اجازه دادیم تا از کنارمان بگذرند. ما نیروها را تا ساعت دو بامداد توجیه کردیم و به سمت مقر خود برگشتیم. وقتی که به دامنهٔ ارتفاعات

گچی «کانی سخت» رسیدیم، ساعت چهار صبح و موقع اذان بود. در جایی اطراق کردیم و بچه‌ها نمازشان را خواندند. در این موقع حاج «یادگار» گفت: تا شـــما استراحت می کنید من در اطراف دیدی می‌زنم. ببینم گوش‌برها در این نزدیکی‌ها نیستند؟

من و ابراهیم لطفی هم بلند شـــدیم و گفتیم ما هـــم می‌آییم. ما حدود صد متری از بقیه نیروها فاصله گرفتیم که حاج «یادگار» با دوربین دید در شب متوجه شـــد که آن ها در یک کیلومتری ما هستند. گوش‌برها در سه نقطه آتش روشن کرده بودند و سه نفر از آن ها در حال نگهبانی بود و بقیه‌شان هم در وسط آن سه نفر خوابیده بودند. ما برگشتیم. «یادگار» گفت: که باید با آن‌ها درگیر شـــویم، چون این بهترین فرصتی است که می‌شود آن ها را نابود کرد. حاج «یادگار» بچه‌ها را به ســـه تیم، تقســـیم کرد و هر کدام را به یک سمت فرستاد، نیروها از یکدیگر خداحافظی کردند و رفتند. من و حاج «یادگار» با هم بودیم. وقتی به نزدیکی گوش‌برها رســـیدیم، حاج «یادگار» یک رگبار کامل به وسط آنهایی که خوابیده بودند، نشانه گرفت و شلیک کـــرد. خوب به یـــاد دارم که تعدادی از آن هـــا، در همان حالت خواب، به هلاکت رسیدند.

به یاد دارم وقتی باهاشـــان درگیر شدیم مشغول غذا خوردن بودند. در حین درگیری یک عده‌شان به سمت پایین فرار کردند. زمان درگیری ما ساعت پنج صبح بود. وقتی که درگیری شروع شد، ما از بقیه تیم‌ها بی‌خبر بودیم.

در حین درگیری، یک نفر از گوش‌برها بلند شـــد که تســـلیم شـــود، حاج «یادگار» خواست بهش شلیک کند، اما گلوله‌ای در خشاب اسلحه‌اش باقی نمانده بود. حاج «یادگار» خشاب عوض کرد و دیگر شلیک نکرد. در این

لحظه صدای انفجاری شنیده شد، متوجه شدم که این نامرد، یک نارنجک دستی به سمت حاج «یادگار» پرتاب کرد. به موازات انفجار نارنجک، صدای تیری شنیده شد. و حاج «یادگار» به زمین افتاد. در این حین متوجه شدم که در فاصله بیست متری، یکی از گوش‌برها که از قبل کمین کرده بود به حاج «یادگار» شلیک کرده، من در پشت سرش بودم و از پشت او را به رگبار بستم که به جهنم واصل شد. فوراً خودم را به حاج «یادگار» رساندم. بالای سرش رفتم و صدایش زدم. اما او فقط یا حسین (ع) و یا زهرا (س) می‌گفت. دوباره صدایش زدم، نگاهی بهم انداخت و گفت: روح‌الله حلالم کن و بعد پر کشید.

درگیری تا ساعت چهارده بعد از ظهر ادامه داشت. این در حالی بود که ما در منطقه حایل بین نیروهای خودی و عراقی قرار گرفته بودیم. نه نیروهای خودی که در کانی سخت مستقر بودند، می‌دانستند چه خبر است و نه خود عراقی‌ها از قضیه اطلاعی داشتند.

ما به دنبال بقیه تیم‌ها بودیم که دیدم در نزدیکی خط عراقی‌ها، یک نفر لنگان لنگان داشت وارد خط عراقی‌ها می‌شد که در این لحظه دو سه نفر از نیروهای عراقی آمدند و او را با خود بردند که بعد از آن از سوی نیروهای عراقی با تیربار و خمپاره محل درگیری زیر آتش شدید قرار گرفت. تا چند ساعت پیکر حاج «یادگار» در تیررس عراقی‌ها بود. اما به هر نحوی که شد به اتفاق چند نفر از دیگر بچه‌ها، پیکرش را آوردیم و در پشت ارتفاعات اطراق کردیم. مشغول آمارگیری از تیم‌ها بودیم که متوجه شدیم، مهدی مطلبی هم شهید شده، یکی دو نفر دیگر از بچه‌ها مجروح شدند، اما در مقابل هفده نفر از گوش‌برها به هلاکت رسیدند و این سنگین‌ترین ضربه‌ای بود که تا آن

روز خورده بودند. اما در این میان ما بهترین و شجاع‌ترین فرماندهانمان را از دست دادیم. کسی که با درایت و تصمیم قاطع او، برای همیشه گوش‌برها زمینگیر شدند و از آن به بعد جرأت رخنه کردن به خاک ایران را کمتر پیدا کردند.

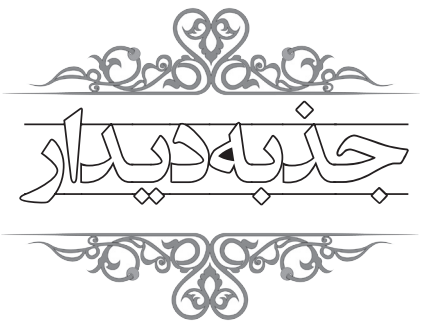

■ حسین منتظری

واقعیت این اســت که بچه‌های اطلاعات عملیــات تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین (ع) ایلام در آن اوایل تشــکیل واحد از پاک‌ترین، زبده‌ترین، شجاع‌ترین و مخلص‌ترین نیروهایی بودند که در وهله اول می‌بایســت از نظر خلوص و پاکی هیچ گونه بدهی‌ای نسبت به کس دیگری نداشته باشند. به عبارت دیگر اهل صراط تســویه حق و حقوق بودند. چون این نیروها هر لحظه در معرض شــهادت قرار داشــتند و به همین دلیل نســبت به مادیات وابستگی چندانی نداشتند. علاوه بر این، دیگر نیروها زیاد آنها را نمی‌شناختند، چون هر چنــد روز، در یک منطقه بودند و به صــورت ثابت در بین گردان‌ها یا گروهان‌ها و یــا واحدهای دیگر نبودند. فقط بنا بــه ضرورت و مأموریت خاصی وارد مقر یک گردان یا گروهان می‌شدند و بعد از آنکه کارشان را انجام می‌دادند از آنجا می‌رفتند. اما در بین این گمنامان حاج «یادگار» امیدی کسی بود که اکثر نیروهای گردانها، گروهانها و واحدها او را می‌شناختند. چون آوازه شجاعت و شهامتش خصوصاً در شناسایی زبانزد همه بود. شاید اغراق نباشد اگر بگویم که حتی نیروهای عراقی هم او را به‌نام می‌شناختند. از بس در انجام هر مأموریت و هر کار ســختی پیش‌قدم و جلودار بود که مخالف نداشــت. از بــس در انجام کارهــا و مأموریت‌هایش دقیق بود که حتی منتقدی که نکته‌ای منفی از او را بررســی کند، وجود نداشــت. چون در هــر امری جلودار بود و هیچ وقت به عنوان فرمانده اطلاعات عملیات به نیروهایش نمی‌گفت بروید فلان مأموریت را انجام دهید و حاصل گزارش خود را بیاورید بلکه همیشــه می‌گفت برویم به فلان مأموریت و نتیجه کار خود را گزارش دهیم. به همین دلیل بود که همه دوستش داشتند و برایش احتــرام قائل بودند. حاج «یادگار» منظم‌ترین فردی بود که در کار خودش

همیشه انضباط داشت. آن وقتها کمتر کسی در میدان نبرد به اتو کردن لباس اهمیت می‌داد اما حاج «یادگار» کسی بود که همیشه لباس‌هایش اتو کرده، منظم و تمیز بود. علاوه بر این استیل بدنی‌اش فوق‌العاده زیبا و چالاک بود. یادم هست یک روز قبل از شهادتش یعنی درست در روز ۶۴/۹/۷ نزدیکی‌های ساعت دوازده بود که من پیش جاسم امامی که مسئول پشتیبانی بود و مقرشان در نزدیکی سه راهی جندالله فعلی قرار داشت، رفته بودم و داشتم از امامی خداحافظی می کردم که حاج «یادگار» را با همان تیپ مرتب و لباس‌های اتو کرده دیدم و لبخندی زدم و جلو رفتم به همدیگر دست دادیم و خوب که نگاهش کردم جذابیت خاصی در چهره‌اش بود خدا را شاهد می گیرم قیافه‌اش، صورتش با همیشه فرق داشت. یک جذبه خاصی در صورتش موج می‌زد با خنده گفتم: حاجی امروز خیلی نوربالا می‌زنی نکنه می‌خوای شهید بشی. مثل همیشه لبخند زد و گفت نه برادر! یه کاری هست که باید تمامش کنیم. از هم خداحافظی کردیم و روز بعد توی بهداری تیپ بودم که خبر شهادتش را به من دادند.

بازتاب یک برخورد

■ سرهنگ پاسدار محمد لطفی

هفتـــم آذرماه ۱۳۶۴ بـــرای مـــن روز خوبی نبود. از بس مشـــکلات و گرفتاری داشتیم، حوصلهٔ خودمان را هم نداشتیم. خیلی‌ها فکر می‌کردند، آنهایی که در پشت جبهه‌اند، توی بهشت شادی و شور دست و پا می‌زنند. فکر می‌کردند که بچه‌های بنیاد شهید، از جمله افرادی هستند که در لوای نام و عنوان شهداء، سوء استفاده می‌کنند و بر تخت آرامش تکیه داده‌اند.

غافل از اینکه نمی‌دانســـتند که در حین روبرو شدن با پیکرهای غرق به خون و تکه‌تکه شـــده، چه حس و حالی به آدم دســـت می‌داد. نمی‌دانستند وقتـــی که پیکری را حمـــل می‌کردی، همین که خونـــاب بر بدنت جاری می‌شد، چه رعشه‌ای به جان آدم می‌افتاد.

یـــا وقتی دســـت‌ها و پاهای بریده شـــده را جابه‌جا می‌کـــردی، چگونه در خودت ذوب می‌شـــدی، می‌ســـوختی و آوار می‌شدی، اما چیزی بروز نمی‌دادی. من نه! اما بســـیاری از عزیزان و همکارانم در ورای آن سالها، به مصائب و مشـــکلاتی دچار شده‌اند که حالا جای گفتن و بازگو کردنشان نیست، اما اگر اهل‌دلی پیدا شود و پای حرفها و ناگفته‌های آنها بنشیند، آن وقـــت پی می‌برد که این قشـــر، از نظر روحی و روانی دچار چه آســـیب و سختی‌هایی که نشده‌اند.

به همین دلیل اســـت که می‌گویم روز هفتم آذرماه ســـال ۶۴، برای من روز خوبی نبود. آنقدر مسائل و مشکلات داشتیم که نمی‌دانستیم چه کنیم و دردها و رنج‌های خود را به چه کسی بگوییم. به خدا اگر بحث اعتقاد در میان نبود، چه بسا که اکثر کارکنان بنیاد شهید، کار خود را رها می‌کردند و به سازمان‌ها و ادارات دیگر منتقل می‌شدند. بمباران‌های متعدد از یک طرف و آوردن پیکر شـــهداء از ستاد معراج، باعث شده بود که هر کدام از نیروها

به نوعی درگیر باشند. خیلی وقت‌ها خانواده‌های شهداء در حین مراجعه به اداره و پیگیری خواسته‌های به حق خود، اگر با کمبودی مواجه می‌شدند تمام دردها و ناراحتی‌های خود را بر سر بچه‌های بنیاد شهید خالی می‌کردند.

همه در معرض سختی و آسیب بودیم. در بین تمام مسئولین آن زمان، تنها کسی که حس و حالات بچه‌های بنیاد شهید را درک می‌کرد و به درستی می‌دانست که از نظر روحی و روانی چه سختی‌ها و مصائبی را متحمل می‌شوند، فقط آیت‌ا... حیدری ایلامی(ره) بود. آیت‌ا... حیدری به مرحوم حجت‌الاسلام شیخ عباس سلطانی، مدیر کل بنیاد شهید، سفارش کرده بود که هر چند وقت یکبار، کارکنان و بچه‌های بنیاد شهید را به دامن کوه و طبیعت ببرد تا از نظر روحی و روانی، تسکین پیدا کنند. مشکلات و کمبود امکانات آنقدر زیاد بود که اگر عنایت الهی و لطف بزرگانی چون آیت‌ا... حیدری و خود حاج آقا سلطانی نبود، چه بسا کسی توان ادامه کار را در خود نمی‌دید. در آن برهه از زمان یکی از اصلی‌ترین مشکلات ما، کمبود امکانات و عدم در اختیار گذاشتن وسایل مورد نیاز خانواده‌های شهداء به آنان بود. ما در این خصوص بیشترین حجم مراجعات را داشتیم، اما جز ابراز شرمندگی نسبت به مراجعه‌کنندگان و صبوری در برابر این کاستی‌ها، کار خاصی از دستمان بر نمی‌آمد. در این بین نحوهٔ برخورد مراجعه‌کنندگان هم متفاوت بود. هر چند که در همهٔ زمینه‌ها، حق با خانوادهٔ شهداء و مراجعه‌کندگان بود، اما بعضی از افراد، ضمن توهین به کارکنان بنیاد شهید، حرف‌های ناروایی می‌زدند که قابل بیان نیست. از طرفی وقتی ما مشکلات را با مسئولین استانداری وقت و مرکز در میان می‌گذاشتیم، جز وعده‌ی توخالی، چیز خاصی نصیبمان نمی‌شد. آن روز محل کار ما در حومه شهر

ایلام و در پیچ آشوری بود. در همان ساعات اولیهٔ صبح، عده‌ای برای گرفتن امکانات به اداره آمدند و چون خواسته‌هایشـــان برآورده نشد، به من و بقیه حرفهای ناروایی زدند. من از فرط عصبانیت جز ســـکوت، کار دیگری از دســـتم برنمی‌آمد. حدود نیم ساعت گذشت که یک نفر با قامتی کشیده و چهره‌ای نورانی و محاسنی زیبا وارد دفتر کار من شد و پس از سلام کردن، گفت: آقا به مشکلات خانواده شهداء چرا رسیدگی نمی‌کنید!؟

مـــن در حالی کـــه ناراحت و عصبانی بودم، با همـــان حالت گفتم: چه میخای آقا!؟

او در حالیکه لباس بسیجی تمیزی به تن داشت و پوتین‌هایش هم براق بود، گفت: برای خودم که چیزی نمیخام! اما شماها به فکر خانواده شهداء نیستید!

با عصبانیت گفتم: یعنی چه برادر!؟

او گفت: اینها جان بچه‌های خودشان را تقدیم این انقلاب و آب و خاک کرده‌اند، آن وقت شماها همین طور نشسته‌اید و برایشان کار نمی‌کنید!

من دیگر تاب و تحملم را از دست دادم و با عصبانیت گفتم: اصلاً شما چه کاره‌اید آقا؟ فکر کرده‌ای فقط تو شهید داده‌ای؟ فقط تو برای این نظام خـــون داده‌ای؟ فقط تویی که داری از آب و خاکت دفاع می‌کنی!؟ ما هم داریم خدمت می‌کنیم، ما هم داریم سختی و مصیبت می‌کشیم. ما هم داریم در گوشت و خون دست و پا می‌زنیم و لب وا نمی‌کنیم. ما هم حرف برای گفتم داریم و چیزی نمی‌گیم! تو فقط خودتو نبین! به خودت نناز!

خوب که حرفهایم را زدم و سبک شدم، پشت میز کارم نشستم.

او همانطور آرام و متین جلویم ایســـتاده بود و در طول مدتی که من داد

و فریاد می‌کردم و حرف می‌زدم، لب باز نکرد. وقتی آرام شدم، بسیار متین و آرام گفت: ببخشید برادر، حق با شماست! خداحافظ! و بعد بیرون رفت. صدای روشـــن شدن ماشین تویوتا را شـــنیدم، گاز داد و رفت. بچه‌ها دورم جمع شده بودند و یکی گفت: دستت درد نکند، خوب جوابشو دادی!

چند بار لااله‌الا... گفتم و از محل کار بیرون آمدم. آن روز گذشت اما روز هشتم آذرماه ۶۴، روز آه و افسوس و پریشانی من بود. روزی بود که جز حسرت سنگین یک آه که هنوز هم ادامه دارد، شور و شعفی در آن ندیدم. آن روز پیغام دادند که یکی از شجاع‌ترین و نام‌آورترین نیروهای لشکر ۱۱ امیرالمؤمنین(ع) شهید شده و قرار است پیکرش را برای غسل و دفن به بنیاد شهید بیاورند. کم‌کم نیروهای سپاه و شهربانی آمدند. بعد دسته‌دسته از مردم راه افتادند و به ســـوی بنیاد شهید آمدند. اسمش را شنیده بودم اما چهره‌اش را ندیده بودم. مدت زمان زیادی نگذشت که ماشین آمبولانس سپاه جلوی درب بنیاد شـــهید ترمز کرد. صدا آه و شـــیون به هوا بلند شد و بعد چند نفر از آمبولانس پیاده شـــدند و درب عقب آن را باز کردند تا پیکر را به داخل غسالخانه انتقال دهند. پیکر رشید و قد بلند او را به داخل بردند. بعد برگه‌ای را آوردند تا مشـــخصاتش را در بنیاد شهید ثبت کنیم نامش یادگار امیدی بود، فرمانده اطلاعات و عملیات لشکر ۱۱ امیرالمؤمنین(ع).

گفتند که در درگیری با گوش‌برها شـــهید شـــده و دو نفرشان را هم به هلاکت رســـانده. من از قبل نام و آوازه‌اش را شـــنیده بودم، اما هرگز او را ندیده بودم. دوســـت داشـــتم در این لحظات آخر، چهره‌اش را ببینم. داخل غســـالخانه شدم، کارهای اولیه‌اش را انجام داده بودند و توی کفن سفیدش آرام خوابیـــده بـــود. رفتم بالای ســـرش و لای کفن را کنـــار زدم. با دیدن

چهره‌اش خشکم زد. انگار قلبم از حرکت ایستاد. خودش بود خود خودش. همان مرد قد بلند و خوش سیمایی که دیروز دق‌دلی و ناراحتی‌های خودم و همکارانم را سرش خالی کردم و هیچ نگفت. همان اسوهٔ صبوری که مثل دیگران نگفت که من کی‌ام و چه کاره‌ام. نگفت که من فرمانده اطلاعات و عملیات لشکر ۱۱ امیرالمؤمنین(ع) هستم. نگفت که من کسی هستم که بارها و بارها به عمق مواضع عراقی‌ها نفوذ کرده و هیبتشان را در هم شکسته. نگفت که من همان کسی هستم که به اتفاق یارانم، خواب را بر چشم دشمن حرام کرده‌ایم. نگفت اگر ما نباشیم تو و امثال تو حالا زیر سلطهٔ اجنبی بودید. به همین خاطر است که من آن روز، آن صحنه و آن یادگار را تا ابد برای خودم به یادگار گذاشته‌ام.

عارف عشق

■ سردار محمد (کوروش) آسیابانی

سال۶۳ به عنوان فرمانده قرارگاه تاکتیکی الزهرا(س) در منطقه چنگوله مشغول به کار شدم که در این مسئولیت محور «سه‌ر خر» تا ارتفاعات ۲۳۰در حوزه استحفاظی من بود. آن زمان با «یادگار» آشنا شدم که از نیروهای خوب اطلاعات بود. در آن ایام غلام ملاحی مسئولیت اطلاعات را به عهده داشت و بعد از غلام این مسئولیت به «یادگار» سپرده شد.

روحیه‌ی خوب و بارزی از لحاظ اخلاقی و معنوی داشت. الگویی برای همه‌ی نیروهای لشکر امیر(ع) بود. و برایش مهم نبود که در هوای ۴۵ درجه مهران به شناسایی برود.

حتی آرایش دشمن هم برایش مهم نبود و در سخت‌ترین شرایط کارش را انجام می‌داد. همیشه تسبیحی برای ذکر به همراهش بود که من این نشانه را حتی در زمان شهادتش هم دیدم.

یک پارچه سبز و مهری هم همیشه در جیبش بود. هر موقع که اذان گفته می‌شد برای ادای نماز پیش‌قدم می‌شد و هیچ‌گاه کسی «یادگار» را عصبانی ندید.

آن زمان مقر ما در منطقه چنگوله در یک ساختمان نیمه مخروبه بود که با مدیریت بچه‌های اطلاعات، نظم و قوام گرفت و به طور منظم در آن اذان پخش می‌شد و نماز جماعت برگزار می‌شد. بچه‌ها با این برنامه حال و هوای خاصی را در چنگوله ایجاد کرده بودند. در شناسایی ها، اغلب مواقع جلودار همه «یادگار» بود و به یاد ندارم که در عملیاتی «یادگار» موفق نشده باشد.

یک یا دو شب قبل از شهادتش خاطره‌ای دارم. «یادگار» اهل ایل خزل بود و به زبان لکی صحبت می کرد و من و او با این زبان و لهجه با هم حرف می‌زدیم.

چـــون من ایلامی نبودم گاها اصرار می کـــرد که به منزلش بروم. زمانی که قرار بود بچه‌ها در «کانی سخت[۱]» شناسایی بر روی پایگاه‌های بعثی‌ها انجام بدهنـــد، یک روز قبل از آن با یادگار به منطقه رفتیم و هدف را مشـــخص کردیم و به صالح آباد برگشـــتیم و چون «یادگار» ارادت خاصی به امامزاده علی صالح(ع) داشت، با هم به حرم رفتیم و نماز خواندیم. «یادگار» گفت: بیـــا بریم منزلمان! گفتم: نه باید به عملیات بروم، اصرار کرد و من هم قبول کردم. حســـین تبریزی هم همراهم بود، سوار ماشین شدیم و به طرف ایلام حرکت کردیم و به خانه‌اش رفتیم. یادگار زنگ خانه را که زد بچه‌ای ســـه یا چهار ساله در را باز کرد. «یادگار» بغلش کرد و او را بوسید. یکی دو بار بچه را به آســـمان پرتاب کرد و در بغل گرفت و بچه از دیدن پدرش بسیار خوشـــحال شـــد و در تمام آن لحظات از پدرش جدا نشد. حتی موقعی که مشغول خوردن شام بودیم بچه هم در کنار یادگار بود. زمانی که بلند شدیم تا به منطقه برگردیم بچه شروع به گریه و زاری کرد و از پشت، پای پدرش را گرفت.

حاجی کمی نوازشـــش کرد اما بچه دســـت‌بردار نبود. مـــادر بچه آمد اما فایده‌ای نداشت. از منزل که خارج شدیم باز هم گریه‌ی بچه ادامه داشت و حالت متأثری به حاج یادگار دست داد.

به سمت بانروشان حرکت کردیم و راهی کانی سخت شدیم. قرار شد که مواضعی از عراقی‌ها در منطقه شناسایی شود.

با توجه به استراتژی دفاع متحرکی که عراق آغاز کرده بود، گروه فرسان، منطقـــه را نا امن کرده بودند. شـــبانه من و تعـــدادی از بچه‌ها، به کمین این مزدورها نشستیم.

۱- کانی سخت نام منطقه ای در مهران.

«یادگار» بی سیم زد که شما هم آمده اید پایین؟ گفتیم: نه. یادگار از پشت بی‌ســیم گفت: مواظب گوش برها باشــید. چند ساعت گذشت که دیدیم گروه فرسان به طرفمان می آیند.

بی سیم به حاجی زدم که برگرد. حاجی گفت نه ما در خط عراق هستیم و هر چه اصرار کردیم، نپذیرفت و مقید بود که کار شناسایی را انجام دهد. مرتب می گفت حواستان باشد. نماز صبح برا خواندیم و منطقه را دید زدیم. با طلوع آفتاب صدای اشغال فرکانس بی سیم آمد. فهمیدیم بچه‌های حاجی دارند مکالمه می کنند.

بی سیم به حاجی زدم و جویای احوالش شدم. حاجی گفت: فرسان زیر پای شما هستند ما داریم می‌بینیمشان.

یک دفعه گلوله آرپی چی شلیک شد. صدای الله اکبر بچه‌ها را از بی سیم می‌شنیدم. گفتم چه خبر است؟ بی سیم‌چی گفت: با آنها درگیر شدیم.

تا آن زمان سابقه نداشت از گوش برها اسیری داشته باشیم و نمی‌دانستیم چه کسانی هستند. کاملا با دوربین «یادگار» را می‌دیدم. داشت به طرف یال تپه حرکت می کرد و به سمت فرسان می‌رفت. دیدم به پشت افتاد.

بی سیم زدم، به بچه‌ها گفتند «یادگار» شهید شد. تا این حرف را شنیدم دلم لرزید و بغض کردم. با عجله و به اتفاق عده‌ای دیگر از بچه‌ها راهی منطقه شــدیم و در تمام طول مســیر تصویر حاجی یادگار جلوی چشمم بود که چطور روی ارتفاع محل درگیری روی زمین افتاد. وقتی به محل درگیری رسیدیم به سوی پیکر حاجی دویدیم که بچه‌ها به دورش حلقه زدند و زار زار گریه می کردند لحظه‌ی بسیار سخت و دردناکی بود.

با همان اسبی که پیکر «یادگار» را بردیم، جسد گوش برها را هم می‌خواستیم

منتقل کنیم اما حیوان رم می کرد و اجازه نمی‌داد که ما اجساد این ملعون‌ها را بر پشتش سوار کنیم.
گفتم: بچه‌ها فرق شهید با این‌ها چیست؟ این حیوان رام و متین، پیکر «یادگار» را برد ولی از بردن اجساد این ملعون‌ها رم می کند.
پیکـر یادگار آن روز بوی عطر می‌داد و لباسـش مرتب و تمیز بود. بعضی وقت‌ها می گفتم حاجی کمی از عطرت به ما بده. کمی به روی دستم می‌مالید و می گفت: این به اندازه شما لک ها. گفتم اگر به اندازه ملکشاهی‌ها بدهی چه؟ گفت: باید همه‌ی آن را به تو بدهم.

■ سرهنگ پاسدار خدارحم سحری

هنوز انقلاب پیروز نشـــده بود و بســـاط عیش و نوش در همه جا فراهم بود. دایی‌ام حسین عباسی که در آن زمان به عنوان کارگر در یک شرکت معتبر، در مس سرچشمه کرمان مشغول به کار بود، آن وقت‌ها ما نه تلویزیون و نه وسایل سرگرم کننده‌ی در اختیار داشتیم و زیباترین زمان برای ما بیان خاطرات دایی حسین از زبان خودش بود. او از مردی با ایمان حرف می‌زد که در بین تمام کارگران در آن زمان، شجاع و وارسته بوده است.

من همیشه دوست داشـــتم که از نزدیک این آدم را ببینم، چون دایی‌ام می‌گفت اهل ایلام است و همیشه کارگران ایلامی در مس سرچشمه به او افتخار می‌کنند. دایی حسین می‌گفت: من آدمی به شجاعت و دل و جرأت او تـــا به حال ندیده‌ام. او در ارتفاع چهل متری روی تیرهای آهنی و دکه‌ها راه می‌رود و عین خیالش نیســـت. با اینکه خیلی شجاع است، اما آدم پاک و صادقی اســـت. اهل هیچ مجلس عیش و نوشـــی نیست و مثل دیگران در مجالس آنچنانی شـــرکت نمی‌کند. آدم با خدا و نمازخوانی است. اسمش یادگار است. یادگار کرم‌نژاد.

این اسم برای همیشه در ذهن من ماند تا آنکه تقدیر دست به دست به هم داد و در ســـال ۱۳۶۱ من وارد سپاه شدم. آن زمان محمد امیدی در گزینش سپاه بود و از ما امتحان گرفت و بعد از قبول شدن، کم‌کم ارتباط ما بیشتر و بیشتر شد تا اینکه او ازدواج کرد و چندی بعد من هم تشکیل خانواده دادم و روابط خانوادگی ما دو نفر بیشتر شد.

پـــدر و مادر حـــاج محمد و دیگـــر برادرانش در روســـتای کارزان که زادگاهش بود، ســـاکن بودند. یک روز از من دعوت کرد تا به روستایشان برویم. من به اتفاق همســـرم صبح راه افتادیم و ظهر مهمانشـــان بودیم، یادم

هســـت مادرش که زنی اصیل و بسیار باهیبت و صلابت بود، به گرمی از ما استقبال کرد و به ما خوشامد گفت.

آن روز من با چهره‌ی مردی روبرو شـــدم که ســـالها قبل، دایی‌ام حاج حسین تصویر زیبایی از او در ذهنم ساخته بود. مردی آرام اما باصلابت و قد بلند که به محض دیدن من، به گرمی باهام احوالپرسی کرد. محمد او را به من معرفی کرد و گفت: این برادرم یادگار است!

تا اســـمش را شـــنیدم ذهنم تکان خورد با دیدنش آن تصویر را دوباره زنده شد. واقعاً همان بود که من بواسطه‌ی تعریف‌های دایی‌ام در ذهن خود، پرورده بودم. از دیدنش بسیار بسیار خوشحال شدم و بهش گفتم که دایی‌ام سال‌ها پیش از او چه تعریف‌هایی کرده بود. روز به یادماندنی و زیبایی برایم بـــود، از آن به بعد هر وقت حاج محمـــد را می‌دیدم، جویای حال و احوال یادگار می‌شدم.

مدتی گذشـــت تا اینکه به منظور گذراندن دوره‌ی آموزش تخصصی به پادگان شـــهید منتظری کرمانشاه معرفی شـــدم و پس از دو ماه آموزش، به دستور مســـوولین پادگان، حدود یک سال در پادگان ماندم. پس از آن، درخواســـت مراجعت به ســـپاه ایلام را دادم و مسوولین پادگان نیز موافقت کردند. وقتی به سپاه آمدم به عنوان مسئول آموزش به خدمت ادامه دادم. این در حالی بود که در شـــهریورماه سال ۱۳۶۲ داشتیم خودمان را برای اجرای رژه هفته دفاع مقدس آماده می کردیم.

قرار بود در برنامه آن ســـال به منظور نشـــان دادن توان و قدرت نظامی ایران، رژه باشکوهی در مقابل دوربین‌ها و دیدگان مردم اجرا کنیم. به همین دلیل سپاه هم از نیروهای خود و هم از نیروهای تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین (ع)

کمک گرفت. یادم هســت که در بین نیروهایــی که برای تمرین رژه به ما معرفی شــده بودند، یادگار هم بود. با دیدن او خیلی خوشــحال شدم. آن وقت‌ها حاج یادگار از ناحیه‌ی دست مجروح شده بود و در تمرینات رژه، به دســت گرفتن ســلاح خیلی اذیتش می‌کرد، اما این امر باعث نشد تا او بواسطه‌ی مجروحیت دستش از تمرینات رژه صرفنظر کند.

زمانــی که من فرمان به «دســت فنــگ» و «بدوش فنــگ» را می‌دادم، می‌دانســتم که یادگار چقدر اذیت می‌شــود، اما چون در حین تمرین رژه، رژه‌اش از بقیه منظم‌تر و قشنگ‌تر بود، نمی‌خواست از این تمرینات دست بکشــد. در حین تمرینات رفتم نزدیکش و بهش گفتــم: برادر امیدی اگر دستت اذیت می‌شود، لازم نیست رژه بروی!

اما یادگار در جواب گفت: اشکالی ندارد. و به کارش ادامه داد.

روز سی و یکم شهریورماه آن سال، رژه یادگار در برابر دیدگان کسانی که در جایگاه قرار داشتند، واقعاً زیبا و قابل تحسین بود.

بعد از پایان مراسم رژه من از ویژگی‌های خاص او در رژه تشکر کردم و او به یگان بازگشــت. چون من در سپاه بودم و او در اطلاعات و عملیات تیــپ رزمی امیرالمومنین (ع) کمتر اتفاق می‌افتاد که همدیگر را ببینیم، اما در جریان تحرکات گوش‌برها و ضربه‌زدن به آنها، آوازه‌ی شــجاعت‌های یــادگار را از این و آن می‌شــنیدم. نفوذ به عمق مواضــع عراقی‌ها از دیگر کارهای مهم او بود که همه تحسینش می‌کردند.

آذرماه سال ۱۳۶۴ من رییس ستاد سپاه ایلام بودم. صبح روز دهم همان ماه ساعت پنج صبح بود که زنگ خانه به صدا درآمد. از خواب بیدار شدم و رفتم به حیاط و در را باز کردم. دیدم محمد امیدی و یک نفر دیگر دم در

ایستاده‌اند. صبح به خیر گفتم و با محمد احوالپرسی کردم. محمد با آرامش و متانت گفت: حاج یادگار شهید شده و آمده‌ایم برای آمبولانس!

تا این حرف را زد، بدنم خشـــک شد. شوکه شـــدم و برای چند لحظه هوش و حواســـم را از دســـت دادم. باورم نمی‌شد. با همان حالت گفتم: در خدمتم! حالا چه کنم!

حاج محمد گفت: به بهداری بگو تا آمبولانس در اختیارمان بگذارد!

آن وقت‌ها نه تلفن داشتیم و نه بی‌سیم همراهم بود. به حاج محمد گفتم به مسوول بهداری آقای خنجری از طرف من بگو تا آمبولانس در اختیارتان بگذارد. آن روز در تشییع جنازه حاج یادگار محشری به پا شد که تا ابد در یادها باقی‌ست.

آخرین دیدار

یوسف امیدی

فکر کنم سال ۱۳۵۵ بود که پدرم ما را برده بود به یکی از بخشهای اطراف اصفهان به نام فلاورجان که یکی از روستاهایش به نام کلیشاد بود و ما در این روستا ساکن بودیم.
در آن ایام یک پالایشگاه در دست ساخت بود که تکنیسین‌های آن خارجی و بعضی از کارگرانش ایرانی بودند. پدر من از همان زمانی که در عراق بودیم به عنوان کارگر فنی در کنار انگلیسی‌ها در پل‌سازی‌ها کار می‌کرد. وقتی به ایران برگشتیم چون در کار خودش ماهر بود به عنوان کارگر فنی در شرکتها به کارش ادامه داد. در کنار او خیلی از اقوام از جمله حاج «یادگار» هم حضور داشت، منتها آن زمان مجرد بود و هنوز داماد نشده بود. در آن ایام حاج «یادگار» چون از قبل با پدرم بود و نسبت به خانوادهٔ ما آشنایی و قرابت فامیلی داشت از طریق یکی دیگر از اقوام‌مان به نام آقای «خان علی فرجی» از خواهرم «فاطمه» خواستگاری کرد. در آن زمان رسم بر این بود که خود طرف به طور مستقیم و حضوری به خواستگاری نمی‌رفت بلکه بواسطهٔ فردی از بزرگان یا اقوام و آشنایان پیغام می‌داد و منتظر جواب می‌ماند. بعد از اینکه پدرم موضوع را با مادرم درمیان گذاشت و شناختی که از حاج «یادگار» داشت، جواب مثبت داد و پس از آن بود که حاج «یادگار» به منزل ما آمد و من او را از نزدیک دیدم. البته در آن دوره کسی زیاد به بچه‌هایی در سن و سال ما اهمیت نمی‌داد و در کارها و برنامه‌های بزرگترها دخالت نمی‌کردند. کم کم زمینه‌های آمد و شد حاج «یادگار» به منزل ما با موافقت پدرم در خصوص دامادی ایشان، فراهم شد و هر چند وقت یکبار به خانهٔ ما می‌آمد. با این وجود باز هم آن پردهٔ حفظ حریم رعایت می‌شد و ما زیاد مثل بچه‌های همسن و سال خود با او هم صحبت نبودیم. مدتی گذشت و حاج

«یادگار» بعضی وقت‌ها همراه با برادر بزرگترم صادق، به اصفهان می‌رفتند و در نقاط دیدنی آن گردش می‌کردند. بعد از چند بار من هم درخواست کردم و آنها مرا با خود بردند. اولین بار که من به همراهشان رفتم، از سی و سه پل و میدان نقش جهان و پل خواجو بازدید کردیم. بعد هم رفتیم ناهار ساندویچ گرفتیم و در نوبت بعد، رفتیم سینما.

البته سینما برای من مثل خیلی‌های دیگر شگفت‌انگیز نبود چون قبلاً وقتی در عراق بودیم، یکی دو بار به همراه دایی‌ام به سینما رفته بودم و می‌دانستم که چه فضایی دارد. از آن به بعد خیابان چهار باغ اصفهان برای ما زیبا و دیدنی بود. گاهی وقت‌ها هم کنار زاینده رود می‌نشستیم و به جریان رود نگاه می‌کردیم و عصرها دوباره به کلیشاد برمی‌گشتیم. با این وجود آن فاصلهٔ حفظ حریم تا مدتها بین ما بود. حتی زمانی هم که عقد و عروسی کردم. این احترام و منش وجود داشت. اما بعد از آنکه جنگ شروع شد و صادق برادرم در همان ده روز اول جنگ به شهادت رسید. از آن به بعد روابط من و حاج «یادگار» بیشتر و بیشتر شد و بین دو خانواده تنها من و او با هم زیاد صمیمی‌تر شدیم. خانواده‌ی ما در کلیشاد فقط با یکی دو خانواده از آشنایان ارتباط داشت، یکی خانواده آقای قاسم بخرد بود که در همان عراق با پدرم دوست بود و با هم آمد و شد داشتیم و از بین بچه‌های همسن و سال من با یکی دو نفر دوست بودم که یکی‌شان آقای مهدی کارگری بود که اهل همان روستا بود. علت این دوستی هم برمی‌گشت به مسائل عقیدتی که به نوعی با هم در این مورد هم نظر بودیم. یکی هم علی‌رضا دهقان بود که اهل مسجد بود.

من آن زمان سر از مسائل سیاسی و مبارزاتی در نمی‌آوردم و با این گونه

جریانات هیچ آشـــنایی نداشتم. اولین آشنایی من با این مسائل در برنامه‌ای بود که به مناسبت چهلم شـــهادت حاج آقا مصطفی خمینی در قم برگزار شد. سال ۱۳۵۶ بود و قبل از آن مهدی کارگردی آمد پیش من و گفت: به مناسبت روز چهلم شهادت حاج مصطفی خمینی در قم برنامه‌ای است و ما و چند نفر دیگر از بچه‌ها روی هم پول گذاشته ایم و یک راننده مینی‌بوس که آدم مسلمان و با خدایی است پیدا کرده‌ایم و قرار است ما را به قم ببرد و روز بعد برگرداند. اگر تو هم بتوانی از پدرت پنجاه تومان پول بگیری می‌توانی با ما بیایی. من جرأت اینکه پولی از پدرم بگیرم را نداشتم. اما موضوع را با مادرم درمیان گذاشـــتم و گفتم به بهانه‌ای پنجاه تومان پول از پدرم بگیرد. مادرم هم پولی از پدرم گرفت و به من داد. پول را به مهدی کارگری دادم و روز بعد در حالی که دوازده نفر بودیم و از بین آنها فقط کارگری و دهقان را می‌شناختم به طرف قم حرکت کردیم.

به قم که رســـیدیم، رفتیم مسجد اعظم که مراســـم در آن برپا شده بود. در آنجا از صبح تا عصر برنامه بود و از بین سخنرانان دو نفر را به یاد دارم که به طور آشکار و بسیار تند بر علیه رژیم شاه سخنرانی کردند. یکی‌شان صادق خلخالی بود و دیگری آقای ربانی املشی. تا ظهر اتفاق خاصی نیفتاد اما بعد از آنکه ما رفتیم بیرون تا چیزی بخوریم، وقتی برگشتیم دیدیم که اطراف مســـجد شلوغ شـــده و عدهٔ زیادی پلیس و ماشین شـــهربانی در آنجا جمع شده‌اند. وارد مسجد که شدیم، دیدیم که کم‌کم سر و کلهٔ پلیس‌ها پیدا شد و جلوی در مسجد هر کسی که از مسجد خارج می‌شد با باتوم مورد حمله قرار می‌دادند. برای من ایجاد سئوال شد که چرا اینها مردم را می‌زنند؟ پاسخی برایش نداشـــتم. در این موقع، کارگری آمد کنارم و یک دستگاه

ضبط صوت به من داد و گفت که این را پنهان کن و از مسجد بیرون برو. کم کم سر و صداها بلند شد و اولین بار با گوش خودم شنیدم که مردم می گفتند: مرگ بر شاه. هنوز نمی‌دانستم که چرا مردم بر علیه شاه شعار می‌دهند. وقتی بیرون آمدم دیدم وضعیت بهم ریخته و بسیار شلوغ است، با کارگری و دهقان و دیگر بچه‌ها به سمت مینی‌بوس که کمی از مسجد فاصله داشت حرکت کردیم و خودمان را به ماشین رساندیم. قبل از این قرار شد که شب در قم بمانیم اما وقتی اوضاع شلوغ شد، عصر همان روز به سمت اصفهان برگشتیم و شب بود که به کلیشاد برگشتیم. ضبط را به کارگری دادم و راهی خانه شدم، وقتی به خانه آمدم پدرم از سر کار برگشته بود و سراغ مرا از مادرم گرفته بود و مادر به هر نحوی که شده بود، موضوع را عوض کرده بود و گفته بود که پیش دوستانش درس می‌خواند. راستش پدرم موافق شلوغ کاری‌ها و دردسر سازی‌های ما نبود. این موضوع علت داشت. اول آنکه ما در آنجا غریب بودیم و کسی را نداشتیم که اگر مشکلی برایمان پیش بیاید، به کمک‌مان بیاید. دومین دلیلش این بود که پدر بیش از هر چیزی به پسرهایش متکی بود و روی هیچ کس دیگری حساب باز نمی کرد. چون از همان دوران نوجوانی که راهی دیار غربت شده بود به نوعی در غربت یاد گرفته بود که فقط باید به خودش متکی باشد. برادر و عمو و غیره از نظر او کمک‌کار و یار و یاور در مواقع خطر و بحرانی نبودند. تنها تکیه‌گاه پدرم اول خدا بود، بعد ماها که پسرانش بودیم. با این وضع دوست نداشت که برای ما مشکلی پیش بیاید یا خطری ما را تهدید کند. به هر حال من که به خانه رسیدم بدون آنکه پدرم متوجه شود، رفتم توی اتاقی که من و صادق و دیگر بچه‌ها در آن بودند، من کارها و

برنامه‌هایـــم را با صادق درمیان می گذاشـــتم و حاج یادگار هم خبردار بود. کم کم دامنهٔ این اعتراضات و شعارها به اصفهان هم کشیده شد. در اصفهان بیشـــتر کارگری و دهقان در برنامه‌ها شرکت می کردند و از آنجا خبرها یا اعلامیه‌ها را به کلیشاد می آوردند و مرا در جریان می گذاشتند. در ادامهٔ این حرکتها گروهی از جوانان اقدام به شناسایی مراکز لهو و لعب می کردند و پس از شناسایی در حین تظاهرات مردم به مکان ها حمله می کردند و آن را از بین می‌بردند. علاوه بر این مراکز دولتی و بانکها مورد حمله معترضان قرار می گرفت. در آن ایام شیشه‌های بانک‌ها از جنس آمیخته با نوعی پلاستیک بود که به ســادگی نمی‌شکست، من برای این کار به ذهنم رسید. که چون حــاج «یادگار» کارگر فنی بــود، یک روز بهش گفتم تا یک چکش توپر برایم درست کند. حاج «یادگار» گفت این چکش به چه دردت می‌خورد؟ من گفتم می‌خواهم در حین تظاهرات با آن شیشه بانک‌ها را بشکنم. اتفاقاً یکی دو روز بعد، یک چکش برایم درست کرد و بهم داد. حاج «یادگار» از همان اوایل مثل مادرم از کار ما خبر داشـــت و هر وقت که نیاز بود ازش کمک می گرفتیم. آن وقت‌ها ما در مدرســـه یک معلم داشـــتیم و از طریق کارگری و دهقان بیشـــتر باهاش آشنا شدیم. متاسفانه الان اسمش را به یاد ندارم. اما وقتی که حاج آقای طاهری را تبعید کردند و پس از مدتی دوباره به اصفهان آمد، مردم اصفهان از او اســـتقبال شـــایانی کردند. ما هم در این مراسم شرکت کردیم. اتفاقاً آن روز معلم در مراسم استقبال حضور داشت و با دیدن من باهام سلام و احوالپرسی کرد و از آن به بعد ما بیشتر با هم آشنا شـــدیم. حتی بعضی وقت‌ها در برنامه‌ریزی برای تظاهرات در مدرســـه و یا پخش اعلامیه‌ها از او کمک و مشورت می گرفتیم. در آن مقطع زمانی این

اهالی فلاورجان نسبت به دستگاه پهلوی ارادت خاصی داشتند و به نوعی شاه دوست بودند. به دنبال جریانات اصفهان، اولین راهپیمایی دانش‌آموزان در همان مدرسه ما کلید خورد.

من و کارگری و دهقان با راهنمایی معلم یکسری پلاکارد نوشتیم که روی آنها نوشته بود: مرگ بر شاه! بعد در همان حوالی مدرسه این تظاهرات به راه افتاد که همه تعجب کردند. رابط اصلی ما که اعلامیه‌ها را از اصفهان می‌آورد، همین کارگری بود. یک بار اعلامیه‌ها را به من دادند تا پخش کنم. آن وقت‌ها حیاط مدرسه در جنب رودخانه‌ای بود که از آنجا می‌گذشت، من کنار دیوار حیاط ایستادم و قرار بود که به محض زنگ خوردن مدرسه و بیرون آمدن بچه‌ها به حیاط، کارگری و دهقان با صحنه‌سازی یک دعوای ساختگی، بچه‌ها را کنار دیوار مشرف به رودخانه جمع کنند و من از آنجا اعلامیه‌ها را پرت کنم داخل حیاط و بچه‌ها از متن این اعلامیه‌ها مطلع شوند، نهایتاً همین کار را هم کردیم و موفق شدیم. بار دوم این کار را ادامه دادیم اما این بار اعلامیه‌ها روی پشت بام یک انباری که در کنارهٔ دیوار حیاط مشرف به رودخانه بود، افتاد. در بین کارکنان مدرسه دو نفر بودند که با ساواک ارتباط داشتند. یکی‌شان ناظم مدرسه بود و دیگری یکی از معلمان بود که عضو انجمن شهر هم بود. این دو نفر در پی شناسایی عاملین اصلی تحریک بچه‌ها و پخش اعلامیه‌ها بودند. ما هم برای گرفتن زهرچشم از اینها، یک روز به سراغ خانه آن معلمی که عضو انجمن شهر بود رفتیم و خواستیم خانه‌اش را آتش بزنیم. بار اول من و صادق رفتیم اما متوجه شد و برگشتیم. بار دوم از طریق خواندن یکی از اعلامیه‌ها که در آن طرز ساختن کوکتل مولوتف را یاد داده بود، یک کوکتل مولوتف ساختیم و با شکستن

شیشــه یکی از پنجره‌ها، آن را به خانه‌اش انداختیم که چند روز بعد به طور کلی از آنجا رفت و از آن به بعد پیدایش نشــد. در یکی از اعلامیه ها نحوهٔ ساختن کوکتل مولوتف شرح داده بود که اگر مقداری اسید سولفوریک در یک شیشه بریزید و سپس به آن بنزین اضافه کنید و بعد کلرات پتاسیم به آن بیفزایید و با بستن درب آن و پرتاب کردنش به علت آنکه بنزین یک ماده اشتعال‌زاســت، سریع آتش می گیرد. ما این کار را بعدها، بارها و بارها انجــام دادیم. من و صادق این کارها و اتفاقــات را با حاج «یادگار» درمیان می گذاشــتیم و از کارهای ما اطلاع داشت. چند روز بعد من و کارگری و دهقان به همراه چند نفر دیگر از بچه‌ها رفتیم به مدرسه راهنمایی‌ای که در روســتا بود و سالهای قبل در آن درس خوانده بودیم. در سالن مدرسه یک عکس بزرگ شاه و فرح آویزان بود، داخل مدرسه شدیم و قاب عکس را پایین آوردیم و آن را شکستیم و عکس را هم پاره کردیم و برگشتیم. این مســاله مثل بمب در محل پیچید و خیلی از مردم آنجا از این قضیه ناراحت شــدند. از قضا صادق وقتی این موضوع را می‌شــنود به دنبال من می آید به مدرسه که یکی از اهالی می گوید این یکی از آنهاست. نیروهای ژاندارمری صادق را دســتگیر کردند و مدتی در بازداشــت بود تا آنکه حاج «یادگار» رفــت تا ضمانتش بکند. صادق از طریق حاج «یادگار» به من پیغام داده بود که اگر کتاب، اعلامیه و نوار در رابطه با انقلاب در خانه دارم، آنها را پنهان کنم و مواد اسید سولفوریک و کلرات پتاسیم و بنزین و شیشه‌های کوکتل مولوتف را هم در جایی پنهان کنم که چشــم ســاواک یا ژاندارم‌ها به آنها نیفتد. در همین ایام عده‌ای از آنهایی که طرفدار شاه بودند، جلوی پدرم را گرفته بودند و گفته بودند که پســرهایت دارند اغتشاش می کنند و محله را

بهم ریخته‌اند، من هـــم با این پیغامی که صادق از طریق حاج «یادگار» بهم داده بود، تمام بنزین و مواد مشتعل را در خرابه‌ای که در جنب خانه‌مان بود پنهان کردم و فقط شیشـــه‌های خالی توی خانه بود. پدرم داخل اتاق شد و پس از گشتن، شیشه‌های خالی را توی کارتن دید و آنها را برد داخل حیاط و با عصبانیت تمام یکی از شیشه‌ها را محکم به زمین کوبید، متاسفانه مقداری از مواد و بنزین در ته شیشـــه باقی مانده بود که بر اثر این ضربه مشـــتعل شد و آتش گرفت. پدرم خواست فریاد بزند که مادرم آرامش کرد و ما آتش را خاموش کردیم. مدتی گذشـــت تا اینکه یک روز ارتش به منظور نشان دادن قدرت و اقتدار رژیم وارد منطقه شد و شروع کرد به مانور دادن. ما از فرصت استفاده کردیم و چند بطری کوچک که شربت در آنها می‌ریختند را پیدا کردیم و چند کوکتل مولوتف درســـت کردیم و از روی پشت بام یکی از خانه‌هـــا، آن را روی کابوت یکی از ماشـــین‌ها انداختیم که آتش گرفت و آن چند ماشـــین از منطقه فرار کردند. صادق هنوز توی زندان بود و من از ترس اینکه مبادا دســـتگیر شوم، زیاد آفتابی نمی‌شدم و مدتی پیش کارگری بودم. این مســـائل همچنان ادامه داشت تا آنکه کم کم کارخانه‌ها تعطیل شدند و گویا ساواک از طریق بعضی از نیروهای شرکت به پدرم و حاج «یادگار» مشکوک شده بودند. بعد از اینکه هر دو از کار بیکار شدند، پدرم گفت: با این کارهایی که شـــما می کنید و این دردسرها صلاح نیست در اینجا بمانیم. چون اگر مشکلی پیش بیاید کسی نیست که از ما حمایت کنـــد. اما اگر به ایـــلام برویم در آنجا قوم و فامیلی هســـت که اگر برایمان مشـــکلی پیش آمد، می‌توانند کمکمان کنند. این شد که حاج «یادگار» و پـــدرم تصمیم گرفتند که با خانواده به ایـــلام بیاییم. آمدیم ایلام، مدتی هر

دوشان بیکار بودند اما فکر کنم که حاج «یادگار» با مرحوم آیت‌ا... حیدری و آقای تعمیرکاری ارتباط برقرار کرده بود. خانهٔ ما توی محلهٔ شادآباد بود که یکی از اقوامان در آنجا خانه‌ای داشت که سه اتاق داشت که در یکی از اتاقها خودش ساکن شد و در یک اتاق دیگر حاج «یادگار» و خواهرم و در اتاق بعدی خانواده پدرم. حدود چند ماه بعد انقلاب پیروز شد و با خلع سلاح پاسگاه و ژاندارمری ایلام حاج «یادگار» یک اسلحه به خانه آورد و مدتی بعد که آیت‌ا... حیدری به مردم اعلام کرد تا سلاح‌ها را تحویل دهند، حاج «یادگار» هم اسلحه را تحویل داد و با تشکیل گروه انتظامات که بعدها به کمیته معروف شد وارد آن شد. مدتی گذشت تا آنکه حاج «یادگار» رفت خانهٔ پسر خاله‌اش در محلهٔ میدان شهدا. چند ماه بعد از آن وارد کار در یک تعاونی شد که کارش آبرسانی به مناطق محروم روستایی بود. همزمان با غائله‌ی کردستان، در قالب نیروهای داوطلب به اتفاق عده‌ای از ایلامی ها به آنجا رفت و در آنجا زخمی شد و دوباره برگشت. در این ایام من به همراه عده‌ای از نیروهای سپاه برای آموزش به همدان رفتم. بچه‌های ایلامی حدود سی نفر بودند که ما را به مقری در نزدیکی گنجنامه بردند که گفتند مال ساواک است. حدود یک ماه در آنجا آموزش دیدیم و بعد هم به ایلام برگشتیم و من به مهران رفتم. هنوز جنگ به صورت رسمی شروع نشده بود اما در نوار مرزی درگیریهایی وجود داشت. آن زمان تعدادی از نیروهای سپاه به مهران، سرنی و میمک و تنگهٔ کنجان چم اعزام شدند. بردارم صادق رفت اما مرا نبردند. که از این موضوع خیلی ناراحت شدم و با هر زحمتی که بود خودم را به مهران رساندم. رفتیم پاسگاهی که در آن طرف رودخانه بود. یکی از مواضعی که در آن بچه‌های سپاه مستقر شده بودند، تپه میلاد نام

داشت که یک قبضه خمپاره‌انداز ۸۱ میلیمتری در آن مستقر کرده بودند. آن زمان سپاه دو خمپاره‌انداز ۱۲۰ میلیمتری در اختیار داشت که یکی‌شان در اختیار حاج روح‌الله شنبه‌ای بود و دیگری در اختیار برادرم صادق که بعد از تپه میلاد او را به همراه قبضه به سرنی انتقال دادند. من چند روز در تپه میلاد ماندم بعد رفتم سرنی پیش صادق که در آنجا حاج «یادگار» را دیدم. حاج «یادگار» با دو نفر از برادرانش به اتفاق چند نفر دیگر مین‌های ام۱۹را تحویل می‌گرفتند و در مناطق میمک، نی‌خزر و دیگر مکانهایی که با آن آشنایی داشتند در آنجا جاده‌های مواصلاتی را مین‌گذاری می‌کردند. در همان مقر سرنی، یکبار با حاج «یادگار»، محمدی، صادق برادرم و علی فرجی برای شناسایی به منطقه سرنی رفتیم. حدود بیست و چهارم شهریور ماه ۵۹ بود، من بیشتر دنباله‌رو بودم و جایی را نمی‌شناختم. شب بود که از مسیر رودخانه به طرف میمک حرکت کردیم و در سمت راست آن به نقطه‌ای رسیدیم که در آنجا محل استقرار نیروهای زرهی عراقی بود. آنجا را شناسایی کردیم و به ارتش اطلاع دادیم که عراقی‌ها تا کجا پیشروی کرده‌اند. بعد از آن من به ایلام برگشتم اما حاج «یادگار» در قالب نیروهای مردمی در همان منطقه سرنی ماند. با آغاز جنگ و گذشت چند روز از آن، برادرم صادق شهید شد و هنگام انتقال پیکر صادق، حاج «یادگار» هم در کنارم بود. مدتی گذشت که من در ایلام بودم و بعد برای گذراندن دوره سربازی وارد سپاه شدم.

بعد از آموزش چند ماهی در سپاه کار کردم، اما بعد از دو ماه رفتم آموزشی تخصصی نقشه‌خوانی و قطب‌نما و برگشتم و با بچه‌های اطلاعات همکاری کردم و در همان کرمانشاه ماندم و چون زبان عربی بلد بودم به عنوان مترجم کارم را شروع کردم. چند ماه بعد یک دوره تحت عنوان اطلاعات رزمی

را گذرانـــدم و بعد ما را به اطلاعات عملیات تیپ امیرالمؤمنین (ع) ایلام به عنوان مترجم و اعتراف از اسرا معرفی کردند. از زمانی که من وارد اطلاعات عملیات شدم و حاج «یادگار» مسئول آن بود، یک ماه بیشتر نگذشت. قبل از آنکه من به واحد اطلاعات عملیات معرفی شـــوم، حاج «یادگار» و یکی از تیم‌ها یک موقعیت از دشـــمن را شناســـایی کرده بودند که در ارتفاعات «میان‌کوه» بود. روزی که من وارد مقر شدم، دیدم که نیروها آماده شده‌اند تا به آن مقر تک بزنند، من از فرصت استفاده کردم و آماده شدم تا باهاشان بروم، اما حاج «یادگار» گفت: تو نه، چون قبلاً در این شناسایی نبوده‌ای و از وضعیت منطقـــه اطلاعی نداری، تو نیا. حاج «یادگار» از همان اوایل جنگ بعد از اینکه صادق و عباس یعنی هر دو برادرم شهید شدند، همه‌اش دلواپس من بود. از طرفی می‌دید که پدرم با آن همه حساسیتی که نسبت به بچه‌هاش داشـــت، دو تن از جگرگوشه‌هایش را از دســـت داده و بیش از این تاب و طاقت سختی و مصیبت بیشـــتر را ندارد، از طرف دیگر با اصرار من روبرو بود. هم من و هم حاج «یادگار» به خوبی می‌دانســـتیم که اگر کوچکترین اتفاقـــی برای من می‌افتاد پدرم آن را از چشـــم حاج «یادگار» می‌دید. یعنی او را مقصر اصلی می‌دانســـت و این برای حاج «یادگار» بســـیار سخت بود. نیروها حرکت کردند و عملیات انجام شـــد. اما من در آن حضور نداشتم، فقط باهاشان تا دیدگاه در منطقه «دارخرما» رفتیم. آن شب علی‌رغم اینکه هوا تاریک بود یک ابر بسیار سیاه و غلیظ سراسر آسمان منطقه را پوشاند. حـــاج «یادگار» خودش هم نرفت و مســـئولیت گروه را به کاظم فتحی‌زاده سپرد و در ســـخت‌ترین شرایط جوی و جغرافیایی گروه با موفقیت کار را انجام دادند. نزدیکی‌های صبح بود که در بازگشت نیروها از طریق دیده‌بان

که حسین تبریزی بود، توسط توپخانه و خمپاره‌های ۱۲۰ میلیمتری مواضع عراقی‌ها را زیر آتش گرفتند تا از تعقیب نیروهای خودی توسط عراقی‌ها جلوگیری به عمل آید. بعد از آن من در مقر بودم تا عملیات بعدی که در منطقه «کولگ» اتفاق افتاد. در آن منطقه قرار بود گروه به شناسایی برود و اگر موقعیت خاصی پیدا کرد یکی از پایگاههایی که عراقی‌ها در آن مستقر بودند را در آینده مورد حمله قرار دهند. دو موقعیت کمین عراقی‌ها را قبلاً پیدا کرده بودند، یادم هست که بار اول من آماده شدم که با نیروها بروم اما باز حاج «یادگار» مانع شد و نگذاشت. بار دوم که گروه آماده شد تا همان موقعیت را به صورت دقیق‌تر مورد شناسایی قرار دهد، من اصرار کردم و گفتم که حتماً باید بیایم! حاج «یادگار» وقتی اصرار زیاد مرا دید، قبول کرد و خودش هم آماده شد. هوا سرد بود. اوایل آذر ماه سال هزار و سیصد و شصت و چهار بود. نحوهٔ ورود به منطقه اینگونه بود که ابتدا ما به دیدگاه می‌رفتیم که در آن منطقه بلندترین نقطه محسوب می شد. از آنجا با دوربین تمام منطقه اطراف مورد بررسی قرار می گرفت. اختلاف ارتفاع دیدگاه تا دشت که مقر عراقی‌ها در آن قرار داشت. شاید حدود ۱۰۰۰ متر می‌شد. این اختلاف ارتفاع و فاصلهٔ بسیاری که تا موقعیت موردنظر بود، قدرت و توان نیروها را می گرفت.

مسیر بسیار طولانی و در عین حال خسته کننده بود. علاوه بر این به علت جنس خاک منطقه که اکثراً گچ بود، شیارها و پرتگاههایی در آن به وجود آمده بود که اگر فرد نسبت به آن آشنایی نداشت، احتمال تلف شدنش بسیار زیاد بود. ما بعد از بررسی منطقه، حرکت کردیم. غروب بود که به راه افتادیم. چند ساعت پشت سر هم و در فواصل معین به صورت ستونی

حرکت کردیم تا رسیدیم به جایی که روبرویمان دشت هموار بود. به ابتدای دشت که رسیدیم چند نفر از نیروها را در همان ابتدای دشت به عنوان نیروی تأمین مستقر شدند و بقیه به سمت مقر عراقی‌ها به راه افتادیم. به نزدیکی تپهٔ موردنظر که رسیدیم، حاج «یادگار»، کاظم فتحی‌زاده، الله‌کرم شاه‌محمدی و من که در خدمتشان بودم، قرار بود که از پشت، تپه را دور بزنیم و به مقر نزدیک شویم. از کنارهٔ تپه گذشتیم و بعد از دور زدن تپه، از دشت به آن نزدیک شدیم که دیدیم عراقی‌ها علاوه بر ایجاد پست‌های نگهبانی، دور تا دور خود را هم مین‌گذاری کرده‌اند و اما در قسمت پشت، موانعی وجود ندارد و آزاد است. در آن لحظه دو تن از عراقی‌ها داشتند از مقر فاصله می‌گرفتند و به طرف سنگرهای کمین که حدود دویست متر جلوتر از پایگاه ایجاد شده بودند، رفتند و بعد از شناسایی کامل، دوباره به سوی نیروهای خودی برگشتیم و این اولین باری بود که بعد از سال ۱۳۵۹ من به اتفاق حاج «یادگار» به شناسایی می رفتم. واقعیتش این است چون نیروهای اطلاعات عملیات بارها و بارها به چنین شناسایی‌هایی رفته بودند، طی کردن مسافت‌های طولانی یا عبور از سراشیبی و سرازیری‌ها و دره‌ها برایشان چندان مشکل نبود. به عبارت دیگر همه زبده و کارکشته بودند اما در برگشت من دچار مشکل شدم، پاهایم با بدنم همراهی نمی‌کردند و به نوعی لنگ شدم. نیروها هم سعی کردند پا به پای من حرکت کنند. در واقع رعایت حالم را می‌کردند. از دشت گذشتیم و رسیدیم به ارتفاعات، من تاب و توانم را از دست داده بودم. به حاج «یادگار» گفتم که شماها برید و منتظر من نمانید. من امشب اینجا می مانم و فردا برمی گردم اما لبخندی زد و گفت: حالا بیا تا ببینیم چه می‌شود. من آخرین نفر ستون بودم. حاج «یادگار» قدمها

را آرام‌تر کرد و به هر نحوی که شـد به خطوط نیروهای خودی رسـیدیم و دیگر کسـی رمقی در بدن نداشـت. چند روز گذشت و پس از بررسی اطلاعات شناسایی و تجزیه و تحلیل مطالب، در نوبت سوم قرار بود تعدادی از نیروهای گردان را برای توجیه به موقعیت موردنظر ببریم. ظهر روز هفتم آذر ماه شـصت و چهار بـود که بعد از خوردن ناهـار و اقامه نماز، نیروها آماده حرکت شـدند. نیروهایی که از گردان با ما همراه بودند، سـیزده نفر بودند و نیرهای اطلاعات عملیات هم ده نفر که در مجموع ما بیسـت و سه نفر بودیم. چون مسـیر بسـیار طولانی و نحوهٔ حرکت هم آرام، دقیق و با ریزه‌کاری‌های خاص اطلاعات عملیات بـود آن روز که در مقر بودیم از طریق فرماندهی لشکر به ما اطلاع دادند که در منطقه گروه فرسان یا همان گوش‌برها وارد شده‌اند و مواظب آنها باشید. با این اطلاعات، هدف اصلی ما در این مأموریت پیدا کردن گوش‌برها بود و در کنار آن اگر فرصتی دست داد، نیروهای گردان را توجیه کنیم. در مسـیر حرکت به صورت ستونی و با دقت بسـیار زیاد علاوه بر بررسـی منطقه با دوربین از جلو، از جناحین و از انتهای سـتون، تمام مناطق و محیط اطراف مورد بررسی قرار می‌گرفت. حاج «یادگار» خودش سرستون بود و سعداله منصوری و کاظم فتحی‌زاده از جناحین به او کمک می‌کردند. تا غروب ما دنبال گوش‌برها گشتیم اما اثری از آنها نبود. هوا که تقریباً تاریک شد، در نقطه‌ای ایستادیم تا نماز بخوانیم. در این لحظه آقای منفرد که فرمانده گردان مستقر در منطقه بود و تا به حال مرا ندیده بود ازم پرسـید که تو کی هستی؟ من نگاهی به سعداله منصوری و حاج «یادگار» که روبروی هم نشسته بودند، کردم و اول به سعدالله اشاره کردم و گفتم: مادرم از اینهاسـت و بعد رو به حاج «یادگار» کردم و گفتم:

پـــدرم هم از خاندان اینها. بعد ســـعدالله مرا معرفی کـــرد و آقای منفرد هم خوشحال شد. بعد از خواندن نماز به راهمان ادامه دادیم تا حدود ساعت نه و نیم شـــب رسیدیم به دشت و منطقه هموار. حاج «یادگار» گفت: چند نفر از شماها در اینجا بمانید تا من و بقیه بچه‌ها، نیروهای گردان را برای توجیه به نزدیکـــی مقر و پایگاه عراقی‌ها ببریم. در ابتدای آن دشـــت من، ابراهیم لطفی، بسطام ملکشاهی، علی کارگر، سعدالله منصوری ماندیم و بقیه به اتفاق حـــاج «یادگار» به طرف مقر عراقی‌ها رفتند. هنوز نیم ســـاعتی از رفتن آنها نگذشته بود که دیدم از مسیری دیگر یک عده که لباسهایشان شبیه لباسهای خودمان است و لباس کردی پوشیده‌اند در نزدیکی ما در حال حرکت‌اند. با دیدن این صحنه یکی دو نفر از بچه‌ها تحریک شـــدند که به پیشوازشان بروند، اما چون می‌دانســـتیم که حاج «یادگار» به عنوان جلودار و سرستون هیچ وقت لباس کردی نمی‌پوشد و همیشه پوتین و شلوار بسیجی یا کره‌ای به پا دارد یکی از بچه‌ها گفت: صبر کنید تا ببینیم کی هســـتند؟ من و علی کارگر و بسطام ملکشاهی یک طرف راه مالرو بودیم و سعدالله منصوری و ابراهیم لطفی و یک نفر دیگر آن طرف‌تر بودند. همه‌شـــان لباس کردی به تن داشتند. هوا مهتابی بود، به طوری که برق شیشه ساعت یکی‌شان در زیر نور ماه درخشـــید. این علامت نشـــان می‌داد که این فرد از نیروهای خودی نیستند، چون نیروی اطلاعات عملیات در حین شناسایی، هیچ وقت ساعت به دست نمی‌کند. کم کم مطمئن شدیم که اینها همان گوش‌برها هستند. وقتی شمردیمشان تعدادشـــان زیاد بود. آنها رد شدند و مدتی بعد حاج «یادگار» و بقیه نیروها در همان مســـیری که رفته بودند، برگشتند. موضوع را به حاج «یادگار» اطلاع دادیم. تا این خبر را شنید، چهره‌اش خندان شد و گفت: این

بهترین فرصت برای از بین بردنشان است. حاج «یادگار» دوباره توصیه‌های لازم را کرد و به دنبالشان به راه افتادیم. تا ساعت دوازده شب هر چه گشتیم، پیدایشان نکردیم. رسیدیم به نقطه‌ای که حاج «یادگار» گفت باید روی یکی از بلندترین ارتفاعات موضع بگیریم تا همزمان با طلیعه سحر بتوانیم از طریق دوربین پیدایشـــان کنیم. ما رفتیم و در یکی از ارتفاعات مستقر شدیم. هوا بسیار سرد بود و سوز سرما همه را کلافه کرده بود. تا قبل از استقرار بر روی ارتفاع به علت راه رفتن، احســاس سرما نکرده بودیم اما وقتی روی ارتفاع مستقر شدیم سوز سرما داشت کلافه مان می کرد. موقع نماز صبح، نماز را با تیمم خواندیم و دوباره شروع کردیم به گشتن. تا ساعت هشت صبح گشتیم اما ردی از گوش‌برها پیدا نکردیم. ســاعت شاید ده یا یازده بود که همه با دوربین داشــتند اطراف را بررسی می کردند که یکدفعه علی‌داد کرم‌پور به حاج «یادگار» گفت: پیدایشان کردم!

بعد دوربین را به حاج «یادگار» داد و حاجی با نگاه کردن به موقعیت گفت: درســته! گوش‌برها در نقطه‌ای به شکل نعل اسبی خود را پنهان کرده بودند که ســه نفرشان در پشت سه بوتهٔ بادام خود را اســتتار کرده بودند و بالاتر از بقیه قرار داشــتند و بقیه‌شــان هم در پایین‌شان مشــغول استراحت بودند. حاج «یادگار» دســتور حرکت داد و گفت: از ســمت چپ به موقعیت‌شان نزدیک میشــیم. اما علی‌داد کرم‌پور اعتراض کرد و گفت: بابا چرا این کار را بکنیم اگر از ســمت چپ برویم در زیر دید و تیرشــان قرار می گیریم و از بین می‌رویم. به نظر من از ســمت راســت باید برویم تا در بالای سرشان قرار بگیریم. حاج «یادگار» مسافتی رفت و دوباره برگشت و گفت: علی‌داد درست می گوید، فاصلهٔ گوش‌برها با ما زیاد نبود. حاج «یادگار» نیروها را به

سه گروه تقسیم کرد.
یک گروه خودش بود به اتفاق آر پی چی زن و تیربارچی ارتش که قرار بود از وسط بر روی تپه‌ای که زیاد با گوش‌بره فاصله نداشت، به آنها حمله کند. یک گروه که ما بودیم در فاصلهٔ شاید صد متری و یک گروه هم در جناح دیگر، گروهی که من در آن بودم، علی‌داد کرم‌پور، شـاه‌محمدی، مهدی مطلبی در آن بودند. به محض اینکه ما روی تپه قرار گرفتیم درگیری شروع شد. قرار بود حاج «یادگار» و تیمش از پشت آنها را بزنند. به ما هم نقطه ای را واگذار کرده بودند که آن نقطه را زیر آتش بگیریم تا گوش‌برها از آن نقطه فرار نکنند. در حین درگیری آر پی چی زن ما هی این پا و آن پا می کرد و انگار می‌ترسـید. من آر پی چی را ازش گرفتم و گفتم: تو فقط خرج‌ها را به گلوله متصل کن و شروع کردم به شلیک کردن. آنها داشتند تیراندازی می کردند که یکدفعه مهدی مطلبی تیر خورد و شـهید شـد. مدت زمانی گذشـت تا کم کم تیراندازی‌ها فروکش کرد. ما کم کم جلوتر می‌رفتیم و منطقه را پاکسازی می کردیم و بچه‌ها جمع شدند و درگیری تقریباً تمام شده بود که ابراهیم لطفی به ما پیوست و گفت: حاجی شهید شد.
من فکر کردم که منظورش علی‌داد کرم‌پور است که بچه‌ها بهش می گفتند: حاجی محمدعلی. ابراهیم بی‌طاقت‌تر شـد و من دوباره گفتم: کی شـهید شده؟
ابراهیم ناله‌ای کرد و گفت: حاج «یادگار» شهید شده!
یکباره بدنم سرد شد و رمق از پاهایم گرفته شد و نشستم. هنوز باورم نمی‌شد. گیـج و منگ بودم. باورش برایم سـخت بود. تمام این صحنه‌ها از دیدگاه رصد شـده بود و همه این جریان را نگاه کرده بودند. با اسـب پیکر حاج

یادگار و شهید مطلبی را به عقب انتقال دادیم و من به همراه پیکرش به معراج شهدا رفتم. در آن شرایط نمی‌دانستم که چکار کنم. نه توان آن را داشتم که به خانه‌اش بروم و موضوع را به خواهرم اطلاع دهم و نه می‌توانستم به خانه پدر و مادرم بروم. صلاح را در این دیدم و خانهٔ علی حاتمیان رفتم و موضوع را با او درمیان گذاشتم و در همان جا ماندم. صبح روز بعد به خانه ی خواهرم رفتم که با شنیدن خبر شهادت حاج یادگار قیامتی به پا شد و مردم در مراسم تشییع جنازه اش سنگ تمام گذاشتند.

یادگار ماندگار

■ سرهنگ پاسدار ابراهیم لطفی

ورود مـــن به واحد اطلاعات و عملیات تیـــپ ۱۱۴ امیرالمؤمنین(ع) در تاریخ ۶۳/۷/۲۳ بود و تا قبل از آن یعنی در اواخر ســـال ۱۳۵۹ و اوائل ســـال ۱۳۶۰ بـــه عنوان نیروی رزمی در گردانی بودم که آقای حاج اکبر دانشـــیار فرماندهی آن را بر عهده داشـــت و من بیشتر در ارتفاعات «زیل» مشغول به خدمت بودم. در برهه‌ای، من دوباره به ایلام برگشـــتم و چندی بعد در سپاه ناحیهٔ ایلام مشـــغول به خدمت شدم. کم‌کم کار من مورد توجه فرماندهی سپاه قرار گرفت و هر چه تلاش کردم تا مرا آزاد کند که به یگان رزم ملحق شـــوم، به هیچ وجه اجازه چنین کاری را نمی‌داد. هر چه دیگران را واسطه قرار دادم، بی‌فایده بود. علت این همه پافشاری من برمی‌گشت به خاطراتی که از بچه‌ها داشتم، مخصوصاً حاج غلام ملاحی که از دوران کودکی با هم دوســـت صمیمی و به نوعی اهل یک محله هم بودیم. واسطه‌های من برای جدا شـــدن از سپاه ایلام، تلاششان بی‌نتیجه بود و کم‌کم دچار یک حالت ناامیدی و ناراحتی روحی و روانی شدم. به دور از هر گونه ریا و اغراقی که بخواهم تکلف و خودشیفتگی را نشان دهم، متوسل به ائمه (ع) شدم و هی از خدا می‌خواستم فرج و گشایشی در کار من حاصل شود. توی حال و هوای خودم بودم و زیاد به کار کردن در آن محیط دل نمی‌دادم. چون من به دنبال هیجان و ماجراجویی خصوصاً در کنار بچه‌های اطلاعات و عملیات بودم. بعضی وقت‌ها که غلام به مرخصی می‌آمد و از شناسایی و عملیات‌ها حرف می‌زد، هوایی می‌شدم و می‌خواستم قید و بند تمام اصول و قواعد نظامی و سلســـله مراتب اداری را بزنم و به عنوان یک نیروی گمنام خودم را جایی در مناطق عملیاتی رها کنم، اما بعد از چند ســـاعتی دوباره به خود می‌آمدم و راز و نیازهایم با خدا و ائمه (ع) شروع می‌شد. من آدم راحت‌طلبی نبودم

و از ماندن در لابلای دیوارها و درب و پنجره‌ها بیزار بودم. دلم می‌خواست توی دشت و دره‌ها، لابلای صخره‌ها و توی کانال‌ها و موانع مین و سیمهای خاردار باشم. اما این نظام اداری و سلسله مراتب نظامی بدجوری پاپیچم شده بود و کلافه‌ام کرده بود. من کجا و پشت میز نشستن کجا؟

هی دعا و توسل به ائمه (ع) ورد و ذکرم بود تا آن اتفاق، در آن لحظهٔ سرنوشت‌ساز افتاد. وقتی که دیدم یکی از برادران سپاهی مسائل و مشکلاتی که در خانه برایش پیش آمده بود، نمی‌توانست به منطقه عملیاتی برود دیدم که در بهترن فرصت ممکن برای حضور در جبهه است. آن وقت‌ها طبق دستورالعملی که سپاه صادر کرده بود، هر یک از نیروهای سپاهی که در شهر بودند، موظف بودند که به نوبت به مدت شش ماه در مناطق عملیاتی خدمت کنند. بر این اساس آن برادر موظف و مکلف بود که فردای روز بعد خودش را به یگان امیرالمؤمنین (ع) در قرارگاه بانروشان معرفی کند. آن روز توی محوطهٔ سپاه او را در حالی دیدم که گرفته و ناراحت بود. (چون موضوع شخصی است من از ذکر نام آن برادر خودداری می‌کنم). وقتی او را گرفتار و نگران دیدم، جلو رفتم و گفتم: چه‌ته؟ چرا ناراحتی!؟

گفت: معرفی‌نامه برای اعزام به جبهه بهم داده‌اند و الان مشکلات خانوادگی دارم و نمی‌توانم بروم! برگه را از دستش گرفتم و گفتم: اینکه ناراحتی نداره، من به جات میرم!

تعجب کرد و گفت: واقعاً راست میگی؟!

خندیدم و گفتم: واقعاً چیه اخوی! من از خدامه که برم به جبهه!

در حالی که برگهٔ معرفی‌نامه در دستم بود رفتم به طرف اتاق کارگزینی و گفتم: من میخام به جای فلانی برم به جبهه!

آن فــرد بی‌آنکه چیزی بگوید نامه را گرفت و نامهٔ دیگری به من داد تا خودم را به قرارگاه معرفی کنم. در آن لحظه، با تمام وجود و از صمیم قلب خداوند را شــکر گفتم و انگار بهترین و باارزشترین هدیه را خداوند به من داده بود. با شور و هیجان، همان روز رفتم به خانه و وسایلم را برداشتم و از مادر و خانواده خداحافظی کردم و راهی قرارگاه بانروشان شدم. وارد دژبانی که شدم برگه را نشان دادم و اجازه دادند تا داخل شوم. به طرف ستاد تیپ که یک سوله در زیرزمین واقع در دامنه‌ی تپه‌ای که مشرف بر جاده ایلام به صالح‌آباد بود، رفتم. خواستم برگه را تحویل معاونت نیرو بدهم اما نیرویی از درون مانع شد که این کار را نکنیم و غلام مداحی در ذهنم تداعی شد. همان دوست و برادر دیرینهٔ دوران کودکی، نوجوانی و جوانی‌ام که از جان بیشتر دوســتش داشتم. یادم هست که من و غلام در سال ۶۱ با هم به جبهه اعزام شــدیم اما من چون کارمند جهاد سازندگی بودم و تعهد یک ساله داشتم، نتوانســتم او را همراهی کنم، سال بعد هم در سپاه ایلام اجازه ندادند، حالا بعد از دو ســال خداوند این لطف را به من کرده بود که دوباره به دوســتانم ملحق شــوم. علاوه بر این، تمام سعی و تلاشم این بود که به هر نحوی که شده وارد اطلاعات و عملیات تیپ بشوم. می‌دانستم که غلام مسئول است و حاج یادگار هم جانشین و من می‌توانم از طریق نفوذ غلام، وارد این واحد شوم. جدای از این مسائل من با علی بسطامی، نورالدین موسی، مجید امیدی، محمدرضا لطفی و خیلی از بچه‌های دیگر از قبل در پادگان شهدا یعنی همان پادگام شهید فرجیان‌زاده که در منطقه ششــدار بود آموزش دیده بودیم و در زمانی که منافقین مشــی مسلحانه را آغاز کرده بودند ما از همان اوائل با گروهها و تیم‌های آنها در مباحث فرهنگی جدل و مبارزه داشــتیم. این هم

بهانهٔ دیگری بود تا خودم را هر چه زودتر به این بچه‌ها برســانم و در کنار آنها باشــم. داشتم دنبال سنگر غلام مداحی می گشتم که او را جلوی چادر دیدم که مشغول روشــن کردن یک چراغ والر بود. آرام به طرفش رفتم و او در حالی که سرگرم کارش بود، آهسته کوله پشتی‌ام را زمین گذاشتم و از پشت با هر دو دست چشمهایش را بستم و پیشانی و صورتش را بوسیدم. لحظه‌ای مکث کرد و من هم حرکتی نکردم، غلام گفت: کیه؟! باز سکوت کردم، کمی تکان خورد و همانطور هر دو پنجه‌ام روی چشمهایش بود که گفتم: منم! بعد دستهایم را برداشتم و تا مرا دید، خندید و بلند شد و با هیجان گفت: تو اینجا چکار می کنی!؟

دســت در آغوش هم انداختیم و بعد از سلام و احوالپرسی گرمی که با هم کردیم، گفتم: والله آمده‌ام به تیپ!

غلام گفت: برگهٔ معرفی‌نامه را که تحویل نداده‌ای؟

گفتم: نه! به همین خاطر آمده‌ام پیش شما!

غلام گفت: برگه را بده به من و بیا تو!

برگه را تحویل غلام دادم و هر دو داخل چادر شدیم و از وضعیت سپاه ایلام پرسید و اینکه چطور دوباره به یگان رزم برگشته‌ام. من هم تمام ماجرا و مســائل را برایش تعریف کردم. غلام گوشی تلفن قورباغه‌ای را به دست گرفت و شماره‌ای گرفت و با آقای محمدحسینی که از بچه‌های ایل خزل و مسئول معاونت نیرو بود، صحبت کرد و گفت که آقای ابراهیم لطفی که به شما مراجعه می کند، او را به واحد اطلاعات و عملیات معرفی کن، چون به این شخص احتیاج داریم. بعد گوشی را زمین گذاشت و گفت: برو پیش محمدحسینی!

مــن از چادر بیــرون آمدم و رفتم به طرف ســوله و در اتاقکی که دفتر معاونت نیرو بود، برگه را به آقای محمدحسینی تحویل دادم و ایشان هم در فرم دیگری مرا به واحد اطلاعات و عملیات معرفی کرد و آن لحظه بود که احساس سبکی و نشاط کردم. چون داشتم به آرزویم می‌رسیدم، اما هنوز تا تحقق کامل آن فاصله بود. چون عاشق فعالیتهای شناسایی بودم.

همان تصویری که همیشه توی ذهنم جولان می‌داد و هی لحظه‌شماری می‌کردم که کی این حس و حال شــکل واقعیت بــه خود می‌گیرد. توی قرارگاه زمزمهٔ عملیات بود و بچه‌های اطلاعات و عملیات هم سخت درگیر کار بودند. غلام گفت: قرار است در میمک عملیات بشود و بچه‌ها به آنجا رفته‌اند!

گفتم: پس من هم با خودت ببر!

غلام خندید و گفت: هنوز نیامده‌ای میخوای به همه جا برسی؟!

گفتم: دست خودم نیست، به خدا دلم له‌له می‌زنه!

غلام سری تکان داد و گفت: به موقعش می‌ری!

بعد از اقامه نماز و ناهار، غلام گفت: ابراهیم ما توی ستاد واحد اطلاعات و عملیات مشــکل بزرگی داریم و هیچ نظم و شاخصی نداره! ازت میخوام که به این ستاد سر و سامان بدی!

گفتم: باشه، اما به یک شرط!

غلام گفت: چه شرطی!؟

گفتم: اینکه منو تا ابد توی ســتاد باقی نذاری، من از کارهای ستادی در سپاه ایلام فرار کرده‌ام، من دوست دارم با بچه‌های شناسایی با حاج یادگار باشم!

غلام گفت: حالا تو این را انجام بده تا بعد ببینم چه میشه!

اولیـــن اقدام مـــن تهیهٔ یک چارت داخلی بود. چـــارت به این نحو بود، فرمانده اطلاعات عملیات، جانشین اطلاعات عملیات، مدیریت اتاق جنگ، ستاد اطلاعات عملیات، کارگزینی و پرسنلی، پشتیبانی و تدارکات، تبلیغات.

من با این تقسیم‌بندی، کلیهٔ اسناد و مدارک ذی قیمت واحد اطلاعات و عملیات در عملیات‌های مهمی چون والفجر ســه، والفجر پنج، تک‌های ایذایـــی و محـــدود، همه را طبقه‌بنـــدی و در فایل‌های جداگانـــه قرار دادم و فعالیت هر کدام از قســـمتها و مدیریت‌ها را مشـــخص کردم و با بایگانی منسجم و با تشکیل یک دبیرخانه، کم کم شکل و شمایل اسناد و مدارک و کلاً وضعیت ستادی واحد اطلاعات و عملیات، تکمیل شد پس از این کار یـــک روز غلام به اتفاق حاج یادگار پیش من آمدند و حاج یادگار گفت: غلام خوب نگاه کن! ببین قبل از حضور ابراهیم در واحد، ما چه وضعی در ستاد داشتیم و حالا وضعمان چطور است. انصافاً آمدن ابراهیم به واحد یک نعمت بود!

غلام گفت: انصافاً همین طور است که تو میگی!

هم حاج یادگار و هم غلام از من خیلی تشکر کردند و رفتند. اما من دلم به این تشویق و ترغیب‌ها راضی نبود و برای کار و برنامهٔ دیگری آمده بودم. دوســـت نداشتم دوباره در پس دیوارها و کمدها محصور باشم. آن وقت‌ها واحد اطلاعات و عملیات سوله اختصاصی یا ساختمان نداشت، در دامنهٔ تپهٔ مشـــرف بر جادهٔ ایلام به صالح‌آباد، ما دو چادر داشتیم و یک کانکس که در آن تجهیزات نظامی بود و بیشتر شبیه انبار بود. بعد از سر و سامان گرفتن این اوضاع، توی ذهنم طرح و ســـناریو بیرون آمدن از کارهای ســـتادی را

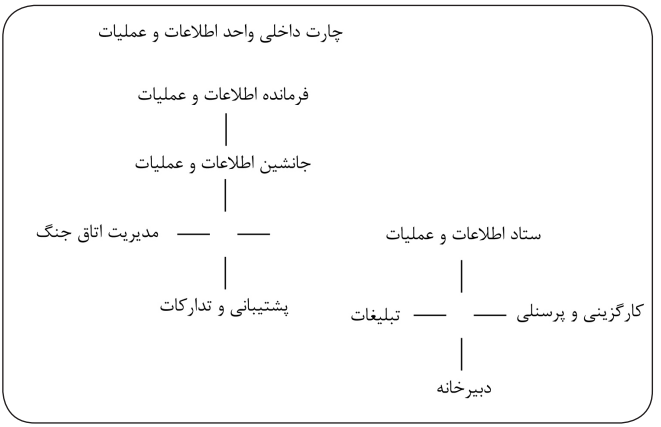

کشـیدم. دنبال یک نقشه راه بودم که به چه نحوی می‌توانم غلام مداحی و حاج یادگار را راضی کنم تا از ستاد اطلاعات و عملیات بیرون بیایم. فکرم وا می‌رفـت به جاهای دور و نزدیک تا اینکـه خودم را به مریضی بزنم، به اینکه بگویم می‌خواهم برگردم، به اینکه دست و پای غلام و حاج یادگار را ببوسم، اما بی‌آنکه به نتیجه‌ای برسم، دوباره فکر و خیالم برمی‌گشت همان جایی که در آن بودم. وامانده بودم. شبیه اسیری که در بند باشد. زمزمه‌های عملیات بود و بچه‌ها در جنب و جوش بودند اما من دوباره لای برزنت‌های یک چادر صحرایی گیر افتاده بودم. بعضی وقتها دوستی و رفاقت کار دست آدم می‌دهد و گفتن یک قول و قرار پایبند و اسیرت می‌کند و هر کاری که می‌خواهی بکنی تا از این بند رها شوی، نمی‌توانی. درست مثل من که تاب و توان آن را نداشتم که به غلام بگویم: نه! می‌خواهم بروم! نمی‌توانستم به حاج یادگار بگویم ماندن توی ستاد، خفه‌ام می‌کند.

هـی به دنبال روزنه و راهی بودم. دنبال بهانه و چاره‌ای بودم که بی‌آنکه خاطر غلام و حاج یادگار را رنجیده و ناراحت کنم، به جایی که دوسـت

داشتم، منتقل شوم.

عملیـــات در پیش بـــود اما انگار من از آن بی‌نصیـــب بودم. در عملیات عاشورا نقش اصلی و محوری بر عهدهٔ ارتش بود، اما در کنار آن تیپ ۱۱۴ امیرالمؤمنین (ع) ایلام، هم نقش پشتیبانی از این عملیات را بر عهده داشت و هم در شناسایی‌ها می‌بایست شرکت می‌کرد. یعنی واحدهایی از یگان ما از جمله واحد اطلاعات و عملیات، پشتیبانی تیپ و مهندسی در آن دخیل بودند و بیشترین فعالیت هم بر عهدهٔ بچه‌های اطلاعات و عملیات از جمله ملاحی و حاج یادگار بود.

قبـــل از آغاز عملیـــات یک روز من به اتفاق غـــلام به منظور مأموریتی راهی قرارگاه نجف شـــدیم که در اسلام‌آباد بود. غلام راننده بود و من در کنارش نشســـته بودم. ماشین ما هم همان تویوتای همیشگی بود. در بین راه یعنی درست در شیب تندی که از ابتدای منطقه ششدار رو به پادگان شهید فرجیان‌زاده می‌رود، به غلام گفتم: من یک ماه مرخصی میخام!

غلام با شنیدن این حرف انگار خشکش زد، با تعجب و شگفتی گفت: یک ماه! ما به دو روز مرخصی دادن به نیرو مشکل داریم آن وقت تو میگی یک ماه مرخصی میخام!

من از قبل توی ذهنم، نقشـــه‌ای کشـــیده بودم تا بواســـطهٔ آن از ستاد و کارهای ســـتادی بیرون بیایم. این اول و ابتدای نقشـــه‌ام بود، طرحی ریخته بودم تا که شاید بواسطهٔ برانگیختن احساس و عاطفه، غلام را راضی کنم که با رفتن من از ســـتاد اطلاعات و عملیات موافقت کند. کمی مکث کردم و گفتم: آره یک ماه مرخصی میخام، چون حال مادرم مساعد نیست و دوست دارم او را به مشهد و جاهای دیگه ببرم! یکسری کار ناتمام هم دارم که میخام

بهشان سر و سامان بدم!

غلام گفت: خب نمیشه یکی دیگه از برادرهات مادرتو ببره مشهد!؟

گفتم: نه! دوست دارم خودم ببرمش! به هر حال مادرمه و خودت خوب می‌دانی که ادای حق مادری را باید بجا آورد!

غلام گفت: با اینکه خیلی مشکل داریم، اما باشه!

دلم غنج می‌زد و انگارم تیرم به هدف خورده بود. غلام همانطور پشت فرمان بود و به ماشـــین گاز می‌داد و دنده عوض می کرد. مسیر زیادی طی شـــد و گفتم: براستی توی این مدت یکی باید باشه که کارهای ستاد را سر و سامان بده!

غلام سری تکان داد و گفت: چاره‌ای نیست، یکی براش پیدا می کنم!

چه حس خوبی داشـــتم آن لحظه. نقشه‌ام انگار داشت کامل می‌شد اما هنوز به هدف نرسیده بودم. از درون خوشحال بودم اما چیزی بروز نمی‌دادم. می‌خواســـتم هر طوری که شـــده جواب مثبت و موافقت نهایی را با گفتن یک «بله» از زبانش بشـــنوم و همان را مدرک و سند قرار بدهم تا که شاید از این وضع نجات پیدا کنم. چند لحظه بعد گفتم: حالا فرض کن یک ماه از مرخصی گذشته و مسئول ستاد هم مشخص شده و دارد کارش را انجام میده. اگه من برم جای دیگه تو مخالفتی داری؟!

غلام همان طور که رانندگی می کرد گفت: منظورت چیه؟

گفتم: میخوام از واحد برم.

غلام با ناراحتی گفت: آخه چرا؟!

گفتم: بهت که گفتم مساله مادرم.

غلام گفت: باشه هر طور خودت بخوای.

از صمیم دل خدا را شـــکر گفتم که بی‌آنکـــه رفاقت من و غلام به هم بخـــورد، با رفتن من موافقت کرد. وقتی جواب مثبت گرفتم و دانســـتم که نقشه‌ام به هدف رسیده به غلام گفتم: حقیقتش اینه که می‌خوام از ستاد بیام بیرون و بروم با حاج یادگار و گروه‌های شناسایی.

غلام چشـــم غره به من نگاه کرد و گفت: تو عمرم کســـی مثل تو کلاه سرم نذاشته!

خندیـــدم و گفتم: به هر حال من از اولش با ماندن در ســـتاد و کارهای ستادی موافق نبودم!

بالاخره تیرم به هدف خورد و بعد از پایان جلسه در قرارگاه نجف، عصر همان روز دوباره به قرارگاه برگشتیم و من دیگر نیروی ستاد نبودم و به گروه حاج یادگار پیوســـتم. حاج یادگار وقتی موضوع را فهمید با لبخند گفت: بالاخره کار خودت را کردی!

گفتم: دوســـت داشتم بیشتر با شما باشـــم از این لحظه به بعد من نیروی شمام.

یادم هست اولین روزی که من از ستاد خارج شدم به اتفاق حاج یادگار راهی خط عملیات شدیم. مسیر ما به سمت «آبزیادی بود». جایی که در آن اطلاعات و عملیات یک دیدگاه داشـــت به اسم «دیدگاه کاظم» که از دید دشـــمن هم پنهان بود. آن روز حاج یادگار مثل همیشه بلوز کره‌ای تمیز به همراه شلوار بسیجی و پوتین پوشیده بود. من هم لباس کردی با بند حمایل چرمی که جاخشـــابی‌های آن برای خشـــاب ژ۳ طراحی شده بود به همراه داشتم. یک کلاه نمدی با طرح پاتیزانی هم داشتم. بجای پوتین گیوه کردی پوشیده بودم و یک بادگیر سبزرنگ هم به همراه داشتم. دهه اول اسفندماه

سال ۱۳۶۲ بود. این ایام در مناطق گرمسیری گل و گیاه زودتر می‌رویند و شکفته می‌شوند. به قول ما ایلامی‌ها بهار کردی بود و فصل سبزه و شادی. آن روز برای من یک روز بیادماندنی بود؛ چون اولین باری بود که به اتفاق حاج یادگار به مأموریت می‌رفتم. از فرط شور و شادی سر از پا نمی‌شناختم و احساس سبکی خاصی می‌کردم. مثل همیشه دوربین یاشیکای FX همراهم بود. این دوربین کاتب تصویری خاطرات تلخ و شیرین من است، چه بسیار حوادث و وقایع را از دریچه همین دوربین گرفته‌ام و برای خود نگاه داشته‌ام. به طوری که خیلی از آن عکس‌ها و تصویرها حالا سند شده‌اند و ماندگاریشان را به اثبات رسانده‌اند. مثل همان عکس معروف حاج یادگار که با کلاه نمدی پارتیزانی در میان لاله‌زارهای «آبزیادی» گرفته. آن روز من به حاج یادگار گفتم: دوست دارم تا از این طبیعت زیبا یک عکس بگیرم.

حاج یادگار گفت: خیلی خوبه عکس بگیر!

از ماشین پیاده شدم حاج یادگار بند حمایل و تجهیزات به همراه نداشت. من بند حمایل چرمی خودم را باز کردم و به او دادم تا بپوشد. بعد کلاهم را گرفت و اسلحه تاشو را هم بهش دادم و در حالی که رو به سوی قبله داشت یک عکس از او گرفتم که یادگار ماندگار آن لحظه شد. بعد حاج یادگار از من عکس گرفت و سوار ماشین شدیم و به طرف دیدگاه حرکت کردیم. به مقر که رسیدیم ماشین را خاموش کرد و به طرف دیدگاه رفتیم. روی دیدگاه حاج یادگار برای توجیه و آشنایی کامل من نسبت به منطقه هریک از نقاط را معرفی کرد. اولین نقطه شیار میگ سوخته بود بعد منطقه گرماشیه، بعد «میان‌کوه»، «آبزیادی»، «پاسگاه عین‌عبد»، «منطقه سه‌رخر»، «منطقه گه‌رشیر»، تمام نقاط منطقه را یکی‌یکی نشانم داد و در موردشان

توضیحاتـــی داد. آن روز حاج یادگار کلاس تئوریـــک خودش را با تمام وجود برای من توضیح داد و همه چیز را بیان کرد. بعد از آن به طرف مقر که در چنگوله بود، رفتیم.

روز ۶۳/۷/۲۹ گروهی از بچه‌ها با دو ماشـــین تویوتا از قرارگاه به طرف میمک راهی شـــدند. راننده ماشـــین اول غـــلام ملاحی بود کـــه علاوه بر غلام، کاظم فتحی‌زاده و ســـعدالله منصوری در جلو ماشین نشستندو محمد حجاریان، محمد حسینی و اسد بسطامی پشت ماشین سوار شدند ماشین‌ها به راه افتادند و وقتی به منطقه رسیدند در پشت ارتفاعات میمک که عراق آن روز تمام منطقه را به شـــدت بمباران می‌کرد و لحظه‌ای آتش توپخانه و بمباران‌های مکرر دشمن قطع نمی‌شد، همین که بچه‌ها وارد منطقه عملیاتی شدند و به طرف محل عملیات حرکت کردند در نقطه‌ای از جاده میمک به ســـمت ارتفاعات، ماشین غلام در حین دور زدن از یک گردنه چرخ عقب آن با مین برخورد کرد که در همان لحظات اول، محمود حجاریان، محمد حســـینی و اسدالله بسطامی شهید شدند و غلام و کاظم فتحی‌زاده و سعدالله منصوری به شدت مجروح شدند و آنها را به ایلام انتقال دادند. روز بعد من به ایلام رفتم و راهی بیمارستان شدم. در بیمارستان متوجه شدم که سعدالله و کاظم بستری هستند و غلام را به علت جراحات سنگین به کرمانشاه منتقل کرده‌اند فوراً خودم را برای رفتن به کرمانشـــاه آماده کردم. آن قدر نگران حال غلام بودم که روی لباس‌هایم یک دست بادگیر پوشیدم و دستهایم را توی دســـتکش کردم و ســـوار موتور ۱۲۵ شدم و در آن هوای سرد، فاصله بین ایلام- کرمانشـــاه را با موتور طی کردم. چند بیمارســـتان را گشتم اما از مجروحی به اسم غلام ملاحی خبری نبود تا اینکه او را در بیمارستان شهدا

پیدا کردم. چند مهره از ستون فقراتش شکسته بود و حالش بسیار وخیم بود. به مسئولین بیمارستان مراجعه کردم و با خواهش و التماس راضی‌شان کردم تا او را به تهران منتقل کنند. برگشتم و غلام را آماده کردم، دست‌هایم را زیر هر دو کتفش گرفتم و به آرامی او را روی برانکارد آمبولانس خواباندیم و به طرف فرودگاه کرمانشـــاه رفتیم و از آنجا او را به اتفاق مجروحین دیگر با یک فروند هواپیما C۳۳۰- به تهـــران انتقال دادند. عصر همان روز و در همان هوای سرد زمستانی دوباره سوار موتور ۱۲۵ شدم و به ایلام برگشتم. حالم بســیار خراب بود، سوز سرما بدجوری چشـــمهایم را اذیت می‌کرد، حتی پول خریدن یک عینک را هم نداشـــتم. با هر مصیبتی که بود گردنه «چهار زبر»، «قلاجه» و «رنو» را پشت سر گذاشتم و وقتی به خانه رسیدم، مثل میت روی زمین افتادم و مادرم هر چه کرد که بلند شـــوم و چیزی بخورم، نتوانست. همانطور روی زمین دراز کشیدم و تا صبح ندانستم، کجا هستم و چه می‌کنم. صبح که از خواب بیدار شدم، لباسهایم را عوض کردم و دوش گرفتم و بعد از صرف ناهار دوباره راهی قرارگاه شدم، مادرم هر چه اصرار کرد که بمانم، گفتم: نه! باید برگردم!

وضع‌مان به هم ریخته بود. پنج نفر از بهترین نیروهای اطلاعات و عملیات شهید و مجروح شده بودند و پر کردن این خلاء کار آسانی نبود. من دیگر در قرارگاه کاری نداشـــتم. در آن زمان عقبهٔ واحد اطلاعات و عملیات در قرارگاه بانروشان بود و مقر اصلی در روستای چنگوله قرار داشت. یک مقر دیگر هم داشتیم که در منطقهٔ «سنگ‌شکن» بود. این مقر در روستای فعلی چالاب چنگوله قرار داشـــت. اما مقر اصلی با توجه به اینکه تمام واحدهای تیپ ۱۱۴ در روستای چنگوله بود و به علت نزدیکی به محورهای عملیاتی،

در آنجا مقر داشتند، واحد اطلاعات و عملیات هم در کنار آنها این مقر را ایجاد کرد که فضای آن یک مدرسه بود که حال و هوای خاص خودش را داشت، اما متاسفانه نه بعد از جنگ و دوران دفاع مقدس و بازسازی اماکن ویران شده، یا این مدرسه که از قداست خاصی برخوردار بود و یادآور راز و نیاز بچه‌های اطلاعات و عملیات و گپ زدن و شوخی‌های دوستانه بود، از بیـــن بردند که در نوع خـــودش یک ظلم و جفا بر یاران بازمانده از غافلهٔ شهادت بود.

همانطور که قبلاً اشاره گذرایی داشتم، اولین مأموریت شناسایی من به اتفاق حاج یادگار، در دهه اول اسفند ماه سال ۱۳۶۳ در منطقه بود. ما در این منطقه یک دیدگاه پنهان به نام دیدگاه «کاظم» داشـــتیم که بچه‌ها به خاطر اینکه این موقعیت را کاظم فتحی‌زاده شناســـایی کرده بود و از دید دشمن کاملاً پنهان بود، به نام کاظم نامگذاری کردند. این دیدگاه وقتی از شـــیار «ســـه رخر» رو به پایین می‌روی، تقریباً در سمت راست نقطه «چک موسا» قرار دارد.

اولین شناســـایی من به اتفاق حـــاج یادگار، کاظم فتحی‌زاده، ســـعداله منصوری، علی‌محمد پیـــام، از همین دیدگاه کاظم بود، قرار بود ما مواضع نیروهای عراقی را که در مقابلمان قرار داشـــتند، شناسایی کنیم و استعداد و توان آنها را بســـنجیم تا در عملیات‌های آینده بتوانیم با برنامه‌ریزی دقیق و درســـت، این پایگاهها را از بین ببریم. ما در کارهای اطلاعاتی و شناســـایی دو نوع منطقه داریم. یکی منطقه حســـاس و دیگری منطقهٔ غیرحساس. در منطقه غیرحساس، نیرو می‌تواند آزادانه و به هر ترتیبی که مایل است حرکت کند، حتی اگر دشـــمن از دور او را ببیند زیاد مهم نیســـت، چون فاصلهٔ او

با دشـــمن بسیار زیاد اســـت و این امر در کارش خللی وارد نمی‌کند. اما در منطقه حساس، قضیه فرق می‌کند، در این منطقه نیروی اطلاعات و عملیات لازم اســـت تمامی جوانب و احتمالات را مدنظر قرار دهد. از زمانی که از منطقه رهایی یعنـــی آخرین خط مقدم نیروهای خودی به ســـمت مواضع دشمن حرکت می‌کند باید تمام معیارها و اصول نفوذ و شناسایی را مدنظر قرار دهد. مهمترین این اصول عبارتند از: اســـتتار کامل، استفاده از اختفاء و پوشش مناسب، رعایت فاصله با نیروی جلو و پشت سر، حرکت به صورت ســـتونی، بررسی تمام جهات و اطراف خود و تمرکز کامل هوش و حواس نســـبت به وضعیت و موقعیتی که در آن قرار گرفته است. زمانی که ستون حرکت می‌کند نیرو حق ندارد بنا به میل و ســـلیقهٔ خود حرکت کند، بلکه باید در ابتدا نیروی «دیده‌ور» داشته باشد. نیروی دیده‌ور همان نیروی دیده‌بان است که به فاصلهٔ صد تا یکصد و پنجاه متر جلوتر از ستون اصلی حرکت می‌کند و کارش پاکسازی مسیر رو به جلو و کناره‌هاست. این نیرو صرفاً با زبان اشاره به ستون فرمان می‌دهد. مثلاً اگر دستش را بلند کرد، این علامت نشـــانهٔ امنیت اســـت. اگر پنجه دســـت را رو به پایین تکان داد یعنی نیرو در هر جایی که هســـت بنشیند، اگر با انگشـــت به سمت جلو اشاره کرد یعنی نیرو می‌تواند حرکت کند. این علائم بین ما و در ذهن نیروها نهادینه شـــده بود. وقتی وارد منطقه لبهٔ جلویی دشـــمن یا همان اصطلاح نظامی «لجمن» می‌شود باید حساست و دقت خود را به نهایت تمام برساند، چون این نقطه ریسک‌پذیر نیست و خطر درست در بیخ گوش آدم است. علاوه بر این در منطقه به منظور مانور و قدرت عمل بیشـــتر، استعداد نیروی شناسایی باید به حداقل برسد. یعنی دو سه نفر بیشتر حق نفوذ به عمق مواضع و یا دور زدن

سنگرهای دشـــمن را ندارند. بقیه باید در جایی دورتر منتظر آنها باشند. ما در آن مأموریت قصد داشتیم که محور دشمن را با دقت تمام بررسی کنیم که آیا به سنگرها و استحکامات آنها افزوده شده یا نه، تعداد نیروها کاهش داشـــته یا خیر، سنگرهای کمین در جای قبلی هستند یا به آنها اضافه شده، وضعیت میادین مین، موانع و سیمهای خاردار به چه نحوی است. تمام این جزئیات روی کالک اطلاعات پیاده می‌شد و این اطلاعات می‌بایست به روز می‌شد. تمام این فعالیتها بر عهدهٔ نیروی شناسایی بود. محور و منطقهٔ موردنظر ما برای شناسایی در امتداد سلسله جبال حمرین یا کوههای سرخ قرار داشت که به علت وضعیت جغرافیایی آن دارای پســـتی و بلندی‌های ناهمگون و متعددی بود که توان و قدرت نیرو را از آدم می‌گرفت. این سلسله ارتفاعات از بالای شـــهر بدره عراق تا منطقه «میشداغ» خوزستان ادامه دارند و در آن تپـــه ماهورهای متعدد و درهم تنیده‌ای وجود دارد که اگر در روز روشـــن هم بخواهی از آن عبور کنی، بهترین اســـتتار و پوشش طبیعی برای نیروی شناسایی به شمار می‌روند.

آن روز عصر بود که من به اتفاق حاج یادگار، کاظم فتحی‌زاده، سعداله منصوری، یداله مظلومی و علـــی‌داد کرم‌پور و فکر کنم علی‌محمد پیام به طرف مواضع عراقیها واقع در «آبزیادی» از خط خود عبور کردیم. فرمانده گـــروه حاج یادگار بود و علی‌رغم توصیهٔ مســـئولین و فرماندهان تیپ که فرمانده اطلاعات و عملیات و یا جانشـــین آن حق ندارند در شناسایی‌ها به عنوان سرستون وارد معرکهٔ دشمن شوند، چون حفظ آنها برای یگان بسیار با اهمیت و حیاتی بود، اما خیلی مواقع حاج یادگار تمام این مسائل و جایگاه خود را نادیده می‌گرفـــت و به همراه نیروها تا عمق خطر پیش می‌آمد. در

این مأموریت حاج یادگار سرستون بود و من نفر سوم یعنی بعد از کاظم فتحی‌زاده بودم. حاج یادگار با دقت تمام، هر چند وقت یکبار در مکانهایی که دارای پوشش و اختفاء بود، می‌ایستاد و با دوربین جلوی مسیر و مناطق اطراف را پاکسازی می‌کرد و بعد اجازه حرکت می‌داد. در هر نقطه‌ای که گروه توقف می‌کرد علاوه بر حاج یادگار بقیه هم اطراف را پاکسازی می‌کردند. من در آن روز که برای اولین بار با گروههای اطلاعات به منظور شناسایی همراه شده بودم، حسی توأم با شور و هیجان داشتم، گاهی وقتها دلم به تب و تاب می‌افتاد و فکر می‌کردم که می‌ترسم، اما واقعیتش این بود که صد در صد ترس نبود، بلکه هیجان بود و حسی آمیخته با شور. پیش خودم می‌گفتم دیدی که آخرش به خواسته و آرزویم رسیدم. دیدی خداوند چه لطف و مرحمتی در حقم روا داشت. من برای رسیدن به این مرحله، سختی‌های زیادی کشیده بودم. ولی هر چه بود و هر چه کشیدم به سختی‌اش می‌ارزید. آدم وقتی هدفی را دنبال می‌کند و برای رسیدن به آن رنج و سختی تحمل می‌کند آن وقت آن هدف برایش شیرین و مقدس می‌شود. حضور در کنار گروههای اطلاعاتی و شناسایی برای من شیرین و مقدس بود. در آن مأموریت سلاح همه‌مان کلاشینکف و بی‌بی کلاش بود و هر کدام هم چند نارنجک به همراه داشتیم. معمولاً در کوله‌پشتی هر کدام از بچه‌ها مقداری آذوقه از جمله کنسرو و خرما و بیسکویت بود. کار ما شناسایی دو پایگاه عراقی در ارتفاعات «میانکوه» بود. با دقت تمام به نزدیکی اولین پایگاه عراقی‌ها رسیدیم و در آنجا ایستادیم. من به حاج یادگار گفتم: بهتره تو و چند نفر از بچه‌ها همین جا بمانید و هوای ما را داشته باشید!

حاج یادگار گفت: نه! خودم باید باشم!

گفتم: به هر حال تو مسئول اطلاعات و عملیات هستی و نباید کوچکترین اتفاقی برات بیفته!

حاج یادگار گفت: مهم نیست، خون من از شماها رنگین‌تر نیست!

تقریباً به صد متری سنگر نگهبانی رسیدیم که روی ارتفاع بود، نتوانستیم از زیر پای او به آن طرف مواضع نفوذ کنیم. حاج یادگار گفت: باید نگهبان را دور بزنیم!

به فاصله سیصد الی چهارصد متری سنگر نگهبانی را دور زدیم و در نقطه‌ای قرار گرفتیم که حایل بین دو پایگاه بود. یعنی ما در وسط دو پایگاه قرار گرفتیم. یکی در پشت سرمان بود که آن را دور زده بودیم و دیگری آن طرف‌تر و در روبرویمان قرار داشت. در همان شب اول شناسایی برای نزدیکتر شدن به پایگاه، چهار نفر مامور این کار شد. نفر اول حاج یادگار بود، نفر بعدی سعداله منصوری، کاظم فتحی‌زاده و من بودم. ما چهار نفر در پشت سر حاج یادگار به پایگاه اول که آن را دور زدیم، از پشت به نگهبان نزدیک شدیم و در پشت سر او قرار گرفتیم و با دقت تمام سنگر تیربار، آرپی‌جی، سنگرهای اجتماعی و سنگرهای نگهبانی را یکی پس از دیگری شناسایی کردیم و روی کالک آنها را کشیدیم. این مبنای اول شناسایی بود و برای تکمیل آن نیاز بود که در آینده دوباره برگردیم. پس از پایان کار به آرامی خودمان را به عقب کشیدیم و به بقیه پیوستیم و نحوهٔ استقرار نیرو و استعداد آنها را به بچه‌ها گفتیم و دوباره به سمت مواضع خودمان برگشتیم.

حدود یک هفته گذشت که مجدداً من و حاج یادگار و کاظم فتحی‌زاده و سعداله منصوری برای تکمیل شناسایی اول در میانکوه، برگشتیم. طبق روال، حرکت ما قبل از غروب آفتاب شروع شد و با طی کردن نیمی از راه،

شب شـــد و نمازمان را خواندیم و به سمت پایگاهها حرکت کردیم. حاج یادگار جلو بود. کاظم پشت سرش، بعد من بودم و بعد سعداله به عنوان نفر آخر در آخر ســـتون بود. به نگهبان که نزدیک شدیم و در زیر پای او قرار گرفتیم، یکدفعه صدایش بلند شد و گفت: سعد! سعد! کاظم! کاظم! ابراهیم!

حاج یادگار به ما نگاهی کرد و همه هاج و واج و شگفت‌زده بودیم که خدایا نگهبان عراقی اسامی ما را از کجا می‌داند؟ نکند لو رفته باشیم؟ نکند بین نیروهای اطلاعات و عملیات، عامل نفوذی باشد؟ نکند بین ما یک خائن هســـت که از او خبر نداریم؟ تمامی این سئوالات در ذهن من ایجاد شد و این موضوع به عنوان یک راز بین ما چهار نفر ماند و قرار شد موضوع را به صورت ســـرّی پیگیری کنیم. ما همانطور در زیر پای نگهبان عراقی پنهان شدیم و به انتظار ماندیم تا ببینیم عکس‌العمل نگهبان عراقی چه خواهد بود. چند دقیقه‌ای گذشـــت و اتفاق خاصی نیفتاد. با اشـــارهٔ حاج یادگار موضع عوض کردیم و در حالی که در نقطهٔ دیگری داشـــتیم رو به جلو می‌رفتیم یکدفعه حاج یادگار با اشاره دست، علامت توقف داد و اشاره کرد که در میدان مین هســـتیم. هر کدام از ما در جای خود نشست و به دقت اطرافمان را نگاه کردیم و دیدیم که این نقطه میدان مین نیست، بلکه عراقیها از آن به عنوان سرویس بهداشتی استفاده کرده‌اند. حاج یادگار به آرامی چند فحش آبدار نثار عراقیها کرد و گفت: کثافت‌های لجن عرضهٔ درست کردن یک دستشویی را هم ندارند!

واقعاً راســـت می‌گفت. به مسائل بهداشتی اصلاً توجهی نداشتند و هیچ عیب و عار نداشتند که کجا بنشینند و رفع حاجت کنند. جماعتی جنگجو بودند اما از نظر بهداشتی بوی تعفن اسراشان حال آدم را به هم می‌زد. اهل

حمام و طهارت نبودند. ما از گردنهٔ شـــیبداری که بود گذشتیم و در پشت سر نگهبان عراقی که روی ارتفاعی به اندازه هفت الی هشت متر بود، قرار گرفتم و این بار با دقت تمام، موقعیت سنگرها، سنگرهای نگهبانی و تیربار و دوشکا و آرپی‌جی زنهای عراقی را شناسایی کردیم و بعد به صحنه‌ای که محل قضای حاجت عراقیها را با میدان مین اشتباهی گرفته بودیم، خندیدیم. حتی خود حاج یادگار هم به آرامی می‌خندید. وارد خطوط دفاعی نیروهای خودی که شدیم به طرف مقر حرکت کردیم تا استراحت کنیم. موقع اذان صبح بود که نماز خواندیـــم و خوابیدیم. نزدیکی‌های ظهر از خواب بیدار شدیم و بعد از صرف ناهار و خواندن نماز ظهر و عصر، حاج یادگار مرا صدا زد و گفت: خب برای عملیات چطور برنامه‌ریزی کنیم؟! با توجه به شناختی که از نیروهای بعضی از گردانها و حتی خود فرمانده گردانها داشتیم، قصدمان این بود که برای این عملیات بهترین‌ها را انتخاب کنیم. اما واقعیت این بود که نیروی خوب و شجاع در حین عملیات و شکستن خطوط کم بود. بعضی از فرمانده گردانها توان اداره کردن و تسلط بر نیروهای خود را نداشتند. خیلی از نیروهـــا اصلاً به حرف فرمانده گردان گوششـــان بدهکار نبود و هر طور که دلشـــان می‌خواست در شب عملیات، عمل می‌کردند. به همین دلیل ما در عملیاتهای محدود ایذایی همیشه با نیروهای گردانها مشکل داشتیم. کار نیروی اطلاعات عملیات طبق دســـتور و ضابطه و اصول نظامی این بود که قبل از عملیات، خطوط اصلی دشمن را دقیق و درست شناسایی کند. جای ســـنگرهای نگهبانی، سنگرهای کمین، سنگر ادوات، تیربارها و سنگرهای اجتماعی و انفرادی دشـــمن را به دقت شناســـایی کند و آن را روی کالک عملیاتی پیاده کند و یک شـــب قبل از عملیات، فرمانده گردان و گروهانها

را برای توجیه نهایی به منطقه ببرد و میادین مین، مواضع و سیمهای خاردار و تمامی آنچه را که از قبل دیده و شناسایی کرده به فرماندهان نشان دهد و در شب عملیات مجدداً نیروها را تا پای سیم خاردار و معبر اصلی راهنمایی کند و برگردد، اما ما همیشه علاوه بر وظیفهٔ اصلی خود به عنوان نیروی پیاده و خط‌شکن می‌بایست اولین تیر را به سمت دشمن شلیک می کردیم و وارد خط اصلی می‌شدیم تا نیروهای پیاده گردانها عمل کنند. در صورتی که این کار اصلی و وظیفهٔ ما نبود. به طور مثال در همین عملیات محدود در منطقه میانکوه نود نفر از نیروهای یکـــی از گردانها به همراه فرماندهان گروهانها پشت سر من راه افتادند تا آنها را به ابتدای ورودی معبری که از قبل کارهای اطلاعاتی و شناسایی آن انجام گرفته بود، بردم. شب بود و با نهایت دقت و احتیاط نیروها را تا ورودی معبر که در زیر پای نگهبان عراقیها قرار داشت، بردم و معبر را نشـــان دادم و گفتم: نگهبان بالای سر ماست. این هم معبر و میـــدان مین. معبر را باز کنید و بعد از آن به ســـنگر دوم نگهبانی که حدود دویســـت‌متر آن طرف‌تر است، حرکت کنید و با از بین بردن نگهبان دوم، کار نگهبان اول را گروه کاظم فتحی‌زاده می‌سازد. من تمام این توضیحات را دادم، اما هیچ کدام از آن نود نفر حاضر نبود که انبر بزرگ و مخصوص قطع سیمهای خاردار را به دست بگیرد و سیمها را قطع کند. هر چه به فرمانده گردان و گروهانها گفتم که کار را شروع کنند، نتوانستند، این بود که خیلی وقتها بچه‌های اطلاعات و عملیات نمی‌خواســـتند تمام زحمات و رنجها و مصیبت‌هایی که در شناســـایی‌ها و آمد و شدهای سراسر آمیخته با خطر را به هدر بدهند، به همین خاطر ناچار بودند که خودشـــان وارد عمل شـــوند. من در آن لحظه درست در چنین موقعیتی قرار گرفته بودم، علی قمرمهری

یکی از نیروهایی بود که دل به دریا زد و با آنکه قد کوتاهی داشـــت و انبر سیم خاردار اندازه‌اش از او بلندتر بود، رو به من کرد و گفت: کجار را ببرم!

گفتم: همین سیمهای روبرو!

به جای آنکه نیروهای گردان سیم خاردار را با انبر ببرند، مجید کشکولی که همراه من بود با آن قد و قامت رشید و محاسن زیبا، یک انبر را برداشت و گفت: ابراهیم فایده نداره! تو بگو چکار کنم؟!

گفتم: سیمهای خاردار جلوی من را ببر!

مجید دســـت بکار شد. قبل از جدا شدن از کاظم و گروهش، به کاظم گفتم: حق نداری تا من به نگهبان دوم شلیک نکرده‌ام، به نگهبان اول شلیک کنی! چون اگر این کار را بکنی نگهبان دوم همه‌ی ماها را درو می کند.

کاظم گفت: باشه!

فاصلهٔ کاظم با نگهبان اول شاید به شش الی هفت متر نمی‌رسید. درست در زیر پای نگهبان بود و بقیهٔ نیروها هم به ســـتون در پشـــت سر کاظم قرار گرفته بودند. گروه ما هم در پشـــت سیمهای خاردار بودند. ما هنوز معبر را باز نکرده بودیم که صدای رگبار از پشت سر شنیدیم و فهمیدیم که کاظم با نگهبان درگیر شده!

با شنیدن صدای شلیک تیر، عراقیها از خواب بیدار شدند. تمام هم و غم من این بود که هر چه زودتر به سنگر نگهبان دوم برسم، چون می‌دانستم که مهمترین نقطه و کانون اصلی تهدید، سنگر نگهبان دوم است. مجید سیمها را باز کرد و گفتم: به طرف سنگر نگهبان دوم بدوید!

دویدم و در حین دویدن یک لحظه سرم را به عقب برگرداندم اما دیدم که به جز مجید کشکولی و یکی دو نفر دیگر، از بقیه‌ی نیروها خبری نیست،

مجید در حالی که انبر توی دستهایش بود در دل شب خطاب به نیروها فریاد می‌زد: بچه‌ها بیایید به خدا من انبر دستمه، اگر اسلحه دستم باشه کارشونو می‌سازم!

یکی از آرپی‌جی زنها با کوله‌اش داشت می‌آمد، هر چه بهش گفتم به سنگر تیربارچی شلیک کن، شلیک کن لامذهب!

اصرار من بی‌فایده بود. اسلحه کلاشینکف را به مجید دادم و سریع به طرف آرپی‌جی زن بسیجی دویدم و قبضه آرپی‌جی و کوله گلوله را ازش گرفتم و سنگر تیربارچی را نشانه کردم و گلوله آرپی‌جی رها شد و خوشبختانه به هدف خورد و خیالم راحت شد که کمتر مورد تهدیدیم. در این لحظه یکی آمد کنارم و گفت: ابراهیم چکار کنیم!؟

سرم را بلند کردم، دیدم سیدحسن فیض‌الهی است. از آن دلاوران گمنامی است که همیشه تصویرش در خاطرم هست. گفتم: به این سنگر اجتماعی شلیک کن!

سیدحسن به طرف درب سنگر اجتماعی نشانه گرفت که در این لحظه یکی از عراقیها با عجله از سنگر بیرون آمد که سرش به لبهٔ یکی از الوارهای سنگر خورد و افتاد و دوباره بلند شد و هی دور خود می‌چرخید که یکی از بچه‌ها او را اسیر کرد. این اسیر عامر اسمش بود و هی خودش را صدا می‌زد و فکر کنم دچار موج گرفتگی یا ترس شده بود. سیدحسن به داخل سنگر شلیک کرد و گلوله آرپی‌جی طوری به هدف خورد که کسی از سنگر بیرون نیامد. عملیات در کمتر از نیم ساعت با موفقیت انجام گرفت و از دو جناح، پایگاه مورد حمله قرار گرفت. طبق قراری که با حاج یادگار داشتم، من می‌بایست با شلیک گلوله منور، با اسلحه کمری مخصوصی که به همراه

داشتم پایان عملیات را اعلام می کردم. وقتی مطمئن شدم که پایگاه به طور کامل منهدم شـــده با اسلحه کمری گلوله منور را شلیک کردم و به نیروها گفتم تا خودشان را عقب بکشند و پایگاه را ترک کنند. چون معمولاً بعد از پایـــان این گونه عملیات‌ها، عراق با آتش ســـنگین توپخانه آن منطقه را به آتشفشـــان و خاکســـتر تبدیل می کرد. در حین ترک پایگاه هاشم احسانی فرمانده یکی از گروهان‌ها را دیدم که از ناحیه گردن تیر خورده بود و همین طـــور خون به بیرون فـــواره می‌زد. چفیه‌ام را بیـــرون آوردم و دور گردنش پیچیدم و او را بلند کردم و کشان کشان با خودم آوردم در این حین چند نفر دیگر به کمکم آمدند و هاشم را هم با خودمان آوردیم و عملیات با موفقیت پایان گرفت. آن شب دو اسیر از عراقی‌ها گرفتیم و با خود به پایگاه آوردیم. اسرایی که با خود آوردیم یکی‌شان اسمش «سعد» بود و فوق‌دیپلم جغرافیای نقشه‌خوانی بود که آجودان مخصوص فرمانده پایگاه هم به شمار می‌رفت. من به یاد آن شـــبی افتادم که در حین شناسایی نگهبان عراقی اسامی سعد، کاظـــم و ابراهیم را بر زبان آورد و آنها را صـــدا زد. در این مورد گفتم که نگهبان، اسامی ما را از کجا می‌دانست؟ مترجم سوال مرا از اسیر پرسید و او در جواب گفت سعد اسم خود من است و کاظم و ابراهیم از دوستان من و نگهبان بودند که در درگیری امشب توسط نیروهای شما کشته شدند و آن شب قرار بود ما برویم پیش نگهبان و این اسم‌ها تشابهی بوده. دو ماه از این عملیات گذشـــت تا اینکه دو سرباز عراقی خودشان را به نیروهای ما تسلیم کردند و در واقع پناهنده شدند. یکی‌شان «ماجدعلی» اسمش بود و دیگری «کاظم ســـامر» که اهـــل کاظمین بـــود. ایـــن دو بعدها با نیروهای اســـلام همکاری‌های اطلاعاتی زیادی کردند و در ایران ماندگار شدند این دو نفر

از پایــگاه دوم که نزدیک پایگاه اول عراقی‌ها در میانکوه بود خودشــان را تسلیم کردند و وقتی در مورد عملیات آن شب که منجر به نابودی پایگاه اول شــد سوال کردیم، آنها گفتند که از افراد آن پایگاه فقط یک نفر توانست فرار کند و آن هم فرمانده پایگاه بود که آن شب خودش را در بشکه زباله پنهان کــرده بود. بعد از این عملیات کارهای ما نظم بیشــتری گرفت و ما فعالیت‌هــای طلاعاتی و شناســایی را از منطقه «چلات»، «کانی ســخت» و «میانکوه» و ارتفاعات «کولک» ادامه دادیم. در زمان مسئولیت حاج یادگار با توجه به عملیات موفقیت‌آمیز ما در همان پایگاه اول عراقی‌ها در میانکوه که به کرماشــیه معروف شد، (چون نزدیک یکی از آبادی‌های عراق به‌نام کرماشیه بود) ایشان گفت که تمرکز خود را از منطقه مهران به جاهای دیگر هم معطوف کنیم. این بود که این بار ما به کانی سخت و ارتفاعات کولک آمدیم. در آن زمان، خط ارتفاعات کولک در اختیار تیپ ۸۴ خرم‌آباد بود که هنوز به لشکر ارتقاء نیافته بود و ما برای بررسی وضعیت استقرار پایگاههای عراقی‌ها وارد این منطقه شدیم و در جلسات و هماهنگی‌هایی که با برادران ارتش داشــتیم مسایل و موارد را با آنها در میان گذاشتیم. در این خصوص حاج یادگار یک خصلت بسیار خوب و زیبا داشت و آن جلب نظر فرماندهان و مسئولین ارتشی بود که به واسطه این رفتار، او را خیلی دوست داشتند. یادم هست که در اولین دیدارها وقتی که من و حاج یادگار و چند نفر دیگر از بچه‌هــای اطلاعات و عملیات برای هماهنگی وارد مقر نیروهای ارتش که فکر کنم به استعداد یک گردان در منطقه بود، شدیم در نگاه اول این برادران فکر می‌کردند که ما اهل این کار نیستیم. چون نحوه رفتار و لباس نیروهای مــا که اکثراً لبــاس کردی بود طوری جلوه می‌کرد کــه ما اصول و قوانین

اطلاعات و شناسایی را نمی‌دانم اما زمانی که جلسه برگزار شد و حاج یادگار توضیحات لازم را داد، افسر ارتشی قضاوت و نظرش در مورد ما تغییر کرد و حتی در یکی دو شناسایی با ما همراه شد و وقتی به عمق مواضع نفوذ کردیم این کار برایش بسیار تازگی داشت و خیلی خوشحال شد. ما در آن منطقه یک مقر برپا کردیم و کارهای اولیه شناسایی را انجام دادیم، یعنی با دوربین تمام منطقه و محورها را شناسایی کردیم و محل استقرار نیروهای دشمن را پیدا کردیم و کارهای بعدی منوط به حضورمان در منطقه می‌شد. نیروهای ارتشی‌ای که در منطقه مستقر بودند دارای کد بودند. کد این نیروها ۱۹۱۳ بود که هنوز این کد در حافظه‌ام مانده است. این نیروها همگی نیروهای احتیاط بودند. نیروی احتیاط به مدت شش ماه در جبهه بودند و بعد از آن از خدمت ترخیص می‌شدند. مقر فرماندهی تیپ هم در منطقه «پل فلزی» کنجانچم بود. فرماندهی تیپ سرهنگ ستاد مکی بود و جانشین تیپ هم سرهنگ دوم هاشمی بود که این آقای هاشمی فوق‌العاده انسان شریف و عارف مسلکی بود. برای هماهنگی اصلی من و حاج یادگار به مقر تیپ آمدیم و برای صدور مجوز و موافقت فرماندهی با برپایی دیدگاه در منطقه به آنجا رفتیم. فرماندهی تیپ ۸۴ هم اسامی تمام نیروهایی که قرار بود در دیدگاه و منطقه، کارهای اطلاعاتی و شناسایی را انجام دهند ذکر کرد و مجوز تردد و فعالیت ما در منطقه صادر شد. ما دیدگاه را در نقطه‌ای بنام «بادام سفید» یا «خیمه‌گاه» برپا کردیم. این درست در زمانی بود که طی گزارشاتی توسط برادران ارتشی، حضور نیروهای گوش‌بر یا همان گروه فرسان به ما و دیگر یگان‌ها اعلام شده بود. بر این اساس ما دو برنامه و وظیفه اصلی را بر عهده داشتیم. یکی شناسایی پایگاهها و رصد کردن نحوه استقرار

نیروهای عراقی در منطقه و دیگری تعقیب و از بین بردن گوش‌برها که باعث به وجود آمدن مسایل و مشکلات بسیار زیادی در بین مردم و نیروهای نظامی و انتظامی شده بودند. افراد این گروه و هسته اصلی آن همان چریک‌های زمان شاه بودند که در پاسگاههای مرزی ایران خصوصاً در حوزه استان ایلام مستقر بودند و بعد از سرنگونی رژیم پهلوی و ناسازگاری با نظام جدید به کشور عراق پناهنده شده بودند که سازمان استخبارات عراق آنها را از نو سازماندهی کرده بود و در راه اهداف خود آنها را بکار می گرفت. این گروه، کارشان ناامن کردن عقبه نیروهای رزمنده بود و با نفوذ به پشت خطوط نیروهای رزمنده در مسیرهایی که احتمال می‌دادند خطر کمتری آنها را تهدید می کند کمین می کردند و با ضربه زدن به مردم و نیروهای رزمنده، افرادی را که شهید می کردند گوششان را می‌بریدند و به مقامات عراقی تحویل می‌دادند که در ازای آن، مبلغی پول به عنوان جایزه دریافت می کردند. ما این گروه را می‌شناختیم، چون قبلاً یکی دوبار در منطقه «سه‌رخر» و «دارخرما» با آنها درگیری شده بودیم و خود حاج یادگار چند نفر از آنها از جمله فرمانده آنها یعنی محمود فرج را به هلاکت رسانده بود. طبق اطلاعاتی که ما بعداً به دست آوریدم این محمود فرج توسط خود صدام مورد تشویق قرار گرفته بود و صدام حسین یک دستگاه ماشین گران‌قیمت به عنوان جایزه به او داده بود. محمود فرج آدم قدرتمند و بسیار قوی هیکلی بود و هیبت عجیبی داشت. این ملعون در درگیری دارخرما جعفر چناری را به شهادت رساند اما در آن درگیری حاج یادگار اجازه نداد که زنده از صحنه درگیری فرار کند. در آن درگیری محمود فرج آن قدر گستاخ و از خود راضی و نترس بود که در یک دست اسلحه بی‌بی کلاش

داشت و در دست دیگرش یک چاقو و دستمال بود که در آخرین لحظات درگیری حاج یادگار با نارنجک دستی او را به جهنم واصل کرد. طبق اطلاعاتی که ما بعدها از اسرای عراقی در عملیات میانکوه دریافت کردیم در درگیری دارخرما گروه محمود فرج از قبل برنامه‌ریزی کرده بودند که یکی از پایگاههای ما که در همان منطقه دارخرما بود به کلی نابود کنند و جنازه‌ها را برای دریافت جایزه با خود ببرند حتی برای این کار دوازده رأس اسب و قاطر با خود آورده بودند که خوشبختانه قبل از حمله آنها حاج یادگار و تیمش آنها را شناسایی کردند و از بین بردند. حالا با وجود این مسایل شما قضاوت کنید که یک نیروی اطلاعات و شناسایی که طبق اصول نظامی کارش فقط شناسایی کردن و کسب اطلاعات از وضعیت دشمن است به عنوان یک نیروی رزمی هم باید با گروهی مثل فرسان بجنگد و درگیر شود و هم وظیفه‌ی ذاتی‌اش را انجام دهد. با وجود این مسایل حاج یادگار و نیروهای اطلاعات عملیات فقط نیروی اطلاعاتی نبودند بلکه فراتر از آن سپر بلای یگان رزم تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین (ع) هم بودند. براساس گزارشات قبلی کار ما سخت و دوچندان شده بود یعنی هم شناسایی پایگاههای عراقی و طراحی عملیات در آینده را انجام می‌دادیم و هم تعقیب و از بین بردن گوش‌برها در برنامه‌مان بود. وقتی کارهای دیدگاه تمام شد و از آنجا معبرها را شناسایی کردیم، برای حضور در منطقه و شناسایی‌های دقیق‌تر، روز دوم آذرماه سال ۶۴ از دیدگاه به سمت پایگاه عراقی‌ها که فاصله بسیاری با ما داشت راهی شدیم. بعد از خواندن نماز ظهر و عصر و صرف ناهار به اتفاق بچه‌ها از جمله حاج یادگار، کاظم فتحی‌زاده، علی‌داد کرم‌پور، یدالله مظلومی، الله کرم شاه‌محمدی، فتح‌اله حاجت، مرتضی

میرزایی و سـعدالله منصوری کم کم آماده حرکت شدیم. ساعت حدود ۲ بعداظهر بود که به راه افتادیم و به صورت ستونی و با رعایت همه جوانب از جمله اصول حفاظتی و اختفا رو به جلو رفتیم. سرستون گروه، حاج یادگار بود و من و بقیه هم به ترتیب در پشت سرش قرار گرفتیم. مسیر را به فاصله هر چند ده متر بررسـی می کردیم و بعد راه را ادامه دادیم. چون می‌دانستیم که این منطقه مسیر تردد گوش‌برهاست. با نهایت احتیاط حرکت می کردیم. بعد از دو سـاعت پیمودن راه به منطقه‌ای رسیدیم به اسم «تووه‌مه‌وگه» که محل قشلاق ایل خزل در ایام زمستان در منطقه، قبل از جنگ بود. ارتفاعی در روبرویمان بود که به آن مشـکوک بودیـم و با احتیاط کامل به ارتفاع نزدیک شدیم. حدس‌مان درست بود چون آثار حضور گوش‌برها در منطقه نمایان بود. هم جای پاهایشـان معلوم بـود و هم درختچه‌های بادامی که بر رأس ارتفاع روییده بودند نیمی از آنها را به اندازه کاسهٔ سر بریده بودند تا از طریق آن، دیده‌بانشان خود را استتار کند و در دید طرف مقابل دیده نشود. این شیوه و شگرد نشان می‌داد که ما با چه گروه خطرناک و صیادی مواجه هستیم. به یقین رسیدیم که گوش‌برها در منطقه هستند و باید بیش از پیش مواظب باشیم. حاج یادگار گفت: برادران توجه داشته باشید که ما از این به بعد دو کار مهم بر عهده داریم، یکی شناسـایی پایگاههای عراقی و دوم از بین بردن گوش‌برها، همه باید نهایت دقت و احتیاط را داشته باشیم.

و بعد دستور حرکت به سمت پایگاهها را داد. ما به طرف منطقه «هه‌شیمه» که پایگاهها در آن قرار داشتند، حرکت کردیم. به نزدیکی‌های پایگاه که رسیدیم، نیروها دو تیم شدند. تیم اول در ابتدای دشت هموار موضع گرفت و مسـتقر شد، حاج یادگار به آنها تاکید کرد که مواظب گوش‌برها باشند.

گـروه دوم به طرف پایگاه حرکت کرد. در گروه دوم حاج یادگار، کاظم فتحـی‌زاده و علی‌داد کرم‌پور بودند. ما تا نزدیک نگهبان اول و معبر اصلی رفتیم و بعد از بررسی‌های اولیه، حاج یادگار وضعیت سنگر نگهبان و میادین مین و موانع را بررسی کرد و گفت: برگردیم. ما به گروه اول پیوستیم و به طرف مقر باز گشتیم.

در مرحلـهٔ دوم، با همان گروه به سـمت پایگاههـای عراقی در منطقه «هه‌شـیمه» به راه افتادیم و با رعایت همهٔ جوانب ابتدا منطقه را پاکسـازی کردیم و بعد به حرکت خود ادامه دادیم. به نزدیکی پایگاهها که رسـیدیم مـا دو گروه شـدیم. گروه اول سـعداله منصوری، یدالـه مظلومی، کاظم فتحی‌زاده، اسفندیار ملکشاهی، در همان موقعیت قبلی در پایگاه اول ماندند و من و علی‌داد کرم‌پور، دنبال پیدا کردن پایگاه دوم بودیم، راه و نشـانه‌ای هم نسـبت به پایگاه دوم در دست نداشتیم. مانده بودیم که چکار کنیم که در این لحظه فکری به ذهنم رسید. من گفتم: از طریق سیم تلفن قورباغه‌ای می‌توانیم رد پایگاه دوم را پیدا کنیم.

همین کار را هم کردیم و من سیمی که تماس دو پایگاه را به هم متصل می‌کرد از پایگاه اول در دسـت گرفتم و به اتفاق علی‌داد کرم‌پور به طرف پایـگاه دوم به راه افتادیم تـا آن را پیدا کردیم که روی تپهٔ دیگری بود که فاصله‌اش تا پایگاه اول حدود چهارصد متر می‌شـد. ما تا زیر سنگر نگهبان اول پایگاه رفتیم و پایگاه را پیدا کردیم. هر دو تشنه بودیم و آب قمقمه من تمام شده بود. به آرامی به علی‌داد گفتم: آب داری!؟

علی‌داد گفت: من در این نزدیکی‌ها یک چشمه فصلی آب شیرین بلدم!

گفتم: کجاست!؟

علی‌داد گفت: حدود صدمتر پایین‌تر است!؟

به آرامی از زیر دید نگهبان در حالی که پشت سر علی‌داد بودم به طرف چشـــمه به راه افتادیم. علی‌داد چون از چریک‌هـــای دوران قبل از انقلاب بـــود و در پایگاههای مرزی منطقه خدمت کرده بود، تمام نقاط منطقه را به خوبی می‌شناخت علاوه بر آن بومی همین منطقه بود و سالها در کنار ایل و طایفه‌اش در این مناطق ییلاق و قشلاق کرده بود. به چشمه که رسیدیم من بـــه آرامی قمقمـــه‌ام را درآوردم و درب آن را باز کردم و دهانهٔ آن را توی آب چشمه فرو بردم که صدای قلقل‌اش بلند شد و از ترس اینکه مبادا، صدا به گوش نگهبان برســـد، آن را تا آخر در چشمه فرو بردم و لحظه‌ای مکث کردم و بعد با احتیاط بیشتر، قمقمه را پر از آب کردم و مقداری آب نوشیدم و علی‌داد هم آب خورد و دوباره به طرف بقیهٔ بچه‌ها برگشتیم. به کاظم که پیوستم، کاظم گفت: چکار کردین؟!

گفتم: تا زیر ســـنگر نگهبان رفتیم اما چون خیلی حواســـش جمع بوده، اجازه نداد بیشتر کار شناسایی را انجام بدیم!

بلند شدیم که برگردیم، مسافتی را طی کردیم که کاظم جلو بود و من در پشت سرش قرار داشتم و بقیه هم به ستون در پشت سر من بودند همانطور که رو به جلو می‌رفتیم یکدفعه کاظم برگشـــت و سینه به سینهٔ من ایستاد و آرام صورتش را جلو آورد و گفت: ابراهیم بگیریمشان!

مـــن به جلو نگاه کردم، دیدم که در فاصلـــه چهار الی پنج متری ما، دو ســـرباز عراقی با یک الاغ در حال رساندن تدارکات به پایگاه هستند. چون مأموریت ما صرفاً شناسایی بود، به آرامی به کاظم گفتم: کار ما فقط شناسایی کردن است نه چیز دیگه.

از کنـــار عراقی‌ها به آرامی گذشـــتیم و با همان دقت و احتیاط کامل به عقب برگشتیم که یکدفعه یکی از نیروهای گروهان که آن شب به همراه ما بود، گفت: گرفتنمان!

اولین نفری که خواست فرار کند ف- ح بود که من از پشت یقه‌اش را گرفتم و گفتم: کجا!؟

گفت: دارم رو به خط خودمان میرم!

گفتم: رو به خط دوم عراقیها که امن تره!

برگشتیم به طرف خط دوم عراقیها. با تمام هوش و حواسمان اطراف را می‌پاییدیم اما از نیروی دشمن یا شیء مشکوک، اثری نبود. مسافت زیادی طی شد و دوباره مسیر را به سمت مواضع نیروهای خودی تغییر دادیم و به هیچ چیز مشـــکوکی برخورد نکردیم. فکر کنم آن بنده خدا ترسیده بود و تصویر موهومی در ذهنش شـــکل گرفته بود که ما را مدتی بدواند و اذیت کند. بعد از طی مســـافت نسبتاً زیادی به دیدگاه برگشـــتیم و از آنجا سوار ماشینها شدیم و به سمت مقر اصلی که در روستای چنگوله بود به راه افتادیم و ساعت حدود سه و چهار بامداد بود که به مقر رسیدیم. هر یک از بچه‌ها رفتند تا استراحت کنند.

روز بعد نحوهٔ شناسایی را از جمله پیدا کردن پایگاه دوم با حاج یادگار در میان گذاشتیم و ایشان گفت که برای شناسایی پایگاه دوم، خودم حتماً باید باشم!

چند روز بعد همان تیم با مسئولیت حاج یادگار به طرف پایگاهها رفتیم و بعد از عبور از خط اصلی پایگاه اول، یک تیم به سرپرستی کاظم فتحی‌زاده همان جا ماند و من و حاج یادگار و علی‌داد کرم‌پور از مسیر دیگر به طرف

پایگاه دوم حرکت کردیم و با دور زدن سنگر نگهبان اول و میدان مین و سیم خاردار در پشت سر او قرار گرفتیم. حاج یادگار به دقت نحوهٔ استقرار نیروها و سنگرها را از جمله سنگرهای کمین، سنگر نگهبانی، سنگر تیربارچی، آرپی‌جی زن و سنگر مهمات و همه را روی کالک اطلاعاتی پیاده کرد، من هم حاصل مشاهدات و وضعیت سنگرها را با مداد و کاغذ یادداشت کردم تا برای گزارش تکمیلی، هر دو مورد را با هم تکمیل کنیم. کارمان که تمام شد در حین برگشت به نقطه‌ای رسیدیم که از کنار سنگر نگهبان می‌بایست عبور می‌کردیم. در این لحظه صدای نگهبان بلند شد که گفت: سعد! سعد! لاتحرک، قف!

نگهبان ما را دید و ما هم پشت سر حاج یادگار به سرعت برگشتیم و تغییر مسیر دادیم و با سرعت به طرف خاک عراق دویدیم. من هنوز چند متری ندویده بودم که ایستادم. به محض اینکه ایستادم، حاج یادگار که جلوتر از من بود، هم ایستاد و بعد چند قدم رو به عقب آمد و در کنارم ایستاد.

به آرامی گفتم: چرا ایستادی؟!

حاج یادگار آهسته گفت: تو چرا ایستادی؟!

راستش من نگران یوسف امیدی بودم که هم پسرعمو و هم برادر خانم حاج یادگار بود و قبلاً دو برادرش به اسم عباس و صادق شهید شهید بودند و خودش هم تازه به جمع ما پیوسته بود. یوسف هنوز بدنش به مسیرهای طولانی و طاقت‌فرسا عادت نکرده بود. با این توضیحاتی که توی ذهنم بود، گفتم: نگران یوسفم که جا نماند.

حاج یادگار گفت: به خدا من هم به همین خاطر ایستادم!

یوسف پشت سرمان بود که با علی‌داد کرم‌پور خودشان را به ما رساندند.

با رسیدن یوسف و علی‌داد به راه خود و رو به سمت خاک عراق ادامه دادیم و هر چند وقت یکبار پشت سر و مناطق اطراف را بررسی می کردیم و وقتی مطمئن می‌شدیم که کسی ما را تعقیب نمی کند، حاج یادگار مسیر را به سمت خاک ایران عوض کرد و با احتیاط کامل به دیدگاه برگشتیم و از آنجا به سمت مقر چنگوله حرکت کردیم و روز بعد با تکمیل کالک اطلاعاتی، زمینه عملیات برای انهدام پایگاه اول که بسیار مناسب بود، فراهم شد. قرار شد که ما برای آخرین بار فرمانده گردان و گروهانهای عمل کننده را برای توجیه به منطقه ببریم. بردن این نیروها به منطقه با خطرات بسیاری از سوی گوش‌برها همراه بود. ما در شبهای قبل ردپای آنها را بارها و بارها در مسیر دیده بودیم و مطمئن بودیم که آنها هم ردپای نیروهای ما را دیده‌اند. بین گوش‌برها ردپای یک نفر، بیشتر از بقیه خودنمایی می کرد که ما اسم او را «آمبولانس» گذاشته بودیم. این آدم در درگیری‌های قبلی در منطقه‌ی «دارخرما» او را دیده بودیم. یک غول به تمام معنا بود. هیکل بسیار درشت و قد بلندی داشت و از هر نقطه‌ای که عبور می کرد ردپایش کاملاً معلوم و مشخص بود. فکر کنم اندازه کفش پایش شماره ۴۸ یا ۴۹ بود.

این آدم علاوه بر جنگجویی، قدرت بدنی فوق‌العاده‌ای داشت و در حین درگیری هر کدام از گوش‌برها که مجروح یا به هلاکت می‌رسید، او را روی شانه می‌انداخت و با خود می‌برد. آدم جسور و خطرناکی بود. به حاج یادگار گفتم: حاجی! آمبولانس هم با گوش‌برهاست!

حاج یادگار سری تکان داد و گفت: میدانم!

در این چند شناسایی، هنوز با گوش‌برها از نزدیک روبرو نشده بودیم و تنها ردپایشان و یا محل استراحتشان را در بعضی از ارتفاعات دیده بودیم.

ما داشــتیم برای شناسایی سوم آماده می‌شــدیم که در آن قرار بود فرمانده گردان و گروهانهای عمل کننده را برای توجیه با خود به منطقه ببریم. من آن روز در مقــر اصلی در چنگوله بودم. ســاعت حدود یازده و نیم بود که بچه‌های تدارکات برایم ناهار آوردند که برنج بود با خاویار بادمجان. بسطام ملکشاهی را هم با خود آورده بودم.

من مشغول خوردن ناهار بودم و بسطام رفت تا حمام کند و لباسهایش را بشوید. در این لحظه یک نفر از بچه‌های مخابرات با عجله وارد اتاق شد و گفت: برادر لطفی از قرارگاه کانی سخت با شما کار دارن!

هنوز ناهارم تمام نشــده بود که دســت از غذا کشــیدم و بلند شدم و به طرف مخابرات رفتم که در انتهای روستای چنگوله بود. گوشی بی‌سیم را برداشــتم که صدای علی‌داد کرم‌پور بود. باهاش سلام و احوالپرسی کردم که علی‌داد گفت: گوش‌برها در روبروی دیدگاه ما روی ارتفاعات هستند، سریع خودت را برسان!

گفتم: یک لحظه ازشان چشم برندارید تا بیام!

با عجله خداحافظی کردم و به مقر برگشتم تا دوربین‌های دید در شب را بــرای فرمانده گردان و گروهانها که ناآشــنا به منطقــه بودند، ببرم. چند بیســت لیتری خالی هم پشت ماشین انداختم. سریعاً ماشین را روشن کردم و با ســرعت به طرف دیدگاه به ماشــین گاز دادم. در میانهٔ مسیر، تویوتای حــاج یادگار را دیدم که از روبرو می‌آمد و داشــت به طرف مقر می‌رفت. چراغ زدم و ترمز کرد. هر دو از ماشین پیاده شدیم، سعداله منصوری هم با حاج یادگار بود. ســلام کردم و گفتم: علی‌داد از دیدگاه زنگ زد و گفت گوش‌برها به منطقه آمده‌اند.

حاج یادگار گفت: کی؟

گفتم: همین نیم ساعت پیش!

حاج یادگار گفت: امشب باید فرمانده گروهانها را ببریم پایین!

گفتم: اگه اینها را به حال خودشـــان بگذاریم، شـــب عملیات بچه‌ها را قتل‌عام می کنن!

حاج یادگار گفت: من میرم بی‌سیم‌ها را از مقر بیارم!

گفتم: نه! شـــما زحمت بکش این بیست لیتری‌های خالی را از ایستگاه صلواتی کنجانچم پرشان آب کن و ببر به دیدگاه تا من خودم برمی گردم و بیسیم‌ها را میارم!

حاج یادگار قبول کرد و گفت: باشه، بسطام را با خودت بیار!

من با عجله به سمت مقر برگشتم و وارد محوطه که شدم، بسطام را صدا زدم. بسطام توی حمام بود و جواب داد. گفتم: کارت که تمام شد زود بیا!

بسطام گفت: کارم تمام شده!

رفتم و بیســـیم‌ها را از پشتیبانی گرفتم و سوار شدم. بسطام در حالی که لباسهایش را توی چفیه گذاشته بود و آب از آن چکه می کرد، خودش را به من رساند و سوار شد و گفت: چه شده برادر ابراهیم!

گفتم: گوش‌برها به منطقه آمده‌اند!

با تمام سرعت به ماشین گاز دادم و می‌خواستم هر چه زودتر به دیدگاه برسم. وقتی به دیدگاه رسیدم، حاج یادگار و تعدادی از نیروهای ارتش در آنجا بودند. حاج یادگار روی دیدگاه بود و داشت محورها و ارتفاعاتی که قبلاً گوش‌برها در آن بودند را با دوربین نگاه می کرد. من و بسطام از ماشین پیاده شدیم و بیسیم‌ها را به بچه‌ها دادم تا برای امشب خودشان را آماده کنند.

چند دقیقه‌ای که گذشت نیروهای گردان هم آمدند. فکر کنم حدود هفت هشت نفری بودند. تا آنجایی که ذهنم یاری می‌کند فرمانده گردان پیرزاد منفرد بود و چند نفر از فرماندهان گروهان و یک بیسیم‌چی را هم آورده بود. هنوز آفتاب غروب نکرده بود که حاج یادگار نیروها را جمع کرد و گفت: برادران عزیز توجه داشته باشند که برای برنامه توجیه امشب، عده‌ای از برادران ارتش و فرمانده گردان و گروهانها مهمان ما هستند و باید کاری کنیم که در این مأموریت اذیت نشوند، اگر با گوش‌برها درگیر شدیم، اول باید نیروهای اطلاعات و عملیات با آنها درگیر شوند!

بعد به همه سفارش کرد تا با تجهیزات کامل حرکت کنند. چون احتمال می‌دادیم که با آنها درگیر شویم، آرپی‌جی هفت و تیربار هم با خود آوردیم. ما نمی‌خواستیم زمان را از دست بدهیم و در این فکر بودیم که در روز روشن با گوش‌برها درگیر شویم، آذوقه کافی و لباس گرم با خود نبردیم. نیروها به سرعت آماده شدند و حاج یادگار خودش در جلوی ستون قرار گرفت و بقیه هم به دنبالش حرکت کردند. مسیر ما، ارتفاعی بود که در مقابل دیدگاه قرار داشت که صبح بچه‌های دیدگاه آنها را آنجا دیده بودند. فاصله ما تا آنها خیلی زیاد بود علاوه بر آن می‌بایست با احتیاط و استتار و اختفاء کامل به آنها نزدیک می‌شدیم. به همین دلیل، مسیری را که طی کردیم بسیار زمان‌بر بود. چون در هر فاصله چندین متر حاج یادگار و دیگر نیروها اطراف را پاکسازی می‌کردند و بعد به ستون اجازه حرکت داده می‌شد. راه پرپیچ و خم و صعب‌العبور با پستی و بلندی‌های بسیار فراوان بود که نیروها را خیلی اذیت می‌کرد. بعد از طی کردن مسافت زیادی به ابتدای ارتفاع رسیدیم که به دستور حاج یادگار تپه را محاصره کردیم و

بــه آرامی به طرف رأس آن از جناحین مختلف حرکت کردیم اما اثری از آنها نبود و تنها رد پایشان مشخص بود و ته مانده آذوقه‌ای که خورده بودند. در آنجا جمع شدیم و حاج یادگار گفت برنامه اصلی ما توجیه نیروها برای از بین بردن پایگاه اول عراقی‌هاســت اما باید درگیری با این گرازها را هم پیش‌بینی کنیم. در اقدام اول ســعی‌مان این است که قبل از توجیه نیروها با آنها درگیر نشویم اما اگر با آنها روبرو شدیم چاره‌ای نداریم. برادران عزیز باید توجه کنند که اگر گوش‌برها از پشت سر به طرف خاک عراق آمدند هر گروهی آنها را دید باهاشان درگیر شود اما اگر از داخل خاک عراق به سمت خاک ایران آمدند کسی با آنها درگیر نشود تا فرصت و زمان مناسب برسد. بعد در همانجا نماز خواندیم و به طرف پایگاه عراقی‌ها به راه افتادیم و وارد دشت شدیم. در ابتدای دشت یک باریکه راه مالرو بود که در کنار آن یک تخته سنگ بسیار بزرگ قرار داشت. حاج یادگار به علی‌داد کرم‌پور و یدالله مظلومی که ســرما خورده بودند و چند نفر دیگر گفت تا در آنجا بمانند و اگر احیاناً با گوش‌برها روبرو شدند و مسیرشان به طرف پایگاههای عراقی بود با آنها درگیر شــوند تا بقیه نیروها که در میدان مین و کنار معابر بر ورودی پایگاه عراقی‌ها هســتند از بین نروند. ما از آنها جدا شــدیم و به طرف پایگاهها به راه افتادیم و حدود دو تا ســه کیلومتر حرکت کردیم تا به نزدیکی پایگاه اول رسیدیم. در آنجا بنا به توصیه حاج یادگار من، بسطام ملکشاهی، یوسف امیدی، علی فتحی‌زاده، یک بی‌سیم‌چی و دو نفر دیگر در بالای یک تپه مستقر شدیم که در کنار آن شیاری وجود داشت که منتهی به راس تپه می‌شــد. مهتاب شــب چهارده بالا آمده بود و انگار روز روشن بــود. برروی این تپه یک باریکــه راه بود که از روی تپه رو به بالا می‌رفت.

حاج یادگار همان توصیه‌ای که به علی‌داد کرم‌پور کرد به من هم سفارش کرد که اگر گوش‌برها از خاک ایران به طرف پایگاه عراقی‌ها رفتند با آنها درگیر شـوید و اگر از سـمت پایین روبه بالا آمدند با آنها درگیر نشوید. حاج یادگار به اتفاق کاظم فتحی‌زاده، سعدالله منصوری و نیروهای گردان به طرف به پایگاه عراقی‌ها رفتند. ما چند نفر، برروی یال تپه نشسته بودیم و هنوز چند دقیقه نگذشته بود که من به اتفاق بی‌سیم‌چی که از بچه‌های گروه ویژه بود بلند شدم و از بسطام جدا شدم و به آن سوی راه مالرو رفتم. یعنی درست در روبروی بسطام قرار گرفتم. در همین لحظه یک دفعه با ستونی از نیرو روبرو شدم که لباس‌هایشان مثل لباس بچه‌های خودمان بود. همه شلوار کردی به پا داشتند و چفیه به سر بسته بودند و کوله پشتی‌هایشان هم سنگین بود. انواع سـلاح از جمله قناسـه، بی‌بی کلاشینکف، کلاشینکف، تیربار، آرپی‌جی هفت، نارنجک و .... به همراه داشتند. من تا دیدم‌شان دانستم که خود گوش‌برها هستند. در این لحظه نشستم و بی‌سیم‌چی خواست فرار کند که او را از پشت گرفتم و گفتم: نترس برادر! نترس!

بی‌فایده بود بی‌سـیم‌چی هی سـعی می‌کرد که فرار کند و من محکم دستش را گرفته بودم، در این لحظه بی‌سیم‌چی به آرامی گفت: به حضرت عباس قسم اگر نذاری برم با صدای بلند جیغ می‌کشم!

چاره نداشتم، چون می‌دیدم که داشت می‌لرزید و از ترس وحشت‌زده شده بود و هر لحظه امکان داشت فریاد بزند. دستش را رها کردم و به حالت سـینه‌خیز عقب عقب رفت و از من فاصله گرفت و رفت توی شیار پایین. بعد من اسـلحه را از ضامن خارج کردم و نـگاه کردم و تمام فکر و ذکرم پیش بسطام ملکشاهی بود. هی خدا خدا می‌کردم که بسطام تیراندازی نکند

و باهاشـــان درگیر نشود. هی به آرامی با خودم می گفتم: یا امام حسین (ع)، یا امام رضا (ع)، یا امام زمان(عج)، بسطام تیراندازی نکند. بعد به دلم برات شد و گفتم: یا علی صالح (ع) صد تومن نذرت که بسطام تیراندازی نکند!

در همین حس و حال بودم که آخرین نفر از روی تپه و سربالایی رد شد و رفت. به ســـرعت به آنطرف راه مالرو رفتم و خودم را به بسطام رساندم و صورتش را بوسیدم و گفتم: دستت درد نکند بسطام که تیراندازی نکردی!

بســـطام گفت: کاش حاج یـــادگار اجازه داده بود تا همیـــن جا دمار از روزگارشان درمی آوردیم!

بلند شـــدم و پشت سر گوش‌برها، مسیری را که از سر بالایی طی کرده بودند، دویدم تا ببینم مقصد اصلی‌شان رو به نیزار است یا ارتفاعات. وقتی به گردنهٔ سر بالایی رسیدم، ستون گوش‌برها را دیدم که داشتند به طرف نی‌زار می‌رفتنـــد. ترس و دلهرهٔ مـــن از این بود که با گروه علی‌داد برخورد نکنند. دوباره برگشتم. شاید نیم ساعت بیشـــتر نگذشت که حاج یادگار و بچه‌ها برگشتند و ما تمام ماجرا را برایش بازگو کردیم. حاج یادگار لبخندی زد و گفت: اگر خدا بخواهد امشب حساب این حرامزاده‌ها می‌رسیم!

بعد حاج یادگار نشســـت و به همراه ف- ح ســـیگاری کشید و گفت: ابراهیم! نظر شما چیه؟

گفتم: حاجی با وجود اینها ما نمی‌توانیم امشب برگردیم و باید در همین پایین بمانیم چون اینها در منطقه هستند و امکان دارد به ما کمین بزنند!

حاج یادگار بلند شد و سریع خودمان را به نزدیک گروه علی‌داد رساندیم و با احتیاط به آنها نزدیک شدیم، چون پیش‌بینی کرده بودیم که نکند گروه علی‌داد در محاصره گوش‌برها باشد. یکی از بچه‌ها را فرستادیم و به آرامی

علی‌داد را صدا زد و آنها خودشان را نشان دادند و خوشبختانه با گوش‌برها روبرو نشده بودند. حاج یادگار از علی‌داد پرسید: گوش‌برها را دیدی یا نه؟

علی‌داد گفت: نه!

بعد حاج یادگار موضوع آمدن گوش‌برها را به بقیه اطلاع داد و بعد با بیسیم با دیدگاه تماس گرفت و گفت: ما گوش‌برها را در منطقه رؤیت کردیم و امشب بالا نمیایم و هر کس به شما نزدیک شد آن را نابود کنید! از این لحظه بیسیم ما خاموش است و با ما تماس نگیرید!

حاج یادگار این کار را به این دلیل کرد تا بیسیم توسط عراقیها یا گوش‌برها شنود نشود. بعد به بیسیم‌چی گفت: تا زمانی که من نگفتم حق نداری بیسیم را روشن کنی و با کسی تماس بگیری.

بعد همین موضوع را هم به بیسیم‌چی ارتش گفت و به صورت ستونی به تعقیب گوش‌برها به راه افتادیم. مسیر ما به سمت نیزار بود. به نیزار که رسیدیم کسی را ندیدیم و بعد طرف بالا آمدیم و به سمت ارتفاعات رفتیم و حدود دو تا سه ساعت گشتیم اما کسی را پیدا نکردیم. هوا به شدت سرد بود و همه گرسنه بودیم و لباس گرم با خود نیاورده بودیم. بچه‌ها از شدت سرما و گرسنگی کلافه شده بودند. به دامنهٔ ارتفاعی رسیدیم و برای تاب آوردن از سوز سرما، به هم پشت کردیم و با دوربین منطقه را بررسی کردیم اما از گوش‌برها هیچ اثری نبود. حاج یادگار گفت: گشتن بی‌فایده است، امشب همین جا می‌مانیم و صبح به دنبالشان می گردیم!

سرما زوزه می کشید و ما برای اینکه دوام بیاوریم با سرنیزه شروع کردیم به زمین کندن. این کار را به این دلیل انجام دادیم تا بدنمان گرم بماند و کمتر اذیت شویم. تا اذان صبح این کار را کردیم و بعد از نماز صبح، صبر

کردیم تا آفتاب بالا بیاید. کم‌کم طلیعـهٔ آفتاب تابید و ما به راه افتادیم. از پستی و بلندی‌های زیادی گذشتیم و هر چند وقت یکبار با دوربین همه جا را بررسی می‌کردیم اما هیچ اثری از آنها نبود. از یک سرازیری رو به پایین رفتیم و دوباره برگشتیم کنار یک تپه بودیم که نیمی از نیروها هنوز به بقیه نپیوسته بودند. در این لحظه علی‌داد کرم‌پور گفت: تکان نخورید، دیدمشان!

همهٔ نگاه‌ها به سـمت علی‌داد دوخته شد، بعد بقیه با دوربین ارتفاعی را که علی‌داد نشان داد، نگاه کردند و حاج یادگار هم آنها را دید. همه نشستیم و حاج یادگار بسیار خوشحال بود و لبخند به لب داشت، کمی مکث کرد و بعد به من گفت: ابراهیم! مدتی است همیشه توی خواب دارم با این گرازها می‌جنگم!

گفتم: انشاءالله نابودشان می‌کنیم!

گوش‌برها در یکی از ارتفاعات روبرو معروف به «بادام سفید» پنهان شده بودند و دیده‌بان بر روی ارتفاع و در میان یکی از درختچه‌های بادام خودش را پنهان کرده بود.

حاج یادگار نیروها را به سه گروه تقسیم کرد. یک گروه خودش، یک گروه علی‌داد کرم‌پور و یک گروه من و سعداله منصوری، بسطام ملکشاهی، اسفندیار ملکشاهی، تیربارچی ارتش گروه علی‌داد کرم‌پور قرار بود تپه را دور بزنند و از پشت وارد عمل شوند.

من و سـعداله منصوری و بقیه قرار بود از رأس یک سربالایی به طرف ارتفاع حرکت کنیم و حاج یادگار هم قرار بود از میان یک شیار که منتهی به رأس ارتفاع می‌شـد بـه همراه کاظم فتحـی‌زاده و بقیه حرکت کنند و علامت درگیری هم اولین شلیک تیر حاج یادگار بود. علی‌داد و گروهش

به طرف غار علیمردان که در پشـــت ارتفاع بود، رفت تا اگر احیاناً در حین درگیری، گوش‌برها قصد فرار به طرف خاک ایران را داشته باشند، علی‌داد و گروهش جلوی آنها را ســـد کنند، من و ســـعداله و بقیـــهٔ گروه از طرف ارتفاع و نیزار مامور شدیم تا هر چه بیشتر به آنها نزدیک شویم، حاج یادگار و گروهش قرار بود از ســـمت چپ ســـینهٔ کوه به آنها نزدیک شود و اولین شـــلیک را باید او می‌کرد. از هم خداحافظی کردیم و من هنوز دو سه متر بیشتر از حاج یادگار دور نشده بودم که از پشت یکی یقه‌ام را گرفت، سرم را به عقب برگرداندم که دیدم حاج یادگار است. خیلی خوشحال و مسرور بود.

حاجی به من گفت: ابراهیم، محورت را با من عوض کن!

بهش نگاه کردم، از صورتش شادی و شور می‌بارید. به خدا همان لحظه به دلم برات شـــد که این آدم باید شهید شـــود. اصلاً وقتی این معلون‌ها را می‌دید برای از بین بردنشان خوشحال بود و وقتی از دستمان فرار می‌کردند، ناراحت و عصبانی می‌شـــد. محور را با حاجـــی عوض کردم و هر گروه به طـــرف جای خود رفت. حاج یـــادگار زود خودش را بـــه زیر پای نگهبان گوش‌برها رســـاند و با اولین شـــلیک تیر او را به هلاکت رساند و درگیری شروع شد. نحوه‌ی درگیری آن قدر شدید و غیرمنتظره بود که به فاصلهٔ چند دقیقه، افراد ما و گوش‌برها در هم ادغام شدند و باید دقت می‌کردی که در حین تیراندازی، رفیق خودت را نزنی.

هر لحظه بر شـــدت درگیری افزوده می‌شـــد و کســـی از دیگری خبر نداشت. به فاصلهٔ چندین متر پایین‌تر از ارتفاع یک مانع گچی بود که روی آن چنـــد درختچه بادام هم روییده بود و یکی از گوش‌برها در آن ســـنگر

گرفتــه بود و بدجوری ما را اذیت می کرد. همان گوش‌بر با تیر مســتقیم به اسلحه کلاشینکف اسفندیار ملکشاهی شلیک کرد و آن را از کار انداخت. در این لحظه اســفندیار رو به مــن کرد و گفت: ابراهیم! اســلحه‌ام از کار افتاد، گفتم: اســفندیار، خوب دقت کن، جایی که من شلیک می کنم تو با آرپی‌جی همان نقطه را بزن، این تک تیرانداز از پشت آن مانع گچی و بین درختچه‌های بادام که پایین‌تر از خط رأس ارتفاع است، سنگر گرفته!

من چند تیر شلیک کردم و اسفندیار آن نقطه را پیدا کرد و به سمت آن شــلیک کرد که گلوله کمی جلوتر به زمین اصابت کرد. با شلیک گلوله آرپی‌جی اسفندیار، تعدادی از گوش‌برها از بالا به سمت ما هجوم آوردند، یادم هست یکی‌شــان مجروح شــده بود و به طرف یداله مظلومی رفت و به او فحش داد که یداله او را دنبال کرد و از پشــت با نارنجک دســتی، به جهنم واصلش کرد و آمد پیش من. من و یداله در نقطه‌ای از شــیار ارتفاع موضع گرفته بودیم که دو نفر از گوش‌برها از بالای ارتفاع داشتند به طرف ما تیراندازی می کردند. ما از بقیه خبر نداشــتیم و گویا فقط ما در آن سوی ارتفاع مانده بودیم، اما بعدها معلوم شد که بسطام ملکشاهی هم در آنطرف ما گرفتار شــده بود. حدود نیم ساعت از زمان درگیری گذشته بود و دیگر آن شدت و حدت قبلی را نداشت. خیلی از گوش‌برها کشته و مجروح شده بودند و عده‌ای هم فرار کرده بودند اما هنوز چند نفرشــان در ارتفاع محل درگیری بودند و به شدت مقاومت می کردند. من حس کردم که فقط من و یداله مانده‌ایم، به یداله گفتم: تو برو، من می‌مانم و از زیر آتش اسلحهٔ من خودت را عقب بکش!

یداله مظلومی گفت: نه! من کنارت می‌مانم!

گفتم: یداله! تو را به خدا برو! تو متاهلی و زن و بچه داری؟ من جوانم و می‌توانم از خودم دفاع کنم.

یدالــه مظلومی گفت: به خدای احد یا با هــم میریم یا من همین جا در کنارت می‌مانم! وقتی دیدم اصرار کردن من بی‌فایده است، فکری به ذهنم رسید، به یداله گفتم: یداله بیا یه کاری بکنیم!

یداله گفت: چکار کنیم؟!

گفتم: از پوشش آتش همدیگر خودمان را به بچه‌ها برسانیم!

یداله گفت: باشه!

اول من شــروع کردم و با آتش شــدید به محل سنگر گوش‌برها، یداله توانســت حــدود چندین متر آن طرف‌تــر موضع بگیرد. بعــد او به طرف گوش‌برها شــروع به تیراندازی کرد و من خودم را به او رســاندم. به همین صورت توانستیم خودمان را به بچه‌ها برسانیم. وقتی به بچه‌ها رسیدیم، سراغ حاج یادگار را گرفتم که یکی گفت: شهید شد! تا این حرف را شنیدم انگار چهار ســتون بدنم به هم ریخت و آوار شد. ناله ســر دادم، فریاد کشیدم و هاهای هق زدم! آنقدر گریستم که کاظم فتحی‌زاده عصبانی شد و سرزنشم کرد. به کاظم گفتم که دســت خودم نیست. هنوز درگیری ادامه داشت و کســی از پیکر حاج یادگار خبر نداشت. دلم لرزید. ترس از این داشتم که مبادا گرازها به او نزدیک شوند و گوشش را ببرند. بلند شدم و گفتم: کی با من میاد تا جسد حاج یادگار را بیاورم!

یوسف امیدی با آنکه حالش از من بهتر نبود، بلند شد و گفت: من میام، بریم، گفتم: تو نه!

یداله مظلومی گفت: من میام!

من و یداله با هم رفتیم. پیکر حاجی در سینه‌کش ارتفاع بود. دیگر برایم مهم نبود تیر بخورم یا نه، کشته می‌شوم یا مجروح. یکراست از سینه‌کش ارتفاع بالا رفتم و خودم را به پیکر حاجی رساندم. سرش را در بغل گرفتم و آه و ناله‌ام بلند شد. یداله هم آمد و در کنارم نشست. یادگار روزهای شور و خوشبختی ما پرپر شده بود. حاجی آرام به خواب رفته بود و تیر به سرش اصابت کرده بود و مغز منورش از کاسهٔ سر بیرون زده بود. با چفیه‌ام جای تیر را بستیم تا مغزش به زمین نیفتد! بعد به یداله گفتم: من نیم‌خیز میشم و تو پیکر حاجی را روی پشتم بینداز. یداله این کار را کرد و قامت بلند و رشید حاجی روی پشتم قرار گرفت اما پاهای نازنینش روی زمین بود و من دوست داشتم با تمام وجود، پیکر عزیزش را طوری حمل کنم که پایش با زمین تماس پیدا نکند. کم‌کم رو به پایین آمدیم و بقیه هم به کمک آمدند. روی ارتفاع بادام سفید، محشری به پا شد. سر و کلهٔ نیروهای کمکی پیدا شد، اما درگیری پایان گرفته بود و خیمه و ستون اصلی واحد اطلاعات و عملیات بر زمین افتاده بود.

به اعتقاد من حاج یادگار تنها مسئول اطلاعات و عملیات تیپ ۱۱۴ امیرالمؤمنین (ع) نبود، بلکه یک قهرمان ملی بود که در گمنامی ماند و کسی در مورد او حق مطلب را ادا نکرد. کسی نگفت که این نابغهٔ اطلاعاتی و شناسایی با چند کلاس سواد چطور در هر مأموریتی که راهی می‌شد، سربلند و پیروز از میدان مبارزه برمی‌گشت.

متانت، شجاعت، صلابت و درایت از حاج یادگار فردی ساخته بود که کمتر کسی نظیر و مانندی مثل او را سراغ داشت.

■ سردار رشید اسلام شهید مرتضی ساده‌میری (هه‌له‌تی)

این خاطره از متن یادداشت‌های شـــهید مرتضی ساده‌میری که قبـــل از شـــهادتش در آخرین درگیری بـــا گوش‌برها به همراه شـــهید یادگار بوده اســـت، اســـتخراج شـــده است.

بعد از حضور در منطقه عملیاتی مدتی بود جهت استراحت همراه با نیروهای گروهان به قرارگاه بانروشان برگشته بودیم. در این مدت نیروها آموزش‌های لازم را از نظر جسمانی و تاکتیکی مرور کردند. شب بود که توی مسجد قرارگاه و در کنار سایر نیروها مشغول تماشای فیلم سینمایی بودیم که در این لحظه برادر «ولی عباسی» و «رضا بازی» داخل مسجد شدند و آمدند پیش من و بعد از سلام و احوالپرسی، ولی عباسی به من گفت: برادر ساده‌میری توی دفتر فرماندهی منتظر شما هستند. گفتم چرا؟ گفت برای رژه با نیروها فردا باید به شهر بروی. تا نام رژه را آورد فهمیدم که این عبارت «رژه» یک رمز است که ما از قبل آن را برای حضور در عملیات بکار می‌بردیم. بلند شدم و بسوی دفتر فرماندهی به راه افتادم وقتی وارد اتاق جلسه شدم، اول «قنبر جم‌زاده» را دیدم که با هم احوالپرسی کردیم و بعد از چند دقیقه دیگر اعضای شورای فرماندهی وارد شدند و موضوع جلسه اعلام شد. آقای محمد کرمی فرمانده تیپ گفت: برای شناسایی پایگاههای «گیسکه» و «هه شیمه» که در نزدیکی شهر بدره عراق قرار دارند به همراه چند تن از بچه‌های اطلاعات و عملیات بروید و وضعیت این پایگاهها را از نزدیک بررسی کنید. من از این مأموریت خوشحال شدم و فردای آن روز به همراه نیروهای اطلاعات عملیات به فرماندهی برادر عزیزم حاج «یادگار» امیدی به سمت موقعیت مورد نظر به راه افتادیم. تعداد ما چهارده نفر بود که از مسیرهای صعب‌العبور گذشتیم و راه بسیار زیادی را طی کردیم، ما داشتیم به سمت پایگاهها حرکت می‌کردیم که یک نفر از برادران گروهی از «جاش»ها یا همان گوش‌برها را دید. توقف کردیم و آنها را مشاهده کردیم که تعدادشان بیش از چهارده نفر بود که برادر عزیزم حاج «یادگار» گفت

اگــر خدا بخواهد لقمه چربی گیرمان آمــده. حاج «یادگار» طرح به کمین انداختن آنها را کشــید و برای این کار مسافت بسیار زیادی را طی کردیم تا توانســتیم به آنها نزدیک شــویم. چون هوا تاریک بود قرار شد عده‌ای از نیروها جهت شناســایی پایگاهها به آنجا بروند و بقیه هم در موقعیتی که حاج «یادگار» گفته بود موضع بگیرند تا گروه شناسایی به آنها ملحق شود و بعد برای به دام انداختن گوش‌برها برنامه‌ریزی کرد. بچه‌ها نماز مغرب و عشــاء را خواندند و طبق برنامه عمل کردیم و در دل شــب به راه افتادیم و به بالای قله‌های مشــرف به دشت کولگ رسیدیم. در آنجا حاج «یادگار» –این «یادگار» شــهداء– که خودش در تمام کارها و برنامه‌ها جلودار است گفت که این راه فرعی، یکی از مهمترین مسیرها و معبرهایی است که حتماً جاش‌ها از آن عبور می کنند و باید چهار نفر از شما به همراه یک بی‌سیم‌چی در این نقطه مستقر شــود و در موقع برگشت گوش‌برها جلوی آنها کمین بزنند. برادر ابراهیم لطفی و چهار نفر دیگر در آنجا ماندند و با خداحافظی از آنها به طرف پایگاه به راه افتادیم. نزدیک پایگاهها که رسیدیم روشنایی خانه‌های شــهر بدره عراق را به راحتی می‌دیدیم. داخل یک شیار شدیم و ســنگرهای عراقی را کاملاً شناسایی کردیم. ما در حال شناسایی بودیم که یک گروه گشــتی از عراقی‌ها به سمت ما می‌آمدند و خدا می‌داند آن قدر نزدیک شدند که صدای شــوخی کردن آنها را می‌شنیدیم و ما با خواندن آیه‌الکرسی منتظر ماندیم که عظمت آیه‌الکرسی آنها را کور کرد و از کنار ما گذشتند و داخل پایگاه خود شدند و ما با شناسایی کامل و موفقیت‌آمیز برگشتیم و موقع برگشت به همان نقطه‌ای آمدیم که برادر لطفی و چهار نفر دیگر در آن موضع گرفته بودند. وقتی رسیدیم، متوجه شدیم که از بچه‌ها

خبری نیست و همه رفته‌اند و بی‌سیم‌چی را جا گذاشته‌اند هزار فکر و خیال کردیم و پیش خود گفتیم خدایا چه اتفاقی برای بچه‌ها افتاده!؟ در همین لحظه برادر ابراهیم لطفی از پشت یک تخته سنگ بیرون آمد و به دنبال او هم بقیه بیرون آمدند. پرسیدیم چه اتفاقی افتاده؟! ابراهیم لطفی گفت: همین چند دقیقه پیش تعداد زیادی از گوش‌برها از همین مسیر گذشتند و چون تعدادشان خیلی زیاد بود با آنها درگیر نشدیم و پنهان شدیم. حاج «یادگار» این دلاور واقعی و راهنمای ما و این دلیرمرد که تا پای جان برای اسلام شب و روز خواب ندارد گفت باید امشب صبر کنیم و همین جا می‌مانیم و فردا صبح به دنبال آنها می‌گردیم و کارشان را یکسره می‌کنیم. اگر امشب حرکت کنیم و به دنبال آنها بگردیم در کمین‌شان گرفتار می‌شویم و اگر صبح حرکت کنیم و ردشان را بگیریم آنها در کمین ما خواهند افتاد. همه نیروها تا سپیده صبح در همان مکان ماندیم و موقع اذان صبح هر یک به نوبت نمازمان را خواندیم و بعد حرکت کردیم. این دومین روز شناسایی بود در حالیکه ما در زمان حرکت از مقر اصلی فقط برای یک روز آذوقه به همراه آورده بودیم. اکثر نیروها خسته و گرسنه بودند و چون حدود سی و شش ساعت راهپیمایی کرده بودیم. با دقت که دنبالشان می‌گشتیم تمام جهت‌ها و مسیر روبرو را با دوربین بررسی می‌کردیم تا اینکه ساعت حدود یازده و نیم آنها را پیدا کردیم حاج «یادگار» بچه‌ها را به چند گروه تقسیم کرد من، ابراهیم لطفی و خود حاج «یادگار» به همراه چهار نفر دیگر از برادران مستقیم به طرف آنها حرکت کردیم و برادر جم‌زاده به همراه پنج نفر دیگر در پایین موقعیتی که آنها موضع گرفته بودند مستقر شدند، در زمان درگیری با آنها اگر هر یک از گوش‌برها به طرف عراقی‌ها فرار کردند

در این نقطه حسابشـــان را برســـند. هنور درگیری شروع نشده بود که یک راس قوچ با دیدن ما و آنها شـــروع به دویدن کرد و بچه‌ها همه چشـــم به او دوخته بودند تا از نظرها غایب شد. ما هم به صورت پامرغی هر لحظه به آن جنایت‌کاران نزدیک می‌شدیم، روی یال ارتفاعی که مدنظر بود یک تخته سنگ بزرگ قرار داشت که اگر به آنجا می‌رسیدیم برای سنگر گرفتن جای بسیار مناسبی بود. در این لحظه حاج «یادگار» و چند نفر دیگر که همراهش بودند به طرف چپ موقعیت گوش‌برها رفتند و موضع گرفتند. همین که من به تخته سنگ نزدیک شدم دیدم که یکی از آن ناپاکان در آن طرف تخته سنگ به نگهبانی ایستاده است و یک تور نخی قهوه‌ای رنگ جهت استتار روی سر انداخته است. در آن لحظه که من به تخته سنگ رسیده بودم متوجه شدم که سرش را پایین انداخته و گویا به فکر فرو رفته بود و یا خواب‌آلود بود و من ســـعی کردم با اشـــاره به حاج «یادگار» بگویم که یکی از آنها در پشت تخته سنگ سنگر گرفته است. در همین لحظه آن گوش‌بر سرش را بلنـــد کرد و مرا دید این در حالی بود که تعداد دیگری از آنها درســـت در روبروی حاج «یادگار» و تیمش نشســـته بودند و مشغول غذا خوردن بودند که در همین لحظه حاج «یادگار» با پرتاب یک نارنجک به میانشان آنها را به هلاکت رساند. در این لحظه گوش‌بری که در پشت تخته سنگ موضع گرفته بود پا به فرار گذاشـــت که از پشت مورد هدف گلوله‌های من و بقیه قرار گرفت و به هلاکت رسید. در این میان انگار چوب توی لانه زنبور فرو کرده باشی سایر گوش‌برها از هر طرف تپه سر و کله‌شان پیدا شد به طوری که دور تا دور ارتفاع از نیروی این ناپاکان پر شـــد. در این میان آنها به زبان کردی صحبت می‌کردند و فحش می‌دادند و خطاب به ما می‌گفتند که شما

در محاصره هستید و هیچ راه فراری ندارید. و تسلیم شوید. ما هم به آنها فحش می‌دادیم و می گفتیم که شما در محاصره هستید و مثل سگ همه‌تان را به درک واصل می کنیم. درگیری ادامه داشت که در این لحظه چند نفر از گوش‌برها برروی ارتفاعی آمدند که حاج «یادگار» در آن سنگر گرفته بود. حاج «یادگار» تا آنها را دید دوین نارنجک را به سمت آنها پرتاب کرد و بعد سرش را بلند نمود تا ببیند چند نفر از آن ناپاکان به هلاکت رسیده‌اند که در حالی که به آنها نگاه می کرد ناگهان گلوله‌ای به سر مبارکش اصابت کرد و در حالیکه کلاه به سر داشت کلاه به هوا پرتاب شد و حاج «یادگار» به زمین افتاد. تا این صحنه را دیدم به سرعت خود را به حاج «یادگار» رساندم و وقتی بالای سرش رسیدم دیدم به شهادت رسیده. آه و شیون من و بقیه بلند شد. درگیری تا ساعت سه و ینم عصر ادامه داشت که در این درگیری شدید دوازده نفر از آن ناپاکان به هلاکت رسید و در بین ما حاج «یادگار» و کیومرث مطلبی که پاسدار وظیفه و اهل اراک بود به شهادت رسید. در میان به هلاکت رسیدگان آن ناپاکان فرمانده‌شان حضور داشت. بعد از پایان درگیری پیکر شهدا را انتقال دادیم و به دستور فرمانده تیپ و بنابر تشخیصی که داده بود برای روحیه دادن به مردمی که بین‌شان چاو انداخته بودند که کسی تاکنون نتوانسته یک نفر از گوش‌برها را به هلاکت برساند جسد منفور فرمانده گوش‌برها و یک نفر دیگر در شهر گردانده شد تا همه یه چشم خود ببینند که حاج «یادگار» گرچه شهید شد اما قبل از شهادت خود توانست فرمانده این ناپاکان را به هلاکت برساند و همین مرهم زخمی بود بر دل داغداران و عزادارن شهید حاج «یادگار» امیدی. فردای آن تشییع جنازه باشکوهی از پیکر حاج «یادگار» صورت گرفت و بعد از تشییع جنازه و به

خاک سپردن پیکر مطهر او همه در فکر این بودیم که چه کسی جای مردی را می گیرد که خواب را بر چشمان بعثی‌ها و عراقی و گوش‌برها حرام کرده بود آن دلیرمردی که صورت خندانش همیشه به ما روحیه می‌داد و در کنار او بودن به همه آرامش می‌داد. روحش شاد!

مهمان ملکوت

بسطام ملکشاهی

قبل از اینکه واحد اطلاعات و عملیات تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین (ع) ایلام تشکیل شـود من به عنوان نیروی بسـیجی جزو نیروهای گشتی در مناطق مهران و میمک بودم و در کنار سـایر برادران خدمت می کردم. زمانی که تیپ تشکیل شـد. به عنوان نیروی پیاده در گردان شهید بهشتی و گروهان شـهدا بودم که در زمان تشـکیل گردان، برادرمان حاج محمدتقی قاسمی فرمانده آن بود. آن وقت‌ها گردان‌ها، گروه گشت و شناسایی داشتند. زمانی که در سـال ۱۳۶۱ رسماً تیپ ۱۱۴ تشکیل شد من جزو نیروی پیاده گردان بودم که بنا به مصلحت و تشخیص فرماندهان به شناسایی می‌رفتیم. در آن زمان واحد اطلاعات و عملیات تازه تشـکیل شـده بود و من اسم و آوازه حاج «یادگار» امیدی را از زبان نیروهای رزمنده شـنیده بودم و دورادور او را می‌شـناختم اما از نزدیک با هم برخوردی نداشـتیم. من همچنان نیروی گردان شـهید بهشتی بودم که از زمان تشـکیل آن تا سال ۶۴ چند فرمانده آن عوض شـده بود. روز ۶۴/۷/۷ که نزدیک ظهر هم بود یک موتورسوار به مقر گروهان آمد و بعد کسـی را به دنبال من فرستادند و پس از مراجعه به سنگر فرماندهی گروهان، آن برادر موتورسوار گفت شما را برای واحد اطلاعات و عملیات درخواسـت کرده‌اند، اگر مایلی مـن آمده‌ام با هم به مقر آنها برویم. من چون از گشـت و شناسایی خوشم می‌آمد قبول کردم و همراه با آن موتورسـوار به پرسنلی بسـیج رفتم و در آنجا نامه گردان را تحویل دادم و آنها هم گفتند چون حاج «یادگار» شما را درخواست کرده و اصرار داشته که به آنجا بروی ما حرفی نداریم و اگر خودت تمایل داشته باشی می‌توانی همین امروز به واحد اطلاعات عملیات بروی. من می‌دانستم که حاج «یادگار» با دقت و براسـاس بررسی‌ها و صلاحیت افراد از هر نظر،

آنها را به اطلاعات عملیات درخواست می کند به همین دلیل قبول کردم. از آنجا آمدم به قرارگاه بانروشان که واحد اطلاعات عملیات در آنجا یک دفتر داشت. من معرفی نامه را تحویل دادم و بعداظهر همان روز با یک دستگاه تویوتا مرا به مقر اطلاعات، عملیات در چنگوله بردند. وقتی وارد مقر شدم در همان دیدار اول با حاج «یادگار» امیدی، ابراهیم لطفی، کاظم فتحی‌زاده، علی‌داد کرم‌پور، الله کرم شاه‌محمدی و پسر عمویم اسفندیار ملکشاهی و افراد دیگری از نیروها آشنا شدم. حاج «یادگار» به گرمی از من استقبال کرد و خوشامد گفت و نامه‌ام را گرفت و دستور داد تا اسم مرا در لیست نیروهای اطلاعات و عملیات ثبت کنند. بعد به تدارکات رفتم که آقای احمد اشترانی مسئول آن بود که لباس و تجهیزات تحویل گرفتم. در آن ایام واحد اطلاعات و عملیات قبل از آمدن من در منطقه «میانکوه» یکسری شناسایی انجام داده بود و هنوز تکمیل نشده بود. روز بعد به اتفاق دیگر بچه‌ها به آنجا رفتم و در آنجا برروی یکی از ارتفاعات یک دیدگاه ایجاد کرده بودند که مسئولیت دیدگاه برعهده برادرمان حاج مراد قیطاسی بود. این دیدگاه در منطقه «آبزیادی» قرار داشت و از آن برای زیر نظر گرفتن محورها و تحرکات دشمن در منطقه استفاده می‌شد. بعد از بررسی کامل منطقه و نحوه عبور از راهها و فضاهایی که از طریق آن بتوان به محل استقرار نیروهای دشمن نزدیک شد، کار شناسایی به صورت عملی انجام می‌شد. عراق در آن زمان در نقاطی از منطقه یکسری پایگاه داشت که به تشخیص حاج «یادگار» برای ضربه زدن به آنها با تک‌های محدود، مناسب بودند. به همین دلیل در آنجا این دیدگاه ایجاد شده بود. آن روز اکثر بچه‌های اطلاعات عملیات از مقر اصلی که در چنگوله بود به دیدگاه آبزیادی آمدند

یادم هست که با دو دستگاه تویوتا از مقر حرکت کردیم راننده تویوتای اول حاج «یادگار» خودش بود و راننده تویوتای دوم مجید دوستان بود. ما صبح زود از چنگوله به سمت «آبزیادی»[1] حرکت کردیم و پس از طی مسافتی به دیدگاه رسیدیم من چون قبلاً کارهای شناسایی و نحوه نفوذ به عمق مواضع عراقی‌ها را تجربه کرده بودم با چگونگی کار کاملاً آشنا بودم و حاج «یادگار» فقط در خصوص منطقه و وضعیت آن برایم توضیحاتی داد و با دوربین منطقه موردنظر را نشانم داد. یادم هست که در دیدگاه، امید حسینی و کیومرث مطلبی حضور داشتند و من پس از توجیه کامل نسبت به منطقه آماده شرکت در اولین شناسایی بودم. آن روز نیروها به مقر برگشتند و غروب که شد دوباره به سمت دیدگاه حرکت کردیم. وقتی به دیدگاه رسیدیم حاج «یادگار»، چند نفر از بچه‌ها را از جمله کاظم فتحی‌زاده، علی‌داد کرم‌پور، سعدالله منصوری و تعدادی دیگر را برای شناسایی انتخاب کرد. من هم آماده بودم و لحظه شماری می‌کردم که به من هم بگوید تا به همراه بچه‌ها بروم اما به من اجازه نداد و گفت: «شما بمان، می‌خواهم کاری به تو محول کنم که از رفتن به شناسایی هزار بار مهمتر است!»

گفتم: «چه کاری!؟»

لبخندی زد و گفت: «شما در دیدگاه بمان و کاری به بقیه نداشته باش. تمام نقاط و محورهایی را که قبلاً بهت نشان دادم به دقت زیر نظر بگیر حتی وقتی دیده‌بان از پشت دوربین کنار می‌رود شما یک لحظه از دوربین جدا

۱- شیاری در دل ارتفاعات جنوبی مهران است و پیش از عملیات والفجر ۳ یک میگ عراقی را بر فراز آسمان زدند و میگ در آن شیار سقوط کرد که از آن پس شیار میگ سوخته معروف شد. این شیار از محورهای اصلی عملیات کربلای ۱ بود. جاده اصلی آنجا جاده آب‌زیادی است که قبل از کربلای ۱ در اختیار عراقی‌ها بود و نیروهای اطلاعات عملیات بارها منطقه را بررسی کردند تا در نهایت و زمانی که ناامید شده بودند شیاری یافتند و دور از چشم عراقی‌ها شیاری که به پشت نیروهای عراقی می‌رسید. عبور نیروها از آن شیار کلید موفقیت و آزادی مهران شد.

نشـــو. می‌خواهم منطقه را به دقت زیر نظر بگیری تا اگر احیاناً گوش‌برها یا گروههای گشت عراقی در این نقاط تردد داشتند آنها را شناسایی کنی!»

واقعیت این اســـت که گوش‌برها از ســـال ۱۳۶۱ کـــه در منطقه فعالیت خود را آغاز کرده بودند باعث وحشت مردم و حتی نیروهای رزمنده شده بودند و با ایجاد ناامنی در پشـــت خطوط اصلـــی و حتی جاده‌های ارتباطی ایلام، مهران و دهلران تعدادی از مردم شخصی را به شهادت رسانده بودند. این افراد چریک‌ها و مزدورانی بودند که منطقه را بخوبی می‌شـــناختند و با استتار کامل در شب وارد منطقه می‌شدند و با کمین در نقاط حساس هم به مردم و هم به نیروهـــا ضربه می‌زدند و در کمترین زمان ممکن از منطقه به سوی خاک عراق فرار می‌کردند. حاج «یادگار» علاوه بر شناسایی مقرها، محورها، و پایگاههای عراقی‌ها در پی این افراد خبیث هم بود و قبلاً چند بار با آنها درگیر شده بود و ضرباتی را به آنها وارد کرده بود. حاج «یادگار» این مأموریت را به من داد تا در نقاط و محورهایی که از قبل نسبت به آنها توجیه شـــده بودم هم رد گوش‌برها را بگیرم و هـــم از تحرک و حضور نیروهای عراقی در منطقه غافل نباشـــم. در دیدگاه یک دوربین قوی وجود داشـــت که آن را بر روی ســـه‌پایه نصب کرده بودند و هم دوربین دید در شب بود که آدم می‌توانست آن را به دست بگیرد و در هر زاویه و حالتی اطراف را بررســـی کند و هم در روز می شـــد با آن کار کرد. من روی دیدگاه بودم تا شـــب شد و به دقت کارم را انجام می‌دادم، شـــب که شد از دوربین دید در شـــب استفاده کردیم این دوربین‌ها با باطری قدرت دید و روشنایی‌شان اضافه می‌شود و هر وقت سر در پشت دوربین و چشم‌ها در میان دریچه‌های چشـــمی قرار گیرد با روشن کردن دکمه به هر نقطه‌ای که نگاه کنی انگار

روز روشـــن اســـت و همه چیز را بخوبی می‌بینی. زمانی که چشـــم از روی دریچه‌های چشمی برداشته شود هر کس از پشت نگاه کند نوری که دوربین منعکس می‌کند بخوبی قابل تشـــخیص است. و یا وقتی که دوربین روشن است و دیده‌بان کارش را انجام می‌دهد اگر از روبرو دشمن با دوربین دید در شـــب به ســـمت مقابل نگاه کند نوری که از دو دوربین به ســـمت جلو منعکس می‌شـــود با هم تلاقی پیدا می‌کننـــد و آدم بخوبی می‌فهمد که در مقابلش نیرو یا دیده‌بان قرار دارد و به نوعی به حضور دشمن پی می‌برد. به همین دلیل من وقتی که در دیدگاه بودم به سفارش حاج «یادگار» لحظه‌ای دوربین را رها نمی‌کردم و هر وقت کارم تمام می‌شد دکمه آن را خاموش می‌کردم. چند ســـاعت گذشت تا اینکه نیروها از شناسایی برگشتند. من از کاری که حاج «یادگار» بهم محول کرده بود دلخور بودم و آن را در شـــأن خودم نمی‌دانستم و پیش خودم فکر کردم که اگر قرار است من در دیدگاه بمانم و همین کارها را انجام بدهم، به گردان برگردم که خیلی بهتر اســـت. چون من در گردان جایگاهی داشـــتم و هر وقت که درخواســـت می‌کردم فرمانده گردان به من اجازه می‌داد تا به اتفاق دیگر نیروها به شناسایی بروم و در واقـــع رئیس و همه‌کاره گروه خودم بودم. اما در جایی که تازه وارد آن شده بودم قضیه فرق می‌کرد. من آن شب سکوت کردم و چیزی نگفتم اما از این موضوع ناراحت بودم. روز بعد غروب که شـــد تیم شناســـایی آماده حرکت شد که من رفتم پیش حاج «یادگار» و اصرار کردم که من هم باید بیایم. ایشان وقتی شور و شوق و اصرار مرا دید گفت اشکالی ندارد تو هم بیا! قبل از حرکت حاج «یادگار» همیشـــه توصیه می‌کرد که کسی ساعت و انگشـــتر در دســـت نکند و آن را توی جیب خود بگذارد، موضوع دیگر

که ویژگی نیروهای شناسایی بود این بود که اگر دکمه‌ای احیاناً در شب و در زیر نور ماه ایجاد درخشندگی می کرد آن را با چسب کاغذی می پوشاندند. سلاح‌ها نباید آهن لوله‌شان براق می بود و باید پوشیده می بودند. یعنی نیروی شناسایی اطلاعات و عملیات کاملاً در استتار باشد. شب که شد ما به صورت ستونی از مقر به طرف موضع موردنظر به راه افتادیم. حرکت گروه به صورت ستونی بود و هر نفر با نفر جلوی خود حدود هشت تا ده متر فاصله داشت. به طوری که او را می‌بایست می‌دید. هر چند وقت یکبار حاج «یادگار» می‌ایستاد و بقیه هم به تبعیت از او می‌ایستادند و تمام جهات اطراف را با دوربین بررسی می کردند و پس از اطمینان کامل مسیر را ادامه می‌دادند. از همان ابتدا، طول مسیر به صورت قدم‌شمار می‌بایست حساب می کردیم. زمان حرکت را می‌بایست یادداشت می کردیم و در هر جایی که توقف می کردیم آن را محاسبه می کردیم تا دوباره به راه می‌افتادیم. رعایت پوشش و اختفا از اصول مهم دیگری بود که حتماً می‌بایست رعایت می کردیم. با نهایت دقت و احتیاط کامل به نزدیکی پایگاه رسیدیم و زمان تقسیم‌بندی افراد به تیمهای کوچکتر فرا رسید. حاج «یادگار» افراد را تقسیم کرد، چون موقعیت استقرار پایگاه به گونه‌ای بود که سه معبر داشت. یک معبر که حاج «یادگار» به کاظم فتحی‌زاده و من داد، معبر دیگر به عهده خودش و و اسفندیار ملکشاهی بود و معبر سوم را به امید حسینی و علی‌داد کرم‌پور داد. من و کاظم به معبری که بر عهده داشتیم رسیدیم و محل عبور سیم‌های تلفن قورباغه‌ای را پیدا کردیم، کاظم برای فرمانده گروهان‌ها وضعیت را تشریح کرد و گفت که در شب عملیات خودم سیمها را قطع می کنم تا پایگاه نتواند در خواست نیروی کمکی کند. حدود نیم ساعت کار ما طول

کشید که نهایتاً تیمها در جای قبلی به هم پیوستند و هر یک گزارش خود را به حاج «یادگار» دادند و نیروهای گروهان و دسته هم توجیه شدند و دوباره برگشتیم و بعد از استراحت دوباره به دیدگاه رفتیم و مسیر دیشب را با دوربین بررسی کردیم و به حافظه سپردیم که در شب عملیات و در حین راهنمایی نیروها، مسیر و معبرها را گم نکنیم و عملیات به هدر نرود. آن روز حاجی به من گفت که من با شناختی که قبلاً از تو داشتم، درخواست کردم که به اطلاعات و عملیات بیایی.

من از حاج «یادگار» و بقیه‌ی برادران در خصوص ویژگیهای یک نیروی موفق اطلاعات عملیات چیزهای زیادی یاد گرفتم. در آن مقطع زمانی ما مواد زیادی نداشتیم ولی از بس به کارمان عشق و علاقه داشتیم برای یادگیری مطالب و موضوعات از افراد آگاه و خبره مطلب یاد می‌گرفتیم. ما یاد گرفته بودیم که یک نیروی خبره اطلاعات و عملیات بایستی اول نقشه‌خوانی و کار با قطب‌نما را یاد بگیرد. وقتی در این دو موضوع موفق شد، در استتار و نحوهٔ عبور از یک مسیر، باید با تمام وجود هوش و حواسش جمع باشد.

موضوع دیگر در هیچ مأموریتی از وسایل و علایمی استفاده نکند که باعث دیده شدن او شود. برای همین بود که ما حتی دکمه‌های فلزی اورکت‌هامان را با چسب می‌پوشاندیم. کار بعدی بررسی دقیق چهار جهت اطراف در وقت مأموریت بود. بعد از آن حضور در منطقه و شناسایی دقیق سنگرها، موانع مین و کمین دشمن است. برای اینکه در شب عملیات، نیرویی که حمله می کند باید بداند که سنگر تیربار کجاست، سنگر آرپی‌جی در چه سمتی است. سنگرهای کمین در چه قسمتی هستند و در دیگر سنگرها معمولاً چند نفر است. این اطلاعات برای نیرویی که قصد حمله دارد بسیار

مهم اســت، چون پیروزی یا شکست یک عملیات بستگی به آن شناسایی و اطلاعاتــی دارد که در اختیار نیروی عمل کننــده قرار می گیرد. در تمام این موضوعات که گفتم حاج «یــادگار» بی‌نظیر بود، تا خودش نمی‌رفت و نمی‌دیــد، صحبت نمی کــرد. برای همین بود که هر شناســایی که حاج «یادگار» در آن بود، وقتی عملیات می‌شــد کمتر کســی مجروح می‌شد و آسیب می‌دید. در آخرین مرحله‌ی شناسایی یک بار دیگر نیروها به سوی پایگاه رفتند و حاج «یادگار» همان مأموریت قبلی را در دیدگاه به من داد و دوباره تاکید کرد که نهایت دقت را داشته باشم من همان کاری را کردم که در یکی دو روز گذشته انجام داده بودم.

ظهــر روز بعد حاج «یادگار» و بقیه‌ی نیروها می‌خواســتند از دیدگاه به ســمت چنگوله بروند تا برای عملیات شب، آماده شوند. من پایین دیدگاه بودم و به محض اینکه فهمیدم قصد حرکت دارند، رفتم پیش تویوتای حاج «یادگار» و در قســمت حمل بار آن، سوار شدم و سر پا ایستادم، چند دقیقه گذشت تا حاجی به طرف ماشین آمد، تا مرا دید لبخندی زد و گفت: «خیر است برادر!؟»

می‌دانستم که منظورش چیست اما پیشدستی کردم و گفتم: «حاج آقا من جلو نمی‌شینم و همین بالا جام خوب است!»

حاج «یادگار» خندید و گفت: نه! کجا میخای بیای!؟

گفتم: همین جا خوب است، من همین جا می‌شینم!؟

حاج «یادگار» گفت: بیا پایین آقای ملکشــاهی، کار تو همان مأموریتی است که بهت دادم!

گفتم: نه به خدا، من باید توی این عملیات شرکت کنم!

حاج «یادگار» وقتی تاکید و اصرار مرا دید گفت: باشه! اگر من شرکت کردم تو را هم با خودم می‌برم!

گفتم: نه، می‌خواهی سرگرمم کنی تا از این عملیات جا بمانم!

حـــاج «یادگار» گفت: نه! من می‌روم چنگوله و از آنجا به قرارگاه برای جلســه، مطمئن باش اگر من در عملیات شــرکت کردم تو را هم با خودم می‌برم!

وقتی مطمئن شدم از ماشــین پیاده شدم و حاج «یادگار» سوار شد و در حین حرکت گفت: آقای ملکشاهی مواظب محورها باش!

به شوخی گفتم: اگر گوش‌برها از منطقه بگذرند بهت نمی گویم!

هر دو خندیدیم و او به اتفاق بقیه بچه‌ها به منظور توجیه نیروهای گردانها به سمت چنگوله حرکت کردند. من رفتم به دیدگاه و مشغول کارم شدم. ساعتهای پنج عصر بود که داشــتم با دوربین دستی‌ام مناطق اطراف را زیر نظــر می گرفتم و کم کــم تغییر جهت دادم و به ســمت نیروهای خودی با دوربین نگاه می کردم که در آنسوی تپه‌ها و ارتفاعات سه سوار را دیدم که به سرعت رو به پایین می آمدند. فاصله‌ی سوارها تا دیدگاه ما خیلی زیاد بود و برایم سئوال بود که اینها کی‌اند و از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند؟ اول فکر کردم که شاید از مردم عشایر باشند، اما تا آنجایی که اطلاع داشتم در منطقه و اطراف آن هیچ دامداری وجود نداشــت. دوباره با دوربین به همان جهتی نگاه کردم که سواران را در آن دیده بودم، آنها مسیر رو به مرز عراق را در پیش گرفته بودند و به تاخت می‌آمدند. یکی از ســواران اسب داشت و دو نفر دیگر سوار قاطر بودند. به نزدیکی دیدگاه که رسیدند به سرعت از دیدگاه پایین آمدم و به سمتی دویدم که آنها پیش‌رو داشتند، مسافتی دویدم

تا در مسیرشـــان قرار گرفتم و همان جا منتظر ماندم. نزدیکتر که شـــدند، با دوربین، خوب که نگاهشان کردم، شناختمشان. هر سه از بسیجی‌های اقوامم بودند که در واحد بهداری کار می‌کردند. یکی‌شان جعفر تقی‌نژاد و دیگری عباس تقی‌نژاد بود و نفر سوم نجم حسین‌زاده بود.

بهشان گفتم: خانه‌تان آباد کجا می‌روید؟

گفتند: از گردان به ما مأموریت داده‌اند که قرار است عملیات بشود و ما باید به سمت پایین ارتفاعات برویم تا امشب مجروحین را انتقال دهیم!

گفتم: اصـــلاً بهتان نگفتند که قبل از عملیات حـــق ندارید وارد منطقه شـــوید؟ شـــما با این کارتان اگر کمی جلوتر بروید باعث لو رفتن عملیات می‌شوید!

هر سه گفتند: حالا چکار کنیم؟

گفتم: برگردید عقب! حیوانات را در جایی مطمئن دستشـــان را با افسار ببندید تا حرکت نکنند و منتظر باشید تا نیروها بیایند!

کاری را که بهشـــان گفتم انجام دادند و منتظر ماندیم تا غروب شـــد و نیروها وارد مقر شـــدند. حاج «یادگار» از ماشـــین پیاده شد و من موضوع را بهش گفتم و از کاری که کرده بودم، خوشحال شد و گفت: حالا دیدی؟! دیدی که بودن تو در اینجا چقدر به ما کمک کرد؟ اگر تو نبودی و جلوی اینها را نمی‌گرفتی، عملیات لو می‌رفت و بیچاره می‌شدیم!

حاج «یادگار» از کار من خیلی خوشـــش آمد، شـــب که شد نیروها به ســـوی هدف به راه افتادند و من باز هم در دیدگاه ماندم. حواســـم نبود که حاج «یادگار» با نیروها راهی شد. عملیات که انجام شد قبل از طلوع آفتاب نیروها برگشتند و با خود سه نفر اسیر عراقی آوردند و سه نفر هم از نیروهای

گردان عمل کننده مجروح شده بودند. آن شب حاج یحیی خادمی جانشین تیپ به دیدگاه آمد و حسین تبریزی دیده‌بان ادوات و توپخانه هم در دیدگاه بود. بعد از عملیات، حسین تبریزی گرای مقر را به دست آورد و برای کم کردن فشـــار عراق و یا تعقیب احتمالی، به توپخانه گرا داد و آتش توپخانه منطقـــه را در بر گرفت. من آن روز و ســـه روز بعد هـــم در دیدگاه بودم تا اینکه بعد از اطمینان از آرام شدن منطقه، دیدگاه جمع شد و من چهار روز بـــه مرخصی آمدم و بعـــد از آن دوباره به مقـــر در چنگوله رفتم و هر چند وقت یکبار به دیدگاهها در گردانها می‌رفتیم. در اوایل آبان ماه سال ۶۴ در منطقه «کولگ» در جناح سمت راست، پایگاهی معروف به پایگاه «قجر» که مربـــوط به طایفه‌ی قجر بود که حاج «یادگار» اقدام به برپایی دیدگاهی در آن منطقه نمود. در آنجا ارتفاعی که نسبت به ارتفاعات اطراف بلندتر بود، به عنوان دیدگاه انتخاب شـــد و کارهای اساسی در آن انجام گرفت و کار بررســـی منطقه و راههای عبوری با دوربین شروع شد. من در دیدگاه همان کار قبلی را انجام می‌دادم و تا چند روزی این کار انجام گرفت.

دو هفته گذشت تا اینکه از طریق واحد بسیج نامه‌ای به واحد اطلاعات عملیات فرستاده شده بود و در آن ذکر شده بود که برادر بسطام را آزاد کنید تا به منظور گذراندن دوره آموزشی فرمانده گروهان به اهواز اعزام شود. من وقتـــی به مقر در چنگوله رفتم، حاج «یـــادگار» صدایم زد و موضوع را بیان کرد و گفت که حالا اختیار دست خودت است، اگر مایلی که بمانی، بمان و اگر مایلی که به آموزشی بروی تا برایت نامه بنویسم. واقعیتش، من توی دلم دوست داشتم که به شناسایی بروم، اما چون موضوع آموزش بود، بدم نمی‌آمد. بین دو راهی قرار گرفته بودم و به حاج «یادگار» گفتم: «هر چه شما

بگی!»

حاج «یادگار» گفت: «به نظر من اگر به آموزشی بروی هم برای آینده‌ات خوب است و هم چیزهای تازه‌ای یاد می گیری.»

با شنیدن این صحبت حاج «یادگار» گفتم: «میرم آموزشی.»

حاج «یادگار» احمد اشترانی که مسئول تدارکات بود را صدا زد و گفت: «وسایل آقای ملکشاهی را تحویل بگیر تا بعد از ظهر با خودم او را به قرارگاه ببرم!»

من رفتم به محل کار آقای اشترانی که ایشان یک فرم تسویه حساب از واحد اطلاعات عملیات به من داد که باید قسمتهای دیگر آن را امضا می کردند. آمدم پیش حاج «یادگار» و فرم را که دید، دوباره اشترانی را صدا زد و گفت: «آقای اشترانی من گفتم که وسایل و تجهیزات آقای ملکشاهی را تحویل بگیر، نگفتم که فرم تسویه حساب بهش بدهی!»

اشترانی گفت: «وسایل و تجهیزاتش را تحویل گرفته‌ام!»

حاج «یادگار» گفت: «خیلی خوب، با خودم می‌برمش!»

بعد از ظهر رفتیم به قرارگاه و گفت: «من تا یکی دو ساعت دیگر در قرارگاه هستم، اگر کاری بود خبرم کن!»

به پرسنلی واحد اطلاعات عملیات که در قرارگاه بود مراجعه کردم و از آنجا معرفی‌نامه به واحد بسیج تیپ را تحویل گرفتم و بعد رفتم به بسیج که در آن زمان میرعزیز تردست کارهای دفتری آن را انجام می‌داد. معرفی‌نامه را بهش دادم و گفت: «خب، فعلاً باید صبر کنی تا خبرت کنیم. اگر می‌خواهی دو هفته مرخصی بهت میدم!»

گفتم: «چرا؟!»

گفت: «فعلاً باید صبر کنی، گفتم من تازه از مرخصی برگشته‌ام و دیگر به مرخصی نمی‌روم.» از واحد بسیج بیرون آمدم و رفتم پیش حاج «یادگار» و موضـــوع را بهش گفتم. حاج «یادگار» گفـــت: «کار خوبی کردی! حالا برمی گردی یا برایت مرخصی بنویسم؟»

گفتم: «برمی گردم»

حاج «یادگار» با واحد بسیج تماس گرفت و گفت: «من بسطام را با خودم برمی گردانم چون برنامهٔ مهمی در پیش داریم.»

عصر آن روز به چنگوله برگشـــتیم و روز بعد به منطقه کولگ رفتیم و کارمان را در دیدگاه جدید شروع کردیم. مسئول دیدگاه حاج مراد قیطاسی بود و دو ســـه نفر و از جمله مهدی مطلبی پیشـــش بود. من آن روز به حاج «یادگار» گفتم: «باز می‌خواهی من در دیدگاه بمانم!»

لبخندی زد و گفت: «نه! از این به بعد تو نیروی شناسایی هستی!»

با شـــنیدن این حرف خیلی خوشحال شدم. شب بعد ما محوری را پیدا کرده بودیم که عراقیها بـــر روی آن پایگاه ایجاد کرده بودند. قرار بود که این پایگاه، شناســـایی شود و در یک فرصت مناسب به آن حمله کنیم. آن شب خود حاج «یادگار»، کاظم فتحی‌زاده، علی‌داد کرم‌پور، ابراهیم لطفی، من، ســـعداله منصوری، اله کرم شـــاه‌محمدی و یکی دو نفر دیگر برای این شناسایی انتخاب شدند. ما طبق معمول از مسیرهایی که قبلاً با دوربین بررسی کـــرده بودیم به فرماندهی حاج «یادگار» راه افتادیم و به صورت ســـتونی و با احتیاط کامل پس از بررســـی اطراف با دوربین و رعایت اصل اســـتتار و احتیاط رو به جلو رفتیم و با شناسایی سنگرهای کمین که حدود سیصد متر با پایگاه فاصله داشتند، میدان مین و سیمهای خاردار هم شناسایی شد و ادامه

کار به مأموریت دیگری موکول شد. دوباره با همان احتیاط کامل به عقب برگشتیم. گروه ما طی سه مرحله، تمام محورها و منطقه را شناسایی کامل و دقیقی کرد و برای بار آخر قرار شد که فرمانده گردان و گروهانها و دسته‌ها را برای توجیه به منطقه بیایند.

آن روز صبح بود که من به ابراهیم لطفی که جانشین حاج «یادگار» بود گفتم: من برای حمام به چنگوله می‌روم. ابراهیم موافقت کرد و من به اتفاق راننده به مقر چنگوله برگشتیم، ما در مقر یک حمام داشتیم که فاصله‌اش تا اتاق اســتراحت زیاد بود. من از اتاق، وسایل حمام را برداشتم و رفتم حمام. حمام کردنم که تمام شد، مشغول شستن لباسهام بودم. لباسها را توی تشت و زیر دوش بود تا خیس شوند، در همین لحظه صدای ابراهیم لطفی را شنیدم که با صدای بلند گفت: بسطام! بسطام!

تا صدای ابراهیم را شنیدم که این طور صدایم می‌زند، فهمیدم قضیه از چه قرار است و گفتم: بله!

ابراهیم گفت: کارت که تمام شد زود بیا!

گفتم: کارم تمام شده و دارم میام!

لباســها را همانطور، بدون آنکه آنها را جر بدهم، به دســت گرفتم و با عجله از حمام بیرون آمدم. لباســها را داخل یک چفیه انداختم و گره زدم و به پشت ماشین انداختم. ابراهیم با تجهیزات کامل آماده شده بود. من هم با عجله رفتم و در جایی که از قبل هر کســی تجهیزاتش را در آن آویزان کرده بود، آنها را برداشتم و سوار ماشین شدم. ابراهیم به سرعت گاز داد و به پیش می‌رفت. رانندگی‌اش خیلی عالی و کاملاً مسلط بود. به ابراهیم گفتم: با گوش‌برها درگیر شدیم!

ابراهیم در حالی که به ماشـین گاز می‌داد گفت: از دیدگاه با بی سـیم تماس گرفتند و گفتند که گوش‌برها در منطقه هستند.

گفتم: پس حاج «یادگار» کو!؟

گفت: حاجی با فرمانده گردان و گروهانها زودتر حرکت کردند و به من گفت که بسطام را بیاور!

پیش خودم گفتم خدایا چه تقدیر و مصلحتی است؟ تا همین چند روز پیش حاجی همیشه می گفت که در دیدگاه بمانم، حالا تاکید کرده که حتماً باید در این شناسایی و تعقیب همراهش باشم. ساعت حدود چهار و نیم پنج عصر بود که به مقر دیدگاه رسـیدیم. وقتی وارد مقر شدیم حاج «یادگار» و پیـرزاد منفرد و فرمانده گروهان ها محمد عباسـی، فیض‌الهی و چند نفر دیگر هم بودند. ما که رسـیدیم، حاج «یادگار» گفت: نیروها جمع شوند تا توجیه شوند. نیروها جمع شدند و حاج «یادگار» گفت: برادران همه بدانید که گوش‌برها وارد منطقه شـده‌اند و ظاهراً در روبروی دیدگاه ما هسـتند. علت آمدن اینها از سه حالت خارج نیست. یا در شبهای قبل فهمیده‌اند که ما پایگاه عراقیها را شناسایی کرده‌ایم و می‌خواهند ما را به کمین بیندازند، یا دیدگاه ما را شناسایی کرده‌اند و به دنبال فرصت مناسب برای از بین بردن آن هستند یا قصد دارند که به پایگاه ارتش که در نزدیکی ماست ضربه بزنند. به هر حال آمدن اینها به منطقه از این سه حالت خارج نیست. در هر صورت ما امشب پایین می‌رویم و اگر آنها را دیدیم، باهاشان درگیر می‌شویم و اگر در مسـیر ما قرار نگرفتند، نیروهای گردان به محور می‌بریم و آنها را برای عملیات شب آینده توجیه می کنیم. مطالب بعدی که می‌خواهم بگویم این است که نیروهای واحد اطلاعات عملیات بدانند که ما امشب میزبان عده‌ای

از برادران گردان هستیم. اینها مهمان و عزیز ما هستند. در برنامه امشب ما باید حافظ جان مهمانان خودمان باشیم و هر خطری که هست، اول باید متوجه ما باشد. پس ما اول حرکت می‌کنیم بعد برادران گردان. در این لحظه برادر پیرزاد منفرد ناراحت شد و گفت: نه! حاجی «یادگار»! جان ما از جان شماها عزیزتر نیست. به خدا قسم ما همراه شماییم و هر خطری که هست باید متوجه همه باشد!

حاج «یادگار» هر چه اصرار کرد، فایده نداشت. تمام نیروهای گردان، فرمانده گردان و گروهانها یکصدا گفتند که همه با هم هستیم. حاج «یادگار» گفت: همه با تجهیزات کامل و مهمات کافی آماده حرکت باشید. بعد رو به من و اسفندیار ملکشاهی پسر عمویم کرد و گفت: شماها علاوه بر اسلحهٔ خودتان یک قبضه آرپی‌جی هفت و چند گلوله به همراه بیاورید.

پسر عمویم اسفندیار آرپی‌جی و یک گلوله را برداشت و من علاوه بر اسلحهٔ خودم، سه گلوله آرپی‌جی را در کوله‌پشتی مخصوص حمل گلوله آرپی جی گذاشتم و به شانه انداختم و نیروها آماده حرکت شدند. خود حاج «یادگار» به عنوان نفر اول جلو افتاد و بقیه به ستون و با رعایت فاصله در پشت سرش قرار گرفتند. با دقت تمام چهار طرف را زیر نظر داشتیم و رو به جلو می‌رفتیم. بعضی وقتها حاج «یادگار» می‌ایستاد و با دوربین جلو را پاکسازی می‌کرد، بقیه نیروها هم می‌ایستادند و هر کس اطرافش را پاکسازی می‌کرد، بعد که کاملاً مطمئن می‌شد که هیچ خطری نیست، مسیر را ادامه می‌داد. بیش از دو ساعت طول کشید تا ما به دامنهٔ ارتفاعات رسیدیم که قبلاً از دیدگاه، گوش‌برها را در رأس آن دیده بودند. هنوز آفتاب کاملاً غروب نکرده بود که ما درست به ابتدای دامنه ارتفاعات رسیدیم. برنامه و نظر حاج

«یادگار» این بود که تا قبل از تاریک شدن هوا، گوش‌برها پیدا شوند.

به نقطه‌ای در ابتدای دامنه‌ی ارتفاعات رسیدیم. در آنجا یک راه مالرو وجود داشت که نشان می‌داد این راه طی سالیان بسیار دور محل رفت و آمد مردم عشایر منطقه بوده است. این راه هر چه به سمت بالا می‌رفت به صورت کله قندی درمی‌آمد که دو طرفش پرتگاه بود، گوش‌برها درست در آن نقطه‌ای که راه کاملاً باریک می‌شد و دو طرفش پرتگاه بود و راه عبور و مرور دیگری در اطرافش نبود، دو مین گوجه‌ای کاشته بودند تا احیاناً اگر کسی غیر از آنها و یا به دنبال آنها از این مسیر عبور کند، علاوه بر تلفات، با صدای انفجار مین متوجه وضعیت خطر باشند. حاج «یادگار» سرستون بود و پس از طی کردن راه مالرو، خوشبختانه مین‌ها را دید و آنها را خنثی کرد و ما به حالت تقریباً نیم دایره و بهم پیوسته ارتفاع را به محاصره درآوردیم و به نقطه‌ای رسیدیم که گوش‌برها قبلاً در آن استراحت کرده بودند و بعد از استراحت از آنجا رفته بودند. حاج «یادگار» وقتی مطمئن شد که گوش‌برها در این ارتفاع نیستند، به همه‌ی ما گفت: گوش‌برها یا ما را فریب داده‌اند و می‌خواهند در حین توجیه فرماندهان گروهان و دسته در کنار میادین مین پایگاه عراقیها با کمین زدن از ما تلفات سنگینی بگیرند یا برگشته‌اند به خاک عراق تا با مهمات و تجهیزات بیشتری برگردند. همین جا می‌مانیم تا هوا کاملاً تاریک شود و بعد کارمان را ادامه می‌دهیم.

حاج «یادگار» در همان نقطه تیمهای جدیدی تشکیل داد و علی‌داد کرم‌پور و تعدادی از نیروها را در ابتدای راه مالرو که در دشت بود، مامور کرد که در همان جا کمین کنند و تاکید کرد که اگر گوش‌برها از سمت خاک ایران رو به پایین رفتند، هر گروهی آنها را دید، باهاشان درگیر شود،

اما اگر از سمت عراق و رو به بالا حرکت کردند، هیچ گروه و فردی، به هیچ عنوان حق تیراندازی و درگیری با آنها را ندارد. تیم علی‌داد در همان ابتدای راه مالرو ماندند و بقیه به دنبال حاج «یادگار» رو به پایین رفتیم. مسافت زیادی را طی کردیم و به نقطه‌ای رسیدیم که راه مالرو از روی تپه می‌گذشت. در آنجا حاج «یادگار» به من و یوسف امیدی و ابراهیم لطفی، علی کارگر، علی فتحی‌زاده و یک نفر بیسیم‌چی به نام زینی‌وند که از نیروهای گردان منفرد بود، گفت: که شماها هم در همین نقطه بمانید و همان مطلبی را به ما یادآوری کرد که به علی‌داد کرم‌پور و تیمش گفت. بعد خودش به اتفاق کاظم فتحی‌زاده، اسفندیار ملکشاهی، پیرزاد منفرد و فرماندهان گروهانها و فکر کنم سعداله منصوری برای توجیه فرمانده گروهانها به داخل محور پایگاه عراقیها و میادین مین رفتند. جایی که ما در آن موضع گرفتیم یک تپه بود که یال آن از دو طرف قطع می‌شود و راه مالرو از روی آن می‌گذشت. ابراهیم لطفی و بیسیم‌چی از ما جدا شدند و در آن طرف تپه موضع گرفتند. پایین‌تر از من یک شیاری بود که انتهای آن به آخر تپه منتهی می‌شد که یوسف امیدی، علی کارگر و علی فتحی‌زاده در آن موضع گرفته بودند. من در همان جایی که بودم، به حالت نیم‌خیز داشتم زیر لب دعا می‌کردم و جعلنا می‌خواندم، مدتی گذشت که ماه بالا آمد و هوا کاملاً روشن شد. من داشتم رو به پایین یعنی به سمت خاک عراق را نگاه می‌کردم که یکدفعه دیدم دو نفر که در کنار هم راه می‌رفتند از سمت پایین تپه رو به بالا می آمدند و روی یال قرار گرفتند. قد یکی‌شان نسبت به دیگری کوتاهتر بود. یکی‌شان سرما خورده بود و سرفه می‌کرد و سعی می‌کرد که ادامه سرفه‌اش را در سینه خفه کند که صدایش بلند نشود، من خودم را در همان حالی که

به زمین چسبانده بودم به عقب کشیدم و مقداری از راه مالرو فاصله گرفتم و نگاهشان کردم، به فاصله‌ی چند متر بقیه هم بالا آمدند. کمی سرم را بلند کردم و فکر کردم که بچه‌های خودمان هستند، اما شک کردم و با خود گفتم چرا از مسیرشان فاصله گرفته‌اند؟ من توی این شک و شبهه بودم که یکی‌شان داشت کوله‌اش را جابجا می کرد که شیشه ساعتش در زیر نور ماه برق زد و همین علامت نشان داد که اینها از نیروهای ما نیستند. چون قبلاً گفتم که نیروهای حاج «یادگار» مطلقاً ساعت و انگشتر در حین شناسایی به دست نمی کردند. فهمیدم که اینها همان گوش‌برها هستند. بیش از بیست و پنج نفر بودند و کاملاً جلوی دستم بودند. به خدا قسم اگر می‌دانستم که یکی از اینها روز بعد قاتل حاج «یادگار» است، با آنکه خودم کشته می‌شدم ولی تلفات سنگینی ازشان می گرفتم. چند بار وسوسه شدم که آنها را به رگبار ببندم اما وقتی به یاد حرفها و تاکید حاج «یادگار» افتادم، از تیراندازی کردن منصرف شدم. گوش‌برها عین خیالشان نبود و با خیال راحت داشتند به طرف خاک ایران می‌رفتند. من سخت بین شک و تردید بودم که آخرین نفر از گوش‌برها از روی یال رد شد و از ما فاصله گرفتند و رفتند، درست در همان لحظه ابراهیم لطفی از آنطرف راه مالرو غلت خورد و خودش را به من رساند و صورتم را بوسید و گفت: بسطام! صد تومان نذر امامزاده علی صالح (ع) کردم که تیراندازی نکنی، خیلی کار خوبی کردی، دستت درد نکند!

ولی من هی خودخوری می کردم و ناراحت بودم که چرا لقمه‌ای به این چربی و نقدی از دستم رفت. نیم ساعت بیشتر طول نکشید که حاج «یادگار» و بقیه نیروها برگشتند و ابراهیم لطفی موضوع را به حاج «یادگار» گفت.

حاجی با شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد و به من گفت: دستت درد نکند آقای ملکشاهی که تیراندازی نکردی؟!

من گفتم: آخر این چه دستوری بود که دادی حاجی؟ همه‌شان جلوی دستمان بودند!

حـاج «یادگار» گفـت: ناراحت نباش! این حرامزاده‌هـا را با هم از بین می‌بریم. خدا می‌داند حاج «یادگار» اینقدر خوشـحال و شاد بود که با تمام روزهای قبل فرق داشـت. حاجی جلو آمد و پیشـانی مرا بوسید. صورتش برق می‌زد. حاج «یادگار» دسـتور حرکت داد و مسـیر ما به سمت خاک ایران و گروه علی‌داد بود. به نزدیکی‌شـان که رسیدیم یکی از بچه‌ها رفت و آنها هم آمدند و به ما پیوسـتند. علی‌داد با شنیدن خبر عبور گوش‌برها از کنار ما، گفت که ما آنها ندیده‌ایم و گویا گوش‌برها قبل از رسیدن به گروه علی‌داد تغییر مسیر داده بودند و از سمت دیگری رفته بودند. ما به دقت در پی‌شـان بودیم و نهایت احتیاط را می‌کردیم، اما اثری از این ملعون‌ها نبود. سـاعت در حدود دو و سه بامداد بود. همه خسته و گرسنه بودیم و هوا هم بسیار سرد بود. به ارتفاعی رسیدیم و در دامنه‌ی آن حلقه زدیم و با دوربین تمام اطراف را بررسی کردیم، اما باز اثری از گوش‌برها نبود. حاج «یادگار» گفت: بچه‌ها! امشب همین جا نگهبانی می‌دهیم و فردا بعد از نماز صبح به دنبالشان می‌گردیم.

همه از سوز سرما به خود می‌لرزیدیم و سخت گرسنه بودیم. علت اینکه چیزی را با خودمان نیاورده بودیم این بود که قبل از حرکت می‌ترسـیدیم که فرصت از دسـت برود و گوش‌برها فرار کنند. زمان برای ما مهم بود نه غذا و لباس. با آنکه بیسیم داشتیم اما به علت وضعیت خاصی که پیش آمده

بود و دیدی که عراقیها و خود گوش‌برها نسبت به مسیر ما داشتند، نیروی کمکی نمی‌توانست پایین بیاید و برایمان لباس و آذوقه بیاورد. حاج «یادگار» نمی‌خواست که این تعقیب لو برود، از طرفی با بیسیم هم به مقر ارتش و هم دیدگاه خودمان تماس گرفت و گفت: گوش‌برها در منطقه هستند و ما امشب برنمی‌گردیم و هر کس به شما نزدیک شد امانش ندهید و ما به منظور رعایت اصول حفاظتی بیسیم‌ها را خاموش می‌کنیم و کسی پایین نیاید تا منطقه آرام باشد. در همان ارتفاع به سختی تا صبح تحمل کردیم و نماز صبح را با هم خواندیم و هوا که روشن شد راه افتادیم و جستجو را ادامه دادیم. یکی دو ساعت گشتیم اما رد و اثری از گوش‌برها نبود، در یک مسیری که شیب تندی داشت، از پایین رو به بالا می‌رفتیم، نیروها خیلی خسته بودند، از آنجا منطقه اطراف را دوباره با دوربین بررسی کردیم اما اثری از گوش‌برها نبود. به سمتی رفتیم که راهش پرشیب اما رو به پایین بود، حاج «یادگار» نگاهی به من انداخت و گفت: تو از دیروز کوله‌پشتی گلوله آرپی‌جی روی دوش گرفته‌ای!

گفتم: بله!

حاج «یادگار» برای من خیلی ناراحت شد و سعید عبدی که سرباز وظیفه بود و جوان بود، صدا زد و گفت: کوله‌پشتی را از بسطام بگیر!

بعد به من گفت: هر وقت گوش‌برها را دیدیم کوله‌پشتی و گلوله‌ها را از سعید بگیر!

قبضه‌ی آرپی‌جی را هم از اسفندیار ملکشاهی که مسن بود گرفت و به علی یارمحمدی داد و گفت: هر وقت حرامزاده‌ها را دیدیم آرپی‌جی را به اسفندیار بده!

به راه ادامه دادیم تا رسیدیم به جایی که یک تپه بود. حاج «یادگار» ایستاد و با دوربین به ارتفاعات اطراف نگاه کرد و چند لحظه بعد در حالی که لبخند به لب داشت، دست تکان داد و بقیه آمدند و گفت: پیدایشان کردم، روی آن ارتفاع هستند.

ما و تعدادی از نیروها کنار حاج «یادگار» بودیم و علی‌داد کرم‌پور و چند نفر دیگر چند متری با ما فاصله داشتند. علی‌داد هم با دوربین داشت منطقه را نگاه می‌کرد و فکر کنم هر دو با هم نگهبان گوش‌برها را دیدند که روی رأس بلندترین ارتفاع سنگر گرفته بود و خودش را داخل یک درختچه‌ی بادام کوهی مخفی کرده بود. علی‌داد و کاظم فتحی‌زاده و سعداله منصوری و یداله مظلومی روی تپه بودند که حالت گردنه داشت. ما مسیر سربالایی را طی کردیم و دوباره رفتیم بالا کنار علی‌داد و بقیه و نگهبان حرامزاده‌ها را به تک‌تک نیروها نشان دادیم. همه نشستیم و هر یک با دوربین به ارتفاعی که نگهبان گوش‌برها در رأس آن خود را میان درختچه‌ی بادام پنهان کرده بود نگاه می‌کردیم. در این لحظه ابراهیم لطفی، کیسه‌ی قهوه‌ایش را باز کرد و یک ویفر بیرون آورد و آن را به قطعات بسیار کوچکی تقسیم کرد و به هر نفر یک ذره داد، به طوری که به خودش هیچ نرسید اما لااقل بقیه با مزمزه کردن آن، آب دهانشان راه افتاد. بین همه حاج «یادگار» از همه خوشحال‌تر بود. انگار چیز بسیار گرانبهایی را پیدا کرده بود. بعد به بیسیم‌چی گفت تا بیسیم‌اش را روشن کند. بیسیم که روشن شد با دیدگاه و حاج خادمی که قائم مقام تیپ بود و در آنجا حضور داشت تماس گرفت و گفت که ما گوش‌برها را پیدا کرده‌ایم و تا چند لحظه دیگر با آنها درگیر می‌شویم، زمانی که درگیر شدیم نیروی کمکی و آذوقه برای بچه‌ها بفرستید.

حاج خادمی گفت: الان کجایی؟!

حاج «یادگار» گفت: در روبرویشـــان! برای اینکه بیسیم شنود نشود آن را خاموش می کنیم، وقتی درگیر شدیم، شما کاملاً محل ما را می‌بینید.

بعد خداحافظی کرد و به بیسیم‌چی گفت تا بیسیم‌اش را خاموش کند، راه افتادیم و حاج «یادگار» نیروها را از شیارها و گودی‌هایی که در مسیر دید نگهبان نبود، عبور داد تا کاملاً به نزدیکی‌شان رسیدیم و در نزدیکی ارتفاع شیاری بود که ما درست در بغل شیار بودیم. در آنجا گفت: همه‌تان نگهبان را دیدید و می‌دانید که در کجاست؟

همه گفتیم: بله!

زیـــر پای نگهبان یـــک گودی بود کـــه حالت پرتگاه را داشـــت. بقیه حرامزاده‌ها در آن گودی مشغول استراحت بودند. نگهبان در جایی بود که حالت زین اســـبی داشـــت و امتداد یال که رو به پایین می‌رفت، درختچه و ســـنگ گچ بود که در لحظه‌ی اول از دید ما غافل مانده بود و همان مکان، برای ما مصیبت به بار آورد. قبل از تقسیم نیروها حاج «یادگار» دوباره گفت که بچه‌های گردان مهمان ما هستند و نباید در این مهمانی جسد هم‌رزمانشان را با خود ببرند! اولین افرادی که با این حرامزاده‌ها درگیر می‌شوند، بچه‌های اطلاعات عملیات هستند.

بعد کاظم و سعید عبدی و علی فتحی‌زاده و دو سه نفر دیگر را در قالب یک تیم و زیر نظر فتحی‌زاده مامور یک جناح کرد. بعد سعداله منصوری، یداله مظلومی، ابراهیم لطفی، یوســـف امیدی، علی یارمحمدی، اسفندیار ملکشاهی و تیربارچی ارتش را هم به عنوان یک تیم انتخاب کرد. علی‌داد کرم‌پور به اتفاق بقیه‌ی نیروها به عنوان تیم سوم انتخاب کرد و به او گفت تا

در پشت سر گوش‌برها کمین کنند. گروه ما هم مامور بود تا شیاری که از دو طرف پرتگاه به انتهای دره منتهی می‌شود را ببندیم. خودش هم گفت که من می‌روم و در پشت سر نگهبان قرار می‌گیرم و با شلیک تیر من، حمله را شروع کنید. خدا می‌داند، قبل از آنکه از ما جدا شود، دوست داشتم نگاهش کنم. حواسم به جای دیگری نبود و همه‌اش به صورت و قیافه‌ی حاجی نگاه می‌کردم. چند بار خواستم بگویم که من هم با تو میام اما نتوانستم بگویم. در آن لحظه خودم را سرزنش کردم که چرا دیشب با این حرامزاده‌ها درگیر نشدیم! در این لحظه یک قوچ وحشی از سمت ارتفاع به سرعت پایین آمد و از کنار ما رد شد و همه خنده‌مان گرفت که در این لحظه این زبان بسته از کجا آمد و منظورش چیست؟ حاج «یادگار» حرکت کرد و بقیه‌ی تیمها طبق دستور او هر یک در جای خود قرار گرفتند. بدترین محور، محوری بود که ما در آن قرار گرفته بودیم. چون کاملاً هموار و بدون کوچکترین عارضه و اختفاء و در دید کامل گوش‌برها بود. در عین حال مهمترین نقطه هم بود. چون گوش‌برها اگر فرصت پیدا می‌کردند از آنجا می‌توانستند فرار کنند. وقتی حاج «یادگار» به عارضه‌ای رسید که درست در پشت سر نگهبان بود، با شلیک اولین تیر، نگهبان را که روی رأس ارتفاع و در میان درختچه بادام بود، به درک واصل کرد و با صدای بلند خطاب به بقیه فریاد زد: «حرامزاده‌ها از جایتان تکان نخورید، همه در محاصره‌اید!»

مادر این لحظه به سمت شیاری که قبلاً حاجی گفته بود، دویدیم تا آن را ببندیم که ناگهان با تیراندازی کسی روبرو شدیم که پایین‌تر از نگهبانی که قبلاً در رأس ارتفاع بود و توسط حاج «یادگار» به هلاکت رسیده بود، مواجه شدیم. تا آن لحظه نفهمیدیم که در پشت آن سنگ گچ و درختچه،

یک نگهبان دیگر هم هست. این نگهبان نسبت به موقعیتی که حاجی در آن سنگر گرفته بود، کمی پایین‌تر بود. حاج «یادگار» در حالی که داشت به بقیه که در پستوی گودی بودند و او در بالای سرشان قرار داشت، فریاد می‌زد که تسلیم شوند، کمی سرش را بالا گرفت تا ببیند که وضعیت چطور است؟ که در این لحظه یک نارنجک به طرفشان پرتاب کرد و بعد کمی سرش را بالا آورد که از ناحیه سر مورد هدف تیر نگهبان دوم قرار گرفت.

درگیری به شدت ادامه داشت که یکی گفت: حاجی شهید شد. سعداله و بقیه بر سرش فریاد زدند که خفه شو و حرف نزن!

ما دویدیم تا شیار را ببندیم اما نگهبان دوم با رگبار تیر، مسیرمان را بست و اجازه نداد که به شیار نزدیک شویم. اسفندیار پسر عمویم اولین گلوله آرپی‌جی را به طرف نگهبان دوم گوش‌برها که در پشت سنگ گچ و درختچه بود، شلیک کرد و گلوله در جلوش به زمین اصابت کرد، اما باعث کشته شدن او نشد. همانطور که قبلاً گفتم گاهی یک نفر باعث پیروزی یا شکست یک لشکر می‌شود، این ملعون تا آن لحظه باعث پیروزی آن حرامزاده‌ها شده بود. من نگاه کردم و دقیق شدم و موضع‌اش را پیدا کردم و می‌دانستم که او تنها نجات دهنده‌ی این حرامزاده‌هاست. تمام هوش و حواسم به او بود و به بقیه گفتم که مواظب آن نگهبان باشید که در انتهای یال موضع گرفته. عده‌ای از بچه‌ها از جمله سعداله به سویش تیراندازی کردند. نگهبان دوم به سختی می‌جنگید و در این لحظه ابراهیم لطفی، تیربار ام‌ژ۳ را از دست سرباز ارتشی گرفت و به سوی نگهبان دوم و جهتی که گوش‌برها در آن بودند تیراندازی کرد، من از این پوشش استفاده کردم و با آرپی‌جی اسفندیار و با هر مصیبتی که بود خودم را به شیار رساندم و در حالی که

آرپی‌جی را از اسفندیار گرفته بودم، گلوله دوم را من شلیک کردم که باز در جلوی موضع نگهبان منفجر شد، من سرِ شیار را گرفتم و منتظر گوش‌برها بودم، اما متاسفانه آنها در همان لحظات اولیه درگیری توانسته بودند از شیار رو به طرف دره فرار کنند. از حاجی خبری نبود، به اسفندیار گفتم حاجی شهید شده!

اسفندیار گفت: نگو حاجی شهید شد!

سکوت کردم اما می‌دانستم که شهید شده، چون از نقطه‌ای که او قبلاً در آن سنگر گرفته بود هیچ صدایی بلند نمی‌شد. نگهبان دوم در همان نقطه‌ای که موضع گرفته بود، تیری شلیک کرد که به روپوشی که روی فنر نشانه‌گیری اسلحه‌ی اسفندیار بود اصابت کرد و قبضه از دست اسفندیار افتاد. تیراندازی داشت کمتر می‌شد اما نگهبان دوم همچنان در موضع اش تیراندازی می‌کرد و بقیه گوش‌برها هم از داخل شیار رو به پایین فرار کرده بودند و می‌خواستند ما را دور بزنند و در تپه‌ای که در پشت ما قرار داشت موضع بگیرند. در این لحظه سعداله منصوری، یداله مظلومی و بقیه داشتند آنها را تعقیب می‌کردند و از من جدا شدند و به تیم علی‌داد کرم‌پور پیوستند. من از جایم بلند شدم و به سمت موضعی که قبلاً حاج «یادگار» در آن سنگر گرفته بود، رفتم. همانطور که داشتم رو به بالا می‌رفتم، یکی از حرامزاده‌ها با صدای بلند به من فحش داد و گفت: بیا جلو. صدا از پشت بود، جایی که چند بوته و سنگ گچ بود که در آن موضع گرفته بود. من برگشتم و زیر چشمی به جهت صدا نگاه کردم و آرام به طرفش رفتم. آن ملعون فکر می‌کرد که من قصد تسلیم شدن را دارم. در حالی که به طرفش می‌رفتم، دنبال جان پناه بودم. همانطور که آرام آرام راه می‌رفتم در جلوی خودم یک

گودی بود که بر اثر بارش باران در دل زمین ایجاد شده بود، در یک لحظه و به سرعت خودم را داخل گودی پرت کردم که چند تیر به طرفم شلیک کرد. اما هیچ کدام از تیرها به من اصابت نکرد. من در آنجا تک و تنها گیر افتاده بودم و بقیه‌ی بچه‌ها به پشت ارتفاع رفته بودند. به مهماتم که نگاه کردم یک نارنجک و نصف یک خشاب تیر برایم باقی مانده بود. گوش‌برها هر چند وقت یکبار، یکی دو تیر به سویم شلیک می کردند. من چون مهماتم کم بود، سعی می کردم کمتر تیراندازی کنم. بین من و سمت چپم یک گردنه بود که از آنجا به پشت ارتفاع منتهی می‌شد، در این لحظه سر امید حسینی از گردنه بالا آمد که من گفتم: امید، من اینجا گیر افتاده‌ام! یکی از گوش‌برها در آن بالا هنوز زنده است، مواظب خودت باش!

امید تا بلند شد که خودش را به من برساند، چند تیر به سویش شلیک شد و نتوانست بالا بیاید و برگشت. چند لحظه بعد پیرزاد منفرد آمد، اما او هم نتوانست از گردنه بگذرد. پیرزاد رفت و یوسف امیدی آمد، به سوی یوسف هم چند تیر شلیک شد که او هم کنار کشید و سعداله منصوری آمد، به سعداله گفتم: که مواظب باشد. من یکی دو تیر به سمت موضع گوش‌بر شلیک کردم و سعداله از فرصت استفاده کرد و با گذشتن از گردنه، خودش را به من رساند و در کنارم موضع گرفت و گفت: چرا اینجا ایستاده‌ای!؟

گفتم: آن ملعونی که آن بالاست، بدجوری تیراندازی می کند و نفسم را بریده!

سعداله گفت: کجاست؟!

گفتم: این همان نگهبان دوم گوش‌برهاست که پایین‌تر از نگهبان اول سنگر گرفته و ما قبلاً او را ندیدیم!

سعداله با دوربین جایی را که بهش نشان دادم، نگاه کرد و گفت: من که چیزی نمی‌بینم! گفتم: ببین سعداله! من یک گلوله رسام به آن نقطه‌ای که او سنگر گرفته شلیک می‌کنم، هر جا گلوله اصابت کرد، او در آنجاست! به خدا قسم، خواست و اراده‌ی الهی بود که آن حرامزاده‌ای که قاتل حاج «یادگار» بود، زنده از این درگیری جان سالم به در نبرد.

من با دقت نقطه‌ای که در آن موضع گرفته بود، نشانه گرفتم که در این لحظه تا نیم‌تنه سرش را بالا آورد و داشت دنبالمان می‌گشت. درست در همان لحظه ماشه را چکاندم و تیر به او اصابت کرد و رو به جلو افتاد! در این لحظه سعداله گفت: دستت درد نکند که به درک واصلش کردی!

در این لحظه درگیری دوباره شروع شد و گوش‌برها از روبرو شروع به تیراندازی کردند. بچه‌های ما هم درگیر شدند و چند لحظه بعد ابراهیم لطفی بالا آمد و رفت به سمت نقطه‌ای که قبل از شروع درگیری حاج «یادگار» در آن موضع گرفته بود. به محض رسیدن به آنجا، ما هم رفتیم و آه وا ویلای همه بر سر پیکر پاک حاج «یادگار» بلند شد. چند لحظه بعد نیروهای کمکی آمدند. خدا می‌داند من در آن لحظه جز گریه و فریاد و سرزنش کردن خودم که چرا دیشب که این ملعون‌ها را دیدم، باهاشان درگیر نشدم به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کردم.

حاج «یادگار» که شهید شد انگار همه‌ی دار و ندار ما از دست رفت.

بخش سوم

دل‌نوشته‌ها

«دل نوشته‌های شهید حاج یادگار امیدی به خط خودش در حج سال ۱۳۶۳»

این دل نوشـــته‌ها در داخل اتوبوس و با عجله نوشته شده و به علت تکان خوردن اتوبوس در میان جاده‌ها باعث شده که مطالب نوشته شده توسط این شهید بزرگوار زیاد خوانا نباشد. گرچه ایشان به دلیل کمبود امکانات آموزشی در روستاها زیاد درس نخوانده بودند ولی بر طبق مستنداتی که از همرزمان و دوستان ایشان ضبط شده، نشان می‌دهد که این شهید بزرگوار در ایام قبل از انقلاب به مطالعه کتاب‌های دینی پرداخته اند و با مسایل اسلام کاملاً آشنا بوده اند. مطالب نوشـــته شده در ایام حج، خود گویای این مطلب است که ایشان دارای بصیرتی قوی و ذهنی باز و روحیه‌ای ظلم ستیز هستند و با دلایل متقن از اســـلام و آرمآن‌های آن دفاع کرده اند و در نهایت به بالاترین شجاعت و فداکاری در راه اسلام که همان شهادت است نایل آمده اند.

رسول اکرم (ص) جمله‌ای دارد که آن جمله را هم شیعه و هم اهل سنت روایت کرده اند و از مسلمات است. می‌فرماید:

«مَن اَخلَصَ لِلّهِ اَربَعینَ صَباحاً جَرَت ینابیعُ الحِکمَهِ مِن قَلبِهِ عَلی لِسانِهِ»

هر کس چهل شبانه روز، خود را برای خدا خالص کند؛ یعنی چهل شبانه روز هیچ انگیزه‌ای در وجود او جز رضای حق حاکم نباشد: حرف بزند برای رضای خدا، سکوت کند برای رضای خدا، نگاه کند و نگاهش را بردارد برای رضای خدا، غذای بخورد برای خدا، بخوابد و بیدار شود برای خدا یعنی آن‌چنان برنامه اش را تنظیم کند و آن‌چنان روح خود را اصلاح کند که اساساً جز برای خدا برای چیز دیگری کار نکند؛ یعنی می‌شود ابراهیم خلیل الله که « اِنَّ صَلواتی وَ نُسُکی وَ مَحیای وَ مَماتی لِلّهِ رَبِّ العالَمینَ»

نمازم، عبادتم و بلکه زندگی و مردنم، برای خداست، آری پیغمبر فرمود: اگر کسی موفق شود چهل شبانه روز هوا و هوس را به کلی مرخص کند و در این چهل شبانه روز جز برای خدا کاری نکند و جز برای او زنده نباشد چشمه‌های معرفت و حکمت از درونش می‌جوشد و بر زبانش جاری می‌شود[1].

از این حدیث پیامبر، این مطلب دریافت می‌شود که اگرچه این شهید بزرگوار به دلیل مشکلات نتوانست ادامه‌ی تحصیل بدهد اما چون در تمام کارهای خود اخلاص داشتند واقعاً این دل نوشته ها، چشمه‌های معرفت و حکمتی است که از درون ایشان جوشیده و بر زبانش جاری شده است.

۱- کتاب انسان کامل شهید مطهری صفحه ۱۵۲ و ۱۵۳

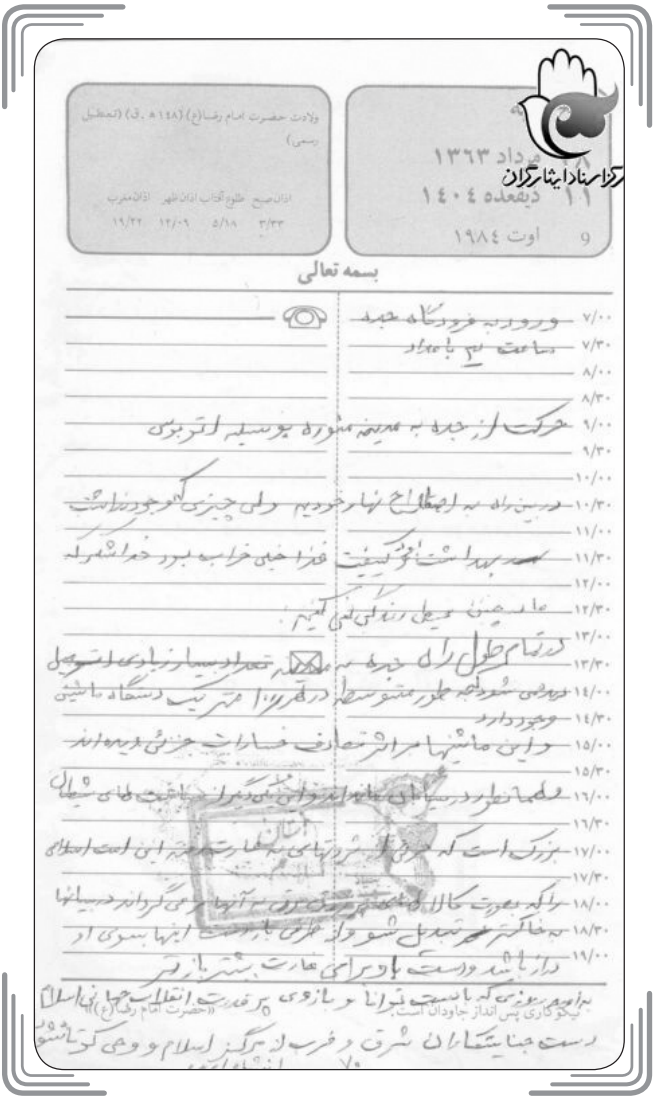

۹ اوت ۱۹۸٤
۱۱ ذیقعده ۱٤۰٤
۱۷ مرداد ۱۳۶۳

ولادت حضرت امام رضا(ع) (۱۱۸ ه.ق) (تعطیل رسمی)

اذان صبح ۳/۳۳ طلوع آفتاب ۵/۱۸ اذان ظهر ۱۲/۰۹ اذان مغرب ۱۹/۲۲

بسمه تعالی

۷/۰۰ ورود به فرودگاه مهرآباد
۷/۳۰ مراسم تشییع پیکر شهدا
۸/۰۰
۸/۳۰
۹/۰۰ حرکت از جاده به مدینه منوره با وسیله اتوبوس
۹/۳۰
۱۰/۰۰
۱۰/۳۰ در بین راه به استراحت نهار خوردیم ولی چیزی که جور درنیامد
۱۱/۰۰
۱۱/۳۰ بهداشت و کیفیت غذا خیلی خراب بود خدا شفا بدهد
۱۲/۰۰
۱۲/۳۰ عادت به وسیله ای نمی کنیم
۱۳/۰۰ در تمام طول راه جاده به علت تعداد بسیار زیاد اتومبیل
۱۳/۳۰
۱۴/۰۰ دیده می شود که علی متوسط در هر ۱۰ دقیقه ۱ مرتبه دستگاه ماشین
۱۴/۳۰ وجود دارد
۱۵/۰۰ و این ماشینها مراکز تصادف خسارات جزئی دیده اند
۱۵/۳۰
۱۶/۰۰ علما نظر در دیدارهای ما در این سفر از نزدیک با وضعیت های سیاسی
۱۶/۳۰
۱۷/۰۰ بزرگ است که ملتی از شهرهای به انقلاب خود این است اسلامی
۱۷/۳۰
۱۸/۰۰ را که بصورت حکام اسلامی شهر و روی به آنها برگردانده دیدنها
۱۸/۳۰ به خاطر محو تبدیل شود و که ملتی با وحدت اینها بسوی از
۱۹/۰۰ دار باشد و دست باد برای عمارت بیشتر باز تر

برادر عزیز که با نصرت قرآن و بازوی پر قدرت انقلاب اسلامی
«حضرت امام رضا(ع)»
دست جنایتکاران شرق و غرب از سرگز اسلام و وطن کوتاه شود

پنج شنبه – ۶۳/۵/۱۸– ۱۸ مرداد ورود به فرودگاه جده
ساعت ۳ بامداد

حرکت از جده به مدینه منوره به وسیله اتوبوس در بین راه به اصطلاح نهار خوردیم ولی چیزی که وجود نداشت بهداشت بود و کیفیّت غذا خیلی بد بود خدا را شـــکر که ما در چنین محیطی زندگی نمی کنیم.

در تمام طول راه، جده به مدینه تعداد بســیار زیادی اتومبیل دیده می‌شــود که به طور متوســط در هر ۱۰۰ متر یک دستگاه ماشین وجود دارد و این ماشین‌ها بر اثر تصادف خسارات جزیی دیده اند.

و همان طور در خیابان مانده اند و این یکی دیگر از سیاست‌های شیطان بزرگ است که جزیی از ثروت‌های به خسارت رفته این امت اســلامی را که به صورت کالاهــای پر زرق و برق به آن‌ها برمی گرداند در خیابآن‌ها به خاکستر تبدیل شود و دست او برای غارت بیشتر باشد.

به امید روزی که با دســت توانا و بــازوی پر قدرت انقلاب جهانی اسلام دست جنایتکاران شــرق و غرب از مرکز اسلام و وحی کوتاه شود.

پیگیری کارها

هفته گذشته:

ردیف	کارهای ناتمام هفتهٔ گذشته	ارزیابی	تاریخ انجام
	اولین شب اقامت مادر مدینه منوره جمعه ۱۹ ربیع ۱۳۷۳ هـ ق		
	در این شب در جوار تنور مطهر برگزیدگان خدا در قبرستان بقیع دعای		
	کمیل برگزار شد و دعائی که تنها مبارک و مخصوص خاندان رسول خدا برگزار شده		
	و معنویت آن روح و جان تازه‌ای می‌دهد و حجاج بی اعتنا به پلیس قبرستان		
	که دعا آنها همراه گریه بود ندبه حضرت خانم آهنگران در تنور مدالها		
	کشور ما ان شاء الله		

هفتهٔ آینده:

ردیف	اهم کارهای هفتهٔ آینده	مسئول اجرا	تاریخ انجام
	نالهٔ میرزا و آن بزرگواران را در پیشگاه خداوند و به وسیله قرار داده		
	علی همراه امام است و پیروزی نهائی رزمندگان اسلام را درخواست میکردند		
	و از زائر امی مظهر زیارت تمر فرزند مظلومش حسین (ع) را می خواستند		
	با وجود اینکه قبرستان بقیع حصاری به ظاهر بی رونق و زمین بی نشان		
	و خالی از هرگونه تجملات ظاهری چیزی باقی نمانده است ولی از چنان		
	معنویت و جاذبیتی برخوردار است که انسان بی اختیار پروانه وار بگرد خود می		
	و تمام آن تجملات و ظاهرسازی که در اطراف آن برای او بوجود آمده		
	است را خالی از ارزش و پوچ می نماید. سید علی و خود حسین فروزان		
	سید رشید به امید روزی که شیخ عالم و فرزند و کوچک او (سید		
	مهدی صاحب زمان (عج) بقیع را از فریضه نجات دهد		

و دست ستمگران را از حرمین شریفین کوتاه نماید. خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار آمین یارب العالمین ۷۱

اولین شب اقامت ما در مدینه منوره، شب جمعه ۶۳/۵/۱۹ بود.

در این شب در جوار قبور مطهر برگزیدگان خدا، در قبرستان بقیع، دعای کمیل برگزار شد. دعایی که مبارک و معطر از خاندان رسول خدا برگزار شد و معنویت آن روح و جان تازه‌ای به انسان می‌داد و حجاج بی اعتنا به پلیس عربستان که دور آن‌ها را محاصره کرده بودند با مرثیه خوانی آهنگران و دیگر مداحان کشورمان همچنان برای مظلومیت خاندان رسول الله از ته دل ناله می‌زدند و آن بزرگواران را در پیشگاه خداوند واسطه قرار داده طول عمر امام امت و پیروزی نهایی رزمندگان اسلام را درخواست می‌کردند. و از زهرای مطهر زیارت قبر فرزند مظلومش حسین (ع) را می‌خواستند با این که از قبرستان بقیع جز حصاری به ظاهر بی رونق و زمینی بی نشان وخالی از هرگونه تجملات ظاهری چیزی باقی نمانده است ولی از چنان معنویت و جذابیّتی برخوردار است که انسان را بی اختیار پروانه وار به گرد خود می‌کشاند و تمام آن تجملات و ظاهرسازی که در اطراف آن برای او به وجود آمده است را خالی از ارزش و پوچ جلوه می‌دهد و خود چون شمعی فروزان می‌درخشد به امید روزی که منجی عالم و فرزند بزرگوار زهرا (س) مهدی صاحب الزمان (عج) بقیع را از غربت نجات دهد.

و دست ستمگران را از حرمین شریفین کوتاه نماید خدایا! خدای! تا انقلاب مهدی خمینی را نگه دار. آمین یا رب العالمین.

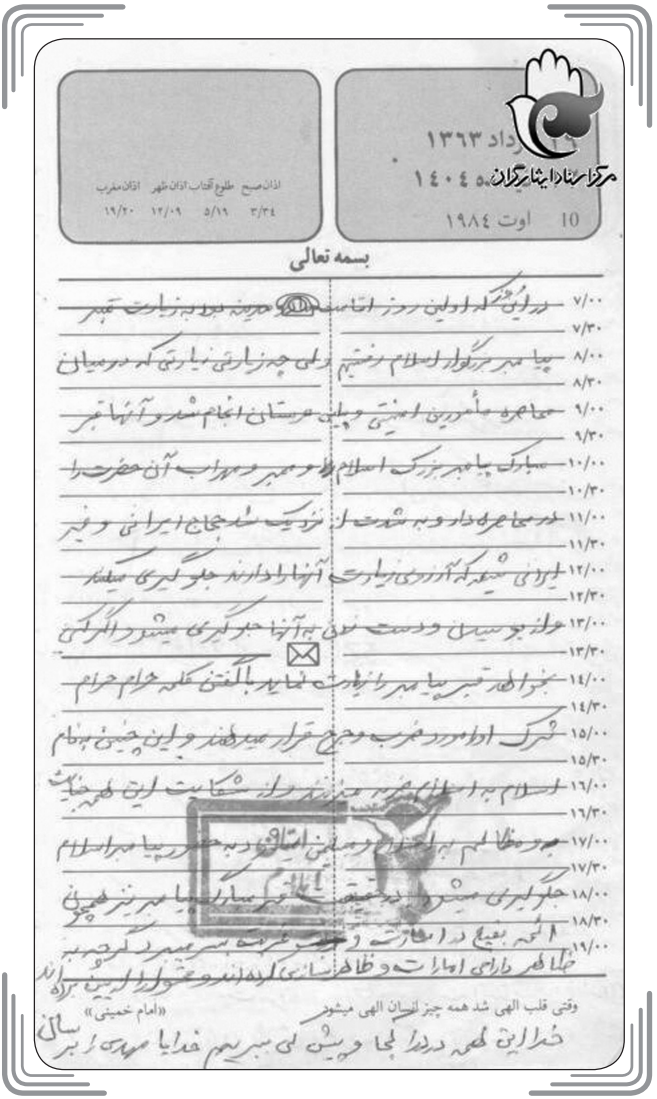

مرداد ۱۳۶۳
۱۴۰۴ ه.ق
10 اوت ۱۹۸۴

اذان صبح ۳/۳۴ | طلوع آفتاب ۵/۱۹ | اذان ظهر ۱۲/۰۹ | اذان مغرب ۱۹/۲۰

بسمه تعالی

۷/۰۰ در این موقع که اولین روز اقامت در مدینه منوره به زیارت قبر
۷/۳۰
۸/۰۰ پیامبر بزرگوار اسلام رفتیم ولی چه زیارتی نه مردمیان
۸/۳۰
۹/۰۰ همراه مأمورین امنیتی و پلیس عربستان انجام شد و آنها قبر
۹/۳۰
۱۰/۰۰ مبارک پیامبر بزرگ اسلام و دو مهر و محراب آن حضرت را
۱۰/۳۰
۱۱/۰۰ در محاصره دارد و به شدت از نزدیک شدن حجاج ایرانی و غیر
۱۱/۳۰
۱۲/۰۰ ایرانی جلوگیری می‌کند که آنها را دارند جلوگیری میکنند
۱۲/۳۰
۱۳/۰۰ ولی به سیاست و دست نوکران آنها جلوگیری میشود اگر کسی
۱۳/۳۰
۱۴/۰۰ بخواهد قبر پیامبر را زیارت نماید بالگفتن کلمه حرام حرام
۱۴/۳۰
۱۵/۰۰ ترک ادا مورد ضرب و ضرب قرار میگیرد و این چنین پیام
۱۵/۳۰
۱۶/۰۰ اسلام به اسلامی تحریف میکنند و از شکایت این ظلم خبری
۱۶/۳۰
۱۷/۰۰ نمود مظالم به امام و مسلمین ایران و به حضور پیامبر اسلام
۱۷/۳۰
۱۸/۰۰ جلوگیری میشود حقیقت [illegible] پیامبر نیز همچنین
۱۸/۳۰
۱۹/۰۰ البته بقیع در اشغال وهابیون [illegible] قبر پیامبر
خلاصه دارای امارات و ظاهر سازی کرده اند و عقول را این چنین مزاحم

وقتی قلب الهی شد همه چیز لسان الهی میشود

«امام خمینی»

خدا این لحظه دردا لجا و پیش بی میریم خدایا مهدی را بر سان

جمعه ۶۳/۵/۱۹ - ۱۹ مرداد

درایــن روز که اولین روز اقامــت در مدینه بود به زیارت قبر پیامبر بزرگوار اســلام رفتیم ولی چه زیارتی، زیارتی که در میان محاصره مأمورین امنیتی و پلیس عربســتان انجام شد و آن‌ها قبر مبارک پیامبر بزرگ اســلام و منبر و محراب آن حضرت را در محاصره قرار داده و به شدت از نزدیک شدن حجاج ایرانی و غیر ایرانی شیعه که آرزوی زیارت آن‌ها را دارند، جلوگیری می کنند و از بوسیدن و دست زدن به آن‌ها جلوگیری می‌شود و اگر کسی بخواهد قبر پیامبر را زیارت نماید با گفته کلمه حرام حرام شرک، او را مورد ضرب و جرح قرار می‌دهند و این چنین به نام اسلام به اسلام ضربه می‌زنند و از شکایت این همه جنایت و مظالم که به اسلام و مسلمین می‌شود به حضور پیامبر اسلام جلوگیری می‌شود در حقیقت قبر مبارک پیامبر نیز همچون ائمه‌ی بقیع در اسارت و غربت به ســر می‌برد گرچه به ظاهر دارای امارات و ظاهر سازی کرده اند و محتوا را از بین برده اند.

خدا! این همــه درد را کجا و پیش کی ببریم؟ خدایا! مهدی را برسان.

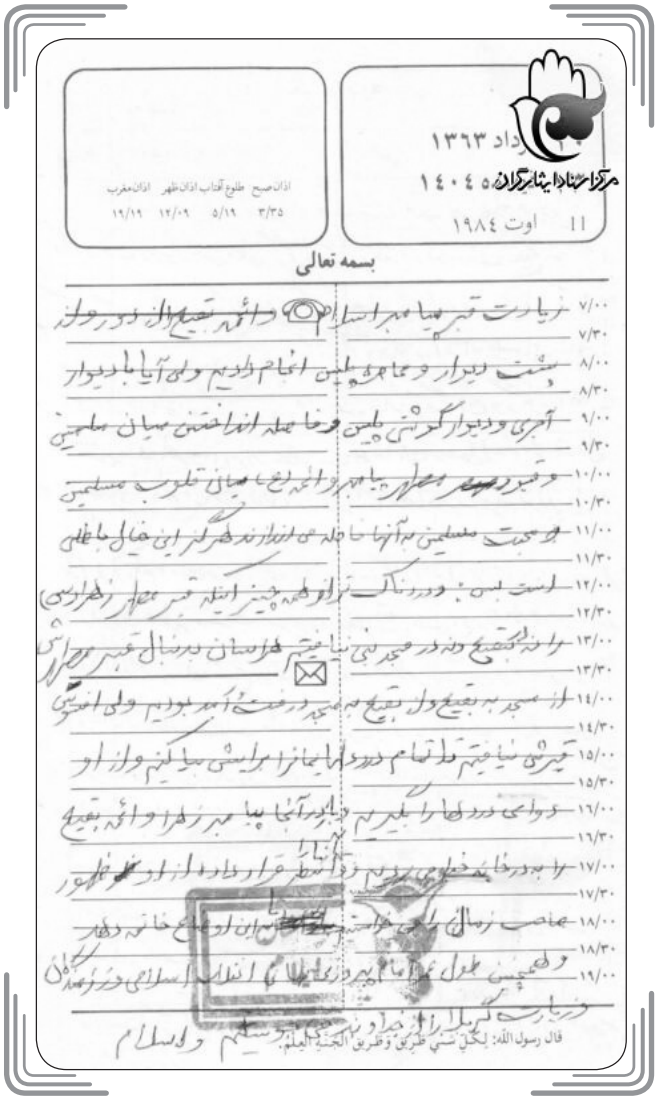
مرکز اسناد ایثارگران
بسمه تعالی
اذان صبح طلوع آفتاب اذان ظهر اذان مغرب
۳/۳۵ ۵/۱۹ ۱۲/۰۹ ۱۹/۱۹
۷/۰۰
۷/۳۰
۸/۰۰
۸/۳۰
۹/۰۰
۹/۳۰
۱۰/۰۰
۱۰/۳۰
۱۱/۰۰
۱۱/۳۰
۱۲/۰۰
۱۲/۳۰
۱۳/۰۰
۱۳/۳۰
۱۴/۰۰
۱۴/۳۰
۱۵/۰۰
۱۵/۳۰
۱۶/۰۰
۱۶/۳۰
۱۷/۰۰
۱۷/۳۰
۱۸/۰۰
۱۸/۳۰
۱۹/۰۰
قال رسول الله: لكلّ نبيّ طريق وطريق الجنة البقيع.

شنبه-۶۳/۵/۲۰-۲۰ مرداد

زیارت قبر پیامبر اسلام و ائمه‌ی بقیع را از دور و از پشت دیوار و محاصره پلیس انجام دادیم ولی آیا با دیوار آجری و دیوار گوشتی پلیس و فاصله انداختن میان مسلمین و قبور مطهر پیامبر و ائمه (ع) میان قلوب مسلمین و محبت مسلمین به آن‌ها فاصله می‌اندازند هرگز این خیال باطلی است؛ و دردناک تر از همه چیز این که قبر مطهر زهرا (س) را نه در بقیع و نه در مسجد النبی نیافتیم هراسان به دنبال قبر مطهرش از مسجد به بقیع و از بقیع به مسجد در رفت و آمد بودیم ولی افسوس قبرش نیافتیم تا تمام درد دل هایمان را برایش بیان کنیم و از او دوای دردها را بگیریم و باز در آن جا پیامبر، زهرا و ائمه بقیع را به در خانه خدا می‌بردیم و آن‌ها را واسطه قرار داده از او ظهور صاحب الزمان را می‌خواستیم تا به این اوضاع خاتمه دهد.

و هم‌چنین طول عمر امام، پیروزی نهایی انقلاب اسلامی و رزمندگان

و زیارت کربلا را از خداوند می‌خواستیم. والسلام.

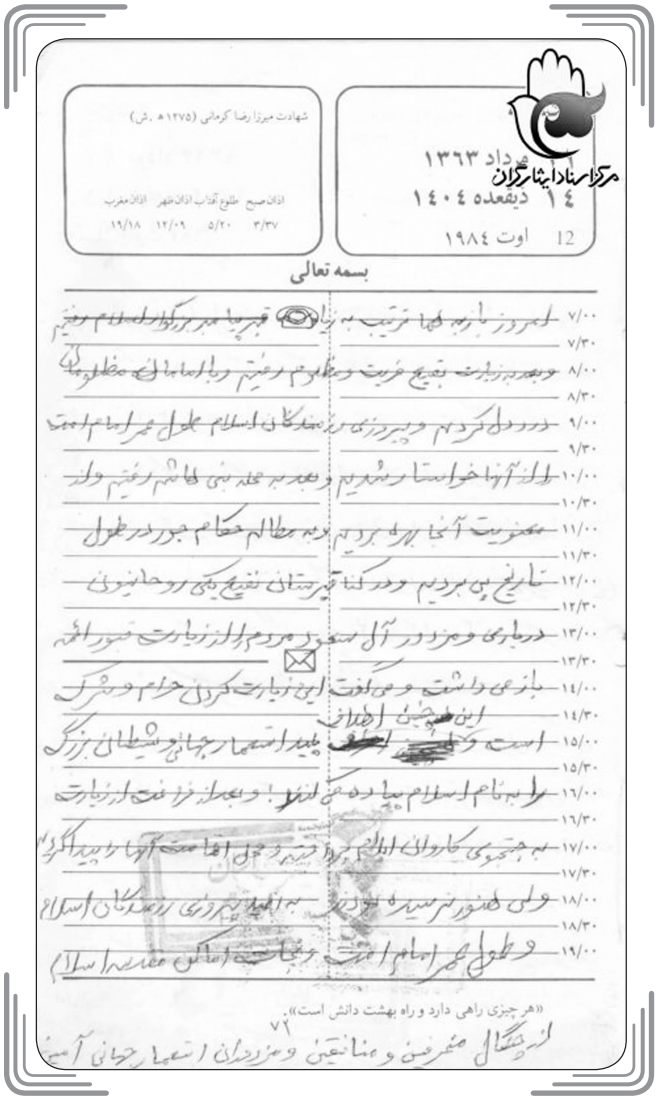

شهادت میرزا رضا کرمانی (۱۲۷۵ هـ.ش)

اذان صبح طلوع آفتاب اذان ظهر اذان مغرب
۳/۳۷ ۵/۲۰ ۱۲/۰۹ ۱۹/۱۸

مرکز اسناد ایثارگران

خرداد ۱۳۶۳
۱۴ ذیقعده ۱۴۰۴
12 اوت ۱۹۸۴

بسمه تعالی

۷/۰۰ امروز بازدید ما ترتیب به زیارت قبر مطهر برادر امام رحمه الله دادند
۷/۳۰
۸/۰۰ و بعد به زیارت بقیع رفتیم و عظام رفتیم و با امامان مظلوم
۸/۳۰
۹/۰۰ درد دل کردیم و پیروزی رزمندگان اسلام علیه عراق امام امت
۹/۳۰
۱۰/۰۰ از آنها خواستار شدیم و بعد به خانه بنی هاشم رفتیم و از
۱۰/۳۰
۱۱/۰۰ معنویت آنجا بهره بردیم و به مطالم حکام جور در طول
۱۱/۳۰
۱۲/۰۰ تاریخ پی بردیم و در کنار قبرستان بقیع یکی دو حدیثی
۱۲/۳۰
۱۳/۰۰ درباره وهابیت در آل سعود برای مردم از زیارت قبور ائمه
۱۳/۳۰
۱۴/۰۰ بازداشت و ممانعت این زیارت کردن حرام و شرک
۱۴/۳۰ این چنین اعمالی
۱۵/۰۰ است و باید اعمال وهابیت و شیطان بزرگ
۱۵/۳۰
۱۶/۰۰ را به نام اسلام پیاده می کنند! و بعد از زیارت
۱۶/۳۰
۱۷/۰۰ به جستجوی کاروان ایران پرداختیم و دل اقامت آنها را پیدا کردیم
۱۷/۳۰
۱۸/۰۰ ولی حضور نرسیده بودیم به اتوبوس برگردیم رزمندگان اسلام
۱۸/۳۰
۱۹/۰۰ و طول عمر امام امت و موفقیت ادامه جنگ اسلامی

«هر چیزی راهی دارد و راه بهشت دانش است».

۷۲

از شهرهای مختلف و مناطق و مزدوران استعمار جهانی آمده

یک شنبه ۶۳/۵/۲۱ - ۲۱ مرداد

امروز باز به همان ترتیب به زیارت قبر پیامبر بزرگوار اسلام رفتیم و بعد به زیارت بقیع غریب و مظلوم رفتیم و با امامان مظلومان درد دل کردیم و پیروزی رزمندگان اسلام، طول عمر امام امت را از آن‌ها خواستار شدیم و بعد به محله بنی هاشم رفتیم و از معنویت آن جا بهره بردیم و به مظالم حکام جور در طول تاریخ پی بردیم و در کنار قبرستان بقیع یکی از روحانیون درباری و مزدور آل سعود مردم را از زیارت قبور ائمه باز می‌داشت و می گفت این زیارت کردن حرام و شرک است، این چنین اهداف پلید استعمار جهانی شیطان بزرگ را به نام اسلام پیاده می کنند و بعد از فراغت از زیارت به جستجوی کاروان ایلام پرداخته و محل اقامت آن‌ها را پیدا کردیم ولی هنوز نرسیده بودند به امید پیروزی رزمندگان اسلام و طول عمر امام امت و نجات اماکن مقدسه اسلام از چنگال منحرفین و منافقین و مزدوران استعمار جهانی. آمین.

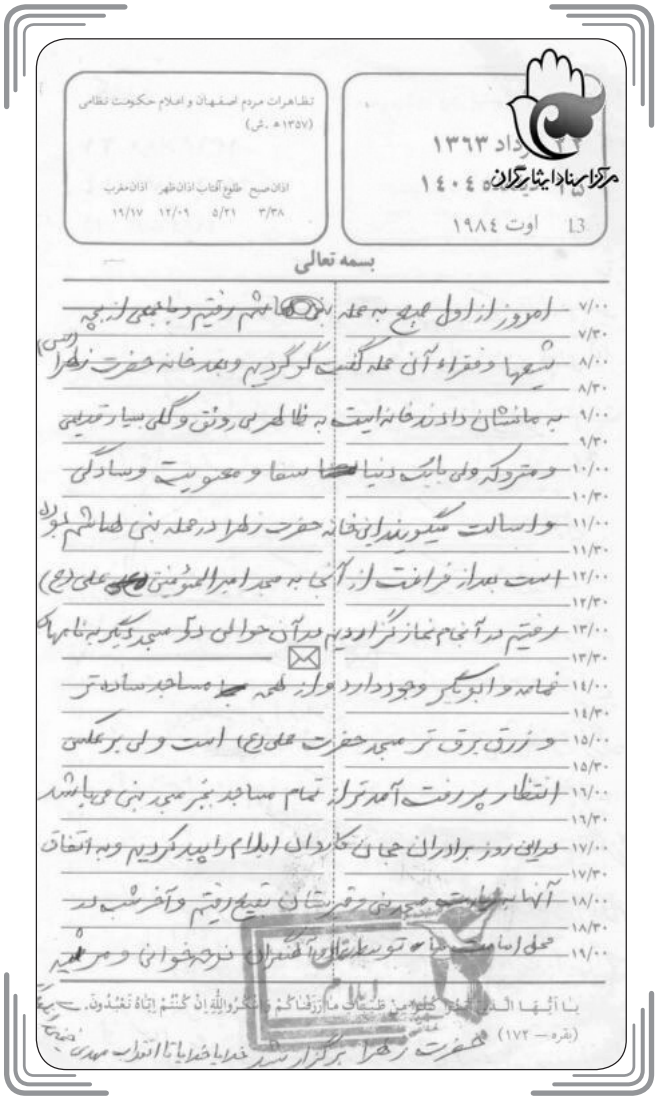

تظاهرات مردم اصفهان و اعلام حکومت نظامی
(۱۳۵۷ ه.ش)

اذان صبح ۳/۳۸ | طلوع آفتاب ۵/۲۱ | اذان ظهر ۱۲/۰۹ | اذان مغرب ۱۹/۱۷

۱۳ اوت ۱۹۸٤

بسمه تعالی

۷/۰۰ امروز از اول صبح به محله بنی هاشم رفتیم و جلسه‌ای را به پا
۷/۳۰
۸/۰۰ شعرها و دفترها آن محله گفت که گردیم و بعد خانه حضرت زهرا (س)
۸/۳۰
۹/۰۰ به ما نشان دادند خانه‌ایست به ظاهر بی رونق و گلی بسیار قدیمی
۹/۳۰
۱۰/۰۰ و مردمی که ولی با یک دنیا صفا و معنویت و سادگی
۱۰/۳۰
۱۱/۰۰ و اصالت میگویند این خانه حضرت زهرا در محله بنی هاشم بوده
۱۱/۳۰
۱۲/۰۰ است بعد از فراغت از آنجا به مسجد امیرالمؤمنین علی (ع)
۱۲/۳۰
۱۳/۰۰ رفتیم در آنجا نماز گزاردیم و در آن حوالی دو مسجد دیگر به نام‌های
۱۳/۳۰
۱۴/۰۰ خانه و ابوبکر وجود دارد و از همه مساجد ساده‌تر
۱۴/۳۰
۱۵/۰۰ و زرق و برق‌تر مسجد حضرت علی (ع) است و لی بر عکس
۱۵/۳۰
۱۶/۰۰ انتظار پیرفت آمد نرا تمام مساجد بجز مسجد بنی می‌باشد
۱۶/۳۰
۱۷/۰۰ در این روز برادران جهان کاردان اسلام را پیدا کردیم و به اتفاق
۱۷/۳۰
۱۸/۰۰ آنها به زیارت مسجد بنی حوزه‌شان رفتیم و آخر شب در
۱۸/۳۰
۱۹/۰۰ محل اسکان ما توسط برادران آنجا نهار مفصلی

یا أیها الذین آمنوا کلوا من طیبات ما رزقناکم و اشکروا لله إن کنتم إیاه تعبدون. (بقره — ۱۷۲)

حضرت زهرا برگزار شد خدایا خدایا تا انقلاب مهدی (عج)

دوشنبه ۲۲ / ۵ / ۶۳ - ۲۲مرداد

امروز از اول صبح به محله‌ی بنی هاشـــم رفتیم و با جمعی از بچه شیعه‌ها و فقرای آن محله گفتگو کردیم و بعد خانه حضرت زهرا (س) به ما نشان دادند، خانه ایست به ظاهر بی رونق و گلی بسیار قدیمی و متروکه ولی با یک دنیا صفا و معنویت و سادگی و می گویند این خانه حضرت زهرا در محله‌ی بنی هاشم بوده است. بعد از فراغت از آن جا به مسجد امیرالمومنین علی (ع) رفتیم، در آن جا نماز گزاردیم، در آن حوالی دو مســجد دیگر به نام‌های غمامه و ابوبکر وجود دارد و از همه مســاجد ســاده تر و بی‌زرق و برق تر مســجد حضرت علی (ع) است ولی برعکس انتظار پر رفت و آمدتر از تمام مساجد به جزء مسجد نبی می‌باشد.

در این روز بــرادران حجاج کاروان ایلام را پیدا کردیم و به اتفاق آن‌ها به زیارت مسجد نبی و قبرستان بقیع رفتیم و آخرشب در محل اقامت ما توســط برادر اهنگــران نوحه خوانی و مرثیه حضرت زهرا برگزار شــد خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگه دار.

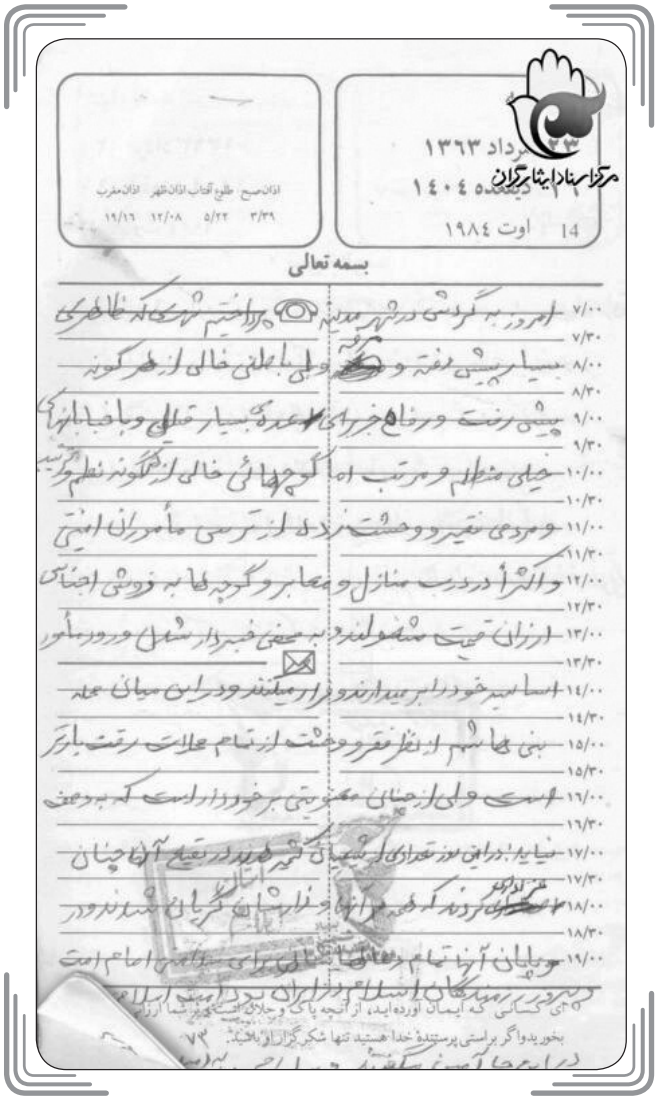
مرکز اسناد ایثارگران
۱۴ اوت ۱۹۸۴
بسمه تعالی

سه شنبه ۲۳ مرداد ۲۳ / ۵ / ۶۳ – ۲۳ مرداد

امروز به گردش در شـــهر مدینه پرداختیم شهری که ظاهری بسیار پیشرفته و مرفه، ولی باطنی خالی از هر گونه پیشرفت و رفاه جز برای عده‌ی بســیار قلیل و با خیابآن‌های خیلی منظم و مرتب اما کوچه‌هایی خالی از هــر گونه نظم و ترتیب و مردمی فقیر و وحشـــت زده از ترس مأموران امنیتی و اکثــراً در درب منازل و معابر و کوچه‌ها به فروش اجناس ارزان قیمت مشغولند، به محض خبردار شدن ورود مأمور اثاثیه خود را بر می‌دارند و فرار می کنند و در ایــن میــان محله بنی هاشـــم از نظر فقر و وحشـــت از تمام محلات رقت بارتر اســـت ولی از چنان معنویتی برخوردار است که به وصف نیاید: در این روز تعدادی از شیعیان در بقیع آن چنان عزاداری کردند که همه برحال آن هاو زاری‌شان گریان شدند و در پایان آن‌ها تمام دعاهایشان برای سلامتی امام امت و پیروزی رزمندگان اسلام در ایران بود امت اسلام در اینجا آمین می گفتند والسلام.

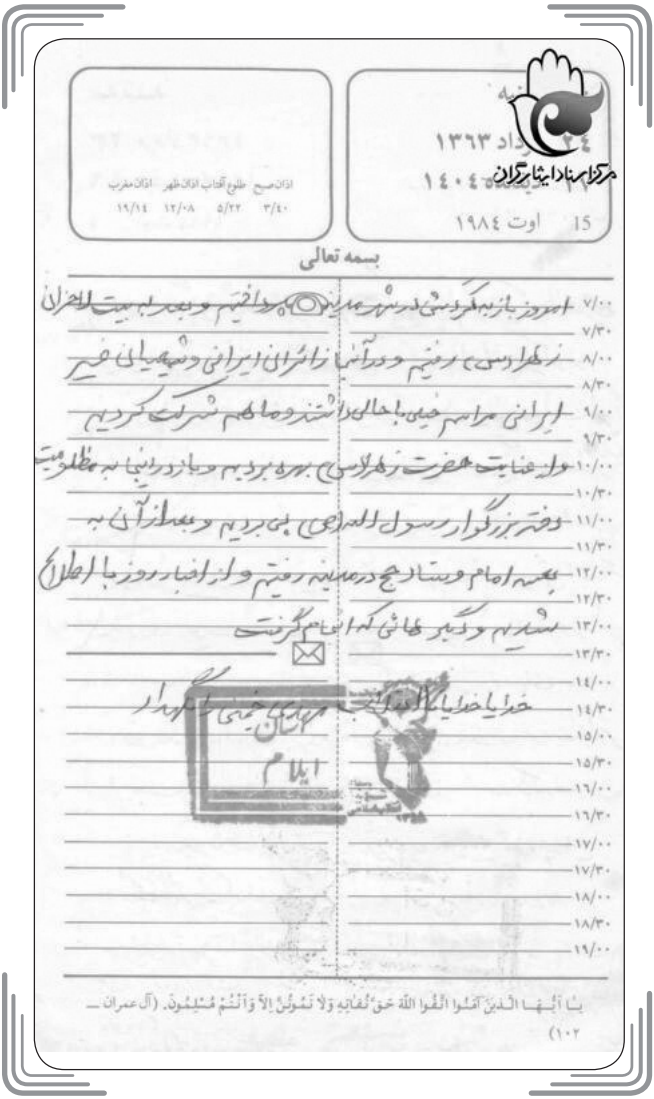
مرکز اسناد انقلاب اسلامی
۱۳۶۳ داد
۱۴۰۴
15 اوت ۱۹۸۴
اذان صبح طلوع آفتاب اذان ظهر اذان مغرب
۳/۴۰ ۵/۲۲ ۱۲/۰۸ ۱۹/۱۴
بسمه تعالی
۷/۰۰ امروز بازیه گردشی در شهر مدین داشتیم و بعد به بیت الاحزان
۷/۳۰
۸/۰۰ زهرا سی رفتیم و در آنجا زائران ایرانی و شهدای غیر
۸/۳۰
۹/۰۰ ایرانی مراسم خیلی با حالی داشتند و ما هم شرکت کردیم
۹/۳۰
۱۰/۰۰ و از عنایت حضرت زهرا (س) بهره بردیم و باز در آنجا به مظلومیت
۱۰/۳۰
۱۱/۰۰ دختر بزرگوار رسول الله (ص) پی بردیم و بعد از آن به
۱۱/۳۰
۱۲/۰۰ بقیه امام و شاه رفتیم در مدینه رفتیم و از آنجا روز ما اطلاع
۱۲/۳۰
۱۳/۰۰ شد دیدم و دیگر هائی که ایام گرفت
۱۳/۳۰
۱۴/۰۰
۱۴/۳۰ خدایا خدایا
۱۵/۰۰
۱۵/۳۰
۱۶/۰۰
۱۶/۳۰
۱۷/۰۰
۱۷/۳۰
۱۸/۰۰
۱۸/۳۰
۱۹/۰۰
یا أیها الذین آمنوا اتقوا الله حق تقاته ولا تموتن إلا وأنتم مسلمون. (آل عمران ـ ۱۰۲)

چهارشنبه ۲۴ / ۵ / ۶۳ - ۲۴ مرداد

امروز باز به گردش در شـــهر مدینـــه پرداختیم و بعد به بیت الاحزان زهرا (س) رفتیم و درآن‌جا زائران ایرانی و شـــیعیان غیر ایرانی مراسم باحالی داشتند و ما هم شرکت کردیم و از عنایت حضرت زهـــرا(س) بهره بردیم و باز در اینجا به مظلومیت دختر بزرگوار رسول الله (ص) پی بردیم و بعد از آن به بعثه امام و ستاد حـــج در مدینـــه رفتیم و از اخبار روز با اطلاع شـــدیم و کارهای دیگری که انجام گرفت.

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگه دار

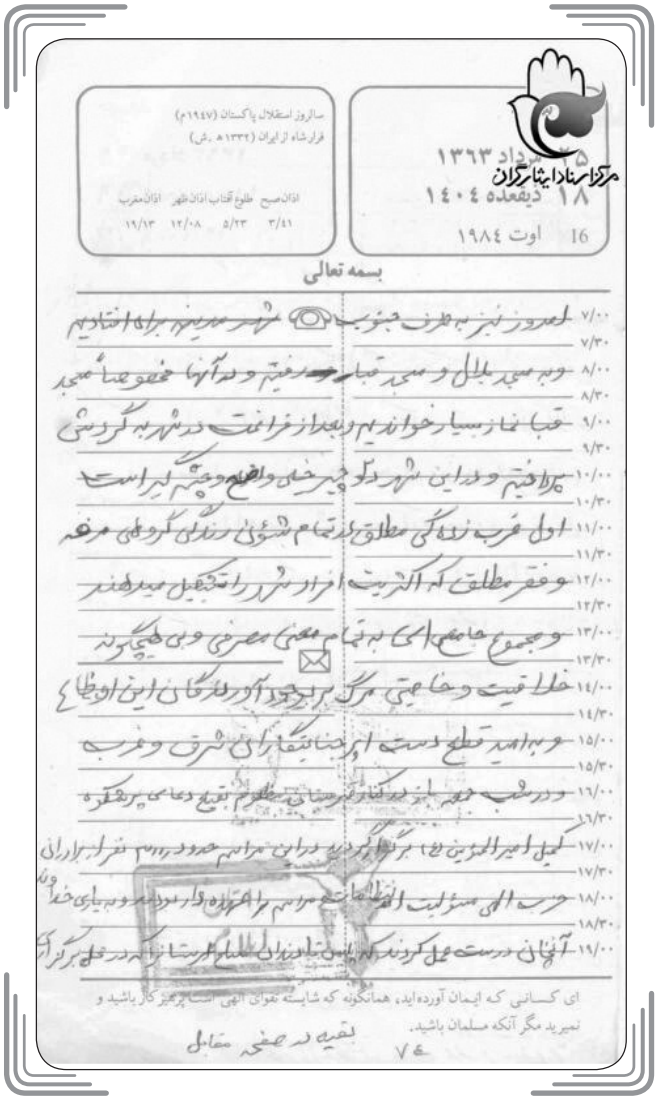

۵ مرداد ۱۳۶۳
۱۸ ذیقعده ۱۴۰۴
16 اوت ۱۹۸۴

سالروز استقلال پاکستان (۱۹۴۷م)
فرار شاه از ایران (۱۳۳۲ ه.ش)

اذان صبح ۳/۴۱ | طلوع آفتاب ۵/۲۳ | اذان ظهر ۱۲/۰۸ | اذان مغرب ۱۹/۱۳

بسمه تعالی

۷/۰۰ امروز نیز به طرف جنوب ... شهر مدینه برای افتادیم
۸/۰۰ و به مسجد بلال و مسجد قبا ... رفتیم و در آنها خضوعها نمودیم
۹/۰۰ قبا نماز بسیار خواندیم و بعد از فراغت در شهر به گردش
۱۰/۰۰ پرداختیم و در این شهر دو چیز خیلی واضح و چشمگیر است
۱۱/۰۰ اول غرب زدگی مطلق از تمام شئون زندگی گرفته تا مرفه
۱۲/۰۰ و فقر مطلق که اکثریت افراد شهر را تشکیل میدهند
۱۳/۰۰ و مجموع حاصل این دو تمام معنای مصرفی و بی هیچگونه
۱۴/۰۰ خلاقیت و فعالیتی مگر برای عده اندکی از ثروتمندان این اوطان
۱۵/۰۰ و به امید قطع دست ایادی بیگانه از شرق و غرب
۱۶/۰۰ و در شب جمعه اینجا در کنار گنبد خضرا ... مشغول به تقیح دعای پرشکوه
۱۷/۰۰ کمیل امیرالمؤمنین (ع) برگزار گردید و در این مراسم حدود دو سه هزار از برادران
۱۸/۰۰ حزب الله مسئولیت انتظامات مراسم را عهده دار بودند و به یاری خداوند
۱۹/۰۰ آنچنان درست عمل کردند که باید از برادران سلح اسلحه را که در حمل برگزار

ای کسانی که ایمان آورده‌اید، همانگونه که شایسته تقوای الهی است پرهیز کار باشید و نمیرید مگر آنکه مسلمان باشید.

بقیه در صفحه مقابل

۷۴

پنج شنبه ۲۵ / ۵ / ۶۳ – ۲۵ مرداد

امروز نیز به طرف جنوب شهر مدینه به راه افتادیم.و به مسجد بلال و مسجد قبا رفتیم و در آن‌ها مخصوصاً مسجد قبا نماز بسیار خواندیم و بعد از فراغت در شـــهر به گردش پرداختیم و در این شـــهر دو چیز خیلی واضح و چشـــم گیر است اول غرب زدگی مطلق در تمام شئون زندگی گروهی مرفه وفقر مطلق که اکثریت افراد شهر را تشکیل می‌دهند و در مجموع جامعه‌ای به تمام معنی مصرفـــی و بی هیچ گونه خلاقیت و خاصیتی. مرگ بر به وجود آورندگان این اوضاع و به امید قطع دست ابرجنایتکاران شرق و غرب.

در شب جمعه باز در کنار قبرستان مظلوم بقیع دعای پرشکوه کمیل امیرالمومنین (ع) برگزار گردید در این مراسم حدود ۳۰۰ نفر از برادران حزب الهی مسئولیت انتظامات مراسم را عهده دار بودند و به یاری خداوند آن چنان درست عمل کردند که پلیس تا دندان مسلح عربستان را که در محل برگزاری دعا تجمع کرده بودند

مرکز اسناد ایثارگران

پیگیری کارها

هفته گذشته:

ردیف	کارهای ناتمام هفتهٔ گذشته	ارزیابی	تاریخ انجام
	دعا تجمع کرده بودند را بکلی از صحنه خارج کردند و آنها را مانند انا هری بی خاصیت بکنار زدند و قدرت هرگونه اتخاذ عمل را از آنها گرفتند و از هرگونه که می خواستند تفویز کنند بوسیله جای دادن یک یا چند کاردان از زائران ایرانی با اقرار آنها می بستند و مراسم آنچنان با آرامی و نظم و پرشکوه برگزار شد که شاید در تهران هم به خوبی و این کثرت جمعیت برگزار نشود مراسم با تلاوت آیاتی		

هفته آینده:

ردیف	اهم کارهای هفتهٔ آینده	مسئول اجرا	تاریخ انجام
	از قرآن کریم شروع و بعد شعار های سیاسی هری بر علیه ایران داده شد و آنگاه آقای با صدای دلنشین خود در کنار تقیع دوجه خواند و وصیت حضرت زهرا(س) را خواندند بعد دعای کمیل شروع شد و تا ساعت ۱ بعد از نیمه شب ادامه داشت و در پایان میل جمعیت با دعا به جان امام بزرگوار امت و دعا برای پیروزی رزمندگان عزیز اسلام و آزادی قدس عزیز و گریه برای سید شهداء حسین الشهید بپایان رسید و حرکت در آمد و قطعهای اقامت خود رفتند و پلیس و مأمورین انتظامی عربستان انتظامات نقدار تماشاگران ظهر شکوه و عظمت این مراسم را با کابوس سپری نمودند		

۷۵ و سلام

را به کلی از صحنه خارج کردند و آن‌ها را مانند عناصری بی خاصیت به کنار زدند و قـدرت هرگونه ابتکار عمل را از آن‌ها گرفتند و از هر گوشـه که می‌خواستند نفوذ کنند به وسیله جای دادن یک یا چند کاروان از زائران ایرانی راه را بر آن‌ها می‌بستند و مراسم آن چنان با آرامی و نظم و پر شکوه برگزار شد که شاید در تهران هم به خوبی و با این کثرت جمعیت برگزار نشود مراسم با تلاوت آیاتی از قرآن کریم شـروع و بعد شـعارهایی به زبان عربی بر علیه ابر قدرت‌ها داده شد و آن گاه آهنگران با صدای دل نشین خود در کنار بقیع نوحه خواند و مصیبت حضرت زهرا(س) را خواندند بعد دعای کمیل شـروع شـد و تا یک ساعت بعد از نیمه شب ادامه داشت و در پایان سیل جمعیت با دعا به جان امام بزرگوار امت و دعا برای پیروزی رزمندگان عزیز اسلام و آزادی قدس عزیز و کربلای سیدالشهدا حسین بن علی (ع) به حرکت درآمد و به محل‌های اقامت خود رفتند و پلیس و مأمورین امنیتی عربستان همچنان فقط تماشـا گر این همه شکوه و عظمت این مراسم بودند و یارای کار دیگری نبودند.

وسلام

مرکز اسناد ایثارگران
۱۹ داد ۱۳۶۳
دیقعده ۱٤۰٤
17 اوت ۱۹۸٤
اذان صبح طلوع آفتاب اذان ظهر اذان مغرب
۳/٤۲ ٥/۲٤ ۱۲/۰۸ ۱۹/۱۲
بسمه تعالی
۷/۰۰ امروز با اعلام قبلی اولین سلامات صبح سیل جمعیت
۷/۳۰
۸/۰۰ برای اتباع از همیاری و دست ما با شرکت جمع کثیری از حجاج دیگر
۸/۳۰
۹/۰۰ کشورهای اسلامی برگزار شد در حرکت و آمدن علی برگزاری
۹/۳۰
۱۰/۰۰ و تبع مقابل دفتر نمایندگی حضرت امام بود و در آن حوالی
۱۰/۳۰
۱۱/۰۰ پلیس از قبل از هر نظر بینی و تدارک شده بودند ولی
۱۱/۳۰
۱۲/۰۰ برادران انتظامات که حدود ۵۰۰ نفر بودند و با باز و بند
۱۲/۳۰
۱۳/۰۰ سبز رنگ مشخص شده بودند تا مانع از حمل و ستن خیابانها
۱۳/۳۰
۱٤/۰۰ را بررسی ها ماشینها و پلیس ها درست گرفتند و باز ماندند
۱٤/۳۰
۱٥/۰۰ شب قبل پلیس کوچکترین و خالی در ایام انظامات
۱٥/۳۰
۱٦/۰۰ توانست داشته باشند مراسم با قرائت قرآن شروع
۱٦/۳۰
۱۷/۰۰ و پس نماینده قرم امام جمعه سپس حجاج ایرانی همچنان
۱۷/۳۰
۱۸/۰۰ سیاسی ایراد مورد در دو نفر شعارهای عرض دو عدد سیل
۱۸/۳۰
۱۹/۰۰ جمعیت که تعداد بسیار چشمگیر بود از آنها غیر ایرانی بودند
در فضای اصلی مدینه به حرکت آمدند و برای شرکت
سه چیز از علامت مؤمن است شناختن حقه شناختن دوستان و شناختن دشمنان.

جمعه ۲۶ / ۵ / ۶۳ -۲۶ مرداد

امروز با اعلام قبلی از اولین ساعات صبح سیل جمعیت برای انجـام راهپیمایی وحدت که با شـرکت جمع کثیری از حجاج دیگر کشـورهای اسلامی برگزار شد به حرکت در آمدند محل برگزاری و تجمع مقابل دفتر نمایندگی حضرت امام (ره) بود و در آن حوالی پلیس از قبل از هر نظر پیش بینی و تدارک شـده بودند ولی برادران انتظامات که حدود ۵۰۰ نفر بودند و با بازوبند سبز رنگ مشخص شده بودند تماماً کنترل کار و بستن خیابآن‌ها را بر روی ماشـین‌ها و پلیس را در دست گرفتند و باز مانند شب قبل پلیس کوچکترین دخالتی در انجام تظاهرات نتوانست داشته باشدمراسم با قرائت قرآن شـروع و سپس نماینده محترم امام و سرپرست حجاج ایرانی سخنان بسیار مهمی ایراد فرمودند و بعد شعارهای عربی و بعد سیل جمعیت که تعداد بسیار چشم گیری از آن‌هـا غیر ایرانی بودند در خیابآن‌های اصلی مدینه به حرکت درآمدند و برای شـرکت در نماز جمعه راهی مسجدالنبی (ص) شدند وسلام.

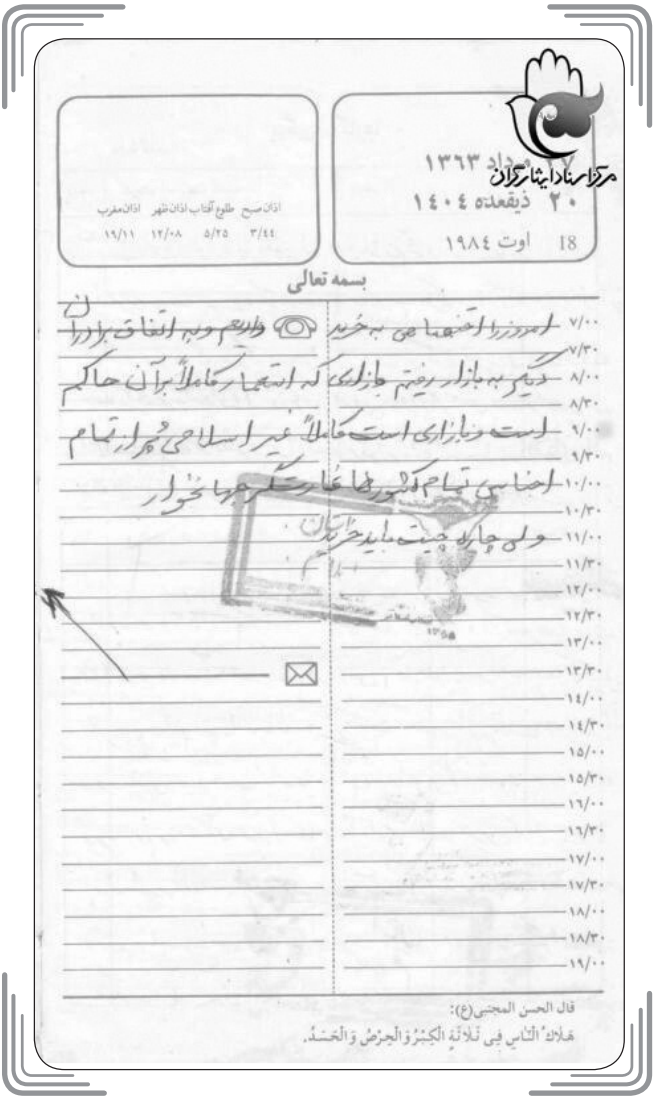

۲۰ مرداد ۱۳۶۳
۲۰ ذیقعده ۱۴۰۴
18 اوت ۱۹۸۴

اذان صبح ۳/۴۴ طلوع آفتاب ۵/۲۵ اذان ظهر ۱۲/۰۸ اذان مغرب ۱۹/۱۱

بسمه تعالی

۷/۰۰ امروز را استعمار به خرید
۷/۳۰ و ما هم وعده اتفاق برادران
۸/۰۰ دیگر به بازار رفتم جز ای که استعمار کاملاً بر آن حاکم
۸/۳۰
۹/۰۰ است و بازاری است کاملاً غیر اسلامی پر از تمام
۹/۳۰
۱۰/۰۰ اجناسی تمام کشورها غارت گر مردم ما خوار
۱۰/۳۰
۱۱/۰۰ ولی چاره چیست باید خرید
۱۱/۳۰
۱۲/۰۰
۱۲/۳۰
۱۳/۰۰
۱۳/۳۰
۱۴/۰۰
۱۴/۳۰
۱۵/۰۰
۱۵/۳۰
۱۶/۰۰
۱۶/۳۰
۱۷/۰۰
۱۷/۳۰
۱۸/۰۰
۱۸/۳۰
۱۹/۰۰

قال الحسن المجتبی(ع):
هَلاكُ النّاسِ فِی ثَلاثَةٍ الكِبْرُ وَالحِرْصُ وَالحَسَدُ.

شنبه ۲۷ / ۵ / ۶۳- ۲۷ مرداد

امروز را اختصاص به خرید دادیم و به اتفاق برادران دیگر به بازار رفتیم بازاری که استعمار کاملاً بر آن حاکم است و بازاری است کاملاً غیر اسلامی پر از تمام اجناس تمام کشورهای غارت گر جهان خوار ولی چاره چیست باید خرید.

مرکز اسناد ایثارگران

۲۱ مرداد ۱۳۶۳
۲۱ ذیقعده ۱۴۰۴
19 اوت ۱۹۸۴

گشایش مجلس بررسی قانون اساسی (۱۳۵۸ هـ.ش)
کودتای امریکا – انگلیسی علیه مردم مسلمان ایران
(۱۳۳۲ هـ.ش)

اذان صبح	طلوع آفتاب	اذان ظهر	اذان مغرب
۳/۱۵	۵/۲۶	۱۲/۰۷	۱۹/۰۹

بسمه تعالی

۷/۰۰ امروز از ساعت ۵/۵ صبح به اتفاق حاج آقا سعیدی
۷/۳۰
۸/۰۰ عزیزان شهید این ... سعیدی به زیارت اماکن تاریخی اسلام
۸/۳۰
۹/۰۰ رفتیم از جمله آنها، اُحُد شامل محل جنگ قبور حمزه سیدالشهداء و دیگر
۹/۳۰
۱۰/۰۰ شهیدان جنگ احد ۲ مسجد قبلتین ۳ مسجد فتح در محل جنگ
۱۰/۳۰
۱۱/۰۰ خندق یا احزاب ۴ مسجد رد شمس ۵ مسجد قبا و دیگر اماکن
۱۱/۳۰
۱۲/۰۰ معذرت می‌خواهم در مورد هر کدام از آنها حاج آقای سعیدی
۱۲/۳۰
۱۳/۰۰ که خدا ایشان را حفظ کند توضیح کامل می‌دهند و بعد به
۱۳/۳۰
۱۴/۰۰ مسجد حضرت علی (ع) و مسجد عمامه و جای اهل
۱۴/۳۰
۱۵/۰۰ خانه حضرت زهرا (س) رفتیم و در مورد آنها نیز توضیح دادند
۱۵/۳۰
۱۶/۰۰
۱۶/۳۰
۱۷/۰۰
۱۷/۳۰
۱۸/۰۰
۱۸/۳۰
۱۹/۰۰

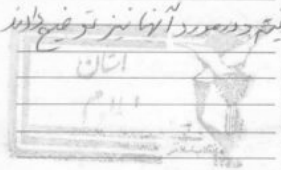

تباهی مردم در سه چیز است: بزرگی‌جویی، زیاده‌طلبی و حسادت.

«امام حسن مجتبی (ع)»

یک شنبه ۲۸ / ۵ / ۶۳ - ۲۸ مرداد

امروز از ساعت ۵/۵ صبح به اتفاق حاج آقا سعیدی فرزند شهید آیت الله سعیدی به زیارت اماکن تاریخی اسلام رفتیم، از جمله آن‌ها : ۱ احد شامل محل جنگ، قبور حمزه سید الشهدا و دیگر شهیدان جنگ احد ۲ مسجد قبلتین ۳ مساجد تتبع در محل جنگ خندق یا احزاب ۴ مسجد رَدُ شمس ۵ مسجد قُبا و دیگر اماکن مقدسه و در مورد هر کدام از آن‌ها حاج آقای سعیدی که خدا ایشان را حفظ کند توضیح کامل می‌دادند و بعد به مساجد حضرت علی (ع) و مسجد عمامه و جای اصلی خانه حضرت زهرا (س) رفتیم و در مورد آن‌ها نیز توضیح دادند.

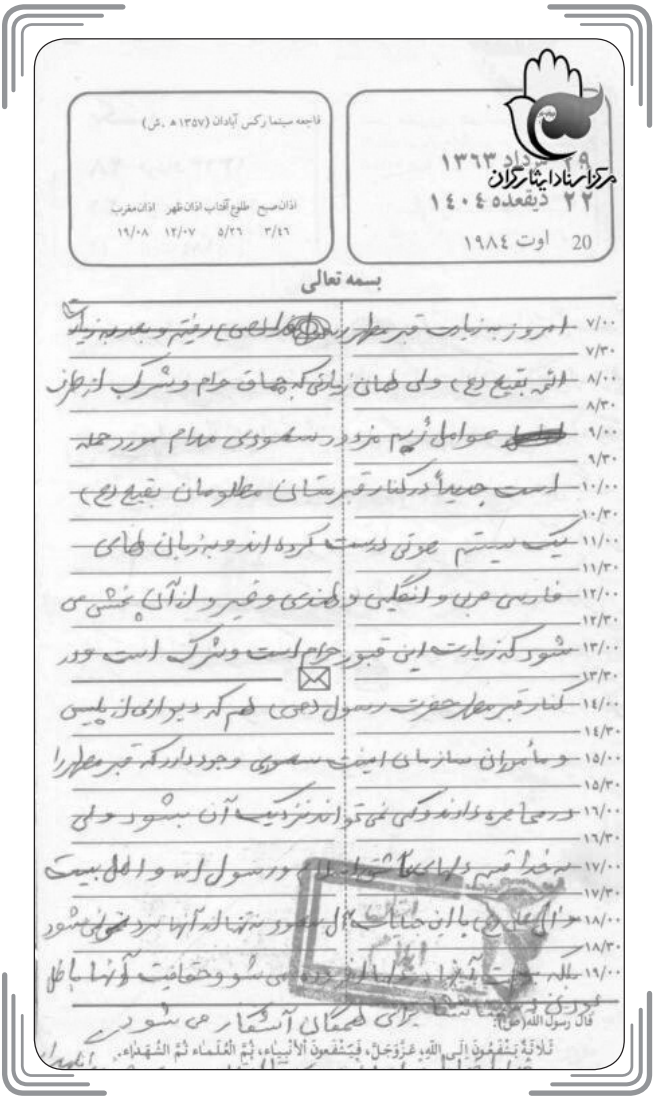

۹ خرداد ۱۳۶۳
۲۲ ذیقعده ۱۴۰۴
20 اوت ۱۹۸۴

فاجعه منا رکس آبادان (۱۳۵۷ هـ .ش)

اذان صبح طلوع آفتاب اذان ظهر اذان مغرب
۳/۱۶ ۵/۲۶ ۱۲/۰۷ ۱۹/۰۸

بسمه تعالی

۷/۰۰ امروز به زیارت قبر مطهر رسول الله (ص) رفتیم و بعد به بقیع
۷/۳۰
۸/۰۰ الله بقیع (ع) دل همان را دارد که چماق حرام و شرک از هر
۸/۳۰
۹/۰۰ عوامل رژیم مزدور سعودی مدام مورد حمله
۹/۳۰
۱۰/۰۰ است جسداً در کنار قبرستان مظلومان بقیع (ع)
۱۰/۳۰
۱۱/۰۰ یک بیستم حرمی دست کرده اند و به زبان های
۱۱/۳۰
۱۲/۰۰ فارسی عرب و انگلیسی و هندی و غیره و از آن بخشی می
۱۲/۳۰
۱۳/۰۰ شود که زیارت این قبور حرام است و شرک است و در
۱۳/۳۰
۱۴/۰۰ کنار قبر مطهر حضرت رسول (ص) هم که دیوارش پایین
۱۴/۳۰
۱۵/۰۰ و مأموران سازمان امنیت سعودی وجود دارد که قبر مطهر را
۱۵/۳۰
۱۶/۰۰ در محاصره دارند و کسی نمی تواند نزدیک آن بشود ولی
۱۶/۳۰
۱۷/۰۰ به خواست خدا و یاری امام و رسول الله و اهل بیت
۱۷/۳۰
۱۸/۰۰ و اعمال ما این جنایت [illegible] و به نابودی آنها منجر می شود
۱۸/۳۰
۱۹/۰۰ [illegible] و حقانیت آنها باطل

قال رسول الله (ص):
ثَلاثَةٌ يَنْفَعُونَ إِلَى اللهِ عَزَّوَجَلَّ، فَيَنْفَعُونَ الأَنبِياءَ، ثُمَّ العُلَماءَ ثُمَّ الشُّهَداءَ.

دوشنبه ۲۹ / ۵ / ۶۳ - ۲۹ مرداد

امروز به زیارت قبر مطهر رسـول خـدا (ص) رفتیم و بعد به زیـارت ائمه بقیـع (ع) ولی همان زیارتی که حرام و شـرک از طرف عوامل رژیم مزدور سعودی مدام مورد حمله است جدیداً در کنار قبرسـتان مظلومان بقیع (ع) یک سیستم صوتی در ست کرده اند و به زبآن‌های فارسی ، عربی و انگلیسی و هندی و غیره از آن پخش می‌شـود که زیارت این قبور حرام اسـت و شرک است و در کنار قبر مطهر حضرت رسول (ص) هم که دیواری از پلیس و ماموران سازمان امنیت سعودی وجود دارد که قبر مطهر را در محاصره دارند و کسـی نمی‌تواند نزدیک آن بشود ولی به خدا قسم دل‌های عاشق اسلام و رسول الله و اهل بیت و آل علی (ع) با این جنایات آل سعود نه تنها از آن‌ها سرد نمی‌شود بلکه به دست آن‌ها در دل‌ها افزوده می‌شود و حقانیت آن‌ها و باطل بودن آن‌ها برای همگان آشکار می‌شود.

«خدایـا خدایا ترا به جان مهـدی تا انقلاب مهدی خمینی را نگه دار»

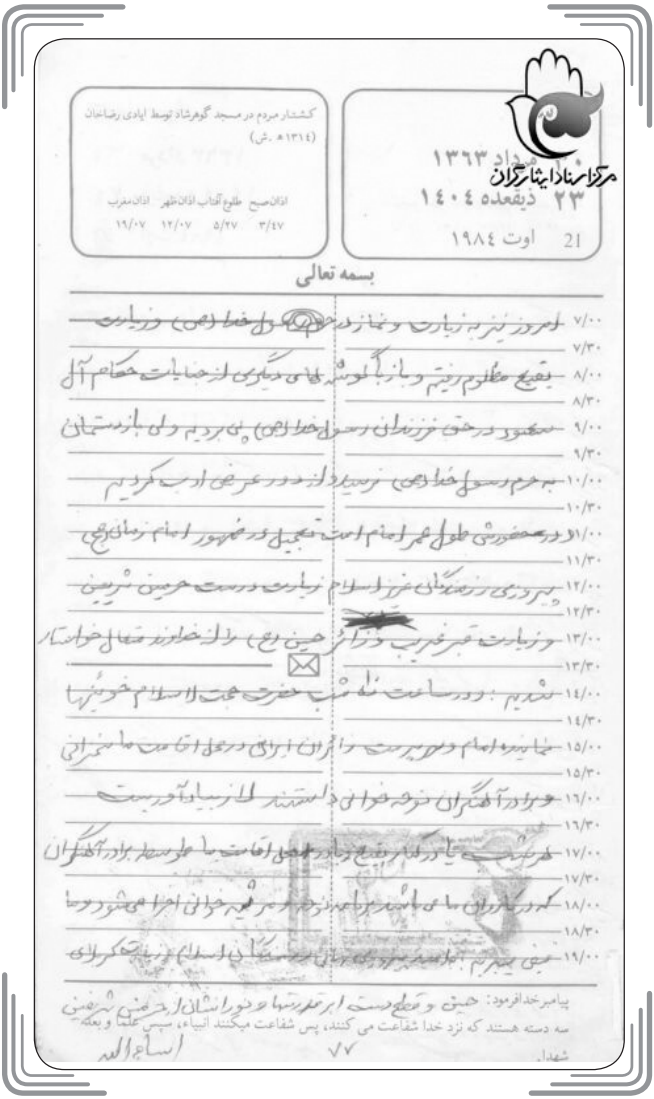

۲۱ مرداد ۱۳۶۳
۲۳ ذیقعده ۱۴۰۴
21 اوت ۱۹۸۴

کشتار مردم در مسجد گوهرشاد توسط ایادی رضاخان (۱۳۱۴ ه.ش)

اذان صبح	طلوع آفتاب	اذان ظهر	اذان مغرب
۳/۴۷	۵/۲۷	۱۲/۰۷	۱۹/۰۷

بسمه تعالی

۷/۰۰ امروز نیز به زیارت و نماز در [redacted] رفتیم و زیارت
۷/۳۰
۸/۰۰ وقتی مظلوم رفتیم و با زبان گویا [redacted] های دیگری از جنایات حکام آل
۸/۳۰
۹/۰۰ سعود در حق فرزندان رسول خدا (ص) پی بردیم و دل بازستان
۹/۳۰
۱۰/۰۰ به حرم رسول خدا (ص) رسیدیم از دور عرض ادب کردیم
۱۰/۳۰
۱۱/۰۰ و در حضورش طول عمر امام امت تعجیل در ظهور امام زمان (عج)
۱۱/۳۰
۱۲/۰۰ پیروزی رزمندگان عزیز اسلام زیارت و دست حرمین شریفین
۱۲/۳۰
۱۳/۰۰ و زیارت قبر غریب و تنها [redacted] حسین (ع) را از خداوند متعال خواستار
۱۳/۳۰
۱۴/۰۰ شدیم. در ساعت ۱۰ شب حضرت عت الاسلام خدمتی
۱۴/۳۰
۱۵/۰۰ خامنه‌ای امام و رهبر ما [redacted] و از ایران و دعای ادامه ما خواستار
۱۵/۳۰
۱۶/۰۰ و برادر آقای [redacted] خواهان [redacted] استند [redacted] از سیاه آورده است
۱۶/۳۰
۱۷/۰۰ [redacted] [redacted] [redacted]

سه شنبه ۶۳/۵/۳۰ - ۳۰ مرداد

امـــروز نیز به زیارت و نماز در حرم رســـول الله و زیارت بقیع مظلوم رفتیم و باز با گوشه‌های دیگری از جنایات حکام آل سعود در حق فرزندان رســـول خدا (ص) پی بردیم ولی باز دستمان به حرم رسول خدا (ص) نرسید و از دور عرض ادب کردیم.

و در حضـــورش طول عمر امام امـــت ، تعجیل در ظهور امام زمان (عج) پیروزی رزمندگان عزیز اســـلام ، زیارت در حرمین شریفین و زیارت قبر غریب و زائر حسین (ع) را از خداوند متعال خواســـتار شدیم و در ساعت ۱۰ شـــب حضرت حجت الاسلام خوئینی‌ها نماینده امام و سرپرست زائران ایرانی در محل اقامت ما سخنرانی و برادر آهنگران نوحه خوانی داشتند لازم به یادآوری است هر شب یا در کنار بقیع و یا در محل اقامت ما توسط برادر آهنگران که در کاروان ما می‌باشـــد برنامه نوحه و مرثیه خوانی اجرا می‌شود وما فیض می‌بریم: به امید پیروزی نهایی رزمندگان اســـلام و زیارت کربلای حســـین و قطع دســـت ابر قدرت‌ها و نورافشانی از حرمین شریفین.

ان شاء الله

مرکز اسناد ایثارگران
مرداد ۱۳۶۳
۲۴ ذیقعده ۱۴۰۴
22 اوت ۱۹۸۴
اذان صبح طلوع آفتاب اذان ظهر اذان مغرب
۳/۴۸ ۵/۲۸ ۱۲/۰۷ ۱۹/۰۵
بسمه تعالی
۷/۰۰
۷/۳۰
۸/۰۰
۸/۳۰
۹/۰۰
۹/۳۰
۱۰/۰۰
۱۰/۳۰
۱۱/۰۰
۱۱/۳۰
۱۲/۰۰
۱۲/۳۰
۱۳/۰۰
۱۳/۳۰
۱۴/۰۰
۱۴/۳۰
۱۵/۰۰
۱۵/۳۰
۱۶/۰۰
۱۶/۳۰
۱۷/۰۰
۱۷/۳۰
۱۸/۰۰
۱۸/۳۰
۱۹/۰۰
رسول خدا(ص) هیچگاه نیست به امری که می گذشت نمی فرمود کاش غیر از این می بود.
«امام جعفر صادق(ع)»

چهارشنبه ۳۱ / ۵ / ۶۳ - ۳۱ مرداد

طبق روال همه روزه امروز نیز به زیارت اماکن شریف رفتیم و در نماز جماعت طبق معمول شرکت کردیم.

و زیـــارت خاصه خواندیم اما بمیرم آیـــا زیارت فاطمه زهرا را کجـــا باید خواند در کنار مزار پـــدر گرامیش یا در کنار بقیع نـــزد فرزندانش و ما در هـــر دو جا می‌خواندیم و باز منتظر ظهور فرزندش و پیدا شـــدن قبرش بوده و هستیم و بعد از نماز عشا در مسجد رسول به جرم اینکه یکی از برادران روحانی برای جمعی از بـــرادران ایرانی و غیر ایرانی مطالبی را بیـــان کرده و در مورد آمریکا ، اسرائیل و شـــوروی افشاگری می‌کرد و مسلمانان را به اتحاد دعوت می‌کرد. پلیس مزدور آل سعود می‌خواست روحانی را دستگیر کند که برادران مانع شدند و به همین بهانه زدند تعدادی از برادران مجروح کردند و نیز تعدادی را دستگیر و بدون انجام اعمال حج به ایران باز گرداندند و در حضور رسول خدا به جان مسلمانان افتادند و حرمت آن‌ها را پای مال کردند. در پایان شب در محل اقامت ما حاج آقا مروی در مورد تاریخ اسلام سخنرانی داشتند. خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگه دار.

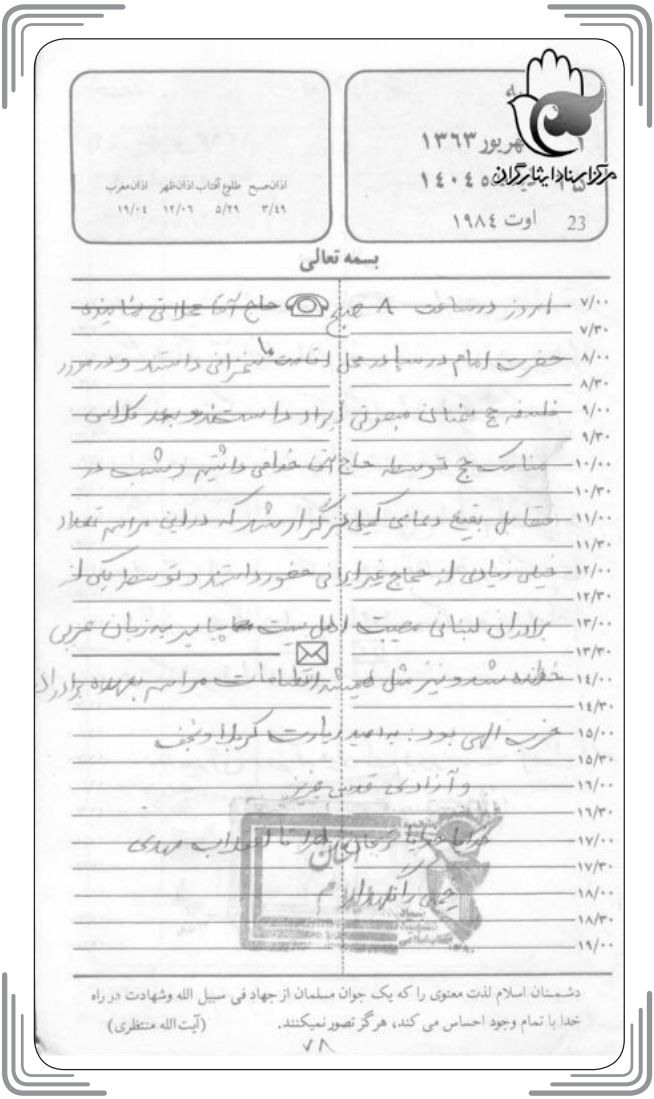
مرکز اسناد ایثارگران
شهریور ۱۳۶۳
۱٤۰٤
23 اوت ۱۹۸٤
اذان صبح طلوع آفتاب اذان ظهر اذان مغرب
۳/٤۹ ۵/۲۹ ۱۲/۰٦ ۱۹/۰٤
بسمه تعالی
۷/۰۰
۷/۳۰
۸/۰۰
۸/۳۰
۹/۰۰
۹/۳۰
۱۰/۰۰
۱۰/۳۰
۱۱/۰۰
۱۱/۳۰
۱۲/۰۰
۱۲/۳۰
۱۳/۰۰
۱۳/۳۰
۱٤/۰۰
۱٤/۳۰
۱۵/۰۰
۱۵/۳۰
۱٦/۰۰
۱٦/۳۰
۱۷/۰۰
۱۷/۳۰
۱۸/۰۰
۱۸/۳۰
۱۹/۰۰
دشمنان اسلام لذت معنوی را که یک جوان مسلمان از جهاد فی سبیل الله وشهادت در راه خدا با تمام وجود احساس می کند، هرگز تصور نمیکنند. (آیت الله منتظری)
۷۸

پنج شنبه ۱ / ۶ / ۶۳ - ۱ شهریور

امروز در ساعت ۸ صبح حاج آقا محلاتی نماینده حضرت امام (ره) در سپاه در محل اقامت ما سخنرانی داشتند و در مورد فلسفه حج سخنان مبسوطی ایراد داشتند و بعد کلاس مناسک حج توسط حاج آقا خدامی و شب در مقابل بقیع دعای کمیل برگزار شد که در این مراسم تعداد خیلی زیادی از حجاج غیر ایرانی حضور داشتند و توسط یکی از برادران لبنانی مصیبت اهل بیت و پیامبر به زبان عربی خوانده شد و نیز مثل همیشه انتظامات مراسم به عهده برادران حزب الهی بود. بـه امید زیارت کربلا ونجف و آزادی قدس عزیز

خدایـا خدایا تو را به جان زهـرا تا انقلاب مهدی خمینی را نگه دار

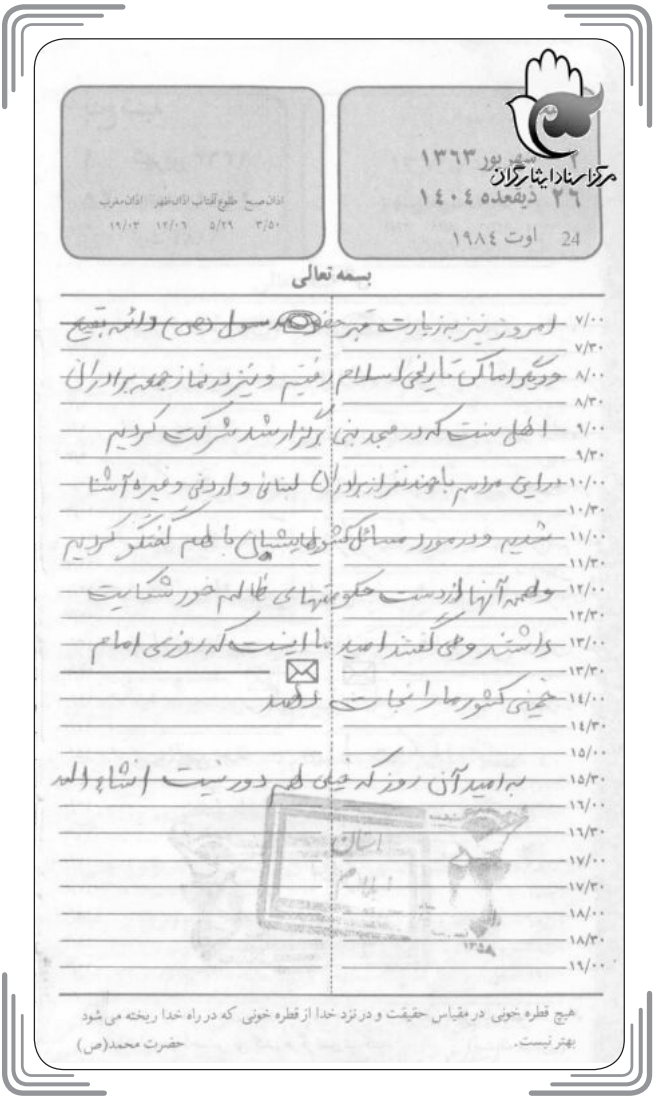

۲۶ دیقعده ۱۴۰۴
24 اوت ۱۹۸۴

اذان صبح: ۳/۵۰ طلوع آفتاب: ۵/۲۹ اذان ظهر: ۱۲/۰۱ اذان مغرب: ۱۹/۰۳

بسمه تعالی

۷/۰۰ امروز نیز به زیارت مرحوم رسول (ص) والئه بقیع
۷/۳۰
۸/۰۰ دوگانه اماکن تاریخی اسلام رفتیم و نیز در نماز جمعه برادران
۸/۳۰
۹/۰۰ اهل سنت که در مسجد بنی [illegible] شرکت کردیم
۹/۳۰
۱۰/۰۰ برای مردم با چند نفر از برادران لبنانی و اردنی و غیره صحبت
۱۰/۳۰
۱۱/۰۰ شدیم و در مورد مسائل کشورهایشان با هم گفتگو کردیم
۱۱/۳۰
۱۲/۰۰ و لطمه آنها از دست حکومتهای ظالم خود شکایت
۱۲/۳۰
۱۳/۰۰ داشتند و می گفتند امید ما اینست که روزی امام
۱۳/۳۰
۱۴/۰۰ خمینی کشور ما را نجات دهد
۱۴/۳۰
۱۵/۰۰
۱۵/۳۰ به امید آن روز که فیلم دوستیت اشتباه الله
۱۶/۰۰
۱۶/۳۰
۱۷/۰۰
۱۷/۳۰
۱۸/۰۰
۱۸/۳۰
۱۹/۰۰

هیچ قطره خونی در مقیاس حقیقت و در نزد خدا از قطره خونی که در راه خدا ریخته می شود بهتر نیست.
حضرت محمد(ص)

جمعه ۲ / ۶ / ۶۳ - ۲ شهریور

امـــروز نیـــز به زیارت قبر رســـول (ص) و ائمـــه بقیع و دیگر اماکن تاریخی اسلام رفتیم و نیز در نماز جمعه برادران اهل سنت که در مســـجد نبی برگزار شد شـــرکت کردیم در این مراسم با چند نفر از برادران لبنانی و اردنی و غیره آشـــنا شدیم و در مورد مســـائل کشورهایشان با هم گفتگو کردیم وهمه آن‌ها از دست حکومت‌های ظالم خود شکایت داشتند ومی گفتند امید ما این است که روزی امام خمینی کشور ما را نجات دهد.

به امید آن روز که خیلی هم دور نیست ان شاءالله

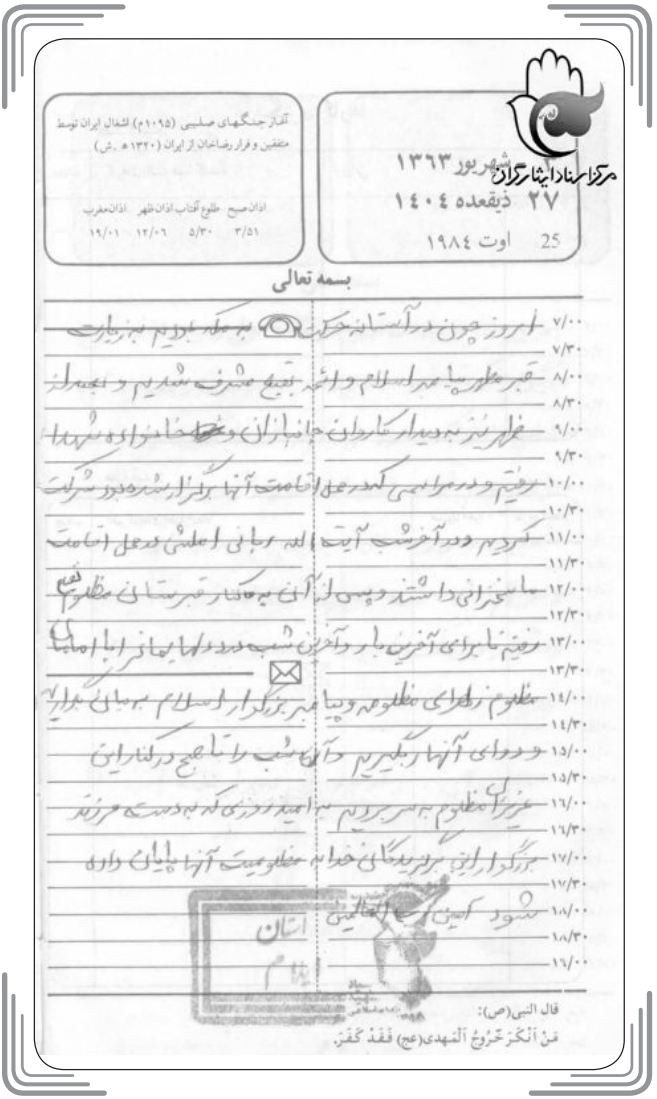
مرکز اسناد ایثارگران
شهریور ۱۳۶۳
۲۷ ذیقعده ۱۴۰۴
25 اوت ۱۹۸۴
آغاز جنگهای صلیبی (۱۰۹۵م) اشغال ایران توسط متفقین و فرار رضاخان از ایران (۱۳۲۰هـ.ش)
اذان صبح طلوع آفتاب اذان ظهر اذان مغرب
۳/۵۱ ۵/۳۰ ۱۲/۰۶ ۱۹/۰۱
بسمه تعالی
۷/۰۰ امروز چون در آستانه حرکت به سمت بندر بودیم بیدار شدیم
۸/۰۰ قبر مطهر پیامبر اسلام و ائمه بقیع مشرف شدیم و بعد از
۹/۰۰ ظهر نیز به دیدار کاروان جانبازان و خانواده شهدا
۱۰/۰۰ رفتیم و در مراسمی که در حال اقامت آنها برگزار شده بود شرکت
۱۱/۰۰ کردیم و در آخر شب آیت الله ربانی املشی در حال اقامت
۱۲/۰۰ سخنرانی داشتند و پس از آن به کنار قبر شهدای مظلوم
۱۳/۰۰ رفتیم تا برای آخرین بار در آخرین شب در کنار آنها نماز را اقامه
۱۴/۰۰ مظلوم زمان مظلومه و پیامبر بزرگوار اسلام به میان مردم
۱۵/۰۰ و دوای آنها رفتیم در آن شب با حاج در کنار این
۱۶/۰۰ عزیزان مظلوم به سر بردیم با امید روزی که به دست مردم
۱۷/۰۰ جزیره این برادران خدا به مظلومیت آنها پایان داده
۱۸/۰۰ شود آمین رب العالمین
استان
قال النبی(ص):
مَنْ أَنْكَرَ خُرُوجَ الْمَهْدِی(عج) فَقَدْ كَفَرَ.

شنبه ۳ / ۶ / ۶۳ - ۳ شهریور

امروز چون در آستانه حرکت به مکه بودیم به زیارت قبر مطهر پیامبر اسلام و ائمه بقیع مشرف شدیم وبعد از ظهر نیز به دیدار کاروان جانبازان و خانواده شهدا رفتیم و در مراسمی که در محل اقامت آن‌ها برگزار شده بود شرکت کردیم ودر آخر شب آیت الله ربانی املشی در محل اقامت ما سخنرانی داشتند و پس از آن به کنار قبرستان مظلوم بقیع رفتیم تا برای آخرین بار و آخرین شب درد دل هایمان را با امامان مظلوم ، زهرای مظلومه وپیامبر بزرگوار اسلام به میان بگذاریم ودوای آن‌ها را بگیریم وآن شب را تا صبح در کنار این عزیزان مظلوم به سر بردیم به امید روزی که به دست فرزند بزرگوار این برگزیدگان خدا به مظلومیت آن‌ها پایان داده شود آمین رب العالمین.

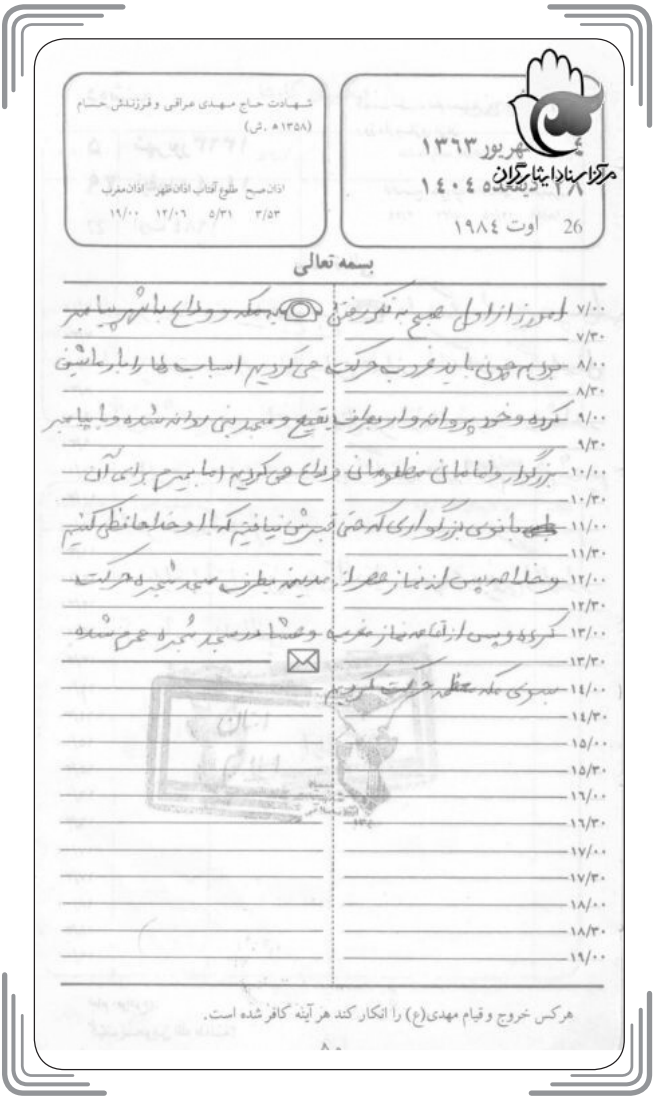
مرکز اسناد ایثارگران
شهادت حاج مهدی عراقی و فرزندش حسام (۸۱۳۵۸ ه.ش)
اذان صبح طلوع آفتاب اذان ظهر اذان مغرب
۳/۵۳ ۵/۳۱ ۱۲/۰۶ ۱۹/۰۰
شهریور ۱۳۶۳
۱۴۰۴ ۵ ۱۸
26 اوت ۱۹۸٤
بسمه تعالی
۷/۰۰
۷/۳۰
۸/۰۰
۸/۳۰
۹/۰۰
۹/۳۰
۱۰/۰۰
۱۰/۳۰
۱۱/۰۰
۱۱/۳۰
۱۲/۰۰
۱۲/۳۰
۱۳/۰۰
۱۳/۳۰
۱۴/۰۰
۱۴/۳۰
۱۵/۰۰
۱۵/۳۰
۱۶/۰۰
۱۶/۳۰
۱۷/۰۰
۱۷/۳۰
۱۸/۰۰
۱۸/۳۰
۱۹/۰۰
هرکس خروج و قیام مهدی(ع) را انکار کند هر آینه کافر شده است.

یک شنبه ۴ / ۶ / ۶۳- ۴ شهریور

امروز از اول صبح به فکر رفتن به مکه و وداع با شـــهر پیامبر بودیم چون باید غروب حرکت می کردیم اسباب‌ها را بار ماشین کرده و خود پروانه وار به طرف بقیع و مســـجد نبی روانه شده و با پیامبر بزرگـــوار و امامان مظلوم وداع می کردیم اما بمیرم برای آن بانـــوی بزرگواری که حتی قبرش نیافتیم که با او خداحافظی کنیم و خلاصه پس از نماز عصر از مدینه به طرف مسجد شجره حرکت کرده و پس از اقامه نماز مغرب و عشاء در مسجد شجره محرم شده بسوی مکه معظمه حرکت کردیم.

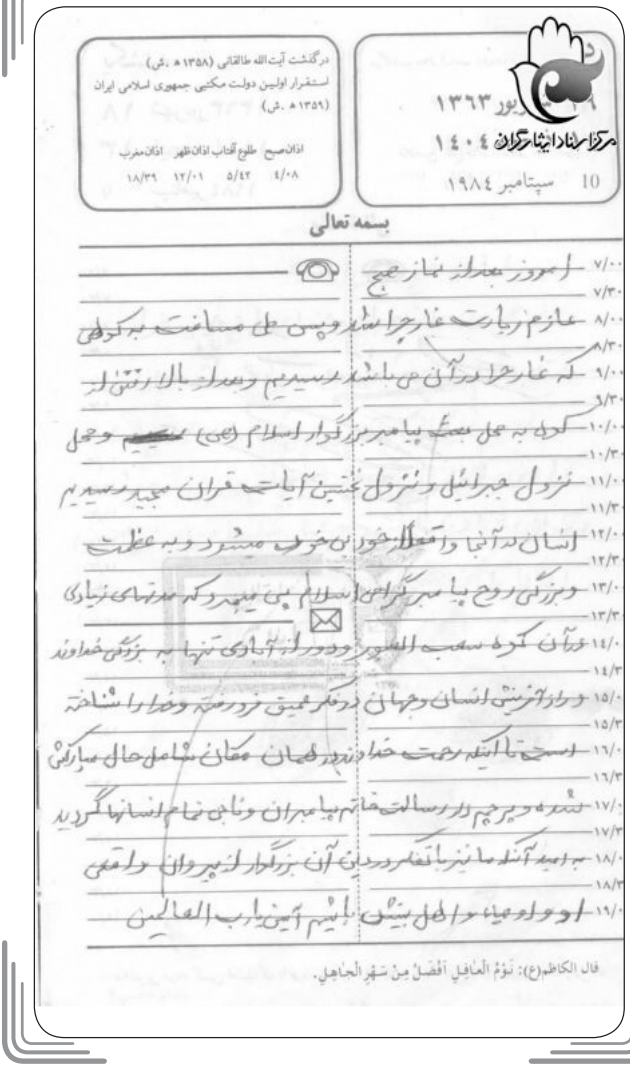

۱۳۶۳ ... نور
مرکز اسناد انقلاب اسلامی
۱٤۰٤
10 سپتامبر ۱۹۸٤

در گذشت آیت الله طالقانی (۱۳۵۸ ه. ش)
استقرار اولین دولت مکتبی جمهوری اسلامی ایران
(۱۳۵۹ ه. ش)

اذان صبح	طلوع آفتاب	اذان ظهر	اذان مغرب
٤/۰۸	۵/٤۲	۱۲/۰۱	۱۸/۳۹

بسمه تعالی

۷/۰۰ امروز بعد از نماز صبح
۸/۰۰ عازم زیارت غار حرا شدیم و پس طی مسافت به کوه
۹/۰۰ که غار حرا در آن می باشد رسیدیم و بعد از بالا رفتن از
۱۰/۰۰ کوه به محل بعثت پیامبر بزرگوار اسلام (ص) [illegible] وصل
۱۱/۰۰ نزول جبرائیل و نزول نخستین آیات قرآن مجید رسیدیم
۱۲/۰۰ انسان در آنجا واقعاً خود را خرد میشمرد و به عظمت
۱۳/۰۰ و بزرگی روح پیامبر گرامی اسلام پی میبرد که سالهای زیادی
۱٤/۰۰ قرآن کریم سعب الصبور و دور از آبادی تنها به بزرگی خداوند
۱۵/۰۰ و ارزش انسان و جهان در فکر عمیق فرو رفته و خدا را شناخته
۱۶/۰۰ است تا اینکه رحمت خداوند بر همان مکان شامل حال مبارکش
۱۷/۰۰ شده و پرچم رسالت خاتم پیامبران و ناجی تمام انسانها گردید
۱۸/۰۰ به امید آنکه ما نیز با تفکر در دین آن بزرگوار از پیروان واقعی
۱۹/۰۰ او و اولیاء و اهل بیتش باشیم آمین یا رب العالمین

قال الکاظم(ع): نَوْمُ العَاقِلِ أَفضَلُ مِنْ سَهَرِ الجَاهِلِ.

امروز بعد از نماز صبح عازم زیارت غار حرا شدیم و پس از طی مسافت به کوهی که غار حرا در آن می‌باشد رسیدیم و بعد از بالا رفتن از کوه به محل بعثت پیامبر بزرگوار اسلام (ص) ومحل نزول جبرئیل و نزول نخستین آیات قرآن مجید رسیدیم انسان در آن‌جا واقعا از خود بی خود می‌شود وبه عظمت بزرگی روح پیامبر گرامی اسلام پی می‌برد. که مدت‌های زیادی در آن کوه صعب العبور و دور از آبادی تنها به بزرگی خداوند و راز آفرینش انسان و جهان در فکر عمیق فرو رفته وخدا را شناخته است تا اینکه رحمت خداوند در همان مکان شامل حال مبارکش شده و پرچم دار رسالت خاتم پیامبران و ناجی تمام انسآن‌ها گردید به امید آن که ما نیز با تفکر در دین آن بزرگوار از پیروان واقعی او و اوصیا و اهل بینش باشیم آمین یا رب العالمین.

بخش چهارم

تصاویر

ایستاده از راســـت به چپ: علی فتحی زاده، شهید یادگار امیدی، شهید غلام ملاحی، شـــهید کاظم فتحی زاده، محسن کریمی، مرحوم رحیم رحیمی-مکان: چنگوله

شهید مجید دوستان-؟-حمید ملکی

نشســـته از راست به چپ: علی فتحی زاده، احمد اشترانی، سعید آروانه، مجتبی محمدزاده، شهید مجید دوستان، شهید کاظم فتحی زاده

از راست به چپ: شهید یادگار امیدی، علی فرجی
مکان: قم-حرم حضرت معصومه(س)

ایستاده از راســـت به چپ: محبوب امیدی، محمد حسین اکبری، شهید یادگار امیدی، اسفندیار امیدی، محمود اکبری
نشسته از راست به چپ: ؟- شهید عزت اله اکبری، عالمی علی مردانی
مکان: کارزان- زمستان سال ۱۳۶۳

محمد کرمی-مرحوم رحیم رحیمی-شهید کاظم فتحی زاده-علی فتحی زاده

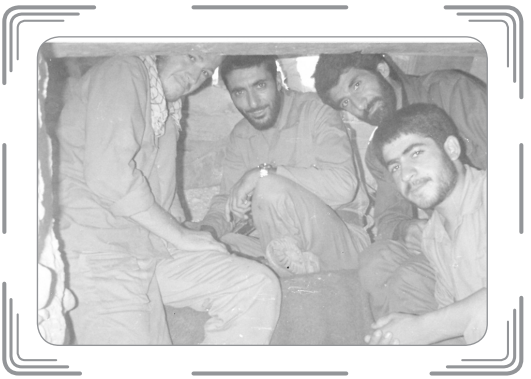

از راست به چپ: ؟- شهید علی محمد فیض الهی-شهید یادگار امیدی-محمدرضا فیض الهی-مکان: داخل دیدگاه پیزولی

شـــهید یادگار امیدی- محمد امیدی برادر شـــهید یادگار امیدی در مورد این عکس توضیح داده اســـت: این عکس شب آزادسازی دهلران است عملیات اشغال دهلران توسط عراق به منظور آزادسازی شـــیخ منشط جاسوس عراقی صورت گرفت. این جاسوس لعین که مدت زیادی برای عراق جاسوسی می کرد سرانجام توسط رزمندگان اسلام دستگیر شد و وقتی عراق از موضوع باخبر شد شروع به اشغال دهلران توسط نیروهای خود نمود که سربازان اسلام توانستند دهلران را از چنگ نیروهای بعثی در آوردند.

شهید یادگار امیدی

رزمندگان در جبهه هم از ورزش و شوخی کردن غافل نبودند.
شهید غلام ملاحی و علی فتحی زاده

ایستاده از راســـت به چپ: ؟-بسطام ملکشاهی-علیرضا طاهری نسب-محمد فداکار-علی فتحی زاده-مجید تنهایی
نشســـته از راست به چپ: ایلخان منصوری- ولی فاضلی- مراد قیطاسی

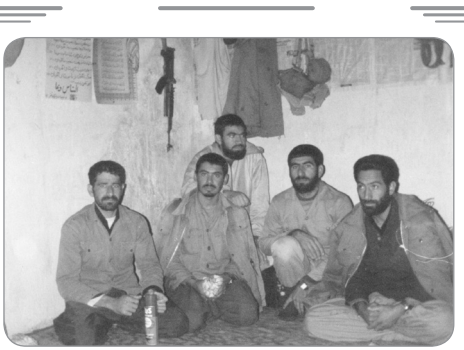

نشســـته از راست به چپ: علی محمد پیام-محمد کرمی- شیخ علی آقازاده-مرحوم رحیم رحیمی-علی فتحی زاده

شهید یادگار امیدی(پشت بام خانه خود)

از راست به چپ ایستاده: سعید ایوب زاده، احسان پورمنتی، روح اله کریمی، خالد رحیمی، محســـن کریمی، ابراهیم لطفی، ابراهیم صفرلکی، شهید غلام ملاحی، شهید علی بسطامی -مکان: سفر بچه‌های اطلاعات عملیات به مشهد

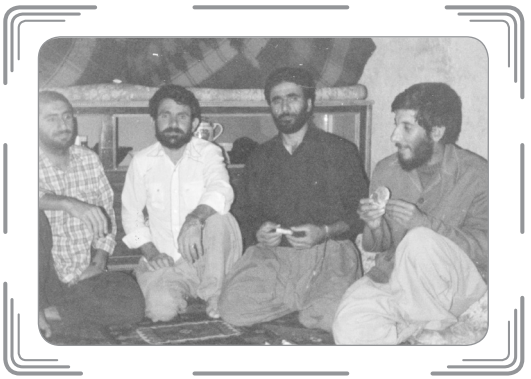

نشسته از راست به چپ: رمضان امیدی، اسفندیار امیدی، محمودعزیزی-؟

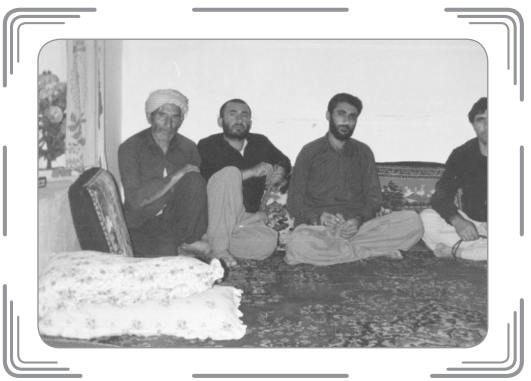

نشسته از راست به چپ: شهید یادگار امیدی، کاظم مظلومی، پدر زن آقای محمد امیدی

شهید یادگار امیدی

ایســـتاده از راست به چپ: شـــهید صمد اسدی-مرحوم محمدولی اسدی-شهید یادگار امیدی

ایستاده از راست به چپ: محسن کریمی-شهید کاظم فتحی زاده-شهید یادگار امیدی-علی فتحی زاده
مکان: چنگوله

ایستاده از راســـت به چپ: مجتبی محمدزاده-شهید علی بسطامی

ایستاده از راست به چپ: شهید صمد اسدی- شهید یادگار امیدی
زمستان ۱۳۵۷- مکان : ایلا

نشسته از راست به چپ: شهید یادگار امیدی-شهید علی بسطامی
مکان: سنگر گره‌شیر

ایستاده از راست به چپ: شـــهید یادگار امیدی، اسفندیار امیدی، علی حاتمیان
در کنار فرزندان دلبندشان

ایستاده از راست به چپ: ؟- سرباز قریشی- آقای بانقلانی- حیدر حسنی- دوستعالی آزوغ- ؟ موسوی- حمید گلستانی- آقای هاشمی (هل بدره)
ردیف وسط از راست به چپ: محمدتقی قاسمی- محمدکریم لطفی- ؟ مرحوم علی‌زمان عسگری- آقای علی‌پور (اهل لرستان) امین‌الله جواهری- مرحوم فیض‌اله شیخی
نشســـته ردیف اول از راست به چپ: فتح‌اله حاجت- علی محمد ســـوری- الله نور نوالهی- احمد سلطانی- شهید غلام ملاحی- شهید علی غیوری زاده
ســـال ۱۳۶۶ عملیات کربلای ۱۰ ارتفاعات ماووت عراق- سوله

ایســـتاده از راســـت به چپ: ابراهیم لطفی-شهید یادگار امیدی-حمید آلی آبادی
مکان: مسجد جامع خرمشهر

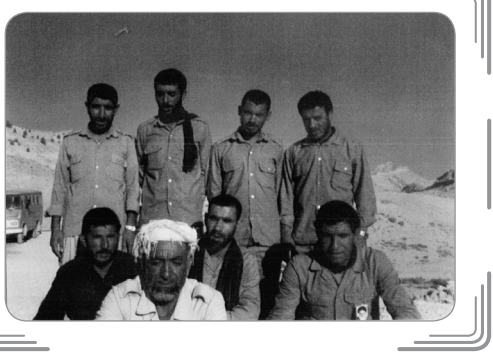

ایستاده از راست به چپ: ؟- مرحوم رحیم رحیمی-شهید یادگار امیدی-امیر جمشیدی
نشسته از راست به چپ: آقای نوری-علی ارغوانی-حمید آقا آرمیون-براتعلی امیدی
مکان: قرارگاه امیرالمومنین-بانروشان سال ۱۳۶۴

ایســـتاده از راست به چپ: شهید کاظم فتحی زاده-شهید یادگارامیدی-ابراهیم لطفی
مکان: دشت محسن آباد-چنگوله

ایستاده از راست به چپ:شـــهید کاظم فتحی زاده-یداله مظلومی-مرحوم رحیم رحیمی-شـــهید مجید دوستان-شهید یادگارامیدی-ابراهیم لطفی-شهیدعلی بسطامی

ایستاده از راست به چپ: شهید یادگار امیدی-شهید کاظم فتحی زاده-علی فتحی زاده

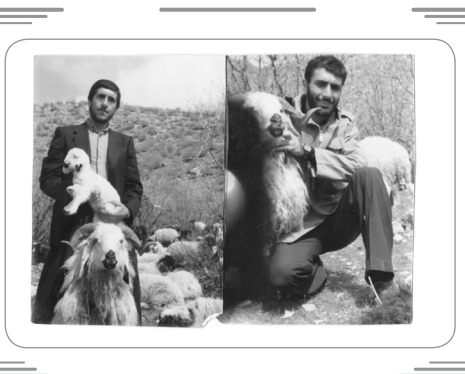

شهید یادگار امیدی-محمد امیدی(برادر شهید یادگار)

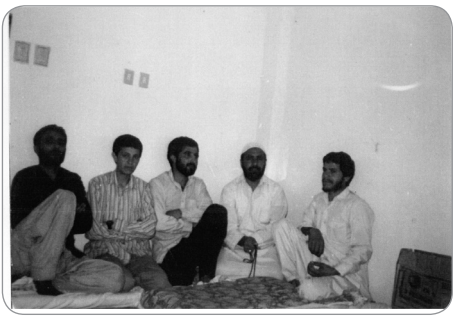

نشسته از راست به چپ: حاج حبیب امامیان-؟-اسد بگ زاده-
امیرحسین شنبه ای-شهید یادگار امیدی
حج سال ۶۳

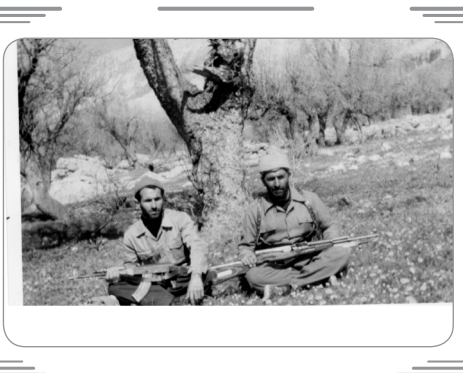

محمدامین فیضی-عبدالمحمد فیضی

ایستاده از راست به چپ: مهدی پیری-شهید یادگار امیدی-؟
در حال دفن کردن جنازه یک سرباز عراقی
مهدی پیری می گفت: اگرچه یکی از سربازان عراقی بود و دشمن محسوب می‌شد اما شهید یادگار می گفت باید طبق دستوران دین اسلام و با احترام دفن شود.

آمبولانس حامل جنازه شهید یادگار امیدی

ایســـتاده از راســـت به چپ ردیف اول: ابراهیم لطفی-مرتضی میرزایی-علی حاتمیان-مرحوم رحیم رحیمی-شـــهید یادگار امیدی-مراد قیطاسی-احمد اشترانی-حمید آلی آبادی
ایستاده از راســـت به چپ ردیف دوم: شهید علی‌داد کرم پور-شهید علی بسطامی-شـــهید غلام ملاحی-حمید ملکی-یداله مظلومی-فتح اله حاجت-شهید مجید دوستان
مکان: درب منزل شهید مجید دوستان در خرمشهر

ایستاده از راست به چپ: محسن کریمی، شهید غلام ملاحی، همت شریعتی-علی قمر مهری
نشسته: حسین منتظری
مکان: قرارگاه امیرالمومنین-بانروشان

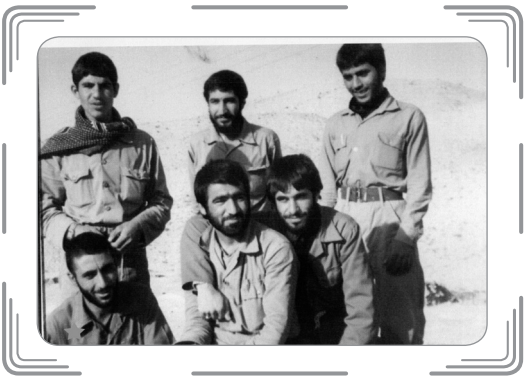

ایستاده از راست به چپ: روح اله کریمی-نعمان غلامی-محسن کریمی-
نشسته از راست به چپ: دوستعلی آذوق-شهید غلام ملاحی-شهید یادگار امیدی
مکان: قرارگاه امیرالمومنین-بانروشان ۱۳۶۴

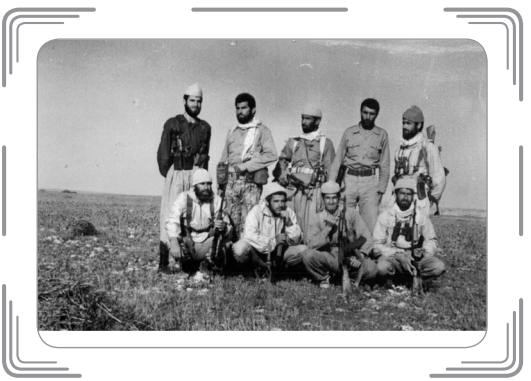

ایستاده از راست به چپ: فتح اله حاجت-شهید یادگار امیدی-شهید کاظم فتحی زاده-علی حاتمیان-ابراهیم لطفی
نشسته از راست به چپ: علی فتحی زاده-؟-نظری (اهل دهلران)-شهید مجید دوستان
مکان: دشت محسن آباد چنگوله

ایســـتاده از راست به چپ: ؟-؟-شـــهید غلام ملاحی-ابراهیم لطفی-شهید یادگار امیدی
بچه‌های اطلاعات عملیات در سفر به جنوب کشور

ایستاده از راست به چپ: علی محمد پیام-روح اله کریمی-؟-ابراهیم لطفی-؟-شهید یادگار امیدی-شهید غلام ملاحی-؟-حمید آلی آبادی-شهید مجید دوستان

تابوت شهید یادگار امیدی

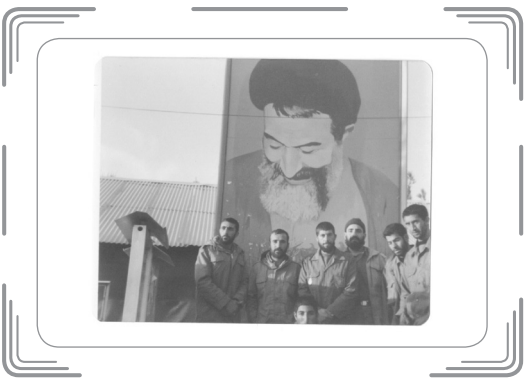

ایستاده از راست به چپ: ؟-؟-؟-؟-؟- یادگار امیدی

شهید یادگار امیدی-مجتبی محمدزاده

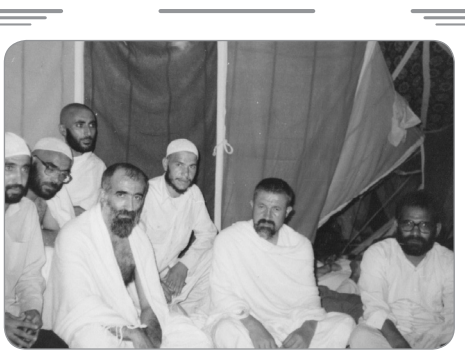

نشسته از راست به چپ: حجت الاسلام خادمی-آیت اله مومن-
حاج حبیب امامیان-مرحوم آیت اله ربانی املشی-شهید یادگار
امیدی-آقای احمد(اهل شیراز)-اسد بگ زاده
سفر معنوی حج سال ۶۳

شهید یادگار امیدی

شهید یادگار امیدی-شهید کاظم فتحی زاده

شهید یادگار امیدی
دشت لاله زار چنگوله

از راست به چپ: علی فتحی زاده-محسن کریمی-شهید یادگار امیدی-شـــهید کاظم فتحی زاده- کسی که بر دوش این دو نفر ایستاده شهید غلام ملاحی است.
مکان: چنگوله-منطقه عملیاتی والفجر ۵

حاج حبیب امامیان-یادگار امیدی

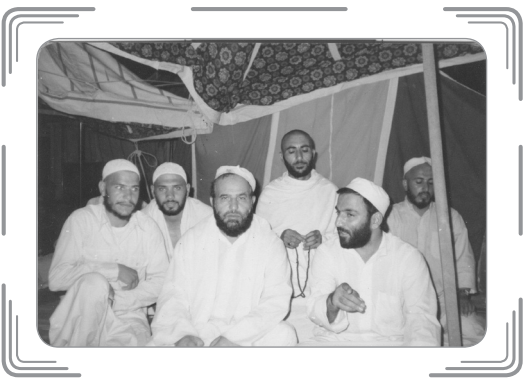

نشسته از راست به چپ: ؟- حجت الاسلام رازینی جانشین ولی فقیه در سپاه-شهید یادگار امیدی-شهید آیت‌اله فضل‌اله محلاتی نماینده امام در سپاه-؟- حبیب امامیان
مکان: حج سال ۱۳۶۳

از راست به چپ ردیف اول: حاج حبیب امامیان-اسد بگ زاده-آقای بابایی
نشسته از راست به چپ: شهید یادگار امیدی-امیرحسین شنبه ای-یداله کمالی-؟
مکان: بیت الاحزان مدینه-حج سال ۱۳۶۳

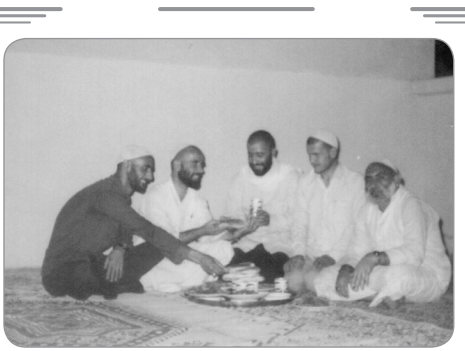

نشســـته از راســـت به چپ: مرحوم حجت‌الســـلام شـــیخ محمدتعمیرکاری-حاج جبیب امامیان- اسد بگ زاده-آقای شیخ الهی-یادگارامیدی
استراحتگاه حج سال ۱۳۶۳

نشسته از راســـت به چپ: شـــهید یادگار امیدی-حاج حبیب امامیان-اسدبگ زاده-امیرحسین شنبه ای-؟
حج سال ۱۳۶۳

ایستاده از راست به چپ: فتاح خاصی- روح اله کریمی-جمعه دشتبان-فرهادحاتمی-؟-احسان پورمنتی-دوستعلی آذوق
نشسته از راســـت به چپ: مرحوم فتاح خویشوند- حمید آلی آبادی- نعمان غلامی- محســـن کریمی- شهید یادگار امیدی- شهید غلام ملاحی

از راست به چپ: شهید یادگار امیدی-شهید تقی رحیمی مقدم-شهید محمد شفیع فیضی

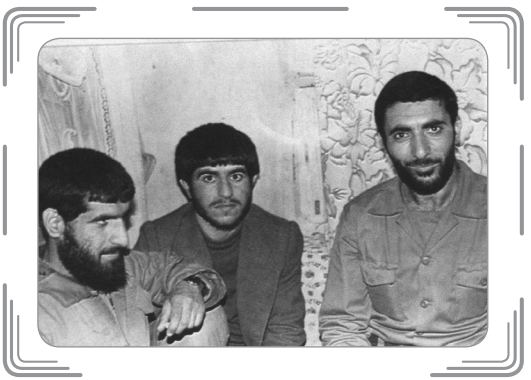

از راســـت به چپ: یادگار امیدی-شهید هادی مهدی زاده-علی ملایی

ایســـتاده از راســـت به چپ: ؟-؟- یادگار امیدی-شهید صمد اسدی-؟
نشسته از راست به چپ: ؟-عبدالمحمد فیضی-علی حاتمیان

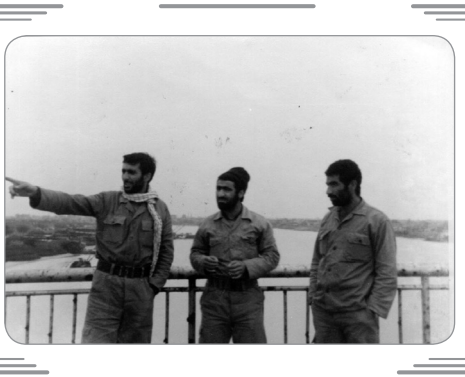

از راست به چپ: شهید کاظم فتحی زاده-شهید غلام ملاحی-شهید یادگار امیدی

از راســـت به چپ: شهید جعفر چناری-شهید ولی اله عباسی-شهید یادگار امیدی
مکان: ملخطاوی-مهران

ایستاده از راست به چپ: شهید علی بسطامی-ابراهیم لطفی-شهید غلام ملاحی-شیخ علی آقازاده-شهید کاظم فتحی زاده-فتح اله حاجت-مرتضی میرزایی-شهید علی‌داد کرمپور-سعید آروانه
نشســـته از راســـت به چپ: یداله مظلومی-حمید ملکی-علی حاتمیان-شهید یادگار امیدی-حمید آلی آبادی-مراد قیطاسی-شهید مجید دوستان
بچه‌های اطلاعات عملیات در سفر به جنوب کشور
مکان: مسجد جامع خرشهر

ایستاده از راست به چپ: روح اله کریمی-صادق رشنوادی-شهید یادگار امیدی

شهید یادگار امیدی-شهید غلام ملاحی-حسن سالکی-مجتبی محمدزاده

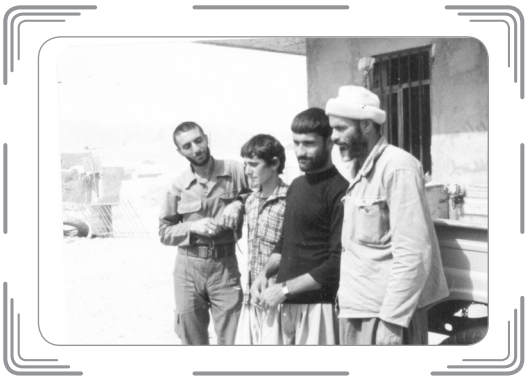

از راست به چپ: شهید علی‌داد کرم پور-فتح اله حاجت-مرحوم علی اکبر امیدی-شهید یادگار امیدی

ایســـتاده از راست به چپ: شـــهید یادگار امیدی-شهید غلام ملاحی-
نشسته از راست به چپ: مجتبی محمدزاده-ابراهیم لطفی

ایستاده از راست به چپ: مجتبی محمدزاده-احسان پورمنتی-شهید غلام ملاحی-سعید ایوب زاده-؟

ایستاده از راست به چپ: شهید علی بسطامی-مجتبی محمدزاده-ابراهیم لطفی-؟-شهید غلام ملاحی-ابراهیم صفرلکی

از راست به چپ: شهید غلام ملاحی-مجتبی محمدزاده-زمان صیدی-ابراهیم‌لطفی

از راست به چپ: مجتبی محمدزاده-شهید غلام ملاحی-ابراهیم لطفی-شهید یادگار امیدی

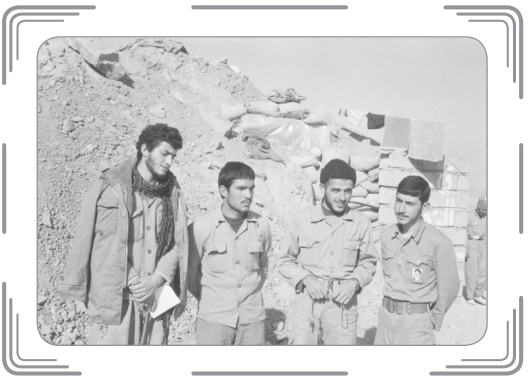

از راســـت به چپ: مجتبی محمدزاده-؟-حمید ملکی-علیرضا دانشیار

از راســـت به چپ: علی محمد پیام-روح اله کریمی-محســـن کریمی-؟-مجتبی‌محمدزاده

ایســـتاده از راست به چپ: شـــهید کاظم فتحی زاده-مرتضی میرزایی-مراد قیطاسی-شـــهید علی‌داد کرمپور-حمید ملکی-مرحوم رحیم رحیمی-احمد اشترانی-سعید آروانه
نشسته از راست به چپ: ابراهیم لطفی-شهید مجید دوستان-حمید آلی آبادی-یداله مظلومی-شهید یادگار امیدی
رزمندگان لشکر ۱۱ امیرالمومنین در سفر به جنوب

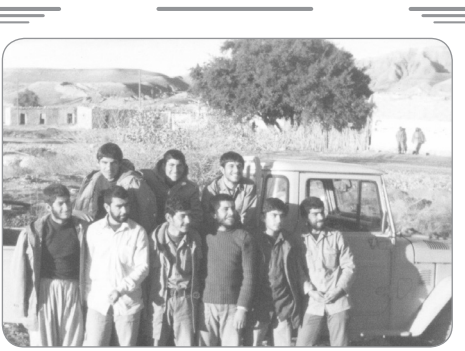

بالای تویوتا از راست به چپ: ؟-؟-محسن کریمی
ایستاده از راست به چپ: ؟-شهید روح اله رشنوادی-؟-مجتبی محمدزاده-احسان پورمنتی-؟

ایستاده از راست به چپ: ؟-شهید غلام ملاحی-شهید علی بسطامی-مجتبی محمدزاده-سعید ایوب زاده
نشسته از راست به چپ: حسن سالکی-ابراهیم لطفی

ایستاده از راســـت به چپ: مجتبی محمدزاده-شهید علی بسطامی-ســـعید ایوب زاده-شـــهید غلام ملاحی-؟-ابراهیم صفرلکی-احسان پورمنتی-؟-؟-؟-؟
نشسته از راست به چپ: حسن سالکی-ابراهیم لطفی

ایستاده از راست به چپ: حسن سالکی-مجتبی محمدزاده-
شهید غلام ملاحی-احسان پورمنتی-ابراهیم لطفی-زمان صیدی

ایستاده از راست به چپ: علیرضا دانشیار-مجتبی محمدزاده-
حسن سالکی

نشسته از راست به چپ: مجتبی محمدزاده-جانعلی کمری-؟-
شهید غلام ملاحی-ابراهیم لطفی

ایســـتاده از راست به چپ: شـــهید یادگار امیدی-شهید مجید
دوستان-؟-شـــهید کاظم فتحی زاده-حمید آلی آبادی-محمد
کرمی
ایستاده از روی تویوتا: مرحوم رحیم رحیمی

نشسته از راست به چپ: حمید ملکی-؟-علیرضا دانشیار
ایستاده: ؟
مکان: مزار شهید یادگار امیدی

ایســـتاده از راست به چپ: شـــهید مجید دوستان-؟-محسن کریمی-روح اله کریمی-؟-مجتبی محمدزاده

؟-شهید غلام ملاحی-؟-مجتبی محمدزاده

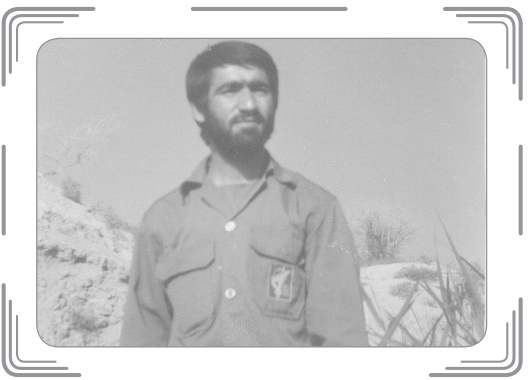

شهید غلام ملاحی

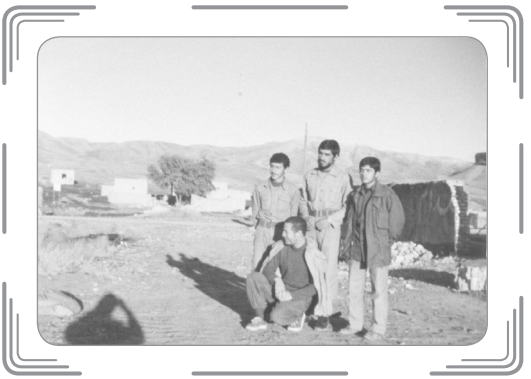

ایستاده از راست به چپ: شهید روح اله رشنوادی-شهید علی بسطامی-مجتبی محمدزاده
نشسته: صادق رشنوادی

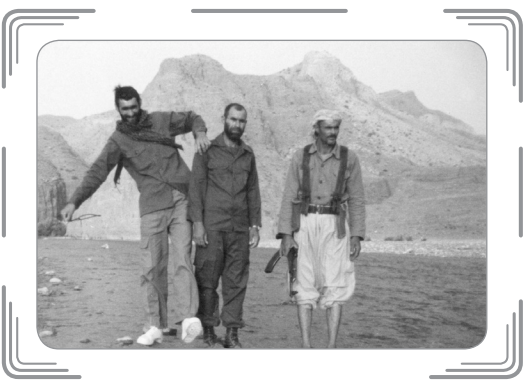

مرتضی میرزایی-شهید مجید دوستان-؟

ایستاده از راست به چپ: حمید ملکی-شهید غلام ملاحی-فتح اله حاجت-سعید آروانه-شهید کاظم فتحی زاده-مراد قیطاسی-شهید علی‌داد کرمپور-یداله مظلومی
نشسته از راست به چپ: ابراهیم لطفی-شهید یادگار امیدی-مرحوم رحیم رحیمی-حمید آلی آبادی
بچه‌های اطلاعات عملیات در مسجد جامع خرمشهر

ایستاده از راست به چپ: ابراهیم لطفی-روح اله کریمی-احسان پورمنتی-ابراهیم صفرلکی-محسن کریمی
نشسته از راست به چپ: شهید غلام ملاحی-خالد رحیمی-شهید علی بسطامی-سعید ایوب زاده
مکان: گلزار شهدای مشهد

ایستاده از راست به چپ: علیرضا باقری-نعمان غلامی-محمد کرمی راد-مجید تنهایی-مرحوم فضل‌اله شیخی-شـــهید علی بسطامی-سعداله‌منصوری-شهیدجاسم‌امامی-ابراهیم‌لطفی
نشسته از راست به چپ: امین‌اله جواهری- شهید غلام ملاحی- یوسف امیدی- شهید کاظم فتحی زاده- دوستعلی آزوغ- احمد سلطانی

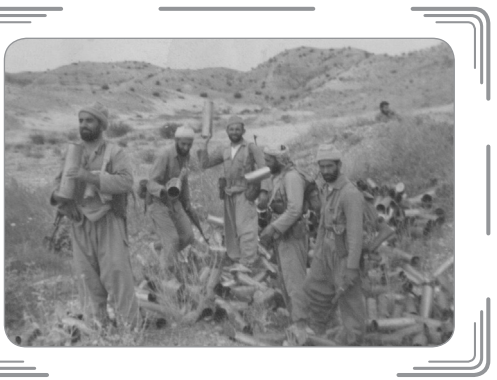

از راست به چپ: علی‌محمدپیام-شهید محمدشفیع فیضی-یداله مظلومی-شهید یادگار امیدی-شهید تقی رحیمی مقدم
ارتفاعات میمک در حال جمع آوری غنائم

ایستاده از راست به چپ: علی‌محمد پیام-یداله مظلومی-شهید محمدشفیع فیضی-؟-شهید تقی رحیمی مقدم
نشسته شهید یادگار امیدی
ارتفاعات میمک در حال جمع‌اوری غنائم

از راست به چپ: شهید محمدشفیع فیضی-شهید یادگار امیدی-؟-علی‌محمد پیام-؟
ارتفاعات میمک در حال جمع‌اوری غنائم

نشسته از راست به چپ: سعید ایوب زاده-؟-؟-احمد اشترانی-
علی حاتمیان-علی محمد پیام-شهید یادگار امیدی

خرمشهر-سفر به جنوب سال ۶۴
ایستاده از راســـت به چپ: فتح اله حاجت-سعید آروانه-شهید
کاظم فتحی زاده-مرحوم رحیم رحیمی-شهید مجید دوستان-
یداله مظلومی-حمید آلی آبادی-شـــهید علی بسطامی-ابراهیم
لطفی-شهید غلام ملاحی-شهید یادگار امیدی

رزمندگان سپاه در ایوان-مراســـم استقبال از اولین امام جمعه ایلام، (آیت اله محمدی)-شهید یادگار امیدی با مشت‌های گره کرده.

شهید غلام ملاحی-شهید جعفر چناری

بخش پنجم

احکام و اسناد

شرکت پارسونز جردن اینترنشنال کورپوریشن

۱۱۲ بلوار الیزابت دوم - تهران - ایران

تلفن ۶۶۳۹۸۵ - ۶۶۹۲۲۱

Parsons-Jurden International Corporation

112 ELIZABETH II BLVD. TEHRAN - IRAN

SAR CHESHMEH COPPER PROJECT

CERTIFICATE

گواهینامه

Date: 7-FEB-77 — تاریخ ۱۸ بهمن ۱۳۵۵

Name: X-KERIMNA ZHAD — نام یادگار کریم زاد

Shenasnameh No: 8563 — شماره شناسنامه ۸۵۶۳

Issued at: IRAN — صادره از ایران

Occupation: PIPEFITTER — شغل لوله کش

Rate of pay Rials: HOURLY — دستمزد از قرار هر ساعت ۱۱۵ ریال

Character: Good Ability: GOOD — رفتار خوب شایستگی خوب

Date of Engagement: 7-DEC-76 — تاریخ استخدام ۱۵ / ۹ / ۵۵

Discharged on: 7-FEB-77 — تاریخ خاتمه خدمت ۷-FEB-77

Reason: ABSENT — علت غیبت

This is to certify that all income taxes on the above named wage'sthat he has received from this company within the period of his service, have been paid by Parsons Jurden to the concerned departments in accordance with the Iranian taxation Law.

بدینوسیله گواهی میدهد که کلیه مالیات برد رآمد مقرر در قانون نسبت به حقوق شخص نامبرده که در مدت خدمت خود در این شرکت دریافت داشته است پرداخته شده است.

PARSONS JURDEN INTERNATIONAL CORPORATION

By: KARBANI

Personnel Manager

شرکت پارسونز جردن اینترنشنال کورپوریشن

ولیس کارگزینی

I certify that PARSONS JURDEN has calculated all my wages in accordance with the Iranian Labour Law and I have no further claim whatso-ever towards Parsons Jurden.

SIGNATURE

امضاء

شرکت پارسو تز جردن اینترنشنال کورپوریشن

شرکت پارسو تز جردن اینترنشنال کورپوریشن

Parsons – Jurden International Corporation

TEL. 663987-49932

۱۱۲ بلوار الیزابت دوم - تهران - ایران

تلفن ۶۶۳۹۸۷ - ۶۶۴۹۳۲

Parsons-Jurden International Corporation

112 ELIZABETH II BLVD. TEHRAN - IRAN

SAR CHESHMEH COPPER PROJECT

CERTIFICATE

گواهینامه

Date: 12-JUL-76

تاریخ ۲۱/۴/۵۵

Name: Y. KARAMNEZHAD

نام یارو کرم نژاد

Shenasnameh No: 8453

شماره شناسنامه ۸۴۵۳

Issued at ELLAM

صادره در ایلام

Occupation STEEL ERECTOR

شغل آهنبند

Rate of pay Rials 77 RLS

میزان حقوق هفتاد و هفت ریال

Character Good Ability Good

رفتار خوب قابلیت خوب

Date of Engagement 20-DEC-75

تاریخ استخدام بیستم دسامبر ۱۹۷۵

Discharged on 12-JUL-76

تاریخ خاتمه خدمت دوازدهم ژوئیه ۱۹۷۶

Reason Quit

This is to certify that all income taxes on the above named wages that he has received from this company within the period of his service, have been paid by Parsons Jurden to the concerned departments in accordance with the Iranian Tax Laws.

بدینوسیله گواهی میشود که کلیه مالیات بردرآمد مقرر بر قانون نسبت به حقوق شخص نامبرده که در مدت خدمت خود در این شرکت دریافت داشته است پرداخته شده پرداخت گردیده است.

PARSONS JURDEN INTERNATIONAL CORPORATION

شرکت پارسو تز جردن اینترنشنال کورپوریشن

By

Personnel Manager

رئیس کارگزینی

I certify that PARSONS-JURDEN has calculated all my wages in accordance with the Iranian Labour Law and I have no further claim whatsoever towards Parsons Jurden.

گواهی مینمایم که شرکت پارسو تز جردن کلیه حقوق من را طبق قانون کار ایران محاسبه نموده و هیچگونه ادعائی نسبت بشرکت ندارم

SIGNATURE

امضاء

FLUOR - THYSSEN JOINT VENTURE

40-1143

114 BOZORGMEHR STREET
TEHRAN, IRAN

5681
FLUOR TN
FLUCORP

شرکت تضامنی فلور تیسن
خیابان بزرگمهر شمارهٔ ۱۱۴
ایران ـ تهران

Postal Address
Box. 11-1922
Tehran, Iran

صندوق پستی ۱۹۲۲-۱۱
تهران ـ ایران

CERTIFICATE

Date : November 23, 1974
Name : Yadegar KARAM NEZHAD
Shenasnameh No. 1453
Issued at Ellam
Occupation Pipe fitter
Rate of pay Rials 81/Hr.
Character Ability
Date of Engagement April 3, 1974
Discharged on November 23, 1974
Reason COMPLETED CONTRACT

This is to certify that all income taxes on the above named wage's that he has received from this company within the peruod of his service; have been paid by Flour-Thyssen Joint Venture to the concerned department in accordance with the Iranian taxation law.

FLUOR-THYSSEN JOINT VENTURE
By
Manager-Field Construction

I certify that FLUOR - THYSSEN JOINT VENTURE has calculated all my wages in accordance with the Iranian Labour Law and I have no further claim what-so-ever towards Fluor-Thyssen J. V.

SIGNATURE

گواهینامه

تاریخ ۲ آذر ۱۳۵۳
نام یادگار کرم نژاد
شماره شناسنامه ۱۴۵۳
صادره از ایلام
شغل لوله کش
مزد از قرار ۸۱/ ریال ساعتی
رفتار شایستگی
تاریخ استخدام آوریل ۳، ۷۴
تاریخ خاتمه خدمت نوامبر ۲۳، ۷۴

بدینوسیله گواهی میدهد که کلیه مالیات بردرآمد مقرر درقانون نسبت به حقوق شخص نامبرده که درمدت خدمت خود در این شرکت دریافت داشته است یادداده مربوطه پرداخت گردیده است
شرکت فلور تیسن

رئیس کل طرح وساختمان

گواهی مینمایم که شرکت تضامنی فلور تیسن کلیه حقوقم را طبق قانون کار در ایران محاسبه نموده و هیچگونه اعتراضی نسبت بشرکت ندارم.

امضاء

POLYACRYL IRAN CORPORATION
CONSTRUCTION DIVISION
ARAK, IRAN

شرکت پلی اکریل ایران
قسمت ساختمان
اراک ـ ایران

Release upon Termination of Employment

برگ فک رابطه خدمت

Date of Employment: April 17 1976
تاریخ استخدام ۲۵۲۵/۰۱/۲۸

Name: Karam-meghad yadegar
نام: بادگار کرم نژاد

Badge No: 1680
شماره استخدامی: ۱۶۸۰

Identity Card No: 8452
شماره شناسنامه: ۸۴۵۲

Classification: TWS 1st class
شغل: متاز کار درجه ۱

Date of Termination: December 11 76
تاریخ خاتمه خدمت: ۲۵۲۵/۰۹/۲۰

Accrued Leave: ~~Days~~ 8.00 HRS
مرخصی استحقاقی: ۸/۰۰ ساعت

tice Pay: Days -
اداء اخراج: روز -

Reason for Termination: Long Absence
علت خاتمه خدمت: غیبت طولانی

Employment Supervisor
رییس امور استخدامی

DECLARATION
اعلامیه

I, the undersigned hereby certify that I have received all wages/salary and termination and that I have no further claim against Polyacryl Iran Corp. Construction Division.

بدینجانب امضاء کننده زیر بدینوسیله گواهی مینمایم که کلیه حقوق و مزایای خود تا تاریخ ... دریافت و دیگر از این بابت هیچگونه ادعائی نسبت به بخش ساختمان شرکت پلی اکریل ایران ندارم.

Employee's Signature
امضاء کارگر / کارمند

Date:
تاریخ:

Copy: Employee
Personnel File

رونوشت: کارمند / کارگر
پرونده استخدامی

CK # 546957

گیلکان
(شرکت سهامی خاص)
GILCON

خیابان تخت جمشید
خیابان کیوان ـ شماره ۶۷
تهران ـ ایران
تلفن ۶۷۱۹۵۰

67
Tel
Tel
Tel

Date :

Certifi

تاریخ : ۱۳ / ۶ / ۲۵۳۶

گـــــواهی ســابقـــه کار

Badge NO. 10964
شماره استخدام ۱۰۹۶۴

Full Name Yadgar Kazam Nejad
نام و نام خانوادگی یادگار کرم نژاد

Shenasnameh NO. 8453
شماره شناسنامه ۸۴۵۳

Issued at. Kazgon Elyam
صادره از کازرون (ایلیم)

Occupation Pipe Fitter Fasemon
شغل فیتر لوله کش

Last Salary RIS 250 P.H
آخرین حقوق ساعتی دویست و پنجاه ریال

Character Good
رفتار خوب

Date of employment 10 - 11 - 2535
تاریخ استخدام ۱۰ / ۱۱ / ۲۵۳۵

Date of termination 13 - 6 - 2536
تاریخ خاتمه خدمت ۱۳ / ۶ / ۲۵۳۶

Reason with Assard
علت استعفا

This is to certify that all insurance and income taxes on the above named wages that he has received from this company within the period of his service , have been paid by Gilcon co . to the concerned department in accordance with the Iranian Taxation Law.

بدینوسیله گواهی میشود که کلیه مالیات بردرآمد و حق بیمه مقرر در قانون نسبت به حقوق شخص نامبرده که در مدت خدمت خود دراین شرکت دریافت داشته است به اداره مربوطه پرداخت گردیده است .

personnel Manager's Signature

امضاء رئیس کارگزینی

Confirmation

I certify that Gilcon co. has calculated all my wages in accordance with the Iranian Labour Law and I have no further

گواهی مینمایم که شرکت گیلکان کلیه حقوقم را طبق قانون کار در ایران محاسبه نموده وهیچگونه اعتراضی نسبت به شرکت ندارم .

سیکوم - س . پ . آ - شرکت ایتالیائی ساختمانی و نصب تأسیسات - شعبه ایران

SICOM

CIETA ITALIANA COSTRUZIONI E MONTAGGI S. P. A.
CAPITALE SOCIALE LIT. 200,000,000
SEDE 00187 ROMA, VIA MARIO DE' FIORI, 96/3 TELEFONO 6791625
UFFICI: 20148 MILANO, VIA L, SCARAMPO. 45, TEL, 324-541
IRAN BRANCH

ISFAHAN 14370 MAY

~~IRAN BRANCH~~
MOGHAN St, N° 12
P. O. BOX 11/1762
TEHERAN.
TELEPHONE 656837
BANDAR ABBAS OFFICE
P, O, BOX 80
TELEPHONE: 2039
ESFAHAN OFFICE
P. O. BOX 626
TELEPHONE : 40042

OUR REF,
YOUR REF :

SUBJECT

TO WHOM IT MAY CONCERN

This is to certify that Mr YADEGAR KARAMNEGHAD
has worked at the construction of Shahabad Power Plant Extension
in the capacity of PIPE FITTER STARTING 4.4.78
FINISHING 29.4.78
HIS WAGE RATE WAS-300 RIALS/HO

SICOM IRAN BRANCH
ISFAHAN WORK OFFICE

REGISTRATION No. 861 شماره ثبت ۸۶۱

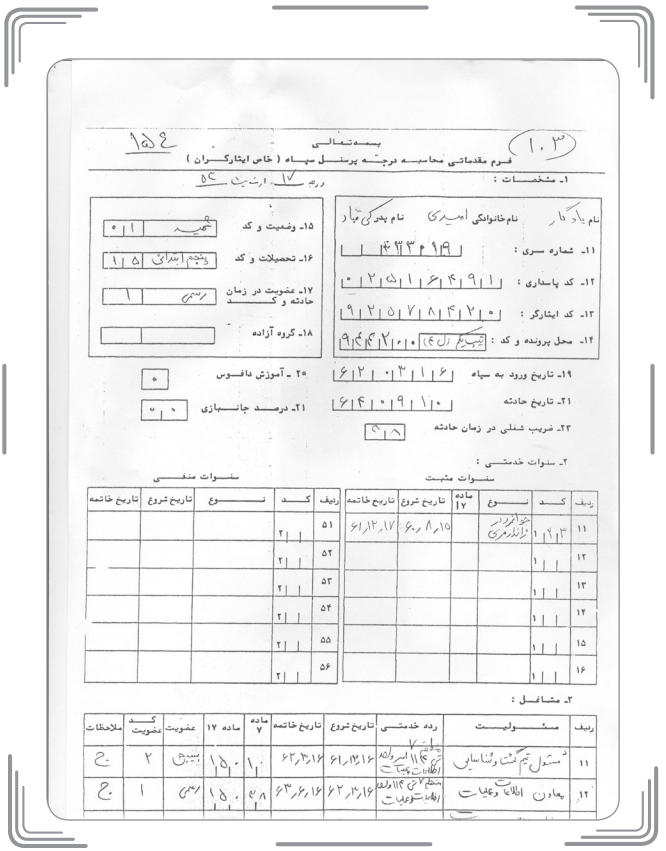

بسمه تعالی

۱۵۴ — ۱۰۳

فرم مقدماتی محاسبه درجه پرسنل سپاه (خاص ایثارگران)

۱ـ مشخصات : رده ۷ ارتبت ۵۴

نام یادگار | نام خانوادگی امیری | نام پدر کی تبار

۱۱ـ شماره سری : ۱۴۳۳۶۱۹

۱۲ـ کد پاسداری : ۱۰۲۰۵۱۰۶۱۴۰۹۱۰۱

۱۳ـ کد ایثارگر : ۹۲۰۵۷۰۸۴۰۲۰۱۰

۱۴ـ محل پرونده و کد : شهرکرد (ل ۴) ۹۱۴۴۲۰۱۰

۱۵ـ وضعیت و کد : متاهل ۰۱

۱۶ـ تحصیلات و کد : دیپلم متوسطه ۱۵

۱۷ـ عضویت در زمان حادثه و کد : بسیجی ۱

۱۸ـ گروه آزاده

۱۹ـ تاریخ ورود به سپاه ۶۲۰۳۱۱۶

۲۰ـ آموزش دافوس ۰

۲۱ـ تاریخ حادثه ۶۴۰۹۱۱۰

۲۱ـ درصد جانبازی ۰۰

۲۳ـ ضریب شغلی در زمان حادثه ۱۸

۲ـ سنوات خدمتی :

سنوات مثبت

ردیف	کد	نوع	ماده ۱۷	تاریخ شروع	تاریخ خاتمه
۱۱	۱۱۱۳	بنیاد شهید و آزادگان		۶۰/۸/۱۵	۶۱/۱۲/۱۷
۱۲	۱۱۱				
۱۳	۱۱۱				
۱۴	۱۱۱				
۱۵	۱۱۱				
۱۶	۱۱۱				

سنوات منفی

ردیف	کد	نوع	تاریخ شروع	تاریخ خاتمه
۵۱	۲۱۱			
۵۲	۲۱۱			
۵۳	۲۱۱			
۵۴	۲۱۱			
۵۵	۲۱۱			
۵۶	۲۱۱			

۳ـ مشاغل :

ردیف	مسئولیت	رده خدمتی	تاریخ شروع	تاریخ خاتمه	ماده ۷	ماده ۱۷	عضویت	کد عضویت	ملاحظات
۱۱	مسئول تیم گشت و شناسایی	۷ پایه ۱۱۴ امیر رده انتظامات پست	۶۱/۱۲/۱۶	۶۲/۳/۱۶	۱۰	۱۵۰	بسیجی	۲	ج
۱۲	معاون اطلاعات و عملیات	۷ پایه ۱۱۴ منطقه ۷ ثری انتظامات شهرستان	۶۲/۳/۱۶	۶۳/۶/۱۶	۴۸	۱۵۰	بسیجی	۱	ج

۱۵۴

جمهوری اسلامی ایران

فرم تطبیق ایثارگران (شماره ۱/۲)

الف استخدامی فردی

نام و نام خانوادگی : یادگار امیدی
نام پدر : کی قباد
تاریخ تولد : ۱۳۳۲

کد پاسداری : ۰۲۵۱۶۴۹/۱
کد ایثارگری : ۹۲۵۷۸۴۲/۰
کد وضعیت : ۰۱

وضعیت : شهید
تاریخ حادثه : ۶۴/۹/۱۰
محل خدمت : تی ۱۱۴ زرین (رسمی)
نوع عضویت :

ب وضعیت جسمی (قبل از حادثه)

سالم [ ] جانباز [X] معلول قیود خدمتی [ ] معلول عادی [ ]
درصد جانبازی یا معلولیت قیود خدمتی [ ] تعداد دفعات جانبازی یا معلولیت قیودخدمتی [ ]
شرح نوع جانبازی و معلولیت قیود خدمتی : در تاریخ ۶۲/۱۱/۲۸ در منطقه عملیاتی دیلوار از ناحیه دست راست ازشانه و قطع پنجه انگشتان

ج) سنوات قبل از ورود تاریخ ورود به سپاه : ۶۲/۳/۱۵

سنوات مثبت

نوع سنوات	ضریب	شروع	پایان
شرکت گلبکان	۱ ماه ۳۱	۵۶/۱/۱۰	۶۲/۳/۱۴
بسیجی دوهفته	۳ ماه ۰	۶۱/۱۲/۱۶	۶۲/۳/۱۶
خدمت وظیفه و ذخیره	۶ ماه ۱۵	۶۰/۸/۱۷	۶۱/۱۲/۱۷

سنوات منفی

نوع سنوات	مدت	شروع	پایان
—			
—			
—			

د) تحصیلات میزان تحصیلات : پنجم ابتدایی نظام قدیم [ ] نظام جدید [X]

تحصیلات دانشگاهی دارد [ ] ندارد [X] تعداد واحد گذرانده :
تحصیلات معادل دارد [ ] ندارد [X]
تحصیلات حوزه ای دارد [ ] ندارد [X] میزان و مقطع تحصیل : پنجم ابتدایی
محل (نام حوزه یا مدرسه) تحصیل حوزه ای :

هـ) آموزش

آموزش دانوس : دیده [ ] ندیده [X] آموزش مالک اشتر : دیده [ ] ندیده : [X]

(تذکر : تکمیل فرم دقیقا" بر اساس دستورالعمل باشد)

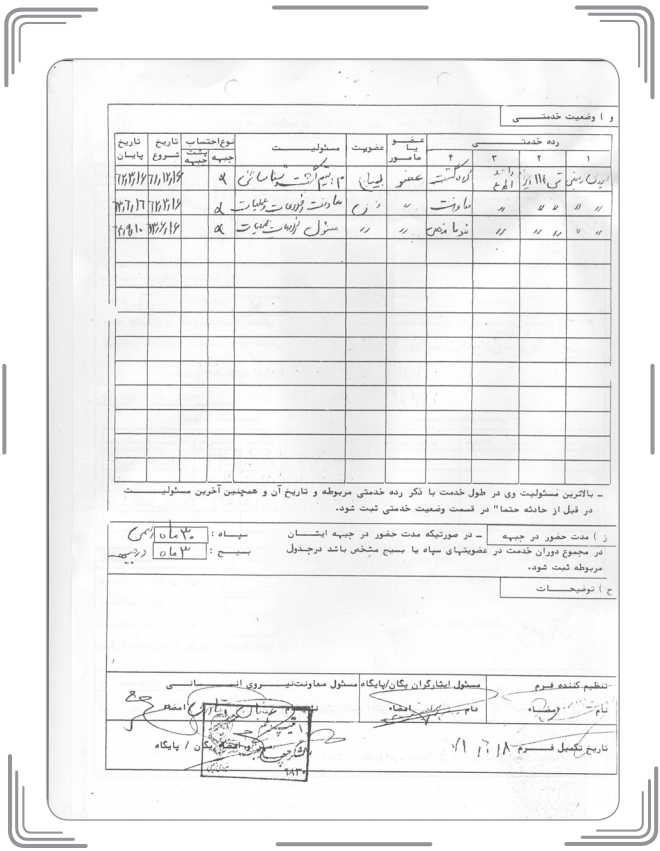

و) وضعیت خدمتی

رده خدمتی ۱	۲	۳	عضو یا مامور ۴	عضویت	مسئولیت	نوع احتساب جیره: پرداخت	نوع احتساب جیره: کسر	تاریخ شروع	تاریخ پایان
ارتش رسمی	ستاد ارتش	افسر	گروهبان دوم	عضو	۱۲ بهمن ۱۳۵۱ پرسنل سپاه سازمان		✓	۱۳۵۱/۱۲/۱۹	۱۳۵۱/۱۲/۱۹
″	″	″	″	″	معاونت فرماندهی عملیات		✓	۱۳۵۱/۱۲/۱۶	۱۳۵۱/۱۲/۲۶
″	″	″	″	″	مسئول ارتباطات عملیات		✓	۱۳۵۱/۱۲/۱۶	۱۳۵۱/۱۲/۱۰

- بالاترین مسئولیت وی در طول خدمت با ذکر رده خدمتی مربوطه و تاریخ آن و همچنین آخرین مسئولیت در قبل از حادثه حتما" در قسمت وضعیت خدمتی ثبت شود.

ز) مدت حضور در جبهه — در صورتیکه مدت حضور در جبهه ایشان در مجموع دوران خدمت در عضویتهای سپاه یا بسیج مشخص باشد درجدول مربوطه ثبت شود.

سپاه : ۳۰ ماه ۰ روز
بسیج : ۳ ماه ۰ روز

ح) توضیحات

تنظیم کننده فرم
نام: [illegible]

مسئول ایثارگران یگان/پایگاه
نام: [illegible] امضاء

مسئول معاونت نیروی انسانی
نام: [illegible] امضاء

تاریخ تکمیل فرم ۱۳۸۱/۱۰/۱۸

مهر یگان/پایگاه

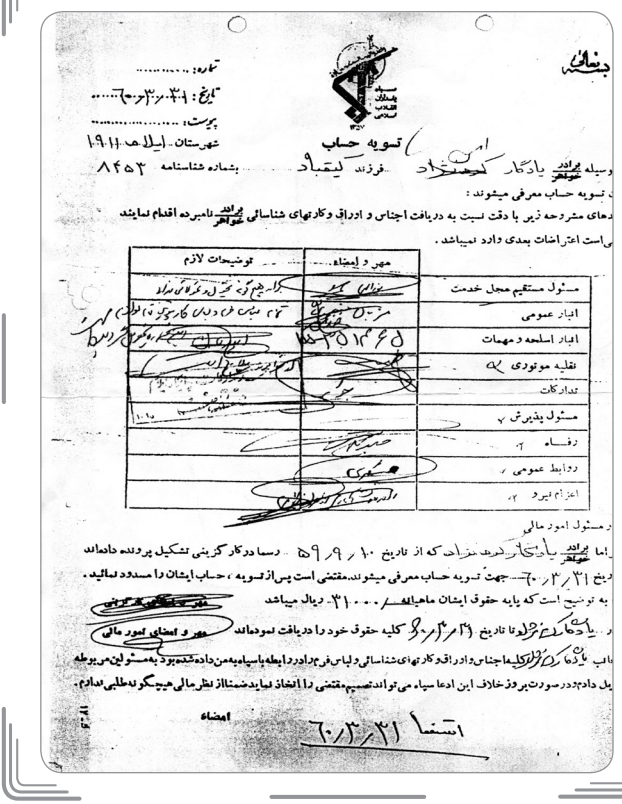

جمهوری اسلامی

شماره: .....
تاریخ: ۶۰/۳/۳۱
پیوست: .....
شهرستان ایلام ۱۹۱۱

تسویه حساب

وسیله برادر/خواهر یادگار کرمخزاد فرزند لیقباد بشماره شناسنامه ۸۴۵۲

تسویه حساب معرفی میشوند:

دهای مشروحه زیر با دقت نسبت به دریافت اجناس و ادراق و کارتهای شناسائی برادر/خواهر نامبرده اقدام نمایند

ی است اعتراضات بعدی داده نمیباشد.

	مهر و امضاء	توضیحات لازم
مسئول مستقیم محل خدمت		
انبار عمومی		
انبار اسلحه و مهمات		
نقلیه موتوری		
تدارکات		
مسئول پذیرش		
رفاه		
روابط عمومی		
اعزام نیرو		

ر مسئول امور مالی

یا برادر/خواهر یادگار کرمخزاد که از تاریخ ۵۹/۹/۱۰ دسا در کار گزینی تشکیل پرونده داده‌اند

ریخ ۶۰/۳/۳۱ جهت تسویه حساب معرفی میشوند. مقتضی است پس از تسویه، حساب ایشان را مسدود نمائید.

به توضیح است که پایه حقوق ایشان ماهیانه ۳۱۰۰۰ ریال میباشد

ر یادگار کرمخزاد تا تاریخ ۶۰/۳/۳۱ کلیه حقوق خود را دریافت نموده‌اند

مهر و امضای امور مالی

تاب یادگار کرمخزاد کلیه اجناس و ادراق و کارتهای شناسائی و لباس فرم را در رابطه با سپاه به من داده شده پرداخت به مسئولین مربوطه

یل دادم در صورت بروز خلاف این ادعا سپاه می تواند تصمیم مقتضی را اتخاذ نماید ضمناً از نظر مالی هیچگونه طلبی ندارم.

امضاء

۶۰/۳/۳۱

بسمه تعالی

جمهوری اسلامی ایران

شماره ۱۴۸۶۳

تاریخ ۱۳۶۲/۶/۱۸

پیوست

طبقه بندی

به: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی منطقه ۷

از: ستاد مرکزی سپاه پاسداران - معاونت تبلیغات

موضوع: برادر

سلام علیکم

نظر باینکه سمینار رجح سپاه از اهمیت قابل توجهی برخوردار و حضور برادران کاملا ضروری بوده، است لذا ضمن اعلام این نکته که حضور ایشان در سمینار، منوط به ماموریت تلقی نشود مستدعی است نسبت به روزهای سمینار و مرخصی که ذیلا اعلام میگردد اقدام لازم وجدی مبذول فرمائید.

روزهای حضور در سمینار

روزهای غیبت در سمینار

روزهای مرخصی در سمینار

فرماندهی کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

محسن رضائی

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

«از طرف» برادر باقر ذوالقدر

۱۳۵۷

شماره ثبت (۳۷۲ - ۶۲/۶/۲۳ - ۳/۴۳ ق)

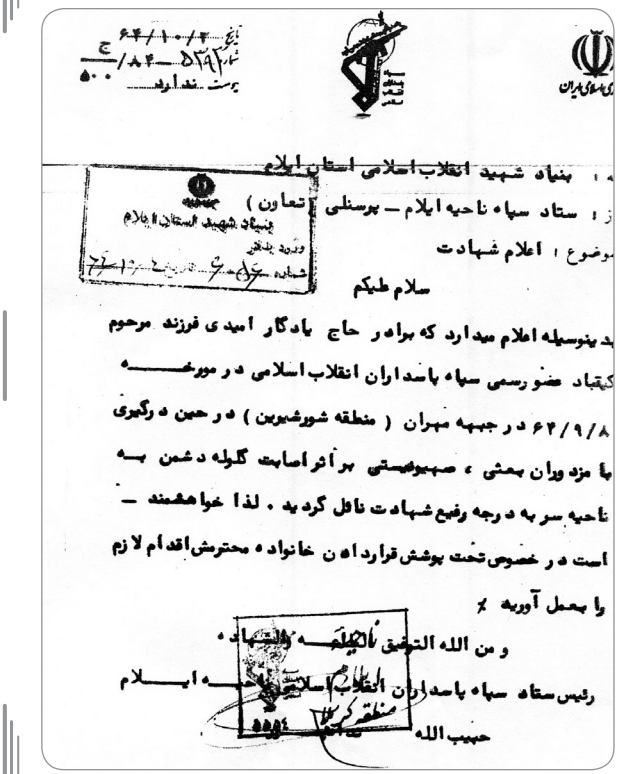

تاریخ ۶۴/۱۰/۲
شماره ۵۲۹۲/۸۴ ج
پیوست ندارد
۵۰۰

جمهوری اسلامی ایران

بنیاد شهید انقلاب اسلامی استان ایلام

ستاد سپاه ناحیه ایلام – پرسنلی

موضوع : اعلام شهادت

سلام علیکم

بدینوسیله اعلام میدارد که براده ر حاج بادگار امیدی فرزند مرحوم
کیقباد مضو رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی د ر مورخـــــه
۶۴/۹/۸ د ر جبهه مهران (منطقه شوشبورین) د ر حین د رگیری
با مزد وران بعثی ، صهیونیستی بر اثر اصابت گلوله د شمن بـه
ناحیه سر به د رجه رفیع شهادت نائل گرد ید . لذا خواهشمند –
است د ر خصوص تحت پوشش قرارداد ن خانواده محترمش اقدام لازم
را بعمل آورید ./

و من الله التوفیق والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

رئیس ستاد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ناحیه ایلام

حبیب الله

بنیاد شهید انقلاب اسلامی استان ایلام
(تعاون)
وارد بایگانی
شماره ۶۴/۱۰/۲۷

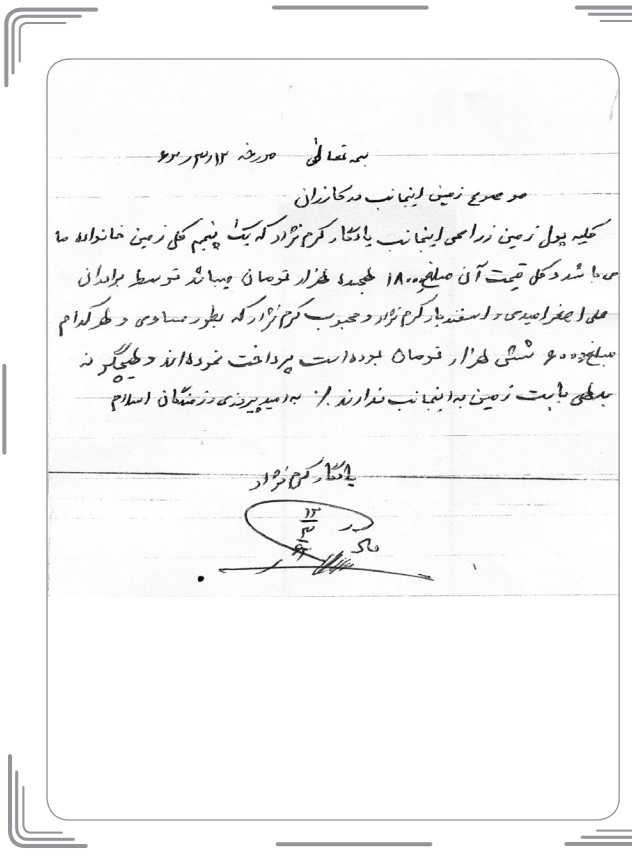

بسمه تعالی مورخه ۱۲/۳/۹۶

موضوع زمین اینجانب در کازران

کلیه پول زمین زراعی اینجانب یادگار کرم نژاد که یک پنجم کل زمین خانواده ما می باشد کل قیمت آن مبلغ ۱۸۰۰ هجده هزار تومان میباشد توسط برادران علی اصغر امیدی و اسفندیار کرم نژاد و مجید کرم نژاد که بطور مساوی و هر کدام مبلغ ۶۰۰ شش هزار تومان برده است پرداخت نموده اند و طلبکار نه بطلبی بابت زمین به اینجانب ندارند از به امید پیروزی رزمندگان اسلام

یادگار کرم نژاد

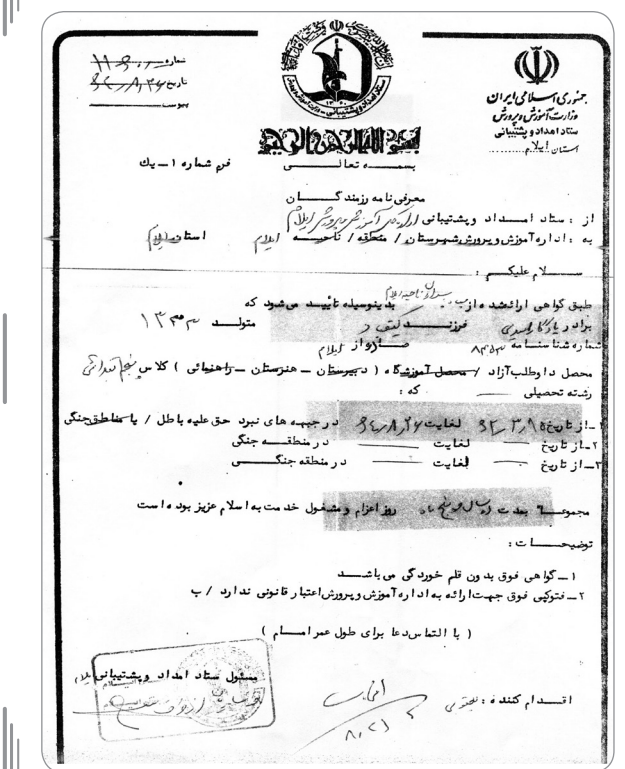

جمهوری اسلامی ایران
وزارت آموزش و پرورش
ستاد امداد و پشتیبانی
استان ایلام

شماره ۱۱۳۵۰۰۲
تاریخ ۶۷/۸/۲۶
پیوست

بسمه تعالی

فرم شماره ۱ ـ یک

معرفی نامه رزمندگان

از : ستاد امداد و پشتیبانی اداره کل آموزش و پرورش استان ایلام
به : اداره آموزش و پرورش شهرستان / منطقه / ناحیه ایلام استان ایلام

سلام علیکم :

طبق گواهی ارائه شده از بسیج ناحیه ایلام به وسیله تائید می شود که
برادر یارگا لیدری فرزند لتف در
شماره شناسنامه ۸۴۵۳ صادره از ایلام متولد ۱۳۴۳
محصل / داوطلب آزاد / محصل آموزشگاه (دبیرستان ـ هنرستان ـ راهنمایی) کلاس پنجم ابتدائی
رشته تحصیلی ـــــ که :

۱ـ از تاریخ ۶۵/۳/۱۵ لغایت ۶۷/۸/۲۶ در جبهه های نبرد حق علیه باطل / یا مناطق جنگی
۲ـ از تاریخ ـــــ لغایت ـــــ در منطقه جنگی
۳ـ از تاریخ ـــــ لغایت ـــــ در منطقه جنگی

مجموعاً مدت ۲ سال و ۵ ماه و ۱۱ روز اعزام و مشغول خدمت به اسلام عزیز بوده است

توضیحات :

۱ ـ گواهی فوق بدون قلم خوردگی می باشد
۲ ـ تذکره فوق جهت ارائه به اداره آموزش و پرورش اعتبار قانونی ندارد / ب

(با التماس دعا برای طول عمر امام)

مسئول ستاد امداد و پشتیبانی

اقدام کننده : نصیری

۸۰/۱۰

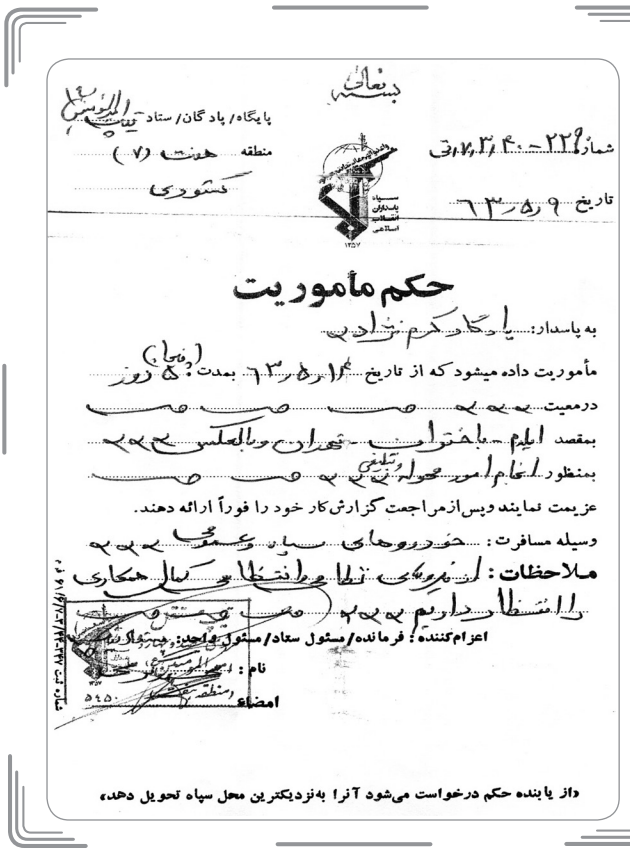

بسمه تعالی

پایگاه/ پادگان/ ستاد تیپ المهدی
منطقه هفت (۷)
کشوری

شماره ۲۲۹-۴۰-۳۲۰۷ق
تاریخ ۶۳/۵/۹

حکم مأموریت

به پاسدار: یاگار کرم نژاد
مأموریت داده میشود که از تاریخ ۶۳/۵/۱۲ بمدت ۵ (پنج) روز
درمعیت
بمقصد ایلام ـ اختراب ـ تهران ـ بالعکس
بمنظور انجام امور محوله و تبلیغی
عزیمت نمایند و پس از مراجعت گزارش کار خود را فوراً ارائه دهند.
وسیله مسافرت: خودروهای سپاه و عمومی
ملاحظات: از نیروی زمینی انتظامی کمال همکاری را انتظار داریم

اعزام‌کننده: فرمانده/مسئول ستاد/مسئول واحد:
نام:
امضاء

۵۹۵۰

«از یابنده حکم درخواست می‌شود آنرا به‌نزدیکترین محل سپاه تحویل دهد»

درمانگاه فلاورجان

شماره بیمه شده	۷۶۵۱۷۲۷۶		
نام خانوادگی	کریمی زار	نام	یادگار
تاریخ تولد سال ماه روز	۱۳۴۳ ۷ ر ۷	محل تولد	دیزاج
شماره شناسنامه	۸۴۵۳	محل صدور	دیزاج
تاریخ صدور سال ماه روز		شماره مسلسل شناسنامه	

مهر شعبه تأمین اجتماعی

نام وامضای مسئول فیشیه

تاریخ ۱۳۶۷/۷/۷

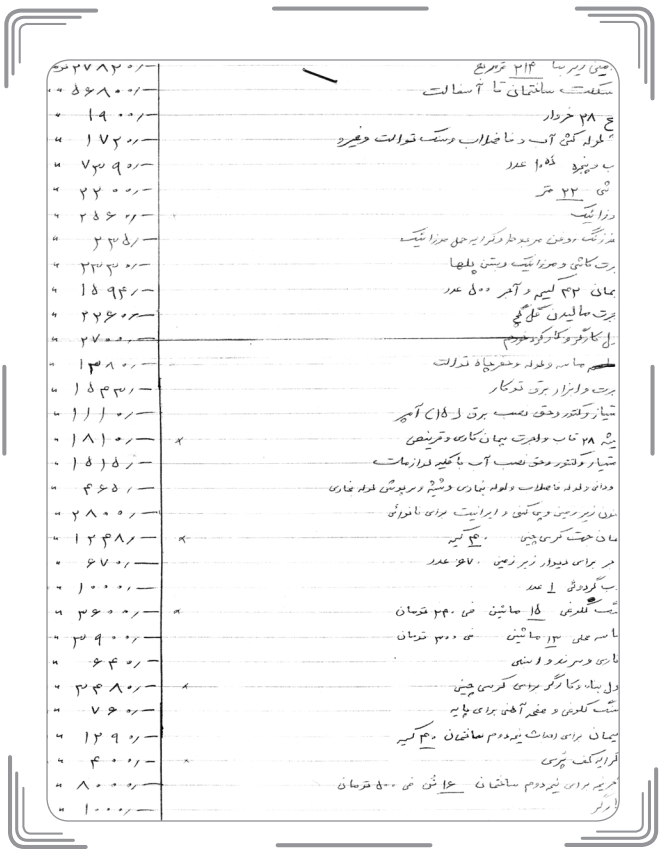

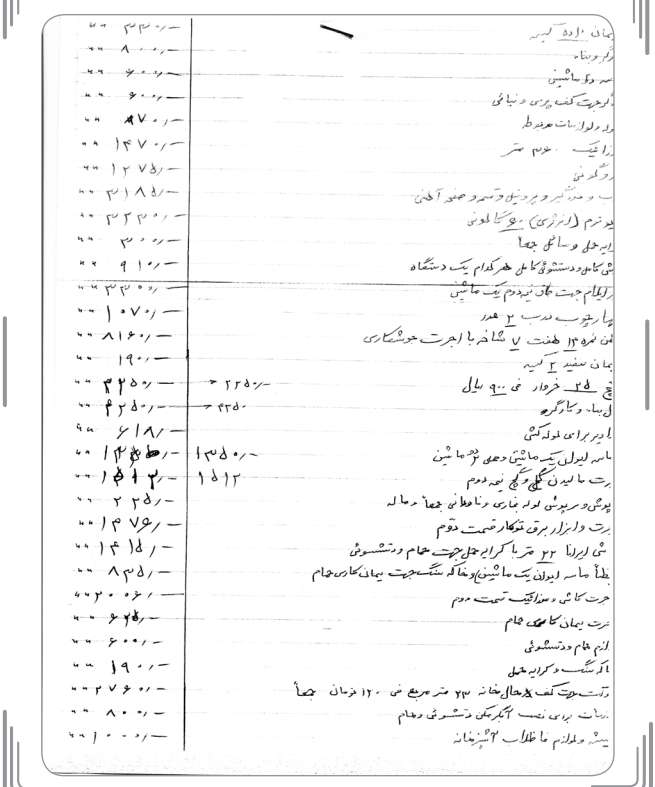

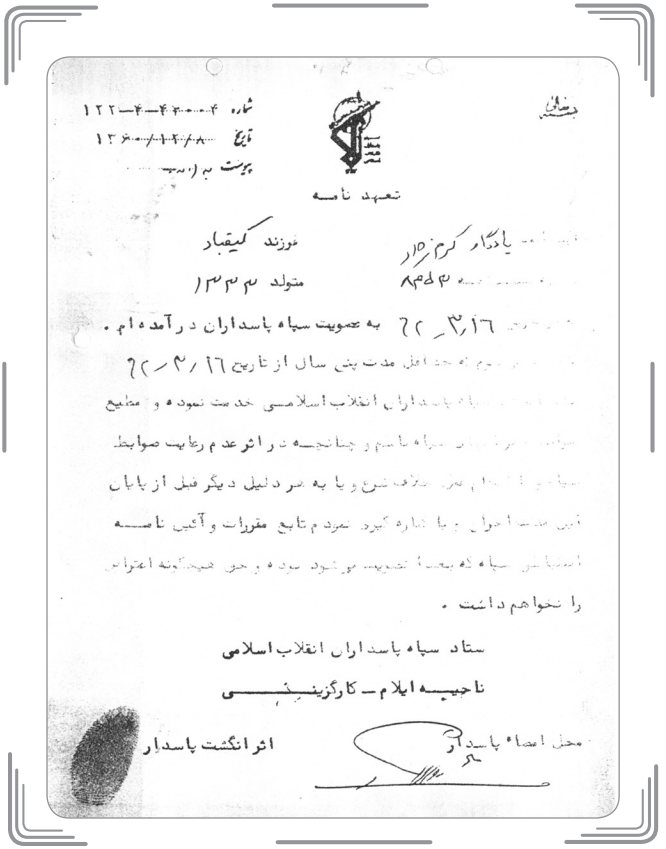

شماره ۱۲۲-۴-۴۰۰۰۴
تاریخ ۱۳۶۰/۱۲/۲۸
پیوست به [illegible]

تعهد نامه

[illegible] یادگار کرم ۱۵ار — فرزند کیقباد
[illegible] ۸۴۵۳ — متولد ۱۳۴۳

[illegible] ۷۷/۳/۱۶ به عضویت سپاه پاسداران درآمده ام.
[illegible] که حداقل مدت پنج سال از تاریخ ۷۷/۳/۱۶
[illegible] سپاه پاسداران انقلاب اسلامی خدمت نموده و مطیع
[illegible] سپاه باشم و چنانچه در اثر عدم رعایت ضوابط
[illegible] خدام بنحو بارزی و یا به هر دلیل دیگر قبل از پایان
[illegible] اقدام کرده نمودم تابع مقررات و آئین نامه
[illegible] سپاه که بعداً تصویب می شود بوده و هر محکومیت را
را تحمل خواهم داشت.

ستاد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
ناحیه ایلام - کارگزینی

محل امضاء پاسدار

اثر انگشت پاسدار

۷ـ آخرین سخنرانی امام پیرامون چه موضوعی بود و برداشت شما از بیانات ایشان چه بود است؟

۸ـ درجه زمینه‌های وقایع انقلاب اسلامی ایران (جنبه و ابعاد رشد و ..... با تاریخ صدر اسلام ـ ارتباط دارد شرح دهید؟ تحریم اقتصادی جنگ تحمیلی که به وسیله امریکا و جنایتکاران شرق و غرب بر جمهوری

۹ـ چه عواملی باعث پیروزی و صدور انقلاب ما در جهان می‌شود و چند نمونه از معجزاتیکه در جبهه‌ها داده است و شما شنیده و یا شاهد آن بوده اید بنویسید . بزرگترین عامل پیروزی رزمندگان ایمان و اطاعت جمهوری اسلامی در تمام ادوار است جبهه مجدد می باشد

۱۰ـ اصول دین و فروع دین را توضیح دهید (بنحو کامل) اصول دین ۱ـ توحید ایمان به یگانگی خداوند ۲ـ عدل ایمان به اینکه خداوند نه ظلم می‌کند و ظلم کردن هم در ذات او راه ندارد ۳ـ نبوت ۴ـ امامت ۵ـ معاد و فروع دین نماز روزه حج بخواندن خمس و کفاره تمرین بجروح و بس از جنگ قولا و تبرا

۱۱ـ نماز مسافر را شرح دهید ؟ انسان در مسافرتی که بیش چهار فرسخ باشد باید نماز های چهار رکعتی را شکسته بخواند

۱۲ـ مواد غسل و تیمم را بنویسید و نحوه انجام هر دو را شرح دهید ؟ در صورت خیانت و مس میت ، غسل و

۱۳ـ نوع فعالیتی که در جبهه بصورت عملی میتوانید داشته باشید و علاقمند هستید بنویسید . گروه شناسائی و

امضاء

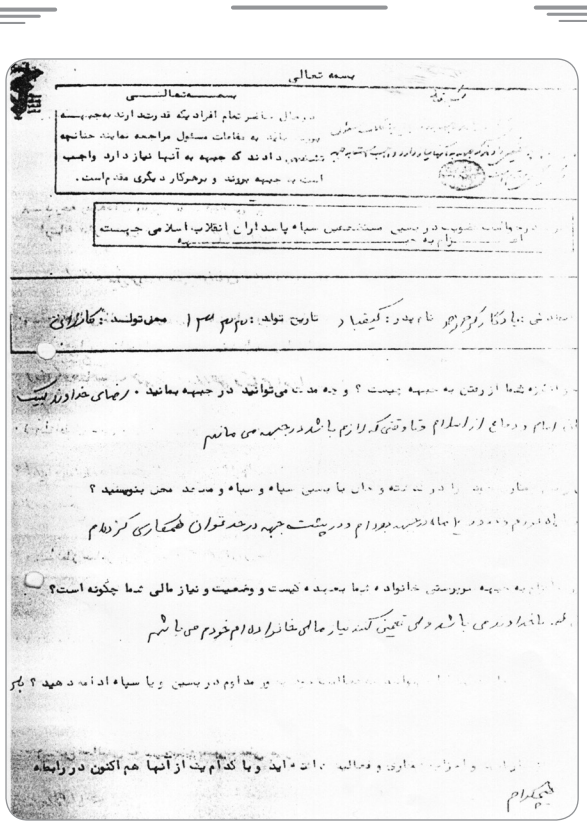

بسمه تعالی

بسمه تعالی

... تمام افراد که قدرت دارند به جبهه ... به مقامات مسئول مراجعه نمایند خانمها ... دادند که جبهه به آنها نیاز دارد واجب است به جبهه بروند و برهرکار دیگری مقدم است.

... در بسیج متخصص سپاه پاسداران انقلاب اسلامی جهرم

... تاریخ تولد: ۱۳۴۳/۳/۱۳ محل تولد: ...

... شما از رفتن به جبهه چیست ؟ و چه مدت می‌توانید در جبهه بمانید . رهبای خداوند بیت ... اسلام و دفاع از اسلام خدا وقتی که لازم باشد در جبهه می مانم

... در بسیج و سپاه و ... بسیج سپاه و سپاه و مساجد محل بفرمائید ؟

... در پشت جبهه در خدمتگزاری کنم

... جبهه موردنظر خانواده شما بعد از غیبت و وضعیت و نیاز مالی شما چگونه است؟

... مالی ندارم درس می باشد ولی تعیین کننده نیاز مالی ندارم خودم می باشم

... مداوم در بسیج یا سپاه ادامه دهید ؟ بگو

... و مسائل ... باید و یا کدام یک از آنها هم اکنون در رابطه

شهیدان زنده اند ... اکبر (ص)

ایثار و هنگر شهیدی بر تبار حزب الله به فرمان فقیه

به مناسبت هفتمین روز

شهادت سردار رشید اسلام

حاج یادگار امیدی

که در جبههٔ جنگ در نبرد شجاعانهٔ ۶۴/۹/۸ علیه زورگویان جنایتکار صدام آمریکائی به شهادت رسید

مجلس بزرگداشت آن شهید برگزار می‌شود

مکان : مسجد حضرت فاطمه زهرا (س)

آدرس : واقع در سمت شمالی حسینیه سید محمد موسوی

زمان : پنج شنبه ۶۴/۹/۱۴ ساعت ۸ الی ۱۱

ادامهٔ مراسم عزیمت به بهشت علی‌الصالح از ساعت ۲ الی ۵ بعدازظهر خواهد بود

شرکت شما امت حزب ا... در این مراسم ارج نهادن به مقام والای شهادت و میثاق مجدد برای ادامهٔ راه پرافتخار شهداء تا رفع فتنه از عالم است .

ستاد برگزاری مراسم شهداء **تیپ امیرالمومنین** (ع) . خانوادهٔ شهید و سایر بستگان

شورای اسلامی روستاهای شهستان کازران - مجتمع آموزشی رزمندگان

صندوق قرض‌الحسنهٔ شهداء ایلام - سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ناحیه ایلام

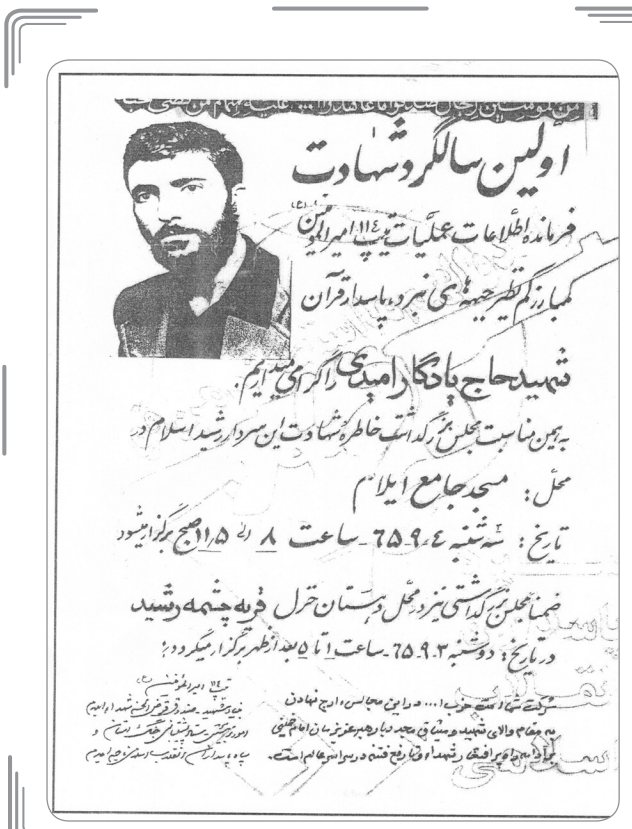

اولین سالگرد شهادت

فرمانده اطلاعات عملیات تیپ ۱۱۴ امیرالمؤمنین

کمبار زرم کفیر جیهه ها می نبرد با سداد قرآن

شهید حاج پادگار امیدی را گرامی میداریم.

به همین مناسبت مجلس بزرگداشت خاطره شهادت این سردار رشید اسلام در

محل: مسجد جامع ایلام

تاریخ: سه شنبه ۶۵۹.۴ ساعت ۸ الی ۱۱.۵ صبح برگزار میشود

ضمنا مجلس بزرگداشتی نیز در محل دبستان حزل قریه چشمه رشید

در تاریخ: دوشنبه ۶۵۹.۳ ساعت ۱ تا ۵ بعد از ظهر برگزار میگردد.

شهید از همه اصل است (امام خمینی)

پیام شهید ۱۹/۱۰/۶۴

اربعین به لقاء... شتافتن سردار رشید و شجاع سپاه اسلام

پاسدار شهید «حاج یادگار اسدی»

مبارز کم نظیر جبهه های نبرد، دشمن منافقین و نور چشم مومنین

و در هم کوبنده قوای کفر صدام صهیونیستی، راه با امام امت و است تشییع

و رزمندگان عزیز خصوصاً خانواده انقلابی و محترمش تسلیت

عرض می نمائیم

تپه سیدالمومنین

هیئت امنای صندوق قرض الحسنه شهدای اسلام مجتمع آموزشی رزمندگان تپه سیدالمومنین بنیاد شهید

شورای اسلامی [illegible] سپاه ناحیه علامه ... پاسگاه سپاه شهرداری جهاد دانشگاهی [illegible]

شماره ۱۲۲۱
تاریخ ۲۵۳۶/۲/۲۰۶

گارد سپاه شهید دادور
واحد ضبط ۲۲۰۰ تثی
تهران - آسفالت کیلومتر ۲۴ - تلفن ۷۸۲۲۵۱

آقای یادگار کسری نژاد ۲۶۲

بموجب این حکم از تاریخ ۲۵۳۶/۴/۱۶ بسمت لوله کشی
در قسمت واحد ۲۲۰۰ تثی با مشتری دزفول و با تصدی (۱۵۰۰) ریال
بطور موقت استخدام میشوید.

سایر شرائط کار بر اساس قراردادی است که قبلا با شما بسته است.

امضاء دارنده این حکم و مهر واحد محرز گردد.

گارد سپاه شهید دادور
واحد ضبط ۲۲۰۰ تثی

S.D.E.M. - ESFAHAN -
B P 953

اس - دی - ای - ام اصفهان
صندوق پستی ۹۵۳

CERTIFICAT DE TRAVAIL
گواهی نامهٔ کار

NOM KARAM NEJAD
Prenom Yadekar
Qualification Tuyauteur
Salaire 330 Rials / Heure
Date Embauche 12-02-2537
Date Debauche 30-10-1357
Motif Debauche Compression de personnel

اسم فامیلی کرم نژاد
نام یادگار
توضیح شغل لوله کش
پایهٔ حقوق ساعتی ۳۳۰ ریال
تاریخ ورود ۱۳۵۷/۲/۱۲
تاریخ خروج ۱۳۵۷/۱۰/۳۰
علت خروج پایان کار بوسیله اداره

L' ouvrier certifie avoir percu tous ses salaires et avantages conformement aux Lois Iranniennes et n' avoir aucune reclamation a formuler a l'encontre de S.D.E.M.

گواهی
بدینوسیله اینجانب تائید میکنم که حقوق و مزایای خود را که تابحال دریافت نداشته ام و هیچگونه ادعا دیگری از شرکت S.D.E.M. ندارم.

L' OUVRIER
محل امضاء کارگر

S.D.E.M.
BP 953 - Esfahan
اس - دی - ای - ام
محل امضاء مؤسسه

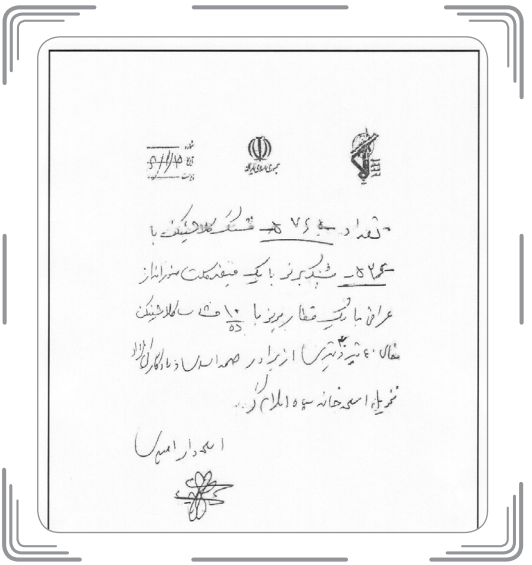

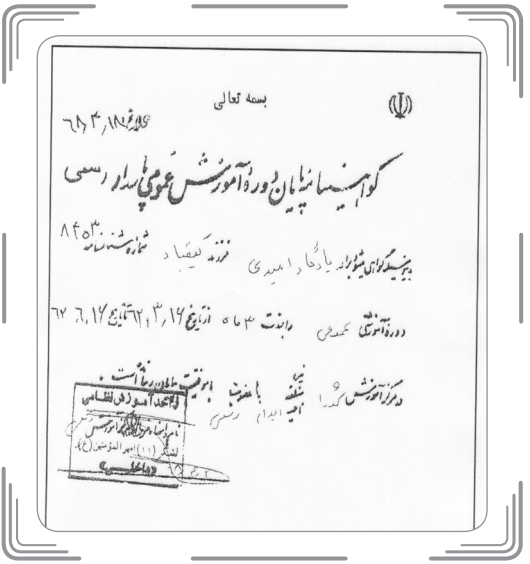

بسمه تعالی

گواهینامه پایان دوره آموزش عمومی سلاح رسمی

دبیرخانه گواهی شود برادر یادگار امیدی فرزند کیقباد شماره شناسنامه ۸۴۵۳۰

دوره آموزشی تحت مدت ۱۵ ماه از تاریخ ۶۲/۳/۱۶ لغایت ۶۲/۶/۱۴

در مرکز آموزش کرد با نمره ۱۷ و با رتبه

تاریخ ۶۱/۵/۳۱ بسمه تعالی

مدت اعتبار ... کارت جواز داشتن اسلحه

نام یادگار نام خانوادگی کریم زاده

شغل نام پدر کیقباد شماره شناسنامه ۸۴۵۳۰

تاریخ تولد ۱۳۳۳ شماره اسلحه ۵۷۸۸۰

نوع سلاح ... آدرس منزل ایلام

محل امضاء مسئول واحد صادر کننده محل امضاء متعهد

بسمه تعالی

مراسم دعای کمیل

برای اوج نهادن به مقام والای شهداء و به یاد بادمدار شهید حاج یادگار امیدی فرمانده اطلاعات عملیات تیپ ۱۱۴ امیرالمؤمنین (ع) همچنین عضو هیئت امناء صندوق قرض‌الحسنه شهداء ایلام ، مراسم دعای کمیل در منزل آن سردار شهید سپاه اسلام و سرمدق عجاعت و تقوی عزیز حزب‌ا... و خار چشم منافقین ، برگزار میشود.

زمان : شب‌جمعه ۶۵/۹/۱۲ ساعت ۸ شب

آدرس : ایلام دمال میدان شهداء پایین‌تر از زندان

برادر..... از جنابعالی دعوت‌میشود در این مراسم شرکت فرمائید ٪

هیئت امناء صندوق قرض‌الحسنه شهداء ایلام - تیپ ۱۱۴ امیرالمؤمنین (ع)
شورای اسلامی روستاهای کارزان - سپاه پاسداران جهروان چرداول -
مجتمع آموزشی رزمندگان

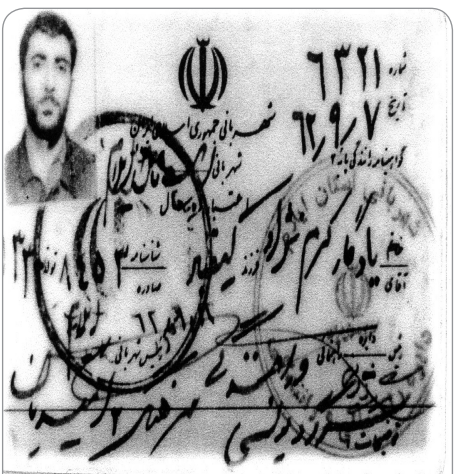

تشییع یك شهید در ایلام

ایلام ـ خبرنگار جمهوری اسلامی پیکر پاك ومطهر شهید حاج یادگار امیدی فرمانده عملیاتی در تیپ امیرالمومنین که در نبرد حق علیه باطل بدرجه رفیع شهادت نائل امده بود طی مراسمی با شرکت مردم شهیدپرور ایلام وجمعی کثیر از نیروهای سپاه وبسیج وارتش از میدان شهدا تا مقابل مقر سپاه پاسداران این شهر تشییع وپس از سخنرانی برادر شهید ومسئول بنیاد شهید پیکر شهید به بهشت صالح انتقال یافت

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شماره .....

برگ مرخصی تاریخ ۶۳/۴/۲۲

برادر یدالله نیرومند عضو پایگاه حمعی اطلاعات میتواند بمدت دوازده روز

از تاریخ ۶۳/۴/۲۳ لغایت ۶۳/۵/۳ بمقصد ایلام از مرخصی استحقاقی

ملاحظات .....

امضاء مسئول کارگزینی

کد

توجه: این برگه باید بلافاصله بعداز مرخصی به کارگزینی واحد تحویل گردد.

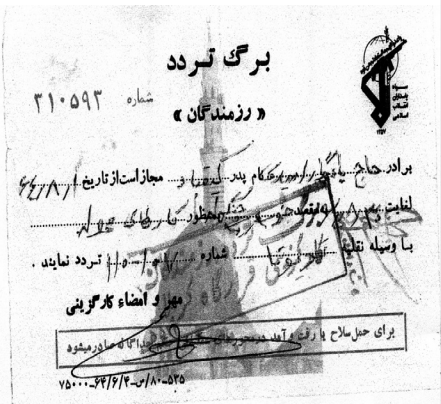

برگ تردد

شماره ۳۱۰۵۹۳

« رزمندگان »

برادر حاج ... به ... مجاز است از تاریخ ۶۶/۸/۱

لغایت ... جهت ... با ... با ...

با وسیله نقلیه ... شماره ... تردد نمایند .

مهر و امضاء کارگزینی

برای حمل سلاح یا رفت و آمد در ... با ... صادر میشود

۷۵۰۰۰-۶۴/۶/۴-س/۸۰-۵۲۵

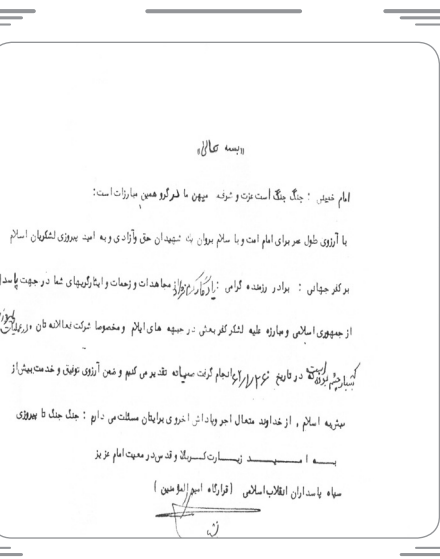

«بسمه تعالی»

امام خمینی : جنگ جنگ است عزت و شرف میهن ما درگرو همین مبارزات است:

با آرزوی طول عمر برای امام امت و با سلام بروان پاک شهیدان حق وآزادی و به امید پیروزی لشکریان اسلام

برکفر جهانی : برادر رزمنده گرامی : یادآور میشود معاهدات و زحمات و ایثارگریهای شما در جهت پاسداری

از جمهوری اسلامی ومبارزه علیه لشکرکفر بعثی در جبهه های ایمانی ومخصوصا شرکت بعدالانه فان در عملیات

کربلای ۴ در تاریخ ۶۶/۱۲/۱۲ با انجام کرات صمیمانه تقدیر می کنیم و ضمن آرزوی توفیق و خدمت بیش از

پیش به اسلام ، از خداوند متعال اجر وپاداش اخروی برایتان مسئلت می داریم : جنگ جنگ تا پیروزی

به امید زیارت کربلا و قدس در معیت امام عزیز

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (قرارگاه اسرا المؤمنین)

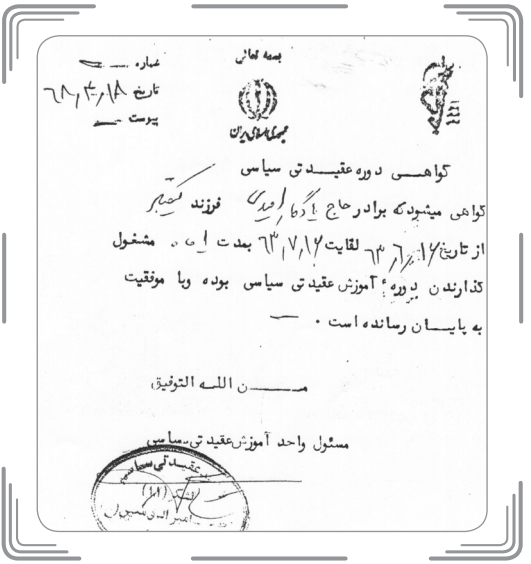

بسمه تعالی

جمهوری اسلامی ایران

شماره ــــ
تاریخ ۶۸/۳/۱۸
پیوست ــــ

گواهی دوره عقیدتی سیاسی

گواهی میشود که برادر حاج آقا رضا امیدی فرزند [illegible]
از تاریخ ۶۳/۶/۱۶ لغایت ۶۳/۷/۱۲ بمدت ۱ ماه مشغول
گذراندن دوره آموزش عقیدتی سیاسی بوده و با موفقیت
به پایان رسانده است.

من الله التوفیق

مسئول واحد آموزش عقیدتی سیاسی

عقیدتی سیاسی

بسمه تعالی

جمهوری اسلامی ایران

شماره ۱۰۹۱-۱۲۷۲/۱/ق
تاریخ ۶۳/۳/۸
پیوست ــــ
طبقه بندی ــــ

[illegible]

به استناد [illegible] ابلاغیه حضرت امام راحل انقلاب اسلامی، تبلیغات
گروه شماره ۱۱۶ مستقل امیرالمؤمنین (ع)
موضوع: معرفی

سلام علیکم

به پیوست حکم [illegible] به شماره ۱۰۸۲ ـ ۶۳/۳/۶ مورخه
۶۳/۳/۶ برادر ارجمند [illegible] جهت اعزام
به مکه معظمه معرفی میگردد.
والسلام علیکم والمتقین

ارتش گروهان شماره ۱۱۶ مستقل امیرالمؤمنین (ع)
حاج آقا [illegible]

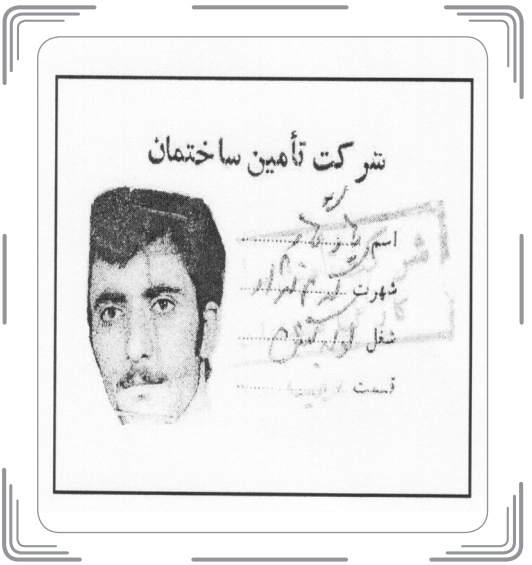
شرکت تأمین ساختمان
اسم
شهرت
شغل

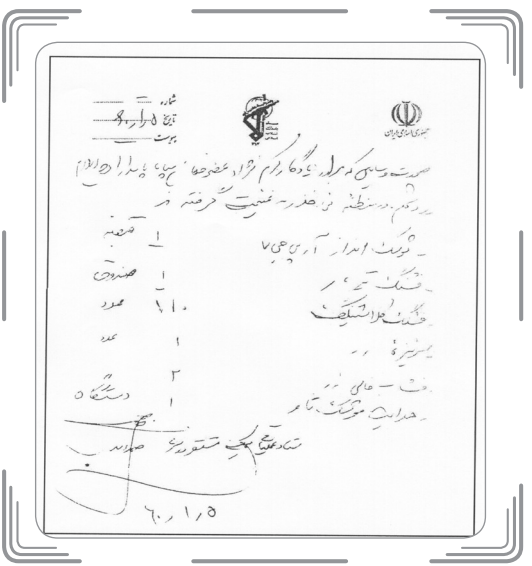

«گواهی مجروحیت در جبهه در موارد عدم وجود مدارک رسمی»

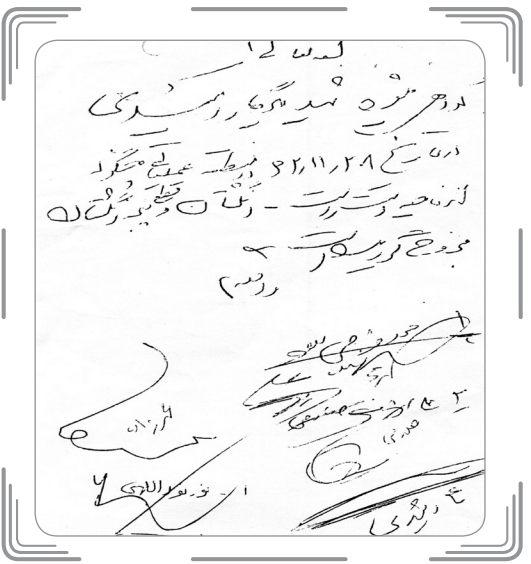

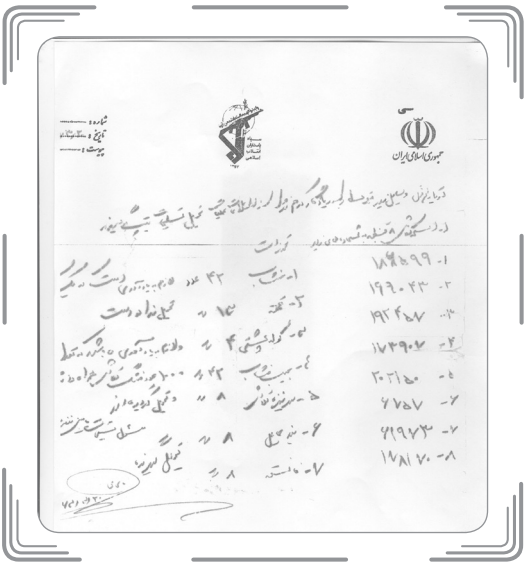

جمهوری اسلامی ایران

شماره: ——
تاریخ: ——
پیوست: ——

۱- ۱۸۴۵۹۹
۲- ۱۹۶۰۴۳
۳- ۱۹۲۴۵۷
۴- ۱۷۳۹۰۷
۵- ۳۰۲۱۵۰
۶- ۶۷۵۷
۷- ۶۱۹۷۲۳
۸- ۱۸۸۱۷۰

جمهوری اسلامی ایران

سازمان حج و زیارت

گروه شماره ۱۷۴۲۰ تهران

بمدیریت حاج محمد علی کارنما

مطوف ـ عبدالله حمزه

دلیل ـ مصطفی عطار

زائر کرم‌زاد ـ یادگار

آدرس مکه معظمه .....

مدینه مکرمه .....

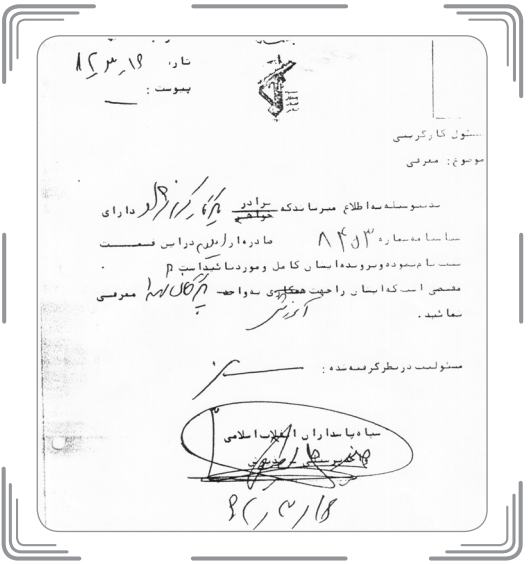

شماره: ۱۲۳۰۱۸
پیوست:

مسئول کارگزینی

موضوع: معرفی

بدینوسیله اطلاع میرساند که برادر/خواهر دارای شناسنامه شماره ۸۴۰۳ صادره از دوم در این قسمت مشغول به خدمت می‌باشد. خواهشمند است دستور فرمایید ایشان کامل و مورد استفاده قرار گیرند.

مقتضی است که ایشان را جهت همکاری به واحد معرفی نمایید.

مسئولیت در سطوح گروهان

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

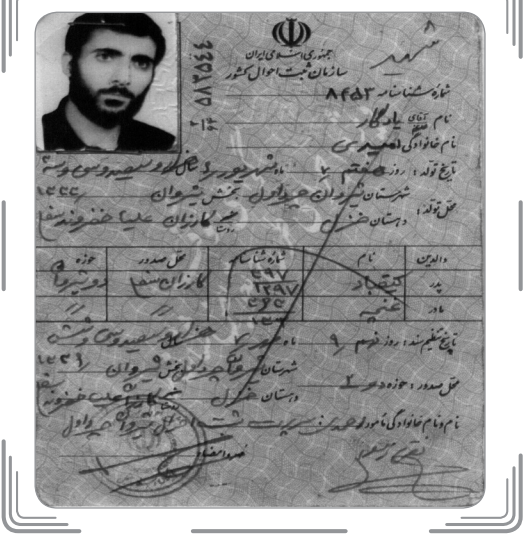

جمهوری اسلامی ایران
سازمان ثبت احوال کشور

شماره شناسنامه ۸۴۵۳
نام یادگار
نام خانوادگی [illegible]

تاریخ تولد: روز هفتم ماه [illegible]
محل تولد: شهرستان [illegible] دهستان [illegible]

والدین	نام	شماره شناسنامه	محل صدور	حوزه
پدر	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
مادر	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

تاریخ تنظیم سند: روز [illegible] ماه [illegible]
محل صدور: حوزه دوم
نام و نام خانوادگی مأمور

توضیحات

وفات

در تاریخ ۸ روز ۹ ماه ۱۳۴۶ سال

در محل: شهرستان بخش دهستان

صاحب این گواهی وفات نموده و مراتب فوق ثبت دفتر رسمی ... معرف

در دفتر ثبت وفات سال ۱۳۴۵ حوزه ... ادارهٔ ثبت احوال

نام و نام خانوادگی مأمور ... امضاء